



#پارت_اول □

#رمان_خاموشی

دستم رو کشید و با صدای بلند و خراشیده‌ای گفت :

- سلما تکون بخوری میزنمت ، وایسا بی‌پدر ، وایسا ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

با اون یکی دستم زدم روی مچ دستش و با گریه گفتم :

- بی‌پدر تویی که اینجوری به تاراجم بردی، مگه میخوای چه غلطی بکنی هان؟
آبرومو میبری بعدم بی‌سرو صدا سقطش میکنین.

مچ دستمو گرفت و با چشمهای درشت شده تو چشمهام زل زد و گفت :

- بهت گفتم امشب با بابام حرف میزنم.

مچ دستمو سفت گرفته بود، گوشیشو از تو جیبش در آورد و شماره‌ای گرفت و
گوشی رو کنار گوشش گذاشت اما نگاهش ثابت شده تو صورت من بود.

آروم گفت :

-گریه نکن درستش میکنم.

- داری به کی زنگ میزنی ؟

- به ماهان.

توی صورتم زدم.

- هییییی، میخوای آبرومو ببری پیشش؟

- هر چی باشه اون بهتر میدونه باید چیکار کنیم، ازش میخوام بیاد با بابا حرف بزنه ... الو ماهان کجایی؟

دستشو مقابلم گرفت که یعنی صبر کن و بذار حواسم به مکالمه‌م باشه، دستمو با عصبانیت از تو دستش بیرون کشیدم.

- ولم کن امیرحافظ، ولم کن لعنتی آبرومو نبر.

داغ کردم، ماهان بفهمه من حامله‌م آبروم میره، خاک بر سرم.

گوشی رو پایین آورد، دستمو رها کرد و جلوی دهانه‌ی گوشی گرفت و آروم گفت :

- بهتره بفهمی تنها کسی که توی این شرایط میتونه کمکمون کنه ماهانه.

با گریه‌ای که تموم پهنای صورتم رو شستشو میداد بغض‌آلود گفتم :

- من به کمک کسی نیاز ندارم تو داری بدترش میکنی.

همین که خواستم قدمی بردارم دوباره مچ دستمو گرفت و تشر زنان و تاکیدی گفت :

- صبر کن گفتم سلما.

گوشی رو دوباره کنار گوشش گذاشت و گفت :

- ماهان ... آره سلما باهامه ... ببین چی میگم پسر واسه منو سلما یه مشکلی پیش اومده، حامله‌ست، دیوونه شده میخواد بره سقطش کنه، نپرس ماهان ، نپرس ، حاجی زده به سرش ، شب بیا یه جوری باهاش حرف بزن ... چی ؟ اگه بفهمه سلما حامله‌ست که منو میذاره تو چرخ گوشت چرخم میکنه ... میتونی طرفم باشی یا نه ؟ موضوع بهت میگم باید اول حضوری ببینمت.

با حرص دستمو کشیدم و گفتم :

- تف بیاد به روت حافظ ، خیلی بی غیرتی.

اخمی کرد و گفت :

- خيله خب تا یکی دو ساعت دیگه میام پیشت که باهات حرف بزنم ... نمیدونم انگار دو ماهشه.

با بغض و تاسف سرمو تکون دادم، میخوام از فرار کنم، برم و دیگه چشمم تو صورتش نیفته، من به خاطر این آدم زندگيه خودم رو خراب کردم، میدونم هیچ قدرتی نداره که در مقابل تصمیم باباش مقاومت کنه و این عصبانیت و جوش و خروشش بیشتر بخاطر از دست دادنمه تا به دست آوردنم.

گوشی رو دوباره پایین آورد و کوبنده توپید :

- بقران میزنم جفت پاتو میشکنما ، وایسا دختر ، انقدر رو مخم نباش بذار بفهمم چی دارم بلغور میکنم ... اون چادر وامونده تو درست بزن رو سرت افتاده پایین.

پوزخندی زدم و چادرم رو درست کردم ، واسه من ادعای غیرتش میشه، هه!

- ماهان گوش کن من هنوز خودمم نمیدونم چی به چیه از اون گل در نیومدم افتادم تو یه گل دیگه ، نمیخوام سقط کنه ، اون بچه ی منه منم سلما رو ول نمیکنم.

داد زد:

- بابام برای خودش گفته، به من چه ربطی داره، مگه من خواستم ارسلان بمیره که بخوان زن بیوه شو بهم غالب کنن ؟

نمیدونم ماهان چی گفت که آرومتر جواب داد :

- باشه باشه، میام پیشت حرف میزنیم، فعلاً با سلما بیرونم، تازه از آزمایشگاه اومدیم انقدر عصبی بودم که حتی نفهمیدم دکترش چی گفت.

گوشی رو قطع کرد و با عصبانیت گفت :

- تف به این زندگی بیاد که از هیچی شانس نیوردم، الان وقت این مصیبت بود ؟ قربون کرمت خدا نمیخوام کفر بگم ولی اگه ارسلان نیمرد منم الان تا خرخره نمیرفتم تو باتلاق گیر کنم.

- ولم کن میخوام برم خونه.

- برو بشین تو ماشین برسونمت.

- نمیخوام تو برسونیم.

رگ گردنش برجسته بود، صورت و چشمهای قرمز بودن، دست به کمر شد و عاصی و خسته به دوروبر نگاه کرد که جز یه خیابون پر تردد و درختهای قدبرافراشته‌ی کنار جدول و آسمون غبارآلود و غار غار کلاغهای اطراف درخت‌ها چیزی دستگیرش نشد.

عصبی و رمنده به ماشین اشاره کرد و گفت:

- برو بشین تو ماشین سلما.

چادر رو با حرص روی سرم کشیدم و به سمت ماشینش رفتم، هر دومون سوار شدیم و کنار هم نشستیم.

نگاهی بهم کرد و نفس عصبیش رو بیرون داد و گفت :

- از کی فهمیدی حامله‌ای؟

- چیز زیادی نیست، قبل چهل‌م داداش ارسلان فهمیدم.

- چرا بهم نگفتی پس؟

- تو اون بلبشو پیام خبر بارداریمو بهت بگم؟ حالا مگه قرار بود چی بشه که الان نشده؟ چه فرقی داره الانم ده روزه که از چهل گذشته، میبینم که با شنیدنش چه مزدگونی بهم دادی!

پوف سنگین و خسته‌ای کشید و گفت :

- اگه ارسلان نمی‌مُرد این همه عذاب یه جا گیر منه بدبخت نمی‌اومد، کم چیزی نیست خودمم دارم از این قضایا دیوونه میشم.

- چرا به ماهان گفتی؟

نگاهم کرد و درمونده گفت :

- چاره‌ی دیگه‌ای داشتم؟ یکی باید به جز خودم با بابام حرف بزنه.

با بغض و چونه‌ی لرزون گفتم :

- اگه بگه من حامله‌م؟

#پارت_دوم □

#رمان_خاموشی

عصبی گفت :

- نمیگه سلما، نمیگه نترس، فقط به بابام میگم اگه قراره با کسی ازدواج کنم اون دختر خودتی، ماهان هم میاد برامون پادرمیونی میکنه.

چشمهام رو با عصبانیت بستم و گفتم :

- تو از کجا میدونی هان ؟ ماهان داره الان به ریشمون میخنده بعد انتظار داری بپاد به ما کمک کنه ؟

- بهترین کسیه که تا حالا کنارم بوده ،بهش اعتماد دارم، ماهان زیرآب زن نیست.

توی دلم پوزخند تلخی نشست، چشمم از این موضوع آب نمیخورد، اصلاً هیچ وجد و هیجانی نداشتم، حاج رحمان میشناختم، میدونستم خواه ناخواه کاری میکنه تا امیرحافظ در مقابلش کوتاه بیاد ... نگاهش رو ازم گرفت و استارت زد ،دستشو پشت کمرم روی صندلی گذاشت تا دنده عقب بگیره ،قبل از اینکه اینکارو بکنه کمی مکث کرد، نگاهش کردم تا بفهمم چیشده، آروم گفت :

- سلما خب چی میشه اگه مجبور شدم بگم که...

- هیس امیرحافظ، باز شروع نکن.

با استیصال تو سرش زد و گفت :

- اون بیوه‌ی برادرمه ، حامله هم هست، چیکارش کنم خب ؟ مگه من خواستم برادرم بمیره ؟ ای خدا چه گرفتاری افتادیم.

هر دو دستهایش رو با عصبانیت روی فرمون کوبید، زدم به بازویش و با تحکم گفتم :

- منم نامزدتم، مرد باش از حقت دفاع کن، مادر بچه‌تم ،تو یه خانواده داری که هیچکس از وجود بچه‌ت خبر نداره، اگه نتونی کاری بکنی بخدا قسم حافظ ، به همون خدایی که بابات سال به سال خدا تو من پول خرج سفرایش میکنه تا بره زیارت خونه‌ی خدا چشممو میبندم میشم یه کافر بی‌دین میرم این بچه رو از بین میبرم، تا قبل از اینکه اتفاقی بیفته یا این گندُ درست کن یا من طور دیگه‌ای درستش میکنم.

چشمهای لرزانش تو چشمهای مستحکم و مستبدم نشستن، با عصبانیت دندون قروچه‌ای کرد و نگاهش رو به رو به رو دوخت.

- اگه حاجی بفهمه تو حامله‌ای ممکنه این قضیه به نفع ما حل بشه.

- بعد آبروریزی که برای خودمو خانواده‌م به بار میاری ؟

با دیوونگی داد زد :

- ما کار گناهی نکردیم ، تو محرمی ، مگه رفتم با زن همسایه خوابیدم یا زنا کردم ،زن خودم ازم باردار شده !

- کسی نمیدونه من محرمتم، چرا متوجه نیستی امیرحافظ؟ اینجوری فقط داری گندآب بیشتر هم میزنی، عرضه نداری تو صورت بابات و ایستی و بگی من از نامزد خودم دست نمیکشم؟

بیچاره و درمونده دوباره با کف دست توی پیشونیش ضربه‌ای زد و گفت:

- آخ چیکار کنم خدا دارم دیوونه میشم!

انگار با حرکات و رفتار و درموندگیش داشت آب پاکی رو روی دستم میریخت که بهش امیدوار نباشم، کاری ازش بر نمیاد، شاید خواسته‌ی من زیاده که ازش میخوام جلوی باباش که یه اقشار آدم جلوش سر خم میکنن و دست به سینه می‌ایستن بایسته و بگه "من به جز سلما با دختر دیگه‌ای ازدواج نمیکم، میخواین طردم کنین هر بلایی که میخواین سرم بیارین اما از نشون کرده‌ی خودم دست نمیکشم، یا سلما یا هیچکس"

اما نه ... این آدمی که من دارم میبینم قدرت گفتن هیچکدوم از این حرفهارو نداره ... این همه شعار میزنن، توی رسانه‌ها، اخبار، تلویزیون، همه جا داد میزنن گوسفند نباشین از حقتون دفاع کنین حتی اگه اون حق در مقابل زورگویی‌های پدر و مادرتون باشه اما هر روز افراد زیادی شبیه امیرحافظ میبینم که سابقه‌شون از اینی که هست فراتره،

قدرت بیان‌شون و پس گرفتن حقوقشون پایینه.

از من توقع داره تا یه جوری مقابل باباش با ایستم و از حقوق هر دومون دفاع کنم در حالیکه این وظیفه‌ی من نیست ... اگه امیرحافظ همین امشب نمیتونه حلش کنه پا روی همه چیز میذارم و این بچه رو سقط میکنم و برای همیشه دندون لق خودشو می‌کنم و دور میندازم، مردی که نمیتونه از پس خونواده و شرفش بر بیاد اون آدم به درد زندگی من نمیخوره ... بعد با آبرو ریزی و مُهری که تا ابد تو پیشونیت ثبت میشه چیکار میکنه؟؟ ماهانُ بگو ... وای ... وای اونم فهمید که خطا کردیم و حامله‌م.

دنده عقب گرفت و ماشین از اون مکان شوم دور کرد ... سر مو به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم ... ای غم فرصت طلب ، نشسته بودی تو پستوی زندگیم و به خوشی‌های منو امیرحافظ نیشخند میزدی ؟ از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، غم بزرگی تو صورتش مشهود بود، رنگ پوستش تیره‌تر بنظر میرسید، روی دستش که دور فرمون بود خطوط رگه‌اش برجسته بودن ، از سنگینیه نگاهم به سمت برگشت و نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت :

- مرگ من بیا بریم راست حسینی بگیم بهش ما بچه داریم، آقا غلط کردیم یا هر کاری کردیم میدونیم اشتباه بوده اما گناه بچه‌مون چیه، حاجی که ظلم نیست، خودش خدا شناسه، آدم متدینیه، مطمئن باش باهامون کنار میاد.

- نه.

بیچاره‌وار نالید :

- سلما !

- آبروم میره حافظ ما فقط نامزد بودیم اونم در حد حرف، بعد همه بفهمن بگن اوه هنوز نه به داره نه به بار بعد دختر حاج نصرالله زیر آبی رفته پنهونی با پسر حاج رحمان خوابیده ازش باردار شده!!

محکمتر روی فرمون کوبید و داد زد :

- گور بابای مردم.

بخار دهندش و بزاق‌های ناشی از خشم و عصیان‌ش روی فرمون پخش میشدن.

#پارت_سوم □

#رمان_خاموشی

دلم براش آتیش می‌گرفت اما خودمو این بچه بیشتر از ضجه زدن‌های پوچش ارزش داشتیم، نگاهم کرد و ملتسمانه گفت :

- تو یه مادری سلما، مادرا بخاطر بچه‌هاشون جامه‌ی هر کاری و به تن میکنن، وقتی جون بچه‌ت در خطر آبرو کیلو چنده هان ؟

- من دختر حاج نصرالله، اگه کسی بویی ببره آبروی خوادهم میره به بادِ هوا، آب ریخته رو نمیشه جمع کرد، یه عمر میشم گاو پیشونی سفید.

- چه ربطی داره مگه با کسی رابطه نامشروع داشتی ؟ من شوهرتم.

- اگه شوهرمی پس همینطوری که داری واسه خودم گلوتو پاره میکنی جلوی بابات بمون از منو زندگیت دفاع کن.

با تلخی و زهر نگاهم کرد، همراه با یه بغض سمی که تشعشعاتش دامن گیر هر دو مون بود.

صورتش مثل خون قرمز شده بود، چشمهای ریز و کشیده‌ش مملو از رگهای خونی بودن، دستشو مشت کرد و با عصبانیت دندون روی هم سابیدو گفت :
-تو بابامو نمیشناسی.

- چرا اتفاقاً باباتو میشناسم اما هنوز خودتو نشناختم.

نگاهش رو گرفت و پوزخند تلخی زد و دیگه حرفی بینمون گفته نشد.
به بیرون خیره شدم، دنیا جلوی دیدم سیاه شده بود عین سرنوشت، امیدهایی که امیرحافظ بهم میداد و حرفهایی که امروز بینمون گفته شد هیچکدوم نتونستن از بابت این ماجرا خیالم رو آسوده کنن که زندگیم توی شرایط سخت‌تری قرار نگیره ، من آینده‌م رو با چشمهام دیدم ، همین حالایی که کنار امیرحافظ نشستم متوجه شدم که امیرحافظ نمیتونه در مقابل تصمیم باباش کاری بر ضدش انجام بده.

دیر یا زود محکوم به ازدواج با بیوه‌ی برادرش میشه.

ماشین که توقف کرد چشمهام رو باز کردم.

کنار خونه‌مون ماشین رو پارک کرده بود و با اخم و خودخوری به در مشکی رنگ خونه‌مون نگاه میکرد.

با سوز و غم نفسی کشید و بم شده گفت :

- میرم با حاجی حرف میزنم تا اونموقع کار اشتباهی نکن، آخر شب بهت خبر میدم.

- وقتی میدونی فایده‌ای نداره میخوای چی بهش بگی ؟

- بهر حال تو زندگیمی ، نمیتونم دست رو دست بذارم و تماشا کنم تا زندگیم آوار بشه.

نیشخندی زدم و دستگیره در رو پایین کشیدم، دست روی دستم گذاشت، بهش نگاه کردم، تو چشمهام خیره شد و با التماس و آروم گفت :

- کار اشتباهی نکن باشه ؟ بذار اول ببینم حرفای منو ماهان و بابام به کجا ختم میشن ، امشب باهاش حرف میزنیم.

با تاسف و نامطمئن از این پیروزی سری تگون دادم و پیاده شدم، به سمت خونه حرکت کردم، نگاهش رو از پشت سر احساس میکردم، نگاهی که مثل تن آوار شده و شکست خورده‌ی خودم بود.

امیرحافظ، امیر، هم من میدونم و هم تویی که بابات رو بخوبی میشناسی، حاج رحمان وقتی حرفی میزنه از حرفش برنمیگرده، ازدواج امیرارسلان به خواست خودش بود، ازدواج تو هم به خواست خودش بوده و دوباره طبق نظر خودش این ازدواج داره منقضی میشه تا تو با مینو ازدواج کنی.

کلید انداختم و درو باز کردم ، به عقب برگشتم و نگاه بی‌رنگ و فروغش رو دیدم، هر دومون داریم له میشیم امیرحافظ، هر دومون و این بچه‌ای که قرار بود برای همیشه ثبات عشق بزرگ بینمون باشه.

وارد خونه شدم و درو بستم، نفسم رو با شدت بیرون دادم تا بغضم فرو کش کنه، دستم رو بی اختیار روی شکمم گذاشتم، چند روز صبر کردم تا اوضاع امیرحافظ بهتر بشه و مراسم امیرارسلان بگذره که بتونم خبربارداریم رو بهش بدم تا هر چه زودتر فکری برای ازدواج و ماه عسلمون کنه اما حاج رحمان طور دیگه‌ای هر دومون رو سوپرایز کرد.

مامان از بالای بالکن که درخت زیتون تلخ کمی فضای دیدش رو اشغال کرده بود سرکی کشید و گفت :

- سلما اومدی ؟

به سمت جلو رفتم و گفتم :

- آره ... سلام.

- سلام کجا بودی ؟ صبح یهویی فلنگ بستی زدی بیرون ؟

- کار داشتم مامان، باید میرفتم دفتر.

- خيله خب بيا برو يه استراحتی بکن بعدش آماده شو که بریم خونه‌ی حاج رحمان.

بند دلم برید، قدمهام رو سریع‌تر برداشتم و به سمت بالکن رفتم، از پایین به مامان نگاه کردم.

- خونه‌ی حاج رحمان برای چی ؟

مامان دستهایش رو از هم باز کرد و لبهایش رو به پایین کش داد و گفت :
- نمیدونم زنگ زد گفت بیاین اونجا یه کار واجب داره.

تعجب و شوکم بیشتر شد، هر چند منتظر این شوک بودم.
- کار واجب !! نگفت چیکار داره ؟

- نه ... گفتم که نمیدونم ... فقط زنگ زد گفت با حاجی و سلما و حنا بیاین اونجا.

مامان عصبی بود اینو از حرکات دست و چهره شم میفهمیدم ... انگار مامان هم
زنگ خطر زندگیه دخترش رو حس کرده که اینجور کلافه و عصبی جوابم رو
میده و از این تماس و رفتن حس چندان خوبی نداره.

- چیکار دارن که خواسته حنا و شوهرشم باشن ؟

- حتماً موضوع مهمی میخواد بگه که خسته اونا هم باشن.

زیر زانوم خالی شد ... بدنم به وضوح میلرزید ... اوخ دلم داره به هم پیچ
میخوره ... تحمل بارداریم برام سخت شده ... مامان دیگه بهم توجهی نکرد و
برگشت به سمت داخل و در حین رفتن گفت :

- بیا آماده شو الان حنا اینا هم میان.

#پست_چهارم □

#رمان_خاموشی

امیرحافظ حتماً از این تماس خبر نداره چون اگه میدونست بهم میگفت ... باید زنگ بزنم و بهش خبر بدم که حاج رحمان هممون رو به خونهتون احضار کرده.

رفتم داخل ، با دیدن بابا اونم توی این ساعت از روز دنیا دور سرم چرخ خورد. نه خیر انگار قضیه از اون چیزی که فکر میکنم خیلی مبهم و پیچیده‌تره. وضو گرفته بود و داشت آستین‌های پیرهنش رو پایین می‌کشید.

- سلام بابا.

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- سلام قربونت برم ، چطوری قند بابا بهتری ؟

سرمو تکون دادم و اوهم آرومی گفتم.

- نه به اینکه هر شب باید به زور میدیمتون یا به زور از تولیدی دل میکندین نه به حالا ...

خندید و با سر به آشپزخونه اشاره کرد.

- حاج خانمتون مارو از سرکار کشوندن خونه که بیا باید بریم خونه‌ی حاج رحمان.

- حدسش رو میزدم.

لبخند زورکی زدم که گفت :

- تو نمیدونی جریان چیه ؟ امیرحافظ در موردش چیزی نگفت ؟

خب اصول رابطه‌ی منو امیرحافظ اینجوری بود که درسته هر دومون به حرف با هم نامزد بودیم و این حرف تبادل پیشنهادی بود بین هر دو خانواده‌مون ، اما همه میدونستن که طی این مدت و برای شناخت بیشتر همدیگه منو امیرحافظ تلفنی با هم حرف میزنیم یا گهگاهی دیدارهای کوچیک بیرون از خونه داریم و قرار بود ماه گذشته نامزدیمون رو رسمی کنیم تا همه‌ی فامیل بدونن که من قراره عروس کوچیک خونواده‌ی حاج رحمان بدیلی باشم اما با این مصیبتپیش اومده!

دستهام رو از هم باز کردم و گفتم :

- نه چیزی نگفت ، انگار خودشم از این موضوع خبر نداره چون اگه خبر داشت بهم میگفت.

هه ... منو امیرحافظ از این نقشه‌ی مرموز حاجی خبر داریم بابا فقط داریم تظاهر میکنیم چیزی نمیدونم و مثل آدمی که در حال غرق شدن توی آب دست و پا میزنیم.

بابا سری به نشونه‌ی تفهیم تکون داد و به سمت مبل همیشگیش رفت که جایگاه قرآن خوندنش بود اما بین راه برگشت و گفت :

- مریضیت بهتر شد سلما ؟ نرفتی دکتر ؟

اگه به یه دروغ بزرگ گلاویز نشم امروز با عتاب و اصرارهای مامان و بابا برای دکتر رفتن به فنا میرم.

تصنعی لبخندی زدم.

- رفتم بابا، همین امروز صبح دکتر بودم ، هیچیم نبود ، نه قند،نه چربی، نه فشارخون ، هیچی هیچی ، گفت پاشو برو الکی خودتو لوس نکن، بخاطر حساسیت فصلی سیستم دفاعیه بدنت کمی ضعیف شده ، همین .. الکی هم کلی پول هدر دادم وقت تلف کردم چیزیم نبود.

- خداروشکر عزیزم، چی از سلامتی بهتر، پول فدای یه تار موت ، آدم سالم نباشه در عوض دنیایی پول داشته باشه چه به دردش میخوره، همین که چیزی نبوده بگو خداروشکر بابا.

آره ... ارواح گور هفت جدوآبادم ...منه خاک برسر حاملهم بابا، چه سالم بودنی ، وقتی هنوز نمیدونم کلاف زندگیه خودمو بچهم چه جوری بسته میشه.

- سلما تو مطمئنی چیزیت نبود ؟

برگشتم به طرف مادر، پشت این ایستاده بود و داشت تو لیوان چایی میریخت تا برای بابا بیاره.

- آره دکتر گفت هیچ مرضی ندارم ، حتی دارو هم برام ننوشت.

- تو چند روزه معدت مریض شده هر چی میخوری پس میزنی ، میگفتی برات آندوسکوپی بنویسه مگه میشه این حالت تهوعاً بخاطر حساسیت باشه ؟

- فعلاً که مشکلی نداشتم مامان، وقتی نداشتم چرا باید بیخودی نگرانم کنه یا آندوسکوپی بنویسه، حتماً چند نفر مشابه منو ویزیت کرده که میگه حساسیته.

مامان نوچ عصبی کرد و گفت :

- چایی میخوری ؟

- نه ممنون.

- بهر حال من بعید بدونم این حساسیت باشه ؟ آزمایش گرفت ازت ؟

دلم هری ریخت و استرس بین پاهام پیچید ... مامان هم که بیخیال این بحث نمیشد، نکنه بو برده باشه.

- آزمایش چی ؟

مامان سر و دستش رو تگون داد و گفت :

- نمیدونم یه آزمایشی که مشخص کنه درد اصلیت چیه همینطوری که الکی همیشه بگه حساسیته ، نه دارویی برای بنویسه نه آزمایشی تو هم مثل خنگا سرتو بذاری پایین بیای بیرون ... پیش کدوم دکتر رفتی ؟ میرفتی پیش نیک سرشت دوست بابات.

آخ چه گیری دادی مامان ... برم پیش نیک سرشت که از سیر تا پیاز به بابا بگه که دخترت با امیرحافظ پیشم اومدن و براش آزمایش بارداری نوشتم ، چشم و دلت روشن که داری بابا بزرگ میشی چون دخترت حامله بوده !!

دلم از ضعف به هم پیچ میخورد، نمیدونم یه لخته خون یا یه هیولا که هر چند ساعت یکبار از ضعف شدید بی حال میشم.

به سمت آشپزخونه رفتم و برای بر هم زدن این بحث گفتم :

- نه، پیش یه دکتر دیگه رفتم ، میگم این خاج رحمان و نرگس خانوم مارو ناهار دعوت کردن یا باید ناهارمونو بخوریم بعد بریم، آخه من خیلی گشمنه، گاز خالی هم که میگه خبری از دیگ و غذا نیست.

مامان به حالت چشم غره نگاهم کرد و با طعنه گفت :

- فقط میگی گشمنه غذا که میبینی انگار دل و روده‌ی سالم گوسفندو جلوت گذاشتن که همش عوق میزنی، خودم باید ببرمت دکتر، تشخیص این دکترم تو سرش بخوره، اینجوری که همیشه نه دارویی ،نه آزمایشی فقط بگه حساسیته ، تو چند روزه از بس عوق زدی کم مونده روده‌هات از دهنه بیرون بریزن.

#پست_پنجم □

#خاموشی

در یخچال رو باز کردم، بوی تند یه سری از خوراکی‌های یخچال دلم رو زیرو رو کرد، صورتم رو در هم کردم و درو بستم، نفسمو تو سینه‌م حبس نگه داشتم چون حس میکردم با هر بار دم کشیدن اون بوی نامطبوع و زننده وارد ریه‌هام میشه و باعث تشدید حالت تهوع میشه.

یه آن چشمم به مامان افتاد که مشکوکانه بهم نگاه میکرد، از ترس دلم به لرز افتاد، خیلی آروم نفسم رو بیرون دادم و با حالتی که سعی در پنهان کردن ترس و استرس داشتم لبخندی زدم و گفتم :

- من که چیزیم نبود مامان ولی انگار خیلی دوست داشتی یه دردی مرضی چیزی داشته باشم که راضیتون کنه، نگفتین ناهار دعوتمون کردن؟ اینجا هم که واسه خوردن چیزی نبود.

مامان با عصبانیتی تصنعی گفت :

- مرض که نداشتن کله‌ی ظهر مارو بکشونن خونشون، خب معلومه ناهار دعوت کردن، چرا چشم و چالتو اینجوری میکنی، تو همش یه ثانیه در یخچال باز کردی چطور تونستی همش دید بزنی که چیزی هست یا نه !

هنوز اون بو تو مشامم قُل میخورد، اسید معدهم داشت به سمت بالا پیشروی میکرد تا مجبورم کنه عوق بزnm، مامان دقیق‌تر نگاهم کرد، به طور عینی داشتم دست و پا هام رو گم میکردم، میترسیدم که با ضایع بازی هام به درد و مرضم پی ببره، هر چی باشه اون یه مادر و دوتا بچه زاییده و توی این زمینه‌ها هوشیاریش بالاست.

مامان به طرفم اومد و گفت :

- چیشده ؟ ببینمت !

چه گیری میدی مامان، چرا چاییارو نمیبری ، یخ کردن خب موندی منو سیم جیم میکنی ، آخ دلم داره از دهنم در میاد، حالم یه جوریه، مامانم که ایستاده و عین غلطگیر میخواد اشتباه و غلطام رو به رخم بکشه.

- خوبم یه خورده ضعف دارم.

- بشین برات الان یه چیز میارم بخوری.

رفت که در یخچال رو باز کردم ، وای باز هم اون بوی لعنتی ... سریع دستش رو گرفتم و گفتم :

- نمیخواد مامان، میریم اونجا ناهار میخوریم، اونقدر ضعف ندارم که اذیتم کنه، چاییارو ببر یخ کردن.

سری تکون داد و نفس پر غضبی کشید و با چشم غره سینی رو برداشت و بیرون رفت ، تا قدمی به سمت پنجره رفتم دوباره برگشت و گفت :
- "یکم ...

از ترس طوری جیغ زدم که از صدای جیغ من هول کرد و سینی از دستش افتاد و شبیه خودم جیغ کشید و گفت :

- زهرمار ، دردِ یامان چته الکی جیغ میکشی زهلم ترکید، مرده شور تو ببرن مگه جن دیدی، برگشتم بگمت شیرو عسل بخور یه ذره جون بگیری با این لُپای وارفتهت ، کوفت بخوری به حق علی، همچین جیغ میکشه انگار هیولا دیده.

بابا از اون سر داد زد :

- چیشد خدیجه ؟

مامان با عصبانیت نشست تا خورده شیشه هارو جمع کنه و با حرص گفت :
- هیچی دختر خنگت عین چُلَمنا یهو جیغ میکشه منو لرزونند.

دستم هنوز روی سینه‌م بود، بخاطر این لرزش و شوک و هیجان نفسهام منقطع بالا میومدن ، نفس نفس میزدم، با صدای ترسیده‌ای گفتم :
- ببخشید مامان خب یهو برگشتی ترسیدم.

شاکی نگاهم کرد و توپید :

- مگه اینجا جن هست که ترسیدی، یه منم و یه بابات میخواستم پیام مثل خون آشاما بیفتم به جونت که جیغ جیغ میکنی؟

- صداتو یه دفعه شنیدم ترسیدم دیگه.

رفتم پنجره رو باز کردم تا کمی هوا به سرم بخوره و نفسم دوباره بالا بیاد، مامان هم انقدر غر زد و بهم تیکه انداخت و منو مورد عنایت نهیب‌ها و سرزنش‌هاش و ائمه و... کرد که خندهم گرفت و حال بدم به کل از یادم رفت... نگاهم کرد و با حرص گفت:

- زهرمار نخند سلما... همه چی میگیری به باد شوخی، جای هوا خوری این شیشه‌هارو کمک جمع میکردی، فقط بلوی ضرر بزنی.

- ضرر به مال بخوره فدای سرت.

شاکی گفت:

- من واسه دو تا لیوان دارم خون خودمو میخورم؟ یه ساعته نشستم دارم کار خرابیه جنابعالی رو تمیز می کردم.

- ببخشید قربونت برم.

با خنده به طرفش رفتم و روی گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- الهی سلما بمیره که انقدر اذیت میکنه نمیدونم زیر درگاه خدا چه ظلمی کردین که خدا منو انداخته تو زندگیتون.

چشم غره غلیظی رفت و هلم داد و گفت :

- برو کنار خودتو لوس نکن دیگه.

تو سینه دیگه‌ای دو تا لیوان چایی ریخت و برگشت پیش بابا ... رفتم تو اتاقم و خلوت دونه‌هشون رو تنها گذاشتم.

سریع شماره‌ی امیرحافظ رو گرفتم، کمی بیشتر از انتظارم طول کشید تا جواب بده.

- جانم سلما ؟

- سلام کجایی ؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت :

- پیش ماهانم.

- ای خدا از دست تو آخرش دیوونه‌م میکنی امیرحافظ.

- میشه انقدر آیه یاس نخونی ؟ تو بدتر داری منو از پا در میاری با این روضه‌خونیات.

- روضه خونی آره ؟ اگه بدونی حاج رحمان چه آشی برامون پخته اینجوری حرف نمیزنی ، حتی دیگه دست به دامن ماهان هم نمیشی.

با شک پرسید :

- چیشده ؟

بخاطر تند تند حرف زدن و عصبانیتم نفسم سخت شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- بیرون بودیم حاج رحمان به خونه مون زنگ زده خبر داده که برای ناهار بریم اونجا ، چون میخواد در مورد یه موضوع مهم باهامون حرف بزنه.

- چه موضوعی ؟ پس چرا به من چیزی نگفتن ؟؟؟

#پست_ششم □

#خاموشی

صدای آروم کسی اومد که از پشت خط گفت :

- چی میگه امیر ؟

امیر آروم جواب داد :

- میگه بابام زنگ زده گفته ناهار همه جمع بشن خونه مون میخواد در مورد یه موضوع مهم حرف بزنه، میدونی این یعنی چی ماهان ؟

- واقعاً بابات تصمیم خودشو گرفته ؟ فکر میکنه کارش عاقلانهست ؟

- حتماً فکر کرده عاقلانهست که میخواد اینجوری بدبختمون کنه.

با حرص گفتم :

- تو داری با من حرف میزنی یا با رفیقت ؟

- تو این حیث و بیث حالا تو هم بیا گیر بده سلما.

این شرایط از من چیزی ساخته بودن که بیش از حد بهونه گیر شده بودم، شاید بخاطر باردادیم و تغیر هورمون هام بوده، شاید بخاطر اینکه یه شیر درنده داره لونه مونو خراب میکنه و من هیچ قدرت و دفاعی در مقابلش ندارم، با عصبانیت گفتم :

- چرا همش پیش اون با من حرف میزنی خب برو تو یه اتاقی دستشویی جایی که نتونه مکالمه مونو بشنوه.

با خشم پنهانی غرید :

- آخ سلما تو گاهی اوقات دقیقاً میشی سوهان روح که مغزمو مثل موریانه میجوئی، خب چه فرقی داره که بشنوه یا نه وقتی همه چیزمونو میدونه، الان وقت این حرفاست ؟ مگه من دارم در مورد مسائل سکسی و زیرنافی حرف میزنم که برم تو دستشویی!!

محکم زدم رو صورتم و لبم رو تا کجا گزیدم و گفتم :

نوج عصبی کرد و گفت :

- خيله خب اصلاً من قطع ميکنم برو با همون رفيق عزيزت مشورت کن.

تو آینه به صورتم زل زدم، از وقتی فهمیدم حامله‌م یه سری تغییرات کوچیک توی صورتم ظاهر شده، رنگ تیره‌ی زیرپلکهام، صورتم بیش از حد لاغر شده بود و گونه‌هام فرو رفته بودن، دستمو روی شکمم کشیدم.

- باهات چیکار کنم مامان جان، چرا بدموقع به این دنیا دعوت شدی! این مثلثی که بین منو تو و بابات هست مشخص نیست گی قراره به هم متصل بشن.

بیشعور احمق جلوی ماهان می‌گه مسائل زیر ناف و سکسی، کم مونده بود بهش بگه من چه جوری براش بچه ساختم یا چه لحظاتی با هم گذروندیم که این بچه بوجود اومده.

صدای زنگ خونه اومد، حنا کلید داره اما بخاطر شوهرش هر بار که به خونه‌مون میان اول یه تک زنگ میزنه تا اعلام کنه ماییم و من تو این فاصله بتونم پوششم رو درست کنم.

کمی بعد صدای احوالپرسیشون به گوشم رسید، از اتاق بیرون رفتم و با کوروش و حنا سلام کردم، کوروش پسر خوبیه، شغلش لوله‌کشیه ساختمانه و به عنوان تک پسر خونواده‌ش حتی بعد از ازدواجش با حنا از مامان پیر و دو خواهر مجردش مراقبت میکنه و هوای زندگیشون رو داره ... خودشو حنا طبقه‌ی بالای خونه‌ی مادرش اینا زندگی میکنن.

قد بلند و اندام نسبتاً لاغری داره و روی چشم‌های ریز و خاکستریش رو عینک طبی پوشیده بود، ریش کوتاه و مرتبش صورتش رو مردونه‌تر نشون میداو و به خاطر پاکی و متانت و عقایدش به نماز و مسائل فوق و قوی دینیش توی پنج‌سال زندگیه مشترکش با حنا نور چشم بابا و مامانم شده بود و همینطور حنا رضایت کافی از زندگیش داشت و حاصل خوشبختی و زندگیشون "پسر کوچولوی شیطونشون آقا محمد مهدی دوساله بود".

همه روبه روی هم روی مبل‌ها نشستیم، مامان دوباره به آشپزخونه رفت و با سینی چایی دیگه‌ای برگشت.

حنا محمد مهدی رو پایین گذاشت و از مامان پرسید :

- نگفت کارش چیه مامان ،میخواستم ناهار درست کنم یهو زنگ زدی گفتی بریم اونجا، موضوع چیه که سر ظهری احضارمون کردن ؟

مامان باز به معنای ندونستن دستهاشو تکون داد و گفت :

- والله منم نمیدونم، حتی سلما هم نمیدونه جریان چیه ، اصلاً امیرحافظ خودش هم خبر نداره.

حنا با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- عجیبه والا آخه سابقه نداشتن یهویی سوپرایزمون کنن.

بابای صادق و خوش‌بینم با وقار گفت :

- حتماً خواستن با این مهمونی یه جوری بهمون بگن که رختای سیاهمونو در بیاریم.

مامان لبهاش رو به پایین حالت داد و گفت :

- نمیدونم شاید .. میگم مادر محمد مهدی گشنه‌ش نیست براش یه چیزی بیارم ته بندی کنه فعلاً !!

حنا : نه نمیخواد ، داشتیم میومدیم یکم شیربرنج بهش دادم خورد ، دستت درد نکنه ... سلما تو بهتر شدی ؟

سرمو تگون دادم و گفتم :

- آره بهترم، امروز رفتم دکتر خداروشکر چیزیم نبود.

کوروش و حنا هر دوشون همزمان گفتن :

- خداروشکر ایشالا بلات دور باشه.

- ممنون ... زنده باشید.

#پست_هفتم □

#خاموشی

مامان دوباره بحث رو از نو شروع کرد.

- یعنی چی چیزی نبود ،دکترش بلد نبوده مادر ، تشخیصش واسه همون موشای
آزمایشگاهشون خوبه، الکی گفته حساسیت فصلیه خانمم گرفته تو مشتت نه
چیزی گفته نه دارویی ازش خواسته یه مرسی هم گذاشته رو تشخیص اشتباهش
اومده بیرون.

حنا با تعجب گفت :

- وا .. بخاطر حساسیت که آدم جونش در نمیاد، نگفتی بهش هر روز حالت تهوع داری و انقدر عوق میزنی و بالا میاری که قفسه سینه و شکمت درد میگیره ؟

مامان با حرص گفت :

- همین دیروز از بس عوق زده که بی حال دراز به دراز افتاده تو حموم ... نه میتونه غذا بخوره ، به بو حساس شده، کارش به جایی رسیده که غذا هم بیبینه حالش بد میشه.

حنا نگاهی به من کرد و با شوک و تعجب گفت :

- حتماً مشکل خیلی جدیه سلما این حساسیت نیست، پیش کدوم دکتر رفتی ؟

وای وای وای دلم میخواد کله خودمو بکوبم به این وسایل و مخم بترکه، چرا بیخیال نمیشن ... کجا برم که خودمو از دست گیر دادن هاشون خلاص کنم !!
خوش به حال کوروش و بابا که کلاً از این بحث خارج شدن و دارن در مورد مسائل کاری و بازار حرف میزنن ، حالا شنیدم حنا چی پرسیده اما یه جوری خودمو نشون میدادم که انگار بیشتر به بحث داغ و مردونه بابا و کوروش جذب شدم و طوری تو بهر حرف هاشون فرو رفتم که نشنیدم حنا چی گفته.

مامان هم که ظاهراً کوتاه بیا نیست، باید حتماً سر سربه هوای منو به باد بده تا آروم بگیره، سوال حنا رو خودش دوباره تکرار کرد :

- سلما خانوم خواهرت با شماست میگه امروز پیش کدوم دکتر رفتی که بهت گفته حساسیت گرفتی؟

برگشتم و برای پایان دادن این بحثِ سرسام‌آور گفتم :

-نمیدونم با امیرحافظ رفتم، توجه نکردم دکتر کیه، تازه دفترچه‌مم همراه نبود آزاد ویزیت کرد.

مامان با غیظ و سرزنش نگاهم کرد و با حرص گفت :

- واسه چی با اون رفتی الان میگه هنوز هیچ نشده کارم افتاده تو دکتر بیمارستانا، دخترشون عیب‌دار و مریض‌حاله، با خودم میرفتی این چند روز خودمو خفه کردم از بس گفتمت ببرمت دکتر تو هم اهمیت ندادی، چرا به امیرحافظ گفتی؟

وای مامان تورو خدا با من بحث نکن، من بخاطر این بارداریه بی‌موقع به اندازه‌ی کافی بی‌حوصله و عصبی شدم.

چشمام رو برای تسلط گرفتن و آرامش روی هم فشردم، مامان هم که بیخیال این بحث نمیشد.

رو به حنا کرد و مشتشو جلوی دهنش گرفت و گفت :

- اوا ببین تورو خدا رفته بهش گفته مریضم و فلان، الان پیش خودش میگه عجب غلطی کردم پا پیش گذاشتم دختره اول بسم‌الله با پرویی اومده گفته ببرم دکتر.

- مامان من نگفتمش ببرم دکتر خودش دید حالم بده اصرار کرد منو به زور برد، مگه من ازش خواستم؟ چه قدر این بحث داغ کردی که یه سر داری در موردش حرف میزنی.

پشت چشمشو برام نازک کرد و با حرص پاشو روی اون یکی پاش گذاشت، نگاهی به محمدمهدی کردم و گفتم:

- میای بریم بیرون یکم هوا بخوریم خاله؟

مامان: آره برو بیرون تا دوباره حالت بد بشه، بهر حال دکتر گفته اینا بخاطر حساسیته، هوای بیرونم باید بدترت کنه.

طوری دستهایش رو با تمسخر و حرص تکون داد که خندهم گرفت.

مامان، مامان بخدا اعجوبه‌ای، یعنی باید مو رو از ماست بکشی بیرون، خب چی بهت بگم؟ بگم حامله‌م تا خیال خودم و همه رو راحت کنم؟

آهی کشیدم و با یه ببخشید بلند شدم و با محمد مهدی رفتیم تو حیاط.

بغض داشتم، این روزها با هر حرف و برخوردی زود عصبی میشدم و بغض می‌گرفت طوری که دلم میخواست امیر کنارم باشه و سرم رو روی سینه‌ش بذارم و های های گریه کنم.

همه با هم رفتیم به خونه‌ی حاج رحمان ... تا ما رسیدیم امیرحافظ و ماهان هم اومدن ... با دیدنش اخم غلیظی به امیرحافظ کردم و روم ازش گرفتم.

"اینو چرا برداشته با خودش آورده؟"

با همه احوالپرسی کردیم، انقدر از ماهان خجالت میکشیدم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه، اگه چاره‌ای داشتم به هیچ وجه به این مهمونی نمیومدم، چادرم رو خیلی زود به چوب لباسی آویزون کردم و سریع برگشتم و روی مبل کنار مامان نشستم تا امیرحافظ از این موقعیت بهره نبره و منو تنها گیر بیاره.

کز کرده نشسته بودم و سرم متمایل به زیر برد ولی گهگاهی به امیرحافظ نگاه میکردم که همچنان خیره و بدون هیچ ابایی نگاهم میکرد ... چشمکی زد و سرش رو تکون داد ... دستهام رو نامحسوس و آهسته کمی از هم فاصله دادم ... گوشیش رو از جیبش درآورد و شروع به تایپ کرد ... طولی نکشید که هشدار پیام بین صداهاى بقیه طنین انداخت.

مامان نیم نگاهی بهم کرد ولی دوباره برگشت و به ادامه‌ی صحبتش با نرگس خانوم (مادر امیرحافظ) پرداخت.

"قربون چشمت برم چرا انقدر رنگ و روت پریده‌ست، به یه بهونه‌ای پاشو یه دقیقه بیا تو اتاقم کارت دارم"

براش نوشتم:

"نمیشه، بشین ببینیم اول جریان چیه، فعلاً که از دلشوره دارم میمیرم"

دوباره برام زد :

"نگران نباش عزیزم ،نمیذارم اونچه که بابام میخواد بشه، زن و زندگی من تویی ، بمیرمم ازت دست نمیکشم"

#پست_هشتم □

#رمان_خاموشی

دیگه جوابشو ندادم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم، امیرحافظ فقط بلده امیدهای واهی بده بدون اینکه بتونه در مقابل قدرت باباش بایسته و اینو هم من میدونم هم خودش که قدرت رویا رویی با این مسئله رو نداره ... فقط امیدوارم خدا به خیر بگذرونه.

سرمو که بلند کردم نگاهم به شخص کنارش افتاد ، شاید از سنگینیه نگاهش بود که بی اختیار بهش نگاه کردم، با دیدن نگاهش که معنادار و عمیق بهم خیره بود عرق شرم تو کمرم راه گرفت و انگار تیزیه نگاهش تو چشمام و سرم نفوذ کرد، نگاهم رو سریع ازش گرفتم ،آخ این چی بود، هر چه هست بدترین لحظه‌ی عمرمه، چه شرم و هیجان سهمگینی ، دست و پاهام به لرزه در اومد، قلبم با چه تپش مضاعفی تو سینه‌م شروع به کوبش کرد، خدا بگم چیکارت کنه امیرحافظ که اینجوری آبروی منو جلوی رفیقت نبری که حتی نتونم سربلند کنم و بهش نگاه کنم !

- تو خوبی سلما جان؟ چرا انقدر رنگ پریده بابا؟

دستپاچه خودم رو روی مبل جابجا کردم و نگاهم رو به حاج رحمان دوختم و به زور لبخند زدم.

- ممنونم یه خورده حساسیت گرفتم.

نرگس خانوم ابراز مهربونی کرد.

- ای وای همه این فصل اینجوری میشن، پاییز و مریضیاش.

- نرفتی دکتر بابا؟

دوباره نگاهم رو به حاج رحمان کشیدم، اما مامان به جای من جواب داد:

- همین امروز صبح رفته، دکتر بهش گفته حساسیته، اما حساسیتش خیلی ناجوره، حتی نمیتونه غذا بخوره، غذا هم بیینه میاره بالا.

نرگس خانوم نگاهش رو بین منو مامان چرخوند.

- الهی عزیزم، واسه همینه که رنگت زرد شده، ایشالا بلات دور باشه مادر.

آهنگ صدای پر جبروت حاج رحمان جو رو عوض کرد.

- نرگس خانوم میز ناهارو نمیکشین مهمونامون بی شک گرسنشونه.

- وای راست میگی حاجی، منم دارم با پرچونگی حرف میزنم.

"آهی با خنده‌ی کوتاه و تلخش کشید و گفت: "

- چی بگیم که هر حرفی بزنیم انگار تازه سر دلمون باز شده.

چشم افتاد به مینو و حنا ... روی آخرین مبل نشسته بودن و آهسته با هم حرف میزدن ... حاج رحمان علاوه بر اینکه قرار بود پدر شوهرم باشه دوست دیرینه و رفیق گرمابه و گلستان بابام بود و رابطه‌ی صمیمی حنا و مینو برگرفته از رفت و شدهای مداوم هر دو خونواده‌ست.

شکم برجسته‌ش نشون از ماهای آخر بارداریشه ... رخت‌های سیاهی که به تن داشت صورت سفیدش رو پژمرده‌تر و تیره میکردن ... تو اوج جوونی با این مصیبت کمرشکن و دردناک پیر شده ... با بچه‌ای که قرار بود پدرش امیرارسلان باشه اما حالا با این مصیبت حاج رحمان چیز دیگه‌ای براشون مقدر کرده ... در دلم آه کشیدم، برق اشک چشمام رو تار کرد ... دلم تیر کشید ... سرم تیر کشید ... شقیقه‌هام تیر کشیدن و امان از قلبم.

نگاهم رو به سمت امیرحافظ کشیدم، باز مشغول تایپ کردن بود، فهمیدم میخواد به من پیام بزنه، توجهی به فرد تیزبین کنارش نکردم، نگاهش آزارم میداد و تیغ میشد و توی گلو و سینه‌م فرو میرفت.

با هر بار فکر کردن به اینکه چقدر جلوی ماهان سرافکنده شدم خون شرم و التهاب تو رگهام جاری میشد.

صدای هشدار پیامم با جمله‌ی حاج رحمان ادغام شد.

"نرگس خانوم از اون ترشیه مخصوصت هم سر میز بذار همون که چند روز پیش دل یه نفرو آب انداخته بود"

پوزخند تلخی تو دلم زدم و سعی کردم باز با نقاب خونسردی لبخند بزنم.
همین هفته گذشته رو میگفت که نرگس خانوم برای شادی روح امیرارسلان
مجلس دعای کمیل گرفته بود، اونموقع باردار بودم و خودم خبر نداشتم.

پیام رو باز کردم.

"چرا نگفتی بهم که حالت تهوع و ایناداری، حالت خیلی بده سلما؟"

"زنی که حامله میشه و اعصابش سر جاش نباشه، هزار تا بهونه‌ی مختلف واسه
پیشونیش داشته باشه، از همه نظر تحت فشار باشه میخواستی علائم بارداریش
چی بشه؟"

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... در اصل فرار کردم ... از نگاهای ماهان پیروز
... از پیام‌های امیرحافظی که هربار میبینمش سقف آرزو هام بیشتر و بیشتر آوار
میشن و مثل نوک تیز نیزه تو مغزم فرو میرن.

نرگس خانوم با دیدنم گفت :

- چیزی میخوای مادر؟

- اومدم کمکتون کنم.

صدای حنا هم از پشت سرم اومد.

- کمک نمیخواهی خاله نرگس؟

- مامان من گشتمه.

محمد مهدی به پای حنا آویزون شد و با اخم و حالت گرفته‌ای چموشی میکرد.

حنا لب گزید و آروم گفت :

- عه زشته مهدی صبر کن الان غذا میکشن.

مامان با آرامش لب زد :

- بچه گشتمه مادر مگه مثل ماها تحمل داره تا میز کامل چیده بشه که همه دور میز جمع بشن، تو بیا یکم غذا بکش تو ظرف بهش بده بخوره بهونه‌ش بایسته.

نرگس خانوم سر قابلمه رو برداشت و بوی دلنشین قورمه‌سبزی مشام رو قلقلک داد.

- این خورشت ، اینم قابلمه پلو، تو این ظرفم خوراک مرغ گذاشتم ، بیا خودت هر چی دوست داری براش بکش مادر، اینجا که خونه خودتونه راحت باشین.

حنا با لبخند تشکر کرد.

- دستتون درد نکنه خاله نرگس.

- نوش جونش عزیزم.

- مامان کمک نمیخواهین؟

به سمتش برگشتم ... نمیدونم این روزها غصه‌ی خودم رو بخورم یا این دختر
مظلوم رو!

#پست_نهم □

#رمان_خاموشی

لبخندی به روش زدم، باهاش دشمنی نداشتم ... آگه ورق به خوبی رقم میخورد
هر دومون بهترین دوست و بهترین جاری میشدیم ... سرش رو غمگین پایین
انداخت و لبخند محزونی زد.

نرگس خانوم به طرفش رفت و دستش رو گرفت و مجبورش کرد روی یکی از
صندلی‌ها بشینه.

- تو بشین اینجا عزیزم نمیخواه دست به چیزی بزنی ... با این شکمت چطوری
میخوای به ما کمک کنی ... دکترت که گفت بدنت چقدر ضعیف شده باید این دو

ماه حسابی تقویت کنی و به استراحتت اهمیت بدی که به امید خدا راحت فارغ بشی.

با بغض و تلخی آهی کشید و ادامه داد :

- امیرارسلان خودش که رفت داغمون کرد لااقل خدا رو سفیدمون کنه از امانتپاش به خوبی مراقبت کنیم.

اشک حلقه‌ی زده‌ی تو چشمای نرگس خانوم داغ چنبره زده روی سینه‌م رو سوزان‌تر کرد.

شاید کُفر باشه اما من حتی برای نجات زندگیم به اندازه تموم ثانیه‌های دنیا هر روز با خودم تکرار کردم.

"کاش امیرارسلان نمی‌مُرد، نه بچه‌ی خودش بی‌پدر میشد، نه بچه‌ی من"

مینو با سری که به زیر داشت اشک‌های پنهونیش رو با گوشه‌ی چادرش پاک کرد و به زمین خیره شد.

کمک مامان و نرگس خانوم بشقاب‌هارو روی میز چیدم و کنار هر کدوم قاشق و چنگال گذاشتم همراه با لیوان ...

حنا هم گوشه‌ای از میز نشسته بود و داشت به محمد مهدی غذا میداد ... چشم‌ام هر چند ثانیه یکبار روی قاشق سبز رنگی که از محتوای قورمه‌سبزی سبز شده بود کشیده میشد، دلم به وجد اومد ... ضعف داشتم ... حالت تهوع داشتم ... تند تند آب دهنم رو قورت میدادم ... حس گرسنه‌ای رو داشتم که بعد از مدت‌ها رنگ و روی غذا دیده ... هر چند میدونستم به محض فرو رفتن قاشق اول توی دهنم واکنش خوبی از معده و دستگاه گوارشم دریافت نمی‌کنم.

ظرفهارو میچیدم اما نگاهم همچنان با حسرت به ظرف غذای مهدی بود و آب دهنم رو با اشتیاق قورت میدادم.

مامان و نرگس خانوم هم گوشه‌ی آشپزخونه آروم پچ پچ میکردن ، حرفای زنونه‌شون هیچوقت تمومی نداشت.

حنا نگاهم کرد، ضعف و گرسنگی رو از چهره‌م حس کرد ... لبخندی زد.

- چیه اینجوری زل زدی به غذا ؟گشنته ؟

به طرفش رفتم و آروم گفتم :

- خیلی حنا ... هلاکم ... کاش خاله نرگس سریع غذارو بکشه ، چشم سیاهی میرن الانه که از ضعف با مخ بیفتم رو زمین.

صدای ریزم به گوش نرگس خانوم رسید چون با شرمندگی گفت :

- ای وای خاک بر سرم، اصلاً حواسم نبود، غذاها هم گرم شدن ، سلما مادر الان میکشم، تورو خدا ببخشید حواسم گرم حرف زدن بود یادم رفت واسه چی اینجام.

- مامان غذارو کشیدی ؟

آخ لعنت به تو حافظ ... تئن صداس هم داره به قلبم هجوم میاره که به خدا التماس کنم این مرد از من نگیر.

نگاهم رو بهش دوختم، با اون قد بلند و رشیدش تو قاب در جا گرفته بود ... چشمکی به روم زد و با ابرو اشاره کرد برم بیرون ... فهمیدم اومدنش بهونه بوده تا منو از آشپزخونه بیرون بکشه.

- الان میکشم مادر ... داشتیم حرف میزدیم حواسم پرت شد ... اتفاقاً سلما هم خیلی گشنشه.

لحن امیرحافظ رگی از عصبانیت گرفت ... "برای من"

- خب غذارو بکش دیگه ، سه ساعته گفتم برم میزو بچینم ماشالله چونه تو گرم کردی یادت رفته مهمون داری.

نرگس خانوم هول کرد.

- باشه باشه ، ببخشید ...

به من نگاه کرد.

- ببخشید تورو خدا مادر.

لبخندی زدم و با خجالت گفتم :

- نه بابا خواهش میکنم.

- رنگ به روش نیست مامان سریعتر ناهار بکش.

حنا آروم خندید و رو به امیر گفت :

- خيله خب دیگه ، نمیخواد بخاطر سلما خاله نرگس سرزنش کنی حالا ده دقیقه دیرتر تفاوتی نداره.

سریع به مینو و نرگس خانوم نگاه کردم تا واکنش هاشون رو بخاطر حرف حنا از چهره شون بخونم.

مینو خنثی بود و مثل تموم این مدت به زمین چشم دوخته بود و با انگشتاش و گوشه‌ی چادرش ور میرفت ... حس افسرگی تو چهره‌ش کاملاً مشهوده ... اما نرگس خانوم انگار حالت چهره‌ش میگفت :

"بمیرم برات امیرحافظ که این آخرین بغغو گفتتاته ، همین امروز دلواپسیات به پایان میرسه"

امیرحافظ که بیرون رفت دلم رو تو سینه‌م محکم و سخت کردم و بعد از یکی دو دقیقه به بهونه‌ی شستن دستهام از آشپزخونه بیرون رفتم.

چشمم به در نیمه باز اتاقتش افتاد ... نگاهی به پذیرایی کردم ، همه گرم حرف زدن بودن و کسی حواسش به این قسمت نبود، حتی ماهان هم داشت با کوروش حرف میزد.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق حافظ رفتم ... درو کمی هل دادم تا بیشتر باز بشه ... داخل رفتم ... هنوز پای چیم رو کامل داخل نداشته بودم که در رو بست و دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو به سمت سینه‌ش کشید ... صدای تپش‌های تند قلبش تموم رشته‌هام رو پنبه کرد ... قلب سختم بازیگوش شد و با بی‌قراری توی سینه‌م کوبید ... دستهام رو دور کمر عریضش حلقه کردم و عطر خاص و انحصاریشو عمیق به ریه‌هام کشیدم ... سرخوش شدم.

روی سرم رو بوسید و گفت :

- وقتی میگم بیا هی سرو شونه‌تو بالا نده، بفکر دلِ منم باش، همه دارن اعصاب منو به فنا میدن لااقل تو شور شو درنیار.

#پست_دهم □

#رمان_خاموشی

انقدر هول کرده بودم که انگار قلبم میون دستهام ضربان میزد، کمر حافظ رو چنگ زدم و عطر کول‌واتر تلخش رو عمیق‌تر بو کشیدم.

- بهم نگفته بودی حالت انقدر بده، عصر بریم پیش یه دکتر خوب معاینه‌ت کنه.

دستهام رو دور کمرش شل کردم و خیلی ضعیف لب زدم.

- من که قراره بندازمش واسه چی باید برم معاینه!

تند و خشن غر زد:

- خفه، خفه، باز که زدی به جاده خل بازیات، دوس ندارم از این بحث چیزی بشنوم.

لبهای داغش رو به سرم چسبوند و بوسه‌ی عمیقی به سرم زد.

روسریه مشکیم رو از دور سرم باز کرد و کنار انداخت، سرش رو میون گردنم فرو برد، بو کشید، با ولع و احساس و آروم زمزمه کرد:

- زنم حامله‌ست، حالش بده باید تو این موقعیت کنار من باشه که بتونم بهش قوت قلب بدم تا این مرحله رو با عشق بگذرونه طوری داغمون کردن که ...

- وقتی خودت اینارو میدونی پس چرا میخوای مانعم بشی؟

لاله‌ی گوشم رو بوسید.

- چی؟

سرم رو خواستم کنار بکشم، با کف دستهایش دور کتف و تنم رو فشارم داد و مانع شد، بی‌حوصله لب زدم:

- اینکه نمیذارن ما به هم برسیم، این بچه باید سقط بشه امیر.

فشار بیشتری به تنم داد، دستش رو پایین برد و پهلوم رو لمس کرد و خشن گفت:

- با این اوضاع شلوار جین میپوشن؟ به شکمت فشار میاد، ببین چقدرم تنگه.

یه تونیک مشکی تنم بود با یه شلوار جین از همون رنگ ... بخاطر عزادار بودن همه رخت سیاه به تن داشتیم ... با اینکه بابام به عقاید اصیل مذهبی‌ش خیلی پابرجا بود اما هیچوقت به منو حنا برای پوشش‌مون و اینکه حتماً جلوی دیگران چادر سر کنیم اجباری نمیکرد و منو حنا بین جمع‌های خانوادگی مثل مامان و نرگس خانوم و مینو چادر سر نمیکردیم.

- هنوز یه لخته خون، باید با هم یه تصمیم جدی بگیریم حافظ.

کمی مکث کرد و بعد آروم و خش شده گفت:

- ویارم داری؟

نفس عمیقی کشیدم ... حافظ مرد مومن و خوبیه، اون عاشق منه، مسلممه که برای حامله شدن عشقش که داره بار اونو حمل میکنه دلش قنچ بره و دوست داشته باشه تموم حالت های زنش رو کنار خودش ببینه.

- هنوز نه، اما خیلی خیلی گشتم میشه طوری بهم فشار میاره که حس میکنم یه هیولا تو شکمم هر وقتم میخوام چیزی بخورم کاری میکنه که هر چی تو معدمه بیارم بالا ... خیلی بد عنقه.

با ذوق خندید و دستشو روی شکم کشید.

- عین باباشه پس ... فدای هردوتون برم.

خودم رو کمی عقب کشیدم و سعی کردم دستاشو پس بزنم.

- ممکنه کسی بیاد مارو تو این حال ببینه بهتره بریم بیرون.

دستهایشو دور کمرم حلقه کرد و دوباره تنم رو به تنش چسبوند و سرش رو میون گردنم فرو برد ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- بذار نفسمو چاق کنم، هیچکس نمیاد اینجا.

حرارت نفسش پوستمو قلقلک میداد، نوازش دستش روی کمرم هیجانم رو بالا میبرد ... منه بی جنبه رو اینجوری نازو نوازش نکن امیرحافظ ... من با همین نوازش ها کار دست خودم دادم و تو این برزخ افتادم ... گردنم رو بوسید ... شونه‌م رو بالا دادم و خفه شده نالیدم:

- امیر بریم بیرون.

- منو تو از هم جدا نمیشیم هیچوقت.

- پس جلوی بابات بمون.

سرش رو عقب کشید و با جدیت تو چشمام زل زد.

- اینکارو میکنم مطمئن باش ... زندگیه امیرحافظ تو و بچه‌مین اجازه نمیدم کسی بهترین ارزشامو ازم بگیره.

یقه‌ی پیرهنش رو گرفتم و روی پنجه‌ی پام کمی بلند شدم تا بتونم تو چشمهای زمردی و وحشیش خیره بشم ... چشمایی که از پدرش به ارث برده بود.

- برامون بجنگ امیر نذار کسی مارو ازت بگیره.

لبش رو روی لبم گذاشت ... ضربان قلبم رو دور هزار افتاد ... مثل ماشین رالی که با سرعت تو دل جاده حرکت میکنه تا به همه بفهمونه من برنده‌ی این

مسابقه... همه چیز این رابطه بستگی به امیرحافظ داره که میتونه برنده این مسابقه باشه یا نه.

سرم رو کمی عقب کشیدم تا لب باز کردم که اعتراض کنم سریع گفت :
- هیش... هیش... به اندازه‌ی یه قرن توی این مدت اذیت شدیم میدونی چند روزه نتونستم اینجوری لمست کنم.

- بعد فوت امیرارسلان.

کنار گردنم رو بوسید و گفت :
- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند محوی زدم... دوباره بوسیدم و آروم پیچ زد :
- بیا یکم دراز بکش تو بغلم... نیاز به آرامشت دارم... تنها تویی که با دریای آرامشت میتونی تموم این خرابی‌ارو از ذهنم بشوری و ببری.

دستم رو به سمت تختش کشید.
- حافظ الان وقتش نیست میترسم کسی بیاد.

- زیاد طول نمیکشه تا غذارو بکشن چند دقیقه تو بغلم باش سریع میریم.

- حافظ خاله نرگس داشت غذا میکشید الانه که هردومونو صدا بزنن، ببینن اینجاییم واسه هردومون گرون تموم میشه.

برگشت و مظلومانه گفت :

- چند دقیقه سلما ، جون امیر.

بخاطر التماس چشماش و همینطور آرامش هردومون قبول کردم و باهاش همراه شدم.

روی تخت دراز کشید و منو توی بغلش گرفت ، پاهام رو محکم میون پاهاش قفل کرد ، دستهایش رو دور تنم پیچید و از پشت سر موهام رو نوازش کرد ، در حالیکه چشمهای بیقرار و دلتنگش تو قرنیه چشمام نفوذ کرده بود.

#پست_یازدهم □

#رمان_خاموشی

لبخند مجذوبی زد و آروم گفت :

- فردا صبح میام میبرمت یه دکتر خوب، امروز که دیگه فکر نکنم فرصت کنیم، باید بریم که یه رژیم غذایی مناسب بهت بده.

عصبی و گزنده تو چشماش زل زدم و گفتم :
- میخوام سقطش کنم امیر.

دوباره مثل لقبش ، مثل یه ببر زخمی نگاهم کرد و تلخ گفت :
- اون بچه سقط نمیشه سلما انقدر این کلمه رو به زبون نیار.

سینه‌ش رو با حرص به عقب هول دادم.
- چرا سقط نکنم ؟ نگهش دارم که تو فردا بری با مینو ازدواج کنی منم یه بچه‌ی بی‌پدر تو دامنم بمونه؟ جواب خونوادمو چی بدم ؟

چشم روی هم گذاشت تا تسلط بیشتری پیدا کنه و خشمم فرو کش بشه ... مگه حرفام چیزی از واقعیت کم دارن ... من با یه تصمیم غلط زندگی و آبروی همه رو به باد میدم.

- چرا دوست داری بچه‌ی خودتو سقط کنی سلما ؟ مگه تو نگفتی مشکل حل کنم ؟ منم احمقم میخوام همین کارو بکنم ، اصلاً از کجا معلوم بابام امروز در مورد چی بخواد حرف بزنه ، شاید همه رو دور هم جمع کرده تا در مورد ازدواج خودمون بگه.

پوزخندی زدم و بی‌حوصله نگاهش کردم.

دستم رو میون دستش گرفت ، با انگشت شستش پشت دستمو نوازش کرد و نگاهش رو از چشمم نگرفت ... دستم رو به سمت لبه‌اش برد و بوسه‌ای به پشت دستم زد و گفت :

- درستش میکنم عزیزم، انقدر نگران نباش.

به عمق چشماش و صداقتش نگاه کردم.

- اما اگه درست نشه ؟

باز هم نفس خشمگین و کلافه شو بیرون داد ... نفس داغ و گرمش توی صورتم نشست ... لعنت به قلبم که با همین کار کوچیک حالم منقلب میشه ... درونم انقلابی برای داشتن این مرد شورش کرد ... من انکار نمیکنم که عاشقشم ... اون شوهر من و پدر بچه‌مه ... اون نباید از ما دست بکشه ... میخوام انقدر تو گوشش بخونم و ازش یه ببر آماده به حمله بسازم که بتونه در مقابل ظلم و زورگویی دیگرون بایسته و از خانواده بی‌پنااهش دفاع کنه.

دستم رو روی سینه‌ش کشیدم و با بغض گفتم :

- میترسم امیرحافظ ... نمیخوام چیزی که متعلق به منه ، چیزی که مال منه سهم کس دیگه‌ای بشه ... اگه مینو بیوه‌ی برادرت شده منم با از دست دادنت میشم یه زن بیوه با وجود بچه‌مون.

با عصبانیت خاموشی اخم کرد و خفیف و خشدار پچ زد :

- هیش ، نمیخوام به این چیزا فکر کنی، هورمانات تحت تاثیر بارداری قرار گرفتن اعصابت به کل زیرو رو شده ، این بحث بذار کنار یکم تو بغلم آروم شو.

بوسه‌ای به گونه‌م زد و بعد هر دو چشمام ... پشت کمر و پهلومام رو هم ماساژ میداد ... دستم رو دور کتف پهنش حلقه کردم و با اون یکی دستم روی سینه‌ش رو به بازی گرفتم ... آروم بودم و این آرامش رو مدیون بارداریم بودم که منو

رام و بی‌قید تو بغل حافظ نگه میداشت ... چشم بستم و اجازه دادم این رخوت تو رگ و ریشه‌م نفوذ کنه و حس لذت و هیجان آدرنالین خونم رو بالا ببره ... توی تمام این مدت بی‌قرارتر از خودش شب و روزم سپری کردم ... چهل روز بخاطر مراسم و فوت امیر ارسلان خونه‌ی حاج رحمان شلوغ بود و نمیتونستم به امیر حافظ نزدیک بشم ... توی این دوسه‌ماه و بقول معروف نامزدیمون هر بار که حاج رحمان و نرگس خانوم از خونه بیرون میرفتن امیر یواشکی منو اینجا می‌آورد، توی همین اتاق ... روی همین تخت ... بدون اینکه کسی جز خدا خبر داشته باشه که دختر حاج نصرالله الان تو خونه‌ی حاج رحمان و تو بغل امیر حافظ.

آه محسوسی کشید و دستشو روی قلبم گذاشت، آدرنالینم اوج بیشتری گرفت ، کوبش قلب هر دومون مثل ضربات پی‌درپی‌ای به هم برخورد میکردن و صداشون بین نفسهامون ادغام می‌شد ... آروم آروم دستشو پایین برد و تونیکم رو کمی بالا داد تا شکمم رو لمس کنه.

دستش رو گرفتم و نالیدم :

- الان یکی میاد امیر بسه، بریم بیرون.

- هیچکس نمیدونه ما تو اتاقیم عزیزم، فوqش میرن تو حیاط صدامون میزنن ، بذار یکم هستون کنم.

- امیر حافظ.

شکم رو نوازش کرد، قلقلکم شد و ماهیچه‌های شکم رو به حالت انقباض جمع کردم ... صورتش رو نزدیک صورتم آورد ... نگاهی با تموم اشتیاق روی لبهام بود ... بوی تنش همراه با ادکلن سرد و خنکش مثل سرمایی تا عمق استخونم نفوذ کرد ... یه خوشی بی‌حد و حساب تو تنم و جریان خونم سرریز شد ... شاید بخاطر شرایط بارداریم و تغییر هورمونام و وجود هیولای کوچیکمون بود که از بوی تن امیرحافظ و لمس دستش روی شکم و تنم به وجد و آرامش میرسیدم.

#پست_دوازدهم □

#رمان_خاموشی

نزدیک صورتم شد و کنار لبم آرام لب زد :

- دوست دارم تموم ماهای بارداریتو ببینم ... تا ویاړ کردی سریع بپریم بیرون هر چی دلت خواست بهترینشو برات بخرم ... وقتی حالت بهم میخوره تنتو از پشت تو بغلم بگیرم و آرامت کنم تا ببینی تو سخت‌ترین شرایطت کنارتم ... برات لباساتو عوض کنم ... خودم کمکت کنم حموم کنی ... بزرگ شدن هر لحظه‌ایه شکمتو ببینم و حرکت بچه‌مونو با دستم حس کنم ... اینا همه جز آرزو هام بودن که یه روزی اینجوری ببینمت ... وقتی بخاطر حمل بچه هیكلت چاق میشه ... دماغ بادکرده‌تو روزی هزار بار ببوسم و خدارو شکر کنم که دارمتون.

چشمات و کلامش هردو بغض داشتن ... با این حرفا منو نترسون حافظ بازم مثل قبل بگو درستش میکنی اما ناامیدم نکن.

- همه اینا بستگی به خودت داره ، میتونی از حقت دفاع کنی همه اینارو کنارم تجربه کنی.

با جدیت تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- این کارو میکنم عشقم ... همین امروز جلوی همه میگم تا ماه بعدی ازدواج کنیم، کاری میکنم بابام هر چی تو سرش داره بریزه دور ، نمیذارم زندگیمو خراب کنن.

روی لبم رو بوسید ... با اینکه ترس و تشویش دست و پاهام رو قفل کرده بود اما در مقابل هوس بوسیدنش هیچ غل و زنجیری نتونست مانع بشه ... دستم رو بیشتر دور کتتش پیچیدم ... امیر عرصه رو تنگ تر کرد و کاملاً چسبیده بهم قرار گرفت ... انگار دو جسم در یک روح بودیم.

همین طور که بی تاب و بی قرار به هم چسبیده و مشغول بوسیدن هم بودیم کسی در اتاق رو باز کرد.

- امیر اینجاایی ؟

فقط متوجه شدم تو اون یخ زدگیم حافظ سریع لباسمو پایین کشید و دستشو از روی شکمم برداشت و کنار کشید ... نفس بلندم رو به صورت هینی از یکه خوردگی بیرون دادم ... روم نبود به در نگاه کنم ... اما از گوشه‌ی چشم دیدم که ماهان صحنه رو به آنی ترک کرد و ببخشید زیر لبی و زمزمه‌واری گفت ... امیر از تخت پایین رفت و آروم صداش زد .

- ماهان.

ولی ماهانی جواب نداد ... حتماً از دیدن این لحظه بیشتر از ما شرمش گرفته.

به من نگاه کرد و گفت :

- من میرم بیرون تو هم چند دقیقه‌ی دیگه یواش بیا گلم.

برگشت و منه مسخ شده رو دوباره بوسید و گفت :

- نترس فداتشم کسی نبود که ... ماهان بود ... اگر کس دیگه ای دیدت که اینجا بگو سرم درد میکرد یه خورده دراز کشیدم ، اگر ندیدن بگو تو حیاط بودم داشتم با امیرحافظ حرف میزد.

جسم سرد و ترسیده‌م رو روی تخت تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت ولی من ... منه درب و داغون هنوز توی شوک بودم ... دستام رو جلوی ذهنم گرفتم و به در باز شده‌ی اتاق نگاه کردم ... کروکی اومدن و رفتنش هزار با توی ذهنم نقش بست ... مارو با هم دید ... دید که چه جوری به گردن امیر آویزون شدم ... لعنت به من چقدر آبروم جلوی این بشر بره ... لبم رو لمس کردم ... حین بوسیدن مارو دید ... لحظه‌ای که امیر دستش روی شکمم بود ... وای چه افتضاحی شد ... الان پیش خودش می‌گه بذار اول گند این حاملگی درست بشه بعد دوباره بچسبین به هم ... صورتم داغ شده بود ... حتم داشتم پوستم از خجالت قرمز شده ... دستامو توی صورتم کشیدم ... باید برم بیرون ... قبل از اینکه کس دیگه‌ای بیاد و افتضاح بیشتری به بار بیاد.

- سلما ؟ سلما ؟

در نیمه باز اتاق کامل باز شد ... حنا توی چهارچوب در قرار گرفت و گفت :
- اینجایی ؟ نمیای ناهار و کشیدن ؟

- چ ... چرا الان میام.

- امیر گفت یه خورده سرت درد میکرد اومدی بخوابی.

نگاه سرگردونی به تخت کردم و هول کرده و با لکنت گفتم :
- آ ... آره ... امیرحافظ گفت پیام تو اتاق خودش خوابم.

سری تکنون داد و گفت :

- باشه فقط به من گفت ... نمیخواه خجالت بکشی عزیزم بیا ناهارتو بخور.

"خب این یعنی اینکه به جز ماهان و حنا کسی نفهمیده من تو اتاق امیرحافظم ...
افتضاح اصلی رو ماهان دیده که دارم از خجالت ذوب میشم"

لبخند پر استرسی زدم و حنا رفت ... کاش میدونستی چی میکشم حنا ... کاشکی.

روسریم رو روی سرم انداختم و بعد از مرتب کردن ظاهرم و آشفته‌گیم از اتاق
بیرون رفتم.

سر میز کنار مامان و حنا نشسته بودم و فقط به ظرفهای خوش رنگ و لعاب غذاهای خوشمزه‌ی مقابلم نگاه میکردم ... هنوز توی بشقاب غذا نکشیده بودم ... از بودن ماهان مقابلم حس شرم و تردید داشتم ... سنگینیه نگاه حافظ که کنار ماهان نشسته بود باعث شد بهش نگاه کنم ... به بشقابم اشاره کرد که غذا بکشم.

ناچار کمی برنج تو بشقابم کشیدم و دست دراز کردم تا خورشت بکشم که دستی زودتر از من ملاقه رو برداشت و روی برنجم برام قورمه سبزی ریخت ... به چشمای زمردیش نگاه کردم و لبخند محوی زدم.

آروم گفت :

- نوش جوننت.

صدای برخورد قاشق چنگال‌ها به هم نشون میداد که همه در آرامش محض مشغول میل کردن ناهار شونن به جز من و پدر بچهم و ... و ... نمیدونم شاید ماهان داشت میخورد شاید نه ... چون من اصلاً جرات نیم نگاهی به طرفش نداشتم که بفهمم در چه وضعیتی قرار داره.

#پست_سیزدهم □

#رمان_خاموشی

مامان آروم به پهلوم زد و گفت :

- چرا شروع نمیکنی ، نشستنی استخاره میزنی ، تو همونی که امروز سر منو کچل کردی از بس گفتی گشنمه، یه چیزی بخور پس.

میل نداشتم ... یعنی اشتها کور شده بود ... مخصوصاً با اون افتضاحی که توی اتاق امیرحافظ به بار آورده بودیم ... نامحسوس نگاهم رو به ماهان دوختم ... بدون هیچ واکنش و حرکت ناشایستی آروم و خونسرد مشغول خوردن ناهارش بود ... قد بلندش مثل امیرحافظ بود چهارشونه و با جذبه و ابهت ... بر عکس امیر که ته ریش خیلی ظریفی داشت صورتش همیشه شیو شده و مرتب بود ... قهوه‌ایه چشماش آروم و متین بودن ولی مثل چشمای زمریه بیرم گاهی اوقات طوری خشن و جدی میشدن که هر کس رو به خوف عجیبی وا میداشتن ... تیغهای بینیش کمی برجستگی داشت و خط اخم کمرنگی فضای بین دو ابروش رو پر کرده بود ... میشه گفت تلفیقی از یه فرد جنتلمن و آروم و مردی خشن و جدی...

دوباره نگاهم بی اختیار به امیر کشیده شد ، حواسش به من بود ... به من ... با همون چشمای زمردی و اخم پررنگش واضح به غدام اشاره کرد :

- چرا ناهارتو نمیخوری سلما ؟ قورمه سبزی دوست نداری ؟

نگاه جمع و از جمله شخص کناریش به سمت کشیده شد، نرگس خانوم گفت :

- دوست نداری مادر ؟ خوراک مرغم هست، از اون بخور.

با خجالت لب زدم :

- نه دوست ندارم خاله نرگس فقط ...

مامان با حرص گفت :

- از تو خونه خودمون که خواستیم بیایم همش میگفت گشنمه حالا لب به غذا نمیزنه، البته بخاطر این معده‌شه‌ها و گرنه ماشالله غذاهای شما حرف نداره نرگس جون.

نرگس خانوم روی صندلی جابجا شد و لبخندی زد.

- نوش جونتون.

مامان آروم کنار گوشم گفت :

- چرا آبروریزی میکنی خب یه چیزی بخور ، زشته فقط نگاه میکنی.

نگام نکن ماهان ... نگام نکن ... شونه‌هام دارن خم میشن لامصب.

نرگس خانوم دوباره با مهربونی گفت :

- حتماً اشتهاات کور شده مادر، تقصیر منه دیر غذا رو کشیدم ... ببخشین توروخدا.

- نه خاله نرگس سلما چند روزه بد غذا شده ربطی به این چیزا نداره.

مامان هم حرف حنارو تایید کرد :

- آره معده‌ش چند روزی اینجوری میشه هر چی میخوره یا پس میزنه یا اصلاً اشتها نداره ... بچم دوراز جون ضعف میکنه در حد مرگ اما همینکه غذا جلوش میذارم نمیتونه لب بزنه.

نگاهم به سمت چلچراغ‌های روشن زُمردین کشیده شد ... چشماش و لبهاش لبخند میزدن ... آره بخند ... باید بخندی که یه همچین روزی برام ساختی ... حالا چی میشد حرف نمیزدی تا بقیه ناهارشونو آروم میل کنن و انقدر به پروپای من نیچن !!

نگاه حاج رحمان و بابام از همه بیشتر روی شونه‌هام سنگینی میکردن ... به حاج رحمان نگاه کردم ... ریش سفید و موهای کم پشت سرش که شبیه ابریشم‌های سفید روی گردیه سرش قرار داشتن و چشمای سبز زمردیش جذبه خاص این سالها و اسم و رسمش رو به کرسی می‌نشوند.

لبخندی زد و گرم و محبوب گفت :

- الان معده‌ت درد میکنه سلما جان ؟ بخاطر همین نمیتونی غذا بخوری ؟

بخاطر کاهش استرس و دسپاچگیم به مرتب کردن روسریم چنگ زدم.

- نه معده‌م درد نمیکنه فقط میل نداشتم ... غذاتونو بخورین منم الان میخورم.

بابا با آه افسوس‌واری کشید و گفت :

- دکتر علت این ضعف و ناراحتیشو حساسیت اعلام کرده واقعاً نمیفهمم دکتري که نه آزمایش خاصی گرفته نه وضعیت مریضش رو چک کرده چطوری تشخیص داده این حساسیته !

- خب بابا حتماً مریضای مثل منو زیاد ویزیت کرده که میدونه علائمم بخاطر حساسیته.

آخ نگاه ماهان و امیر ... چرا من هنوز زندهم بین این جمع.

حاج رحمان رو به بابا گفت :

- پیش کدوم دکتر بردیش ؟

بابا : من نبردمش ، امروز زحمتشو آقا امیرحافظ کشید.

حاج رحمان بدون اینکه نگاهی به امیرحافظ بکنه سرش رو فقط تگون داد و دوباره مشغول خوردن غذاش شد ... همین ...

بابا دوباره لب زد :

- امروز باید یه سر برم تولیدی ، اگه زود برگشتم میبرمش پیش نیک سرشت ...
تشخیص نیک سرشت رد خور نداره، اگه امروز نتونستم فردا صبح حتماً میبرمش.

نه بابا قربون بزرگی و معرفتت ... اما دختر سربه هوات رو پیش هیچ دکتری نبر چون با فهمیدن مریضیش کمر خودت میشکته.

#پست_چهاردهم □

#رمان_خاموشی

حاج رحمان با تکنون سرش تایید کرد :

- آره از اولم باید میرفتین اونجا ... امیرحافظ مطب دکتر نیک سرشتُ بلدی که چرا نرفتین اونجا بابا ؟

- من حال سلما که بد شد هول کردم، انقدر ترسیدم که به نزدیکترین مطبی که تو مسیرم بود بردمش ... البته از نظر منم حساسیته ... آخه خودمم چند روزه بخاطر تغییر فصل حالم خوب نیست.

هوف ... نکنه تو هم حامله‌ای امیرحافظ ... هه ... شما که حامله نمیشین شما فقط حامله میکنین و از زیرش در میرین ... قربون خدا برم که تموم بدبختیارو به پای ما زنا نوشته ... یکم از این سخت گرفتتات به عزیزکرده‌هاتم میدادی ... ما که توی کشورمون به اندازه‌ی کافی له و کوبیده شدیم که کسی به ارج و مقاممون اهمیتی نمیده و کافیه همون زن مثل من یه خطای کوچیک ازش سر بزنه همین عزیزکرده‌هات اولین کسایی هستن که مثل شیطان سنگش میزنن در حالیکه خودشون باعث و بانی خطا و اشتباه اون زن میشن ... لااقل تو از اون بالا یه ذره هوامونو داشته باش، آبرومو جلوی خانواده‌م حفظ کن ... این تنها چیزیه که ازت میخوام خدا.

مامان دوباره با آرنجش به پهلوم زد و گفت :

- حالا به چند قاشق بخور ایشالا که میتونی بخوری طوری که همیشه.

نرگس خانوم با روی خوش گفت :

- آگه قورمه سبزی میلت نمیکشه از خوراک بخور عزیزم، ز عفرونشم زیاده همونطور که تو دوست داری.

امیرحافظ با شنیدن اسم ز عفرون سریع گفت :

- نه اتفاقاً خوراک مرغ زیاد دوست نداره ، سلما عاشق قورمه سبزیه، بخور دیگه.

با چشم و ابرو و اخم اشاره کرد بخورم تا این بحث خاتمه پیدا کنه.

زهرمار خب بذار مرغ بخورم خبر مرگم سقط بشه بره ... چرا تا الان به ذهن خودم نرسیده بود ... آخ سلما انقدر تو عصر گاکولیه خودت موندی که امیرحافظ بهتر از تو میدونه چی برای بارداری سمّه و چی مناسبه.

دوباره همه مشغول غذا خوردن شدن ، به اجبار نگاهها به زور قاشق اول رو تو دهنم گذاشتم ... با هر بار جویدنش حس کردم الان تموم شکم رو سفره‌ی این میز میکنم ... به سختی لقمه رو پایین فرستادم اما حالم ... آخ که لبهام رو طوری روی هم فشار میدادم که این ترشح اسید معده منو مجبور به عوق زدن نکنه.

حنا آروم گفت :

- مشکلی نداری عزیزم ؟ میخوای یکم آب بذارم پیشت آروم آروم غذا تو با آب بفرستی پایین تا معده‌ت دوباره عادت کنه ؟

نمیتوانستم حرفی بزنم، یعنی نمیخواستم دهنم رو باز کنم، میترسیدم عوق بزنم ، فقط سرم رو به معنای نه بالا دادم و حنا بیخیال شد و دوباره نگاهشو ازم گرفت ... اما مگه میشد به این راحتی از این حال بیرون بیام ، پشت سرهم آب دهنم رو پایین فرستادم تا این هیولا دست از سر منو آبروریزیش برداره ... نگاه امیرحافظ رو حس میکردم ... انگار به آماده باش بود تا با کوچکترین تغییری توی وضعیتم به دادم برسه ... قاشق بعدی رو با اکراه پر کردم ... اگه بخاطر مامان نبود که ریز بینانه داشت نگاهم میکرد دست از خوردن میکشیدم و میزو ترک میکردم اما نه ... نه ... منه احمق مجبورم بخورم.

تا قاشق رو به دهنم نزدیک کردم و لبهام رو فاصله دادم تا توی دهنم جا بشه به دور از انتظارم اون حال طوری پیشروی کرد که قاشق رو توی ظرف انداختم و با شدت عوق زدم، جلوی دهنم رو گرفتم و با خجالت و شرم فقط میزو ترک کردم.

#پست_پانزدهم □

#رمان_خاموشی

صدای صحبت و شلوغیه همه به گوشم میرسید.

نرگس خانوم : وای عزیزم این چه درد عجیبیه ، حساسیت که تا این حد با جون آدم بازی نمیکنه.

مامان در حالیکه داشت به سمت سرویس میومد و قدمهایش و صدایش نزدیک سرویس شده بود با حرص گفت :

- چی بگم نرگس خانوم منم همینو میگم کدوم حساسیتی علائم کوفتیش مثل زنای حامله و پابه ماهست.

وای سلما ... وای به تو که مامان از حالات فهمیده شبیه زنای حامله حالت بد میشه ... آبروم رفت ... آبروم رفت ... عوق زدم ... عوق زدم ... با عصبانیت مشتمو به روشویی زدم ... در سرویس باز شد فکر کردم مامانه اما امیرحافظ بود ، نگران و رنگ پریده گفت :

- سلما !

بی جون بهش نگاه کردم ... اشکم تا تو چشمام اومد ... نگاهش جون میگند تا نزدیک بشه و بغلم کنه ، اما با اومدن مامان

به سمتش برگشت و گفت :

- شما برو بشین خاله خدیجه خودم پیشش میمونم.

- نه مادر تو برو ... من باید پشتشو بمالونم ، ممکنه حالش بد بشه بگیرمش.

این یعنی اینکه تو اجازه ی دست زدن به دختم رو نداری ... دختری که هر بار اراده کردی تن برهنه شو لمس کردی ...

در سرویس رو کمی هل داد و داخل شد.

- خدا مرگم بده سلما رنگت زرد شده ، بشین رو سنگ توالت فرنگی نمیتونی وزنتو نگه داری الانه که بیفتی ... نصرالله ، نصرالله ؟ شما برو آقا امیر.

روسریم کنار رفته بود و مامان بخاطر وضعیت لَش و آشفته میخواست امیر رو از صحنه دور کنه ... مامان من از همین مردی که تو به ظاهر نامحرم حسابش میکنی و نمیذاری بهم نزدیک بشه ، بخداحاملهم ، حاملهم مامان.

پشتم رو گرفت ، بدنم میلرزید، صدای بابا اومد.

- امیرجان بیا کنار ببینم حالش چطوره ؟

امیر از کنار در کمی فاصله گرفت و گفت :

- الان میبرمش دکتر عمو نصرالله، حالش خیلی بده.

- خدیجه بنشونش رو زمین.

- منم دارم همینو میگم ... اصلاً نمیتونه سر پا وایسته، گفتم بیای بگیریش.

بازوم رو به سمت توالت فرنگی کشید و گفت :

- بیا مادر بیا اینجا بشین ... وزنت سنگین شده نمیتونم نگهت دارم خودتم که کنترل نداری.

امیر سریع جلو او مد و بی حواس گفت :

- بذار من کمکش کنم خاله ...

انقدر بی حال و بی جون بودم که به اندازه یه جسم مرده تو دستهای مامان سنگینی میکردم.

مامان با جدیت و هشدار گفت :

- نه.

منو کمی کنار کشید و گفت :

- رعایت کن آقا امیر.

بابا : تو بیا امیر جان بیا برو ناهار تو بخور نگران نباش بابا، ما به حال بد سلما عادت کردیم، چند روزه این حال و روزشه، آرامشم از ما گرفته.

نرگس خانوم به جمع اضافه شد.

- خدیجه جون براش شربت نعناع آوردم اینو بده بهش بخوره آگه سوزش و درد معده داره سر دلش صاف بشه.

امیر با عصبانیت گفت :

- مگه باد معده ست که سر دلش صاف بشه ، سلما اصلاً نمیتونه غذا بخوره.

- وا ... خب عرق نعناع برای معده خوبه دیگه ، این چه حرفیه!

امیر با عصبانیت و نگرانی و حرص گفت :

- میبرمش دکتر مامان نمیخواه عرق.

حتماً عرق نعناع برای زن باردار خوب نیست که اجازه نداد بخورم ... با این رفتارات دنبال چی هستی امیرحافظ بدیلی!

نرگس خانوم : برو بشین آقا نصرالله شما برو ناهارتو بخور من حواسم به سلما هست ... بفرمایید تورو خدا.

نگاهم به بابا افتاد چینی از نگرانی توی پیشونیش نشسته بود ... من ته تغاری و عشق بابام بودم ... نگرانش مثل نوک شمشیر به استخونمم نفوذ کرد ... منو ببخش بابا ... کاری کردم که اگه بفهمی چیه کمرت میشکنه ... اشک بی اختیار از چشمم فرو ریخت ، بخاطر خیس بودن صورتم کسی نمیتونست متوجه اشکم بشه، بابا آروم گفت :

- خوبی باباجان ؟ میخوای بریم دکتر ؟

سرم رو نالان و بی جون تگون دادم، هوف نفس کشید، آشفته بود و من تموم واکنشای بابارو از بر بودم ... به اجبار و اصرار خاله نرگس رفت ... امیر دوباره دورو برم پیچید.

- سلما بیا بپوش ببرمت دکتر.

مامان به صورتم آب پاچید و نرگس خانوم گفت :

- آره ببرش دکتر لااقل یه سرمی چیزی بزنی از این ضعف در بیاد، بیچاره نفسشم به سختی بالا میاد ... خیلی نگرانشم.

- بیا بریم کمکت کنم لباساتو بپوشی سریع ببرمت عزیزم.

دوباره اومد که دستم رو بگیره مامان نوحی کرد و گفت :

- آقا امیر انگار حواست نیست شما فعلاً با هم نامزدین.

پوزخندی زدم که فقط امیرحافظ متوجهش شد ، با حرص گفت :

- الان واجبه این حرفا خاله خدیجه ؟ من نگرانشم ،چه فرقی داره نامزد باشیم یا زنم باشه، آخر و عاقبتش که مال خودم میشه.

باز پوزخندی زدم، پوزخندم رو دید و اخم غلیظی کرد ... مامان با تعجب نگاهی به نرگس خانوم انداخت و گفت :

- اِوا نرگس جان شما بگین لااقل رعایت کنه ، هر چی باشه محرم نامحرمی گفتن.

نرگس خانوم اشاره تندی به امیر کرد.

- امیر مادر بیا بریم بذار سلما بره تو اتاق یکم دراز...

#پست_شانزدهم □

#رمان_خاموشی

امیر تاکیدی و محکم گفت :

- میخوام ببرمش بیمارستان ، جون نداره حتی سرپا وایسته ، خاله خدیجه به زور گرفتتش.

به سختی لب زدم :

- من ... من خوبم ... نگران ... نگران نباش ... دکتر نمیخواد.

مامان کنار گوشم گفت :

- روسریتو درست کن تموم گردنتو موهات بیرونن، خودتو جمع کن انقدر وارفته‌ای، کم مونده این پسره بیاد قورتت بده.

نیشخندی زدم ... مامان اون لعنتی شوهرمه ... باور کن نامحرم نیست ... اون منو بدتر از این وضع دیده.

روسریم رو مرتب کردم ... مامان صورتم رو تمیز شست و به سمت بیرون هدایتم کرد.

- خدیجه جون بیا ببریمش تو اتاق یکم دراز بکشه ... استراحت کنه خوب میشه بعد هر وقت میلش کشید براش غذا میارم بخوره.

صورت امیر مقابل صورتم اومد آروم زمزمه کرد :

- خوبی فداتشم ؟

چشمام رو روی هم فشار دادم و بی حال لب زدم :

- خوبم.

سری تگون داد و پا به پامون به سمت اتاق قدم برداشت ... بین مسیر حنا و کوروش و حاج رحمان بلند شدن و حنا گفت :

- چی شد یهو چرا خوب نمیشی، یه هفته ست حالت بده.

"ویارمه ... ویارمه ..."

مامان : بازم حالش بهم خورد ... ببخشید تورو خدا شما ناهارتونو بخورین ... بشینین حاجی.

حاج رحمان : مطمئن دکتر لازم نیست ؟ میخواین زنگ بزنم نیک سرشت یه توک پا بیاد ببینتش ؟

- نه.

انقدر سریع و تهاجمی و محکم گفتم که لحظه‌ای به همه شوک رسید ... من با این حال چطور تونستم این نه محکم و اعتراضی رو بیان کنم.

نگاهم به ماهان افتاد ، اخمهای غلیظ و سرسختانه بین دو ابروش با هم ستیزه میکردن و نگاهش به میز بود ، به هر چیزی غیر از منه شرمنده و آبروبر ... مینو هم نگران بهم نگاه میکرد ...

امیرحافظ به دادم رسید :

- نمیخواه بابا یکم استراحت میکنه اگه خوب نشد میبرمش خودم.

حاج رحمان سری تکون داد و گفت:

- خب بابا برو استراحت کن انشالله بلات دور باشه.

- ممنونم.

رفتم تو اتاق امیرحافظ ، نرگس خانوم قصد داشت منو تو اتاق مهمان ببره اما امیرحافظ کاری به مامان و خاله نرگس کرد و محکم گفت "سلما میاد تو اتاق من"

که هردوشون مستاصل ایستادن و به هم نگاه کردن و آخر سر رای رو به حافظ دادن.

روی تختش دراز کشیدم ... بوش ... بوی لعنتیش باز مشامم رو قفلک داد.

نرگس خانوم گفت :

- شربتی چیزی بیارم برات مادر؟

خفیف و بی‌جون لب زدم:

- نه ممنون چیزی از گلوم پایین نمیره، ببخشید که اینجوری شد شما برین غذاتونو بخورین.

- باشه عزیزم ... خدیجه جون بیا ما بریم بذاریم سلما یکم بخوابه ... امیر تو هم پاشو بیا مادر.

نگاه نگران امیر به گردیه صورت رنگ و رو رفته‌م بود.

- باشه شما برین من یکم پیش سلما میمونم میام.

مامان چشم غره‌ی نامحسوسی به من رفت و لبش رو گزید و اشاره‌ای به سینه‌م کرد که بیشتر خودم رو از نگاه مرد عاشقم بپوشونم ... اوف ... کاش میشد دهن باز کنم و داد بزنم ... اون پدر بچه‌مه ... شوهرمه.

- چیزی خواستی صدام کن زود میام.

سرم رو تکیه دادم و مامان پشت سر نرگس خانوم از اتاق بیرون رفت.

با رفتن مامان امیر سریع کنارم روی تخت نشست و گونه‌ی چپم رو بوسید و گفت:

- جان ... چت شد عزیزم؟ مردم و زنده شدم، اینا بخاطر حاملگیته؟

با حرص و بی‌جون مشقت محکمی به بازویش زدم و گفتم :

- نه بخاطر قبر عمه‌مه ... ببین چه بلایی به سرم آوردی ؟ دیدی، دیدی مامان چی گفت ، دیر یا زود همه میفهمن من ازت حامله‌م، گذش در میاد امیر.

خونسرد شونه‌ای بالا داد.

- خب بفهمن ، مگه میخوان چیکارمون کنن، فوقش از خونه طرد میشیم، عوضش یه زندگی خوش و راحت کنار هم شروع میکنیم، با بچه‌مون.

دوباره به بازویش زدم و با بغض گفتم :

- آبروی بابام میره، میخوای یه دفعه پیرش کنی ؟ بشکنیش ؟ من نفشتم امیر، اگه بفهمه این ضربه رو بهش زدم زبونم لال دق میکنه.

#پست_هفدهم □

#رمان_خاموشی

اخمی کرد و گفت :

- اینجوری حرف نزن خوشم نمیاد، فکر کردی هزار سالم بگذره به جز خودت میتونم با کس دیگه‌ای باشم ؟

سریع میون حرفش پریدم و با بغض و اشک گفتم :

- پس مشکل حل کن، از بابات میترسم امیر ، من حامله‌م ، بخدا خونواده‌م بفهمن سرمو از تنم جدا میکنند، بابام معطل این نمیمونه که من بگم محرم بودیم یا فلان قبل هر چیزی سرمو به باد میده.

اخمش هنوز بین ابروهاش در حال ستیزه بود، با نگرانی نگاهم میکرد و آروم سرم رو نوازش میداد.

- میخوای اصلاً برم جریان به بابام بگم که دست از این ریاست جمهوری برداره تو هم کمتر نگران این قضیه باشی ؟

نیشخندی زدم و با حرص سرمو از زیر دستش بیرون کشیدم.

- بری بگی من حامله‌م که بابام بعد فهمیدن سرمنو تو گور بچیونه ، انگار حالیت نیست پدرامون از همون اول مخالف صیغه و محرمیت بودن.

دستش رو دوباره روی سرم گذاشت و با اقتدار گفت :

- ما کار خطایی نکردیم ، با هم محرم بودیم سلما وقتی خودت درکی از این موضوع نداری چه انتظاری از بقیه داری.

اشکم رو پاک کردم و آروم گفتم :

- هوس برگردم امیر.

یه آن چشماش طوری برق زدن که برقشون لبخند به لبم آورد.
سرشو خم کرد و با لبخند و شور بوسه‌ای به گونه‌م زد و گفت :
- ای جان ، قربونت برم خوشگلم ، الان میرم برات میخرم.

صدای پا اومد که به اتاق نزدیک میشد، امیرحافظ تند و سریع از کنارم بلند شد،
دستی به روسریه نامرتبم کشیدم و همون لحظه در اتاق باز شد.
بابام و حاج رحمان بودن.

حاج رحمان داخل اومد و با لبخند و تعجب گفت :
- اینجایی امیر ؟ فکر کردم سلما خوابیده ؟

با لحن عجیبی اینو گفت ، لحنی که حس کردم برخلاف تموم روزهای گذشته از
دیدن خلوت منو امیرحافظ رضایتی نداره.
با کمی خجالت تنه‌م رو بالا کشیدم و به بالشت تکیه دادم، نگاه براق امیر حافظ
بین منو باباش گردش میکرد.

- آره موندم پیش سلما نگراناش بودم دلم نیومد تنه‌اش بذارم.

بابا به طرفم اومد.
- بهتری گل دخترم؟

لبختد بی‌جونی زدم.

- آره بابا خیلی بهترم.

حاج رحمان با شوخی گفت :

- شاید گل دختر تو چشم زدن نصرالله، همه میدونن که جونت به این سوگولی بنده.

آی گفתי حاجی گفתי بخدا ... درسته به این خرافات اعتقادی ندارم اما مطمئنم منو امیرحافظ رو چشم زدن که خدا هم قهرش گرفت و گفت :
" اگه جداییه این دوتا بدبخت قراره شادتون کنه باشه من جداشتون میکنم ببینم شما میخواین به چی برسین"

دلم میخواست هق بزnm ... نه نایی داشتم نه میشد جلوی بابام و حاج رحمان از خودم ضعف نشون بدم.

بابا نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت :

- میبرمت یه دکتر خوب قربونت برم، تو که اینجوری میشی من قلبم از کار میفته، مگه نمیدونی ضربانش به حال تو بستگی داره.

با خجالت به روش لبخند زدم، الهی بمیرم بابا اما روزی سرافکندگیتو نبینم ... سرافکندگی‌ای که قراره من برات به بار بیارم.

- باید بری یه دکتر خوب سلما جان، پدر و مادرتو خیلی ترسوندی، بابات دیگه نتونست غذاشو بخوره، خیلی نگرانت بود.

- چشم حتماً میرم.

امیر دستی به موهاش کشید، برای رفتن خیلی بیشتر از تصورم عجله داشت.

- با اجازه تون من چند دقیقه برم بیرون، میخوام برم برای سلما ساندویچ بخرم هیچی نخورده همینجورشم داره ضعف میاره، فکر کنم معدهش بخاطر قورمه سبزی اذیت شده، ترشی و تندی به مزاقش نبوده.

بابا متشکرانه لبخندی زد و گفت :

- ممنون بابا نمیخواد، الان کم کم رفع زحمت میکنیم، آخه حاجی میخواد باهامون حرف بزنه.

چشمای ترسیده رو به حاجی دوختم ولی نگاه امیر هنوز به بابا و حلاجیه حرفاش بود.

- امیرحافظ بیا بریم بیرون بذار سلما جان یکم بخوابه من با شما و حاج نصرالله باید صحبت کنم، حاجی عجله داره باید عصر برگرده تولیدی سفارش مشتریو تحویل بده، نمیخوام زیاد معطلش کنم.

نگاه امیر هم مثل خودم رنگ باخت، به من نیم نگاهی کرد ... چه خوابی برای منو پسرت دیدی حاج رحمان ... کوتاه بیا پیرمرد ... این نگاه آشوب‌گرت چه پیامدی بر امون داره ؟

امیر حافظ تو چشمای حاجی نگاه کرد و محکم گفت :

- در مورد چی میخوای حرف بزنی بابا؟

حاج رحمان با تحکم سری بالا داد و گفت :

- در مورد همون قضیه‌ایه که خودت میدونی، همون که پای ماهان وسط کشیدی تا واسطه بشه حرفاتو به زبون دیگه‌ای بزنه.

ته دلم فرو ریخت، خودم رو روی تخت جابجا کردم ... گلوم خشک شد شاید بخاطر بغضی بود که گلوم رو داشت میدرید ... سرفه کردم تا راه نفسم باز بشه ... امیر نگران نگاهم کرد ، بابا هم همینطور ... از روی پاتختی و پارچی که اونجا قرار داشت کمی آب توی لیوان ریخت و جلوم گرفت.

- بخور بابا، انگار حساسیتت داره هر روز بدتر میشه.

قلوپی خوردم ولی پرید تو نای و مجبورم کرد دوباره سرفه بزنم ... امیر وحشت زده به طرفم اومد، ترسیدم تو این بلبشو آزادانه دستشو به تنم بزنه، میون سرفه زدن دستمو مقابلش گرفتم تا مراقب باشه.

آشفته و با ترس گفت :

- سلما ؟ داری نگرانم میکنی چت شد ؟

#پست_هجدهم □

#رمان_خاموشی

بابا : آب پریده تو گلوش نترس امیرجان.

بابا پشت کمرم زد ، حالا که از درد سرفه‌هام خلاص شدم افتادم به گریه،
خنجری که تو قلبم فرو رفته بود انقدر تیزو برنده بود که از دردش خون گریه
میکردم ... از پشت تاریه چشمم به حافظ خیره شدم ... تنها پناهی که باید به دادم
برسه اما دلم میگفت نمیتونه ... نمیتونه از پس باباش و تصمیمش بر بیاد.

بابا ترسیده دستمو گرفت و گفت :

- سلما جان عزیزم چرا گریه میکنی، با من حرف بزن ببینم کجاست درد میکنه ؟

با گریه به بابا نگاه کردم ... زبونم باز نمیشد ... اصلاً چه حرفی میتونم بزنم ...
بابا قلبم ... بابا دوستت نابودمون کرد ... زندگیه دختر اخمقت رو متلاشی کرد.

هق زدم و نالیدم :

- چیزیم نیست، فقط ، فقط بریم خونه بابا.

بابا نگاه گنگی به امیر حافظ کرد ... نگران نباش اون غارتاشو قبلاً کرده بابا ...
بخدا امروز فقط دست نوازششو به سرم کشید و یکی دوبار بوسیدم ... فقط همین
بابا.

روی سرم رو بوسید و گفت :

- باشه مریم عزیزکم، بذار اول ببینم حاجی چی میگه، حرفاشو که شنیدم مریم
قربونت برم، تو فعلاً یکم بخواب، میخوای برات یه مسکن بیارم ؟

امیر : رو شکم خالی که مسکن نمیخورن، الان فشارش میفته.

سرم رو به معنای نه بالا بردم.

- نه نمیخوام فقط زود بریم خونه.

بابا دوباره بوسیدم و گفت :

- مریم عزیزم، یکم بخوابی بعد میریم.

بمیرم، بمیرم به جای خواب ... نگاهم سُر سُران به سمت حاجی کشیده شد، دست
به جیب و با اخم گنگی نگاهم میکرد، انگار فهمیده بود که من خبر دارم قراره
چی تو گوش بابام و امیر حافظ بخونه.

من به جای برگریه زره مرگ میخوام ... فقط مرگ ... پدر بچهم مایوسانه نگاهم
کرد ولی باز کوتاه نیومد :

- من قبلاً حرفامو بهت گفتم بابا هر چی بود و نبود با هم گفتیم و شنیدیم ، ببخشید الان میخوام برم بیرون واسه سلما غذا بخرم.

حاج رحمان تاکیدی‌تر گفت :

- نمیتونم حاج نصرالله رو بیشتر معطل کنم، حال سلما هم خوب نیست ، اون فعلاً به خواب و استراحت نیاز داره، بیا بریم حرفامونو که زدیم بعد میتونی بری براش بخری.

اشک از گوشه‌های چشم چکید ، بغض گلوله شد و سیب گلوم رو در بر گرفت ... از پشت لبهام آروم هق زدم ... امیر با دیدن اشکهام مشتش دستاشو محکم کرد و با تحکم بیشتری گفت :

- من از حرفام برنمیگردم بابا ، بهتره تمومش کنی ، قبلاً هم در موردش حرف زدیم، اونی که باید زیر بار بره منم که نمیرم.

بابا از دیدن اشکهای من و رفتار امیرحافظ فهمید یه جای این قضیه بو داره، رو کرد به حاج رحمان گفت :

- موضوع چیه حاجی ؟

حاج رحمان نگاه غیظ دارش رو از امیر گرفت و به بابا نگاه کرد و گفت :

- عرض میکنم خدمتتون بفرما بریم بیرون تا دخترمم استراحت کنه.

استراحت تو سرم بخوره ... زندگیمونو خراب نکن مردِ حسابی ... گناه منو بچه‌مو گردن خودت ننداز ... وای امیرحافظ ، وای و واویلا که اگه نتونی این

قضیه رو جمع کنی جهنم واسه خودمو خودتو بابات میخرم ... خون بچه‌مو
میندازم گردنتون.

#پست_نوزدهم □

#رمان_خاموشی

صورتمو به جهت مخالف پیچیدم ، تعادلی توی اشکهام نداشتم ، کارو تموم شده
میدیدم، چه بدبختی از این بیشتر که زن مردی باشی و بچه‌ی اون مردو به دامن
داشته باشی ولی هیچکس از وجودت خبر نداشته باشی و بخوان زندگیت رو
حلوا حلوا کنن.

بابا اومد و پیشونیم رو بوسید و آروم و خفیف زمزمه کرد:

- چرا گریه میکنی قربونت برم اگه چیزی هست به من بگو !

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و آروم گفتم :

- الان خودت میفهمی بابا.

اخمی کرد و گفت :

- چی عزیزم ؟

- هیچی بابا یکم معده‌م درد میکنه ، الان خوب میشم، شما برو ببین حاجی چی میخواد بگه.

نفسش رو تو صورتم بیرون داد و سرشو عقب کشید، خیالش راحت نشد، چند ثانیه بهم نگاه کرد و با قدمهای محکمش کنار رفت.

- بریم حاجی بذار دخترت یکم استراحت کنه.

نشخندی زدم و بابا با نگرانی جواب داد :

- آره انگار معده‌ش درد میکنه باید سر فرصت مناسب ببرمش دکتر، اگه امروز تونستم زودتر از تولیدی میام میبرمش پیش نیک سرشت.

هردوشون از اتاق بیرون رفتن، قبل از رفتن حاجی محکم گفت :

- امیر تو هم بیا بابا.

از رفتنشون که مطمئن شدم، سرمو به سمتش پیچیدم، وسط اتاق مثل تک سربازی شکست خورده ایستاده بود که تنها تیرش هم به خطا رفته و حالا جلوی چشمش همه زندگیشو ازش گرفتن.

با بغض و گریه گفتم :

- آره برو بذار سلما استراحت کنه، سلما می‌مرد بهترش بود تا این روزو ببینه ،
چقدر احمق بودم که فکر میکردم زندگی همون چیزی میشه که همیشه تو گوشم
میگفتی، هیچوقت خواب این روزو ندیدم امیر، هیچوقت ، حالا من با این
یادگاری که "به شکم اشاره کردم" برام کاشتی چیکار کنم خوش غیرت ؟

با عصبانیت و رگهای برجسته و گر گرفته‌ش از اتاق بیرون رفت ، بغض ترک
خورد ... شکست ... زدم زیر گریه ... هق زدم.

نمیدونم روی اون تختی که خیلی از روزها مکان عشق بازیه منو امیرحافظ بوده
و کلی خاطره شیرین و پرشور از روزهامونو دوره کردم چقدر اشک ریختم و
نالاه کردم که صدای پر از حرص حنا سکوت مرگبارمو شکست.

- سلما بیداری ؟

بهش نگاه کردم، چهره‌ش گرفته و غمگین بود ، انگار از یه مشاجره‌ی سرسخت
و کسل کننده بیرون اومده.

- پاشو باید بریم خونه عزیزم.

دلم هری ریخت، حتماً تموم شده سلما، تموم...

نیم‌خیز شدم و با تعجب گفتم :

- چی ... چیشده چرا قیافت اینجوریه ؟

- هیچی عزیزم میتونی پاشی یا کمکت کنم؟

مامان در اتاق رو باز کرد و با اخم و حرص گفت :

- تو هنوز خوب نشدی که عین مادرمرده‌ها اینجا گرفتی خوابیدی؟ حنا دستشو بگیر کمکش کن بلند بشه.

صدای سرو صدا و بحث کردن‌های مردونه‌ای از تو پذیرایی به گوشم میرسید، صدای محکم امیرحافظ که خشدار داد زد :

- بابا یه لحظه گوش کن ، صبر کن عمو نصرالله یه دقیقه به من گوش کنین، صبر کنین، بابا بذارید منم حرف بزنم.

صدای ماهان اومد:

- عمو رحمان شاید درست نباشه که من دخالت میکنم ولی بهتره بذارید امیرحافظ خودش انتخاب کنه چی به صلاح زندگیشه.

حاج رحمان محکم جوابشونو داد :

- این تصمیم از قبل گرفته شده ماهان جان، من حرفامو زدم و چیزی که به صلاح بوده رو گفتم دیگه جای بحث و جدلی نیست.

مامان با عصبانیت پوزخند زد و دست منو گرفت و گفت :

- بلند شو مادر، بلندشو بریم، بابات گفت دم در منتظره تا بریم.

با ترس و استرس پاهام رو پایین تخت گذاشتم، شبیه یه کابوس بود برام، انگار هنوز باور نداشتم حاج رحمان تمومش کرده، اصلاً شاید در مورد ازدواج مینو و امیرحافظ حرف نزدن، شاید موضوع چیز دیگه‌ای باشه، آی خدا قلبم داره در جا میزنه الانه که مثل بمب تو سینه‌م بترکه.

چادرم میون دستهای حنا بود، چادرمو سرم انداخت و آروم و بغض دار گفت :
- نامزدیه تو و امیر تموم شد سلما.

انگار کسی تیشه به ریشه‌م زد، از پایین زانو هام تا خوردم ، مامان زیر بغلم رو گرفت ، ضربات تیشه بالاتر اومد ، زیر شکم تیر سنگینی کشید، از درد روی شکمم خم شد و آخ گفتم، انگار بچه‌م داشت با درد من ضجه میزد که بابابزرگش با بی‌عدالتی زندگیمونو خراب کرد.

مامان : خدا مرگم بده چت شد سلما ؟

حنا زیر اون یکی بغلم رو گرفت اما ضربه‌ی تیشه اینبار قلبم رو نشونه گرفت، از درد زیادش هق زدم ولی اشکی از چشمام سرازیر نمیشد، شوک عجیبی بود و انقدر سنگین تنم رو احاطه کرد که برای رهایی از این شوک به چند تا سیلی نیاز داشتم تا بفهمم این کابوس نیست بلکه واقعیه ، ضربه تیشه به سرم زد ، دستم رو به پیشونیم گرفتم، تیر انقدر مهلک بود که چشمام رو از درد بستم، این سکتیه خفیفی برای منه جوون و شکست خورده نبود ؟ این فلج لحظه‌ای برای سلمای بیست و پنج‌ساله نبود ؟ این مرگ‌آنی برای دختر کوچیک حاج نصرالله نبود ؟

دنیا دور سرم چرخ خورد، نفهمیدم کجام و دورو برم چی میگذره ، در سکوت و شوک خودمو جمع و جور کردم، باید سرپا بمونم، منه زمین‌خورده رو کسی به

جز خودم نمیتونه دوباره سرپا نگه‌داره، تمام توانمو تو پاهام ریختم و با مامان و حنا همقدم شدم، هر چند انگار پاهام روی یخ‌های لغزیده حرکت میکردن یا وزنه‌ی سنگینی به پاهام وصل بود، پشت سرم و شقیقه‌هام از فشار عصبی تحمیل شده نبض گرفت، مغزم به نقطه‌ی جوش رسید، با دیدن حاج رحمان حس انفجار درونم بیشتر شد.

دستهایش رو پشت کمرش زده بود و کنار نرگس خانوم و مینو ایستاده و شرمگین به زمین نگاه میکرد.

شرم تورو کجای دلم بذارم پیرمرد، بدکردی حاجی، بدکردی مومن، سوزوندی مارو، خیلی بدکردی.

مامان چادر رو مرتب‌تر کرد، دستم میون دستش بود، آروم کنار گوشم گفت :
-خودتو جمع و جور کن، هیچوقت نذار کسی شکستتو ببینه.

نزدیکشون که رسیدیم لبخند کزایی روی لب نشوند و گفت :

- دستتون درد نکنه نرگس جون خیلی زحمتتون دادیم امروز، ممنون حاج‌آقا، ایشالا از این به بعد سفره‌ی شادیاتون پهن باشه.

حاج رحمان آروم و سربه زیر گفت :

- خواهش میکنم، شما رحمت بودین، قدم رو چشممون گذاشتین که تشریف آوردین.

پس بابام و امیرحافظ و کوروش و ماهان کجان ؟

نرگس خانوم با شرم و متانت مامانم رو بغل کرد و با اشک و بغض گفت :

- این پایان چیزی نیست خدیجه جون، مدیونید اگه بخواید چشم رو خواهر و برادریمون ببندین، منو حاجی تموم این سالا شمارو مثل خوناده‌ی خودمون میدونستیم، تورو خدا این خونه رو دوباره منور کنین و بیاین پیشمون.

مامان صورت نرگس خانوم رو بوسید و گفت :

- این چه حرفیه خواهر، خدا شما و حاج آقارو همیشه سالم و سلامت نگه داره، موضوع پیش اومده ربطی به دوستیه خونوادگیمون نداره، هر چی حکمت باشه همون میشه.

حنا هم جلو رفت و گفت :

- با اجاره‌تون خاله نرگس زحمت دادیم، ممنون حاج آقا.

نرگس خانوم : چه زحمتی مادر تورو خدا حلالمون کنین.

حواسم به مامان بود که صورت مینوی خجول رو بوسید و آروم گفت :

- حتماً یه حکمتی بوده مادر باید هممون کنار بیایم.

لش و سنگین به جلو حرکت کردم، مقابل نرگس خانوم ایستادم، فقط نگاهش کردم ، فقط نگاه.

#پست_بیستم □

#رمان_خاموشی

زبونم قفل شده بود، حتی قدرتی برای بیان کلمه‌ای نداشتم، زندگیم رو نابود کردین، هر چند خودم نابودش کردم، کسی به جز خودم مقصر نیست و اگه بخوام حرفی بزنم اول از همه انگشت اتهام به طرف خودم میگیرین که چرا؟ چرا خودتو راحت به امیرحافظ تقدیم کردی وقتی دیدی صیغه یعنی آیه‌ای که مرد میتونه خیلی راحت کنارت بزنه؟

بغلم کرد، بوسیدم و با گریه چیزهایی کنار گوشم گفتم که درباب شرمندگی بودن ولی منه منگ و مال باخته فقط به مینویی نگاه میکردم که دیر یا زود سهم منو مالک میشه و به خودم نهیب میزدم "سلما چرا انقدر آسون به کسی اعتماد کردی؟"

از تو بغلش کنار کشیدم ... نگاهم به نگاه شرمسار حاجی گره خورد، راه افتادم به سمت جلو، خواستم بدون حرف از مقابلش بگذرم که آروم گفت:

- تو بهترین گزینه برای امیرحافظم بودی دخترم، از اینکه همچین جواهری رو از دست دادیم هممون از ته دل ناراحتیم، امیدوارم شرایط درک کنی سلما، من تورو مثل دختر خودم دوست دارم و با وجود تغییراتی که پیش اومده بازم دختر خودمی.

نگاهش کردم، چشمای زمردیش انقدر ابهت و جذبه دارن که انگار آدم رو افسون میکنن که نتونی در مقابلش حتی پوزخند بزنی.
لال شدم و مثل تموم این دقایق شکنجه‌گر با سکوت از کنارش گذشتم.

زمرمه‌ی آروم حنا با مینو حالم رو بیشتر تخریب کرد.
- به چیزی فکر نکن عزیزم، قسمتت اینجوری بوده، به این فکر کن که بچه‌ت بی‌پدر بزرگ نمیشه.

"پس بچه‌ی من چی میشه حنا؟ اون بی‌گناه باید تو آیش کی بسوزه؟"

مینو به حرف حنا نیشخند زد ... برای هر دومون تلخ بود مثل طعم گس زهر ...
دست دراز کرد و دست سردم رو میون دستش گرفت و با گریه گفت :
- بخدا من هیچ‌کاره‌م سلما ... خودمم هنوز تو شوکم ... باور کن نمیفهمم چی شده ،
من نخواستم زندگیه کسی خراب کنم، هر چی پیش اومد فقط بدون این تصمیم
خودم نبوده... وقتی ، وقتی اونجوری داد زد و گفت نه ، نمیدونی چقدر آب شدم
سلما.

منظورش با امیر بود، دیگه حتی اسمشو به زبون نمیاره، مثلاً مثل گذشته‌ها بگه
داداش حافظ؟ حافظی که تا چند روز دیگه شوهرش میشه یا با اسم بدون مستعار
صداش بزنه که من بمیرم؟ وای سلما خدا فقط بهت صبر بده.

کوروش از در هال سرک کشید.

- چرا نمایین پس؟ ما بیرون منتظریم.

مامان با دستپاچگی گفت :

- اومدیم مادر ، اومدیم ،بیاین بریم دخترا، با اجازه تون حاج آقا، نرگس خانوم خداحافظ.

خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم حاج رحمان و خاله نرگسم برای بدرقه همراهیمون کردن ولی مینو نیومد، لحظه‌ی آخر که بیرون اومدیم دیدم که دست جلوی دهنش گرفته و بی صدا اشک میریزه.

تو نخواستی مینو اما بقیه خواستن، حتی شوهرم ... خواست و تو و بچه تو به جای منو بچهم پذیرفت.

ار در ساختمون که بیرون رفتیم کنار بابام و ماهان ایستاده بود، با حرکات تند دستهایش و گردن قرمز و رگ برافراشته‌ش داشت تند تند و عصبی حرف میزد و بابام با عصبانیت به انتهای خیابون نگاه میکرد.

انگار دو تیکه شده بود ،خمیده و تا خورده با کمری شکسته.

وقتی بهش گفتم "هوس برگر کردم" چه نوری تو چشمش دوید ،میخواست بره بیرون و برای و یارم برگر بخره، اما نداشتن.

برگشت و منو دید ،با عجله به سمت اومد ... نگران و گرفته بود ... صورتش بخاطر خشم تو این هوای پاییزی عرق کرده و ملتهب بود :

- سلما جان یه دقیقه بیا ،آبجی حنا دستشو ول کن من یه لحظه کارش دارم.

گوشه‌ی چادرم رو گرفت تا کنار بریم و بتونه با زمزمه‌های امید بیخودی بهم بده.

بی‌جونیم رو کنار گذاشتم و دستم رو مقابلش گرفتم، امروز آتیش به نهادم زدن.

- من ... من دیگه با شما کاری ندارم آقا امیر، لطف کنین طبق چیزی که خونوادتون مشخص کردن عمل کنین تا مشکلی پیش نیاد.

چادرم رو ول نکرد خواستم رد بشم که تو چشمام براق شد و خطاب به مامان گفت:

- شما برید خاله خدیجه من خودم سلما رو می‌رسونم.

- امیرحافظ!

نیشخندی زدم و آرام طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- بابات اول از همه اخطار داد، یعنی نه، یعنی تموم شده، پس برو کنار.

بابا از تو ماشین محکم گفت:

- سلما زود باش بیا دخترم، خدیجه کمک کن سلما بیاد.

بابام اخطار بعدی رو داد، یعنی "آقا امیر دستتو از روی چادرش بردار، رابطه‌ی بین تو و سلما تموم شده، پس بذار حرمتها مثل قدیم پابرجا بمونه"

دستشو از رو چادرم برداشت.

صورتش بغض داشت ... چشماش بغض داشتن ... منم بغض داشتم ... رگ برجسته‌ی گردن و پیشونیش نشون از حال و داغون و خرابش داشت ... دستش رو مشت کرد و آرام نالید:

- سلما.

کسی به طرفش رفت تا هواشو داشته باشه، کسی که از قامت پشت سرش میتونستم تشخیص بدم اون آدم کسی جز ماهان نیست، خوشا به حالت که ماهان رو داری تا توی این شرایط سخت کنارت باشه ولی بیچاره سلما ... بیچاره بچه‌ی بی‌کسش.

کوروش و حنا به طرف ماشین ۴۰۵ شون رفتن، مامان دستم رو دنبال خودش به سمت ماشین بابا کشید ... نگاهم به حافظ بود و آمرانه‌هایی که ماهان کنار گوشش زمزمه میکرد.

#پست_بیست_و_یکم □

#رمان_خاموشی

عشق بلای ویرونگریه ... بدتر از سیل ... بدتر از طوفان ... بدتر از هر چیزی که نابودگر باشه و با خودش طوری خرابی به بار میاره که شاید با گذشت سالهای سال هم جبران خسارت سنگینش نشه، مشتم رو محکم رو پام کوبیدم ... چشمای غمگین زمردیش برای یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفتن ، چشمایی که همیشه بهش میگفتم چشم ببری، صفت به این بزرگی رو به تویی میدادم که اجازه دادی خیلی راحت ناموستو از چنگت دربیارن امیر، ببرها

بخاطر حفظ ماده ببرشون از هیچ رقیبی نمیگذرن ، اونو تیکه پاره میکنن اما تو ... تو ...

مامان نگاهی به عقب انداخت و با دیدن اشکام و حال بغرنجم با افسوس گفت :
- انقدر گفتن بیاین بیاین که اینجوری جواب لطف و محبتامونو بدن، دست بذارن
رو دخترمون بعد مثل ...

- هیس ، چیزی نگو خدیجه ، الان وقتش نیست.

نگاهم رو با پوزخند به بیرون دوختم ، من روزی هزار بار این حرفارو تو ذهنم
مرور میکنم بابا ، با این حرفا هیچ دردی از من دوا نمیشه ، بذار حداقل دل
مامان کمی آروم بگیره.

از تو آینه نگاهشو به من کشید و گفت :

- دختر خوشگلم چطوره ؟ خوبی عزیزم ؟

چشمای قهوه‌ایم رو تو آینه بهش دوختم ، بدون اراده‌ی خودم اشکی از چشمام
روی گونه‌م غلتید ، حالم از خودم و این ضعف و سرشکستگی بهم میخوره ،
لعنت به منو تو حافظ ، انقدر بهش وابسته‌م که انگار قلبمو از سینه‌م بیرون
کشیدن و دور انداختن ، جای تو با هیچی پر نمیشه رفیق بی‌معرفت ، روزی که
عشقشو بهم ابراز کرد ، اون روز توی دانشگاه بودیم ، یادمه یکی از
همکلاسی‌های شیطانم بهم تنه زد ، همون روز پریود بودم، درد پریودیم یه
طرف، درد اون تنه‌ای که اون پسره‌ی شیطانم بهم زد و اعصاب داغونم یه
طرف، انقدر عصبی بودم که تو راهرو شروع کردم به داد و بیداد کردن و

تشبیهش به تموم جک و جونورای بیریخت مشابه خودش، همون لحظه سروکله‌ی حافظ پیدا شد و بعد از فهمیدن قضیه گوش طرف یه جوری پیچوند که یارو هر وقت منو میدید یه جوری سرشو پایین مینداخت که احساس فخر و قدرت میکردم، از اون روز به بعد ارتباط منو حافظ با هم بیشتر شد، چند باری بخاطر بارش برف و بارون شدید منو به خونه‌مون میرسوند و تو همین نزدیک شدن‌ها فهمیدیم که هردومون دل باختیم و این ارتباط کوچیک تبدیل شد به عشق عمیقی که پنهانی با هم چت میکردیم، حرف میزدیم یا بیرون از خونه و توی دانشگاه قرار میذاشتیم، تا اینکه دو سال بعد با تموم شدن درس یه شب که خانواده‌ی حافظ اتفاقی خونه‌مون بودن حاج رحمان اشاره‌هایی به وصلت کردن دو خانواده با هم کرد، فکر کردم حافظ تصمیمشو با خانواده‌ش در میون گذاشته ولی ظاهراً اونم از این موضوع خبر نداشت و برای هر دومون اتفاق جذاب و غیرمنتظره‌ای بود، هر چند تصمیمش برای ازدواج با من قطعی بود و قبلاً به خودم همه چیز رو گفته بودم اما قرار شد خانواده‌ش رو بعد از اتمام درس باخبر کنه ... از اون شبی که بابا در کمال آرامش به یگانه رفیق قدیمیش که مثل برادر خونیش بهش اعتماد داشت بله داد منو حافظ رابطه‌مون رو علنی کردیم، راحت تر با هم حرف میزدیم یا قرار میذاشتیم و همه میدونستن ... ولی موضوع صیغه ... چیزی که هنوز لرز به تنم میندازه.

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم، بابا هم از ماشین پیاده شد، نگرانم بود، خیلی نگران.

صورتم رو بوسید و گفت :

- تو فکر چیزی نباش بابا، آدم تو زندگیش هزار بار زمین میخوره و بلند میشه، سعی کن حکمت این زمین خوردنارو درک کنی ... غصه نخور جیگرم، میرم تولیدی اگه کارام زود تموم شد میام میبرمت دکتر .

چشم‌ام رو روی هم فشردم، رو به مامان گفتم :

- حواست به سلما باشه خدیجه ، پیاز داغ این قضیه رو هم زیاد نکن.

"یعنی پیش سلمای بخت برگشته حرفی نزن، خودش به اندازه کافی آوار شده"

بابا دوباره بوسیدم و گفتم :

- مواظب خودت باش عزیزکم.

- باشه بابا.

هر چند نبودم، چون اگه بودم از پسر حاج رحمان باردار نمیشدم.

دوباره سوار ماشین شد و رفت.

- هی که میخوام حرف بزنم میگه نگو، نگو ، نگو تا حناق بگیری، اینم از رفیق شفیقت نصرالله خان ، دسته‌گلمونو پژمرده تحویل‌مون دادن بازم خفه‌خون بگیریم و حرف نزنیم ؟ هی ، عجب حکایتی شده.

#پست_بیست_و_دوم □

#رمان_خاموشی

با گریه گفتم :

- بسه امیرحافظ ، برو پی کارت، مگه انتخابتو نکردی پس دنبال من چی میخوای ؟

خشدار و عصبی گفت :

- من کسی انتخاب نکردم.

هق هقم بالا گرفت و صدام درگیر احساسات له شده‌م شد که داد زدم :

- بابات، بابات که برات انتخاب کرد.

- بابام هر کُ میخواد انتخاب کنه به من چه، اونی که من میخوام تویی.

تنم میلرزید، میخواستم دوباره داد بزنم نیستم، نیستم که مامان درو باز کرد و با نگاه شوکه‌ش گفت :

- چیشده ؟ چرا داد میزنی ؟

گوشی رو کنارم گوشم دید اخمی کرد و با چشم غره غلیظی لب زد :

- با کی داری حرف میزنی ؟

بدون اینکه جواب مامان رو بدم تو گوشی گفتم :

- دست از سرم بردار امیرحافظ، خواهش میکنم بذار با موضوع کنار بیام، از این بدترش نکن.

- من دارم میام اونجا، آماده باش زنگ زدم پیری بیرون ، باید حرف بزنیم.

- من ... من ... حرفی ندارم امیر، نمیخوام حرف بزنم چون اگه به حرف باشه اونی که باید امروز حرف میزد تو بودی که متاسفانه...

- من امروز اعتراض نکردم ؟ کم مونده بود فک بابامو خورد کنم ، دیگه باید چی میگفتم که بفهمن من نمیتونم با کسی غیر تو باشم ؟ هه اونم با مینویی که تا همین امروز مثل خواهرم نگاش میکردم.

دلم مچاله شد ، قلبم زار زد ، با شنیدن اسم مینو انگار خونم تو رگها منجمد میشد.

- مُم...مزاحمم نشو لطفاً وگرنه به خونوادم میگم یه فکر اساسی کنن.

با تمسخر گفت :

- که اینطور سلما خانوم ...باشه پس خودت خواستی، دارم میام خونتون عزیزم.

مامان جلو اومد و برای گرفتن گوشی دستشو دراز کرد.

- بده من گوشئ ببینم چی میگه، انگار متوجه نشده بهم خوردن نامزدی یعنی چی ؟ دیگه نباید به تو زنگ بزنه، دلیلی نمیبینم باهاش حرف بزنی، بده گوشی رو سلما...

سرم رو عقب کشیدم تا گوشی رو از کنار گوشم نگیره ، از اونور خط امیرحافظ که حرفای مامان رو شنیده بود محکم و جدی گفت :

- سلما مامانتو قانع کن که من ازت دست نمیکشم ،اینو تو گوششون بچپون عزیزم، بچپون که محاله من از زن و بچم جدا بشم.

زار زدم.

- تورو خدا بس کن امیرحافظ.

دست مامان دوباره به سمت گوشیم اومد ،کمی عقبتر رفتم و با بغض و اشک گفتم :

- مامان خودم حلش میکنم.

مامان اخم غلیظی کرد و با غیظ گفت :

- مگه ندیدی حاج رحمان چه تصمیمی گرفت ؟ میخوای بیشتر سنگ روی یخ بشیم ؟ رابطه‌ی بین شما تموم شده سلما اگه بابات بفهمه هنوز داری با این پسره حرف میزنی خونتو میریزه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، از گریه و شوک امروز و غذا نخوردن و ضعف شدیدم حالم میخواست بهم بخوره.

هق زدم :

- میدونم مامان، میدونم.

و دوباره جملات بعدی امیرحافظ.

- به این حرفا اهمیت نده سلما، عزیزم، گلم باید ببینمت، لباس بپوش بیا بیرون منم دارم میام، تا ده دقیقه دیگه میرسم.

دستم رو به سرم گرفتم، تهوع باعث سرگیجه شد، انگار اتاق داره دور سرم چرخ میخوره، گیج گفتم :
- نمیخوام، نمیتونم.

مامان دستمو گرفت ... چهره اش رخت نگرانی پوشیده بود، به سمت تخت کشیدم و گفت :

- بشین مادر حالت خوب نیست، بده من گوشهٔ بینم چشه، تو دراز بکش عزیزم.

- مامانتو از ایت بحث دور کن، من میخوام باهات حرف بزنم یا میای بیرون یا خودم میام، که اگه پیام خداشاهده هر چه هست و نیست میندازم رو داریه.

روی تخت نشستم و با اشک و غصه گفتم :

- تورو خدا راحتم بذار امیر.

- به هیچ وجه سلما مگه اینکه بمیرم.

مامان تا دوباره قصد کرد گوشی رو بگیره و منو از این فشار روحی خلاص کنه تا به قول معروف دُم امیرحافظ قیچی بشه ، دستم رو مقابلش بالا گرفتم و جدی گفتم :

- خودم درستش میکنم مامان ... لطفاً.

سرشو تکیه داد و به سمت در اتاق رفت، نگاهم به رفتنش رفت، دستگیره در رو پایین کشید و به سمتم برگشت و اخطار زد.

- تمومش کنین ... این موضوع دیگه از نظر همه تموم شدهست ، شما باید باهاش کنار بیاین.

صدای پوزخند امیرحافظ مغزمو خط خطی کرد.

مامان که بیرون رفت با صدای خفیف اما عصبی بهش توییدم :

- چرا نمیخوای بفهمی چیزی که بابات انتخاب کرده همون چیزیه که تو مجبوری قبولش کنی، امروز دیدی چطوری منو حذف کرد، خیلی راحت تر از اون چیزی که حتی خودمم فکرشو میکردم، خونوادمو دعوت کرد به بهونه ناهار دادن و مهمونی راحت گفت این وصلت سر نمیگیره و هر چی بین امیرو سلما بوده بهم خورد.

- خب ؟

یه جوری گفت "خب" انگار دارم قصه هزار و یکشب براش تعریف میکنم.

- امیرحافظ رابطه‌ی ما تموم شدهست.

- تو زن منی نمیتونی این موضوع درک کنی؟

- اما کسی نمیدونه ما با هم محرمیم.

تک خنده‌ای زد و گفت :

- خب پس بذار به گوش بقیه برسونیمش.

مو به تتم راست شد.

- بس کن امیر، بابام بفهمه سخته میکنه، منو هم میگشن.

- ما کار غیرشرعی نکردیم عزیزم، فوقش میفهمن دو کشیده تورو میزنن منم
میبندن به فحش و ناسزا و لیچار بافتن بعدشم با نظر خودشون میریم سرخونه
زندگیمون، با گذشت زمان کم کم این اتفاقا از ذهنشون میپره ... چرا انقدر
سختش میکنی عسلم؟ هر کی یه جوری زندگیشو شروع میکنه ما هم اینجوری.

پوزخندی زد و با هق هق گفت :

- برای تو سخت نیست؟ یعنی این آبروریزی برات آسونه؟

محکم و خشدار غرید :

- برای منم سخته نامسلمون، دارم دیوونه میشم که زن حامله‌مو دارن ازم جدا
میکنن، دارم سرسام میگیرم که زن خودم انقدر نفهمه که تا یه چیز شنیده داره جا
میزنه.

- میخوای اصلاً پیام شکمو بالا بزنم بابات و بابام ببینن ما با هم چه دست گلی به آب دادیم تا دلت راضی بشه؟

با کلافگی و حرص عمیقی گفت :

- لازم باشه اینکارم میکنیم، مجبوریم سلما، ما بچه داریم ، سرتق وحشی بفهم، هر چی میگم یه چیز دیگه نگو که اعصابم خراب بشه.

- میرم سقطش میکنم.

با تموم جون و قدرت داد زد و محکم رو فرمون یا شیشه‌ی ماشین کوبید، چون صدای ضربات بلندش گوشم رو ترکوند.

- حرف نزن ، میام پدرتو در میارم ، از این گومه‌خوری کردی نکردی سلما، جرات داری یه بار دیگه بگو ببین من چه پدری از تو در میارم.

زدم تو سرم و با اشک گفتم :

-وای خدا داری دیوونم میکنی ، خب مگه مارو نمیخوای پس یالا درستش کن من تا دو هفته دیگه عروسی نکنم گند شکم در میاد بعد تو میخوای جمعش کنی ؟ فردا همه میفهمن ما تو نامزدی پا کج گذاشتیم، چرا شرایطمو درک نمیکنی امیر بدیلی، پسر حاج رحمان بزرگ، بفهم حیثیت و آبروم میره که دارم مثل بنده‌باز رو یه طناب پوسیده می‌لرزیم و دم نمی‌زنم.

#پست_بیست_و_سوم □

#رمان_خاموشی

گرم و محکم و امید دهنده گفت :

- درستش میکنم.

هق هقم از پشت لبهای بسته‌م به گوشش میرسید، اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم :

- با آبروریزیه من ؟

- نه ... نه سلما ... انقدر گریه نکن.

کنج‌کاو شدم و پرسیدم :

- پس چطوری میخوای درستش کنی ؟

- میرم با مینو حرف میرنم.

- می...میخوای چی بهش بگی ؟

پوف خسته‌ای کشید و گفت :

- بیا بیرون تا صاف باهات حرف بزنم ... بدو سلما خیلی خستم ... انقدرم اشک نریز یکم مراعات حالت کن.

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم ... به شدت گرم شده بود، نفسی گرفتم و گفتم :

- نمیتونم پیام الان مامان شاکی میشه.

پوزخندی زد و گفت :

- یه دروغی چیزی بگو ، تو که استاد پیچوندنی، بگو داری میری کتابخونه، یا میری دفتر یکم کار مونده انجامشون بدی، یه چیزی بگو زود بیا بیرون.

با تمسخر و طعنه در جوابش گفتم :

- همین دروغارو گفتم که خدا اینجوری تو کمرم زده که نتونم جلوی کسی کمر راست کنم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- میای یا نه ؟ دمِ درم.

- نه ... گفتم که نمیتونم پیام ، تو بگو میخوای به مینو چی بگی ؟

موج غم و کلافگی تو صداش مشهود بود.

- آگه مشتاقی بشنوی پاشو بیا بیرون ، سرم درد میکنه سلما ، نیاز داریم به حرف زدن.

- به حرف زدن، یا مخ زدن و امید الکی دادن ؟

با عصبانیت دندون قروچه‌ای کرد، اینو حتی با همین فاصله و از پشت گوشی حس کردم ... صدای سایش دندوناش روی هم خیلی محسوس به گوشم رسید.

- خدا از خلقت منه ب بخت چه هدفی داشته ؟ تو میتونی جواب اینو بهم بگی ؟

- نه ... چون تو خلقت خودمم موندم، هر چند داریم حماقتای خودمونو تقصیر خدا میندازیم.

آخی از سر بیچارگی سر داد و عصبی بی‌حوصله لب زد :

- خودمو که نمیدونم اما تورو مطمئنم که خلقت کرده تا برینی به هیکل منو ، اعصابمو ، خوشیام.

- او هوم حق با توعه ... حالا مدعی و طلبکارم شدی.

- هوف ... میخوام برم به مینو میگم باهات ازدواج میکنم، مسئولیتمو قبول میکنم اما به یه شرط...

زبونم به سقف دهنم چسبید، ابرو هامم به کف جمجمه‌م.

- چی؟ اینجوری میخوای درستش کنی؟

- بذار کامل بگم حرفامو.

پوزخندی زدم و منتظر شدم ادامه بده.

- بهش میگم ازدواج میکنیم، هوای خودتو بچہتم دارم حتی واسش با اسم خودم شناسنامه میگیرم اما تموم کارام فقط در همین حده، همین که حس کنن یه سرپرست دارن، مراقبتشون باشم تا کم و کسری تو زندگی نداشته باشن، هر کاری لازم باشه واسه آسایش خودشو دخترش انجام میدم اما زندگیه اصلیمو با تو ادامه میدم، با خونواده هامونم در این مورد حرف میزنم، اما اول به تو مینو میگم که...

شاخکام بوی شکست و سرکوب غرورم رو حس کردن.

من یه زنم ... زنی که تو دفتر نشریه و روزنامه کار میکنه و از صبح تا شب کلی اتفاقات باور نکردنی و سوژه های ناب و خوندنی به تورش میخوره، زنی که همه انتظار دارن بخاطر همون علم ناچیزی که داره لااقل در مقابل جنس مخالف هیچوقت خودشو کوچیک و حقیر نشمره و اجازه نده حس سلطه جویی برایش داشته باشن.

من امیرو انتخاب کردم، با خواست خودم باهاش صیغه کردم، با خواست خودم وارد یه رابطه ی خیلی نزدیک و تنگاتنگ شدم حالا باید انقدر اراده داشته باشم که با خواست خودم دوباره این رابطه ی منهدم شده رو جمع و جور کنم حتی شده به بهای شکستن امیرحافظ یا به بهای شکست اونچه که درونم در حال رشد و تکامله.

اجازه نمیدم به بهونه این بچه و محرمیتمون از من یه زن ضعیف و له شده بسازه و تموم افسار زندگیم رو دست این مرد و مردای اطرافش بسپارم ... اجازه نمیدم ... من نمیخوام یه مینوی دیگه باشم ... مینویی که حق مسلم زندگیش رو ازش گرفتن و هر چه تصمیمی بگیرن باید تابع تصمیم و قوانین حاج رحمان یا خانواده‌ی شوهرش باشه ... زبون چسبیده‌م رو تو دهنم چرخ دادم، گلوم خشک شده بود، دستم رو بی‌اختیار مشت کردم و با عصبانیت گفتم :

- خیلی عوضی‌ای امیر توقع هر چیزی ازت داشتم الا این.

نوچ عصبی‌ای کرد و گفت :

- ای خدا تو خودتم نمیدونی با خودت چند چندی ، ما فقط اینجوری میتونیم به هم برسیم بدون اینکه کسی از رازمون با خبر بشه ، اول تورو عقد میکنم بعد با اجازه خودت مینورو ، نمیخوام از دستت بدم عزیزم ، نمیخوام امانتای داداشم بی‌سرپناه بشن ، مینو یه زن جوونه ، حق با بابامه سلما ، من حتی اگه دلمم نخواد غیرتم نمیداره به حال خودشون رهاشون کنم ، برادرزاده‌م اگه ...

- حالمو ، حالم بهم میزنی با حرفات.

گوشی رو قطع کردم ... دکمه آف رو فشار دادم تا خاموش بشه و دوباره روی تخت دراز کشیدم ... پاهام رو جنین وار جمع کردم و خودم رو بغل گرفتم ... خودِ خودم رو ... خودِ تنهاییام رو ... امیرحافظ تسلیم باباش شده ... وقتی میگه با مینو شرط میذارم که ضامن زندگیشو دخترش باشم یعنی تسلیم شده ... اشک از گوشه‌های چشمم جاری شد ... مامان در اتاقم رو باز کرد ... به سمتش برنگشتم تا نگاه شکست خورده و حسرت‌بارم رو ببینه فقط نالیدم :

- مامانی!

سریع قدمهایش رو به سمتم برداشت.

- جانم ؟ جان مامانی داری گریه میکنی ؟

هق زدم و خودمو تنهاییام رو بیشتر بغل گرفتم.

- زندگیم رو نابود کردن مامان ... من واسه زندگیم هزار و یه برنامه ریزی داشتم ... نداشتتمون.

کنارم نشست و دستهاشو دور تنم گرفت و دل نگران گفت :

-درست میشه عزیزم، شاید یه حکمتی داشته که این نامزدی به هم بخوره ، میدونم امیرحافظ خیلی دوست داشتی اونم خیلی دوست داشته ،اما دیدی حاجی چی گفت ، امیرم گناهی نداره ،پای وجدان و غیرتشو وسط کشیدن، حق داره اگه کوتاه بیاد، شرایط مینو رو که داری میبینی مادر، یه زن حامله و بی کس و کار شده که اگه امیر هوشونو نداشته باشه خدا میدونه چطوری از پس خودشو بزرگ کردن بچش بر میاد ، منم اگه بودم این پیشنهادو رد نمیکردم، گاهی اوقات جبر روزگار باعث میشه که اون چیزی که هیچوقت تصورشو نمیکنی برات اتفاق بیفته و تو مجبوری خودتو با اون شرایط وقف بدی، مثل شرایط مینو، مثل امیر و جداسدنتون از هم.

- اما ما در مورد آینده مون کلی حرف زده بودیم ، اون مال من بود.

نگفتم اون شوهرم بوده ... نگفتم پدر بچهم بوده ... نگفتم سرپرست خانواده ی کوچیکمون بوده ... نگفتم اما خودم سوختم ... قلبم ته کشید و نفسم بند اومد.

مامان خم شد و شقیقه م رو عمیق بوسید و موهام رو پشت گوشم زد ... موهایی که داشت با دستهای نوازشگرش گرم و با محبت نوازششون میداد.

- میدونم خوشگل من ... دنیا که به آخر نرسیده، ایشالا یه بخت بهتر نصیب دخترم میشه، تو دختر نجیب و خدانشناسی هستی خدا جواب این پاکدامنیاتو با یه مرد شریف و مومن بهت پس میده عزیزم، کسی که تمام و کمال لیاقتتو داشته باشه، منم امیرو دوست داشتم کی از امیر بهتر و پاکتر، اما نشد، راضی ایم به رضای خدا ما هم صبوری می کنیم، خدا خودش صدتا درو میبندد یه در خیر به رو بندهش باز میکنه، کارش بی حکمت نبوده، امیدوارم حکمتشو یه روزی تو خوشیات درک کنی.

روی کمرم رو نوازش میداد ... باهام حرف میزد ... و در جواب هق هق ها و درودل هام به شیوهی مادرانه و گرم و پر محبتش مهر و دلداری به خرج میداد ... اما نمیدونست ... هیچکس نمیدونست سلما تو چه برزخی اسیر شده که جز خدا و خودش هیچکس نداره.

تموم اون ساعتها تو اتاق کز کرده روی تخت موندم و فکر کردم ... گوشتیم هم روشن نکردم ... حتی شب برای شام از اتاق بیرون نیومدم ... ماما که ظرف غذای دست نخورده رو از اتاق بیرون برد با غیظ و شاکی گفت :

- این راهی که داری میری به ترکستان میرسه سلما خانوم ... با غذا نخوردن و غمبرک گرفتن از تلخی چیزی کم نمیشه، عصرم که هر چی منو بابات التماس کردیم ببریمت دکتر محل نداشتی، داری با کی لج میکنی؟ با جسم مریضت؟

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و چشمامو بستم.

آره دارم لج میکنم تا شاید با غذا نخوردن من این موجود کوچیک و بی پناه فانی بشه و تلخی این روزهارو به جون امیرحافظ بندازم.

#پست_بیست_و_چهارم □

#رمان_خاموشی

با سردرد و حالت تهوع شدیدی از خواب بیدارم شدم ... دلم از گرسنگی مالش
میرفت ... این درد آخر منو میکشه ... به جهنم ... به جهنم.

سرم سنگین بود انگار یه جزیره پرتردد و شلوغ رو سرم سوار شده.
تو مغزم دنبال کنکاش بودم ... اتفاقاتی که باعث گریه‌های دیشبم شدن ... اتفاقات
دیروز دوباره مثل یه فیلم برام تکرار شدن ... به مهمونی و رفتنمون خونه‌ی
حاج رحمان ، به تصمیمش و تسلیم شدن یهویی امیرحافظ و به خودم.
"تو چقدر بدبختی سلما که شوهرت باید مردی باشه که هنوز مثل آدمای بیسواد و
کودن تابع سنت‌های قدیم و مزخرف گذشته هاست"

پاهام رو از تخت پایین گذاشتم ...چشمم به گوشیه خاموش روی میز افتاد ...
کرخت و بی‌رمق به سمتش رفتم و روشنش کردم ... دیدن سیل پیاماش برای
ذهن خسته‌م چیزی جز پوزخند به همراه نداشت ... محتواشون تهدیدی توخالی
بیشتر نبودن.

"منو با این کارات دق نده سلماخانوم، کافیه لج کنی طوری لج میکنم که حیثیت
و آبرو آخرین چیزی باشه که بهش فکر میکنم"

نمیگم نترسیدم ... ترس از این پیامها حتی اگه خودمم نخوام به تنم ساطع میشه،
ولی امیرحافظ رو خوب میشناسم اون هیچوقت کاری نمیکنه که موقعیت آبرو و

شرف خودشون زیر سوال بره، اونم مثل من تو خانواده‌ای بزرگ شده که آبرو و غیرت و حیثیت براشون اولویت همه چیز رو داره.

دلم از ضعف به هم پیچ خورد ... توانی برای سرپا ایستادن نداشتی ... صدای قلبم رو از دورترین نقطه‌ی کور سینه‌م شنیدم ... جایی که کِز کرده بود و دست و پاهاش رو بغل گرفته و با بغض و دلتنگی لب برچیده گفت :

" با ما چیکار کردن ؟ ما که داشتیم مثل بچه‌ی آدم راه خودمونو میرفتیم ، سرمونم تو لاک خودمون بود، حق کُ ضایع کردیم که حقمونو اینجوری گرفتن؟"

مشت به سینه‌م زد و بهش نهیانه توپیدم:

- خفه خون بگیر، حتماً یا تو لیاقت نداشتی یا لیاقتتو نداشتن.

تو آینه به خودم و قیافه‌ی نزارم نگاه کردم ... پلکهام ورم کرده بودن و شبیه زامبیا شدم ... حوله‌م رو برداشتم و سریع دوش گرفتم تا بدنم از این کرختی و ورم ناشی از گریه‌هام و شب نخوابیم در بیاد ... بعد از حمام لباس پوشیدم و دستی به سرو صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، بوی اسفناج سرخ شده تموم احساساتم رو به جایی دور پرت کرد و گرسنگی خودش رو به طور واضحی نشون داد.

مامان پای گاز ایستاده بود و در حین هم زدن غذا آروم زیر لب ذکر میگفت.

- سلام ... صبح بخیر.

به طرفم نیم نگاهی انداخت.

- چه عجب بیدار شدی ! ساعت خواب ! امروزم که نرفتی دفتر ، همین روزاست که مدیر محترمت از دفتر شوتت کنه بیرون.

- ای وای مامان راست میگیا ، من خواب موندم چرا بیدارم نکردین ؟

پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت:

- صد دفعه اومدم صدات زدم یه جوری خوابیده بودی انگار تریلی از روت رد شده ... یکی دوبار ترسیدم نکنه چیزیت شده ، رفتم آقاتو صدا زدم بیاد ببیننت یه وقت بخاطر این پسره بلا ملایی سر خودت نبرده باشی ، آقام تا نگات کرد گفت بذار بخوابه معلومه تا صبح چشم رو هم نداشته لااقل این چند ساعت خواب ازش نگیر.

احساسات لعنتی دوباره برگشتن و بی اختیار آه کشیدم ... راست میگفتن، تا صبح و حتی بعد از آذان و حتی با روشنایی اتاق پلکهای خسته‌م باز بودن و هی دوره میکردن ... دوره میکردن تا منو به جنون برسونن و نابودم کنن.

- خیلی گشتمه مامان اما چیزی میلیم نمیشه.

مامان با حرص عمیقی نگاهم کرد و گفت :

- به حول قوه الهی اگه رضایت میدی بیا امروز ببرمت دکتر ، میترسم با این سوهاضمه بالای بدتری سرت بیاد.

پوزخندی زدم و به سمت یخچال رفتم.

- مگه بلای بدتری مونده که سرم نیومده!

زهر کلامم رو حس کرد چون سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد... قبل از اینکه در یخچال رو باز کنم سلول‌های مغزم هشدار دادن به بوی این لعنتی حساسی... اونم یه حساسیت خیلی خطرناک.

بیخیالش شدم و صندلی کنار کشیدم و پشت میز نشستم.

- چی داری درست میکنی؟

- رولت اسفناج، غذای مورد علاقه بابات.

سرم رو روی میز گذاشتم و آرام و خفه لب زدم:

- یه چیز میدی من بخورم مامان، حال ندارم پا شَم.

سنگینه نگاهش رو حس کردم و همینطور غضب چهره و نگرانیه همیشگیش رو.

- بهت گفتم با این قضیه کنار بیا سلما، خوب یا بد هر چی بود تموم شد چرا داری خودتو از بین میبری مادر؟ ما کینه‌ای از خانواده‌ی بدیلی نداریم، قسمت نبوده زورکی که نیست، بهر حال هر کسی جای حاج رحمان و امیر باشن همینکارو میکنن، بیوه‌ی پسرشونه، عروsshونه، بار نوهشونو به دوش داره، زنی به اون زیبایی و جوانی تو این جامعه‌ای که هزارتا گرگ درنده براش دندون تیز کردن چطوری میتونه از پس خودشو بچهش بر بیاد؟ خب معلومه باید یکی جای شوهرشو براش پر کنه ولی کی معتمدتر از امیرحافظ، کی به جز امیر به دختر طفل معصومش محرم میشه که بتونه مثل یه پدر زفت و رفتش کنه

؟ هزاری که خونواده‌ی شوهرش برایش مایه بذارن و هواشو داشته باشن ولی اون زن واسه امنیتش به یه مرد نیاز داره که کنار خودشو دخترش باشه، من به امیر حق میدم که زیر این بار شونه خالی نکنه، غیرت و جنم داره که میخواد اینکارو بکنه، اونم بخاطر غیرتشه که داره با قلبش میجنگه، با منطقش میجنگه ولی کاری جز تسلیم نداره.

به حرفای مامان جوابی جز پوزخند نمیزنم ... مامان، بابا، حاج رحمان، نرگس خانوم و همه اونایی که هم تیم و تو رده سنیشون باشن، من از اینا خرده نمیگیرم، شاید تو عصر خودشون این کار رو تشویق میکنن و غیرت امیرحافظ رو تحسین ...

من از مینویی میگم که چرا قبول کرده به راحتی برایش تصمیم بگیرن و مجبورش کنن به یه زندگیه تحمیلی؟

از امیرحافظی میگم که بجای نشون دادن رگ گردنش و اسم غیرت، میتونه طور دیگه از مینو حمایت کنه و این سنت زجرآور رو بشکنه ...

سطح فرهنگ و هوش و سواد امیر باید شبیه آدمهای قدیم و پدر و مادرش باشه؟

من شبیه مامان و بابام فکر میکنم؟ نه به هیچ وجه ... چون اگه مثل اونا فکر میکردم هیچوقت پام به خونه‌ی حافظ باز نمیشد و بچه‌شو باردار نمیشدم ...

خودم انتخاب کردم، حتی اگه به قیمت اشتباه و لطمه و آسیب خوردنم باشه، اما خودم انتخاب کردم و انسانی بزرگ و قدرتمند میشه که تجربه‌ی هر اشتباهی رو با گوشت و استخوانش لمس کرده باشه ...

چرا باید تو کشورای خارجی سطح فرهنگ و علوم و دانششون از ما بالاتر باشه؟ چرا حتی تاثیر حرف زدن و رفتار و بینششون با ما فرق داره؟

چون استقلال دارن ، به حقوق و مدنیت هم احترام میذارن، پدر و مادر دست و پای بچه هاشون رو نمیبندن و به گناه دختر بودن یا پسر بودنشون تبعیض زشت و زجرآور ایجاد نمیکنن ... هر انسانی مختاره راه زندگیش رو انتخاب کنه حتی اگه به بهای جدا شدن از خانواده و پدر و مادرش باشه ... ممکنه با این انتخاب هزار و یک تجربه ی خوب و بد کسب کنه ، اما کسی مقصر اشتباهتش نمیدونه، چون خودش انتخاب کرده، خودش تصمیم گرفته ریسک هر چیزی رو به جون بخره تا بتونه بدون پشتوانه و متگی به دوم شخصی برای شخصیتش ارزش و احترام قائل بشه ... هم مینو و هم زن های مشابهنش اول از هر چیزی باید به خودشون و شخصیت و غرورشون احترام بذارن ، وقتی آدم با اعتماد به نفس به شخصیت خودش ارزش و بها میده این مکانیسم خویشتن داری از اون فردی میسازه که در مقابل هر فکر و کار غلط و نادرست مغزش بهش تلنگر بزنه و همین شکل گیری به اشخاص مقابلش سرایت کنه تا اون فرد رو فردی قوی و محکم ببینن و برای توقعات و رفتارهاش احترامی متقابل قائل بشن ... اما مینو برای خودش و شخصیت و غرورش ارزشی قائل نبوده پس نباید این توقع رو از جامعه یا افراد دیگه داشته باشه.

#پست_بیست_و_پنجم □

#رمان_خاموشی

حواسم بود که مامان داره روی میز برام خوراکی میچینه تا صبحونه رو بخورم.

سرم هنوز پاییت بود و با چشمای بسته به حرفاش گوش میدادم.

- زن و شوهر را میبینی دهسال با هم زندگی میکنند بعد ده سال تازه میفهمن نمیتونن با هم ادامه بدن راحت طلاق میگیرن هر کی میره دنبال زندگیه خودش، شما که همش سه، چهار ماه با هم نامزد بودین.

مامان سه چهار ماه نیست، ما سه ساله با همیم، سه ساله که برای آیندمون تصمیم میگرفتیم، صمیمیتمون، عشقمون، امیر فقط منتظر بود تا من درسم تموم بشه، درسم تموم شد اما بلای بدبختیام شد، چنگم رو محکم میون موهام فشردم، صدای کشیده شدن صندلی روی پارکتها برای ثانیه ای حواسمو پرت کرد.

روی صندلی نشست و نفسش رو با آه عمیقی بیرون داد.

دست روی سرم کشید و گفت :

- بخور مادر، رنگت هر روز داره بدتر میشه، اوضاع خوب نیست این به هم خوردن وصلت هم شده یه درد جدید به دردی قبلیت، نمیدونم واسه کدوم حالت ببرمت دکتر.

سرم رو از روی میز برداشتم، میز کامل شده و رنگی اشتهای هر کسی رو به وجد می آورد، اما بیچاره سلما.

مامان مثل تموم مامانهای دیگه نگرانمه، نگران گل دخترش، میفهمه که حال روحی و شرایطم به قدری وخیمه که توان هیچ کاری ندارم، دفتر نشریه و روزنامه کاری که هر روز با عشق دنبالش میکردم شده برام یه کابوس، یه غده ی چرکین.

- باید برم دفتر ماما.

مامان با تعجب گفت :

- الان ؟ نزدیک ظهره بری که بدتر خونشو به جوش میاری، فردا برو.

نه باید برم تا از فضای خونه بیرون بیام و بتونم روی نقشه‌م مانور بهتری بدم، این بچه باید سقط بشه مامان.

- اشکال نداره، میرم از مدیرم عذرخواهی میکنم، عمدی که نبوده، حالم خوب نبود نتونستم برم سرکار، الان برم شاید بتونم با چهارتا عذرخواهی حکم اخراجم به تعویق بندازم.

- خيله خب پس اول يه چيزی بخور بعد برو، میخوای من زنگ بزنم عذرتو بهش بگم؟

یه لقمه نون پنیر برای شکم مبارکم گرفتم و هیولایی که این روزها بزرگترین دردِ زندگیم شده.

- نه خودم زبونشو بهتر بلدم.

و تو دلم گفتم "در واقع زبون هر ببری که چنگالاشو برام تیز کرده باشه"

باز به تماسهای بی‌وقفه و امان‌بر امیر توجهی نکردم، گوش‌ی رو خفه کردم و تو کیفم گذاشتم و بعد از پوشیدن لباس از خونه بیرون رفتم.

ماشینشو کمی دورتر از خونه پارک کرده بود، با دیدنش آه از نهادم بلند شد.

متوجهم شد و سریع از ماشین پیاده شد.

قلبم پرشتاب شروع به تپیدن کرد.

هر بار با ظاهری کاملاً متفاوت و چهره‌ی جدیدی میبینمش که دلم برای دیوونگی کردن تو آغوش گرم و امنش تنگ میشه.

نزدیکم که شد بوی خنک و تلخ ادکلنش به مشام رسید و قلبم بیشتر به رقص در اومد.

- اینجا چی میخوای؟

- بهت گفتم لج نکن عزیزم، گفتم این بازیه تلخ شروع نکن، کیفتو بده من برو بشین.

دستشو کشید تا کیف از دستم بگیره، کمی کنار کشیدم و گفتم :

- واسه چی اومدی؟

- مگه قرار بود نیام!

کیف از دستم کشید و مچ دستمو گرفت و به سمت ماشین رفت.

-ولم کن امیر ، اومدی تو محله خودمون جلو درو همسایه‌ها دستمو میگیری که مردم ببینن حرف در بیارن؟

کنار در ماشین ایستاد و با چشمای براق شده از خشم نگاهم کرد و گفت :
- اون از دیروز که گوشه‌ی خاموش کردی جوابمو ندادی اینم از الانت، باید
باهات حرف بزنم.

در ماشین رو باز کرد.

- بشین.

نفس نفس می‌زدم، نگاهم مثل کلام زهر داشت.

با وجود خشمم باز دلم برای این آدم میکوبه ولی به چه قیمتی!
وقتی کسی از زن و بچه‌ی خودش راحت می‌گذره نمیتونه آدم مطمئن و وفاداری
برای زندگیم باشه.

من که بعد از امیرنمیتونم با مرد دیگه‌ای زندگی کنم چون متاسفانه تو کشوری
زندگی میکنم که نداشتن بکارت میشه مهر خراب بودن و بدکاره بودن اون
دختر، ولی برای حفظ آبروی خودمو خانواده‌م باید از بودن این بچه بگذرم چون
فهمیدم سوختم اما باید مثل ققنوس قوی باشم و دوباره از خاکستر سوختم
برخاسته بشم، بجنگم و همه چیزو از نو بسازم و برای هیچ مرد خودخواهی
زانو خم نکنم.

کلافه گفتم :

- باید برم دفتر ،این چند روز بخاطر حالم تق و لق رفتم ،امروزم که تاخیر
داشتم میترسم اخراجم کنه.

-چند روز نرفتی امروزم روش، اخراجتم که بکنه مهم نیست، تو گشنه‌ی همین دوزار پولی که سرماه کف دستت میذاره، پول من به اندازه‌ی کافی واسه زندگیمون کفایت میکنه.

ابروهام رو بالا دادم و با حالتی از تمسخر گفتم :

- پول تو ؟

دستی به پیشونیش کشید و عصبی جواب داد :

- سلما عزیزدلم بهت گفتم روانیم نکن ،من از دیشب مثل یه گرگ زخم خورده تا صبح زوزه کشیدم ،تو خونه جنگ راه انداختم عصبی زدم بیرون، از این خیابون به اون خیابون چرخ زدم ،تا صبح پلک رو هم نذاشتم، انقدر کفری و عصبی که خدا رو هم زیر بار کفر گرفتم، بدون بحث بشین تو ماشین که باهات حرف بزنم.

دوباره دستمو گرفت و اون دستشو پشت کمرم گذاشت ،دندون رو هم سابیدم و عصبی و خفه غر زدم :

- دستمو نگیر دیوونه ،تو اصلاً حالите الان کجاییم ؟

#پست_بیست_و_ششم □

#رمان_خاموشی

برگشت و با عصبانیت غرید :

- نه نه نه، حالیم نیست، بشین تا گند نزدم به حال و روز هر جفتمون، لعنت به این اخلاق مزخرفت که همش گوه میزنی به اعصابم.

دقیقه‌های طولانی کنار درخت سرو بزرگ کنار خونشون ایستاده بود ... برای بار هزارم غر زد :

- پیاده شو بریم داخل دیگه ... سه ساعته نشستی تو ماشین استخاره میزنی، دعای کمیل میخونی، ختم صلوات گرفتی هنوز راضی نشدی ؟

- نه راضی نشدم، واسه چی آوردیم اینجا ؟

- آوردمت اینجا چون راحتیم ، جایی بهتر از اینجا می‌شناسی که بتونیم راحت حرف بزنیم ؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :

- آره اینجا خیلی راحت‌تر اونم واسه تو، لااقل اینبار علناً هردومونو با هم میبینن گند این رابطه و افتضاحش در میاد.

تنه‌ش رو به سمت کشید، همونطور ثابت شده ایستادم و نگاهش کردم ... با اینکه خوف شدیدی تو نگاهش بود اما با ملایمت حرف زد :

- الان داری واسه چی گریه میکنی ؟ بجای اینکه بشینی اینجا فرت فرت اشک بریزی و فین فین کنی بریم داخل یه شربتی چیزی بهت بدم بخوری نفست باز بشه، مراعات خودتو نمیکنی لااقل دلت واسه اون بچه بسوزه که امیدش به توئه.

اخم غلیظی کردم ، افسوس تو نگاهم رخت بست ، نفس سنگینی کشید و پنجه‌ی دستم رو میون دست گرم و بزرگش فشرد ... با انگشت شستش پوست دستمو نوازش کرد ... ناز نکن ... منو با همین نارو نوازش و نگاه پر صلابت و کلام جون‌دارت بدبخت کردی ... چشمای ببریشُ تنگ کرد، از همون مدلی که حرفاش بتونن با جادو جمبل بهتری سرم تاثیر بذارن ، آروم و بمشده لب زد :

- سلما چته قربونت برم ، چرا همش میخوای ازم فرار کنی ، مگه ما عاشق هم نیستیم ؟

نفسم رو با حق حق بیرون دادم و تلخ گفتم :

- نیستیم امیرحافظ ، بخدا نیستیم.

با تعجب چشماشو درشت کرد و گفت :

- نیستیم ؟

- نه نیستیم ، چون اگه بودیم تو شرط نمیباختی بذاری بابات بدبختمون کنه ، نیستیم چون اگه منم عاشقت بودم هر حرفی میزدی میگفتم حق با توعه و قبول میکنم ، پس وقتی هیچکدوممون حاضر نیستیم اینارو انجام بدیم یعنی نه تو عاشقی نه من.

- سلما من که دارم میگم چاره دارم واسه زندگیمون، خب مگه چه اشکالی داره اونم بیاد زیر سایه ما زندگی کنه، بخاطر دخترش، تو که خودت زن فهمیده‌ای هستی میدونی کاری که میخوایم برای مینو و دخترش انجام بدیم کار بزرگیه، ولی بخدای احد و واحد قسم فقط به عنوان سرپرستشون این ازدواج صوری رو قبول میکنم، به خود مینو هم میگم که باهاش کنار بیاد، اون تا الان مثل خواهرم بوده تا ابد هم خواهرم میمونه، مگه من میتونم استغفرالله با کسی که تا یک ماه پیش زن برادرم بوده وارد یه رابطه‌ی جدی بشم؟ اینارو درک کن سلما جان من که نمیخوام برم باهاش زندگی کنم همینکه همه بفهمن به عنوان آقا بالاسر به خودشو زندگیش حواسم هست کافیه، مگه تو قران نخوندی این چیزارو، میدونی پیامبر چند تا چند تا زن...

محکم روی داشبورد ضربه زدم، حرص و خشمم بقدری بود که میخواستم خرخره امیرحافظ رو بجوام ... این آدم فقط سنش مال این زمانه وگرنه افکار پوچ و ناچیزش توی قرن‌های گذشته و هزارسال پیش سیر میکنن. از شوک حرکت چشماشو بیشتر تنگ کرد، با عصبانیت تو چشماش زل زدم و گفتم:

- این حرفا مال زمان پیغمبراست که طرف شوهرشو تو جنگ از دست میداد بخاطر اینکه بی‌سرپرست و گُشنه نمونن مسئولیتشونو به عهده می‌گرفت، اون زمان مثل الانه؟ ما تو قرن‌های گذشته داریم زندگی میکنیم؟ تو زمان حاج رحمان و حاج نصرالله داریم زندگی میکنیم؟ یعنی مردا انقدر بی‌غیرت شدن که منتظر موندن تا داداششون بمیره که برن بیوه برادرشونو صاحب بشن؟ اینه رسم مردونگی که ازش دم میزنن؟ اینه غیرتتون که به اسم غیرت تن زن برادرتونو لمس کنین و ادعا کنین که باغیرتین؟

چشماش طوری قرمز شدن که هر کس جای من بود دهنش رو میبست و عطای این بحث رو به لقا می‌بخشید ولی من بدون اینکه ترسی از نگاه و مشتای دستش داشته باشم حرفام رو محکم زدم.

حقمه و از حقم کوتاه نمیام حتی اگه بهاش پر خون شدن دهنم یا ریختن دندونام باشه.

چشماش رو با عصبانیت بست، رگ روی پیشونیش و سیبک گلوش به طرز وحشتناکی تگون میخوردن.

مشت فشرده دستشو محکم رو کنسول زد و غرید :

- من به زنش نظر دارم ؟ نظر دارم که میگم تا آخر عمرش مثل خواهرم میمونه فقط اسم کوفتیه منو به عنوان آقابالاسر داره ؟

شونه هام از ترس به بالا پریدن ، دستمو به معنی صبرکن جلوش گرفتم تا حرفامو کامل بزنم.

چشمای درشت شدهش رو با فشردن دندوناش روی هم به صورتم خیره کرد و منتظر شد.

- ببین امیرحافظ زمان عهدبوقی نیست که اگه بود قطعاً منو تو هم تو این شرایط نبودیم ،خودت که داری روابط دختر و پسرارو میبینی ما هم مشابه هموناییم با این تفاوت که بخاطر گنااهش یه آیه خوندیم تا شرعی باشه، در اصل کلاه شرعی گذاشتیم سر خودمون.

- لااقل به شعور من توهین نکن بیشعور من بخاطر هوسم تورو صیغه کردم؟

- میذارى حرفمو بزنم یا نه؟

#پست_بیست_و_هفتم □

#رمان_خاموشی

بازدمش رو عصبی بیرون داد و به صورت کج نشست و به در تکیه داد و گفت :

- همیشه حالا بریم تو خونه حرف بزنیم ؟

- نه همیشه چون با همین کلک‌ها منو کشوندی تو اون خونه که وضعیتمون اینجوری قرمز شد.

با اخم زننده‌ای گفت :

- توهین نکن نمیتونی مثل آدم حرف بزنی ؟ یه جوری میگی انگار من بردمت تو خونه دست و پاهاتو بستم به زور بهت تجاوز کردم!

عصبی دستگیره در رو گرفتم.

- انگار منو تو زبون هم نمیفهمیم ، من میخوام برم کار دارم ، خداافظ.

بازوم رو کشید و با عصبانیت تو چشمام زل زد و گفت :

- سلما چه مرگته ؟ چرا ایراد بنی اسرائیلی میاری، دلرم میگمت مینو و بچه‌شو میذارم تو خونه خودشون بمونن ما هم زندگیه خودمونو میکنیم ... بخدا قسم به مرگ خودم کاری به مینو ندارم فقط میخوام مراقبشون باشم که فردا دین بی‌کسیشون گردنم نیاد ، به خاطر حرف مردم که هر جا دیدم تف نندازن رو زمین بگن انقدر بی‌غیرت بوده رفته دنبال زندگیش اینارو هم گذاشته به امون خدا.

- تو چیکارشونی ؟

- خب ، خب من برادر امیرارسلانم.

- تا الان چیکاره مینو بودی ؟

گیج نگاهم کرد و گفت :

- برادر شوهرش.

با انگشتم آروم به شونه‌ش زدم و تو مردمک‌های سبز و خیره کننده چشماش خیره شدم تا بتونم با حرفامو نگاهم روی طرز تفکرش تاثیر بهتری بذارم.

- از الان به بعدم برادر شوهرش باش امیر ... حمایتش کن ... زیر دست و بال برادرزاده‌تو بگیر مثل یه پدر واقعی ... حتی اگه مینو بخواد با کسی ازدواج کنه تو اولین کسی باش که جلوی حرف دیگرون و ایمیستی و بهش بگو هر کاری میخوای بکنی مهم نیست، مهم اینه که من همیشه پشتتم ، حمایت میکنم ، اون برده نیست ، یه انسانه که خودش باید برای زندگیش راهشو انتخاب کنه ،

اینجوری دینتو خیلی قشنگ‌تر ادا میکنی تا اینکه بجای برادرت زنشو ببری زیر لحاف و تموم مدنیتی که ازت این سالها توی ذهنش ساخته رو بایکوت کنی.

نیمی از صورتم سوخت ، مهم نیست ، واقعیت برای همه تلخه ، در حالیکه هست ، یه دوستی داشتم که بعد از فوت شوهرش مجبورش کردن با برادرشوهرش ازدواج کنه ، نه تنها با این ازدواج حس رضایتی به جمع شدن دوباره‌ی زندگیش نداشت بلکه مثل پرنده توی قفس هر روز افسرده‌تر میشد ، وقتی علتشو ازش پرسیدم گفت "هیچوقت فکر نمی‌کردم آدمی که تا دیروز برام مقدس بوده و مثل برادرم تصورش میکردم و ورد زبونم کلمه داداش داداش بوده یه روزی بتونه توی رختخوابم باهام همبستر بشه و ذهنمو از اون چیزی که ساختم به یکباره فرو بریزه.

یه مرد مگه چقدر میتونه تحمل داشته باشه و نسبت به زنی که محرمشه، همسر شرعی و قانونیشه و زیر یه سقف کنارش زندگی میکنه حس بی‌میلی از خودش نشون بده ، یه جایی بهر حال کم میاره و اونو به جایگاهی میکشه که هردوشون هیچوقت به این صحنه و لحظه فکر نکرده بودن ... چقدر سخته ... واقعاً سخته اما از همه سخت‌تر حس تحمیلی بودن دوستم بود که میگفت من زندگیه برادرشوهرمو خراب کردم، مطمئنم این خواسته‌ش نبوده که باهام ازدواج کنه اما بخاطر سنت و اعتقادات تعصبیشون مجبور شده ... مجبورش کردن.

دستم رو روی صورتم نذاشتم، هیچ عکس العملی نشون ندادم ، فقط نگاهش کردم و پوزخند زدم ... از حالت چهره‌م خشمش بیشتر شد ... انگشتش رو مقابلم تگون داد و با بازدمهای محکمش از خشم، شبیه لقبش بلند غرید :

- دفعه دیگه از این گوه‌خوریا نمیکنی سلما ، من اون چیزی که تو فکر میکنی نیستم ، هیچکس حق نداره از این تهمتا به من بزنه که اوادم از آب گل‌آلود ماهی بگیرم، من فقط میخوام از مینو و دخترش مراقبت کنم ، فقط همین، هنوز انقدر بی‌رگ نشدم که واسه مینو و تنش دندون تیز کرده باشم.

با تمسخر لب زدم :

- ازدواج صوری که بعداً منجر به یه بارداریه دیگه میشه، لابد بعدها میخوای بگی با خیالاتش به امیرارسلان از تُشک و پتو حمله شده و هیچ ربطی به تو نداره !

محکم روی فرمون ضربه زد ... داد زد ... نعره کشید ... عربده سر داد ... چشمای وحشیش دوکاسه خون شده بودن و رگ گردنش ... واویلا ... واویلا سلما زبون به دندون بگیر تا نگشتت.

- بذار اون روز برسه بعد بیا تُف کن تو صورتم بگو یادته اینارو گفتم ، توهین نکن احمق، توهین نکن، من به ناموس برادرم دست نمیزنم فقط میخوام حمایتش کنم، بخاطر خودشو بچهش.

- حمایتتو طور دیگه‌ای بهشون نشون بده نه با اجبار یا ظمی که تو و بابات میخواین به زندگی و آینده‌شون کنین، از کجا معلوم اصلاً این خواسته‌ی مینو باشه ؟ شاید دلش نخواد تو آقا بالاسرش باشی !!

#پست_بیست_و_هشتم □

#رمان_خاموشی

لخته‌های خونین چشماش هر لحظه عمق بیشتری گرفتن، نگاهش از صورتم کنده نمیشد، ته دلم لرزید اما کوتاه نیومدم.

- اینکه تو خانواده و فامیلتون رسمه که پسر مجرد خانواده باید زن برادر بیوه‌شو عقد کنه من بهت حق میدم، خودت داری میبینی حتی خواستم بهت سخت بگیرم چون فهمیدم سرکوب کردنش برات سخته، اما بیا واقع بین باش امیرحافظ، من تو دید خونواده‌م یه دخترم، یه دختر که از اعتماد همه سواستفاده کرده، راهی که رفتیم اشتباه بود، حتی یه لحظه هم فکر نکردیم که ممکنه آینده اون روی سکه رو بهمون نشون بده، کارمون احمقانه بود حالا باید تاوانشو پس بدیم.

گوشه‌ی لبش رو خاروند، دستمو ول نمیکرد، شاید به آرامشش نیاز داشت و منم اجازه دادم از این آرامش برای اعصاب بهم ریخته‌ش بهره ببره.

پشت دستمو نوازش کرد و آروم گفت:

- تو دلت میاد بچه‌تو سقط کنی؟

آهی کشیدم و بی‌اختیار دستمو روی شکمم گذاشتم.

"واقعیتش نه... نه کوچولوی مامان که حتی فرصت نکردیم با هم خلوت کنیم و باهات حرف بزنم... منو میبخشی مگه نه؟ میدونم بچه‌ی عاقلی هستی که شرایط مامان درک میکنی... من مجبورم ازت بگذرم مروارید ارزشمندم.

نگاهم رو از روی شکمم برداشتم و به امیرحافظ دوختم، چشماشو تنگ کرده بود و عکس‌العمل رو ریز و دقیق نگاه میکرد.

من منی کردم و گفتم:

- مجبورم امیر پای آبروم در خطر.

- بخاطر گناهی که نکردیم، بخاطر حرف گندیده مردم میخوای از پاره تنت بگذری؟

منتظر جوابم بود، جوابی که نفی این قضیه رو بهش بگه، اما من سلما بودم، سلمایی که با تصمیمات عجیب و غریبش حتی پدر و مادرش گاهی به سرسختیش متعجب میشن.

نگاهی به دستم کرد که میون دستش اسیر بود ... پنجهش رو میون دستم فرو برد ... سرش رو کمی جلو کشید و کنار گوشم آروم لب زد:

- همیشه بهم میگی شبیه یه ببرم مگه نه؟

سرم رو با تایید بالا و پایین کردم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که چشمش رو بست و نفس عمیقی از بوی تنم کشید و با لحن ترسناکی گفت:

- پس حواست به پنجه‌های ببرت باشه، یه ببر چنگالاشو فقط واسه ماده ببر خودش غلاف میکنه، فقط واسه تو.

جلوی دفتر نگه داشت، سریع از ماشین پیاده شدم ... نگاهی به چهره‌ش کردم ،
اصلاً نگاهم نمیکرد و خیره به روبه رو بود ... سکوتش رو به هم زدم و گفتم :
- من برم ، خداحافظ.

سری به معنای خداحافظی تکنون داد و رفت ... بدون حرفی ، بدون
عکس‌العملی.

تا وارد دفتر شدم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم ذبیحی منشی مخصوص مدیر
خطابم کرد و گفت :
- بپر تو اتاقش سلما عذرتو خواسته.

تو دفتر با تنها کسی که رابطه‌ی خوب و صمیمی داشتم ذبیحی بود ، ویراستار
و محقق دفتر روزنامه و نشریه بودم.

کنار میزش ایستادم و بی‌حوصله گفتم :
- من حوصله‌شو ندارم الان مثل ازدها حلقشو تا ته باز میکنه و سرم داد میزنه.

سوهان رو روی ناخنش کشید و با خنده گفت :
- دلت میاد جیگر منه ... اعصابشو خراب کردی خودتم باید جمعش کنی، خیلی
از دستت شاکیه !

دهن کجی کردم و گفتم :

- تحفه ... نمیتونستی دوباره واسم پادرمیونی کنی ؟ زبون اینو فقط تو میفهمی.

شیطون نگاهم کرد و با خنده گفت :

- نه دیگه پرو نشو ،اون روز بخاطر تو کمرمو برید، مگه ولم میکرد، همش میگفت قول دادی بیخیال ملوکی بشم که خودت جورشو بکشی.

"مرده شورشو ببرن مرتیکه‌ی هیز و چشم دریده تو این خراب‌شده فقط سوزنش رو من گیره که هر وقت دیر میام یا کارم دیرو پس میشه صداشو رو سرش میندازه"

نگاه مردد و کلافه‌م رو که دید با شوخی گفت :

- بابا بیچاره که حرفی بهت نمیزنه فوقش زیاد عصبی بشه کاسه کوزه‌ها رو سر من میشکنه، هر چند تقصیر خودته تو که میدونی چقدر رو کارش جدی و مسئولیت پذیره تو هم که مدام یا در حال پیچوندنی یا حالت خوب نیست.

پوفی کشیدم و بی‌حوصله لب زدم :

- خيله خب برم ببينم چه مرگشه ،خودتم میای ؟

چشمک ریزی زد و گفت :

- نه دیگه خودت برو، به جنس تو شکی ندارم میدونم جفتون آبتون تویه جوب نمیره.

- تو چی میگی بابا، با این دوست پسر تحفه و بیرختت.

#پست_بیست_و_نهم □

#رمان_خاموشی

غش غش خندید و گفت :

- هیس دیوونه آروم ، الان بقیه میشنونا فردا نیما پدرمو در میاره.

نبیا یا همون آقای منیری سردبیرمون بود، مدیر به ظاهر محترمی که میدونستم متاهله ولی چند ساله با منشیه مخصوصش رو هم ریختن و هیچکس به جز من از این رابطه پنهونیشون خبر نداره ، در واقع برامم مهم نبود، عیسی به دین خود موسی هم به دین خود و همیشه با این نظر کارمو ادامه میدادم که هر آدمی مسئول اشتباهات خودش و هر کس رو توی قبر خودش میذارن.

یه ضربه به در زدم ، منیری با صدای زخمتش بفرماییدی گفت ... وارد اتاقش شدم ... پشت میزش نشسته بود و به مانیتور نگاه میکرد در حالیکه شمشیرهای اخمش مقابل هم در حال نبرد بودن.

کنار در ایستادم تا نگاهم کنه و بتونم با تواضع ممکن بهش سلام و عرض ادب کنم اما انقدر سخت و غرق نوشته‌های توی مانیتور رو بررسی میکرد که انگار نه انگار کسی در اتاقش رو زده و وارد شده.

با عصبانیت زیر لبی لعنتی گفت و مشتش رو روی میز زد.

- خدا لعنتت کنه ملوکی، پرسنل گرفتم واسه این کارا بعد باید خودم دنبال مطالبش بگردم ... خانم معلوم نیست کجا در حال ...

بیشعور در مورد من حرف میزنه میخواد فحش بده ... قبل از اینکه کلمه‌ی زشتش از دهنش در بیاد سریع و با هول سلام گفتم.

با سلام من از جا پرید ولی تسلط خودشو حفظ کرد ، با دیدنم نیشخندی زد و گفت :

- به به سرکار خانم ملوکی ، احوال شما ؟

لبخند مزخرفی زدم و با دستپاچگی به جون انگشتای دستم افتادم.

- خوب هستین آقای منیری ؟

محکم روی میز زد و با تشر گفت :

- خیر خانم خوب نیستم ، چه خوبی ؟ مگه شما میذار ی خوب باشم ؟ کوری نمیبینی حالمو ؟

به خودت مسلط باش سلما ... مسلط باش ... رئیسته حق داره ... یه هفته ست سرکارت نیومدی بدون اینکه خبر بدی، تا تونستی بخاطر قرار مدارت با امیرحافظ قید کار رو زدی و همش مرخصی گرفتی، حق داره خب بی انصاف. پنجه هام رو میون هم گره زدم و با نرمش و ملایمت گفتم :

- ببخشید این چند روز مریض بودم مشکل شخصی هم داشتم شرایط روحیم بر اط کار کردن مساعد نبود ولی اگه صلاح بدونین برای جبران هرکاری لازمه انجام میدم آقای منیری.

با صدای وحشی و خشنی داد زد:

- ذبیحی ؟

به ثانیه طول نکشید که ذبیحی در اتاق رو باز کرد ... جلوی من با منیری خیلی رسمی حرف میزد ، چون منیری فکر میکرد منم مثل بقیه پرسنل چیزی از رابطه ی پنهونی مدیر و منشی دفتر نمیدونم.

- بله آقای منیری ؟

نگاهش به سمت ذبیحی کشیده شد، با وجود خشمش نور براق شده مردمکهایش مشهود بود ... این نور بخاطر دیدن ذبیحی نبود ؟

- پرونده خانم ملوکی رو برام بیارین.

ته دلم هری فرو ریخت ، پروندهم رو میخواد چیکار ؟ اخراج شدی رفت ، در عرض چند رور فجیعترین اتفاقات زندگیم برام رخ دادن.

ذبیحی : پروندهشونو برای چی میخواین جناب ؟

منیری با تحکم گفت :

- به شما ربطی نداره ، تو مسائلی که بتون مربوط نیست دخالت نکنین.

- من قصد فضولی یا دخالت نداشتم فقط...

چشمکزدنهای ذبیحی و اشاره هایی که با سرو ابرو به منیری میکرد باز هم نتونستن دلم رو قرص کنن ، اخم و جدیت کلام منیری نشون داد که امروز اخراجم.

مطمئن بودم اینبار هیچ عذرو بهونه ای نمیتونه خشم منیری سرسخت رو فروکش کنه و منم آدمی نبودم که حتی برای اخراج شدنم به رئیس التماس کنم.

طبق چیزی که انتظار داشتم پرونده م رو بررسی کرد و برگه قراردادمون رو مقابل چشمم درید و محکم گفت :

- شما اخراجین خانم ملوکی ، بابت همکاریتون برای این مدت ممنونم ، حقوق و مزایاتون تمام و کمال تا بعد از ظهر به حسابتونه.

لبخندی زدم و جلو رفتم تا مدارکم رو بردارم.

مدارک رو از روی میز برداشتم و گفتم :

- ممنون آقای منیری ، شما بهتری رئیسی بودین که توی این مدت باهاتون همکاری کردم، بهر حال برای کم کاریم عذر میخوام، این چند روز اخیر مشکلات شخصی داشتم که ممکن بود بازم تو روزهای آتی بی نظمی پیش بیاد.

با تمسخر و طعنه گفت :

- پس چه خوب که تکلیفتون هر چه زودتر مشخص شد.

- بله همینطوره.

دوستانه و بدون هیچ کینه‌ای گفتم :

- امیدوارم یه روزی بیاد که شما یکی از معروفترین سردبیرا باشین و دفترتون یکی از بزرگترین دفترای روزنامه و نشریه معرفی بشه ... براتون آرزوی موفقیت میکنم.

تمسخر از نگاه و لبه‌اش پر زد ، لبخند ریز و واقعی روی لبش نشست و گفت :

- منم آرزو میکنم مشکلاتی که باعث شدن از کارتون اخراج بشین و شمارو از منضبط بودنتون دور کنن هر چه زودتر حل بشن.

"کاش حل میشدن"

این جمله رو توی ذهنم گفتم ولی کاش میشد بلند و رسا فریاد بزنم تا به گوش خدا هم برسه.

#پست_سی_ام □

#رمان_خاموشی

کنار میز زیبایی ایستادم و گفتم :

- خب دیگه خوبی بدی دیدی حلال کن این چند وقت خیلی خوب بود واقعاً اینجا رو مثل خونه خودم میدونستم.

- خیلی متاسفم ... دیدی که کلی با سر و چشمام بهش علامت دادم که راضی بشه اینکارو نکنه، قبل از اینکه پرونده تو بیارم حتی بهش پیام زدم بیخیال شه بازم کوتاه نیومد.

- مهم نیست عزیزم تو این مدت تا هر جایی که تونستی هوامو داشتی لطف تو فراموش نمی‌کنم.

اما تو دلم گفتم :

"کاش بهم لطف نمی کردی سمیرا کاش روزهایی که میخواستم برم پیش امیر و ازت میخواستم یه جوری منیری رو راضی کنی بهم مرخصی بده این لطف رو در حقم نمی کردی".

از پشت میز بیرون اومد و مقابلم ایستاد ... لبخند شرمگینی زد و گفت :

- کاری نکردم عزیزم همین که پیام عروسیتونو ببینم جبران میشه، این پوکر فیس هم با خودم میارم که واسه امروز غبطه بخوره چرا بهترین پرسنلش رو اخراج کرده.

*

تو خیابون در حال قدم زدن بودم ... باید برای مشکلم دنبال راه و چاره‌ی اساسی میگشتم ... من یه دخترم از یه خانواده مذهبی ... دختری که شاید عقاید ظاهری و باطنیش دینی و مذهبی باشه اما عقاید ذهنش کاملاً متفاوت، میشه گفت یه جورایی ناسازگار، چون اگه نبود هیچوقت تصمیم به قتل موجود زنده و بی گناه درونم رو نمیگرفتم.

شاید این تصور دردناک باشه اما در جامعه‌ی من همچین چیزی پذیرفته نمیشه دختری که به خاطر هوس یا بهتره بگم قربانی هوس بودنش با خوندن یه آیه تموم زندگیش رو متلاشی کرده و الان بارداره ... شاید اگه تو جامعه دیگه‌ای زندگی می‌کردم حتی نیازی به همراهیه امیرحافظ نداشتم.

یه مادر مجرد بودم که میتونستم با پشتوانه گرم دولت و خانواده‌م زندگی خودم و بچه‌م رو تامین کنم ... کسی نیست که باز خواستم کنه که چرا اجازه دادی باردار بشی؟

چرا پنهونی و بدون اجازه‌ی پدر و مادرت وارد رابطه شدی؟

روابط برای همه جا افتاده‌ست ... باردار شدنم مورد تمسخر و تحقیر شخصیت و آبروم قرار نمیگیره ... اما من تو ایران زندگی میکنم، توی خانواده‌ای

که برای هر کار اشتباهم باید بهشون جواب پس بدم و مورد مواخذه‌شون قرار بگیرم ... اینجا همه مالک زندگیه همن ... همه برای کاری که بهشون مربوط نمیشه حکم صادر میکنن و دیگران قضاوت میکنن ... حتی اگه خانواده‌م

اشتباهمو بپذیرن و قبول کنن که پشتم بمونن و حمایت کنن افراد دیگه با حرفها و رفتاراشون کاری می‌کنن تا اون دختر بی‌پناهی که درگیر اشتباه شده حمایت خانوادش رو هم از دست بده.

روی نیمکت پارک نشستم و آه عمیقی سردادم ... کمی سردم بود دستام رو دور خودم جمع کردم و به مردمی که روی نیمکت‌ها یا چمن نشسته بودن نگاه کردم. دلم میخواد غرورم رو بخاطر بچم زیر پا بذارم و با حاج رحمان رُک و راست حرف بزنم اما به قیمت چی و کی؟

امیر حافظی که خیلی راحت داره زن و بچش رو کنار میزنه و دنبال سنت‌های مزخرف گذشته میره؟

چادرم رو بیشتر دور خودم جمع کردم ... یخ زدگیم از درون قلب و احساسم نشأت می‌گرفت.

توی اون خلوت بی‌چون و چرا و صدای غار غار بلند کلاغ‌ها موبایلم زنگ خورد ... می‌دونستم خودش ... دلم نمیخواست با این حال بهش جواب بدم اما انقدر تماس‌هاش پی در پی شد که کلافه‌م کرد و ناچاراً آیکون تماس رو لمس کردم.

بی حوصله جواب دادم :

- چیه حافظ؟

- کجایی عزیزم؟

- تو پارک نشستم دارم به بدبختیام فکر میکنم.

مکشی کرد و بعد پرسید :

- مگه قرار نبود بری دفتر ، تو الان باید اونجا باشی.

هوفی کشیدم.

- به لطف تو اخراج شدم.

با تردید جواب داد :

- اخراج شدی ؟

- آره یه هفته تاخیر تو رفتم ، چند روزم غیبت داشتم بدون اینکه خبر بدم ، سر به هوایی تو کار ، درست انجام ندادن کارم ، اخراج شدم دیگه ، بازم دلیل میخوای ؟

با اینکه از نوع مکثش فهمیدم که ناراحت شده اما برای دلداری دادن به من آروم گفت :

- اشکالی نداره فداتشم ، عصبی نشو من که به اندازه کافی دارم کار می‌کنم لازم نیست که حتماً تو بری سرکار ، تو فقط به فکر سلامتی خودتو اون هیولای کوچولومون باش من مخلص هر دو تونم هستم.

پوزخند صدا دارم رو شنید ، کلافه و درمونده گفت :

- سلما جان من که باهات حرف زدم چته باز ؟

- حرف زدیم اما به نتیجه‌ی درستی نرسیدیم.

- رسیدیم دیگه، ناچارم نکن برم به بابام بگم سلما حامله‌ست که بیخیال همه چیز شه، هرچند میدونم بابامم بیخیال نمیشه ، آخرش اونم حرف خودمو میزنه.

با عصبانیت دندون قروچه‌ای کردم و گفتم :

- آره خب قرآن خدا فعلاً َ به نفع شما نوشته، این که چندتا چندتا زن زیر سر داشته باشین و کنار همه به آرامش برسین اما زن پدر سوخته باید تا آخر عمرش توسری خورِ یه مرد باشه و هر چی شوهرش امر کرد بگه چشم و خفه خون بگیره ...حقوق و کوفت و شخصیت و غرورش که هیچ فقط برات بپزه ،خونه‌تو مرتب کنه رختاتو بشوره ، اتو کنه ، دست‌پختش مامان‌پز باشه، سفره بندازه ، جمع کنه، از همه مهمتر تختتو همیشه گرم کنه ، برات بچه بزائه و تو هم هر وقت عشقت کشید یا اگه وسعت رسید یه خرجی سر ماه بهش بدی یا یه دست لباس نو تنش کنی،

بعدم سرش مَتّ بذاری کنار من خونواده دار شدی، من دارم خرجیتو میدم هر کاری هم گفتم باید انجام بدی ... شما از ما چه انتظاری دارین واقعاً ؟ فکر میکنی من یه همچین زن احمقی که تو رو با این شرایط قبول کنم حافظ ؟ به اسم بچه بگم اشکال نداره هر چی شد شد، میرم پیششون سر سفره‌شون یه لقمه نون میخورم اما خیالت راحت بچه‌م خونواده‌ش کنارشه ؟ درسته عقاید مذهبی و از بچگی اینارو تو سرم فرو کردن اما ذهنم کیلومتر از این عقاید فاصله داره ، چون خانواده و مملکت ایجاد کرده اینجوری باشم ،تو هر مملکت دیگه هم زندگی می‌کردم مطمئناً با روش اونها جلو میرفتم ، با این وجود اما فرهنگ و عقاید اجازه نمیدن تو از من زنی رو بسازی که خودت میخوای !!

- پوف، خدا از دست تو که میخوای دیوونمون کنی ! چیکار کنم حالا ؟

- امشب با زبون خوش و با منطق حقتو از بابات بگیر وگرنه طی همین چند روز کارو تموم میکنم.

- تو چرا انقدر قاطی داری سلما ؟ یه جوری حرف میزنی انگار اون بچه فقط مال توئه، کارو تموم میکنم، کارو تموم میکنم!

- همین که گفتم حافظ اگه مارو میخوای تلاشتو بیشترکن.

- کجایی میخوام پیام بپشت ؟

- میخوام تنها باشم.

عصبی نفسش رو تو گوشی فوت کرد و گفت :

- بگو کجایی سلما انگار هنوز اون روی سگ منو ندیدی عزیزم !

- گفتم که میخوام تنها باشم خلوتم رو خراب نکن.

- خیلی خب فقط آدرس بده که بعد پیام دنبالت.

#پست_سی_و_یک □

#رمان_خاموشی

هنوز بیست دقیقه از زمانی که آدرس بهش داده بودم نگذشته بود که کنارم روی نیمکت نشست و از اعماق فکر و خودخوری بیرونم کشید.

کت اسپرت سرمه ایش رو از تنش در آورد و روی شونهم گذاشت.

با لبخند شاکی گفتم :

- قرار بود هر وقت خودم خواستم اس بزنم که بیای دنبالم.

با شیطنت خندید و گفت :

- نتوانستم تحمل کنم دیرتر ببینمت.

به چشمای زمردی و صورت مردونه و جذابش خیره شدم، کتش رو روی شونه هام محکمتر گرفتم و لبخندی زدم، لبخندم رو که دید نفس آرومی کشید و گفت :

- یکم سرده، البته برای تو بیشتر ، طوری چادر تو جمع کردی که مشخصه سردته.

سرم رو تکون دادم ... بخاطر من اومده ... بخاطر عشقی که با این بچه مارو به هم وصل میکنه.

- ممنون ، آره یکم سردم بود.

تو چشمام خیره شد و گفت :

- گریه کردی ؟

- نه داشتم فکر میکردم.

- دروغم که بلد نیستی بگی.

نزدیکم نشست و دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو به سمت شونه‌ش کشید و آروم گفت :

- به کی فکر میکردی حالا ؟ به من ؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم ... بودنش بهم آرامش میداد ... هر چقدر سخت و هر چقدر این آرامش گس و تلخ باشه اما اسمش همراهشه ، اون برای من از هر نظر آرامشه ... آرامش.

بوی تلخ ادکلنش دوباره تو بینیم پیچید و انگار شارژم کرد که با تمام وجود نفس بگیرم.

با واقعیت گفتم :

- آره اتفاقاً به خودت فکر میکردم.

- فکرای خوب یا بد ؟

- نمیدونم تو چی فکر میکنی ؟

با شوخی و شیطنت گفت :

- تا اونجایی که درست میشناسمت میدونم تو سر تو در مورد من فکر خوبی نمیگنجه.

تا خواستم سرم رو بلند کنم و شاکی نگاهش کنم ، فشاری به کمرم داد و خندید.

- شوخی کردم زندگیم ... بگو حالا به چی فکر میکردی ؟

نفس عمیقی کشیدم ، بوی مستکنندهش رو دوباره به اعماق ریه هام فرو فرستادم و گفتم :

- به هر چیزی که باعث شد ما مال هم بشیم و یه بچه این وسط شکل بگیره.

دوباره فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و روی موهام رو بوسه زد ... خندهم گرفت ، از هیجی ابایی نداره.

- ما توی ایرانیا یکی ببینتمون اینجوری به هم چسبیدیم و داری میبوسیم سریع گزارشمونو به گشت ارشاد میدی.

جدی و با جذبه صداش رو زمخت کرد و گفت :

- گوه میخورن ، مردم چیکار دارن که فضولی دیگرانو بکنن ؟ دارم زنمو ناز و نوازش می‌کنم تو این لحظه بهم احتیاج داره، اصلاً هر جا که دلم بخواد نازش میکنم و میبوسمش به کسی هم ربطی نداره.

زنی هست که این حرفهارو از مرد مورد علاقه و عاشقش بشنوه و دلش ضعف نره ؟

سر بلند کردم و صورتش رو دیدم ... روی چشمای زمردی و وحشیش زوم کردم ، همین چشمایی که کار دستم دادن ... مرد جنتلمنی که خیلی از دخترای دانشگاه عاشقش بودن ... اون مال من شده ولی هنوز ته دلم قرص نیست که کاملاً مال منه ... این رابطه بیشتر شبیه خوابیه که بعد از بیدار شدن میفهمی هیچی واقعی نیست و فقط یه خواب بوده ... کسی میدونه ترس از دست دادن یعنی چی ؟

امیر برای من تداعی‌گر این جمله‌ست، جمله‌ای که روزی هزار بار مثل پیکان قوی‌ای توی مغزم نفوذ میکنه و فرمان مخربش رو به تموم اندامهام از جمله قلبم میرسونه.

دستم رو به سمت صورتش بردم، نزدیک ظهر بود و پارک خلوت‌تر شده بود ،زبریه صورتش رو لمس کردم، از لمس ریش کوتاهش دلم قنچ رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به سینه‌ش فشار دادم تا مخلوط بوی تنش و ادکلن سردش ریه‌هام رو از هوای سالمشون پر کنن.

حافظ فهمید چه حالی دارم ... فهمید چقدر بودنش توی این لحظه برام ارزشمنده ... فهمید چه ترس و وحشت بزرگی وجودم رو در هم تنیده ... وحشت از دست دادن خودش، بچم و آینده‌ای که براش همه چیزم رو دادم ... فهمید به هر طرف چنگ میزنم به هیچ راه درستی دست پیدا نمیکنم ... فهمید و دست پشت سرم گذاشت و با فشار دادن سرم به سینه‌ش اجازه داد از آرامش بودنش تا جایی که دلم می‌خواد و کسی مزاحمم نمیشه بهره ببرم.

**

ساده‌ست

عشق یه اتفاق افتاده‌ست

که دلم کم بابتش نشکست

اما پیش اون بی اراده‌ست

ساده‌ست

دیدمت ای وای ، عقل از سرم افتاد

تب تندِ نفسات ، آخر شکستم داد

بودنم ای یار ، رفتنُ یادت داد

میری هم برو عزیزم ، هر چی بادا باد

حالا هی برو ، حالا هی بگرد

تا یه جایی که ، نشه کاری کرد
شاید دوریمون ، راه چاره شد
شاید عاشق یه ستاره شد

دردِ ندیدنت برام کم نبود
چه حیف عشق من، عاشقم نبود
تو تنهاییات ، تو تنهاییام
خودت با خودت، منم با خدام

ساده‌ست

که بفهمی من حواسم هست
که تهش میرسی به بُن بست
که منو ساده بدی از دست

ساده‌ست

گفتی دنیا تم اما چه دنیایی
من تو تنهایی اسیرم، تو کجاهایی
واسه تو وقتی آخر این دنیاست
که بفهمی یکی دنیاشو برات میخواست.

(ساده‌ست ... امیرعباس گلاب)

*

نه تنها اون روز گذشت، بلکه یک هفته دیگه هم گذشت و منتظر شدم تا بالاخره جواب نهایی رو از امیرحافظ بشنوم.

امیدوار بودم.

منه احمق تموم امیدم به مردم بود تا بتونه این زندگيه متلاشی شده رو سروسامون ببخشه.

#پست_سی_و_دو □

#رمان_خاموشی

بهونه‌ی گوشه‌گیری‌های اخیرم رو به بیکار شدنم ربط دادم و همینطور به موضوع جدا شدن خودمو امیرحافظ.

مامان و بابا هم دلسوزانه شرایط سختم رو درک میکردن چون با وجود حال بدم اصراری به دکتر بردنم نداشتن و سعی کردن حال پریشونم رو بیشتر از این

پریشون نکنن و اجازه بدن از این مرحله سخت زندگیم بگذرم و مثل یه پروانه
پبله کنم و شکوفا بشم.

هر چند دلیل اصلی من جنینی بود که هر روز داشت بزرگتر میشد و کار منو
سخت‌تر می کرد.

آهی کشیدم و از تخت پایین رفتم ... مامان بعد از کلی حرف زدن و امید دادن
برای آینده و شانسی بهتر بالاخره مخ کلافه‌م رو رها کرد و از اتاقم بیرون رفت.

تصمیم نهاییمو گرفتم و به ذبیحی زنگ زدم ... ساعت دوازده نیمه شب بود.

بدون این که صداش رگی از خواب آلودگی داشته باشه جواب داد :

- سلام عزیزم چطوری ؟

با شرمندگی گفتم :

- وای سمیرا ببخشید خیلی بد موقع زنگ زدم.

- نه عزیزم نگران نباش ، اتفاقاً با بچه‌ها اومدیم بیرون.

- خوبه خوش بگذره بهتون، زنگ زدم آدرس و ازت بگیرم.

- پس بالاخره تصمیمتو گرفتی ؟

جوابی ندادم که گفت :

- باشه فدات یادداشت میکنی یا برات اس کنم ؟ ... الان میام بچه‌ها دارم با گوشی
حرف میزنم.

- بگو یادداشت میکنم قربونت.

آدرس رو بهم داد و تند تند روی برگه یادداشتش کردم ... ذبیحی آه متاثری کشید و گفت :

- خیلی ناراحت شدم برات سلما، امیدوارم محکم باشی و بتونی از پشش بر بیای عزیزم.

چقدر کارساز و محکم گفت امیدوارم خودت از پشش بر بیای، نگفت امیدوارم حالا که امیرحافظ نشد یکی بهتر از اون نصیبت بشه ... اون هم شبیه من یه زنه و درک میکنه هیچ مردی تمام و کمال لیاقت زنی که عاشقش رو نداره ... ذبیحی دختری که برخلاف کارای زشتش و دوستیش با یه مرد متاهل اما مغزش آپدیت شده و به روز.

با اینکه فهمید مسئله مهمی بین منو امیرحافظ پیش اومده و من مجبورم بخاطر آبروم به جنایت بزرگی دست بزنم امانو مورد تمسخر قرار نداد و عکس العمل زشتی از خودش نشون نداد.

یه لحظه با حنا مقایسه‌ش کردم اگه حنا میفهمید دختری توی دوران نامزدی با نامزدش همچنین خبطی زده چه واکنشی نشون میداد ؟ چقدر بین هر دوشون اختلاف فرهنگی وجود داره، چون بدون شک حنا اون دختر رو رسوا میکرد ... رسوا.

گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت برگشتم، اما صدای پیامش وسوسه‌م کرد دوباره پایین برم، تمام وجودم میگفت امیرحافظ، می‌خواستم خودم رو گول بزنم که بخاطر اون اینقدر هول نکردم و حتماً از ذبیحی باشه.

صفحه نوتیفیکیشن رو باز کردم، پیام ارسالی از امیر بود، دلم لرزش و تکاپوی خفیفی گرفت ... بعد از چند روز پیام زده ... خدا کنه خبرای خوبی برام داشته باشه.

پیام رو باز کردم.

"فردا بیا مغازه ماهان باید با هم حرف بزنیم"

لعنتی بازم حرف ! چقدر حرف بزنیم و به جایی ختم نشن! برم مغازه ماهان ؟
عمرأ ...

سریع و با حرص تایپ کردم :

"سلام ، بازم حرف بزنیم امیرحافظ ؟"

جواب داد :

"آره عزیزم خیلی مهمه حتماً باید فردا ببینمت."

"مغازه ماهان نه یه جای دیگه قرار بذار"

انگار تموم حرصش رو سر پیام بعدیش خالی کرد.

" بیا به مغازه ی ماهان، هر دومون میخوایم باهات حرف بزنیم، مرض که نداشتم اونجا قرار بذارم.

به پیامش خیره بودم که پیام بعدیش اومد.

"فردا خودم نمیام دنبالت"

با عصبانیت گوشی رو سر میز گذاشتم و دوباره برگشتم به تخت و به تاج تخت تکیه دادم ... چشم بستم و پاهام رو دراز کردم و دستام رو دور سینه‌م گرفتم ... چقدر این روزا سخت و نفرت انگیزن ... تحمل این حقارت سخته ... خیلی سخته.

**

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ... چادر رو روی ساعد دستم گذاشتم تا قبل از بیرون رفتن سرم کنم. مامان طبق معمول همیشه توی آشپزخونه بود.

- سلام صبح بخیر.

از صدام طوری ترسید و شونه هاش بالا پریدن که نتونستم خنده رو کنترل کنم. این عادت مامان بود اما هیچ وقت برای عادتش خودمونو تغییر ندادیم ... منو بابا جون می دادیم برای ترسوندن لحظه‌ایه مامان و هینی که از روی هیجان و ترس سر می‌داد.

دست گذاشت روی سینه اش و با نفس نفس گفت :

-بازم من ترسیدم شدم تفریح خنده‌ی تو ،صبح بخیر مادر، نمیتونی مثل آدم بیای تو آشپزخونه که زَه‌لهم نترکه.

- شما مشکل ترستو با منو بابا برطرف کن که تفریح خنده‌ی ما نباشی مامان جونی.

زیر لب و با ناز و لبخند گفت :

- الهی قربونت برم چه عجب از اتاقت اومدی بیرون کم کم داشتی نگرانم میکردی.

اشاره به لباسای تنم کرد.

- کجا اول صبحی ؟ جایی میخوای بری ؟

- آره می خوام برم بیرون خسته شدم تو خونه از بیکاری ... دیشب ذبیحی زنگ زد گفت برام یه جا کار پیدا کرده برم با مدیرش حرف بزنم ببینم استخدام میکنن یا نه.

لبخندی زد و گفت :

- چه خوب پس ایشالا دوباره میخوای بری سرکار عزیزم.

- اگه نرم دیوونه میشم مامان بمونم تو خونه از تنهایی و فکر کپک میزنم.

دست از شستن ظرفا کشید و به سمت اومد و گفت :

- حق با توئه قربونت برم، یه سال همش سر کار بودی خونه موندن و بیکاری بدتر پڑمردهت میکنه ، اتفاقاً بری سرکار کمتر به حاشیه‌ها فکر میکنی میچسبی به زندگیه اصلیت.

زندگی اصلیه من امیرحافظ و بچه‌مه مامان ... به خدا که من یه زن شوهر دارم
مثل خودت.

با افسوس سرمو تکون دادم که گفت :

- حالا یه چیزی بخور گشنه نری، بشین تا برات صبحونه بیارم ، وضع معده‌ت
بهتر شده ؟

- آره بهترم ولی هنوز چیزی میل نمیشه.

مامان با نگرانی نفسی کشید و گفت :

- دیشبم که چیزی نخوردی اینجوری که بدتر شبیه مومیایا میشی، بشین یه
چیزی بخور، صبر کن الان برات شیر و عسل میارم، یه چند لقمه نون پنیر
گردو هم بخور ضعف این چند روزت یه ذره تلافی بشه ... واسه ناهار میای ؟

- آره دیگه میام ، فعلاً که معلوم نیست قبولم کنن یا نه، اگر قبول کنن اول شرایط
کارو توضیح میدن که از چه روزی برم سر کار.

پنیر و ظرف گردو رو روی میز گذاشت و گفت :

- خیلی خب به بابات میگم شاگردشو بفرسته برات جیگر بخره بیاره بخوری ،
خیلی ضعیف شدی سلما باید یه مدت حسابی تقویت کنیم تا دوباره خون بگرده
تو تنت.

آخ ... از جیگر بیزارم.

- حالا نمیدونم شاید رفتم خونه دوستم اگه اومدم بعد زنگ بزن یا خودم بیرون
یه چیزی میخورم میام.

خیلی سریع لیوان شیر و عسلی برام آماده کرد، نفهمیدم کی سر میز نشستم و
چند لقمه نون پنیر خوردم تا دست از سرم برداره و اجازه خروج بده.
صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست و لیوان شیر رو روی میز گذاشت.

- کنار اومدی سلما؟

سرمو بلند کردم ، لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم :
- با چی ؟

من منی کرد و گفت :

- با همین موضوعی که حاج رحمان ترتیب داده.

شونه هام رو بالا دادم ... قلبم کنار نیومده اما عظم هر روز بهش داره نهیب
میزنه که کنار بیاد.

- مجبورم مامان ، چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم ؟

#پست_سی_و_دوم □

#رمان_خاموشی

مامان آهی کشید و گفت :

- دیشب داشتم به نصرالله میگفتم تقصیره ما بوده انقدر تو کارشون وقفه انداختیم که اینجوری شد.

پوزخندی زد و کمی از لیوان شیر و عسلم خوردم و دوباره شونه‌م رو بالا دادم و گفتم :

- حتماً قسمت نبود په دیگه چه ربطی به شما و بابا داره.

- نمیدونم شاید ... اما با مهلتی که ما از حاج رحمان برای خریدن جهاز گرفتیم مهلتیه که همه خونواده‌ها از خانواده پسر میگیرن تا واسه دخترشون بهترین چیزارو بخرن ، شش ماه زمان خواستیم که بعد چهارماه این اتفاقا افتادن.

- مامان بیخودی فکرتو با این چیزا درگیر نکن با این حرفا بابا رو هم بیشتر اذیت میکنی ، تقصیر شما نبوده که ، مطمئن باشین اگه قسمت بوده منو حافظ به هم برسین شهاب‌سنگم میفتاد پایین ما حتماً با هم ازدواج میکردیم.

مامان لبخند نگرانی زد و گفت :

- خیلی برات ناراحتم سلما میدونم امیر و خیلی دوست داشتی، اونم خیلی دوست داشت، اونشب که حالت به هم خورد طوری هول برش داشته بود که می‌خواست

جلوی هممون بغلت کنه ، اصلاً رو پا بند نبود این پسر ، از نگرانی چشاشو از روت بر نمیداشت.

تو دلم پوز خندی زدم ... به خاطر بچه‌ش بوده مامان ... چشم از روم بر نمیداره چون دارم بار اونو حمل میکنم ... بچه‌ای که دیر یا زود منو رسوای عالم میکنه.

بعد از خوردن صبحونه مفصلم از مامان خداحافظی کردم، برعکس اینکه گفته بودم میلی ندارم اما با لذت و کامل صبحونه‌م رو خوردم ... کوچولوی شیطان حتماً فهمیدی میخوای امروز باباتو ببینی ... همچین مواقعی هم آرومی و هم شیطان.

از خونه بیرون رفتم ماشین حافظ پایین‌تر از خونه پارک شده بود.

به سمتش رفتم ، داشت با موبایلش حرف میزد، به شیشه زدم تا قفل درو باز کنه، دکمه قفل زد و در رو از داخل برام باز کرد.

نشستم و منتظر شدم تا تماسش رو قطع کنه.

- باشه میایم الان ... اومدم دنبال سلما ... خیلی وقتتو نمیگیرم داداش ... آخه بعدش باید سلما رو ببرم دکتر ... پناه بر خدا ببینیم چی میشه حالا.

گوشی رو قطع کرد و روی کانتر گذاشت ... دستشو به سمت دراز کرد.

- سلام.

دستمو که تو دستش گذاشتم خیلی ناگهانی به طرف خودش کشیدم و روی گونه‌م رو بوسید و گفت :

- اوف ، چطوری عزیزم خوبی ؟

ابرو هام رو با تعجب بالا دادم.

کارای عجیب و غریبی میکنی حافظ، یکم خوددار باش تو کوچه خودمونیم ، یه وقت کسی میبینه.

لبخندی زد و تمام صورتم رو نگاه کرد.

با حس، با عشق ، با شور، با هیجان و وسواس و با مکت.

- خب دلم برات تنگ شده، چیکار کنم ؟ تو هم که از خونه بیرون نمیای یه ذره ببینمت.

با خنده ی تمسخر آمیزی گفتم :

- پیام بیرون پشست چیکار کنم ؟ اون جیم زدنا و دروغ گفتنا عواقبش شده این "به شکم اشاره کردم" هنوز جمعش نکردیم پیام که واسه بعدی دست به کار بشیم !

چشماشو ریز کرد و با صدای بم شده ای گفت :

- اگه بدونم میشه با بچه نگهت داشت حاضرم ده تایی دیگه تو شکمت بکارم تا نتونی از دستم لیز بخوری و مال خودم باشی.

به بازوش زدم گفتم :

- تو اول تکلیف این گل پسرتو معلوم کن بعد فکر ده تایی دیگه باهات.

خندید و با لذت خاصی گفت :

- ای جان ،من قربون تو و گل پسرم بشم ،چی میگی بهم اول صبح میخوای از خوشی غش کنم خانوم !

برای پرت کردن حواسش از این بحث شیرینی که داشت منو هم تحت تاثیر خودش قرار می داد گفتم :

- مامان باهام چیکار داره ؟ چیزی نگفت ؟

لبخندش رو جمع کرد ، چشماش به آنی تو غم چند روز پیش فرو رفتن ... به روبرو نگاه کرد و گفت :

- نمیدونم در مورد هر دومون میخواد حرف بزنه:، بریم اونجا فکرامونو بذارم رو هم ببینیم چه کار باید بکنیم.

- مثلاً چیکار باید بکنیم ؟ اینکه یه وقت از دستت لیز نخورم ؟

تند و تیز نگاهم کرد و گفت :

- اول میریم حرف می زنیم بعد نتیجه می گیریم ،خوبه ؟

سرم رو تکیون دادم.

- خوبه ... فقط امیدوادم نتیجه ای هم داشته باشه.

زیر لب خیلی آهسته گفت :

- اگه دست از این خوی سرکش و یاغیت برداری نتیجه هم میگیریم.

شنیدم ولی خودم رو به نشنیدم زدم. استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد ... کمی که از مسیر رفتیم دستم رو میون دستش گرفت و به لبش نزدیکش کرد و پشت دستم رو بوسید:

- هنوز ویارت اذیتت میکنه سلما ؟

- او هوم، چیزی نمیتونم بخورم البته بیشتر میترسم بخورم حالم بد بشه بعد بابا مجبورم کنه برم باهاش دکتر.

آه عمیقی کشید و اخمی از نگرانی و خشم کرد.

- ولی امروز صبحونه مو توپ خوردم ... تو عمرم اینجوری نخورده بودم ... مامان هم انقدر مشتاق نگام میکرد و میگفت بخور مادر ، بخور جون بگیری ، بیچاره خبر نداشت من به خاطر این هیولا دارم مثل نخورده ها غذا میخورم.

دوباره چلچراغ چشمش روشن شدن، چشمش هم مثل لبهاش لبخند میزدن، با شور و شغف نگاهم کرد و گفت :

- نوش جونت فداتون بشم ... چقدر دوست داشتم اون لحظه ببینمت که چه جوری غذا میخوری، وقتی پیشمی که فقط بی میلاتو میبینم و بدحالیاتو.

- تو که ویا زن حامله رو قبلاً دیدی ؟

اخم گنگی کرد و گفت :

- نه والا ندیدم تا حالا ... البته تو فیلما مصنوعیشو دیدم اما من دوس دارم تورو
توی این وضع ببینم.

بی منظور گفتم :

- پس مینو چی ؟

لبه‌اش رو به پایین کشید ، با ریشخند محوی نگاهم کرد ، شونه‌شو کمی بالا داد و
گفت :

- اولاً مینو و شوهرش همیشه بالا زندگی میکردن ، اونموقع هم که میومدن رو
میز شام یا ناهار ، یا من خونه نبودم یا حواسمو به کاراش نمیدادم ، بعدشم من
چیکار به ویار مینو دارم ، نشستم زیر ذره‌بین گرفتمش ادا اصولکای بارداریشو
دید بزنم که چه شکلیه یا چیکار میکنه ؟ این چیزا برای هر مردی زمانی جذابین
که زنی که خودش دوشش داره رو تو این وضع ببینه ، مثلاً بهم بگی هوس انار
کردم یا مثل چند روز پیش که گفته بودی برگرم میخوام ، دیدی چطوری غش و
ضعف رفتم واستون.

پوزخند تلخی زد و با دستی که دستم رو گرفته بود فشار عصبانیتش رو نشون
داد و آرام گفت :

- که بعدشم حاجی با فکر نابش رید به حالمون.

نگاهش کردم ، نگاه ، نگاه ، سریع تو افکار خودش غرق شد ... آه کشید ...
عمیق‌تر و عمیق‌تر ... دوباره دستمو از حرص و خشم فشار داد ... صورتش و
فکش سخت شده بودن .. با اون دستش محکم موهاشو عقب زد و سرسختانه و با
نفوذ به روبرو خیره بود ... لحظه‌ای نگاهم کرد ، انگار با دیدنم از افکار

غوطه‌ورش بیرون اومد و پشت دستم رو بوسید و صورتش از حالت انقباض و خشم خارج شد.

آروم و با دلگیری و غمی که تو چهره‌م نشسته بود و حالش این حس رو بهم منتقل کرد، لب زدم :

- تو قطعاً مرد خوبی برای منو پدر خوبی برای بچته میشدی امیر.

دستم رو خشمگین رها کرد ... با اخم و جدیت و چشمای غضب‌آلودش نگاهم کرد و گفت :

- چرا میگی میشدی ؟ چرا از فعل گذشته استفاده میکنی ؟

- با این اوضاع باید بگم میشی ؟ یعنی الان داریم میریم حرف بزنیم که بشه یا نه ؟

#پست_سی_و_سوم □

#رمان_خاموشی

نگاهم کرد و محکم گفت :

- سلما ما داریم میریم حرف بزنی که نتیجه بگیریم حرفای منو ماهان گوش بده بعد تصمیم بگیر، این دیگه به منطق خودت بستگی داره که چی میخوای جواب بدی، جواب تو ثابت میکنه اون کار میشه یا نه.

"اون کار" منظورش همون پیشنهاد مسخره‌ی چند روز پیش نیست؟

- خوبه لااقل نمردییم به جا حق و بهمون دادن که ما هم تصمیم بگیریم ... اگه بعد از شنیدن حرفات بگم نه یا کار به جای خوبی نرسه بعد چی کار میکنی؟
میداری بچه رو سقط کنم؟

با چنان عصبانیتی نگاهم کرد که تو دلم پوزخند بزرگی شکل گرفت.

محاله ازم بگذری امیرحافظ، اینارو به کسی بگو که تو رو شناسه... میگی تصمیم قطعی با منه اما اسم سقط که میاد چشمتو برام درشت میکنی و دندونات توی گلویم کار میکنه ... این بچه برگ برنده‌ی توئه چون حسمم میگه اگه نبود تو تابع قوانین سنتتون عمل میکردی.

به کارگاه بزرگ شیرینی فروشی ماهان رسیدیم ... بعد از تصادفی که ده سال باباش باباش دچار شده بود و یه پاش رو از دست داد ماهان درس رو رها کرد و مدیریت شیرینی فروشی باباش رو به عهده گرفت تا بتونه امور خانواده‌ش رو اداره کنه ... مردی سخت کوش و با قدرت و نفوذ که ثابت کرد میتونه از پس مسئولیت مردانه بودنش به خوبی بر بیاد.

امیرحافظ هم بعد از اتمام درشش تو مغازه طلافروشی باباش مشغول به کار شد البته شغل اصلیش معماریه ساختمونه که با یه شرکت خصوصی قرارداد بسته و روی نقشه هاشون تقریباً توی خونه کار میکنه و بعد از کامل شدن طرح به

شرکت تحویل میده ، البته گاهی اوقاتم چند ساعتی اجباراً تو شرکت وقت میگذرونه.

با استرس از ماشین پیاده شدم ... امیرحافظ هم پیاده شد نگاهی به اطراف خیابون کرد و به طرفم اومد ... چادرم رو روی سرم مرتب کردم ... استرس لا به لای پاهام هم پیچید ...

با نزدیک شدنمون به در اصلی در کشویه مغازه باز شد امیر کنار ایستاد و دستش رو نامحسوس روی کمرم قرار داد و آروم به جلو هدایت کرد که وارد بشم.

ساختمون بزرگی بود ، کارگاهش تو قسمت پشتی ساختمون بود یعنی با دیوارهای از قسمت جلویی جدا میشد و قسمت جلو مخصوص فروشنده‌ها و کارهای خرید مشتری بود.

با فروشنده جوونی که جلوی پیشخون ایستاده بود سلام گرمی کرد. معلومه که برای دیدن رفیقش زیاد به اینجا میاد.

- چطوری تیمور ؟

تیمور : چاکرم دادش.

- ماهان هستش ؟

سرشو تکیه داد و به اتاق بالا اشاره کرد.

- تو اتاقشه داداش ، برو پیشش.

امیر روی شونه‌ش زد و گفت :

- باشه دمت گرم ... بیا بریم سلما.

اینبار دستشو محسوسانه پشت کمرم گذاشت و آهسته به جلو هلم داد.

- میتونی از پله‌ها بری بالا اتاقش بالاست ها ...

- آره بابا میتونم هنوز که چیزی نیست.

هه ... حتماً فکر کرده من تا حالا اینجا نیومدم و نمیدونم اتاق مدیریت یا اتاق مخصوص ماهان کدومه !

با هم از پله‌ها بالا رفتیم ... نفسم بند رفت ... به خودم نهیب زدم "آروم باش ، آروم باش سلما ، از چیزی خجالت نکش با امیرحافظ محرم بودی و کارت هر چقدر اشتباه بوده به خودت مربوطه نه به ماهان و دیگران."

کاش هرکس شعورش به اندازه‌ای بود که بفهمه وقتی کسی اشتباه می‌کنه تا زمانی که به دیگری آسیبی نرسونه اشتباهش به کسی مربوط نمیشه که بخوان در موردش حرف بدی بزنن یا مواخذه‌اش کنن ... هر چند تا الانم رفتار زشتی از ماهان ندیدم.

امیر تقه‌ای به در زد.

- ماهان هستی؟

- آره، بیاین تو.

در رو باز کرد و کنار ایستاد ... اول من داخل رفتم ... ماهان کتاب مقابله رو بست و جلومون بلند شد و لبخند مسخره‌ای زد ... شایدم مسخره نبود، اما هر چی بود حس خوبی از لبخندش نداشتم.

- سلام خوش اومدین.

اینقدر استرس داشتم که زیر لب چیزی شبیه سلام گفتم.

- ممنون.

امیر برعکس ظاهر پر استرس من خیلی خونسرد و گرم و با قدم‌های بلندی به طرف میزش رفت و صمیمانه با هم دست دادن ... حالا تفاوت لبخندی که برای من و امیر زده بود رو به وضوح حس کردم ... حدسم درست بود ... لبخندش برای من رگی از تمسخر داشت.

- خوش اومدین بشینین.

من نشسته بودم ... در واقع اصلاً تعارفی برای نشستن به من نکرد اما به رفیق شفیقتش ...

امیرحافظ کنارم نشست و با لبخند گفت :

- به زور آوردمش لامصب مگه پا میداد، این اینجوری تبوده‌ها جدیداً خیلی تخس و یاغی شده.

هردوشون خندیدن ولی منه یخ زده.

- یه جوری استرس گرفته بود انگار میخوایم ببریم قصابیش کنیم ، همش میگفت ماهان چیکارم داره من نمیام و از این حرفا ، زنم خیلی ازت میترسه ها.

ماهان خندید ، البته به پوزخند بیشتر شباهت داشت.

ولی باز من، منه افسرده و خجالتی ... چه خوبه که نگاهم نمی‌کنی ... نگام نکن تا این انقباض و سختی تنم رو رها کنه.

- خوبی شما سلما خانوم ؟

چرا همیشه آرزوهای من برعکس میشن انگار خدا هم کمین نشسته و فالگوش ایستاده تا بفهمه چی از ذهنم عبور کرده تا برعکس اونو بهم تحویل بده.

کمی روی مبل جابجا شدم تا استرس دست از سرم برداره ... نگاه کردن به جذبه و نشستنش پشت میز آزار میداد ... نگاهش کردم چشماش به حدی با نفوذ و سخت خیره صورتم بودن که ذهنم لحظه‌ای قفل شد ولی به سختی جواب دادم :

- ممنون ... ای خوبم شکر خدا ، فعلاً که دارم نفس میکشم.

- خداروشکر ... چند روز پیش که حالتون بد شده بود بهتر شدین ؟

سرم رو تکون دادم ... اگه اون ویار لعنتی و علائم بارداریمو به سرم نکوبی انقباض فکت و چشمات آروم نمیشن نه ؟

- فعلاً که خوبم ، دیگه مشکلی نداشتم.

سرش رو تکون داد و گفت :

- میفهمم، بازم خداروشکر که فعلاً مشکلی ندارین لااقل از شر اصرارای عمو نصرالله و خاله خدیجه واسه دکتر بردنت تا یه مدت راحتی ... خب تو چیکار کردی امیر ... من دیشب دوباره با بابات حرف زدم ... مرغش یه پا داره به من میگه تو دیگه چرا، تو که از رسم و رسومات خبر داری، وضعیت مینورو هم داری میبینی چه جوری بذارم بی سرپرست بمونه ؟ من هر چی حرف زدم حرف خودشو تکرار میکرد ، این قضیه واسه شما خیلی مشکل شده، مخصوصاً بخاطر رسم فامیلیتون که نمیتونی به آسونی ازش خلاص بشی، فقط میمونه یه راه ... !

#پست_سی_و_چهار □

#رمان_خاموشی

منو امیر مشتاقانه نگاهش کردیم، نفسش رو بیرون داد و بعد از کمی مکث گفت :

- به جای این همه تقلای بیخودی و کار به جایی نرسوندن بنظرم به حاجی بگو که سلما حامله ست ، حاجی این قضیه رو به نفع شما تموم میکنه.

- نه.

ماهان اخم گنگی کرد.

- چرا نه سلما ؟ پای زندگیتو آبروت وسطه.

امبر پوزخندی زد و گفت :

- خانم خوشش نمیاد بخاطر آینده شم که شده دست از این خودرای بودنش برداره، همش میگه دلم نمیخواد آبروم بره، من خودمم موندم چه غلطی باید بکنم ... برم به حاجی بگم با مینو ازدواج نمیکنم نمیگه خب یه دلیل منطقی بیار که نظر منم برگرده ؟

چپ چپ نگاهش کردم و حق به جانب گفتم :

- خب تو چرا به جای اینکه آبروریزی در بیاری مشکل یه جور بهتر حل نمیکنی ؟ یعنی فقط با آبرو ریختن من نظر بابات برمیگرده ؟؟ والا از اول به من نگفته بودی بیا با هم اشتباه کنیم تو حامله بشی بعدم آبروتو همه جا ببرم اونموقع باهات ازدواج کنم.

فکش منقبض شد و به حالت خشم نگاهم کرد ، به ماهان نگاه کردم و گفتم :

- به حاج میگفتی کمپین خیریه باز کردی ؟ اگه خیلی دستت تو کار خیره بیا تکلیف منو مشخص کن که کلاهم رو هواست.

نگاه خشمگین امیرحافظ رو از گوشه‌های چشمم حس میکردم، ماهان سرشو پایین انداخت و ریشخند مسخره‌ای به حرفم زد ... تو هم نسخره کن ، خوشم میاد خدا طرف همه هست الا خودم ، خوب داری زمین خوردنای منو تماشا میکنی و لذت میبری.

- گفتین پیام باهام حرف دارین ... منتظرم ، اگه حرفی ندارین ممنون میشم بگین که رفع زحمت کنم چون اینجا نشستن بیشتر داره خفهم میکنه تا اینکه کمکی به زندگیم باشه.

از همون فاصله و سری که پایین داده بود زیر چشمی نگاهم کرد...

چیه ؟ توقع این آدم نداشتی نه ؟ من پشت این در به خودم نهیب زدم که اشتباهاتم هر چی بوده به خودم مربوطه اجازه نمیدم کسی به خاطر اشتباهام خرد و حقیرم کنه.

با همون نگاه سرشو تکون داد و گفت :

- آره حرف داشتیم ،یعنی در واقع امیر ازم خواست این حرفارو بهت بگم ، این چیزایی که میگم حرفای خودم نیستن ، امیر اجبارم کرده باهات در میون بذارم.

- بگو اشکال نداره میشنوم.

نگاهشو روی هر دومون چرخ داد و گفت :

- چیزی میخورین بگم بیارن ؟

- نه ممنون.

امیر هم نگاه مکث دارش رو از روی من برداشت و رو به ماهان گفت :

- کوفت میخورم ، حرفاتو بگو داداش.

ماهان از پشت میزش بلند شد و ثانیه ای بعد روی مبل مقابلمون نشست، آرنجاش رو روی رونه‌اش جک زد و نگاهمون کرد ، مکث کرد، مکث کرد و باز هم مکث، طوری که تشویش و تعلش رو واضح حس میکردم.

- رُک بهت میگم سلما، تو در حال حاضر زنِ امیرحافظی، یواشکی یا هر چیزی که بوده دوتاتون با هم صیغه خوندین و محرم هم شدین، مشکلی نداری که از فعل جمع استفاده نمیکنم ؟ چون میخوام راحت حرف بزنم.

بخدا خیلی مسخره‌ای ماهان.

- راحت باش من مشکلی ندارم.

سرشو تکون داد و گفت :

- امیرحافظ تو در درس افتاده سلما، از یه طرف مرگ بدموقع امیرارسلان از یه طرفم بارداریه تو، یه جا که باباش داره بهش فشار میاره اونو با غیرتش درگیر کرده یه جا هم تو داری بهش فشار میاری تکلیفتو مشخص کنه، راهی جز این نداری که اجازه بدی با حاجی در موردت حرف بزنه، در غیر اینصورت...

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم :

- همه مردا انقدر پستن که اول آبروی طرفشونو میبرن بعد با ازدواج جمعش میکنن؟ این افتضاحه، اگه امیر نمیتونه این مسئله رو به خوبی حل کنه من میکشم کنار، واقعاً تحمل این حرفا برام سخته.

امیر با صدای دورگه غرید :

- میذاری حرف بزنه یا نه؟

پا روی پا انداختم و با حرص گفتم :

- باشه ادامه بده ببینم این حرفا قراره به کجا حتم بشن.

ماهان نفس کلافه‌ای کشید و دستشو از روی رونه‌اش برداشت و به پشتیه مبل تکیه زد.

چند ثانیه عمیق به صورتم خیره شد و گفت :

- ببین بحث اجبار نیست چون الان هم من امیرو میشناسم هم خودت، میدونیم امیر آدمی نیست که زیر بار حرف زور بره پس این موضوع یه تعریف دیگه داره اینکه امیرحافظم به ازدواج با مینو بی‌میل نیست ولی...

خواستم حرفی بزنم که مانعم شد، دستشو بالا گرفت و با تحکم گفت :
- بذار اول حرفامو بزنم گرده‌هام سبک شن بعد هر چی خواستی بگو.

نفس عمیقی کشیدم، ریه‌هام پر از هوای عطر سرد و خنک مرد کناریم شد که حتی جلوی ماهان رعایت نمی‌کرد و با قرار دادن دستش پشت کمرم منو تقریباً تو بغلش گرفته بود و شونه‌م رو ماساژ میداد.

نگاه سرگردون و تلخ ماهان هرازگاهی بین حرف زدنش روی دست امیرحافظ قفل میشد و متوجه گیج شدنش تو رشته‌ی حرفاش میشدم.

- امیر دلش پیش توئه، زندگیش در حال حاضری تویی اون اگه مجبور شده با مینو ازدواج کنه فقط بخاطر وجدان خودش که میخواد...

دیگه بسه، بسه، شورشو درآوردن، منو کشوندن توی این خراب شده قطبی که دارم از سرماش یخ میزنم بهم اراجیف مسخره‌شونو غالب میکنن؟
بلند شدم و دست امیرحافظم پایین افتاد.

مقابلم بلندشد و گفت:

- چیشد یه دفعه؟

به ماهان نگاه کردم و گفتم :

- ببخشید ماهان اما نمیتونم بشینم اینا رو گوش بدم گوشم از این حرفا پر شده میدونم تهش می‌خوای به کجا برسی یا امیر ازت چی خواسته.

- ای بابا بذار اول ماهان حرفاشو تموم کنه بعد گارد بگیر.

با عصبانیت محکم زدم روی سینه‌ش که یهوپی قدمی به عقب رفت.

- گارد میگیرم چون میدونم واسم چه نقشه‌ای کشیدی میخوای بگی از سر لطف و وجدانت بامینو ازدواج میکنی دورادور حواستو به زندگیشون میدی منو هم ملکه خونهت میکنی آره دیگه ... مگه نه حرفات همینان؟

حافظ با حرص زیر لب گفت:

- لعنت به من بذار حرف بزنیم باهات ببین به نفعمون هست یا نه؟

- همینارو میخوای بگی دیگه؟

ماهان جواب داد:

- یه جورایی یعنی خیلی شبیه هم‌ان.

پوزخندی به حافظ زد و به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- مرسی از پیشنهادات اما من قبلاً جوابمو به این آقا دادم جوابم نه ... من با مردی که زن و بچه‌اش رو راحت به کس دیگه‌ای میفروشه ازدواج نمیکنم، این بحث همینجا تموم شد. "به امیر نگاه کردم و تاکید می‌گفتم: "فهمیدی؟ دیگه هیچوقت ادعای بچه‌تو پیش من نداشته باش.

#پست_سی_و_پنج □

#رمان_خاموشی

میچ دستمو گرفت ... انقدر فشار دستش زیاد بود که درد تو کل بدنم پیچید ...
برزخی و خشن گفت :

- نه تموم نشده و نمیشه ، چه مرگته هان ؟ مگه کوری نمیبینی مجبوریم ، از یه طرف تو حامله ای اونم حامله ست ... زن برادرمه نمیتونم ولش کنم به امون خدا ، اونم زنی که اسم شوهر کنارش نباشه با این جامعه گرگی ... درک کن سلما ، نمیتونم تنهاتش بذارم ... این رسم خاندانمون بوده .

- پس به رسمتون وفادار باش ، اگه از اول بهم میگفتی یه همچین رسم مزخرفی دارین فریب اون عشق کشکی و دروغتو نمیخوردم که خودمو بدبخت کنم .

- من بدبختت کردم ؟

- خودت چی فکر میکنی ؟ با لین اوضاعی که برام ساختی خیلی خوشبختم !؟

نگاه عصبی به ماهان کرد ، جلوتر اومد و کمی آروم گفت :

- من عاشقتم سلما ، اینا چیه میگی لامذهب ؟ بعد سه سال تازه داشتم یه نفس راحت میکشیدم که مال خودم شدی ، تو فکر عروسیمون بودم که این اتفوق افتاد ، مگه آدم از مرگ و میر عزیزاش خبر داره که بدونه آینده واسش چه خوابی دیده ؟

- حالا که خوابشو دیدی پس لطف کن دست از سرم بردار که بتونم یه خاکی تو سرم بریزم .

- نوچ ، بازم بگو سقط تا لبهاتو به هم چفت کنم ... عزیزم، خانمم ، مینو ناموسمه، آقا بالاسری نداره ، نمیتونم بی کس و تنها ولش کنم ، من باید بجای برادرم هوای زندگیشو داشته باشم.

با عصبانیت جیغ زدم :

- منم ناموستم چرا نمیفهمی امیر، خب لااقل بذار برم سقطش کنم تا هممونو از این سردرگمی نجات بدم !

داد زد :

- خودم میدونم دارم چیکار میکنم ، من میخوام از جفتتون محافظت کنم، جفتتون زیر سایه خودم داشته باشم.

با تمسخر و نفرت گفتم :

- واقعاً خاک تو سرت ، چقدر ادعای خدایی میکنی امیرحافظ ، باور کن خدا با این همه عظمت و بزرگیش نمیگه بنده هام زیر سایه منن که تو با این غرور مسخرهت میگی بیاین زیر سایه من باشین !!

دستمو ول کرد و کف هردو دستاشو محکم به هم کوبید و عصبی گفت :

- خب چی بگم لعنتی مگه تو حرف حساب حالیت میشه دارم میگم از هردوتون مراقبت میکنم نیازای هر دوتونو پول ، طلا ،پس انداز هر چی، هر چی که بخواین براتون فراهم میکنم ، اون ناموس برادرمه سلما، ناموس برادرم یعنی ناموس خودم ، نذار جلوی دیگران خوار و بی غیرت حساب بشم که فردا بگن زن بیوه برادرشو ول کرده ، نفرین برادرشو پشت سر خودش انداخته، زنشو سپرده دست کفتار و گرگای روزگار خودشم رفته دنبال زندگیش، وجدانم قبول

نمیکنه ، بهت گفتم کاری به کارشون ندارم فقط نیازای زندگیشونو برطرف میکنم ، گهگاهی هم میرم بهشون سر میزنم که کم و کسری تو زندگیشون نداشته باشن ، تو دختر عاقلی هستی عزیزم چرا درک این مسئله اینقدر برات سخته ؟

با کف دستم محکم زدم به شونه‌ش تا عقب‌تر بره و با خشم گفتم :

- من حرمت عشقو تو دلم نگه میدارم ، حرمت رابطه دونفره رو نگه میدارم ، من نمیخوام احساسات زندگیمو با کس دیگه‌ای شریک بشم ، درک اینا سخت نیست ، تو میتونی اینارو درک کنی ؟ اگه نمیتونی پس لطف کن یکیمونو انتخاب کن.

کیفمو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم تا بیرون برم ولی با صدای ماهان از حرکت ایستادم.

- منم به سلما حق میدم امیر ، چرا انقدر سختش میکنی ؟ یا زن و بچه خودتو انتخاب کن یا زن و بچه‌ی برادرتو ، این نامردیه که میخوای هردوشونو مثل کبوتر تو قفس زندانی کنی.

امیر با حرص گفت :

- تو رفیق منی یا دوست سلما ؟ زنم حامله‌ست ماهان ، تو بودی بیخیالش میشدی ؟

" سلما تو الان لبه‌ی پرتگاه ایستادی ، امیر مینو رو بهت ترجیح داده و داره علناً میگه زنم حامله‌ست و بخاطر حاملگیش مجبورم این اوضاع رو یه جوری سر هم کنم ، یعنی اگه حامله نبودم خیلی راحت کنارم میزد و میرفت سراغ مینو ؟ بدون اینکه اینجا باید باشه و در مورد این موضوعات حرف بزنه ؟

سوال منو ماهان با رک بودن همیشگی‌ش پرسید ... سوالی که تا نوک زبونم اومد ولی قبل از من ماهان اداش کرد.

- یعنی میخوای بگی اگه سلما حامله نبود همون روز اولی که بابات حرف مینورو زد بیخیالش میشدی؟؟ این همه دوست داشتن و علاقه‌ای که ازش دم میزدی پر!!؟

- چرا حرف تو دهن من میذار می‌منظور من الان این بود؟؟

برگشتم و بهش نزدیک شدم، سینه به سینه‌ش ایستادم و به چشم‌های سبز و زمردیش که با رگه‌های قرمز مثل چشمهای تیز ببر خشمگین و آماده به حمله بودن، به صورت کبود و رگ بیرون جسته گردنش و به سینه‌ش که با حرص بالا و پایین میرفت نگاه کردم و اون لحظه به خودم گفتم:

- لعنت به تو سلما که گول دلتو خوردی و فکر کردی همه چی فقط عشق و علاقه‌ست.

چونم از بغض لرزید و اشک تو مردمک چشمم نشست.

با بغض لب زدم :

- این بچه رو سقط میکنم، بخاطر هردومون تو هم برو دنبال زندگیت دیگه نمیخواد به خاطر این بچه اینقدر الکی خودتو آزار بدی، برو زندگیتو بامینو شروع کن، باور کن من ازت گله‌ای ندارم امیر تو هم هیچ دینی به من بدهکار نیستی.

با عصبانیت و خشم داد زد :

- زده به سرتون ، زده به سرت ، من چی میگم تو چی میگی ! کی گفتم نمیخواست ؟ کی گفتم مینو رو میخوام ؟ یه بار دیگه این حرفارو بزنی من میدونم و تو سلما.

- میرم سقطش میکنم ببینم اصلاً تو میخوای چیکارم کنی!!

- اونوقت خودتو کل طایفه‌تو به آتیش میکشم اگه بلای سر بچه‌مون بیاری.

با تمسخر پوزخندی زدم ولی اشکم چکید، نگاهی به ماهان کردم و با گریه گفتم :

- تو هم مثل امیر میتونی انقد خودخواه باشی که با وجود زن داشتنت دنبال سنت‌های کهنسال و خرافت گذشته بری و دل زنتو بشکنی ؟

با فک منقبض شده و سختش در حالیکه نگاه آتشیش تو صورت منو چشمای خیسم بود، سرشو مصمم به اطراف تکون داد و گفت :

- به هیچ وجه.

- اگه تو بودی چیکار میکردی ؟

امیر خفیف غرید :

- بس کن سلما.

به اخطارش توجهی نکردم و با حق ریزی دوباره رو به ماهان سوالمو تکرار کردم.

- تو بگو ماهان اگه تو بودی چیکار میکردی؟

- هیچوقت از زن و بچه‌ی خودم دست نمیکشیدم به هر قیمتی که شده.

#پست_سی_و_نش □

#رمان_خاموشی

مات شدم و فقط نگاهش کردم ... ماهان هم به عمق چشمای مبهوتم خیره بود.

امیرحافظ با حرص سوییچش رو از رو میز برداشت و رو به ماهان با عصبانیت گفت :

- خدا لعنتت کنه ماهان ، خواستی درستش کنی بدتری ریدی، من گفتم بیایم اینجا تا با کمک تو مشکلمونو حل کنیم.

- خیالت راحت بود که منو بیاری پیش رفیقت همه چی درست بشه ؟ گفتی دوستم مثل خودم مرد به جای سلما حق به من میده ؟

برگشت و نگاه آتشینشو به چشمام دوخت و کاملاً عصبی از اتاق بیرون رفت.

رفت و یه من موندم و یه ماهان همراه با نگاه مبهوت و ماتم برده من و جمله‌ای که هزار بار با بلندترین پژواک تو گوشم صدا داد.

" هیچوقت از زن و بچه‌ی خودم دست نمیکشیدم به هر قیمتی که شده "

آخ امیرحافظ کاش امروز جلوی ماهان سرافرازم میکردی تا به حال خودم و تفاوت بین تو و ماهان غبطه نخورم ... تو مردی اونم یه مرد ... مردی که داره با تمام جونش فریاد میزنه هیچکس نمیتونه زن و بچه‌ش رو از چنگش در بیاره ... به جای آرتیست بازی و غیرت نادرستت بهتر نیست حرمت خواهر و برادری بین خودتو مینو رو حفظ کنی و اجازه بدی هر کس زندگیه خودش رو داشته باشه !!

- بشین چرا ماتت برده.

به خودم اومدم و چشم از قهوه‌ایه چشماش گرفتم و روی مبل نشستم.

- با اون حالی که امیر رفت خدا کنه بخاطر اعصاب داغونش بلایی سرش نیاد.

نفسم رو با قدرت بیرون دادم و سرم رو به پشتیه مبل تکیه زدم.

- حالت خوبه ؟ میخوای بگم بچه‌ها شیرینی و چای بیارن برات؟

فقط سرم رو آروم تکون دادم، بدون اینکه چشمم رو باز کنم یا تکیه‌مو از پشتی بگیرم.

آروم گفتم :

- تو فکر میکنی ازدواج مینو و امیر کار درستیه ؟

- بدترین کار ممکنه.

از جواب تند و سریعش یکه خوردم. سرمو از روی پشته فاصله دادم و بهش نگاه کردم.

اونم به پشته تکیه زده بود، با این تفاوت که تیز و زیر چشمی نگاهم میکرد و حالت چشمش رو خمار نشون میداد.

- البته امیر حتی شرایطشو نداره که بخوایم کارشو یه جوری توجیه کنیم، اونم با وجود شرایط فعلیه تو، یه مرد باغیرت بیشتر از اینکه کسی رو اسیر خودشو قفسش کنه هواشو داره، به هر طریقی اونو خوشحال کنه، مینو یه دختر بیست و چند ساله ست، هم جوونه و هم زیبا، میتونه دوباره ازدواج کنه اما با کسی که خواسته ی خودش باشه نه بخاطر جبر و زور یا غیرت و رسومات مسخره خونواده شوهرش، نه بخاطر سرپناه داشتن، چرا نباید دوباره عاشق بشه و با کسی که دوست داره زندگیه مجددشو استارت بزنه ؟ به بهونه سرپناه داشتن و هزار توهینی که بخاطر بیوه بودن بهش میکنن مجبورش میکنن تن به ازدواجی بده که شاید مثل آتش جهنم باشه براش، حالا امیرحافظ جوون و جذابه اگه ورق طور دیگه ای بود و به جای امیر یه مرد پنجاه ساله بود اینا بازم این رسم مزخرفو انجام میدادن ؟ به چه قیمتی ؟ فقط بخاطر اینکه یه مرد بالای سرش باشه ؟ به قیمت اینکه عروس اون خونواده ست و داره بار دختر با خودش حمل میکنه ؟ چون از پسرشون بچه داره حق زندگي با مرد دیگه ای رو نداره ؟

پوفی کشید و تکیهش رو برداشت، دستهاشو توی صورتش کشید و بدون اینکه به من نگاه کنه با حرص ادامه داد :

- دوروزمونه عوض شده، درسته یه زن بدون شوهر هنوزم طعمه‌ست، هنوزم هزار تا چشم دنبالشه، اما اگه اون زن حامی و پشتکار داشته باشه و بهش فرصت انتخاب برای زندگیش بدن میتونه از پس همه چی بر بیاد، بدون اینکه احتیاج داشته باشه برادرشوهرش با خفت و خواری زیر بار بره و بیاد مسئولیت زندگیشو به عهده بگیره .

- خنده‌دار تر از اینا میدونی چیه ؟

به شیشه‌ی شکسته چشمام نگاه کرد و آروم سرشو به طرفین تکون داد.
- هوم ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- خفت و خواری و به جهنم اینکه طرف برگرده بگه من عقدش میکنم که فقط آقا بالاسرش باشم و کسی چپ نگاش نکنه خیلی زوره ... اصلاً شاید امیر نخواست بهش نزدیک بشه نیازهای عاطفی و احساسیه مینو چی میشن ؟ چون شوهرش مُرده و به زور راضی شدن واسه خودشو دخترش با اکراه مایه بذارن باید تا آخر عمرش پاسوز این زندگیه کوفتی بمونه و دم نزنه ؟

با تایید حرفم از جا بلند شد و دستی بین تارهای سیاه موهاش کشید، پرده‌ی پنجره ش رو کنار زد تا نور و هوای سالم‌تری وارد اتاقش بشه.

کمی به سمتم مایل شد و گفت :

- غیرت واسه اینا یه جور دیگه تعریف شده، غیرت یعنی اینکه نذاری آب تو دل طرفت تکون بخوره ، امیر طور دیگه‌ای حمایتش کنه ، بخاطر غیرتش پشتش باشه و برادری کنه واسش ، زیر حرف زور باباش نره و یکی به زور زیر بار

ظلمشون نبرن ، من از جبر و تحمیل بیزارم کاری که امیر داره با تو و مینو میکنه شبیه عقده‌ای هست که از حرفای باباش بهش تحمیل شده.

حرفهای ماهان مثل آینه شفاف تموم ذهنم رو برام بازسازی و شفاف کردن.

جواب محکم و قانع کننده‌م رو از این مرد گرفتم و دقیقاً مشابه همون حرفهایی بودن که چند روز پیش تو ماشین به امیرحافظ گفتم ، اسنادی بالاتر از اینا وجود نداره که ثابت کنن نقش منو امیر تو زندگيه همدیگه کمرنگ شده و باید فکر چاره کنیم.

کامل به سمت برگشت ... دستهایش رو تو جیب‌های شلوارش فرو برد و سرش رو کمی از حد معمول بالا گرفت ... با مکت و خیره نگاهم کرد و پرسید :
- میخوای چیکار کنی سلما ؟

- نمیدونم ... اما نمیذارم یه زن شبیه مینو باشم که دیگران یا امیر برام تصمیم بگیرن.

قهوه‌ایه نافذ چشماشو دقیق‌تر تو چشمام دوخت ، چشماش پوزخند داشتن اما بدون رگی از تمسخر گفت :

- خوبه ... اما تصمیمت باید اونقدری عاقلانه باشه که بتونی از پشش بر بیای ، میبینی که امیرحافظ هیچ جوره بیخیالت نمیشه.

*

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم ، پلاک صدو چهل و پنج ، توقع داشتم یه مطب باشه که تو تایم کاری عمل‌های غیرقانونیشون رو انجام میدن اما در کمال تعجب یه خونه بود ، خواستم برگردم ، چون ترسیدم، اینبار علاوه بر بچه‌ی تو شکمم برای خودم ترسیدم، ولی چاره‌ای نداشتم این بچه داره هر روز بزرگتر میشه ، قبل از اینکه علائمش به طور مشهودی خودشونو نشون بدن باید تمومش کنم.

تردیدم رو کنار گذاشتم و زنگ درو فشار دادم.

صدای دختر بچه‌ای از اون طرف در بلند شد.

- کیه ؟

- منم، میشه درو باز کنی ؟

- مامانی بیا یکی دم دره.

صدای مامانش رو نشنیدم اما ظاهراً دختر بچه رو از باز کردن در پشیمون کرد و جاش رو با اون تعویض کرد.

- کیه ؟

- منم خانوم میشه درو باز کنین ؟

درو باز کرد ، یه خانم همسن و سال مامانم و نرگس خانوم بود و چادر گل‌داری روی سرش نگه داشته بود ، حتماً آدرس رو اشتباه اومدم ... کاری نداره سلما

بگو از طرف ذبیحی اومدی اگه شناخت که هیچ، شناسه هم آدرس رو ازش میگیره میری.

- کاری داشتین خانوم؟

- ببخشید با خانم یغمایی کار دارم خوتشون اینجاست؟

با حالتی از ترس و جا خوردگی پرسید:

- شما؟

خب انگار درست اومدم، این جاخوردگی و ترسش بیخودی نیست.

- من از طرف ذبیحی اومدم، سمیرا ... گفتن گرهی مشکلم دست شماست.

سرشو تکون داد و دو طرف کوچه رو نگاهی کرد و لای درو باز کرد.

- بیا تو ... داخل حرف میزنیم.

وارد خونه شدم، درو بست و رو به دختر بچه‌ای که کنار حوض مشغول بازی با بادکنکش بود گفت:

- گلی، گلی مادر برو بالا پیش خالهت بهش بگو یه چیزی واسه ناهار دست و پا کنه، من یه خورده کار دارم.

این بچه دخترشه ؟ با این سن چه جوری بچه زاییده ؟ خودش که طبیب این چیز است نتوانسته یه کاری کنه تو سن بالاش حامله نشه ؟ شایدم نوهش باشه.

دختر بچه که حدود شش سالش بود به من نگاهی کرد و گفت :

- مامانی این کیه ؟

- دوستمه مادر تو زود باش برو بالا پیش خالهت.

دختر مات و مبهوت وسط حیاط ایستاده و نگاهم میکرد ... به سختی به روش لبخند زدم.

- سلام عزیزم.

- سلام خاله تو دوست مامانی ؟

- آره عزیزم.

- تو که همسن مامانی نیستی ؟

مامانیش خندید و گفت :

- ای شیطون ... بدو برو پیش خالهت فضولی نکن ... شما بفرمایین داخل ،نوهم خیلی شیطونه، بفرمایید اتاق سمت چپی .

#پست_سی_و_هفت □

#رمان_خاموشی

به سمت اتاقی که گفت قدم برداشتم و بهت دختر بچه رو پشت سرم تنها گذاشتم ... کوچولوی زیبا اومدم بچهم رو سقط کنم، گره‌ای که توسط دستای مامانیت باز میشه ... اومدم با خواست خودم و توان مامانیت قاتل پاره‌ی تنم باشم ... چون نمیتونم یه زندگیه تحمیلی رو قبول کنم ... چون من برنده نمیشم ... چون مثل زنای دیگه نمیخوام بخاطر بچهم سکوت کم و اجازه بدم یه مرد خودخواه حقوقم رو پایمال کنه ... اومدم سقطش کنم چون تنها بهونه پدرش همینه ... بهونه‌ای که میخواد با اسمش احساس مادرانه منو برای سکوت و تبعیت از خودش تحریک کنه ... احساسی که به اندازه شعله‌های زبانه زده آتیش فوران کردن و مثل سُرَب داغ تنم رو به آماج گرفتن ... اما دارم سرکوبش میکنم ، دارم خفه‌ش میکنم تا علیه زندگی و خودم قیامتی به پا نکنه ...

چهره زن های گذشته و چهره سنت‌های قدیمی همه مقابل چشمم مثل پرده فیلم کنار رفتن ... زنی که به خاطر بچه‌اش مجبوره با برادر شوهرش ازدواج کنه ... زنی که به خاطر بچه‌اش مجبوره با شوهر بیکار و معتاد و دست بزنش زندگی کنه و هر روز تنش رو زیر مشتش و لگدهای اون مرد بندازه و دم نزنه ... زنی که به هر دلیلی پای عاشقی یک مرد نشسته و حاصل رابطه‌شون بچه‌ای بی‌گناه شده و اون مرد برای همیشه تنه‌اشون گذاشته بدون اینکه به فکر آینده و آبروی

اون زن باشه، حالا به خاطر آبروی خانواده‌ش راه فرار رو به همه چیز ترجیح داده ...

من نمیخوام یه زن اینجوری باشم ... دستمو روی شکمم گذاشتم ... قطره‌های اشکم روی دستم افتادن صدای زن از پشت سرم اومد:

- از وقتی دخترم و شوهرش فوت کردن نوهم پیش منو خاله مجردش زندگی میکنه، روحیه‌ش یکم حساس شده واسه همینم به همه چیز فضولی میکنه بهتره بگم زیاد گیر میده ... واسه ترمیم اومدی؟

بهش نگاه کردم اشک دیگه‌ای چکید ... چادرش رو روی صندلی گذاشت و وسایل پخش و پلا روی میز جمع کرد و گفت:

- به خاطر ظاهر ت گفتم، آخه دخترایی مثل تو معمولاً برای ترمیم میان ... هرچند تو این دوره نمونه دیگه بکارت و باکرگی چیز پیش پا افتاده‌ایه اما هنوزم خانواده‌هایی هستن که سر اینجور مسائل حساس باسن، یه پسر از خدا بی‌خبر و عوضی باهاشون بازی میکنه بعدم ولشون میکنن میرن، من نمیفهمم چرا بعضی دخترها انقدر ساده‌ن که تنشونو به راحتی...

- اومدم سقط کنم.

دست از کار کشید و نگاهم کرد و گفت:

- چند ماهشه؟

اشکام رو پاک کردم.

- فکر کنم از دو ماه بیشتر شده.

اشاره به صندلی کرد و گفت :

- بشین.

روی صندلی نشستم .. جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت :

- خیر ندیده چطوری دلش اومد این کارو باهات بکنه بعدم بذاره بره، دلش اومد ازت بگذره ؟ تو که مثل یه غنچه‌ای.

- بچه از شوهرمه.

میخکوب شده و با تعجب گفت :

- چی ؟ اومدی شر بندازی گردن من ؟ دختر منو وارد این در دسرهای زن و شوهری نکن من بچه‌ای که پدر و مادرش ...

- پدرش نمیدونه که من باردارم نگران نباشین چیزی هم نمیفهمه.

مجبور شدم برای انجام کارم دروغ بگم ... بهم نگاه کرد تا از چشمام صحت حرفم رو بفهمه.

- اگه بفهمه اونوقت چی ؟ پای منم گیر میفته.

- ما از هم جدا شدیم ... یعنی ... یعنی فقط محرم بودیم کسی از محرم بودنمون خبر نداشت.

سری تکون داد و گفت :

- الان میخوای انجامش بدی ؟

چونه رو با دستم گرفتم تا کج و کوله شدنش رو بگیرم، میخواستم لرزشش و ایسته ولی بی فایده بود ، پلکام هم لرزیدن، لبهام لرزیدن ، تو چشمم انگار آتشفشانی بود که داشت به سمت تنم سرریز می شد و مواد مذاب آتشفشان رو به جونم می ریخت ، گلوم رو چنگ زدم گلویی که زودتر از بقیه اندامهام تحت تاثیر مواد مذاب قرار گرفت.

- آ... الان امکانش هست ؟

- آره امکانش هست فقط یه سری چیزا هست ، بیماری قلبی یا قند و فشار و از این چیزا نداری ؟

- نه ندارم.

- اگه دو ماهش باشه با آمپول میشه انجامش داد ، آمپولش قوی، بعدش سرگیجه و استفراغ و خونریزیه شدید داری تا چند ساعت ممکنه نتونی راه بری ، کسی هست که بهش بگی بیاد دنبالت ؟

#پست_سی_و_هشت □

#رمان_خاموشی

کسی هست ؟ هست ... ولی انقدر دور شده که جرات نمیکنم چیزی بهش بگم.
حرفای دیروزش رو مرور کردم.

"ببین سلما تو بخوای یا نخوای تو در دسر بزرگی افتادی، قبول دارم اتفاقی که افتاده برای خانواده‌های ما غیر قابل پوشش و بخشش هست مخصوصاً حاج نصرالله که به تو و خواهرت تعصب خاصی داره، اما این راهش نیست، اون بچه حتی اگه تو یه لحظه خیلی بدتر همراه با گناه هم شکل می‌گرفت بازم تو نمیتونی مسئول مرگش باشی ، اون بچه‌ی توئه ، جون داره ، حس داره ، اینقدر خودخواه نباش ... میدونم از امیر حافظ قطع امید کردی میدونم دیگه این طناب طنابی نیست که خودتو بهش بند کنی تا از پرتگاه نجات پیدا کنی اما من یه راه بهتر برات دارم ... از اینجا برو که نه دست امیر حافظ بهت برسه ، نه حاج نصرالله یا هیچ کس دیگه ... تو مادر اون بچه‌ای مسئول زندگیش باش نه مسئول مرگش ... کاری به حرف مردم یا دیگران نداشته باش از زخم زبونای مردم هیچ وقت فراری نداری اما میتونی همه رو توی انباری نگهداری و در انبارو برای همیشه قفل کنی و سراغشون نری ... میتونی خودتو آماده کنی برای هر چیزی بدتر از زخم زبون اما عوضش قوی باش و اجازه نده حرف هیچکس حتی پدر و مادرت از پا درت بیارن ... من میفهممت ، درکت میکنم برای همین میگم از اینجا برو و به تنهایی زندگیتو بساز."

"من خیلی ضعیفم ماهان، در مقابل این کار خیلی ضعیفم ،تو ازم انتظار داری یه بچه بدون پدر رو بزرگ کنم ؟ چیزی که اگه بابام بفهمه سخته میکنه چون

خلاف عقیده‌ش قدم برداشتم، همیشه می‌گه آدم نباید انقدر ضعیف النفس باشه که برای دو ساعت خوشگذروندن نفسش اون خط آیه رو بی‌حرمت کنه، ما بخاطر هوس بی‌حرمتش نکردیم، منو امیر عاشق هم بودیم، نمیدونم چی شد که یهو همه چی تغییر کرد، اما نمیتونم ماهان ... نمیتونم ... اگه سقطش کنم دیگه هیچکس از وجودش باخبر نمیشه ... برای اون ... اون مسئله هم فوقش تا آخر عمر زیر بار ازدواج نمیرم تا شرمنده پدر و مادرم نباشم.

پوزخندی زد و من با اشک نگاهش میکردم ... ماهان تو از نقش زن بودن چی میدونی مرد؟ چی میدونی که اگه آبروت بره دیگه جایی توی خانواده و اجتماع نداری و اولین سنگ‌هارو خانواده خودت به سمتت پرتاب میکنن! ماهان تو چی میدونی، پدری که الان بهم می‌گه نفس بابا با شنیدن این موضوع منو ننگ و بی‌حیثیت و مایه شرمندگی و بی‌آبرویش میدونه ... تو هیچی از ما زنا نمیدونی ... نمیتونم این بار سنگین رو به دوش بکشم.

در ماشینش رو باز کردم و کنارش نشستم ... بوی عطرش برعکس بوی سرد و تلخ ادکلن امیرحافظ گرم و پر انرژی و محرک و شیرین بود.

- کجا میری؟

آب دهنم رو از گلوی زهر شده پایین فرستادم و ناهنجار و ضعیف لب زدم :
- میرم طلا فروشی.

اشک از گوشه‌های چشمم فرو ریخت ... تاریه چشمم که کمتر شد از گوشه‌ی چشمم تکون دادن سرش رو متوجه شدم.

- تمومش کردی ؟

تنها با اشکام باهاش حرف میزد ... کاش بفهمه حالم خوب نیست و دیگه چیزی نپرسه.

نگاهش کردم، نگاهمون با مکت چند ثانیه‌ای در هم ادغام شد ... نفسش رو پر صدا تو صورتم بیرون داد و چشم بست ... خیلی آروم لب زد :

- میری پیش امیرحافظ یا با حاجی کار داری ؟

- میخوام امیر و ببینم.

"خوبه" ای گفت و تا پایان مسیر دیگه حرفی نزد ، فقط نفس عمیق کشید و منم به بیرون خیره بودم و از درون آه میکشیدم و به صورت اشک بیرونشون میدادم.

#پست_سی_و_نه □

#رمان_خاموشی

کنار طلا فروشی حاج رحمان نگه داشت اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم و گر نه ازش میخوام سر خیابون پیاده‌م کنه ... از تو ماشین پیاده شدم فقط شنیدم که گفت :

- کمک میخوای ؟

مثلاً اگه بخوام چه جوری میخوای کمک کنی ؟ چه جوری میتونی از این برزخ نجاتم بدی ؟

در ماشین رو بستم و بدون حرفی به سمت طلافروشی رفتم ... از پشت در شیشه‌ای حاج رحمان رو دیدم که نشسته بود و حواسش به مشتری‌هایی بود که جلوی ویتترین و مقابل امیرحافظ ایستاده بودن.

اشک دوباره از چشمم فرو ریخت ... اوادم پیش منبع آرامشم ، دست خودم نیست تن من خو گرفته با این مرد ... امروز میخوام کنارش باشم و باهاش اتمام حجت کنم.

صبح قبل از اینکه از خونه پیام بیرون به مامان گفتم امروز میرم خونه یکی از دوستانم و ممکنه نتونم پیام خونه، مامانم هم مثل همیشه باور کرد و با محبت گفت :

- خوب میکنی عزیزم، برو یکم روحیه‌ت از این فاز در بیاد.

انقدر نگاهش کردم تا بالاخره به سمتم پیچید ... منو که دید اولش هنگ شده نگاهم کرد ولی طولی نکشید که کنار گوش باباش چیزی گفت، فهمیدم میخواد بیاد بیرون ، از پشت شیشه کنار رفتم تا حاجی منو نبینه.

ماشینم از رای امیرحافظ پایین‌تر از مغازه پارک شده بود ، آروم آروم به سمت ماشینش قدم برداشتم که صدای ریموت زدن بلند شد به طرفش برگشتم ، نگاهش بدون در نظر گرفتن کسی خیره به صورتم بود.

- جان ؟ بشین تو ماشین فداتشم.

در ماشین رو برام باز کرد ،بی حرف نشستم ،ماشین رو دور زد و خودش هم کنارم نشست.

شیشه های ماشین تیره بود،دلم در تکاپویی بود که به دنبال حس دستهایش روی تنم میگشت ...به آنی دستشو دور کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشید.

من برای همین اینجا ... برای چشیدن این بو ... برای لمس شدن ... برای این آغوش و برای نجوای دلگرم کننده اش ... حتی اگه نجوایش هیچ وقت به واقعیت پیوند نخورن.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و هق زدم :

- امیرحافظ.

سرم رو بوسید و گفت :

- جان دلم ؟ چی شده خوشگلم ؟ چیه ؟

هق زدم و پیرهنش رو از جلو مچاله کردم ... صدای قلبش مثل طبل توی سرم زنگ میزد.

- بریم ، بریم یه جایی که بتونیم راحت حرف بزنیم.

- باشه قربونت برم بذار اول یه زنگ به مامان بزنم ببینم کجاست قرار بود مینو رو ببره سونوگرافی.

عقب کشیدم ولی حافظ دستشو از دورم برنداشت و نگاه نگرانش بی‌مهابا به من خیره بود ... شماره مامانش رو گرفت و کمی بعد شروع به مکالمه کرد :

- الو مامان سلام خوبی ؟ کجایی ؟ تا کی ؟ آها .. هنوز نوبتش نشده ؟ کی میاین ؟ چه ربطی داره سوال من ؟ چون بیخودی حرف در میارین ؟ آره خيله خب خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و با حرص گفت :

- نمیتونی یه سوال بپرسی هزار تا حدیث پشت بندش میسازن ... بریم خونه حالا حالاها مامانم اینا نمیان.

سرم رو تگون دادم استارت زد ولی یه لحظه توی آینه چشمش به پشت سر افتاد و گفت :

- ماشین ماهان اینجاست !

به عقب برگشتم دیدم ماهان هنوز جای قبلی ایستاده.

- با خودش اومدم.

- جدی ؟ کجا دیدین هم ؟

سوالش منظور بدی نداشت و بیشتر از روی کنجکاوی بود.

- سر راه که داشتیم میومدم به هم برخورد کردیم حالم بد بود گفت بیا برسونمت.

دستی به سرم کشید و با لبخند و احساس گفت :

- خدا نکنه حالت بد باشه زندگیم، ایشالا هرچی درد و غصه داری بیاد طرف من بالاخره من تحملشو دارم میتونم صبوری کنم اما دلم نمیخواد حتی یه لحظه تو رو ناراحت ببینم.

نگاهش کردم و به زور لبخندی زدم ... لبخند عمیق تری زد و خم شد روی سرمرو بوسید و گفت :

- خوب کردی اومدی پیشم قربونت برم، الان میریم با هم یه ناهار خوشمزه هم میزنیم، تو بغلم میخوابی تا حالتون توپ بشه.

- حالمون ؟

شیطون سرشو تگون داد و گفت :

- حال خودتو پسر مون دیگه.

خندیدم و آهانی گفتم ... به سمت خونه حرکت کردیم.

سر راه کنار یه سوپرمارکت توقف کرد و قصد کرد پیاده بشه.

- چیزی میخوای بخری امیر ؟

- آره یه چند دقیقه بشین الان میام.

کیف دستیش رو از روی کنسول ماشین برداشت و پیاده شد سرم رو به صندلی تکیه دادم و اجازه دادم موریانه‌های افکارم باز هم مثل همیشه تخریبم کنن.

با صدای باز شدن در چشمام رو باز کردم یه نایلون بزرگ خوراکی دستش بود از تو نایلون آبمیوه‌ای درآورد و جلوم گرفت و گفت :
- بخور می‌ترسم فشارت ، رنگت یکم زرد شده.

- صبحونه نخوردم ... صبح زود از خونه اومدم بیرون.

سوالی نگاهم کرد که گفتم :

- دلم گرفته بود میخواستم یکم قدم بزنم.

سرش رو تکیه داد و گفت :

- عصر ببرمت دکتر ؟

تو عمق سبزیه چشماش نگاه کردم و گفتم :

- باید حرف بزنیم اول.

با موافقت سرشو بالا پایین کرد.

- حتماً عزیزدلم ... الان میریم اول یه غذای گرم و خوشمزه میخوریم حالت که بهتر شد حرف میزنیم ... برات همبرگر گرفتم با یه عالمه خوراکیای دیگه ...

میخواهم تلافیه اون روزی که خودتو پسر هوس برگر کردین و دربیارم، بهترین نمونه شو برات خریدم، خودمم براتون درست میکنم.

#پست_چهل □

#رمان_خاموشی

از لفظ پسر گفتنش دلم لرزید و لبخند عمیقی روی لبهای هردومون نشست ... به خونه رسیدیم ... ریموت زد و ماشین رو داخل برد ... مثل همیشه هیچ کس ندید که من همراه امیرحافظ دارم به خونه‌ای میرم که توش رویاهام رو چیده بودم و توی همون خونه رویاهام همه به باد فنا رفتن.

از ماشین پیاده شدم و با هم داخل رفتیم، روی مبل افتادم و بی حال چادرم رو از سرم بیرون کشیدم، بدون اینکه توانی برای جمع کردنش داشته باشم کنارم گذاشتمش.

امیرحافظ نایلون خوراکی هارو به سمت آشپزخونه برد ولی کمی بعد صداش رو نزدیکم شنیدم.

- چیزی میخوری برات بیارم عزیزم؟

چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم سرم رو با تایید تکون دادم که امیر آروم گفت:

-چی میخوای فدات شم؟

لبخندم رو پس زدم ... ای بیچاره سلما ... بیچاره قلب زبون نفهت.
با بغض گفتم :

-خودتو میخوام امروز فقط خودتو میخوام امیر.

مثل هر باری که یه جمله دلگرم‌کننده بهش میگفتم چلچراغ‌هاش نورانی شدن،
لبخندی زد و چادرم رو برداشت مرتب کرد و روی دسته مبل گذاشت ،خودشم
کنارم نشست ... خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم و نتیجه‌ش شد سر گذاشتنم
روی سینه‌ی پهنش و فشردن تنم توسط دستهای قدرتمند و گرمش...

دستام رو روی سینه‌ش گذاشتم، نیاز دارم به سمفونی زیبای زندگیم گوش بدم ...
قلبش مثل ساز دهل محکم و پر صلابت سمفونی زنده‌ای اجرا می کرد.
لبخند تلخی زدم.

بمیر سلما .. اما اشک نریز لعنتی.

چشمام تر شد ، ولی اجازه فروریختن به اشکام ندادم ، روی سرم دست میکشید
... میبوسیدم ... حرف میزد و من به این فکر میکردم چطور میتونم بدون این آدم
که تموم جسمم تحت سلطه عشقش زنده بمونم ؟!

کاش میتونستیم یه چند روزی با هم بریم مسافرت و همونجا با هم عقد میکردیم
... اصلاً هر چه بادا بادا ... بعد که آبها از آسیاب افتاد با هم برمیکشیم و اهمیتی
هم به فحش و دری وریاشون نمیدادیم.

دوباره لبخند تلخی زدم و آه کشیدم که امیرحافظ گفت :

- باهام حرف بزن زندگیم ، سرتو بالا بگیر ببینمت ، انقدر آه نکش ، بغض نکن فقط با من حرف بزن ببینم چی میخوای !

دست زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو کمی به سمت بالا کشید ... نگاه زمردیش تو سیاهی چشم‌های غمگین و ماتم بردهم رنگ باخت.

اخمی از نگرانی کرد و گفت :

- چرا گریه میکنی قربون چشات برم ؟

روی چشمام رو بوسید، اشکام رو با انگشت شستش پاک کرد ولی اشک بعدی دوباره پایین افتاد.

- گریه نکن دیگه سلما ... هرچی تو دلته بریز بیرون با خودم حرف بزن ... بگو خانمم.

چقدر این خانم گفتناش همیشه دلم رو قنچ میبردن ... چقدر به خودم می بالیدم که من هم شوهردار شدم ... چه دوران خاصی بود برام ،وقتی هر بار با عشق و لحن خاصی میگفت "خانوم" "خانومم"

آهی با درد کشیدم و با صدای لرزونی گفتم :

- تو که نمیخوای تسلیمشون بشی امیرحافظ مگه نه ???

#پست_چهل_و_یک □

#رمان_خاموشی

بوسه ای به سرم زد و شاید برای دلخوش کردن من گفت :

- به هیچوجه ، من خودم زن و بچه دارم نمیتونم از خونواده‌ی خودم بگذرم برم پای رسوماتشون.

دوباره لبخند تلخی زدم ، دستمو روی پوست سینه‌ش گذاشتم و نوازشش کردم که از زیر دکمه اول لباسش نمایان شده بود.

- پس چرا اون روز تو اتاق ماهان گفתי میخوای هردومونو...

سکوت کرد ، سرم رو کمی بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم ، از نگاه کردن به چشم‌های طفره رفت و انگار به قصد پیچوندن گفت :

- پاشم برم یکم سالاد میوه برات درست کنم زیر چشمات گود افتاده معلومه این چند وقت غذا نخوردنات حسابی انرژی‌تو گرفت.

خواست از کنارم بلند بشه ، دستشو گرفتم و مانع شدم به چشمای گیراش نگاه کردم و گفتم:

- جواب منو بده امیر، من غذا و میوه نمیخوام، اومدم درست حسابی باهات حرف بزنم که این مشکل حل کنیم.

دوباره نشست و آرام گفت :

- خب چی باید بگم ؟ میشه یه امروز که کنار همیم از این بحثای اعصاب خوردگنی به هم دیگه نگیم ؟ این که من میخوام چیکار کنم ، تو میخوای چیکار کنی ، دیگران چی میگن یا حرف دیگه ای که مربوط به این ماجراست !!

- اما تکلیف زندگی من بسته به این ماجراست.

قاب صورتم رو میون دستای بزرگ و گرمش گرفت ... بوی عطرش و هوای نفسهایش هوش از سرم پروند.

آروم و با لحن خاص و گیرایی گفت :

- سلما، عزیزدلم ،خودت میدونی دارم شرایط خیلی سختی رو میگذرونم ولی دارم همه طوره تلاشمو میکنم اون چیزی باشه که تورو خوشحال میکنه ... تو به من اعتماد داری یا نه ؟

اعتماد !! خب اعتماد اعتماد داشتم که تا اون حد اجازه دادم بهم نزدیک بشه و حریم رو آن خودش کنه ... پس داشتم.

سرم رو بالا پایین کردم و مشتاق بودم بفهمم منظورش از این حرفها چیه ... که گفت :

- خب پس چرا انقدر از تصمیمات من میترسی، منو انقدر ضعیف و دست پا چلفتی میبینی که اراده ندارم از پس زندگیم و تو با یه زن بیچاره که بدون تصمیم و خواست خودش زندگیش نابود شده بر بیام ؟ اینارو نمیگم که فکر کنی حرفم حرف گذشته‌هاست اما انقدری هستم که بتونم از پس همه‌چی بر بیام.

تیزیه خورده شیشه های قلبم به بقیه نقاط بدنم نفوذ کردن و انگار قصد رسیدن به تمام جسمم رو داشتن.

با بغض خفیفی لب زدم :

- نه اتفاقاً من تو رو ضعیف نمیبینم تو پسر حاج رحمانی هیچوقت نمیتونی ضعیف باشی.

- پس مشکل چیه ؟

- مشکل خودمم.

- یعنی چی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- اینکه نمیتونم یه همچین زندگی رو تحمل کنم.

کلافه دستی به سرش کشید.

- خب تو یه راه بهتر بگو بتونم از حاجی و این رسم فرار کنم ، بدون اینکه آبروی خودمو خودتو لحظه‌های مشترکمونو پیش کسی ببرم، همونطور که تو دوست نداری کسی بفهمه چی بینمون گذشته منم دلم نمیخواد آبرومونو جلوی کسی جار بزنم.

- من یه تصیمی گرفتم.

- چی ؟ بگو اگه تصمیم کارسازی باشه بخدا انجامش میدم.

- بیا چند سال بریم خارج ، با هم ازدواج میکنیم هیچکسم نمیتونه مارو به زور به چیزی وادار کنه ... اصلاً خوششون بیاد یا نه مهم نیست، مهم اینه که هر سهمون کنار همیم، منو تو و بچه‌مون ... هوم ؟ نظرت چیه امیر ؟

خیره به چشمام شد و کمی بعد نگاهشو گرفت و با درموندگی کف دستاشو تو صورتش کشید.

- تو فکر میکنی این راه درستی باشه ؟

از دودل بودنش ته دلم لرزید ... تمام زندگیم به نظرت بنده امیر، به خدا که اگه بگی نه ، چشم میبندم و کار ناتموم امروزو تموم میکنم.

- من مجبورت نمیکنم که حتماً اینکارو بکنی، میتونی اول راجع بهش خوب فکر کنی، یه هفته بهت فرصت میدم تا تموم جوانبشو در نظر بگیری، وقتی ما بریم هیچکس نمیفهمه من حامله بودم، هیچکس از به دنیا اومدن بچم یا اینکه چند ماهشه با خبر نمیشه، یه بایکوت رسم هست و یه فرار سرخودانه‌ی من که همه میذارنش به پای عشق و علاقه‌ی هر دومون، اینجوری راه خوبیه امیرحافظ، اما، اما تو میتونی اول فکر کنی اگه... اگه جوابت نه بود اصلاً بهم زنگ نزن اما اگه جوابت مثبت بود تا ساعت دوازده شب روز آخر فرصت داری بهم زنگ بزنی و بگی، بعدم که میفتیم دنبال کارای رفتمون، مهم نیست که تو نبودمون چه اتفاقی میفته، مهم کنار هم بودنمونه که من واسه همه‌چی آماده‌م.

نفس کلافه‌ای کشید، انگار تو منگنه قرارش دادم و قدرت تصمیم‌گیری ازش سلب شده.

با استیصال کمی به دورو اطراف نگاه کرد و چشم به تلویزیون خاموش دوخت ... نگاهم به دنبال چشمش بود تا به من برگرده ... به من برگشت و لبخند ریزی زد و گفت :

- باشه، فکر امو میکنم تا ببینیم چیکار باید بکنیم.

دست روی هر دو شونه‌م گذاشت و بوسه‌ای به صورتم زد و گفت :

- فعلاً یکم دراز بکش به چیزی هم فکر نکن تا من برات یه فیلم میذارم مشغول دیدن میشی ناهار خوشمزه‌مونو حاضر میکنم، امروز میخوام پیش خونواده‌م غذا بخورم، حسابی شارژه شارژم ...

لبخندی بی‌اختیار روی لبم نشست، دوسم داره، منم دوشش دارم، عشق عجیب ترین احساسه که هیچوقت نمیتونی سرکوبش کنی ...

امروز هر سه کنار همیم ...یه خونواده‌ی سه نفره.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نی‌نی کوچولو مون رو لمس کردم ... همون نی‌نی که امروز میخواستم سقطش کنم ولی با دیدن پیام ماهان دلِ ناآرامون طغیان کرد.

"دست نگه دار سلما ... ازت خواهش میکنم ... برو با شوهرت سنگاتو وا کن ، دوباره باهات حرف بزن ، گاهی وقت ها دادن یه فرصت دوباره به مهم‌ترین آدمهای زندگیت میتونه سرنوشتتو طور دیگه‌ای رقم بزنه ... خواهش میکنم، انقدر زود تصمیم نگیر، امیر لیاقت یه فرصت دوباره رو داره "

از توی اتاقش یه بالش و پتوی نازک برام آورد و مجبورم کرد دراز بکشم ولی اول شال و مانتوم رو از تنم درآورد ... تاپ مشکی همراه با شلوار مشکی تنم بود ... روی کاناپه دراز کشیدم و وانمود کردم توجهی به غولِ خشن درونم همراه با تیز و پیشنهادات عجیبش ندارم و چهاردانگ حواسم به فیلمی هست که حتی نفهمیدم بازیگراش کی‌ان و یا موضوعش چیه!

امیر از تو آشپزخونه صدا زد.

- فیلمش چطوره ؟ خوشت میاد عزیزم ؟

- آره آره دوستش دارم.

خب چرا الکی میگی آره، خوبه هیچی ازش نفهمیدی ... اگه بگه یکم ازش توضیح بده چی میخوای بگی؟؟

- چی درست کردی امیر ؟ چه بوی خوبی راه انداختی ، دلم ضعف رفت.

با شیطننت خالصی گفت :

-دلت واسه خودم ضعف نرفته نامرد ؟ من که حاضرم هیچی نخورم فقط تو تو بغلم باشی.

با شیطننت تو خالی گفتم :

- خب من شرایطم با تو فرق میکنه بنده باردارم آقا ، از هر چی بگذرم از خوردن نمیتونم بگذرم.

خندید و جذاب دلنشین گفت :

- ای جان من فدای تو اون بارت برم عشقم ... الان ناهار حاضر میشه بعد خوردنتم میبینیم سلما خانوم.

صدایش خیلی جذابه ... بیشتر از اینکه چهره‌ش به دل بشینه در وهله‌ی اول صدای بم و گیراشه که مخاطب رو تحت تاثیر قرار میده، همیشه وجهه اینجور آدمها تو اجتماع سریعتر پر رنگ میشه، بابام میگه صدا و لحن خوب حرف زدن یکی از خصوصیات برتر انسانه که میتونه با بیان خوب و شیرینش و همینطور صدای گیراش خیلی سریع جایگاه بزرگی بین اطرافیان‌ش پیدا کنه.

- میگم یه وقت مامانت اینا نیان امیر ، حاجی چی ، اون نمیاد ؟

مشغول کار بود، صدای جِلز جِلز روغن و سرخ کردن میومد.

- نه حاجی با مامانم اینا هماهنگ کرده بود که بعدش برن با هم یه خونه ببینن.

قلبم مثل آجرهای خونه زلزله دیده‌ای فرو ریخت.

- خونه کی ؟ کجا ؟

طول کشید تا دوباره صداشو بشنوم.

- نمیدونم بابام میخواست یه خونه جدید بخره به مامان و مینو گفت بعد سونوگرافی و دکتر برن طلافروشی که با هم برن ببینمش.

از عصبانیت و خفقان این لحظه‌های سنگین بغض و اسید معدهم تا توی گلوم میومد و بر میگشت.

- به تو هم گفتن بری همراهشون ؟

بی‌خیال جواب داد :

- آره اما محلشون نداشتم ، من حوصله اینجور چیزارو ندارم، به من چه که میخوان چندتا خونه بخرن یا خونه چه شکیه.

#پست_چهل_و_دو □

#رمان_خاموشی

عزیزم خبر نداری خونه جدید رو برای تو و مینو خریدن ... شاید هم میدونی و برای اینکه منو ناراحت نکنی چیزی از نقشه‌های حاجی لو نمیدی ... مینو چقدر راحت با این پیشنهاد خو گرفته که راضی شده یه مدت کنار اون یکی برادر و حالا کنار این یکی زندگی کنه ؟ خوبه شوهرش فقط چهل روزه که رفته زیر خاک دنبال تدارکات زندگی بعدیشه ... پس به این نمیگن زور و اجبار ، چون اگه اجبار بود باید مثل امیرحافظ تمایلی به دیدن اون خونه نشون میداد ولی انگار خیلی هم براش بد نشده.

چرا باید بد باشه سلما ؟ مگه امیرحافظ چه ایرادی داره ؟ بی اراده‌ست ... نیرنگ بازه یا دنبال ناموسای مردم میره ؟ برای چی باید بدش بیاد وقتی از لحاظ خوب بودن برجسته و شناخته شده‌ست.

مقابلم ایستاد ... به خاطر من همراهشون نرفته ... شایدم میخواست به بره ولی من مزاحم شدم ... بالاخره معلوم میشه دل و فکرش طرف منه یا اونا ... تو آخرین روز فرصتی که بهش دادم مشخص میشه ...

- ناهار آماده‌ست عشقم.

لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم تا خودش کمکم کنه بلند بشم ...

میخواستم ناز کنم ... میخواستم برای این مرد دلبری کنم.

دستم رو گرفت و بعد از اینکه بوسه‌ای به پشت دستم زد کمکم کرد تا از روی مبل بلند بشم.

با هم ناهار خوردیم ، شوخی کردیم ، حرف زدیم ، تفریح کردیم و طوری رفتار کردیم انگار که هیچ مسئله‌ای بین روح و روانمون جایی برای تمرکز نداره، بعد از خوردن چایی گفت :

- یه زنگ بزنم به مامانم اینا ببینم کجان، دیگه وقتی شیطونی کردن و خوردن سلما خانمه ، نمیخوام کسی بین لحظاتم پارازیت بندازه.

شماره مامانش رو گرفت و کنارم نشست و منو تو بغلش کشید ... از شیطننتاش خندهم گرفت ، خندهم رو که دید با لذت اُپم رو کشید و گفت :

- قربون خندهات برم ، تو فقط بخند زندگیه امیر ... الو مامان سلام کجایی ؟ به من چه ... "کمی ازم فاصله گرفت و با جدیت گفت" مگه من قرار بود اون خونه رو بخرم که بیام همرا تون ؟

پوزخندی زد و محکمتر گفت :

- والا من کاری به خریدای حاجی ندارم اگه منم که دارم خونه میگیرم واسه خودمو سلما.

"با عصبانیت و بلند داد زد" واسه من تموم نشده مامان قرارم نیست هرچی شما بگین همیشه همون بشه ... چی ؟ چی ؟ چی کار کردین ؟ رفتین واسه منو و مینو اون خونه رو خریدین ؟ انگار واقعاً فکر همه جارو کردین شما ؟ ماشالله به سرعت عمل ...

گلدون شیشه‌ای رو از روی کانتر پرت کرد پایین و وحشی‌تر داد زد :

- مامان به بابا بگو انقدر واسه زندگیه من تکلیف روشن نکنه، من خودم میدونم چی به صلاحمه چی نیست، زندگیه منو خراب نکنین.

پس جدی جدی نمیدونسته دارن برای خودشو مینو خونه میخرن ... از همین حالا حاجی دنبال کاراشون افتاده، بقول امیر ماشالله به این سرعت عمل ... خوبه مینو خانم باید تا سه ماه دیگه دندون رو جیگر بذاره وگرنه اگه نظر نظر اینا بود همین الان میگفتن برید سر خونه زندگیتون بدون در نظر گرفتن عده‌ی مینو.

صدایش دوباره قلبمو لرزوند.

انقدر اعصابش خراب بود و تند تند راه میرفت و حرف میزد که اصلاً حواسش به من نبود ... سریع لباسامو پوشیدم و بیرون زدم ... حاجی بالاخره مجبورش میکنه و امیرحافظ جلوشون کوتاه میاد، تو هم باید بری کشکتو بسابی سلما خانوم ... سلمای بدبخت ... اونموقع هم که حاجی بفهمه بهت میگه مگه من گفتم بیا زیر پسرم بخواب که همچین مشکلی پیش بیاد، تو عیش و نوشِت حواست به این چیزا نبود...!

با گریه طول حیاط رو طی کردم و خودم رو به در حیاط رسوندم ... تا خواستم چفتِ درو باز کنم دستهایش دور شکمم قرار گرفتن و صورتشو بین دو کتفم حس کردم ... آرام و با خواهش گفت :

- نمیذارم بری عشقم، بیا بریم داخل حرف بزنیم ...

#پست_چهل_و_سه □

#رمان_خاموشی

برگشتم و به زمردی های قرمزش نگاه کردم ، ملتمسانه نگاهشو به چشمام دوخت و گفت :

- جون امیر بیا بریم داخل.

بغضِ گلوم دوباره لونه‌شو از نو ساخت.

- بذار برم امیر.

- نه نه محاله بذارم با این حال بری، باید حرف بز نیم نفسم، مگه نمیخواستی در مورد برنامه رفتنمون حرف بز نیم؟

میخواست با این بهونه منو داخل ببره؟ دستمو روی دستش گذاشتم، با حق حق گفتم:

- بذار برم، تو محکوم شدی به مینو، منو از این بن بست خلاص کن.

اشکم با عجز فرو ریخت ... دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم داخل، بدنت داره میلرزه عزیزم، من محکوم به هیشکی نیستم، فکر این چیزارو نکن، انگار هنوز منو نشناختی، کافیه یه تصمیمی بگیرم دیگه هیچوقت ازش برنمیگردم، فعلاً دارم با بابام اینا مدارا میکنم اخلاق گوهم بالا بیاد کسی نمیشناسم.

از سلمای سرکش کمی فاصله گرفتم و با اطاعت از حرفش به دنبالش قدم برداشتم.

برای گرفتن نتیجه‌ی دلخواه باید با ملایمت حرف میزدیم ... باید ببرم رو آماده به حمله میکردم.

رفتیم داخل یه لیوان شربت بهار نارنج برام آورد و جلوم گرفت ... بهش نگاه کردم، راست میگفت بدنم داشت شدید میلرزید.

- بخور واسه اعصابت خوبه.

لیوان رو از دستش گرفتم و یه سر بالا کشیدم، حس کردم هیچی نمیتونه آتشفشان درونم و این لرزش ناشی از آتشفشانم رو آروم کنه.

کنارم نشست و شونه هام رو در بر گرفت ، سرمو بوسید و گفت :

- چرا یهو عصبی میشی عزیزم ؟ من که داشتم باهاشون جرو بحث میکردم.

- آخه هنوز ، هنوز عده‌ی مینو تموم نشده بابات داره تموم نقشه هاشو پیش میبره ، انگار خیلی عجله داره که تو و مینورو با هم ببینه، خوبه همش چهل روزه پسر بزرگشو خاک کرده.

نوحی کرد و آروم و ملایم گفت :

- تو کارت به بابام نباشه، اون هر کاری دلش میخواد بکنه مهم نیست، الان فقط آروم شدن تو واسم مهمه.

چطوری میگی مهم نیست ، وقتی تموم ذهنیتم یه تصویر و فیلم رو مرتب تو سرم پلی میکنن.

موهام رو پشت گوشم زد و گونهم رو با انگشت شصتش لمس کرد ، چند دقیقه ناز و نوازشم داد تا گریه‌م قطع شد، فقط آروم و هر چند ثانیه یکبار فین فین میکردم ... دست زیر چونه‌م گذاشت و صورتمو به سمت بالا کشید، لبخند مهربونی زد و گفت :

- خوبی عزیزم ؟

سرم رو خیلی ریز تگون دادم ، صورتشو پایین آورد و بوسه‌ی داغی همراه با خیس‌ی زبونش به لبم زد.

عجیبه که مشکلات این چند وقت شبیه هاون تو هم کوبیده و لِه کردن که برای هیچ حرکتی از امیرحافظ دلم قنچ نمیره یا احساستم به جنبش در نمیان.

- پاشو بریم تو اتاق تا راحت استراحت کنی.

- باید برم خونه.

- مامانم اینا فعلاً نمیان ، تو هم که به مامانت گفتی میری خونه‌ی دوستت پس بهونه نیار ، پاشو بریم یکم بخوابیم این وروجک کوچولومو هم یه خورده لمس کنم که دلم داره واستون میره.

اما آشوبِ دلِ من داره نفسم رو میگیره امیرحافظ.

دستمو کشید و به سمت اتاقش بردم ... روی تخت نشستم ... از تو کمد لباسهات اون ته‌ها یه لباس سفید باز و کوتاه برام در آورد و گفت :

- انقدر فین فین نکن دیگه ، قبل اینکه تو اون لباسا دم بیای اونارو در بیار اینو بپوش که راحت بتونی بخوابی.

- با همینا راحت امیر.

- تو راحت باشی من نیستم ... قبلاً که میومدی اینجا قبل اینکه من بهت بگم خودت میومدی تو اتاق خوشگلترین لباسُ تنت میکردی، بزک دوزک میکردی ،

منو دیوونه میکردی تا یه لقمهت کنم حالا با این جُلّی که تو تنت انداختی انگار مشک آب شدی، یه روزنه باز نداری لااقل یکم هوا بهت بخوره.

نگاهم از روی لباس و دستش به طرف قالیه ابریشمیه وسط اتاقتش کشیده شد ... آه عمیقی بی‌خواست و اراده‌م سر به فلک کشید ... لباس رو مچاله کرد و با حالت عصبی پرتش کرد کنار تخت ، دستی میون موهاش کشید و گفت :

- چته سلما، سر هیچ و پوچ لحظاتمونو خراب نکن ، اعصابم دیگه ته کشیده، بذار امروز که پیشمی یه خورده از جنگ اعصاب این چند روز فرار کنم ، عزیزم تو که خودت دیدی من طرف پیشنهادِ مزخرفِ بابام اینا نیستم ، نمیخوامم به خواسته‌شون تن بدم ، دارم همه طوره می‌جنگم که تو عروس خونه‌م بشی پس چرا بیخودی نگرانی میکشی ؟

نگاهم به چشمای غم‌گرفته‌ش نشست ... اونم مثل خسته شده ... می‌گه دارم می‌جنگم اما من تلاشی ازش ندیدم ... ببرها واسه حفظ خونواده‌شون به هیچی رحم نمیکنن ، من جنگِ آروم امیرحافظ رو نمیخوام، یه جنگیدن واقعی میخوام تا بهم بفهمونه چقدر براش ارزش دارم که بخاطر من حتی از خانواده و سنت‌هاشون می‌گذره.

دست دور شونه‌هام گذاشت و کامل احاطه‌م کرد ... میون بغلش گرفتم ، سرم روی سینه‌ش افتاد ... گریه‌م گرفت ، با سازش دست روی سر و کمرم کشید و گفت :

- چته قربونت برم، چیکار کنم که دیگه گریه نکنی و آه نکشی، تو قبلاً فقط واسم می‌خندیدی اما حالا همش کارت شده گریه کردن، هرکاری لازمه بگو انجام میدم، بخدا هر کاری تو بگی همون کارو میکنم.

با حق حق گفتم :

- هر کاری ؟

- به جون سلما ... هر کاری ... میخوای همون چیزی که خودت گفتی با هم
میریم خارج.

با تعجب سر بلند کردم و گفتم :

- واقعاً میای ؟

- میام، به جون خودتو اون بچه‌ای که تو شیکمه همین کارو میکنم ، از فردا
میفتم دنبال کارای عقدمون بعدم میرم دنبال ویزا و اینا، یکی از دوستانم تو
مکزیکوسیتی درس میخونه بهش زنگ میزنم ازش کمک میخوام.

- چه جوری عقد کنیم ؟ نمیشه که بدون اجازه بابام زنت بشم.

دوباره روی سرمو بوسید و گفت :

- تو کارت نباشه، پاشو اول لباستو عوض کن ... بیا تو بغلم یکم بخواب ، واسه
اونم یه راهی پیدا میکنیم عزیزدلم.

ازش فاصله گرفتم و از روی تخت بلند شدم ... لباس رو از پایین برداشتم و
جلوم گرفتم ... لباس رو از دستش گرفتم و خوب وارسیش کردم :

- لااقل یه چیزی بده یه خورده پوشیده‌تر باشه، اگه کسی اومد سر مچمونو گرفت
بتونیم ماس‌مالیش کنیم.

خودشو بالای تخت کشید و گفت :

- هیشکی نمیاد ، الکی بهونه نگیر بیوش زود بیا تو بغلم ، زود.

تیشرتشو از تنش در آورد و کنار انداخت ...روی تخت ولو شد و از دو طرف دستهاشو از هم باز کرد و نگاه سبز و نفوذگرش با تمام قدرت و شیطننت به من خیره شد.

لباس رو از دو طرف نگاه کردم،لباس بازی نبود اما کمی کوتاه و گشاد بود ...
دکمه‌های مانتوم رو باز کردم ، دوباره نگاهم به سمت چشمای مشتاق و شورانگیزش کشیده شد ، لبخندی به روم زد و گفت :

- داری کم کم میشی شبیه سلمای خودم.

- مگه سلمای خودت چه شکلی بوده ؟

با انگشتاش موهای سینه‌ش رو به بازی گرفت و با صدای بم و آرومی گفت :

- خیلی مهربون ، حرف گوش کن، زیاد شیطونی میکرد ، بیشتر میخندید ، اصلاً گریه نمیکرد تازه همیشه یه کاری میکرد که منو هم خوشحال کنه.

لبخندی زدم، بهم قول داد، گفت کارارو راست و ریست میکنه، گفت اون کهری رو انجام میده که من میخوام ، این یعنی جنگیدن بخاطر منه، پس میتونم به پیروزی و بُرد ببرم امیدوار باشم ، میتونم به آینده‌ی خوشم امیدوار باشم، ما از اینجا میریم، هر سه‌مون با هم ، نه اتفاقی برای بچهم میفته و نه منو پدرش از هم

جدا میشیم ... هر سه کنار هم زندگی میکنیم ... امیرحافظ تصمیمشو گرفت ،
نمیذاره تسلیم حرف باباش باشیم.

حال بهتری داشتم ، امیدی که بهم داد باعث شد از اون حال نگران چند دقیقه
پیش فاصله بگیرم ... لباسمو پوشیدم و گفتم :
- اینارو نذار تو کمدت یه وقت مامانت ببینه میخوای چی بگی ، دختر بلند کردی
آوردی اینجا؟

خندید و گفت :

- زنمو آوردم ، بیخودی به من تهمت نزن خانم، من زن و بچه دارم، تخت و
اتاقم حرمت داره، اینجا فقط جای زنمه.

مانتو و شلوارمو به چوب لباسیه پشت در اتاقش وصل کردم.

- جدی میگم بخدا، یه وقت مامانت بخواد بیاد کمدتو مرتب کنه این همه لباس
زنونه ببینه شر میشه برامون ... همه میدونن منو تو چقدر به هم وابسته بودیم،
قشنگ میفهم اونی که آوردی من بودم.

با دستش روی اون یکی بازوش زد و به بغلش اشاره کرد تا برم تو بغلش دراز
بکشم ... همین کارو کردم، آروم پامو روی تخت گذاشتم و خودمو به سمتش
کشیدم ، ثانیه‌ای بعد چنان لف خورده میون پاها و دستاش اسیر شدم که انگار
اختاپوسی در برم گرفته.

بوسه‌ای به گونه‌م زد و گفت :

- هیچکس بدون اجازه خودم پاشو تو این اتاق نمیذاره، من شبا اینارو تو بغلم
میگیرم بوشون میکنم تا بخوابم ،میخوای بوتو هم ازم بگیری ؟

- مگه الان خودمو ازت گرفتم که تو بغلت خوابیدم !!

#پست_چهل_و_چهار □

#رمان_خاموشی

لبخند تلخی زد و دستشو محکم‌تر دور تنم گرفت و گفت :

- نه ،ولی خیلی ازت میترسم سلما،تو دختر سرکشی هستی ،از روزی میترسم عصبانیت بزنه به سرت دست به کاری بزنی که نشه جبرانش کرد.

- من سرکش نیستم ،طبیعیه که بعد از این همه ماجرا تمام چشمم به مردم باشه و ازش توقع داشته باشم که بخاطر من از هر چیزی بگذره ،اینکه تو برمیگردی حرف سنتاتونو به رُخم میکشی مسلمنه که ازت ناراحت بشم ، به خودم میگم حتماً انقدری واسه امیر ارزش ندارم که نمیخواد بخاطر من پا بذاره رو سنت حاج رحمان، خدا تو قران نوشته آدم زن و بچه‌ی خودشو ول کنه بره پناه زن و بچه‌ی برادرش بشه تا شبا با وجدان راحت بخوابه ؟اصلاً این رسمای من درآوردی قراره تا کجا ادامه داشته باشن، یکی نباید واسه یه بارم که شده مرد باشه سرکوبشون کنه.

اخم ریزی کرد و گفت :

- چرا سرکوب بشن؟ من حالا کاری به خودمون ندارم، موقعیت من فرق داره اما این رسم کمک بزرگیه به زن و بچه‌ی برادرمون، دیگه مطمئنی برادرزاده‌ت زیر دست یه آدم کثیف نمیره که بخواد فردا اذیتش کنه، یا زنش همینطور، به خوبی واسه امانتاش امانتداری میکنی تا اون دنیا روسیاه برادرت نباشی.

خندهم گرفت، پق زدم زیر خنده، با لبخند ریزی که گوشه‌ی چشماشو چین انداخته بود نگاهم کرد و گفت:

- واسه چی میخندی حالا، مگه جوک تعریف کردم؟

- ببخشید اما از حرفات خندهم گرفت.

سرشو جلو آورد و لبمو با شور بوسید و گفت:

- بخند عزیزدلم.

- خندهم گرفته که میگی اون دنیا رو سیاه برادرمون نباشیم و از این حرفا، والا برادر بفهمه داداشش با زنش خوابیده بیشتر دلش میگیره تا اینکه با این ترفندا سرش کلاه بذارن... شما رسم امانت داری رو اشتباه یاد گرفتین عزیزم، به این نمیکن امانتداری.

با لبخند به صورتم خیره بود.

- خب تو مرد نیستی که بفهمی تو سرمون چی میگذره یا منظورمون از اینکارا چیه، این رسم از قدیم تا الان پا برجا بوده، نه تنها تو فامیل ما، خلیارو میشناسم که مقید رسمشونن، چون اونا هم تفکرشون مثل ماست، میکن بچه‌ی برادرمون

نباید بره زیر دست غریبه‌ها خصوصاً اگر بچه دختر باشه، زنشم همینطور، ما از کجا بفهمیم با اونی که ازدواج میکنه چطور آدمیه، از کجا بفهمیم چه رفتاری با بچه‌مون داره، اگر آزارش بده، اگر جنسش خرده شیشه داشته باشه، ذاتش کثیف باشه به بچه دست کثیف بزنه اونوقت چی؟ میتونیم خودمون ببخشیم؟ بابام نمیدونه تو زنی یا حامله‌ای، به خیال خودشون یه نامزدیه ساده بوده که با این تصور که تو میتونی دنبال آینده‌ی بهتری بری تورو از گود بیرون کرده اما برای مینو نه، از نظر اون مینو فقط یه امتیاز و انتخاب داره که اونم من.

پوزخندی زدم و تا حد امکان خودمو از تنش فاصله دادم، مردمکاشو تو چشمام ثابت کرد و با اخطار گفت:

- عقب نمیریا، من اینارو نگفتم تُرش کنی، دارم ذهنتو در خصوص رسممون باز میکنم، سوالات مجهولتو جواب میدم که بفهمی غیرت ما مردا چی میگه، بقول تو مینو حق ازدواج دوباره داره با هر کسی که دلش بخواد، اینو همه حتی حاج رحمانم قبول داره، اما تا زمانی که دختر برادرمو حامله نباشه، اگر بچه‌ای در کار نبود ما در مورد آینده‌ش تصمیمی نمیگرفتیم، خودش مختار زندگیشه و مثل یه دختر مجرد به اهدافش فکر میکنه اما حالا نه، اون هیچ شانسی برای ازدواج دوباره با مرد غریبه‌ای رو نداره.

نگاه خسته‌م کاملاً خیره به صورت و لبهانش بود، پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه من تحت فشار نمیذارمت، بالاخره من تو مخفی‌گاهم پنهون شدم هیچ کسم از حضور بچه‌ی بی‌گناهم خبر نداره، از محرمیتم چیزی نمیدونه، اگر میخوای مینورو امتخاب کنی بکن، فقط لطفاً یکم سریعتر که منم تکلیفمو مشخص کنم بفهمم باید چیکار کنم.

خیلی آنی و سریع دو طرف پهلوهام رو گرفت.

- بیا اینجا ببینم کم بلبل زبونی کن تا نخوردمت جوجه، من تصمیممو بهت گفتم تموم شد رفت، بیخودی دنبال بحث نباش.

- آی امیر

بوسیدم و گفت :

- جان دلم.

روی شکم تخت و عضلانی نشوندم و دستهاشو روی هر دو رون هام گذاشت.
- تو معلوم نیست تو سرت چی میگذره الان یه چیز میگی چند دقیقه دیگه یه چیز دیگه، اول بگو تصمیمیت چیه؟

با خنده و لذت خیره صورتم شد و گفت :

- یه بار که گفتم منو شما با هم میریم مکزیک، دیگه پشت سرمونم نگاه نمیکنیم، هر اتفاقی هم افتاد بذاره بیفته.

- داری اینارو واسه دلخوشیه من میگی؟

چشماشو تنگ کرد و گفت :

- سلما جدیداً خیلی بهونه گیر شدی، انگار تویی که دلت واسه موندن با من رضا نیست، الکی داری بهونه میگیری، یه بار گفتمت میریم یعنی میریم.

- خب چه جوری؟

- حالا بذار من یه زنگ به رفیقم میزنم ببینم میتونه واسه یه مدت کمکمون کنه
بریم اونجا تا بعد کارارو ردیف کنم.

روی تنتش خم شدم، حس موزیه درونم اغوا شده بود و تمایلی به بازی با روح و
جسم این مرد داشت.

دستمونوازش گونه روی سینهش به حرکت در آوردم، امیر به حالت آرامش
گرفتن چشم بست و زیر لب آهسته گفت :

- آخیش.

نفسم رو تو صورت و گردنش بیرون دادم و اروم گفتم :

- یه چیز بگم امیر.

با چشمای بسته خفیف نالید :

- هوم ؟

- من خیلی دوست دارم ، اما اینو صادقانه میگم کاری به مذهب و عقاید ندارم
باش، اگه یه روزی مجبور بشم بین هر سه تاییمون یه مثلث بذارم و از این مثلث
فقط یه گوشه رو برای خودم داشته باشم مطمئن باش از بین همه فقط خودمو
انتخاب میکنم، همونطور که یه مرد تو هر شرایطی به خودش فکر میکنه چرا
من باید بخاطر احساسات مادرانهم خودمو فدایی کنم ؟ منی که میدونم اگه الان
بمیرم شوهرم به یه سال نرسیده میره زن میگیره با خیال راحت زندگیشو ادامه
میده، چرا من خودمو به پای بچهم بسوزونم و زندگیمو فراموش کنم ؟ مگه گناه
چیه که خدا منو زن آفریده ؟

نگاهش بقدری نفوذ داشت که حس کردم باب میلم نیست، از روش بلند شدم
و کنارش نشستم ...خودشم بلند شد نشست و با لحن عصبی و گرفته‌ای گفت :

- حرفات یه کوه با عظمتش تو هم تخریب میکنه من که دیگه هیچ، خوبه گفتمت امروز هیچ بحثی نکن یکم کنار هم آرامش بگیریم انقدر گفتم گفتم تا مغز سرم سوت کشید.

#پست_چهل_و_پنج □

#رمان_خاموشی

دستم روی ساعدش گذاشتم و با شیطننت گفتم :

- ببخشید، من فقط حرفای دلمو زدم.

- حرفای دلت مثل بمب که آدمو منهدم میکنن.

خندهم گرفت، تشر زد:

- کوفت نخند.

روش خم شدم و بوسه‌ای به گونه‌اش زدم، دستشو دور کمرم حلقه کرد، آروم گفتم :

- تو چرا جوش آوردی حالا، تو که تصمیمتو گرفتی که با هم میریم مکزیک اونجا زندگی کنیم.

با حرص دو لپم رو به هم فشار داد، لبهام مچاله شده به جلو جمع شدن، دندوناشو حریص روی هم فشرد و گفت :

- وقتی من یه حرفی زدم دیگه از تصمیم برنمیگردم خانوم ،انقدر بگو حالا تا عصبی بشم روی جدیدمو بهت نشون بدم.

از حرفش ناراحت شدم خواستم فاصله بگیرم با تحکم و اخم گفت :

- تکنون نمیخوریا، بیا بخواب تو بغلم کارت دارم.

- چیکارم داری؟

سرشو روی بالشت انداخت و بازومو کشید و مجبورم کرد سر روی بازوش بذارم، دستمو دور کمر خودش انداخت و گفت :

- زنای مردم چطوری به شوهرشون میرسن، آرامش میدن به هم ،کاری میکنن شوهرشون بی هیچ دغدغه ای تمرکز کنه تا بهترین تصمیمو برای زندگی بگیره اونوقت تو چُس ناله هاتو میاری واسم، هی آبغوره میگیری، فین فین میکنی ، به زور یه لباس دامت تنت کنی تا خودت مثل برنج دم نیای.

خندیدم دوباره تشر زد:

- نخندا، الان هار شدم دلم میخواد خوننتو بمکم.

آروم بلند شدو روم خیمه زد ،سرشو تو گردنم فرو برد و گفت :

- بخورمت سلما خانوم، اول خونتو میمکم بعدم خودتو یه لقمه میکنم.

به صورت گرفته و لحن شیطونش زل زدم، مردمک چشماش از راست به چپ با فاصله و مکث تو چشمام حرکت میکردن ، آروم گفت :

- چی تو سرته ، اگه حرف دیگه‌ای مونده بریز بیرون که بدونم باید چیکار کنم ؟

- عجله داری که به کارت بررسی ؟

ابروهاشو بالا داد و با کجخندی گفت :

- چه کاری ؟ چرا اینجوری حرف میزنی ؟

یه جوری خودمو بالا کشیدم که متوجه بشه میخوام بلند بشم و از روم فاصله بگیره، ولی کنار نرفت در عوض با دستش شونه‌مو نگه داشت و با چشمای ریزبینش گفت :

- حرفتو بزن ، منظورت از کارم چی بود ؟

- میخوام برم خونه.

اینبار با اخم یه تایی ابروشو بالا داد و گفت :

- منم گفتم تا عصر پیشمی ،دیگه نگو میخوام برم ، حالا حرفتو بزن.

ای کاش میفهمید روان من دچار چه بحران و آشوبی شده که نیاز دارم در خفا و به تنهایی این بحث رو تحلیل و بررسی کنم، نیاز دارم به تنهایی که بتونم باور کنم امیرحافظ و تصمیم گرفتهش رو ... ای کاش میفهمید بحث تو بحث آوردن برای من خوشایند نیست، من فقط میخوام این مسائل هر چه زودتر حل بشن و آشوب از ذهن خسته‌م و تن کوبیده‌م رها بشه.

ترسی از فردام نداشته باشم، ترسی از قتل یه انسان بی‌گناه نداشته باشم، ترسی از بی‌آبرویی و رسوا شدن تو چشمای بابام نداشته باشم، کاش میفهمید الان موقع هم آغوشیمون نیست، چون ذهن من اونقدر آسیب دیده که هیچ آرامش عشقبازی نمیتونه این آسیب‌ها رو ترمیم کنه.

- چند روز بهت فرصت میدم خوب فکر کنی.

- واسه چی؟

با تعجب گفتم:

- رفتن دیگه، مگه قرار نبود بریم مکزیک؟

آه کلافه‌ای کشید و گفت:

- مگه من جوابمو الان بهت ندادم؟

سرم رو بالا پایین کردم، با جدیت گفت:

- پس دیگه چه مرگته سلما؟

امیرحافظ همین بود، اخلاق جدی و محکمش گاهی اوقات انقدر نرم و شیرین بود که انگار یه پسر بچه‌ی کوچیک درونش نهفته‌ست و گاهی اوقات طوری رفتار میکرد که منه سلما برای گفتن بعضی حرفا خوف میکردم.

- خب من میخوام تو خوب فکر کنی تا کاملاً مطمئن بشی دودل نباشی.

نیشخندی زد و با عصبانیت کنار رفت، لبه تخت نشست و دستهاشو پشت گردنش کشید، از روی شونه‌ش سرشو کمی به سمت پیچید و با تمسخر گفت :

- حق با توعه من باید حسابی فکر کنم ،آخه موندم تورو بگیرم یا مینورو، نه دلم داره بخاطر مینو زیرورو میشه واسه همینم مرادم.

حرفاش مثل نیزه‌ای بودن که روی جسمم نشستن ، با عصبانیت بلند شدم نشستم و از تخت پایین رفتم ،سریع بلند شد و دستمو گرفت :

- کجا ؟

خودمو عقب کشیدم.

- ولم کن میخوام برم قبرستون بلکه از رو دل همه برداشته شدم تا همه به آرزوشون برس.

با تمسخر گفت :

- آرزوی من چی هست پرسنس خانوم رسیدن به مینو ؟

اخمی کردم.

- ولم کن امیرحافظ.

آروم آروم به عقب هولم داد تا پشتم خورد به دیوار، رون پام رو محکم چنگ زد و صورتشو تو صورتم پایین آورد و گفت :

- ولت کنم که چی ؟ این حرف که برمیگردد تو صورتم میگی میخوای که هر چه سریعتر بررسی به کارات ؟ کارام چی ان هان ؟ مگه تو رو از سر چهارراه آوردم که هر چه سریعتر هولمه فتحت کنم ؟ بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی؟

با جدیت و محکم گفتم :

- نه بلد نیستم این چند روز انقدر تو جیگرم کارد زدین که شدم زهر.

#پست_چهل_و_شش □

#رمان_خاموشی

دو طرف صورتم رو گرفت ،کم کم دستاش لابه لای موهام لغزیدن،سرشو بیشتر تو صورتم خم کرد،چشماش بازم سحر و جادوم میکردن، مثل چشمای مار، نه نه همون لقب خودش، مثل یه ببر تیز و زرننگ که بلده چطوری طعمه‌شو از آن خودش کنه.

نفسهای داغش تو صورتم میخوردن، آروم گفت :

- تو زهرم که بشی حق نداری منو به هوس متهم کنی شیرفهم شد ؟ ما جفتمون عاشق هم بوکیم که همه چی بینمون پیش اومد، هم تو خواستی هم من، یادت که نرفته ؟

نه یادم نرفته بود که چقدر تو گوشت خورد و خوند تا من به قبلت گفتن رضایت دادم و بعد تموم این ماجراها.

سرمو بالا پایین کردم.

- آره حق باتو عه حالا ولم کن میخوام برم خونه.

دست راستشو از لای موهام برداشت و پایین برد، بازوم رو لمس کرد، پوستم به حالت مور مور دون دون شد، پایین تر رفت، حس کردم دمای اتاق با سیبری مطابقت میکنه، گودیه کمرم لمس شد ... بازم پایین تر رفت و به حالت گیج و منگ بودن من سرشو تکون داد و "هومی" گفت.

دستشو گرفتم و گفتم :

- گفتم میخوام برم خونه، اگه اومدم اینجا فقط میخواستم باهات حرف بزنم که تصمیم نهاییتو بگیری یا تو این رابطه من بمونم یا مینو.

نیشخندی زد و بی توجه به حرفم با چشمایی که گره زده تو چشمام بودن و حتی پلک زدن از یادشون رفته بود دستشو زیر لباسم برد و با حالت نوازش از روی رون پام آروم به پشتم سرایت کرد، برجستگیه پشتمو تو دستش فشرد و محکم گفت :

- عادت ندارم حرفامو چند بار تکرار کنم، اگه نمیتونی حرفمو باور کنی این مشکل خودته.

همینکه سرش پایین اومد تا لب روی لبم بذاره سریع سرمو به طرف شونه‌م کج کردم، خفیف غرید:

- چته ها؟ انگار دلت کتک میخواد، چرا همچین میکنی؟

- برو کنار نمیخوام بهم دست بزنی.

- زنی، تمکین میخوام.

با تعجب تو چشماش نگاه کردم، سریع و تهاجمی سرشو خم کرد، دوباره خودمو کنار کشیدم اما بی‌هوا گوشه‌ی لبم اسیر لبش شد، نوچ کلافه‌ای کرد و گفت:

- زهرمار آه، چته؟

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و به عقب هولش دادم و گفتم:

- با کدوم قانون و شرع میگی باید تمکینت کنم؟

شیطون خندید و گوشه‌ی لبشو به دندان گرفت، چند ثانیه به چشمای عصبیم نگاه کرد و گفت:

- با همون قانونی که به من این حق داده تا هر طوری دلم بخواد حقمو از زخم دریافت کنم... تو که بیشتر باید این چیزارو بدونی عزیزم!

با تمسخر سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره آره راست میگی، قانون همیشه طرف شما بوده ، از نظر من اینجا قانونش کلاً مشکل داره، انقدر به مردا بها داده که مردای اینجا فقط غیرت رو واسه زن و دخترای خودشون میشناسن بقیه زن و بچه‌های مردم طعمه محسوب میشن ،کافیه یه زن نصف شب به هر دایلی تو خیابون باشه از جوون بیست ساله گرفته تا پیرمرد هفتاد ساله براش بوق میزنن و میگن شبی چند؟ آخه این تبعیض تا کی باید ادامه داشته باشه ؟ خدا هم همه‌طوره طرف شماست، میگه زن واسه آرامش مردا آفریده ،چطور گفته یه زن باید تو موقعیتای سخت و خسته کننده مردش رو به هر نحوی آروم کنه اما اون مرد نباید تو لحظات سخت با یه حرف یا یه جمله پناه زنش باشه تا بفهمه قدر شناس زحماتش هست و میبینه که تا چه حد از خود گذشتگی میکنه ؟ ما زنا تموم زندگیمونو به پای مردمون به پای بچه‌هامون میریزیم دریغ از اینکه واسه محبتامون توقعی داشته باشیم اما این حقمون نیست که لااقل کمی ارزشمون مهم شناخته بشن ؟ زنه که موقع سختی بار اعظم مشکلاتو به دوش میکشه ، تو شکنجه ، عذاب ، نداری، نخوردن ، نپوشیدن صداش در نیما و طوری وانمود میکنه که شوهرش جلوی همه مغرورانه سرشو بالا بگیره انگار که هیچ مشکلی ندارن ،زنه که چهارستون زندگیه یه مردو حفظ میکنه و کاری میکنه تا آرامش همیشه تو خونه پابرجا بمونه بعد با کمال بی ادبی حقیرش میکنن، بهش میگن تو عقلت نمیرسه دخالت نکن یا صدات در نیاد ،موقعی که حقشو میخواد قانون تبعیض ایجاد میکنه و حق به تو و امثال تو میده. امیرحافظ این تعارض شخصیتی رو بذار کنار ، چرا تعصب رو تو گوش شما بر عکس زمزمه کردن ؟ وقتی هنوز تویی که تحصیلکرده جامعه‌ای و یه مرد سی و دو ساله هستی به سنت‌های قدیمی چنگ میزنی و اونارو با ارزش میدونی، وقتی تویی که جنس منو که زنتم ریز و کوچیک میبینی پس از کی توقع داشته باشیم یه تکونی به خودش بده تا این خشونت‌ها علیه ماها تموم بشن ؟ از کی توقع داشته باشیم کمی به جامعه‌مون یا آدمای دیگه بفهمونن که ما هم آدمیم، ما هم حق و حقوق داریم، ما تنها وسیله آرامش و تخت پُرکن مردا نیستیم ، ما

هموناییم که مردا از دامن ما برخاسته میشن ، بزرگ میشن بعد به خودمون اهانت میکنن که هیچ حقی تو زندگیت نداری.

اشکام رو با عصبانیت پس زدم و گزنده گفتم :

- واسه طرز فکر و واقعاً متاسفم، گاهی اوقات حس میکنم بعضی مردا فقط هیکل مردنشونو به رخ آدم میکشن وگرنه هیچی از معرفت و غیرت....

با تمام وجود خیره به صورتم بود و به حرفام گوش میداد ، ادامه ندادم، اشک دیگه‌ای از چشمام چکید، بهم برخورد، توقع نداشتم امیرحافظ برای رابطه‌ای که حق مسلم هر دومونه حرف محق بودن رو به رخ بکشه.

مانتو و شلوارمو از روی چوب لباسیه پشت در برداشتم و رفتم بیرون تا اونجا لباسمو عوض کنم و سریع برم ... هوای اینجا داره برام تنگ میشه، نفس کم آورده بودم.

پشت سرم بیرون اومد و ملایم و مهربون گفت :

- معذرت میخوام سلما.

اهمیتی ندادم ، دست بردم به پایین لباس تا از سرم بیرونش بکشم.

دستمو گرفت و مانتومو از دستم کشید و گفت :

- گفتم معذرت میخوام عزیزم، تمومش کن دیگه.

سرمو به سمت سینه‌ش کشید، نالیدم :

- حرفت خیلی برام سنگین بود.

روی سرمو بوسید و گفت :

- میدونم نفسم، میدونم ببخشید که رنجوندمت.

سرم روی سینه‌ش افتاد، اگه معذرت خواهی نمی‌کرد دق میکردم ... تنم از انقباض خارج شد ... حق زدم و با گریه گفتم :

- انتظار نداشتم روزی ازت این حرف بشنوم که بهم بگمی زنی "باید" ازت تمکین کنم.

روی کمرم دست کشید و گفت :

- عزیزدلم ببخشید ، چقدر دل نازک شدی، تو که اینجوری نبودی فداتشم.

صدای چرخوندن کلید تو قفل اومد ، وحشت زده سرمو از روی سینه‌ش برداشتم.

- کیه امیر ؟

خودشم ترسیده و جاخورده بود ، سریع به طرف اتاق هدایت کرد و گفت :

- نمیدونم، فکر کنم مامان اینان، بدو برو داخل از تو اتاقم بیرون نیای تا اوضاع رو ردیف کنم.

- هی گفتمت بذار برم نداشتی تا آخر گذشت در اومد.

تو اتاق هولم داد و گفت :

- در نمیدانترس ... برو تو عزیزم.

#پست_چهل_و_هفت □

#رمان_خاموشی

تیشرتشو از روی تخت برداشت و سریع تنش کرد ، فشارم داشت میفتاد، سرم
ناخودآگاه گیج رفت، روی تخت نشوندم و گفت :
- تو نگران چیزی نباش.

خواست بره ساعد دستشو گرفتم و گفتم :

- چادرمو کیفم بیرونن امیر.

کلافگی از سرو روش میبارید، موهاشو چنگ زد و گفت :
- اوخ سلما گند زدیم.

نرگس خانوم : امیرحافظ خونه ای ؟

چشمکی زد و آروم گفت :

- بمون بیرون نیا من یه کاریش میکنم.

سریع از اتاق بیرون رفت، برگشت کلید و در آورد و دوباره چشمکی زد و بیرون رفت ، درو از اونور قفل کرد.

خاک بر سر شدی رفت سلما، الان همه میبینن تو با امیرحافظ رابطه‌تو تا کجاها پیش بردی.

از گند بارداریت میفهمن ، اونم که نفهمن تو رو تنها با این پوشش و اوضاع پیش پسرشون ببینن بعد میفهمن رابطه‌تون در چه حد.

صدای امیر اومد.

- اینجا مامان، مشکلی پیش اومده.

گوشمو به در چسبوندم تا بشنوم چی میگن.

صدای نرگس خانوم با عصبانیت همراه شد.

- معلومه که چیزی شده اینا کفشای ان دم در ؟ کی اینجاست ؟

وای کفشام ... باز خوبه امروز کفش اسپورتام رو پوشیدم، تازه خریدمشون و اولین باره که میپوشمشون ، اگه با کفشای قدیمیم میومدم نرگس خانوم میفهمید منه سلما داخل اتاقم.

- مهمون دارم.

نرگس خانوم: مهمونت کیه؟

مکث امیر کمی طولانی شد ولی بعد با پرویی گفت:
- یکی از دوستانم.

نرگس خانوم: دختره؟

قلبم داشت با ترس و تند تند میکوبید.

صدای امیرو نشنیدم، در واقع حرفی نزد، مهم نیست که من تو این اتاق گرفتار
چه مخصصه‌ای شدم، مهم کسیه که بیرون از این اتاقه، یعنی اونم همراه نرگس
خانومه؟

نرگس خانوم: با توام امیر میگم مهمونت کیه؟ دختره؟

- به خودم ربط داره مامان.

بالاخره صداش به گوشم رسید، اونم اونجا بود، مظلوم و گرفته گفت:
- من میرم بالا مامان، با اجازه‌تون.

ازش بیزار نیستم، اما بهش حسادت میکنم که با بهونه‌ی بچه‌ش داره زندگیه منو تصاحب میکنه، یه حس قوی و محکم مرتب بهم اخطار میزنه این زن امیرو از چنگم در میاره.

- نه مادر کجا بری با این حالت، الان میری تو اون خونه نگاه به اثاث اثاثیهت میکنی دلت خون میشه هی غصه میخوری، حاجی گفت دیگه نذار مینو بره اونجا، این چند ماه رو هم دندون رو جیگر بذاری همه چی تموم میشه، تکلیف تو و امیرم مشخص میشه میرید تو خونه خودتون.

قلبم مچاله شد ... با اینکه برای خاله نرگس احترام زیادی قائلم اما بخاطر این حرفش دلم میخواد گلوشو بگیرم تا خفه‌ش کنم.

- اینا وسایل کیه داری جمعشون میکنی امیر؟ مگه با تو نیستم؟

- مال هر کی.

- یعنی چی مال هر کی؟ کی آوردی تو خونه؟

- زندگیه خودمه مامان، تو مسائل شخصیم دخالت نکنین.

نرگس خانوم: هیییی روم سیاه، ببین ببین چه زبون درازی میکنه، وایسا ببینم.

انگار پشت سر امیر داشت به طرف اتاق میومد، خودمو به در چسبوندم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا آبرومو نریز، خدا غلط کردم فقط آبرومو نریز.

پشت در ایستادن، خیالم راحت بود که تا امیر حافظ دروباز نکنه کسی نمیتونه وارد اتاق بشه.

با صدای خفیف و آرومی گفت :

- این کارات چه معنی میده ؟ این دختره کیه آوردیش تو خونه ؟ میخوای مینورو بجزونی ؟ اون بیچاره رو که خدا چزونده و داغش کرده تو هم میخوای...

- من کاری به کسی ندارم، چزوندن مینو چه اهمیتی داره واسم که بخوام با دختر آوردنم بچزونمش، یه جوری میگی انگار یه عمر منتظر بودم این لحظه سر برسه که به خودم بگم بیا حالا اُنکش کن.

- خب این کیه آوردیش ؟ واسه چی باید لباساش تو خونه‌ی من پخش و پلا باشن؟

- مامان باشه ببخشید، گوه خوردم آوردمش تو خونه‌ی شما، از این به بعد میبرمش تو خونه‌ی خودم خوبه ؟

نرگس خانوم دوباره با تعجب هینی کشید و گفت :

- خاک بر سرم امیر، اینا چیه میگی تو مگه که اینکاره‌ای ؟

خشدار و عصبی جواب داد :

- میبینی که هستم مامان، میبینی که از لجنم گوه‌ترم، کاری به زندگیه من نداشته باشین، راحت‌م بذارین انقدر تو کارام سرک نکشین.

دستگیره در پایین رفت، قلبم هری ریخت، امیرحافظ غرید :

- مامان!

نرگس خانوم : درو چرا قفل کردی ، باز کن ببینم.

- باز نمیکنم.

#پست_چهل_و_هشت □

#رمان_خاموشی

نرگس خانوم جدی و خشن گفت :

- امیرحافظ به خدا درو باز نکنی میرم داخل هر کی هست لنگشو میگیرم از خونه پرتش میکنم بیرون، گوه میخوره پاشه بیاد تو خونه‌ای که...

- بیا برو مامان، بیا برو لطفاً تو کارای منم دخالت نکن، اینجا حریم منه، اتاق منه هرکار دلم بخواد میکنم، همه چیزمو که ازم گرفتین میخواین اتاقم ازم بگیرین؟

- میخوام فقط ببینم کیه.

دلم به جنب و جوش افتاد، داشتم غش میرفتم، یه وقت امیر درو باز نکنه منو ببین!

صدای محکمش دلمو گرم کرد.

- ببخشیدا اما هر کی میخواد باشه به شما ربطی نداره، بهتره بری پیش مینو مراقبش باشی.

جمله‌ی آخرو با کنایه گفت، بینشون کمی سکوت برقرار شد، نرگس خانوم با حرص گفت :

- برداشتی یه دختر همه‌کاره رو آوردی تو این خونه که مارو اذیت کنی؟ قلب شکسته‌مون واسه امیرارسلان کم خون کشیده که این چند روز تو شدی سوهان روح بابات هی نمک میپاشی رو زخم دلش؟ میخوای با آبروریزیات سختهش بدی؟

امیرحافظ نفس بلندی کشید و گفت :

- من کاری به کسی ندارم شما هم کاری به من نداشته باشین، اونی که داخله هم محرممه، همه‌کاره نیست.

نرگس خانوم با عصبانیت گفت :

- محرم یا هر چی ، غیر از اینه که واسه دوسه ساعت صیغه‌ش کردی تا باهاش خوش بگذرونی.

سرمو محکم به دیوار زدم ... حرف حق میزنه ، دیدگاه همه از صیغه و زنای صیغه‌ای همینه، بابای من حاجیه، مومنه ، روزو شب سرش تو قرآنه اما همیشه میگه صیغه محرمیت یه آیه‌ست که مردای الان به بهونه خوش گذرونی واسه امیال و هوسشون بی‌حرمتش کردن.

من خودمو بی‌عزت کردم، لحظه‌ای که با یه آیه همه چیزمو بخشیدم ، لحظه‌ای که قبلتُ گفتم خودمو بی‌عزت کردم.

انقدر به این فکر فرو رفتم و خودخوری کردم که متوجه باز شدن در و اومدن حافظ نشدم.

مقابلم ایستاد و با شک گفت :

- خوبی سلما ؟

روی زمین تکیه به دیوار نشسته بودم، سرمو آرام تکیه دادم، خوب نبودم ، حرفای نرگس خانوم و یادآوری طرز تفکر بابام در مورد صیغه و محرمیت و شرایطی که برای خودم بوجود آوردم همه مثل خنجر تو جای جای تنم فرو رفته بودن.

- پاشو لباساتو بپوش عزیزم، تا مامان رفته تو آشپزخونه یواشکی جیم بزنیم.

- ممنون که نگفتی من اینجام.

لبخند محوی زد ، هنوز کلافه و عصبی بود.

- آگه تو هم نمیخواستی بگم بازم نمیگفتم، حوصله حرفاشونو ندارم هی در گوشم ور ور کنن.

مانتو و شلوارمو پوشیدم، نگاه ناآرومش تمام مدت روم ثابت مونده بود، لباس قرمز رنگ کنار تخت هر از گاهی بهم چشمک میزد، با حرص گفتم :

- اینارو یه جایی گم و گور کن ، مامانت الان حساس شده، مطمئن باش یه روز که نیستی سر حوصله میاد تموم اتاقتو زیرو رو میکنه.

خندید و گفت :

- آره خودمم میدونم، نترس یه جایی قایمشون میکنم که عقلِ جَنَم بهشون قد نده.

تو صورتش تیز شدم،نیمی از صورتش قرمز شده بود، دستمو طرف راست صورتش گذاشتم، بوسه‌ای کف دستم نشوند و چشم بست.

- مامانت زده ؟

سرشو با تایید تکون داد و با خنده گفت :

- از عصبانیت زیاد زد، فکر کرده من دختر بلند کردم آوردم باهاش نیناش‌ناش کنم ... تو هم که به ما نرسیدی سلما خانوم یادت باشه ها.

لبخند ریزی زدم... پس چرا من متوجه نشدم ، کی زد ؟ اصلاً چرا زد ؟ چون
پسرش یکی رو صیغه کرده ؟ گناهی که نکرده ، صیغه کرده ، با محرمش بوده ،
شاید افکار حاج رحمانم مثل بابام باشه به هر حال هر دوشون رفیق دیرینه‌ی
همان و افکارشون مشابه همه.

به عادت همیشگی پا بلندی کردم، تفاوت قدمون خیلی زیاد نبود اما از ش
کوتاهتر بودم، طرف راست صورتشو بوسیدم و گفتم :
- حالا که سلما بوسیدش دردش زود یادت میره عزیزم.

لبهاشو چشماش خندیدن، عاشق لبخنداشم، وقتی لبخند میزنه گوشه‌ی چشماش
چروک میشه و چشمای سبزش ریزتر به نظر میان ، سرشو خم کرد و بوسه‌ی
قلمبه‌ای به لبهام زد و با شور و احساس و لبخند گفت :

- حالا که سلما بوسیدش دیگه هیچ دردی ندارم زندگیه من ، چند روز دیگه تموم
میشه تو واسه همیشه مال خودم میشی.

#پست_چهل_و_نه □

#رمان_خاموشی

به چشماش نگاه کردم و آرام گفتم :

- از حرفات مطمئن باشم ؟

چشماشو یه بار بست و باز کرد و عمیق به چشمای قهوه ایم زل زد و گفت :

- مطمئن مطمئن.

لبخندی زد تا حدودی دلم قرص شده بود اما نه اونجوری که مثل تنور داغی گرم و قرص باشه ولی باز همینم غنیمته مجبورم اعتماد کنم ، امیدم به این مرد و تصمیماتشه ، یا میبازم و مهره سوخته این بازی میشم یا میبرم و برنده این مسابقه‌م.

با هر بدبختی که بود منو از اتاقش بیرون آورد ... خونه و پذیرایی و همه جا رو خوب چک کرد تا بدون دیده شدن از خونه بیرون بزنیم ، چادرمو رو صورتم کشیده بودم که لااقل همین یه ذره آبرو رو برای خودم نگه دارم و توسط امیر مثل موش کوری اینور اونور کشیده میشدم تا لحظه ای که درون ماشین نشستیم.

نفسش رو با آخیش سختی بیرون داد و گفت :

- سخت‌ترین کار عمرم بود من موندم این پسرا چه جوری هرروز دوست دختراشونو میبرن خونه ، هرچند همه الان خونه مجردی دارن که بی‌دغدغه هر کاری دلشون بخواد میکنن.

- منم خیلی ترسیدم امیر.

نگاهم کرد و استارت زد و گفت :

- حواسم بود.

دستشو بی پروا روی قلبم گذاشت و با خنده گفت :

- او ه هنوزم داره اون مدلی میزنه که میخواستیم جیم بزنیم، دستم پشت کمرت بود قشنگ حس می کردم چقدر ترسیدی که قلبت داره مثل جوجه تند تند میزنه، انگار آوردمت یه لقمهت کنم.

لپم رو کشید و قبل از حرکت گوشیشو درآورد و پیامی تایپ کرد، خیلی غیر ارادی سرمو کمی به سمت گوشیش کج کردم ، سریع صفحه گوشی رو بست و شاکی نگاهم کرد، گنگ نگاهش کردم ، چه دلیلی داره صفحه گوشیشو ببندد تا من نبینم ؟ اصلاً برای چی به مینو پیام زده ؟ منظورش از پیامش چی بود ؟ با اینکه یه لحظه چشمم به گوشی خورد اما دیدم که نوشته بود.

"ممنون حل شد"

یه لحظه، یه لحظه به سرم زد ، غیب شدن یهویی مینو و نرگس خانوم ، راحت شدن خیال امیر حافظ از نبود کسی تو هال و پذیرایی ، اون لحظه ای که با بهونه بیرون رفت تا سرو گوشی آب بده که منو از اتاق بیرون ببره ... چشمام از تعجب و شوک باز شدن ... سبزیه چشماش رو سبز لجنی رفتن و گیج نگاهم میکرد و گفت :

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم :

- تو ، تو به مینو گفתי من اینجام ؟

گوشی رو پرت کرد روی کنسول ماشین.

- واویلا باز شروع شد ...

دستمو گرفت و گفت :

- نه نگفتم ، الکی حرف نزن سلما.

- تو بهش گفתי من مطمئنم ، واسه همینم ازش تشکر کردی.

- نگفتم سلما، نگفتم، بخاطر یه چیز دیگه تشکر کردم.

دستمو به داشبورد تکیه زدم و عصبی به چشماش خیره شدم و گفتم :

- خب برای چی تشکر کردی ؟

کلافه دستاشو تو صورتش کشید و زیر لب گفت :

- ای خدا چرا ما نمیتونیم یه روز بی دردسر با هم باشیم.

- جواب منو بده.

خیره نگاهم کرد، جوابی نداشت، خودم زودتر متوجه شدم که امیر از مینو خواسته تا مامانشو از محدوده دید خارج کنه تا با سرگرم شدنش منو از خطر دیده شدن دور کنه.

- خودت خری آبرومو بردی بیشعور، اینجوری میخواستی مراقب آبروم باشی؟

با حرص مشت محکمی روی رون پاش زدم و در ماشین باز کردم تا برم، بغض و اشک تهاجمی گلوم و چشامو سوزوندن، بازومو گرفت و آروم گفت:

- ببخشید سلما مجبور شدم ارزش کمک بخوام.

با عصبانیت داد زدم:

- دستمو ول کن، مجبور شدی بگی تا آبرومو ببری؟

- آبروتو نبردم چه ربطی داره، فقط بهش گفتم مامان ببر تو اتاق تا من با کسی که پیشمه بریم بیرون.

- آره جون خودت.

- کله بابای آدم دروغگو.

- دستمو ول کن، ولم کن میخوام برم.

دستشو همراه با دست خودم پیچ میدادم، دستمو مشت میکردم دوباره زور میزدم تا ولم کنه.

داشت از کشمکش و درگیریه من خندهش میگرفت.

- عه سلما چته ،سلما بچه بازی در نیار، اینکارا چیه میکنی ؟

خون جلوی چشمامو گرفته بود، دلم میخواست بزنمش ،حس تمسخر داشتم، حس پوچی که داشت ذهنمو میخورد ، مینو فهمید اونی که تو اتاق بوده منم ، حالا پیش خودش چه فکری میکنه ؟

گیج و عصبی دستامونو کشیدم و محکم رو کنسول داشبورد زدم، اخمی کرد و با جدیت گفت :

- چته تو ؟ یه جا بشین ببینم، عین مرغی که میخواد تخم بذاره هی بپر بپر میکنه.

با عصبانیت داد زدم :

- تو تخم کردی اونم دوزرده، فقط کم مونده بود که آبرومو جلوی خونوات ببری.

دوباره دستمو کشیدم، هی زور میزدم.

محکم تو صورتم غرید :

- سلمااا.

- سلما مُرد، مُرد، مُرد، دستمو ول کن برم گورمو گم کنم لعنتی.

نوجی کرد و دستمو یهویی از میون دستش رها کرد ،چون حواسم نبود و هنوز داشتم تقلا میکردم تا دستمو از تو دستش بیرون بکشم تنم بی اختیار به عقب کشیده شد و سرم خورد تو شیشه در ماشین.

- آخ سرم، امیربیشعور سرم خورد تو شیشه.

سرشو جلو آوردتا سرمو ببینه، با اخم و جدیت گفت :

- تقصیر خودته هی چنگ و جفتک میندازی، اصلاً فهمید که فهمید به اون چه ربطی داره ،زمنی خوب کردم بردمت تو اتاقم ، اتفاقاً خیلی هم بهتر شد که فهمید ما با همیم، ببینم سرتو....

#پست_پنجاه □

#رمان_خاموشی

شونه مو به عقب پس زدم تا دستش رو کنار بزنم با اخم غلیظی به چشماش نگاه کردم و گفتم :

-برو کنار لازم نکرده تو ببینی.

بی توجه به اعتراض تنه شو جلوتر کشید، صورت‌مو فاصله دادم، نفس‌های گرمش با صلابت به صورت‌م برخورد می‌کردن، چونه‌مو با انگشتای بزرگش گرفت و صورت‌مو به سمت خودش کشید.

با دقت صورت‌مو با نگاهش کند و کاو کرد، دلم برای نگاه نگرانش فرو ریخت.
- شقیقه‌ت یه خورده قرمز شده، بده ببوسمش الان دردش یادت میره.

بهش نگاه کردم، با لبخند چشمکی به روم زد. گذر زمان حتی یک ساعت هم اجازه نداد تا بگذره و حرف خودم رو سریع بهم پس داد.

مسخ شده نگاهش می‌کردم به چشمایی که دین و ایمونم رو به پاشون ریختم.
گرمیه لبهاشو روی اون نقطه از دردی که حالا کاملاً بی حس شده بود حس کردم، لبهایی که جایگاه بوسه‌های پر از عشقم بودن ... آبرو مو برد و داره میبره بازدارم از عشقش فریاد میزنم ... بچه‌شو بازدارم بدون اینکه اسمی ازش تو شناسنامه‌م باشه ولی باز دنیام به وجودش بنده ... زندگیم به بودنش خوشه و تنها به تصدق اسمش نفسهامو دم و بازدم میکنم.

لبهاشو از روی شقیقه‌م برداشت چقدر اون نقطه داغ شده، لبخندی زد، باز دلم برای لبخندش فرو ریخت، بارها بهش گفتم.

انحنای لبهاشو خیلی دوست دارم وقتی لبخند میزنی اصلاً جذبه‌ت میشه در حد تیم ملی ... میخندید ... مسرور و شادمان و من اون موقع نفهمیدم زندگی چه خواب و خیال دردناکی برامون در نظر داره.

- حالا که بوسیدمش خوب شد دیگه مگه نه عزیزم؟

سرمو آروم بالا پایین کردم، مگه میشه تو ببوسی و خوب نشه؟ گردیه صورتم رو میون دستاش قاب گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم، نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- چته قند من؟ چته عسلم؟ تو که اینقدر خوب و مهربونی، انقد خانومی چرا وقتی عصبی میشی یهو آب روغن قاطی می کنی؟

هوف نفسم رو از سر کلافگی بیرون دادم و گفتم:

- میخوام برم خونه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه خودم میرسونمت.

- خودم میرم، میخوام تنها باشم یکم قدم بزنم.

جدی و محکم گفت:

- اما من نمیخوام تنها باشی، با این حالت راهیت کنم تو خیابون سرت بخوره یه جایی ضربه مغزی بشی، تو تو حالت نرمالت راه که میری جلو پاتو نمیبینی الان که عصبی و گیجم هم هستی.

- امیر خواهش میکنم اعصابم الان خرابه نیاز دارم تنها باشم.

صورتش رو جلو آورد و با مهربونی و شور بوسه ای به گونه ام زد ،خفیف لب زدم :

-کسی میبینه چیکار میکنی .

- شیشه ها دودیه کسی نمیتونه ببینه، دارم دختر لوسمو بوس میکنم بلکه دست از لجبازیاش برداره.

- نوچ ، باز کانالش عوض شد.

دست روی سینه‌ش گذاشتم و با تشر تصنعی گفتم :

-خیله خب برو عقب داری خودمو له میکنی کم مونده بیای بشینی رو پاهام.

- به مینو نگفتم تویی.

تمسخر آمیز پوزخند زدم و به بیرون نگاه کردم و گفتم :

- میخوای باور کنم ؟

چونهم رو دوباره گرفت و محکم گفت :

- اول به چشمم نگاه کن بعد حرف بزن.

به چشمت نگاه کنم که افسونم کنن ! که جادو جلم کنن ! که مثل همیشه باعث بشن سر تعظیم مقابلت فرود بیارم ! من یه بار دنیا مو به این چشمها باختم امیرحافظ بدیلی.

نگاه کردم و طبق پیش‌بینیم افسون نگاهش شدم ، این قدرت لعنتیه عشقه که با هر نگاه مستقیم به چشمای هم مسخ عشقمون و قوه نگاهمون میشیم. منو بهتر از هر کسی میشناسه و میدونه چه جوری با حرفاش و نگاهش منو اهلی خودش کنه.

- بهش گفتم اومدی با هم حرف بزنین باور کن فقط همین گفتم.

با تعجب گفتم :

- تو که گفتی اسمی از من نیور دی.

با اعتماد تو چشمام خیره شد و گفت :

- نمیتونم بهت دروغ بگم، از یه طرفم عصبی بودی، باید اول آرومت میکردم، تو وقتی نا آرومی همه چیزم بهم میریزه.

به صورتش نگاه میکردم، به ریش کوتاه و کم پشتش، لبهای تقریباً برجسته‌ش که انحنا بالایی لبش بیشتر به چشم میومد، نگاه حریصم از چشمها به لبها و دنبال قط قبل سرگردون حرکت میکردن ، ما سه سال با همیم، سه سال عاشقانه هم دوست داریم، گفت به خاطر ناآروم بودنم به هم میریزه، برای من همیشه همین بوده، تحمل ناآرومی و عصبانیتشو ندارم، دلم نمیخواد حتی توی این اوضاع قمر در عقرب ذهن و حالشو مشغول و پریشون ببینم.

#پست_پنجاه_و_یک □

#رمان_خاموشی

سری به اطراف تگون دادم، قاعدتاً باید از ش دلخور باشم، به مینو گفته اونی که توی اتاقش و خلوتش بوده من بودم ، من بودم، نگاهمو از صورتش نکندم دلخور گفتم :

- باشه ، تو که حرفتو زدی، آبرو شرفمو هم جلوی مینو خانم بردی ، حالا اگه اجازه میدی میخوام برم.

- گفتم خودم میرسونمت دیگه کوتاه بیا.

چشم روی هم گذاشتم و گفتم :

- منم گفتم میخوام تنها باشم یکم قدم بزنم، لطف کن به خواسته‌م احترام بذار انقدر حرفاتو به من دیکته و تحمیل نکن.

دستشو از روی چونه و ساعد دستم برداشت، تنه‌شو عقب کشید و نگاهم کرد، نگاهم کرد، برای نگاهش لرزیدم، خستگی و حُزن تو نگاهش بیداد میکرد، دستگیره رو کامل پایین کشیدم و یه پامو پایین گذاشتم که گفت :

- سلما ؟

نگاهش کردم، آروم و پراحساس گفت :

- من خیلی دوست دارم.

تو چشمم خیره بود، لبهاش دوباره تکهون خوردن.

- تو تنها عشق زندگیمی، هیچوقت این تصور و نکه و لت میکنم ، من بخاطر تو سر و جدانم قمار کردم.

منظورشو نگرفتم ، احم گنگی کردم، یعنی چی سر و جدانش قمار کرده ؟ بخاطر ازدواج نکردنش با مینو و تنها گذاشتنش توی این قسمت از زندگیش ! گنگ گفت ، مرموز گفت، با جاه طلبی گفت، انگار که این جنگ و جدانش برای گذشته‌ها باشه، نه الان، نه حالایی که من همسرشم و باید تمام تلاشو برای حفظ خانواده و تعادل رابطه‌مون داشته باشه... نگاه گیج رو ازش گرفتم ...قلبم گرم شد ، روحم زنده شد.

کامل از ماشین پیاده شدم، نگاهم رو دوباره به صورتش دوختم ، با همون جدیت و تیزی داشت نگاهم کرد، انگار که بخواد بهم بفهمونه توی رقابت بزرگی سر داشتن من پیروز شده و حالا به آسونی ازم نمیگذره تا کسی به ماده‌ببرش نزدیک بشه.

- منم دوست دارم امیر، مطمئن باش اگه بین ما عشق بزرگی نبود هیچوقت تا این حد با هم پیش نمیرفتیم، با اون حرفایی که چند روز پیش تو دفتر ماهان زدی، بخاطر خودخواهیات باید الان و لت میکردم راه خودمو میرفتم اما نمیتونم، یه چیزی تو سینه‌مه که هر چی میخوام لهش کنم ، هر چی میخوام سرکوبش کنم

نمیشه، گاهی اوقات آتیشم میزنه اما با این وجود سوختنشو به جون میخرم، میدونی، فقط، فقط بخاطر تو، چون حس میکنم اون درد سینه‌م تویی.

آه عمیقی کشید و گفت :

- خيله خب گريه نکن، حالت بدتر ميشه، ميخواي تنها هم بري دلم شور ميافته.

اشکامو پاک کردم و برعکس ثانيه‌های پيش با جدیت گفتم :

- تا آخر همین وقت داری در مورد پيشنهادهام درست فکر کنی، درست فکر کن امير، بعد از تصمیمت هر کاری که میدونه لازمه انجام بده.

محکم و بی‌غل و غش گفت :

- من تصمیمو گرفتم، ميشکنم هر چیزی که بخواد مانع از با هم بودنمون باشه، حتی سنت‌های خونوادگيمون، هر کی بخواد مانعمون بشه لهش میکنم حتی خونواده‌هامونو، ما مال همیم، اگه هيچکدوم از حرفام تو ذهنت ديکته نمیشن اينو مرتب واسه خودت ديکته کن که از تو و بچهم به سادگی نميگذرم.

لبخند دلگرم کننده‌ای به روش زدم و گفتم :

- پس منو بی‌خبر نذار، بهم انگيزه بده که دست از ترسام و ديوونگیام بردارم، میدونی که من چقدر عجولم، ممکنه بزنه به سرم...

- بزنه به سرت چی ؟

به چشمای تیزش نگاه کردم، جرات نداشتم بگم، بگم سقط الان خودمو خودشو زیر این ماشین له میکنه.

نمیدونم چه جراتی داشتم که ترسمو نادیده گرفتم و گفتم :

- بچه رو سقط میکنم.

ابروهاشو بالا داد و عصبی سرشو بالا و پایین کرد، کامل به سمت پیچیده بود و پشت کمرشو به در تکیه زده بود، به آنی مویرگ‌های قرمز تو چشماش پدید اومدن و سبزیه چشماشو تصرف کردن.

پوزخندی عصبی زد و گفت :

- اون بچه بچه‌ی منه ، اینو یادت باشه، بلایی سرش بیاری نمیگذرم سلما، هیچ زنی نمیتونه بدون اجازه پدر بچه اونو سقط کنه.

#پست_پنجاه_و_دو □

#رمان_خاموشی

نیشخندی زدم و سرمو کمی جلوتر بردم و گفتم :

- بچه‌ی تو بچه‌ی منم هست، تو وجود من رشد میکنه، مالکیتی که تو نسبت بهش داری من خیلی بیشتر دارم ،اگه میخوای بخاطر اسپرمات مدعی بشی و بچه بچه کنی برو اول بریزشون تو یه قوطی ببین خود به خود بچه میشن، چرا قبل هر

حرفی اول فکر نمیکنی تا بفهمی یه سر ژن این بچه ژن منه، اگه من نبودم هیچوقت نطفه‌شم شکل نمیگرفت.

صورتش از شدت عصبانیت رنگ خون شده بود، اما چشماش حالت خنده داشتن شاید بخاطر حرفای بی‌پروام بود... دروغ که نگفتم... یه مادر نقش خیلی بیشتری تو تکامل بچه داره اما نمیفهمم چرا مردها انقدر احمقن، چرا حس مالکیتشون نابود نمیشه، چرا غرور مزخرفشونو خفه نمیکنن و دست از این منم منم گفتنشون بر نمیدارن.... یه زن حامله میشه، نه ماه، نه ماه سختی کشیدن، درد زایمان تحمل کردن، از دوران شیردهی گرفته تا دوران بزرگ شدن اون بچه که با جون و دل برای ثمره‌ش عمرشو به فنا میده و از این خود گذشتی و قربانی شدن تو عشقی به بچه‌ش لذت میبره، بار این همه بدبختی رو به دوش میکشه بعد یه مرد در کمال بی‌سوادی و پرویی جار میزنه بچه‌ی منه، بچه‌ی منه... آره بچه‌ی توئه، بچه‌ی منم هست و مطمئن باش اگه من نبودم این بچه هم شکل نمیگرفت.

راه افتادم... بی دلیل بغض داشتم شاید هم دلیل داشت... اسنادی محکم‌تر از تغییر هورمونام و فضای دلگیر این زندگی که مثل زندانی محبوسم کردن و شبیه بختک راه نفسم رو بستن...؟!

راه رفتم و ماشین پشت سرم رو تنها تو برزخ خشم سرنشیش رها کردم... راه رفتم و به جای بوسه‌ش دست کشیدم...

هنوز داغ بود... هنوز میسوخت... هنوز بهونه داشت... هنوز تمنای بوسه دیگه‌ای رو داشت تا دوباره خوب بشه از اون مدل خوب شدنایی که خودش تو اتاق گفت:

"وقتی سلما می‌بوسه دیگه هیچ دردی ندارم"

راه افتادم و متوجه شدم با ماشین آروم آروم به دنبال قدم‌هام اومده ... راه افتادم و دیدم که تا لحظه‌ی آخری که به خونه‌مون رسیدم و کلید رو از تو کیفم در آوردم با نگاه سنگینش منو بدرقه می‌کنه ... چه تیغی شدی امیرحافظ، تیغی که راه گلومو سدّ کردی ، نه میتونم قورتت بدم و نه میتونم بیرونِت بکشم ، فقط میتونم از زخمی که هر روز عمیق و عمیق‌تر میشه دیوونگی و فریاد بزنم.

- سلما پاشو دیگه الان دیر میشه ها.

- من نمیام مامان ، میخوام بخوابم.

- وا ، واسه چی نمیای ، مگه دیشب بهت نگفتم باید بریم؟ پاشو ببینم.

دستمو زیر سرم جک زدم و با عصبانیت گفتم :

- وای مامان نمیام، بذارم به حال خودم ، پیام اونجا بگم چی آخه ؟ مگه میخوان نون و آبمو بدن که اگه نیام به تیریش قباشون بر بخوره !

دوباره روی تخت افتادم ، مامان با حرص و تعجب و گفت :

- عه، عه منو ببین با این دختره زبون دراز چه حرصی میخورم، مرده شور تو ببرن سلما، پاشو این لحاف و تشک جمع کن انگار پنج قلو زایدی.

پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم :

- آه مامان گیر دادیا، من نمیام، ولم کن میخوام بخوابم، سرم درد میکنه.

- نمیام و زهرمار.

بابا : خدیجه؟

مامان بلند گفت :

- اومدم، اومدم.

- پاشو تا میرم پیش بابات تو هم آماده شو، نیام ببینم خوابیا.

با حرص از اتاق بیرون رفت، بابا ازش پرسید :

- کجا میخواین برین که گیر دادی به این بچه ؟

- خونه حاج رحمان ،نرگس خانوم امروز زنگ زد گفت دعای کمیل داره ما هم بریم اونجا پیششون، دخترت که بلند نمیشه ببینم چیکار باید بکنیم.

بابا : خب چیکار به سلما داری شاید نمیخواه بیدار، اذیتش نکن خدیجه بذار بخوابه.

مامان شاکی بود، از دست رفتارهای اخیرم زیادی شاکی بود.

- حالا که نمیره سرکار، همش بخوابه ! از صبح تا شب تو اون اتاق در حال کپیدن، یه امروز فقط گفتم با من بیدار ببین چه جوری لج میکنه باهام.

بابا با تذکر دادن محکم گفت :

- کافیه خدیجه، اگه خودت میخوای بری صبر کن الان آماده میشم میرسونمت.

مامان با لجبازی گفت :

- من بدون سلما نمیرم، الان فکر میکنم بخاطر چند روز پیش که این وصلت بهم خورده ازشون دلخوریم.

بابا محکمتر گفت :

- ما از کسی دلخوری نداریم، نشد که نشد، زور که نیست، مگه دخترم رو دستم مونده که بخاطر نخواستنشون مثل احمقا رفتار کنم یا نشون بدم ازشون دلخورم ؟ قبلاً گفتم این قضیه تموم شده، دلم نمیخواه یه بار دیگه راجع بهش حرفی بشنوم.

الهی قربونت برم بابا، ببخشید که احمقی کردم، ببخشید که با خودخواهیام با آبروی هممون بازی کردم، امیدوارم این موضوع به خوبی حل بشه چون تحمل سرشکستگی رو ندارم، نمیخوام بخاطر حماقتم غم تو چشمت لونه کنه، اونوقته که سلمات میمیره بابا.

مامان خیال کوتاه او مدن نداشت چون در جواب بابا با حرص گفت :

- حنا هم نمیداد مادرشوهرش مریضه ،سلما هم نیاد الان همه فکر میکنند از لج نرفتیم، همیشه نصرالله والا من خودم تنها نمیرم اونجا ،برو دختر تو حالی کن با من بیاد، به حرف من گوش نمیده انقدر لوسش کردی که فقط خودت از عهدهش برمیای.

#پست_پنجاه_و_سه □

#رمان_خاموشی

بابا با ناچاری در جواب مامان گفت :

- از دست تو خدیجه، همیشه مرغت یه پا داره.

سریع اشکهام رو پاک کردم و خزیدم زیر پتو ... هر کس میخواد غم رو ببینه، هر کس میخواد منو فرو ریخته و شکسته حال ببینه ولی بابا نه ، چون من نفسم، جونشم، نمیخوام جونش رو مریض حال ببینه و غصه بخوره.

پنج روز از تاریخی که به امیرحافظ داده بودم گذشته بود، تو این مدت در مقابل تماساش نه باهاش حرف زدم و نه اجازه دادم صدام تو گوشش بییچه.

میخواستم نهایت استفاده رو از این فرصت چند روزه ببره و بهترین نتیجه رو بگیره ... زندگیه منو بچش بستگی به تصمیمیش داشت.

- سلماجان بیداری دخترم ؟

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و برگشتم به بابای مهربونم نگاه کردم ، بابام بهترین و مهربونترین بابای دنیا بود، جون میدادم برای ریش سیاه و سفیدش که روزهای پیرشدنش رو به ما تلنگر میزد و چشمای قهوه‌ای که بخاطر دوست داشتن زیاد به من تقدیمشون کرده بود.

جون میدادم برای لبخند مهربونش ، برای زمزمه‌های پر از عشقش ، برای بوسه‌هایی که از سر عشق و دوست داشتن هر شب روی پیشونیم و موهام مهر میشدن.

پا به داخل اتاقم گذاشت و لبخند زد.

- چطوری عزیزم ؟ بزمن به تخته امروز حالِ دخترم خیلی بهتره مگه نه ؟

دستم رو براش باز کردم تا مثل سلمای لوس بچگی گردنش رو تصاحب کنن. عادت رو از حفظ بود، کنارم روی تخت نشست و خم شد تا به قصد بوسیدن گونه من به هدفم نزدیک کنه.

دستم رو جای همیشگی "توگردنش" گذاشتم.

با بوسه‌ی قلمبه‌ای که روی گونه‌م زد گفت :

- حالت خوبه ؟

نفس عمیقی از عطر تنش کشیدم و گفتم :

- خوبم بابا، الان خیلی خوبم.

من وقتی تورو نزدیکم ببینم هم از خجالت ذوب میشم هم از عشقی که تو جونم وول میخوره ، فکر نمی‌کردم سرنوشتِ منو امیر اینجوری بشه وگرنه با آبروت بازی نمی‌کردم بابا.

آروم خندید و گفت :

- مامانت شر انداخته که سلما حتماً باید باهام بیاد، من گفتم راحتت بذاره اما میشناسیش که یه دنده‌ست.

- آره میدونم، به زورم که شده منو با خودش میبره تا یه وقت به نرگس خانوم بر نخوره قرآن خدا غلط بشه ...وقتی شما حریفش نمیشین از من چه انتظاری دارین.

سرشو کمی عقب کشید و به صورتم نگاه کرد گفت :

- میخوای بری بابا ؟

- مگه چاره دیگه‌ای هم دارم.

لبخندی زد و آروم و دلسوز گفت :

-بسیار به زمان عزیزم ، زمان همه چی رو از ذهن آدم دور میکنه ، حتی بدترین اتفاقات ... باهاش کنار بیا دختر خوشگلم ... منو مامانتم کنار تیم ، اگه گذاشتمت به حال خودت، زیاد تو خلوتت نمیام چون میخوام خودت با این روزا بجنگی و این اتفاق از سرت رد کنی.

- حق با شماست بابا.

"ولی امیدوارم امیرحافظ بتونه تا دو سه روز آینده مشکل رو حل کنه"

صدای ریز هشدار پیام اومد، طبق معمولی که تمام پیام‌هاش رو بی‌جواب گذاشته بودم این پیام بی‌جواب می‌موند.

بابا بوسه‌ی دیگه‌ای به گونه‌م زد و گفت :

- پاشو وسایلتو جمع و جور کن تا من قهوه‌مو میخورم آماده بشین که برسو نمتون.

- شما برمیگردین کارگاه ؟

- آره مشتری سر سفارشش خیلی کلید کرده گفته تا آخر هفته میخوامشون، هنوز مبلاشو آماده نکردیم یکم دیگه کار دارن.

لبخندی زدم، سرمو کمی از بالشت فاصله دادم تا گردنش رو ببوسم ،جایی که همیشه با عطش میبوسمش و گردش خونم بالا میره.

بابا قبر اقانه خندید و گفت :

- پدر سوخته ... اصلاً مگه من مرض دارم دخترمو شوهر بدم ، دخترم مال خودمه به هیچکسم نمیدمش، پاشو قربونت برم ، پاشو نفس بابا.

لبخند میزنی ؟ بهتره برای خودت متاسف باشی سلما، متاسف.

- چی دارین به هم میگین همش پیچ پیچ میکنین ؟

بابا با خنده نگاهی به مامان کرد که تو بارگاه در اتاق ایستاده بود و با لبخند نگاهمون میکرد.

بابا : حسود خانم.

مامان جلو او آمد و گفت :

- حالا دیگه حسود آره !

به جمعمون اضافه شد ، قشنگترین لحظه‌ی اون روزم بود... قشنگترین ثانیه‌ها و دقیقه‌هایی کنارشون بودم ... مامان غر میزد و غر زدنش برای من یعنی عشق، نفس، یعنی زندگی ، بابا لبخند میزد و لبخندش برای من عمرم بود ... آرزو کردم این لبخندهای و خنده‌ها گذر لحظه‌های خوش زندگیمون باشن. ولی بمیرم بمیرم که به زودی تنهاتون میذارم و با شوهر و بچه‌م از اینجا میرم.

لحظات خوشم بادیدن نرگس خانوم و مینو و تداعی چند روز پیش همه دود شد و به هوا رفت ... سرم با دیدن مینو تیر کشید و حس کردم قدرت روبه رو شدن باهاش ندارم ولی ناچار بودم و به همون ناچاری دستمو میون دستش گذاشتم و بهش سلام کرد.

اگه از من بود دلم میخواست همون لحظه اول مجلس ترک کنم و برم و هیچوقت چشمم به صاحبان این مجلس نیفته اما اخم و تخم مامان و نیشگون‌هایی که مرتب از رون بیچاره‌م می‌گرفت باعث اجبار و خفقانم بود.

- سلما چرا انقدر رنگت زرد شده عزیزم؟

یکی از همسایه‌های فضول حاج رحمان اینا بود که خونواده‌ی مارو هم کامل میشناخت ... سنگینیه نگاه کسی توی اون شلوغی ذهنم رو کور میکرد ... ولی هر چقدر چشم چرخوندم نتونستم بفهمم کیه.

- یکم حساسیت دارم خاله زری.

خاله زری با تعجب گفت:

- حساسیت؟ زیر چشات خیلی گود افتاده دختر، رنگتم بدجوری پریده.

مامان از حرف زدن با دوست مشترک خودشو نرگس خانوم دل‌گند و به جای من به زری خانوم جواب داد:

- حساسیتش خیلی بده زری خانوم، تا یه مدت که اصلاً چیزی نمیخورد، الان داری خوبشو میبینی، دکترش گفته مال این فصله خیلیا اینجوری میشن..

زری : عه، من فکر کردم بخاطر به هم خوردن نامزدیه خودشو امیرخان اینجوری شده، آخه خیلی سخته ، دخترا هم مثل پسرا نیستن وابستگیشون بیشتره، زودترم عاشق میشن.

مامان آروم رون پام رو فشرد تا از جواب دادن سر باز کنم.

- نه زری خانوم دلیلی نداره الکی حرص بخوریم، مگه دخترم قراره تا آخر عمر سر دستم بمونه ؟ بمونه هم بچه‌مه جات همیشه رو تخم چشای منو باباشه، حتماً قسمت نبوده عروس حاج رحمان بشه، والا ما هیچکدوممونم راضی نبودیم که برای امیرارسلان همچین اتفاقی بیفته حالا که افتاده هم امیرحافظ مجبوره دینشو به برادرش پس بده ، ما خودمونم اولین کسایییم که تو این راه تشویقش میکنیم.

دخترش بادی به غیغب انداخت و دماغ عملیشو بیشتر به رخ کشید و گفت :

- من فکر میکردم دیگه هیچوقت باهاشون رفت و شد نکنین خاله خدیجه گفتم عمراً به نرگس خانوم و بقیه سلام نمی‌کنین چه برسه پاتونو اینجا بذارین.

- چرا پامونو نذاریم ؟

نگاهم کرد و شونه‌ای بالا داد و گفت :

- خب هر چی باشه نامزدیتونو بهم زدن، والا خوب تونستی باهاش کنار بیای من عمراً نمیتونم با همچین چیزایی راحت کنار بیام، دست بذارن روت، نشونت کنن بعد یه مدت بیان بگن نامزدی بهم خورد ؟ ببخشید مگه من عروسک خیمه‌شب بازیشونم ، من جای تو بودم "سرشو جلو کشید و به خیال خودش طوری حرف زد که مینو نشنوه" یا زن داداششو می‌گشتم یا خودشو.

زدی خانوم لب گزید و گفت :

- هیس ، زشته مادر یه وقت نرگس خانوم میشنوه ناراحت میشه، خب امیرم حق داشته نمیشه که زن داداششو ول کنه بری پی دلش، گناه اون زن و بچهش چی میشه پس ؟ سلما فرصت زندگیه دوباره ای داره اما اون زن نه ، تا کی باید به پای بچهش جوونیشو تباه کنه و بسوزه ؟ مگه نه خدیجه خانوم ؟

مامان نفسی کشید و گفت :

- والا منم خیلی خوشحال شدم که امیر تا این حد پسر فهمیده ایه که این موضوع درک کرد، امیدوارم جفتشون خوشبخت بشن.

نگاهمو چرخ دادم، اون نگاه و اون سنگینی ، کیه ؟ کیه که دارم با تمام تارو پود بدنم حسش میکنم و زیر نگاه سوزانش ذوب میشم ؟

به مینو نگاه کردم ،داشت قرآن میخوند، نرگس خانوم داشت چایی تعارف میکرد، به اطراف نگاه کردم ،نگاه های بعضی با ترحم و افسوس روی منو مینو چرخ میخورد ولی نه ، از این نگاه حس گزش و ذوب شدن ندارم اون یه نگاه دیگه ست.

دوباره چشم چرخوندم، دیدمش ، دیدمش و شونهم از شوک تگون خورد.

انگار نگاهش داشت میگفت :

" التماسای منو پسرمو نادیده گرفتی که بری زن کسی بشی که بخاطر یکی دیگه ای خیلی راحت کنارت بزنه ؟"

#پست_پنجاه_و_چهار □

#رمان_خاموشی

امیدوار بودم ماهان انقدری دهنش قرص باشه که راز منو پیش خانواده‌ش برملا نکنه اما با این وجود از نگاه مامانش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

یاد اون شب افتادم ... اون شبی که...

" ببخشید بابا من نمیتونم با ماهان ازدواج کنم ، از همتون عذر میخوام.

انگشترش رو از دستم در آوردم و روی میز عسلی مقابل ماهان گذاشتم ... دیدم که یکه خورده و ناباور نگاهم میکرد ... همه تو شوک عمیقی فرو رفته بودن و سکوت فضای سراسر خونه رو پر کرده بود.

به سمت اتاقم رفتم، پشت سرم مقتدر و محکم قدم برداشت .. اونموقع فقط بیست و دو سالم بود ... سه سال پیش.

چشم بستم ، انگار همه اون صحنه‌ها مثل یه فیلم برام تکرار شدن.

- سلما ؟

برگشتم ولی بهش نگاه نکردم، نگاه کردن به فرش کرم‌رنگ خونه‌مون منظره‌ی قشنگ‌تری داشت تا چشمای به خون نشسته و غضب‌آلود و پر از سوالش.

- این کارا یعنی چی؟

- ببخشید اما نظرم عوض شده.

- بعد از سه هفته؟

- خیلی هم دیر نشده، فکر کردم دیدم نمیتونم.

شاک‌ی و خشدار گفت:

- میتونستی زودتر فکر کنی، نه اینکه منو خونواده‌مو مسخره‌ی خودت کنی بعد بگی نمیخوای.

به چشماش نگاه کردم، چقدر جدی و محکم بودن.

- نمیتونم ماهان، نمیتونم واقعاً، مگه من جواب مثبت دادم؟ مگه من گفتم بیاین خواستگاریم؟ تو با بابام حرف زدی بابامم بهت جواب داده، درسته با منم حرف زد منم بله دادم اما الان پشیمونم.

دندون‌هایش روی هم سفت شدن و استخون فکش بیرون زد.

- خب دلایلش؟

مسخره‌ترین دلیل رو گفتم.

- چون درس دارم ، میخوام درسمو بخونم.

- من چیکار به درست دارم، مگه قرار نبود فعلاً فقط نامزد باشیم به کسی هم چیزی نگیم تا تو درست تموم بشه بعد عقد کنیم ؟

- الان نظرم کامل عوض شده، کلاً نمیخوام نامزد باشم.

گنگ و عصبی نگاهم میکرد، قدمی جلو اومد و سینه به سینه‌م ایستاد ، یه سرو گردن ازم بلندتر بود و وقتی از پایین نگاهش میکردم چشماش ریزتر و خشن‌تر میشدن.

- چته سلما ، این بهونه‌ها واسه چیه ؟

روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، نگاهم رو به دیوار پشت سرش دوختم و آروم گفتم :

- بهونه نیست، خب یه بخشیش به درس ربط داره یه بخشش هم به قلبم.

پوزخندی زد و کلافه هوفی کشید و گفت :

- مثل خودم رُک و راست باهام حرف بزن من از اصطلاحات قلب و درونیت چیزی سر در نمی‌ارم ، موضوع قلبت و اینا چیه ؟ کس دیگه‌ای و دوست داری ؟

چقدر اون دقایق سنگین و سخت بودن.

نفسی گرفتم و به سختی جواب دادم :

- نه کسی دوست ندارم اما دلم نمیخواه مثل پدر و مادر امون ازدواج کنیم، من از ازدواج سنتی خوشم نمیاد، دوست دارم قبل ازدواج عاشق کسی باشم که اونم عاشقم باشه، دلم میخواد با تجربه‌ی عشقی وارد زندگیه دونفره مون بشیم ، این چند روز هر چی فکر کردم دیدم نمیتونم با تو اینجوری باشم ، من دنبال تجربه‌های جدیدم و تو دنبال سبک سنگین کردنی.

ابروهاش یکه خورده بالا رفتن ، با شوک و تعجب نیشخندی زد و گفت :

- تو از کجا مطمئنی من بخاطر نظر خوادم تورو انتخاب کردم ؟ مگه آدم میتونه بدون خواسته‌ی دلش جایی پا بذاره که علاقه‌ای به اونجا نداره ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا مطمئنش کنم که تصمیم گرفتم و ازش برنمیگردم.

- ببخشید ماهان واقعاً نمیتونم باهات ازدواج کنم ، میدونم تو دوسم داری اما من این علاقه رو ندارم.

زیر لب با صدای آرومی که حرص و غضبش رو نشون میداد لب زد:

- پس این چند روز ناهار خوردنمون با هم ، تنها بودنمون، خندیدنمون، گشتنمون اینور اونور همش الکی و فیک بود ؟ داشتی دلتو محک میزدی دیدی همیشه بهم دل ببندی گفتی ماهان و خونوادش به جهنم که سکه‌ی یه پول میشن برن پی کارشون چون من نمیخوام ؟

فضا برام تنگ شده بود، حس شرم اجازه نگاه کردن به صورتش رو بهم نمیداد، دو قدم عقب رفتم و در اتاقم رو باز کردم، پامو که داخل گذاشتم و قصد کردم درو ببندم پاشو لای در گذاشت و آروم غرید :

- چته ؟ با من حرف بزن بفهمم دردت چیه ؟ واسه چی یهویی عوض شدی ؟

نگاهم رو حواله‌ی چشمای خشن و برافروخته‌ش کردم و گفتم:

- نمیتونم بخدا ماهان، تو آدم خوبی هستی اما نمیخوام باهات ازدواج کنم.

و هیچکس نفهمید که من به مدت سه هفته نامزد ماهان بودم ، حتی امیرحافظی که توی این مدت کم با زیاد دیدنش و غیرتی بازیش قلبم تسخیر کرده بود و من بخاطرش ناخواسته ماهان رو از خودم دور کردم و قلب پر از عشقش رو نادیده گرفتم.

#پست_پنجاه_و_پنج □

#رمان_خاموشی

سکوتمو که دید شکست خودده نگاهم کرد و گفت :

- بیا این دقایق نفسگیر و تموم کن سلما، من دوست دارم الکی نیومدم خواستگاریت، علاقه‌م برای یکی دو سالم نیست، تو این مدت چه خطایی ازم سر زده که فکر میکنی سردی تو رابطه‌مون هست؟

سردی نبود، من سربه هوا شده بودم، من سردش کردم، دست خودم نیست، دل جفاکارم کمی به هوای دوستت پرواز کرده ماهان، هوایی که شاید یه روزی مسموم کنه ولی دوست دارم تجربه‌ش کنم، چون حس درونم میگه من بوی عشق رو از دریچه‌های قلبم احساس میکنم.

رفت و لحظه‌ی آخر و نگاه خواهرهای ماهان و حرفای آخر رویا خانوم مثل برق گرفتگی به مغزم جرقه زد.

" ماهان خیلی دوست داره سلما، چند ساله تو خیال تو شب و روزشو سر کرده، بهش گفتم مرد شو، برو سربازی، درستو بخون، کار کن، پیشرفت کن، برای خودت آقاشو که روم بشه برم تو خونه‌ی حاج نصرالله دخترشو برات خواستگاری کنم، خودت که وضعیت باباشو میدونی ولی خدا پسرمو عاقبت بخیر کنه یه روزم نذاشته آب تو دل منو باباش و خواهراش تگون بخوره، خیلی با معرفته، حاضرم قسم بخورم تا آخر عمر نمیداره خم به ابروت بیاد، نگاه به قیافه‌ش نکن دلش خیلی دریاست، این فردا میگه پاتو زمین نذار بذار رو جفت چشای من راه برو ... بیا خانمی کن قلب پسرمو نشکن، منو آقاش تو زندگیمون زیاد سختی کشیدیم، دردو رنج بچه‌مو زیاد دیدم، درد جدید به جون بچه‌م ننداز، اون عاشقته مادر، بخدا جونشو هم برات میداره"

من، منی که مثل کبوتر سربه هوایی توی آسمون خیال امیرحافظ پرواز میکردم و هنوز هیچ ارتباطی بینمون نبود باز به التماسهای رویا خانوم جواب منفی دادم و برای همیشه ماهان رو از زندگیم بیرون کردم به این امید که امیرحافظ منو و عشقم بزرگمون رو به همه نشون میده اما زهی خیال باطل، چی تو سرم داشم...

سه سال از نامزدیمون گذشته ، نه تنها خانواده‌ی من بلکه خانواده‌ی ماهان هم راز نامزد بودن کوتاهمون رو برای همیشه سکرت و خاموش نگه داشتن، حتی حاج رحمانی که صمیمی‌ترین دوست بابام بود و امیرحافظی که نزدیک‌ترین رفیق به ماهان بوده تا الان از این راز چیزی نفهمیدن.

به سرعت پرت شدم به زمان کنونی، رویا خانوم نگاهش رو گرفته بود و داشت دعا میخوند، به خودم گفتم "آه ماهان و خانواده‌شه" اون شب خیلی راحت ازش گذشتم ، مطمئنم نفرین نکرده اما آهی که کشیده جواب قلب شکسته‌شو ازم گرفت.

صدای زنگ گوشیم از توکیفم به گوشم رسید، نرگس خانوم نزدیکمون رسیده بود و سینی چایی توی دستش بود، انقدر تو آشپزخونه شلوغ بود و دخترهای فامیلشون کمک میکردن که وقتی من برای کمک به آشپزخونه رفتم نرگس خانوم با احترام و مهربونی بیرونم کرد و گفت :

- تو حالت خوب نیست برو بشین نمیخواد به چیزی هم دست بزنی ، همین که افتخار دادی اومدی تو جمعمون یه دنیا مدیونتم عزیزم.

نرگس خانوم: چایی میخوری سلما جان ؟

- نه خاله دستتون درد نکنه.

اسم امیرحافظ روی بک‌گراند گوشی بود، سریع گوشی رو برعکس کردم تا اسمشو نبینم، زری خانوم دوباره مجلس دستش گرفت و خودشیرینی کرد ، این زن معلوم نیست طرف کیه، فضول بدقواره ، مگه اینجا جمع نشدیم تا برای شادی روح اون مُرده دعای کمیل بخونیم پس چرا دست از سر زندگی منو

امیرحافظ و مینو بر نمیدارن؟ فعلاً موضوع داغ این مجلس حرّافی در مورد امیرحافظ و مینوئه، خدا میدونه چقدر دلتون خنک شده که نامزدیه منو حافظ به هم خورده.

زری: میگم نرگس خانوم جریان امیرحافظ و مینو به کجا رسید؟ بالاخره امیر تونسست این موضوع قبول کنه، آخه میدونی که جوونای الان یه خورده رو این رسم و رسوما حساسن ولی بیچاره مینو که تقصیری نداشته.

انگار واقعاً این موضوع برای همه جا افتاده‌ست و این کار و وظیفه‌ی مهم امیرحافظ میدونن ... دهن تو گل بگیر زری جون چون داری با این حرفات فضای اینجا رو برام غیرقابل تحمل میکنی ... چنگم رو انقدر سفت کرده بودم که ناخنم کف دستم فرو رفتن و دستم به گز گز افتاد.

نرگس خانوم معذب نگاهی به منو مامان کرد و لبخند تلخی زد ... انگار یه چیزی توی گلوش گیر کرده، میخواد بگه ولی بخاطر حضور منو مامان دل دل میکنه.

#پست_پنجاه_و_شش □

#رمان_خاموشی

رو به زری خانوم کرد و گفت :

- چی بگم والا ، دیگه رسمه، هر کاری کنه نمیتونه ازش فرار کنه، همه کاراشونو کردیم ،خونه‌شونم آماده‌ست ،خودِ امیرم دیشب رفت خونشونو دید کم و کسریای خونه رو نوشت که هر چی لازمه براش خرید کنه...فعلاً که تا دو ماه دیگه عده‌ی مینوجانه، حاجی واسه هر دوشون بلیط گرفته که بعد عده هر دوشون برن ماه‌عسل مشهد، هم یه زیارتی کنن هم چند روز ماه‌عسلشونو بگیرن بیان برن سر زندگیشون.

تماس‌های امیر بیشتر شدن و بغض من گشوده‌تر و سمّی‌تر و نگاه‌های رویاخانوم هم تیزتر شد.

زری : بازم خداروشکر لااقل تکلیف این زن و بچه مشخص شدن، خیلی ناراحت بودم یه وقت امیرخان زیر مراسم نزنه این زن و بچه آواره بشن ،از قدیم گفتن میراث برادر هر چی باشه برمیگرده به داداش مجردش حتی زن و بچه‌ش، سلما جانم خیلی خانوم بوده که این شرایط درک کرده.

ای سلما بمیره که همه دارن زندگیه مضحکشو حلوا حلواش میکنن.

نرگس خانوم به من نگاه کرد و من من کنان گفتم :

- بله درسته، والا من خودم سلما رو مثل دخترم میدونم، ماشاءالله از همه نظر خانومه، ولی خب قسمت نبود دیگه ، امیدوارم خدا عاقبت همه رو به خیر کنه.

سینیه چایی رو مقابل زری خانوم گرفت و زری گفت :

- با مینو حرف هم زده ؟ میدونی که اینجور مواقع پسرایه ذره هول میشن، داداش خدا بیامرم که مُرد اون یکی داداشم بعد یه هفته یه جوری با زنش رفتار

میکرد انگار همین الان قراره ببرتش پیش خودش، همه هم میدونستن دیگه میراث خودش.

"یه جوری با شیطننت و کنایه حرف زد که هم من بشنوم و هم بسوزم و هم خاکستر بشم"

نرگس خانوم با جمله‌ش آتیشم زد ، آتیش، به خیالش حرفشو خیلی آروم گفت که من نشنوم ولی شنیدم

- اتفاقاً همین دیشب مینو دردش گرفته بود امیر یه طوری هول کرد و به دور خودش میچرخید و دستو پاهاشو گم کرده بود که ما رو هم به استرس انداخت، بیچاره مینو هی میگفت یه درد طبیعی‌ه ولی امیر فکر میکرد و قتش شده.

نگاهی به من کرد و آه عمیقی کشید، آهش انگار فوت کردن به آتیش قلبم بود تا شعله‌ور تر بشه.

زری: ایشالا هر دوشون عاقبت بخیر بشن.

همه اطرافیان که شنیدن با هم گفتن ان‌شالله، مامانم با حرص خفته‌ای گفت ، نگاه سوزان یه نفر شد دو نفر ... سرم رو بالا گرفتم و با نگاهش قلبم تیکه تیکه شد ... کسی که تازگیا شده سرطان من، سرطان قلبم، شده کاردی که به استخونم رسیده، شده بغض تو گلویی که هیچوقت شکسته نمیشه اما داره منو میکشه.

صدای اس‌ام‌اس گوشیم اومد، حس از تنم رفته بود، دست و پا هام سیر شدن ، کاسه چشمم پر شده بود ، نگاه‌ها بیشتر شدن، با ترحم، با دلسوزی، با خوشحالی از پیروزیه حس حسادتشون ، نگاه‌ها بیشتر شدن و قلب و تنم بیشتر آتیش گرفت،

نگاه رویاخانوم، نگاه مینو، نگاه مامانم، نگاه زری و دخترش، نرگس خانوم، صداها، صدای زنگ گوشیم، صدای زنگ اس‌ام‌اس، اما صدای نرگس خانوم بیشتر تو سرم فریاد میزد "دیشب هول کرده بود واسه مینو یه جوری دور خودش میچرخید و دست و پاهاشو گم کرده بود که مارو هم به استرس انداخت" پس من چی؟ من چی؟ من...

نه من واقعاً نمیتونم ... من قوی نیستم ... نیستم ... میخوام داد بزنم من قوی نیستم ... نمیتونم این همه درد به جون خودم بندازم و تظاهر کنم خوبم.

انگار تو دنیای گیجی بودم که حتی نفهمیدم کی اس‌ام‌اس امیرو باز کردم و مامان هم خوندنش، چیزی از خوندنش هم نفهمیدم ...؟ اصلاً چی نوشته بود؟

مامان: این پسره چیکارت داره واسه چی می‌گه بیا دم در، نری ها ... آبرومونو میبری، خودت که داری میشنوی چی دارن میگن، امیرحافظ رفت تموم شد، تو هم تمومش کن.

مگه گفت برم بیرون پیشش؟ چه حرفی مونده که بهم بزنه؟ آخ امیر، آخ، اگه حالمو ببینی به زنده بودنم شک میکنی، بخدا که شک میکنی بین این آدم‌ها دارم نفس میکشم، چون یه مُرده‌م و فقط بی‌حس و لخت به اطراف نگاه میکنم و صداها بیشتر شبیه مامورها عذاب قبرمه که با چماق و گرز آهنین به سراغم اومدن.

گوشیم از دستم قاپیده شد و بعد صدای عصبانی و خیلی آروم مامان رو کنارم شنیدم.

"بله؟ چیکار سلما داری؟ سلما نمیتونه حرف بزنه، نمیاد لطف کن انقدر زنگ نزن، اتفاقاً همین الان ذکرخیر مجلس بودی، حالا هر چی، فقط یه لطفی کن دست از سر دختر من بردار، به گوش باباش برسونم خون بپا میکنه"

نگاهم به رویاخانوم افتاد که با افسوس سرشو تکون داد و نگاه ازم گرفت، مامان گوشه‌ی رو تو بغلم گذاشت و با حرص گفت:

- یه جوری با پرویی میگه سلما رو بگین بیا دم در کارش دارم انگار هفت سند ازدواج به اسم سلما ملوکی امضا زده، عجب آدم زبون نفهمیه که هنوزم داره پی این ماجرا میاد، خوبه در حضور هممون تمومش کردن.

- من، من میخوام برم مامان.

- صبر کن الان مراسم تموم میشه با هم میریم، الکی بلند شدیم اومدیم همون تو خا رو خسای خودمون بشینیم و صدامون در نیاد شرف داره تا بیایم اینجوری زخم بزنن ... یکم دیگه تموم میشه بعد میریم.

- تحمل ندارم مامان میخوام برم نگاهاشون داره آزارم میده.

مامان با غصه نگاهم کرد و شونه‌م رو دربرگرفت ... روی سرم رو بوسید و آروم گفت:

- میدونم دردت به جونم میفهمم چقدر داغونی چقدر زحمت میزنن اما نمیخوام بفهمن با این کاراشون زمینت زدن، محکم باش مادر، مگه آدم قحطیه، تو به این خوشگلی و نازی فردا بهترین خواستگارا در خونه رو برات میزنن، تازه همین فروزان خانوم همسایه دیوار به دیوارمون چند روز پیش برای پسرش ازت خواستگاری کرد گفتمش نامزد داری، بنده خدا چقدر حسرت خورد، هی گفت

پسرم به امید ازدواج با سلما شب و روز خودشو تو درساش گُشت تا دندون پزشکی قبول بشه که بیاد خواستگاریش.

- چقدرم تحفهم، من بمیرم بهترمه شوهر میخوام چیکار، نگاه رویا خانوم کن ببین چطوری داره نگام میکنه ... فعلاً آه اینا اومده یقه منو سفت گرفته، هر کاری باهاشون کردم خدا عین همونو سرم درآورد.

- رویا خانوم ؟

- مامان ماهانُ میگم ، اونم اینجاست.

مامان با تعجب چشم چرخوند و گفت :

- جدی ؟ پس چرا ندیدمش، رویا خانوم حتی واسه مراسم امیرارسلان نیومد، شنیده بودم رفتن روستای باباش اینا یه مدت اونجا بودن.

- روبه رومون نشسته بعد این همه مدت الکی نیومده، اومده تا سرشکستگیه منو ببینه.

مامان دوباره با گرمی شونه‌م رو نوازش کرد و گفت :

- چه ربطی داره قربونت برم ، اون بنده خدا که کینه‌ای نداره، خودِ ماهان بیچاره هم یه جوری رفتار میکنه انگار نه انگار تو گذشته مسئله‌ای بینتون بوده ، این موضوع مال سه سال پیشه سخت نگیر عزیزم ، رویا خانوم خیلی مهربونه همچین آدمی نیست که با نگاش بخواد کینه‌هاشو به نمایش بذاره ، اصلاً کینه‌ای

نداره که بخواد رونمایی کنه ازشون ، ازدواج که زوری نیست، واسه ماهانم قسمت نبوده عزیزم.

مینو قرآن رو بست و با اشک نگاهم کرد، چشمای درشت و سیاهش مثل مروارید میدرخشیدن، غم داشتن اما درخشش هم داشتن، مثل من بی فروغ نبودن، مثل قهوه‌ایه چشمای من تلخ نبودن، اسپرسو نبودن، دم و پس نبودن، دلگیر نبودن، ناامید نبودن و مثل خودم بدبخت نبودن، بیچاره سلما ...

*

زنگ رو فشار دادم و پریشون به اطراف نگاه کردم ، صدای همون دختر بچه مثل دفعه قبل از پشت در بلند شد.

- کیه ؟

- منم عزیزم باز کن.

- من نمیتونم باز کنم صبر کن به مامانی بگم بیاد .

#پست_پنجاه_و_هفت □

#رمان_خاموشی

نفسی کشیدم و منتظر شدم...خدایا منو ببخش منو ببخش ... کمی بعد در باز شد،
از دیدنم خیلی تعجب نکرد لبخند تلخی زد و گفت :

- منتظرت بودم میدونستم دیر یا زود میای.

تا رفتم داخل دختر بچه شیرین منو دید و گفت :

- مامانی بازم دوستت اومده ؟

لبخندی به روش زدم اما چه لبخندی.

- سلام عزیزم.

- سلام خاله.

زن به سمت اتاق مخصوصش راهنماییم کرد و بلند گفت:

- گلی برو پیش خالهت تو اتاق میمونی پیش منم نمیای ، فهمیدی ؟

- باشه مامانی.

- شوهرت که خبر نداره ؟

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

- نه خبر نداره.

بوی بتادین تو اتاق بود و چند تا وسیله‌ی کثیف روی میز که شروع کرد به جمع کردنشون ، انگار قبل از من کسی اینجا بوده .

به فضولیم اهمیتی ندادم چون انقدر ترسیده بودم که فکرم درگیر بود، اما خودش شروع کرد به تعریف کردن :

- قبل از تو یه ترمیم بکارت داشتم بنده خدا همش ۱۶ سالش بود پسر داییش این کارو باهاش کرده بود خودش رفته بود خارج، البته دختره میگفت تو سن ۱۲ سالگی باهاش بوده ، باید میدیدی دختره رو پاره پوره کرده بود ، اینجور که تعریف میکرد یه جورایی زورش میکرد ، فکرشو کن از سن دوازده سالگی دختر تو حروم کنن به خاطر اعتماد زیادی مامانش به برادرزاده‌ش، زندگی دختر بیچاره رو به گند کشیدن ، برام تعریف میکرد میگفت مامانم خودش بهش میدون میداد ، دو سال هر جا میخواستم برم میگفت با پسر داییت برو ، اونم انگار غول تشنی بوده ۱۴ سال از دختره بزرگتر بوده ، خوب حیف و میلش کرد بعدم ول کرده رفته خارج ، حالا مامانه فهمیده میخواسته قبل از این که باباش بفهمه دخترشو ترمیم کنه سریع شوهرش بده ، فکر می‌کنه با شوهر دادنش از اون تیتراپی که تو سر دخترش ساختن میتونه پاک کنه ، تیتراپی که گذشته سیاهشو هر چند وقت یه بار براش تکرار میکنن.

آهی از سر دلسوزی کشید و گفت :

- عجب نمونه خرابی شده، آدم دیگه به بچه های خودش نمیتونه اعتماد کنه چه برسه به پسری که یه پا اونورتر باشه، طرف شهوتش که بزنه بالا محرم نامحرم

نمیشناسه بعد این مادرای خنگ و خوش باور دختر اشونو به راحتی دست پسر عمو، پسر خاله، پسر دایی میسپارن که چی بشه با چه اعتمادی؟

- کارم چقدر طول میکشه؟

دست از حرف زدن و جمع کردن وسایل کشید و گفت:

- اول بیا اینجا بخواب باید معاینه‌ت کنم فشارتم بگیرم ببینم وضعیت چطوره.

سرم رو تکون دادم و چادرمو درآوردم و به چوب لباسی اونجا آویزون کردم... قلبم داشت مثل جوجه ترسیده ای توی سینه‌م میکوبید و می لرزید... با پاهای لرزون به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم... آستینم رو بالا زد تا فشارمو بگیره، همین که دستگاه فشارو روی ساعد دستم گذاشت با صدای بلندی زدم زیر گریه... بغضم ترکید... مثل همین بغض، خودمم شکستم... هیچ راهی ندارم خدایا منو ببخش...

از دیشب که از خونه حاج رحمان برگشتیم بیش از صد بار بهم زنگ زد، پیام داد، حتی اومد در خونه‌مون و مامان قبل از اینکه بابا بیاد امیرحافظ رو به جوری دست به سرش کرد تا بره، اما اون یه طوری توی در حیاط می‌کوبید و زنگ میزد انگار بقول مامان هزار سند ازدواج به اسم من ثبت کرده.

قلب و ا موندهم تا صبح گوشه‌ی سینه‌م کز کرد، بق کرد و به روح خسته و له شده‌م نگاه می‌کرد... به روحی که شاید بود، شایدم از تنم رفته بود، ولی این نفس لعنتی هنوز میاد و میره در حالی که خودم میگم مُرده ام... مُرده.

عوق زدم، سریع ظرفی زیرم گرفت و به محض اینکه سرم رو برداشتم با تمام جونم عوق زدم و بالا آوردم دستکشاشو از دستش در آورد و توی سطل آشغال

انداخت ، روی یک برگ چیزی نوشت و کنار کیفم گذاشت بهم گفته بود بعد از سقط یه سری دارو هست که باید تهیه کنم و بخورم، آدرس یه داروخونه رو داد که از اونجا بگیرم، انگار اونجا آشنا داشته.

دوباره عوق زدم، طوری عوق میزدم و بالا میوردم که انگار دل و روده‌م میخوان از شکم در بیان.

- زنگ زدی بیان دنبالت ؟ باید هر طور شده بری خونه استراحت کنی ،تا چند دقیقه دیگه خونریزی شدید میگیری با خودت وسیله آوردی ؟

سرم رو به معنای نفی تکون دادم، من انقدر عصبی از خونه بیرون اومدم که نفهمیدم کی رسیدم به این خونه.

- پیشم وسیله هست بهت میدم ... میتونی بلند بشی ؟

سرم گیج میرفت حالت تهوع و استفراغ رمق از جونم برده بودن، اشاره به کیفم کردم تا کیفم رو به دستم برسونه تا به ماهان خبر بدم بیاد دنبالم واقعا چه رویی داشتم !!!

کیفم رو به دستم داد، همین که تنه‌م رو از تخت کمی فاصله دادم سرم به دوران افتاد و یه مایع غلیظ از بین پاهام جاری شد حالا کی جلوی اشکام رو می گرفت ؟!

از یه طرف عوق میزدم و صدای گریه‌هام بلند شد ... زنی که قاتل بچهم شده بود با دلسوزی و مهربونی منو دلدار می‌داد ،منی که با بی رحمی نفس بچهم رو

گرفتم، منی که به جون اون موجود کوچیک رحم نکردم و حق زندگیش رو گرفتم ... ما آدمها چقدر پستیم خدا ... حالت از ما به هم نمیخوره ؟

تو اون بالا شاهد چیا هستی و دم نمیزنی ؟

پارو قلب هم میذاریم ... همدیگرو به راحتی قضاوت میکنیم ... حق زندگی همنوع خودمون رو سلب میکنیم حیات کسی رو میگیریم و به جونی که تو بهش دادی رحم نمیکنیم ... مالِ هم بالا میکشیم و کسی که مریضی بهش میدی مورد تمسخر قرارش میدیم و مریضیش رو به پای گناه کبیره خودش یا پدر و مادرش می نویسیم، بدون اینکه هیچ دخلی تو امر و فرمان تو داشته باشن ... ما چقدر پستیم خدا ... چقدر موجودات نفرت انگیزی هستیم و تو مارو اشرف مخلوقات میدونی!

من بچه مو کشتم ، هنوزم منو مقدس میدونی؟ من مادری که به خاطر خودمو آبروی پدر و مادرم نفس بچه مو گرفتم ... گشتمش ، باز منو اشرف مخلوقات میدونی !!؟؟

قلبم داشت از سینه م کنده میشد ... زنگ خونه پی در پی صدا میداد ... زن دستمو محکم فشرد و آروم دلداریم داد.

- کاریه که شده عزیزم تو تصمیمتو گرفته بودی و گرنه من مرض ندارم جون کسی رو بگیرم ، گفتی رفته زن دیگه ای گرفته، گفتی منو بی آبرو کرده منم بخاطر خودتو آبروت بی وجدانی کردم.

"تو چرا عذاب وجدان داری ؟ منی که مادرشم باید بسوزم، از درد این آتش و عذاب وجدان ...

- میرم درو باز کنم فکر کنم همراهت اومده دنبالت.

سرم رو تگون دادم، به محض اینکه بهش پیام دادم:

"اگه میشه بیا دنبالم به این آدرس، کارو تموم کردم"

حدود یه ربعی میگذره، بدون این که جوابم رو بده فهمید منظورم چیه و خودشو رسوند، چند دقیقه که گذشت صدای یا الله گفتنش به گوشم رسید.

به سختی خودمو جمع کردم ولی سرگیجه خیلی اذیتم میکرد ... داخل اومد نگاهش لحظه‌ای یخ بست ... مثل تن خودم ... دست جلوی دهنم گرفتم ... آه دستام کثیفن شبیه قلبم ... هق زدم و سرمو از خجالت پایین انداختم ... آروم تو سرش زد و زیر لب گفت:

- تو چیکار کردی سلما؟ چیکار کردی؟ جواب امیرحافظ چی میخوای بدی؟

لبهام رو از بغض جلو دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- بره بدرک، راه دیگه‌ای برام مونده بود؟ میموندم با این بچه که آبروم تو درو همسایه و فامیل بره، بابامم راهیه قبرستون کنم؟

یکه خورده فقط نگاهم کرد ... تو خوابم نمیدیدم یه روزی ماهان توی این وضعیت ببینتم ... یه روزی که بچه کسی رو باردار باشم و اونو به خواست خودم سقط کنم و اون دنبالم بیاد ... الان چه فکری در مورد میکنه؟

تنها چیزی که به ذهنش میرسه اینه:

"چقدر خوب شد که سلما مادر بچه‌ی من نیست".

- سلما امیر می‌گشتت!

میدونم ، خودمم میدونم و هر لحظه که به قیافه‌ی سختش فکر میکنم لرز به تنم میفته.

با گریه و سختی نالیدم :

- چاره‌ای نداشتم ماهان ، باور کن چاره‌ای نداشتم ، من الان خودمم داغونم ، قلبم داره میترکه ، دارم میمیرم که با دستای خودم بچمو کشتم اما چاره‌ای نداشتم، انتخاب امیر من نیستم، داره بازیم میده، نمیخوام آویزون کسی باشم که بخاطر بچش انتخابم میکنه.

#پست_پنجاه_و_هشت □

#رمان_خاموشی

جلوتر اومد و داغون گفت :

- امشب قرار بود منو خودش بریم با حاجی حرف بزنیم دوباره، انتخاب امیر تو بودی، بهم گفت به هیچ وجه ازت دست نمیکشه نمیخواه ...

با گریه‌ی بلندی گفتم :

- دروغ میگه، میخواد فقط بازیم بده تا شکم بالا بیاد که همه بفهمن چی به روزم برده، اون یه شکارچیه بی رحمه که بخاطر خودخواهیش بدبختم کرد.

- ولی اون داشت اوضاع درست میکرد ، تو باید ...

عوق زدم، باز بالا آوروم، آه چه منظره‌ی چندش‌آوری از خودم جلوی ماهان ساختم ، اومد که بیاد طرفم دستمو بالا گرفتم و نالیدم :
- نه نیا.

بی‌توجه به حرفم اومد و بلند صدا کرد:

- خانم ؟ خانم کجایی ؟

صدای اون زن اومد، گوشام چقدر سوت میزنن.

- چیشده ؟

- داره میاره بالا.

- عیب نداره این چیزا موقع سقط عادیه.

اومد و با حرص دستمو گرفت و گفت :

- اومدی تو این خرفت خونه سقط کردی ؟ اگه بلایی سر خودت بیاد چی ؟ بشین اینجا ببینم.

به حلقه‌ی دستش روی دستم نگاه کردم ، دست منو گرفته ، سرم انقدر گیج و منگ بود که فقط همون لحظه به درک این موضوع فکر کردم ، تن لرزونم زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم تب کرد ، تب و لرز شدیدی که نمیتونستم تعادل رو به خوبی کنترل کنم ، نمیدونم کجا بودم ، نمیدونم تو چه وضعیتی بودم فقط از درد نالیدم و بی اختیار دستمو روی منشا درد گذاشتم ... تیرها و اسپاسم‌هایی که از زیر شکم نشات میگرفت ... جیغام رو به صورت ناله سر میدادم .. کسی در جواب ناله‌م گفت :

- درد داری ؟

صدای کیه ؟ انگار میشناسمش ... این صدا رو امروز زیاد شنیدم ... نالیدم :

- خیلی ... آخ مامان لگنم و شکمم خیلی درد میکنه.

صداش دور شد ، ظاهراً ازم فاصله گرفت ...

- خانم پرستار بیا براش یه مسکن دیگه بزن خیلی درد داره همش ناله میکنه.

هییی اینکه ماهان ماهان ... اون اینجا چیکار میکنه ... به سرعت نور یادم اومد ، خودم بهش پیام زدم بیاد دنبالم ... بچم سقط شد ... صدای زنی اومد ... زن ... زن ، نکنه همونه که بچه‌مو گشت ، نه اون نیست ، این صداش خیلی ظریف و نازکه.

- درداش طبیعی‌ه ممکنه حتی تا چند روزم اینجوری باشه.

- برای خودش خطرناک نیست ؟ اینجوری بمونه که تلف میشه.

- نگران نباشین این تب و لرز بخاطر شوک و ترسیه که بهش وارد شده، نهایت تا چند ساعت دیگه خوب میشه بعد میتونین مرخصش کنین اما برای خونریزش مشکلی نداره مرحله‌ایه که باید بگذره.

تختم فرو رفت و صدای ماهان مثل خس خس باد تو گوشم پیچید.

- سلما خوبی ؟ چشمتو باز کن بفهمم وضعیتت چطوریه !

گوشام کیپ بودن ، انگار دریای شناوری از کنار گوشام در جریان بود ، صدای موجای آب ، صدای باد شدید ، صدای ماهان ، صدای پرستار که گفت :

- اون الان منگه چیزی متوجه نیست بذارید استراحت کنه بیاین بیرون لطفاً.

- آخه میترسم حالش بد بشه.

- نگران نباشین ما اینجاایم خودمون رسیدگی میکنیم.

دوباره به عالم بیهوشی فرو رفتم ، ولی وقتی به هوش اومدم که ای کاش به هوش نمیومدم گیج به اتاقی که کاملاً شبیه اتاق بیمارستان بود نگاه کردم ، بوی آشنایی مشاممو پر کرد ... خیلی آشنا بود.

صدای باز شدن و بعد هم بسته شدن در یخچال اومد ... چشم چرخوندم و از پشت شونه‌های پهنش رو دیدم که پشت کرده به من داشت قلوپ قلوپ بطریه کوچیک آب معدنی رو سر میکشید...

چشمام رو دوباره بستم ، تمام اتفاقات رو حلاجی کردم ... از سیر تا پیاز.

صبح بیدار شدم به خونه‌ی اون زن رفتم ، انقدر از حرفای دیروز نرگس خانوم و زری و همینطور امیرحافظ و دروغاش دلگیر بودم که سخت‌ترین تصمیم زندگیمو علنی کردم ... بچم ، بچم رو سقط کردم ، حالم بد بود ، بعد به ماهان پیام دادم بیاد دنبالم که چند دقیقه بعد نگاه شوکه و ناباورشو توی اون اتاق تاریک و قتلگاه بچم دیدم ... دیدم که شونه‌هاش جمع شد و نگاهش منجمد شد ... دیدم که چه فکری به سرش خطور کرد ... "خداروشکر که من جای امیرحافظ نیستم وگرنه الان زنده‌ت نمیداشتم"

دیدم با وحشت روی سرش زد و نالید :

- تو چیکار کردی سلما امیرحافظ میکشتت.

دیدم که وقتی گفتم چاره دیگه‌ای نداشتم اون گفت :

- ولی امیر داشت تلاشو میکرد قرار بود امشب خودمو خودش دوباره با حاجی حرف بزنیم ... ولی امیر با من قول و قرار دیگه‌ای داشت ... گفت میریم مکزیک ... قرار بود از دوستش کمک بگیره با هم بریم اونجا ... دیدم و از ترس و سکوت و وحشت و همینطور بخاطر موجودی که تا الان توی شکمم بوده و حالا تبدیل شده به لخته‌های خونی تب کردم ... حالم بد شد ... تنم لرزید ... انگار درون یه شیشه‌ی پر آب محبوس بودم و آب داره تموم بدنم رو میپوشه و من چیزی از مرگم فاصله ندارم ... مُردم ، یخ زدم و زیر اعماق آب فرو رفتم و ای کاش ماهان منو به بیمارستان نمیرسوندی ، کاش میذاشتی میمردم ... لعنت به قلبِ عصیانگرم که خیلی راحت از پاره‌ی تنم گذشت ... گذشتم.

به سمتم اومد، شاید هم صدای گریه و هق هقم توجهشو جلب کرد که فهمید بیدار شدم.

ببین چه با قدرت و محکم قدم برمیداره ... نزدیک تخته شد ... چقدر سرد مثل
عطر لعنتیش ... نگاهش نمیکردم، از چشمای زمردیش وحشت داشتم، نگاهم بین
سینه و گردن و دکمه‌ی اول پیرهنش بود ... تتم از وحشت مثل زلزله‌ای در حال
لرزیدن بود.

- تو از کجا فهمیدی من تو بیمارستانم که اومدی ؟

چقدر مسخره‌ای سلما خب معلومه ماهان بهش گفته.

آروم گفت :

- ماهان گفت.

تغییری توی تن صداش بود ؟ بود ... ولی نه به اون شدتی که من ازش وحشت
کنم ، شاید واقعیت پذیرفته ، شایدم بهش گفتن اتفاقی سقط شده، شایدم اصلاً خبر
نداره چون امیرحافظ می‌شناسم میدونم با این مسئله به راحتی کنار نیامد.

نگاهمو به بالاتر سوق دادم به لبهایی که از روی کلافگی و مغز پریشونش به
دندون گرفته بود ، به میمیک صورت سختش و به چشماش که اثری از سبزیه
خوشرنگشون نبود و قرمزیه خون جاشونو پر کرده بود ، سرشو از بالا و افق
گرفت و لب زد :

- خوبی ؟

خوبم ؟ نه ... به هیچ وجه ... من از درد کاری که کردم دارم دیوونه میشم
امیرحافظ ، دارم روانی میشم ... تازه دارم به عمق فاجعه پی میبرم ... مطمئنم تو
هنوز نمیدونی، شایدم فهمیدی و دندون لق منو دور انداختی ، فهمیدی زنی که به

بچه‌ش رحم نکنه دیگه عشق و بقیه آدما براش ارزشی ندارن، خصوصاً تو که بخاطرت تمام این مصیبتارو به دوش کشیدم.

زدم زیر گریه، ساعد دستمو گرفت و گفت :

- چته سلما ؟ جاییت درد میکنه بگم دکتر بیاد ؟

با هق هق مشتم رو کنارم روی تخت زدم ، روی تخت نشست و هر دو دستامو گرفت و محکم گفت :

- سلما به من نگاه کن ببینم.

با گریه نگاهش کردم، ترس عمیقی تو چشماش خونه کرد ، با تحکم گفت :

- جریان چیه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

وای نمیدونه، نمیدونه چیکار کردی ، بدبخت شدی سلما.

با ترس آب دهنمو قورت دادم، هنوز هق هق میکردم و گفتم :

- ماهان، ماهان کجاست ؟

اخم غلیظی کرد و خشدار گفت :

- با ماهان چیکار داری ؟ تو چرا به من زنگ نزدی ؟ شماره‌ی ماهان از کجا

داشتی که به اون بگی حالت بد شده بیارتت بیمارستان ؟ زن من حالش بد شده

بعد باید به رفیقم زنگ بزنی ازش کمک بخواد ؟

کاملاً مشخصه که داره خودخوری میکنه و عصبیه ... دستم رو به پیشونیم گرفتم و سرمو پایین انداختم.

- نمیدونم، تو خیابون بودم یهو حالم بد شد ، نمیدونم اون زنگ زد یا من ، صدای دردمو که شنید گفت کجایی پیام دنبالت، بعدشم دیگه چیزی نفهمیدم.

ابروهاشو با تعجب بالا داد ، شک کرده ، این نگاه داره بیشتر از هر چیزی لرز به تنم میندازه.

- جدی ؟ ماهان که گفت رفته بودی پیشش تا در مورد کار حرف بزنین !!

#پست_پنجاه_و_نه □

#رمان_خاموشی

گیج سرمو تکون دادم.

- کار؟

- آره گفت برات کار پیدا کرده تو هم رفتی که باهاش حرف بزنی اونجا حالت بهم خورد رسوندت بیمارستان بعدم به من زنگ زد.

خراب کردی سلما، چشمای تتگ شده شو به صورتم دوخت، نمیخوام نگاهشون کنم تا دروغمو بفهمن.

زیر لب آروم گفتم :

- نمیدونم درست یادم نیست، فقط یادمه تو خیابون بودم که حالم بد شد بعد...

کسی درو باز کرد، هردومون به سمتش پیچیدیم ... ماهان نگاهی به من کرد و وقتی دید بیدارم رو کرد به حافظ و گفت:

- حالش خوبه؟ چیزی لازم ندارین بیارم؟

امیرحافظ سری تکون داد و با طعنه گفت:

- آره بهتره، فقط یه چیزایی میگه که با عقل جور در نیامد، شبیه هزیونم نیستن.

ماهان: یعنی چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- نمیدونم ولی فکر کنم از اینجا که بریم بیرون بفهمم جریان چیه؟ کارای ترخیصشو میکنی تا بیایم؟

ماهان باشه ای گفت و رفت ... امیر گفت:

- دستتو بده به من بلند شو.

با موافقت سرم رو تکون دادم و دستمو میون دستش گذاشتم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و صداش مثل پاتک بزرگی به جسم ضربه زد.

- بچهم سقط شده میدونم اما اینکه چه جوری سقط شده نمیدونم ، فقط امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه سلما.

سرشو کنار کشید و به چشمای ترسیده‌م نگاه کرد ... ته دلم فرو ریخت ... نگاهم رنگ باخت و ترس رو تو نزدیک‌ترین نقطه‌م حس کردم ... نیشخند زهرآگینی زد و دستم رو گرفت.

- صبر کن کفشاتو برات جفت کنم.

کفشامو پایین تخت برام جفت کرد ، پاهامو از تخت پایین گذاشتم تازه متوجه لرزش شدیدشون شدم ، با سکوت و ترس نگاهش میکردم، چادرمو روی سرم انداخت و گفت :

- میتونی راه بیای.

- آره فقط نمیتونم کفشامو پام کنم.

خم شد و کمکم کرد کفشامو بپوشم ... اگه بدونی چه بلایی سر بچته بردم اگه فکر میکنی حدست همونی باشه که من انجامش دادم پس چرا نگرانمی ؟

چرا داری کاری می‌کنی تا حس عذاب وجدانم بیشتر تحریک بشه ؟ مگه نمیبینی حالم چقدر بده و به خاطر قتلی که کردم آشفته‌م ... اشکم پایین چکید و روی دستش افتاد که داشت بندهای کفشمو برام میبست ... چشم بست و دندون روی هم سایید و بلند شد و بدون حرف بازوم رو محکم چنگ زد ... انقدر صورتش سخت و منقبض بود که میترسیدم حرفی بزنم ... اروم باهانش همقدم شدم و با گریه لب زدم :

- وسایلم کو ؟

- وسایلت چیه ؟

- کی ... کیفم.

- تو ماشین ماهان، الان که رفتیم بیرون ارزش میگیرم.

- منو میبری خونمون دیگه !!

با تمسخر نگاهم کرد و او هموم کشداری گفت که ته دلم خالی شد ... خدا بهت رحم
کنه سلما با این ببر خشمگین که چشماش دریای خون شدن.
از راهروها که گذشتیم ماهان جلومون اومد.

امیرحافظ : حساب کردی ؟

- آره، اینم برگه‌ی ترخیصش.

- مرسی بعداً باهات حساب میکنم فقط بیا کیف سلما رو بهم بده که ما بریم،
ممنون واسه همه چی.

- کاری نکردم ، وظیفه بود.

نیم نگاهی به ماهان کردم، اصلاً نگاهم نکرد تا بفهمونه برای تو نیست بخاطر امیر اینکارارو کردم.

با هم به سمت در خروجی راه افتادیم ... نا نداشتم بیشتر امیرحافظ داشت منو به دنبال خودش میکشید ... ماهان نگاهی بهم کرد تمام ترسم رو تو نگاهم ریختم و اشک دیگه‌ای از چشمام چکید.

- سلمارو میبری خونشون دیگه !

امیر حافظ ایستاد، منم مجبور شدم بایستم ... سرشو بالا داد و سینه ستبرش رو بیشتر به رخ کشید و

برای چند ثانیه تیز به ماهان نگاه کرد و بعد آروم روی سینه‌ش زد و گفت :

- تا اینجا تو هم بودی کلی هم بهت بدهکارم داداش اما از اینجا به بعدش یه منم و یه سلما فقط کیفشو بهم بده که ما زحمت کم کنیم.

ماهان دوباره به من نگاه کرد، تو چشمای ماهانم ترس رو دیدم سرم رو نامحسوس به اطراف تگون دادم "یعنی منو با این ببر درنده تنها نذار."

اما ماهان فقط باشه ریزی گفت و سرشو تگون داد ... دوباره دلم فرو ریخت ... زیر زانو هام سست شدن گفته بود امیرحافظ می‌کشتت، خودمم حرفشو قبول داشتم ... امیرحافظ قبلاً اولتیماتوم داده بود ... یاد اون حرفشو افتادم که گفت :

"سلما ببرها دریدن و خوب بلدن اگه کسی بخواد به قلمروشون نزدیک بشه یا بر خلاف میلشون عمل کنه اونو میدرن حتی اگه ماده ببر خودشون باشه"

گفته بود :

" تو زندگی فقط پنجه‌هامو برای یه نفر غلاف میکنم که اونم تویی، کاری نکن اول از همه با پنجه‌هام تورو زخمی کنم."

بیخود نبود که لقب ببرُ بهش میدادم... بیخود نبود که انقدر ازش میترسم ... ولی نمیخوام بخاطر ترسم جا بزنم ، این اتفاق بالاخره بینمون صورت می‌گرفت و من مجبور بودم برای رها شدن کوچولوی بی‌گناه‌مو قربانی کنم.

#پست_شصت □

#رمان_خاموشی

ریموت ماشینش رو زد و در جلو رو برام باز کرد.

چشمم به دو بسته بزرگ نوار بهداشتی افتاد که روی صندلی عقب بودن ... دوباره تتم یخ بست ... نگاهش کردم با همون چشمای به خون نشسته به داخل ماشین اشاره کرد و گفت :

- بشین تا کیفتو از ماهان بگیرم پیام.

نشستم حتی اگه خودم نمیخوام نیزه‌ی کلامش مجبورم میکنه اطاعت کنم ... درو بست و کمی از ماشین دور شد ماشین ماهان چند ردیف دورتر از ماشین ما بود.

خیلی طول نکشید که امیرحافظ دوباره برگشت ... به صندلی تکیه داده بودم و چشمام بسته بود ... در سمت مخالفمو باز کرد و کنارم روی صندلی نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم، عینک آفتابیشو روی چشماش گذاشت و استارت زد.
- خب بریم یه جای قشنگ بهت نشون بدم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم ... قصد نداره منو خونه‌مون ببره ، از همین الان میخواد نقشه‌شو به اکران بذاره.

- کجا ؟ من باید برم خونه، تازه مرخص شدم حالم خوب نیست.

نگاهم کرد ... نمیتونستم از زیر عینک مردمک‌های خونینشو ببینم فقط حسشون تنمو لمس میکرد.

با جنبش لبه‌اش محکم گفت :

- میریم یه جای خوب که هم ببینیش هم با هم حرف بزنیم.

- امروز نمیتونم امیر حالم خوب نیست.

حس کردم پوزخند زد ، منحنیه لبش چیزی شبیه پوزخند بود و با جمله‌ش نظرمو تایید کرد.

- فکر کنم حال ناخوشت به منم ربط داره، اون بچه‌ای که سقط شده بچه‌ی منم بوده، حداقل باید یه امروز پیش‌ت باشم که هم حالتو خوب کنم هم تو غم از دست دادنش باهات سهیم بشم.

حق اعتراض رو از خودم سلب کردم...

امیر هم دچار آشفتگیه بالاخره باید بفهمه من با بچه‌ش چیکار کردم.

با سرعت خیابونها رو یکی یکی پشت سر گذاشت و کوچه به کوچه رد شد ، حدسشو می‌زدم منو یه جای خلوت ببره تا بدون سرخر خشمشو به نمایش بذاره ... جلوی یه ساختمون بزرگ نگه داشت ، ریموت زد و ماشین داخل پارکینگ برد و عینکشو بالای سرش گذاشت.

نفس سختشو به بیرون فوت کرد و بدون نگاهی به من از ماشین پیاده شد ... درو محکم بست و به سمت اومد ... درو باز کرد و کنار ایستاد تا پیاده بشم ... قلبم با ترس میکوبید و مرتب دلم خالی میشد ... از ماشین پیاده شدم که گفت :

- یه دقیقه بمون تا وسایلتم در بیارم.

از صندلیه عقب وسایل و کیفمو برداشت و دوباره با همون شدت قبل درو به هم کوبید ... انگار با اینکارش سعی داشت نیمچه‌ای از خشمشو بهم نشون بده تا حساب کار دستم بیاد.

با یه دستش ساعد دستمو گرفت و تو اون دستش وسایلم بود ... وارد آسانسور شدیم، نمیدونم دکمه‌ی کدوم طبقه رو زد و کی تو طبقه مورد نظر رسیدیم، من انقدر ترسیده به امیر حافظ نگاه میکردم و آرامش قبل طوفانشو زیرو رو میکردم که نتونستم روی بقیه موارد فوکوس کنم.

در شکلاتیه خونه رو باز کرد ، بازم کنار ایستاد تا اول من داخل برم ، خونه‌ی ترو تمیز و مرتبی بود، انگار همه وسایلش نو و دست نخورده بودن ... این خونه همون خونه‌ای نیست که حاجی برای مینو و حافظ خریده بود ؟ همونی که هفته‌ی پیش بخاطرش روز قشنگ مارو زهر کرد ؟

به دسته‌ی یکی از مبلها تکیه زدم، وضعیتم طوری مفلوک و تهوع‌آور بود که دلم نمیگرفت روی مبل‌های سفید و نوي خونه بشینم.

از پشت سر صداشو شنیدم.

- چرا ایستادی ؟ بشین تا برات یه چیزی بیارم بخوری ...

به سمتش برگشتم ... زیر دلم شدید تیر کشید.

- وضعیتم خوب نیست میترسم بشینم کثیفشون کنم.

- آها و ایستا الان برات لباس میارم لباساتو عوض کنی یکم از این کسلی هم در بیایی.

لباس بیاره !!! حتماً پر تا پر کمد و قفسه‌ها برای مینو لباس چیوندن و میخواد از همون لباس‌ها برام بیاره...

به سمت یکی از اتاق‌ها که تو مجاورت هم و روبه رومون قرار داشتن رفت و گفت :

- خونه‌ی قشنگیه ؟

- آره خیلی ... مال توئه ؟

- مال هر دومونه عزیزم.

وای امیر ... وای ... این خونسردی و بیخیالیتو پای چی بذارم من که میدونم مثل
یه بمبی که هر آن ممکنه انفجارت نابودم کنه ...

- قشنگه مبارکت باشه.

یکی از درارو باز کرد و وارد اتاق شد، صداشو کمی بلند کرد تا جوابمو بشنوم
:

- ممنون ... مبارک جفتمون باشه.

#پست_شصت_و_یک □

#رمان_خاموشی

دیگه صدایی ازش نشنیدم تو این مدت کوتاه چشم چرخوندم و تمام اجزای
خونه رو زیر نظر گرفتم ... خونه‌ی شیک و قشنگی بود تمام وسایلش مجهز و
لوکس بودن، آشپزخونه‌ش به اندازه یه اتاق خواب بزرگ جادار و دلباز بود ،

کابینت‌های مشکی با روکش‌های سفید نمای قشنگی داشتن و پر بود از وسایل شیک و چشمگیر ، چه بده بستون و تشکیلاتی راه انداختن برای مینو، انگار قراره دختر شاه پریونُ برایش بگیرن ... تقصیر خودته که هنوز هیچ نشده دارو ندار تو دادی دست یه مردی که از همون اول بفهمه تو هیچ ارج و بهایی برای خودت قائل نیستی و هر طور دلش بخواد میتونه باهات رفتار کنه اما مینو ارج داشت میفهمی اینو ؟ ببین برای بار دوم چه مقدماتی برایش ردیف کردن اما تو چی، مثل یه دستمال گلوله‌ت کردن و انداختنت دور ... به همین راحتی، بدون اینکه حتی خم به ابروشون بیاد.

حسودیت میشه ؟ آره ، آره حسودیم شده، چون حافظ شوهر منه، هر چقدر زهر بشم، تلخ بشم، تظاهر به بی‌وفایی و سردی کنم ولی یه گوشه از بدنم داره برایش میکوبه و میلرزه .چرک حسد و کینه مثل گردو غباری روی تنم نشست.

صدای قدم‌هایی نگاه حواس پرتمو جمع فرد مقابلم کرد. من آتشفشان رو همین نزدیکیا حس می کنم. آتشفشانی که تا دقایق دیگه گدازه‌هاش منو در بر میگیرن و میسوزونن. جلوم ایستاد. یه تاپ و شلوارک سیّت پلنگی جلوم گرفت. نگاهمو به چشماش دوختم.

- دوشش داری ؟

گنگ و بغض دار لب زدم :

- چی ؟

- خونه رو دیگه ! چطوره پسندیدی ؟

سرم رو بالا پایین کردم و با صدای ضعیفی لب زدم :

- مگه قرار نیست خونه تو و مینو باشه؟

نگاهم کرد ،به چشمام، انگار همین جمله کافی بود تا جرقه‌ای به خشم یا آتشفشان درونش باشه، با خشونت چونه‌م رو میون انگشتاش گرفت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد ... نگاهش دوکوره آتیش بودن، اما صورتش هنوز به حالت خونسرد و آروم بود. دندون قروچه‌ای کرد و گفت :

- قراره از این به بعد خونه‌ی منو تو باشه فهمیدی ؟ یه بار دیگه بگی خونه مینو حالتو میگیرم.

سرم رو با ترس تکون دادم ،چونه‌م رو با خشم و غضب به عقب پس زد و گفت :

- در پشت سرت سرویسه لباساتو عوض کن زود بیا.

- میخوام دوش بگیرم.

به سمت آشپزخونه رفت و با صدای خونسرد و معمولی گفت :

- دوش بذار برای بعد، فعلاً باهات کار دارم.

قلبم هری پایین ریخت مطمئن بودم ازم نمیگذره، با ترس لب زدم :

- کارت چیه؟

برگشت نگاهم کرد و با تمسخر گفت :

- نمیدونم خودت فکر کن ببین کارم چی میتونه باشه ! چیه که تو داری از ترسش سخته میکنی !

- من تو سقطش نقشی نداشتم امیر.

چشم رو هم گذاشت و با کنترل سختی گفت :

- برو اول لباساتو عوض کن بعد بیا.

با بغض گفتم :

- نه نه اول باید تورو آروم کنم که بتونیم راحت با هم حرف بزنیم.

- منو آروم کنی!

پوزخندی زد و سرشو عصبی و هیستریک بالا پایین کرد، چندبار این حرکتش تکرار شد و تو یه حرکت غافلگیر سرشو تو دیوار کوبید، جیغ زدم :

- امیر.

دستشو بالا گرفت و با صدای بلندی عربده زد:

- سر کئی شیرہ میمالونی لعنتی، تو اگہ میخواستی منو آروم کنی یا مسالمت آمیز حرف بزنی یہ هفته گور به گور نمیشدی تو اتاق و خونه کوفتیتون کہ ہر چی زنگ بزمن پیام بدم ہمہ رو بی جواب بذاری، واسہ چی جواب منو نمیدادی ہان؟ میخواستی کہ سر خود بری سقطش کنی خودتو خلاص کنی آره؟ از اینور بہ من میگی من منتظر جوابتم بشین خوب فکر کن، ما رن و بچہ تیم، ما امیدمون بہ توئہ بعد از اونور...

- من سقطش نکردم امیر.

دستای لرزونم رو جلوی لبہام گرفتم و گفتم :

- داشتم میرفتم پیش ماہان یہو پام پیچ خورد افتادم بعد...

دوبارہ با صدای ترسناکی کہ تموم رگہای گردن و صورتش رو بہ طرز وحشتناکی بہ نمایش میذاشت عربده زد :

- چرا یہ هفته گوشیتو جواب ندادی؟

با ترس بہ سمتش رفتم و گفتم :

- میخوام خوب فکر کنی.

نگاهش انقدر سنگین و کینہ توز بود کہ جرات نکردم بیشتر بہش نزدیک بشم، تو یک قدمیش ایستادم و گفتم :

- دیروز کہ اومدم خونتون مامانت یہ چیزایی گفت خیلی از دستت عصبی شدم، نمیتونستم درست تمرکز کنم.

ابرو هاشو سریع بالا داد، نگاهم کرد، نگاهم کرد، نگاه و با نیشخند گفت :
- تو که گفتی داشتی میرفتی پیش ماهان، پات پیچ خورد، یهو افتادی، بعدم بچه سقط شد !

دستش رو خواستم بگیرم ،سریع دستشو عقب کشید ،از ترس زدم زیر گریه و گفتم:
- من ...

صدایش تموم تنم رو مثل زلزله‌ی قوی محکمی در هم لرزوند ،حتی درو دیوار خونه رو.
- تو بچه‌ی منو سقط کردی کثافت.

آشفشان فوران کرد،از ترس گدازه هاش قدمی به عقب رفتم، دوباره از زخم قلب و تنش مثل یه ببر زخمی نعره زد :
- تو به چه حقی بچه‌مو سقط کردی ؟ مگه تو مادرش نبودی؟

عقب عقب رفتم و اون به همون اندازه جلو میومد،چشمای زخمیشو به صورتم دوخت و مثل دیوونه‌ها تو سرش زد و گفت :
- چطور دلت اومد لعنتی، من اون پدرسگ حرومزاده‌ای که جرات کرده بچه‌مو بگشه گیرش میندازم جفتتونو می‌گشتم.

#پست_شصت_و_دو □

#رمان_خاموشی

صدام از تو گلو در نمیومد، میخواستم حرف بزنم، از خودم دفاع کنم اما چی میگفتم که این عصیانگرو آروم کنم؟

جلو اومد و بی هوا چونه‌م رو گرفت، چشماش چنان ترسی به دلم انداختن که از ترس خروج لخته‌های زیاد خونی رو حس کردم.

اشکی از چشمش چکید و دندوناش رو محکم روی هم فشرد، نگاهش تو چشمام میدوید، با خشم، با گستاخی، با نفرت و کینه...

با بغض لب زد :

- چرا سقطش کردی؟ چرا؟

چرا رو طوری تو صورتم داد زد که از ترس چشمامو بستم و بلند بلند گریه کردم.

- من، من سقطش نکردم، خودش ... خودش...

موهامو از پشت سر گرفت ،از ترس و با گریه بالا پایین میکردم، دردش آزار دهنده نبود ولی من از خشونت امیر ترسیده بودم، به سسکه افتادم ، شونه هامو تنم میلرزیدن، با غضب و خشم غرید :

- خودت گشتیش ، خود کثافتت که بوی حیوون میدی که قلب تو سینه‌ت نداری تو که...

با صدای کوبیده شدن در حرفشو قطع کرد و نگاهشو به سمت در پیچید،سریع از موقعیت استفاده کردم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم ،رفتم م پشت کاناپه سه نفره سنگر گرفتم و با گریه داد زدم :

-آره آره خودم سقطش کردم ،میخوای چه غلطی بکنی هان ؟ اگه بچه‌ی توئه بچه‌ی منم بوده، تو برو دل ضعه‌هاتو خرج مینو و بچه‌ش بکن، حیوون تویی که دل نامردت واسه همه میلرزه الا زن و بچه‌ی خودت، گناه اون طفل معصوم گردنت باشه، ایشالا آه هردومون بگیرتت که الکی به منه خر نگی همه چی درست میکنم بعد ... بعد میری واسه درد مینو هول میکنی و ضعف میری ... گشتمش چون تو لیاقت نداشتی پدرش بشی ، چون تو لایق اون بچه و من...

جست زد به طرفم ، جیغ زدم و فرار کردم ، در محکم‌تر کوبیده شد، از پشت سر موهامو کشید، بخاطر درد موهام مجبور شدم بایستم و همون لحظه با سیلی که به صورتم زد برق از سرم پرید و گیج شدم.

خونریزیم، ضعفم ، درد شکمم ، درد قلب و عذاب وجدانم ، درد دیوونگیه امیر حافظ و حالا کشیده‌ای که به گوشم زده بود ، گیج سُرخوردم سرجام و جاری شدن خون روی لبم حس کردم ...صدای بلند و طوفانیش ته دلمو خالی کرد ... منگ فقط نگاهش میکردم، داد میزد، شایدم پیچ میکرد ، چشمام حرکات عصبیش رودنبال میکردن که مثل یه ببر افسار گسیخته و زخمی به جون وسایل

نو و شیک خونه افتاده بود و همه رو در هم میکوبید ... چشمام سیاهی میرفت ،
قلبم تند و پرشتاب میزد ، زهله‌م ترکیده بود ، میدونستم با این دیوونگی و جنون
داره تلافیه خون بچه‌شو ازم میگیره.

بعد از دقایق سختی جلوی پام چمباته زد و با نفرت و خشم گفت :

- گشتیش ، بعد با افتخار ایستادی جلوم از کار کثیفت حرف میزنی ؟ من بلایی
سرت میارم که از کرده‌ت پشیمون بشی.

با حق حق نگاهش کردم ، طرف چپ صورت خودش رو سیلی زد و گفت :
- گشتیش نامرد ... بچه‌مونو گشتی.

اینبار طرف چپ صورتش زد و همین حرفارو تکرار کرد ، اشک از چشماش
فرو ریخت ، دست بی‌جونمو جلو بردم تا دستشو بگیرم ، مثل دیوونه‌ها خودزنی
میکرد و داد میزد :

- گشتیش ، گشتیش ، گشتیش کثافت.

دستشو گرفتم.

- آ... امیرحافظ...

انقدر گیج بودم که سرم بی‌اراده از خودم به سمتش خم شد ، مثل آدمای مستی که
تعادل ثابت نگه داشتن سرو گردنشون رو ندارن ، سرم روی شونه‌ی چپش افتاد ،
شونه‌مو عقب زد و دست زیر چونه‌م گذاشت تا سرمو بالا بدم و نگاهش کنم.

نفرت پشت لایه‌ی اشکاش تنها حسی بود که خودش رو به طور اعظم بهم نشون میداد ، با تاسف سرس تکون داد و تهدیدگونه گفت :

- یه امیرحافظی نشونت بدم که صدتا امیرحافظ از پشتش در بیاد ، قاتل بچهم شدی بدون اینکه صبر کنی ، بدون اینکه بهم امون بدی خودت بریدی و دوختی ، من پدرِ پدرسگتو در میارم سلما، کاری میکنم هرشب مثل سگ زوزه بکشی که دست کثیف‌تو به خونش آلوده کردی.

سرشو جلو آورد و کنار گوشم با خشم پیچ زد و منه منگ با تمام وجود از تهدیدش لرزیدم.

- بهت گفتم من یه ببرم که به هیچکس رحم نمیکنم حتی اگه ماده ببرم پاشو کج بذاره، منو میبینی ، من به هیچکس رحم نمیکنم، زیربار حرف زور نمیروم، اگه به خواست خودم نبود که هوای مینو و بچه‌شو داشته باشم صدتا حاج رحمانم که حرف میزدن و خودشونو جر میدادن حرفاشونو دایورت میکردم به چیم هزاری که دنیارو تو مشتم بذارن، من همون امیرحافظم که همه میگن جای خاندان بدیلی رو پر میکنم بعد توئه الف بچه...

سعی کردم جسم لُختمو کمی کنار بکشم به صورتش نگاه کردم و بی‌جون گفتم :
- منم بهت گفته بودم که پای آبروم در میونه بخاطر آبرومم که شده از بچه‌مون میگذرم.

چشماشو با عصبانیت بست و دستشو بالا گرفت و گفت :

- هیس هیس، خفه شو وقتی دارم حرف میزنم دهن‌تو میبندی تا حرفم تموم بشه.

#پست_شصت_و_سه □

#رمان_خاموشی

صدای کوبیدن در هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، داشت روی ترس و استرسم تاثیر بدی میذاشت، مثل یه جوجه تو جنگال این حیوون اسیر بودم.

هق زدم و امیر با خشم بیشتری چونه‌مو فشرد و گفت :

- من همیشه تورو رو تخم چشام میذاشتم، اگه واسه همه سگ بودم، هار بودم ، وحشی بودم اما واسه تو همون بیشرفی بودم که هر چی میخواستی میگفتم چشم، میگفتم حق با توئه، گفتمی بیا بشکن این سنت هارو گفتم چشم، گفتمی مثل برادر بالای سرشون باش نه شوهر ،گفتم چشم، گفتمی به حاج رحمان نگو حامله‌م نمیخوام اینجوری آبروم بره که باهات بودم، گفتم چشم، چون خودمم آدم ضعیفی نبودم ،هر چقدر دوتا دوتا چهارتا میکردم دلم نمیومد آبروی زنمو پیش حاج رحمان یا دیگران ببرم، اصلاً گور بابای حاج رحمان ، آبروی زنم مهمتر بود برام ،گفتمی بیا باهم بریم خارج از همه فرار کنیم که میخوان خونوادمونو از هم بیپاشن بازم گفتم چشم، چشم چشم، چشم.

دندون روی هم سابید و سیلی دیگه‌ای تو صورتم زد، از شدت ضربه سرم به سمت شونه‌م مایل شد و شوری خون رو تو دهنم حس کردم، وحشیانه داد زد :

- گفتمی درستش کن گفتم چشم، منه کثافت داشتم به نرمی با بابام حرف میزدم، هر شب مثل مته میرفتم رو مخش تا قانعش کنم نمیتونم با زنی که برام تعیین کرده ازدواج کنم، خواستم بدون اینکه آبروی تورو ببرم یا مسائل زناشویمونو

تو دهن دیگر و بندازم یا از شون فرار کنیم با هاشون اتمام حجت کنم که یا با ازدواجم با تو موافقت کنن یا ...

- من ... من اینارو نمیدونستم ، فکر کردم داری بازی میدی که زمان بگذره از سرت و ابشم.

فکمو ول کرد و مشتش سفت و منقبضش رو روی دیوار کنارم کوبید و عریده زد:

- چرا یه هفته گوشت تو جواب ندادی که بفهمی من دارم چه گوهی میخورم ؟
جواب ندادی که بری با خیال راحت بچه مو سقط کنی بعد یه دروغ سر هم کنی افتادم سقط شد!!

بخاطر سیلی دومی که به صورتم زده بود سرم بیشتر گیج رفت و دلم میخواست سر روی زمین بذارم و بخوابم ... خوابی که هرگز منو بیدار نکنه و این واقعیتهارو دوباره به چشم نبینم.

خونریزیم انقدر زیاد بود که حس کردم زیر پام کاملاً خونی شده، نگاهم به دو گوی وحشیش ثابت شد، رگ پیشونیش و قرمز بودن صورتش از اون همه دادی که زده بود نگاهمو جلب خودشون کردن.

نیشخند عصبی زد و گفت :

- از این به بعد یه وضعی برات میسازم که صدبار آرزوی مرگ کنی، دیگه آبرو و حیثیت هیشکی واسم مهم نیست، نه تو نه خودم نه حاج نصرالله یا

بقیه، خودت خواستی اون حیوون درنده‌ای بشم که اول از همه خودتو میدره،
میمونی تو همین خونه تا پدرت در بیاد، حالا صبر کن برات دارم.

دست روی زانوش گذاشت تا بلند بشه، کمرش شکسته بود، غم مثل توده‌ای تو
گلو و صورت و چشمش نفوذ کرده بود اما یه جوری محکم و استوار بلند شد
که واقعاً فهمیدم اون شبیه یه ببر نیست بلکه خودش یه ببر، ببری که حتی به منم
رحم نمیکنه.

جمله‌ی ماهان تو سرم اکو شد.

"سلما امیرحافظ میگشتت"

اون منو میکشه، خودشم الان گفت، امیر مثل حاج رحمان تند و جدی، حرف
هیچکس به جز خودش برایش مهم نیست ... اون لحظه که گفت اگه به خواست
خودم نبود که با مینو ازدواج کنم حرفای حاج رحمان به چپم نبودن، فهمیدم چه
کلاه گشادی از عشق و عاشقیم با این مردِ مرموز سرم رفته، همون ته مایه‌ی
عذاب وجدانم با این حرفش دود شد و به هوا رفت ولی وقتی گفت داشته تلاششو
میکرده تا با پا گذاشتن روی قوانین خانواده‌ش با من ازدواج کنه سر درگم کرد،
فکر کنم داره دروغ میگه تا منو دیوونه کنه و دلمو بیشتر بسوزونه.

صدایش منو از اعماق گنجی بیرون کشید، بهش نگاه کردم، انگار از بالای افق
داشت بهم نگاه میکرد، با یه فیگور ترسناک که زاویه‌ی بین پاهاش کمی از هم
باز بود و سینه‌ی ستبرشو تشون میداد گوشی رو کنار گوشش گرفته بود و گفت :

- زنگ زدم بگم در مورد اون چیزایی که دیشب حرف زدیم همه رو فراموش
کنین، نشستم در موردش کلی فکر کردم دیدم حق با شماست بابا، میراث برادر
بعد از مرگش مال منه، حتی زن و بچه‌ش"

گوشی رو پایین آورد، پوزخند عمیقی زد و نگاه ازم گرفت و به سمت در رفت که هنوز با ضربات محکم کوبیده میشد..

درو که باز کرد با دیدن ماهان دلم میخواست زمین دهن باز کنه و قورتم بده، ای خدا تو این لحظه نه، نمیخوام الان و با این وضعیت ببینمش، نگاهش از همون نقطه روی من ثابت شد، وحشت کرد و یکه خورده رو کرد به امیر و گفت :
-چیکارش کردی احمق سلما تازه سقط کرده.

- به تو ربطی نداره ماهان برو تنهامون بذار.

از خشم و عصبانیت یقه‌ی امیر حافظ رو میون دستاش گرفت و غرید:
- بیشعور خدانشناس اون زننه، همین الان از بیمارستان آوردیش، سقط کرده کلی خونریزی داشته زدی گشتیش.

#پست_شصت_و_چهار □

#رمان_خاموشی

امیرحافظ دستای ماهان رو از دور یقه‌ش پس زد و با بغض و نفرت صداش رو بالا برد و گفت :

- پس تقاص خون بچم چی میشه هان ؟

دستشو به سمتم دراز کرد.

- اون نامرد بدون اینکه به من بگه قاتل بچم شده، مگه اون بچه حرومی بوده ماهان ؟ مگه اون بچه جون نداشت ؟ آدم نبود ؟ این چه احساس کثیف مادرانه‌ایه که راحت میتونه از پاره‌ی تنش بگذره ؟ تو درد منو میفهمی ؟ نمیفهمی وگرنه نمیومدی از این قاتل پست دفاع کنی، زنی که به بچه‌ی خودش رحم نکنه یه هیولای درنده‌ست که خدارو هم به هیچی حساب نمیکنه.

استغفرالله چقدر چرت و پرت میگه احمق ، انقدری که داد و بیداد میکنه و رگاش دارن جوش میارن الان خودشو هم می‌کُشه ،تورو خدا ببین من از این دیوونه‌ی زنجیری و لقبش میترسم اون از من ... به من میگه هیولای درنده ... هه.

بخاطر نگاه سنگین ماهان از خجالت سرمو پایین انداختم ... کاش جون داشتم یه چیزی بهش میگفتم تا خفه‌خون بگیره و انقدر هوار هوار نکنه که فقط منو متهم ببینه ... اگه امیرحافظ طرف من بود و حمایتشو بهم ثابت میکرد من بچه‌مو سقط میکردم !؟ لعنت به این جهنمی که از روی بی‌عقلی برای خودم ساختم ...

ماهان با صدای خشداری آروم گفت :

- هر چی بود گذشت دیگه، با این کارا میتونی برش گردونی ؟

تخس جواب داد :

- نه نمیتونم اما میتونم تقاص خونشو از مادر قصی القبش بگیرم.

ماهان بی حوصله هلش داد به سمت عقب و خودش داخل خونه اومد و گفت :

- چرت و پرت نگو ، خودتم میدونی تو این زمونه کسی خدای کسی نیست، ازدواج و بچه دار شدن یه چیز توافقیه که هر دو طرف باید بهش تمایل داشته باشن، اینجوری فکر کن که تو خواستی، سلما نخواسته ...

امیرحافظ، درو هل داد و با صدای بلندی به هم کوبیده شد، خشن و تیز به ماهانی که از صدای بلند در، میونه راه ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

- اگه زن خودت بچه تو بی اجازه سقط میکرد چیکار میکردی ؟ باز میتونستی واسه زندگی من نظر بدی و بگی لنگش کن ؟

با اون حال فجیع و دردمند مشتاق به ماهان نگاه کردم تا بفهمم چی جواب میده، ماهان برگشت و نگاهمو شکار کرد، نگاهی که انگار داشت باهام حرف میزد، گذشته ها و یه سری چیزارو بهم گوشزد میکرد تا یادم باشه من چه جوری پشش زدم و ماهان بدون اینکه حرف زور یا خودخواهانه ای بزنه خیلی راحت کنار کشید و به نظر و نخواستم احترام گذاشت.

نگاهشو ازم گرفت و به سمت امیر برگشت.

- من هیچوقت خودمو، بچه مو به کسی تحمیل نمیکنم ، زنی که منو نخواد بچه منو نمیخواد ، اگه حتی بخاطر بچه منو موندنش ارزشی نداره.

امیرحافظ سریع و با گلایه به من نگاه کرد ... انگار چشمش و نگاهش داره میگه "تو هم منو نخواستی که بچه‌مو سقط کردی؟؟"

- من سلما رو نگفتم، ازم سوال پرسیدی نظر خودمو گفتم، البته شاید سلما هم به بُن بست رسیده که از بچه‌ش گذشته.

امیر پوزخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت و گفت :

- مگه داشتم تو زیرزمین خونم شکنجه‌ش میدادم که به بُن بست رسیده بود ؟ اینارو میگی چون هنوز کون*ت توسط یه زن نسوخته که بفهمی چقدر درد داره، بچه‌ی من مُره تو چرا باید برات مهم باشه!

ماهان بدون اینکه به من نگاه کنه بلند گفت :

- اتفاقاً من زنی که دوشش داشتمو با یه حرف که گفت منو نمیخواد رها کردم، البته بهتره بگم با تفاهم از هم جدا شدیم، درد داشت ، خیلی هم درد داشت اما به خودم قبولوندم هیچی زوری نیست، علاقه و احساس باید دو طرفه باشه که اون دختر همون اول صادقانه بهم گفت دوسم نداره و ازش ممنونم که باعث شد احساس یه طرفه‌م بیشتر غرورمو نشکنه.

حافظ سر جاش میخکوب شد، برگشت به من نگاه کرد ... از نگاهش هیچی نفهمیدم ... خالیه خالی ... دلم برای ماهان ریش ریش شد ... با درد حرف زد ... با یه غصه‌ی پنهان، پر از حسرت ... گفت زنی که دوشش داشتم ... منو دوست داشت و من بخاطر امیرحافظ خیلی راحت ازش گذشتم.

به سمت مبلها رفت و از روی میز چند تا دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفم اومد.

نگاهم نمیکرد ... غصه‌ی مشهودشو میدیدیم ... حتماً تو دلت داری میگی حفته سلما، بکش، همینو میخواستی که گند بزنی به غرور و شخصیت ، شما دخترها همیشه به کسی که صادقانه بهتون میگه عاشقتم پشت پا میزنین و اسیر سنگدلی‌های کسی میشین که با غرور و تکبر باهاتون رفتار میکنه ، اونم اگه ثابت کنه دوستون داره یا نه!

مقابلم ایستاد ... ظاهر مشمنرم حال خودمو بهم میزد ،چه برسه به تو... دستمال‌هارو به سمتم گرفت.

- بیا خونِ صورتتو تمیز کن، میتونی بلند بشی بری تو حموم ؟

با بغض و بی‌جون لب زدم :

- نه سرگیجه دارم، از کمر به پایینم انگار فلجم، نمیتونم.

رگ پیشونیش نبض زد و دیدم که فکش منقبض شد ... به طرف امیر برگشت که تازه با ماگ قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل تک نفره درست تو تیررس نگاهم نشست.

- سلما رو میبرم پیش مامان و ملیحه ،تازه سقط کرده نمیشه با این اوضاع بره خونه‌خودشون ، از تو هم که آبی گرم نمیشه مراقبش باشی باید یکی حواسشو بهش بده.

امیر پوزخند دوباره‌ای زد و با تمسخر گفت :

- مگه قراره بره خونه شون ؟ نگران نباش خودم پیشتم ، در خدمتشم هستم.

- مسخره بازی در نیار امیر، سلما تو این شرایط نیاز داره یه زن مثل مامانش پیشش باشه تا کمکش کنه، زدی صورتشو آلت و پار کردی از خجالتش در اومدی.

- مگه میخواد بزائه که چند نفر باید دوروبرشو بگیرن ؟ زائی در کار نیست ماهان ، به جون تو همین الان سقط کرده ، دسته گلشو واسم آورده ، مرض که نداشتم اون خالای قرمزو بکارم رو صورتش.

نیشخندی زد و با بغض و سوز گفت:

- منه خر اینو دوشش داشتم، گفتم حالا که امیرارسلان مُرده منم محکوم به ازدواج با مینو شدم خدا خواسته یه درِ خیر به رو هر دومون باز کنه، نگاه مینو ، حرفای مامان و بابام و فامیل هیچکدوم نتونستن وجدانمو پیروز کنن، من تنها این دختری میخوام با بچه‌ای که متعلق به من بود، هر دوشونو میخوام، میدونستم سلما مومنه هیچوقت دستشو به خون بچه‌مون آلوده نمیکنه میخوام با آرامش موضع زندگیمونو حفظ کنم، خودت بگو چند بار اومدم بهت گفتم بیا بریم با بابام حرف بزنینم، چند بار رفتم پیش بابای خودش و بهش گفتم از دخترت دست نمیکشم که باباش با عصبانیت جوابم کرد گفت حق نداری دیگه اسم سلما رو بیاری ، خونواده‌ت تعیین کردن اگه نمیخواستی قبول کنی باید قبل اینکه نامزدی بهم میخورد فکراتو میکردی نه حالا که از هم جدا شدین ، تو خودت شاهد بودی من بهش دروغ گفتم ؟ من اصلاً ازش جدا شدم ؟ هر وقت میدیدمش یه گوهی میزد به اخلاقم که...

- اما تو خیلی هم با ازدواج با مینو بی میل نبودی خودت داشتی یکم پیش لابه لای حرفات میگفتی یادت رفت ؟

نگاه خصمانه‌ش بهم دوخت و گفت :

- چون تو لیاقت نداشتی اونارو گفتم.

کمرم رو از دیوار فاصله دادم، لخته‌های خون بین پاهام جاری میشدن و داشتن تن ضعیفم بی حال میکردن، با عصبانیتی که قوای صوتی نداشت لب زدم :

- تو آدم صادقی نیستی، اینارو الان میگی که دست پیش بگیری پس نیفتی ، ولی کور خوندی که دیگه حرفاتو باور کنم ، همین چند دقیقه پیش خودت داشتی میگفتی من آدمیم که اگه خودم چیزی نخوام حاج رحمان و رسم خاندانمو به هیچ جام حساب نمیکنم، بقول بابام اگه واقعاً منو بچه‌تو میخواستی تا قبل اینکه مارو دعوت کنن خونه‌تون بعدم مثل چرک لباس بشورنمون و بیرونمون کنن کاری میکردی که نامزدی بهم نخوره ... تو بگو من به چیه تو اعتماد میکردم که حرف و ذهنت یکی نبودن ؟ دلت که جای خود داره !

- انگار دوباره کتک میخوایا ؟ بچه‌مو سقط کردی یه چیزی هم طلبکار شدی ؟

- بچه‌ی منم بود، همون اندازه که تو بهش حق داشتی منم داشتم.

ماهان با عصبانیت توپید :

- بسه، شورشو درآوردین با این حرفاتون ...

نگاه غضبناکمونو از هم گرفتیم ... پر از خشم بودیم ... پر از دشمنی که شاید کوتاه مدت بود اما برای این لحظه و نگاه پر از انزجارمون صدق میکرد ... بهش حق میدم ناراحت باشه، بغض و سوزشش در حدی بود که نگرانش شدم ... اون بدموقع محاکمه‌م کرد، با این ضعف و رخوت و خونریزی زمان مناسبی برای رفع گلایه یا گرفتن انتقامش نبود ... منم درد دارم ... منم بخاطر مُردن بچم و کاری که کردم آشفته‌م ... اون منو نمیفهمه ... منو نمیبینه که الان به جای این وحشت و ترسی که به جونم انداخته به صداقت و حمایتش نیاز دارم.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم ... با دستمال اشکها و خون‌های کنار لبم رو پاک کردم ... قیافه‌ی افتضاحم حالم رو بیشتر بد میکرد.

- به جای این بحثا بیا سلمارو ببر یه آبی به دست و صورتش بزنه.

- تو نمیخواه نگران باشی ماهان اگه کاری داری بیا برو ...

- احمق ، الان از حال میره ، یکم مردونگی داشته باش ،باید استراحت کنه یه غذای مقوی هم بخوره.

- مردونگی داشتم که اینجوری کلاه سرم گذاشت ؟ فکر کردم آدمه اما خیلی احمق بودم.

چشم باز کردم و با اخم بهش زل زدم ... یه جوری حرف میزنه انگار خودش خیلی آدمه ... شهره حیوون بودنش همه جا پیچیده.

- سلما اگه میتونی پاشو ، میبرمت خونمون پیش ملیحه و مامان تاشب اونجا باش
بعد میرسونمت خونتون .

#پست_شصت_و_پنج □

#رمان_خاموشی

دلم میخواست همراهش برم، هر جایی بهتر از این خونه‌ای بود که داشت ته
مونده‌ی نفسهامو ازم میگرفت.

با سکوت و نگاه عمیقی که بهش داشتم از وضعیت رقت‌بارم فهمید استرس
کثیف بودن لباسام مجبوره کرده تا الان اینجا بشینم و از جام بلند نشم.

متوجه شد، سرمو فقط آروم به طرفین تگون دادم و این تنها جوابی بود که در
مقابل جمله‌ی به ظاهر تاکیدیش نشون دادم، نمیتونستم از جام بلند شم ، از حس
چشماسم فهمیدم جیگرش برام آتیش گرفته، نگاهی به امیر حافظ کرد تا
شرمندهش کنه ،خب نداره اون رو نداره، روش سنگ پای قزوینه.

کنار رفت و آروم گفت :

- بذار الان زنگ میزنم ملیحه بیاد اینجا.

امیر معترض گفت :

- نمیخواه ماهان الکی شلوغش نکن.

برگشت و خصمانه امیر و نگاه کرد و گفت :

- لطف کن دهن تو ببند ، با کارایی که تو داری میکنی دارم حتی از مرد بودن خودمم بیزار میشم.

پوزخندی زد و گفت :

- مگه چیکار کردم ؟ قتل کردم ؟ آدم گشتم ؟ از دیوار مردم بالا رفتم ناموسشونو دید زدم یا زنا کردم ؟ تو عمرم کج نرفتم که الان دارم جوابشونو از زن خودم میبینم ، در مقابل کاری که کرده دو کشیده حالا خیلیه که داری به مرد بودنم برچسب حیوان بودن میزنی ؟

ماهان نیشخندی زد و بی توجه به امیر گوشیشو درآورد و شماره ملیحه رو گرفت.

نیم نگاهی به طرفم کرد و نگاه مستقیم رو شکار کرد ... سرشو پیچید و گفت :

- الو ملیحه سلام کجایی ؟ ...خونه ای ؟ نمیخواهی بری کلاس ؟ خيله خوب میتونی بیای به آدرسی که میگم ؟ آره خیلی مهمه ... همین الان بیا ... باشه برات مسیج میکنم ...

گوشی رو قطع کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-ملیحه رو گفتم بیاد کمکت الان میاد.

تند تند روی کیبورد گوشی شروع به تایپ پیام کرد ... نگاهم یه لحظه از روی چهره‌ی مردونه و ته ریش خیلی کوتاهش کنار نمیرفت ... هیچ حسی بهش نداشتم اما همون احساس تشکر و عذاب وجدانم بخاطر حمایت و خوبی‌هایی که داشت در حقم میکرد باعث شد که یه حس خفیف و مخفی توی جونم وول وول بخوره و به خودم اعتراف کنم:

"چقدر مرد بودی و من مرد بودنت رو دیر فهمیدم".

چند دقیقه خیلی کوتاه گذشت.

نمیدونم ماهان چی برای ملیحه نوشته بود که ملیحه بعد از یه ربع زنگ خونه رو فشار داد ... امیرحافظ با نارضایتی بلند شد و گفت :

- بهت گفتم نمیخواد به کسی خبر بدی تو هم میرفتی سراغ زندگیت، خودم اینجا بودم.

ماهان : مگه بودنت چه کمکی قراره به حال سلما کنه ، تو حالش بدتر نکن نمیخواد کمکش کنی.

امیر در حالی که داشت به سمت در میرفت تا درو برای ملیحه باز کنه ایستاد و شاکی دست به کمر شد و به ماهان نگاه کرد و گفت :

- تو چته ماهان ؟ الان کجات داره میسوزه که انقدر ور ور میکنی ؟ زن منه هر رفتاری دوست داشته باشم بهش نشون میدم تو اصلاً چرا اینجایی و داری تو زندگیمون دخالت میکنی ؟

حرصم گرفت از اینکه در جواب کمک کردن ماهان و اومدنش به اینجا داره با بی ادبی باهاش حرف میزنه، اگه یه کلمه دیگه حرف بزنه قسم میخورم که ماهان

همین الان از خونه بره و دیگه هیچوقت پشت سرشو نگاه نکنه، غرور این مرد قبلاً بهم ثابت شده، بی چشم داشت و بی اندازه محبت میکنه اما وای به روزی که کسی محبتاشو با بی ادبی لگدمال کنه.

سکوتش حرصشو بهم نشون میداد، از اینکه امیرحافظ انقدر زشت متهمش کرد مشتش دستهایش سفت و سخت گره شدن، قبل از هر اقدامی سریع گفتم :

- جواب خوبیای همه رو اینجوری میدی ؟ پاشنه دُم ساییده‌ای دیگه‌ای ، هر کی در حقت خوبی کنه یا دورت باشه فکر میکنی کی هستی که اینجوری حرف میزنی ! بعدشم مگه خون برادرتو ازم میخوای که میگی هر طور دلم بخواد رفتار میکنم ؟

نگاهم کرد و نیشخندی زد و گفت :

- برادرم کیلو چنده، خون بچه‌مو میخوام، همونی که امروز سقطش کردی.

تخس و با جسارت گفتم :

- تو تن من بوده دلم خواست سقطش کنم تو اگه پدر خوبی بودی برایش قبل از اینکه این اتفاق بیفته تکلیف منو مشخص میکردی.

نگاهم کرد ... نگاهم کرد یک آن دوباره خیز برداشت به طرفم که ماهان جلوش حصارى درست کرد و مانعش شد ... دریده و بلند عربده زد :

- تو غلط کردی ، تو گوه خوردی، فکر کردی راحتت میذارم ؟ تا قطره خون آخرشو ازت ...

#پست_شصت_و_شش □

#رمان_خاموشی

داد زدم:

- حرف نزن نامرد مگه از سر خوشی رفتم سقطش کردم؟ تو مجبورم کردی، همین تویی که داری ادای بی‌گناه‌ها رو در میاری و منو مقصر میدونی، خجالت‌م نمیکشه، من ، من دندون بچ‌هت که هیچ دندون خودتم گندم انداختم دور.

با آرامشی تصنعی گفت :

- ولم کن ماهان کاریش ندارم، ولم کن میگم.

ماهان تا دستاشو برداشت ،جست زد بطرفم که بیاد بزنتم، بدون اینکه واکنش ترسی نشون بدم نگاهش میکردم که ماهان از پشت سر دستشو گرفت و تو صورتش غرید :

-دست بهش بزنی واسه همیشه رو رفاقتمون خط قرمز میکشم ،میدونی واسه حرفم دروغ نمیگم ، یا بیا برو درو باز کن یا همین الان خودمو خواهرم از اینجا میریم ولی بعدشو دیگه خودت میدونی.

امیرحافظ نگاهم کرد و با حرص گفت :

- حالا هی بگو سلما خانوم هی بگو تا تو و خودمو این خونه رو با هم آتیش بزnm
بریم به دَرک.

- ازت ... ازت متنفرم امیرحافظ.

رو کرد به ماهان و با عصبانیت و استیصال گفت :

- ببین، ببین خودش داره عصبیم میکنه، امروز قصد کرده دیوونم کنه.

ماهان به عقب کشیدش و گفت :

- بیا برو درو باز کن انقدر حرص و جوش نخور بذار اونم آروم باشه، والا منم
بین خودتون دیوونه کردین.

داد زد، داد زد، یه جوری که انگار مثل دینامیتی باشه که منفجر شده ، این داد
زدن بخاطر این بود که بهش گفتم "ازت متنفرم" این اولین باریه که با بغض و
دردو رنج اسم نفرت رو روی رابطه‌مون و حسم به امیرحافظ میاوردم.

- داره میگه ازت متنفرم تو میگی حرص و جوش نخور ???

ماهان کلافه دستشو رها کرد و به موهاش چنگ زد و گفت :

-تو الان دردت چیه ؟ نفرت سلما یا سقط بچه‌ت ؟

امیر بلندتر و عصیانی‌تر داد زد :

- هر دو ... هر دو ... اون بچه پیوند مشترک بین منو مامان قاتلش بوده.

انقدر نفس‌های بلند و هیستریک بودن که صداشونو میشنیدم ... رگ‌های ساعد دستش و رگ بیرون زده‌ی گردنش و همین‌طور پوست سفید روی مشتاش همه بخاطر عصبانیتی بودن که بخاطر شدتش داشت تبدیل به جنون و دردِ لاعلاج میشد.

حس کردم نگاه ماهان یه جور ترحم و دلسوزی برای امیرحافظ داره، امیرحافظ پشتش به من بود ولی از اون عربده‌های بلندش میتونستم بغض مشهود صداش رو حس کنم ... الان تو موقعیتی نیستی که بتونم احساساتمو تحلیل کنم تا بفهمم تو عمقشون ترحم هست، محبت هست، عشق هست، یا نفرت و خشم !!! من الان به حدی دلگیر و سرخورده‌م که دلم میخواد دنیام از هر چی مرد، حتی همین ماهانی که داره مثل یه حامی از منه دردمند و رنجور حمایت میکنه تهی بشه ... خالیه خالی.

ماهان بهم اشاره‌ای کرد که دیگه حرفی نزنم، دست امیر رو گرفت و هدایتش کرد تا بره بشینه و خودش رفت تا درو برای ملیحه باز کنه.

در که باز شد ملیحه معترض گفت :

- چرا درو باز نمیکنی داداش، این سروصداها واسه چی بود ؟

- هیچی بیا تو فعلاً.

ملیحه وارد خونه شد، چشمش اول به امیرحافظ افتاد که روی کاناپه نشسته بود و با تکیه به پشتی دستهاشو پشت گردنش گذاشته و منو نگاه میکرد ... با خجالت گفت :

- سلام آقا امیر، خوبین ؟

امیر بدون اینکه نگاهشو از من بگیره و به ملیحه نگاه کنه زیر لب و با صدای خفیفی گفت :

- سلام خوش اومدی.

بی ادب ، لااقل نگاهش کن بعد جوابشو بده، بیشعور انگار از فرق آسمون افتاده که خدارو هم بنده نیست.

رد نگاه امیرو زد و چشمش به من افتاد که درب و داغون و مفتضح روی زمین و تکیه به دیوار نشسته بودم ... سریع به سمت اومد ...

- هییی آجی سلما، وای خدا مرگم بده ، اگه میدونستم زودتر میومدم.

انگار ماهان شرایط رو برای ملیحه تو پیام توضیح داده بود، حس کردم ملیحه میدونه ولی هیچ سوالی در مورد شرایط و حال و اوضاع نپرسید.

دستمو گرفت و گفت :

- بلند شو آجی.

نگاهم بی اختیار به ماهان کشیده شد که داشت با درد و غصه و حسرتی خاموشی نگاهم میکرد، انگار تو یه عالم دیگه ای سیر میکرد ، عالمی که پر از غبار و

دودهای سیاهی بود که نگاه تار و ذهن رو گیج و ویج و جسم و توان بدن رو مختل و از پا در میارن و در آخر چیزی جز گنگی و مبهم بودن از این عالم سرگردون نصیبت نمیشه.

ملیحه ریز تلنگر زد :

- داداش !!

ماهان به خودش اومد و نگاهشو از من گرفت و به ملیحه نگاه کرد، فهمید منظور ملیحه چیه ، از کنارمون رفت و پشت کرده به ما روی یکی از مبل های تک نفره نشست و سرشو میون دستهایش گرفت.

#پست_شصت_و_هفت □

#رمان_خاموشی

ملیحه منو برد تو سرویس.

خداروشکر با اون استرسی که برای کثیف شدن زیر پاهام داشتم با بلند شدنم هیچ ردی از خون و کثیفی روی زمین نبود، انگار فقط لباسای تنم درگیر این کثیف بودن شدن.

- ملیحه ببخشید.

- عه نگو آجی ، واسه چی ببخشم ؟

دوش رو برام تنظیم کرد تا آب ولرم بشه ، خواست کمکم کنه تا لباسام رو در بیاره ، دستمو جلوش گرفتم و گفتم :

- خودم میتونم ملیحه، فقط لباس ندارم که عوض کنم ، نمیخوام از لباسای اینجا هم بیوشم چون مال من نیستن.

لبخندی زد و گفت :

- من برات لباس آوردم آجی.

چند ثانیه با شوک و متعجب نگاهش کردم ، میدونستم ماهان بهش گفته، اونم میدونه اینجا خونه‌ی من نیست و این خونه برای یه زن دیگه تدارک دیده شده، برای همین از ملیحه خواست تا از لباسای خودش برام بیاره.
با یه حسی از شرمندگی نگاهش کردم و به آنی زدم زیر گریه.

- عه سلما !

صورتمو به سمت دیوار پیچیدم و دستهامو جلوی صورتم گرفتم تا صدام بیرون نره.

ملیحه از پشت دست دور شونه‌هام گرفت و گفت :

- چرا اینطوری میکنی عزیزم ؟ بمیرم برات.

- چقدر، چقدر از تون خجالت میکشم ملیحه، من...

- هیچی نگو تورو خدا، الان حالت خوب نیست، یه دوش بگیر از این حال دربیای، بذار کمکت کنم لباساتو در بیاری...

اشکامو پاک کردم، بغضِ سمّیِ گلوم با این اشکها تخلیه نمیشد، هنوز جا داشت، هنوز با قدرت قلمروی گلوم رو به تصرف گرفته بود.
- نه، خودم میتونم تو برو ملیحه جان.

- پس برم لباسارو از تو ساکم برات میارم.

- ممنون.

رفت و سریع با ساک کوچیکی برگشت، هنوز با حالت گرفته وسط سرویس حموم ایستاده بود.
من و همراه با بغضِ بی‌رحم.

لباسارو تو رختکن گذاشت که بایه در شیشه‌ای از قسمت حموم جدا میشد، قبل از اینکه درو ببندد گفت:
- کاری داشتی صدام بزنی.

سرم رو با موافقت تکون دادم رفت و بعد صدای بسته شدن در سرویس اومد.

هر کدوم از لباسای خونی رو که از تنم در می آوردم، زار میزد، هق میزد، بی معرفت منم عزای بچه مو دارم، عزای زندگیمو دارم، مگه تو از مادر بودن و زن بودن چه میفهمی که احساسات منو زیر سوال میبری؟ به دنیاش می آوردم که مثل گاو پیشونی سفید تا ابد مهر رو پیشونیم باشه؟ تو روزی منو از دست دادی که بابات با صراحت پیوند بینمونو قطع کرد و مارو از هم جدا کرد.

دست جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه من از حموم بیرون نره، زیر دوش تلخ و بی صدا گریه کردم و بعد از چند دقیقه بالاخره با پوشیدن لباسای ملیحه که یه تونیک آبی رنگ و شلوار خونگی و شال مشکی بود و لباس زیر تمیز و نویی که برام آورده بود و منو بیشتر شرمنده کرد، از حموم بیرون رفتم.

خونه آروم و گرم بود، شبیه چند دقیقه پیش و طوفان قبل از اومدن ملیحه نبود... گرمای مطبوعش فضای امنی رو برای استراحت و اعتمادم فراهم میکرد، چشم چرخوندم، سکوت و خاموشیه بعضی از چراغهای خونه مشخص میکرد خبری از ماهان و امیرحافظ نیست، انگار هر دوشون بیرون رفته بودن.

ملیحه از تو آشپزخونه بیرون اومد و لیوان شیر داغی تو سینی به دست داشت. لبخندی زد.

- عافیت باشه آجی.

- ممنون عزیزم، واسه لباسا مرسی ملیحه، خیلی شرمندم کردی.

- خواهش میکنم عزیزم، بیا این لیوان شیرو بخور بیشتر گرم شی.

- شیر از کجا؟

- تو که حموم بودی داداش یه دقیقه رقت بیرون سریع خرید برگشت.

لبخند بی‌جونی زدم، این خواهر و برادر قصد دارن با کار هاشون منو بیشتر خجالت زده کنن.

لیوان رو به دستم داد و آرنج دستم رو گرفت تا کمک کنه بشینم.

- لباساتو میندازم تو ماشین میشور مشون.

- نه نه، تو ماشین نه، نمیخواه بشوری همونجوری میبرشون خونه بعد میشور مشون.

لب گزید و گفت :

- همیشه که، اگه خاله خدیجه ببینه خونی ان ممکنه در دسر بشه برات.

- آخه ماشینو راه ننداختن، نمیخوام بهش دست بزنینم.

منظورمو فهمید ، سرشو تکون داد و گفت :

- پس میرم با دست برات میشور مشون.

هر کاری کردم تا جلوشو بگیرم و مانعش بشم بی‌توجه به اصرار هام رفت تو حموم و بعد از شستن و چلوندن لباسام با پاچه‌هایی که تا زانو بالا زده بود بیرون اومد و گفت :

- میذار مشون پیش پکیج تا عصر خشک میشن.

با شرمندگی سر به زید انداختم و گفتم :

- خیلی خجالتم میدی مایحه.

- ای بابا این چقدر تشکر میکنی، کار خاصی نکردم فداتشم.

لباسام رو برد و کنار پکیج گذاشت، برای این دختری که مثل برادرش بی چشم داشت به من محبت میکرد، برام لباس آورد، کمکم کرد حموم کنم و لباس خونی‌های منو با دست شسته و داره مثل یه خواهر ازم پرستاری میکنه، حس خجالت و شرمندگی چیز ناچیزی بود.

نگاهم به دنبالش بود، برگشت و گفت :

- چیزی بیارم بخوری ؟ لیوان شیرتو هم که نخوردی، بخور یکم بخواب عزیزم.

- پسرها کجا رفتن ؟

دستاشو کمی از هم باز کرد و گفت :

- نمیدونم، ماهان آروم آروم با آقا امیر حرف میزدن بعد دوتاشون پاشدن رفتن بیرون.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم :

- کیفمو برام میاری عزیزم ؟ باید قرصامو بخورم.

#پست_شصت_و_هشت □

#رمان_خاموشی

کیفمو برام آورد، بعد از خوردن قرصام و یه مقدار از شیر روی کاناپه دراز کشیدم و به مامان زنگ زدم و گفتم :

- من پیش ملیحه‌م.

مامان با تعجب گفت :

- ملیحه ؟

ملیحه برام یه پتوی نازک آورد و روم گذاشت ... با اینکه ته قلبم داشت جلیز ولیز میزد که برم و سرکی به اتاق خواب مقابلم بکشم اما دلمو نهیب زدم که دست از این سماجتش برداره، چون نمیخواستم برم اتاق خوابی رو ببینم که حاج رحمان و نرگس خانم برای امیر و مینو تدارک دیده بودن.

- آره ملیحه دختر آقای جعفری.

روم نمیشد بگم خواهر ماهان و با آوردن اسم کوچیک ماهان صمیمتم رو مقابل
ملیحه به رخ بکشم ...

- بی صاحب تو پیش ملیحه چیکار میکنی؟ تو که گفتی میری خونه دوستت؟

بی حوصله گفتم :

-خب آره خونه دوستم بودم اما بین راه حالم بد شد ملیحه و داداشش منو دیدن
کمکم کردن.

ملیحه روی مبل روبه روم نشست ، کاموای بافتنیشو از تو کیفش درآورد و
مشغول بافتن شد ، چشمم به حرکات دستش بود که با مهارت میله بافتنی رو دور
کاموا دور میداد ، انگار داشت شال گردنی درست میکرد.

زیر چشمی نگاهم کرد، نگاهمو دزدیدم و مامان با حرص گفت :

- مرده شور تو ببرن سلما آخرش آبرومونو میبری با این نفهمیات ، چند بار گفتم
بیا ببرمت دکتر گوش ندادی؟ باید حتماً حالت بد بشه همه عالم و آدم بفهمن یه
عیب و مرضی داری؟ چقدر سربه هوایی تو دختر، سر جون و مریضیتم باید
لجبازی کنی؟

- وای مامان جای نگرانیته ، بجای اینکه حالمو بررسی شروع کردی به
سرزنش...

با حرص بیشتری تو حرفم پرید و گفت :

- پس دارم چیکار میکنم نگرانتم دیگه، همش میگم بریم دکتر اهمیت نمیدی، تو آخرش منو دق میدی با این کارات، هوف ، حالا چطوری بهتری عزیزم ؟

تلخ لبخند زدم و گفتم :

- چه عجب بالاخره نگرانم شدی ... آره خداروشکر خیلی بهترم.

مامان آروم و با شک پرسید :

- رفتی خونشون ؟

نیم نگاهی به ملیحه کردم، با دقت مشغول کارش بود.

- آمممم ... نه.

- نه !! پس الان کجایی ؟

آروم گفتم :

- اومدیم خونه یکی از دوستاشون، البته دوستشون اینجا نیست خارج از کشوره خونش خالیه.

- خيله خب آدرس بده خودم پیام پيشت مادر.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و نفس کلافه‌ای کشیدم، ملیحه متوجه کلافگیم شد با خنده و آروم گفت:

- مگه چی میگه خاله خدیجه؟

روی دهانه گوشی رو گرفتم.

- میگه آدرس بده پیام اینجا.

چشماشو درشت کرد و لب گزید و گفت:

- اوه اوضاع خطری شد پس ... میخوای آدرس بدی؟

- وای نه ملیحه مگه دیوونم.

به ترس و واکنش سریع و اون "نه" محکم و ترسیده‌م ریز ریز خندید، دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم، مامان داشت الو الو میگفت، سریع و بی‌حوصله گفتم:

- مامان من یکم سرم درد میکنه میخوابم بعد دوباره بهت زنگ میزنم.

- وا! من میگم آدرس بده میخوام پیام اونجا ببینمت، دارم از فکر دیوونه میشم تو نمیتونم آروم بگیرم، الان خودمو میخورم تا لحظه‌ای که بیای خونه.

- مامان نمیخواد بیای قربونت برم، نگران نباش ملیحه پیشمه، تا بعد از ظهر که حالم بهتر شد میام خونه، فعلاً خداحافظ، راستی به بابا هم چیزی نگو الکی

نگران‌ش کنی، من خوبم، چیز مهمی نیست، فقط یکم سرگیجه داشت خوردم زمین همین.

گوشی رو قطع کردم، مامان داشت هنوز غرولند میکرد ولی اگه مکالمه رو ادامه میدادم مجبور میشدم آدرس اینجارو بهش بدم، با اومدنش و دیدن خونه‌ی امیرحافظ و بودن من اینجا در دسری درست میشه که نمیشه به هیچ طریقی جمعش کرد.

- آدرسُ بهش ندادی؟

- اگه میدادم بدبخت میشدم دختر، اونوقت خر بیار باقالی بار کن، اینجا خونه‌ی امیرحافظه.

سرشو تگون داد و اخم ریزی کرد.

- او هوم میدونم، داداش یه چیزایی گفت.

خجالت میکشیدم این بحث رو ادامه بدم، چون میدونستم به جاهایی خوبی نمیرسه حتی ممکنه سر از گلایه‌ها باز بشه.

- امروز دانشگاه بودی؟

- آره ولی ساعت آخر استادمون نیومد، تازه برگشته بودم خونه که داداش زنگ زد گفت پیام اینجا.

زیر لب من منی کردم، نمیدونستم پرسیدنش درسته یا نه، دل به دریا زدم و گفتم:
- اوووم، خاله رویا نپرسید کجا میخوای بری؟

نگاهم کرد، دوباره اخم ریزی کرد، چهره‌ش یه جورایی شبیه ماهان، مخصوصاً
وقتی اخم میکنن، اون خطوط حاصله از اخم‌شون روی پیشونی چشم و
ابروشونو خیلی شبیه به هم میکنه.
نگاهم نمیکرد، آروم گفت:

- پرسید، گفتم واسه یکی از دوستانم اتفاقی افتاده میخوام برم پیشش.

دیگه بحث رو ادامه ندادم فقط شرمندehال گفتم:

- مرسی ملیحه، شما خیلی مهربونین.

#پست_شصت_و_نه □

#رمان_خاموشی

اخم‌ش ناپدید شد، لبخند گرمی زد و گفت:

- مگه چیکار کردیم عزیزم، هر کس دیگه‌ای هم بود براش دریغ نمی‌کردیم.

برای همین میگم مهربونین، چون کمک کردن و مهربونیتون ذاتیه، به دور از هر گلایه‌ای کمک میکنین و بخشش دارین و این ربطی به گذشته‌ها و دلخوری‌های بینمون نداره، شاید اگه من بجای ماهان بودم هیچوقت به زنی که بهم پشت پا زده و با صمیمی‌ترین رفیقم دمخور شده و از همه مهمتر خیلی راحت با اون مرد صیغه کردم کمک نمی‌کردم، خوبی نمی‌کردم، براش محبت خرج نمی‌کردم، اما ماهان و خواهرش به دور از هر کینه و دلخوری برای من خوبی میکنن و از محبتشون مایه میذارن.

ناخن‌های دستمو میون هم فشردم و آرام گفتم :

- رشته‌ت چیه ملیحه ؟

با لبخند گفت :

- پرستاری.

- آفرین موفق باشی عزیزم ، رشته‌ی پر زحمته.

لبخندش بیشتر کش اومد و با عشق و علاقه‌ی خاصی گفت :

- او هوم، اما خیلی بهش علاقه دارم ، اینکه آدم کمک مریضا میکنه و حالشو خوب میبینه یه حس پر انرژی و خوبی به آدم دست میده که میفهمی زندگی یه جاهایی هم خیلی قشنگ میشه.

- آره همینطوره.

چند ثانیه با سکوت نگاهش کردم و گفتم :

- چرا ازم چیزی نمیپرسی ملیحه ؟

سرشو بالا گرفت و گنگ پرسید :

-در مورد چی ؟

خونریزیم انقدر شدید بود که داشت بی حالم میکرد، البته گرمای لذت بخش خونه و گریه هامو سردردم مزید بر علت شدن که خواب رو به چشمای خسته ام بیارن.

- در مورد خودمو زندگیم، در مورد این وضعیتم، ماهان که همه چی درباره منو امیر بهت نگفته چرا خودت چیزی نمیپرسی ازم ؟

لبه اشو رو به پایین کش داد و با تمام حرص میل بافتنی رو دور کاموا چرخوند و گفت :

- تا یه حدی میدونی که تو زن آقا امیری و با هم صیغه کردین اما اگه داداشم چیزی نمیگفت من به خودم اجازه نمیدادم ازت بپرسم یا فضولی کنی، زندگیه شخصی خودته آبجی ، نه به من مربوطه نه به کس دیگه ای، اگه منو داداشم کمکت کردیم به خاطر خودته ولی هر تصمیم درست یا غلطی تو زندگیت بگیری به ما ارتباطی نداره.

چشمام خواب آلود و سنگین شدن، حرفش خیلی به جا و درست بود ولی من دلم میخواست حرف بزنیم تا یه جوری این چرک قلبم رو بیرون بریزم و تنم کمی از این مرض و درد خفقان آور سبکتر بشه.

نه ماهان اهل تمسخر و ریشخند زدن به وضعیتم بود، نه خواهر عاقل و فهمیده‌ش که بدون در نظر گرفتن چیزی بهم کمک میکرد و تو این روز سنگین و سخت کنارم موند و تنهاییام رو پر کرد.

زیر لب گفتم :

- کاش همه مثل تو و داداشت بودن ملیحه، کاش منم ...

*

با صدای صحبت ریزی از خواب بیدار شدم ... چشمام هنوز بسته بودن ،بوی سوپ خوشمزه‌ای توی مشامم پیچید.

" میگم خوابه ... نمیدونم فعلاً ، نه چیزی بهش نگفتم ، خاله خدیجه زنگ زد به گوشیش مجبور شدم جواب بدم، آدرس اینجارو میخواست گفت میخوام پیام اونجا نگران سلما ، یه جوری خیالشو راحت کردم که زیاد نگران نباشه ... امیرحافظ دیگه نمیاد اینجا ؟ نه بابا من کاریش ندارم بخاطر سلما میگم، طفلک به زور قرص و سردرد خوابیده گفتم نیاد باز بامبول درست کنه این بدبخت اذیت بشه ... داداش !! آره آره تو گفتی منم باور کردم ... بیخود ، یادت باشه سلما زن دوستته ، باشه ، من نصیحت نمیکنم داداش اما اصل قضیه رو برات روشن میکنم که بفهمی سلما الان مال کیه ... اوهوم براش سوپ گذاشتم بیدار بشه بهش میدم بخوره ... باشه اگه کاری بود زنگ میزنم ... خداحافظ"

چشمام رو باز کردم، تلفن رو قطع کرد، نگاهم کرد و لبخندی زد.

- ببخشید بیدارت کردم.

- نه عزیزم تازه بیدار شدم.

نمیخواستم بفهمه مکالمه‌ش رو شنیدم ... کمی خودمو بالا کشیدم ، همون لحظه خون با سرعت و فشار از بدنم خارج شد ، به حالت چندش و درد صورتم رو در هم کردم و گفتم :

- ساعت چنده ؟

- یه ربع به شیش.

- اوخ چقدر زمان گذشته، از صبح از خونه اومدم بیرون تا الان ، یه ساعت دیگه هم هوا تاریک میشه اونوقت کی میتونه جوابگوی مامان باشه.

گوشیشو روی میز گذاشت و با لبخند گفت :

- اتفاقاً خاله خدیجه زنگ زد ، ببخشید من جوابشو دادم، چون خواب بودی نمیخواستم بیدارت کنه، گفتم پیشتم نگرانت نباشه ، هر چند خیلی نگران بود ولی تا حدودی خیالشو راحت کردم.

- چرا انقدر ازم معذرت خواهی میکنی ملیحه ؟ اونى كه باید شرمنده باشه و عذر خواهی کنه منم كه با احمق بازایام همه رو درگیر خودمو مشکلاتم کردم نه تو كه همش راه به راه ازم عذر میخوای.

تلخ لبخند زد ، تلخ‌تر از اون نگاه من بود ... نگاهی که برای همیشه بی فروغ شد ... آه کشیدم ... دوباره واقعیت امروز و اتفاقاتش همه تو صورتم علم شدن ... صورت ترسناک حافظ ، خشم ملتهبش ، عذاب وجدان من و دنیای تاریکم ...

یکی دو ساعت بعد از خوردن سوپ و تعویض لباسام با کمک ملیحه بلند شدم تا از خونه بیرون بریم ، برم و هوای این روزهارو فقط خاطره‌ای کنم که هر بار برای هر دختری تعریف میکنم یا هر کسی که توی شرایط من قرار میگیره به خودش جرات و جسارت بیشتری برای مقابله بده و سلمای دیگه‌ای مثل من نباشه تا مفت و ارزون زندگیشو به مردی ببخشه که برای بودنش تلاشی نکرد ، نجگید، بابام یه مرد و طبیعت امیرحافظ رو بهتر از من و هر زن دیگه‌ای فهمید، من برای امیرحافظ مهم نبودم وگرنه هیچوقت و بخاطر هیچ سنتی زندگیمون از هم پاشیده نمیشد.

اصلاً چرا باید اینجا باشم ؟ حالایی که نه بچه‌ای از امیرحافظ توی شکمم و نه بندی به این پیوند گره خورده باید برم و این خاموشی رو روشن کنم، باید زندگیمو از امیرحافظ پس بگیرم، باید مقابلش بایستم و بهش ثابت کنم خواستن من گرون‌تر از الماس و هر طلای باارزشه ...

ای کاش برای هضم این همه مورد تلخ لااقل بهم میگفت :

" عزو جزم بخاطر توئه، چون فکر میکردم با اون بچه میتونستم امیدوار باشم که برای همیشه مال خودم میشی اما با از بین بردنش تمام امیدمو نیست کردی"

به فکر مسخره‌ی خودم پوزخند زدم و کنار ملیحه آرام و کم‌جون قدم برداشتم. درو که باز کردیم دو چشم سبز و وحشی جلوی چشمای رنگ بریده و خسته‌م نمایان شد.

#پست_هفتاد □

#رمان_خاموشی

با دیدنش قلبم هری پایین ریخت ... ضربان قلبم بالا رفت ، دستام نامحسوس لرزیدن، نمیتونم با این جسم بی جون دوباره مقابل عربده ها و خشمش دووم بیارم ... نگاهی به ملیحه کردم ، تنها کسی بود که میتونست ناجی این خلوت پر از تشویش و خوفمون باشه.

امیرحافظ نیم نگاهی به ملیحه کرد و آروم به من گفت :
-کجا میخوای بری ؟

صداش بم بود، نرم بود، خشن نبود، سخت نبود، نمیدونم ماهان چی بهش گفته که تونسته حس عصیان کشیده‌ی درونشو کمی انعطاف ببخشه که با این ملایمت با من حرف بزنه، ملایمتی که اصلاً انتظارشو نداشتم.

ازش خیلی دلگیر بودم اما مثل خودش آروم جواب دادم :
- کجا باید برم ؟ میرم خونمون دیگه.

گوشه‌ی لبشو جویید و دستشو میون موهای پرپشتش فرو برد و رو به ملیحه گفت :

- میشه یه دقیقه تنهامون بذاری ملیحه خانوم ؟

ملیحه تردید کرد، با ترس نگاهی به من کرد، مردد بود که اتهامون بذاره و به امیرحافظ اجازه بده دوباره شلاق عصیانشو روی تنم فرود بیاره، اما ظاهراً خبری از خشم نبود و با جمله‌ای که امیرحافظ گفت به ملیحه اطمینان داد که قرار نیست دوباره خشم و کینه‌شو به نمایش بذاره.

- نگران نباش اذیتش نمیکنم، فقط یه صحبت کوچولو با هم داریم که خیلی طول نمیکشه.

رو سری بلندشو جلو کشید و چتری موهاشو که روی پیشونیش افتاده بودن عقب فرستاد و گفت :

- چشم ببخشید ... من پایینم آبجی سلما کارم داشتی صدام بزن.

- باشه عزیزم ... مرسی.

هنوز قدرتم برای ایستادن روی پاهام بقدر کافی نبود، ملیحه که داخل آسانسور رفت و در بسته شد یه لحظه ساعد دستم توسط دست امیر لمس شد و با سر تو سینه‌ی پهن و عضلانی‌ش فرو رفتم ... شوکه شدم ... این حرکت برای مرد خشمگینی که چندساعت پیش به خاطر سقط بچه‌ش منو شکنجه داده به دور از عقل نبود ؟ نبود، چون اون لحظه فهمیدم امیرحافظ شبیه هیچ مردی نیست ... انقدر خودخواه و متکبره که فقط میخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه، حتی اگه این عمل رو با کتک زدن و شکنجه همراه کنه، دلداری الان و ناز و نوازششم بخشی از این ماجراست که میخواد با تحکم بیشتری قدرت خودشونو نشون بده و اینکه در هر دو حالت میتونه روی طرف مقابلش قدرت نمایی کنه، چقدر تو شناخت این مرد ضعیف بودم و تازه دارم سر از اخلاق‌های مرموزش در میارم.

دستم روی سینه‌ش گذاشتم تا سرمو عقب بکشم، آروم گفتم :

- هیس، بمون، خیلی اذیتم سلما.

فکر کردم منظورش وضعیتی که توش قرار گرفته بودیم اما با جمله‌ی بعدیش انگار آب داغ روی سر و تنم خالی کرد.

- حالا که همه چی خراب کردی، شانس زندگیمونم گرفتی، نداشتی رو حوصله و تمرکز زندگیمونو درست کنم، نداشتی خونواده هامونو به خوبی راضی کنم تا با اجازه و نظر همه بریم سر خونه زندگیمون، اما دیگه بسه، نمیذارم بیشتر از این خرابش کنی، تو میمونی اینجا، پیش خودم، نمیذارم از اینجا بری تا دوباره از دستت بدم.

تنم آتیش گرفت، دارم میترکم، این احمق چی داره میگه، فکر کردم رفته با ماهان آدم شده، برگشته تا دوباره خون به جیگر من کنه؟! سینه‌شو به عقب پس زدم و با حرص گفتم:

- برو کنار، دستتاتو از دورم بردار.

دستاشو برنداشت، فقط حصارشو شل کرد ... سرمو از تو بغلش برداشتم و با عصبانیت و گرگرفته غر زدم :

- دیوونه شدی؟ میخوای خونواده هامونو بندازی به جون هم؟ با این کارات میخوای به چی برسی؟ به عقده هات؟ به خون بچہت؟

مثل همیشه سرشو از حد معمول بالاتر گرفت و جسورانه گفت :

- به زنی که دوشش دارم میرسم، برام مهم نیست چه بلایی سر خونواده هامون میاد، دنیا هم بریزه بهم برام نیست، من فقط میخوام ماده ببر سرکشمو تو قلمرو خودم داشته باشم چون میدونم از اینجا که بری بیرون...

با عصبانیت و پرخاشگری هلمش دادم به عقب و توپیدم :

- میخوای با آبروریزی زندگیتو حفظ کنی؟ این همه منم منم کردی که دست به یقه بدترین چیزا بشی؟ اصلاً تو که میخواستی با مینوجونت ازدواج کنی همین چند دقیقه پیش داشتی لهلهشو میزدی، لنگ بهونه بودی که سلمای الاغ برات جور کرد پس دیگه چی از جونم میخوای؟ ولم کن برم مثل خر بکیم تو اتاقم و واسه عشق بی‌ارزشی که انقدر باعث خفت و خواریم جلوی تو و بقیه شده خودمو حبس کنم تو اون کوفتی که انقدر احمق نباشم و آمارو به این سادگی باور کنم.

نگاهشو با هیجان تو صورتم چرخ داد و مردمک چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت :

- سلما بیخیال، من دارم جدی حرف میزنم، تو هر چقدر دوست داری غر بزن اما نظر من عوض نمیشه، خونه تو اینجاست، جایی غیر از اینجا نمیری.

با بغض لب زدم:

- اینجا خونه‌ی اون زن داداش عفریتته که مامان و بابات با عشق براتون تدارکش دیدن، خودتم که بدت نیومده، مامانت دیروز گفت واسه خونت داری لیست مینویسی که کم و کسریاشو قبل ازدواجتون برطرف کنی.

پوزخندی زد و گفت :

- چه ربطی داره ؟ چون خواستم کم و کسریاشو برطرف کنم میخوام با مینو ازدواج کنم؟ تو چقدر خنگی خانومم، خب داشتم واسه تو آمادهش میکردم.

#پست_هفتاد_و_یک □

#رمان_خاموشی

اشک تو چشمام دوید ،با عصبانیت داد زدم :

- احمق بابام بفهمه چه گوهی خوردیم جفتمونو له و لورده میکنه، تو دیوونه شدی، بخدا تو دیوونه شدی امیرحافظ، با این کارات نه تنها منو نگه نمیداری بلکه از خودم بیزارم میکنی ، من اگه میخوام با آبرو ریزی زنت بشم همون اول میگفتم امیر هر چی هست و نیست بریز رو داریه ،فکر میکردم اونقدر مرد هستی که خودت از پس همه چی بر بیای بدون اینکه نیازی به این حرفا باشه اما تو از همون اول انتخابتو کرده بودی.

پوزخند پر از حرصمو که دید، حرصی ساعد دستمو گرفت و دوباره منو به سمت خودش کشید، گریه‌م گرفت و جیغ زدم :

- چرا اینجوری میکنی ،حالم خوب نیست ولم کن احمق.

- آخه عزیزم گاهی اوقات اصلاً حواست نیست زیاد بلبل زبونی میکنی که واسه خودت بد میشه.

- ولم کن امیر.

صورتشو نزدیک صورتم جلو آورد و گفت :

- فکر کردی ازت دست میکشم سلما ؟ منو انقدر پیه و خر دیدی که ولت کنم برم ؟ چطوری عزیزم ؟ اینجاست چی میگذره "با انگشتش به شقیقه‌م زد و محکم‌تر گفت :"

- تو زن منی، پنهونی یاهر چی ما ازدواج کردیم، پس جایی میمونی که من باشم.

- من زنت نیستم.

- عه، پس بذار بهت ثابت کنم، انگار اول باید به خودت نشون بدم که تو تا آخر عمرت زن منی.

دستم رو رها کرد و دستشو به سمت جیب کت اسپورت مشکیش برد ،قلبم مثل میدون جنگ و صدای توپ و تانک توی سینه‌م صدا میداد، حس میکردم انقدر صدایش بلند که حتی امیرحفظ قادر به شنیدنش به کاغذی از توی جیبش در آورد و تای کاغذ رو از هم باز کرد و مقابل صورتم گرفتش و گفت :

- مدارکتو از تو کیفیت برداشتم ،خرجش یه خورده بالا بود اما می‌ارزید، همون چیزی که تو خلوت خودمون خوندیم و ثبتي کردم، خانم سلما ملوکی تو صیغه ۹۹ساله‌ی منی یعنی تا زمانی که زنده‌ای زن منی و مال خودم میمونی، حالا

برگرد تو خونه و انقدر حرص بیخودی نزن چون نمیذارم پاتو یه متر دیگه اونورتر بذاری، روانی هم خودتی، من نمیتونم به تو اعتماد کنم، تو آدمی نیستی که به حرفات اعتباری باشه، امروز یه چیز میگی فردا یه چیز دیگه، حوصله ندارم خودمو تو دید مردم مضحکه کنم، به زودی به گوش همه مردم میرسه که تو زنی و خیلی راحت میشینیم سر زندگیمون.

چشمام یخ بستن، تنم لرزید، گوشام زنگ زدن، صدای امیرحافظ رو مثل هو هوی بلند و کوتاهی توی گوشم میپیچید، صیغهی ۹۹ ساله !! پژواک صداش و هجی این کلمات با تمام قدرت تو گوشم پردازش میشد، انگار یه بلندگو دستش گرفته و داره تو گوشم داد میزنه و اون صدا اکووار تکرار میشه.

نگاه زار زدهم میخ شده روی اون کاغذ و بعد هم چشمای براق و پیروز حافظ بود ... صدای پای کسی که انگار داشت با عجله و تند تند از پله‌ها بالا میومد کم و بیش به گوشم رسید ... این کارت ربطی به عشق و علاقه‌ی بینمون نداره ... این کارت برای دوست داشتن و نگه داشتتم نیست ... فکر میکردم نرم شدی، فکر میکردم دست از انتقام و شکنجه‌ت برداشتی اما نه ... بدتر از اون چیزی که فکر میکردم داری به سرم میاری ... امیرحافظ همیشه چند قدم از همه جلوتره، حساب شده راه میره، حرف میزنه و یا رفتار میکنه، حتی برای انتقام گرفتن به زور و بازویش کاری نداره بلکه با سیاست خاصش طرف مقابل رو ویرون میکنه.

- امیر ؟

نگاه پیروزشو با مکث ازم گرفت و به طرف صدا برگشت و با لبخند خونسردی گفت :

- داشتم باهاش حرف میزد ... بخدا اذیتش نکردم.

"اذیتم نکردی؟ داری منو می‌گشی نامرد، اذیت رو تو چی میبینی؟"

- خپله خب اگه حرفاتون تموم شد کمکش کن بیاد پایین برسونمش خونشون، مامانش خیلی نگرانسه.

- شما برین، لازم باشه خودم میبرمش، فعلاً داریم حرف میزنیم.

پوزخند ریزشو شنیدم و بعد با تمسخر گفت :

- امروز به قدر کافی با هم حرف زدین بقیه حرفاتونو بذارین واسه بعد ، ملیحه به مامانش گفته پیش اونه میخوایم برسونیمش خونه که ما هم بریم خونه.

- شما برید ماهان جان ،سلما جایی نمیره، پیش من میمونه ما با هم حرف زدیم، خونه‌ی سلما اینجااست.

- یعنی چی ؟

صدای اون آدم، همونی آدمی که حالا مغز تنبل شدهم فهمید ماهان، صدای اونم لرزید، شوک حرفای امیرحافظ با ولتاژ قویش هردومونو خشک کرد.

امیرحافظ نگاهم کرد و خونسرد گفت :

- یعنی نداره داداش، زنم جایی میمونه که من باشم.

- شوخیه قشنگی نیست امیر، خونوادش نگرانسن، باید بره خونه استراحت کنه.

با چاشنی از حرص و پرویی گفت :

- ماهان، یه بار گفتمت سلما میمونه، وقتی میگم میمونه یعنی این اتفاق هر طور شده میفته، نه شوخی دارم نه حوصله‌م میگیره واسه این موضوع شوخی کنم، این خونمه، سلما هم زنمه میخوام با زنم زندگی کنم.

ماهان با حرص و غضب گفت :

- تا زمانیکه پیش من بودی سالم بودی برگشتنی سرت به جایی خورده ؟ با یه خط آیه میخوای دختر مردمو پیش خودت نگه داری که آبروی خودشو خونوادشو بین همه دنیا ببری ؟ بخاطر چی ؟ بخاطر حس انتقامی که نسبت به جبر و احساس کوفتیت سلطه شده ؟

#پست_هفتاد_و_دو □

#رمان_خاموشی

امیرحافظ نیشخندی زد و شونه‌ای بالا داد و به من که مثل سنگ سرجام ایستاده بودم نیم نگاهی کرد و گفت :

-چه جبرو سلطه‌ای پسر مومن ، اینکه آدم میره تشکیل خانواده میده یا زن میگیره بخاطر انتقامه ؟ برو داداش برو ، امروز روز فشرده‌ای بوده اعصاب هممونم خط خطیه بین حرفامون ممکنه یه چیزی به هم بگیریم که چیز درستی نباشه ، امروز خیلی خستنت کردم برو خونت استراحت کن تو فکر منو سلما هم نباش.

ماهان به جای اینکه کنار بکشه و از این موضوع و منو امیرحافظ بگذره پله‌ی اول رو هم بالا اومد و مقابل حافظ ایستاد، بالاخره از اون کاغذ لعنتی و چهره‌ی امیر دل‌کندم و به ماهان نگاه کردم که رگ پیشونیش مثل ثانیه شمار تند تند زیر پوستش نبض میزد.

با جدیت لب زد :

- این راهش نیست برادر من، زنتو میخوای برو درست و با عزت و احترام از خونوادش خواستگاریش کن، گناه پدر و مادرش چیه که میخوای بخاطر خشم و کینه خودت اونارو هم عذاب بدی یا آبروشونو مثل دستمال تو دست دیگران بندازی ؟ تلافیه امروزو اینجوری در نیار امیر، آقا نصرت الله آدم شریفیه، حرمت موی سفید و شرافتشو نگه دار.

امیرحافظ دندون قروچه‌ی ریزی کرد و سرشو تکون داد، کاغذو تو جیبش گذاشت و دست به کمر شد و باز به من نگاه کرد که حالا نگاهم فقط و فقط روی رگهای نبض گرفته ماهان بودن که با جهش تند و واکنش نشون میدادن.

- تو فکر میکنی از روی عصبانیت رفتم اینکارو کردم که مثل عقده‌ایا تلافیه سقط بچه‌مو سر سلما و خونوادش در بیارم ؟

- تو سلما رو دوست داری امیر منم اینو میدونم اما من، خودت، حتی همه میدونن که این کار درست نیست.

- کدوم کار ؟

ماهان : با اون کاغذی که میدونی هیچ ارزشی نداره آبروی زنتو خونوادشو نبر، بعد این همه مدت صمیمیت با سلما و رفت و شد خونوادگیتون، این کارت دور از شان و انسانیته.

حافظ با جدیت تمام گفت :

- مهم نیست، من این دختر لیز و سُر سُر رو نتونستم با یه بچه و صیغه پنهونی نگه دارم، فکر کردی میشینم مثل خر سرمو میندازم پایین و رو زندگیم قمار میکنم ماهان ؟ همین الان که تو داری میگی لنگش کن بیا جای من و ایستا ببین اگه تو امیر بودی چیکار میکردی وقتی زنت یه آدم دم دمی مزاج و سرکشه ؟ هر چی حرف زدم براش، هر راهی جلو آوردم آخرش کاری که گفت انجام داد، من نمیتونم به سلما و نظراتش اعتماد کنم، از این به بعد همینه که هست، تهش هر چی میخواد باشه، اما میدونم به همون اندازه‌ای که برام مهم بوده، بخاطرش اینکارو کردم تا از دستش ندام.

ماهان لبخندی از پوزخند زد و گفت :

- یعنی چی امیر ؟ تو با این رفتار داری بدتر خراب میکنی ... کسی عشقتو با زور نگه نمیداره.

امیر به من نگاه کرد ،پوزخندی به روش زدم، پس تصمیمتو گرفتی ، اگه فکر کردی میتونی اینجوری منو نکه داری باشه، پس من ساکت میمونم ببینم قراره کارتو تا کجا ادامه بدی.

لبخند تلخی از پوزخندم زد و نگاه گرفت و با غم خاصی که صداش رو مورد حمله قرار داده بود آروم گفت :

- سلما فقط منتظره از اینجا بره بیرون ،هر حرفی تو این مدت یا امروز من زدم عین ضبط صوت ضبطش کرده تو مخش، تا یه چیزی میشه برمیگرده همه اونارو بهم میگه، که چی ؟ تا من نتونم رو تصمیمات احمقانش اعتراضی کنم ؟ میخواد از من جدا بشه ، تو بودی واسه نکه داشتن زن یاغیت چیکار میکردی ماهان ؟ میذاشتی بره تا مثل بچه‌ای که سقط کرده حالا بجون خاطراتمون بیفته و تک تک اونارو هم تو ذهنش سقط کنه ؟

ماهان با صدای عصبی داد زد :

- آره، ولش می‌کردم بره به یاغی‌گریاش ادامه بده ولی با زور نگهش نمیداشتم.

انگار توی تنم آهن گداخته‌ای گذاشته و بخار از تمام تنم بیرون می‌زد ... کف پاهام، دستام، کمرم، سرم، گوشام، زیر سینه‌هام ،از همه جای تنم بخار و سوختگی ساطع میشد ... چشم بستم و تمام وجودم برای ثانیه‌ای زمزمه کرد: "هر کی ندونه اما من غرورتو میشناسم، در مقابل تنها کسی که غرور نداشتی فقط "من" بودم !!"

ماهان دستشو به پیشونیش زد و با عصبانیت کف هر دو دستهاشو توی صورتش کشید و گفت :

- بهش زمان بده امیر، یه فرصت بهش بده ذهنشو با اتفاقات الان یکم تطبیق بده، بتونه درست فکر کنه تا یه نتیجه‌گیری درست داشته بشه، حق اونم هست که برای خودش یه چند روزی خلوت کنه، تو این فاصله تو هم میتونی کاراتو ترتیب بدی که بری خواستگاریش، البته قبلش هر دوتون خوب فکر کنین تا جستمون از این خستگیها رها بشه.

- تو اگه جای من بودی هیچوقت به طرف مقابلت یه فرصت دوباره نمیدادی، چطور ازم میخوای به سلما اعتماد کنم و بهش یه فرصت دیگه بدم؟

نگاه ماهان از پایین کمی به سمتم مایل شد، حس کردم نگاهش زهر داره و همونطور کلامش.

- اما من به زنی که دوشش داشتم فرصت دادم تا شاید تو مدت جداییمون با رفتارام و علاقه‌م نظرش نسبت بهم عوض بشه.

#پست_هفتاد_و_سه □

#رمان_خاموشی

امیر با پوزخند دستهاشو از هم باز کرد :

- عاشقت شد؟ کو پس؟ کجاست؟ فکر کنم هنوز که هنوزه داره میره، حتماً تا الانم ازدواج کرده یه شکمم واسه شوهرش بچه زاییده.

دست روی شونه‌ی ماهان گذاشت و نفسی کشید و گفت :

- الکی منو نصیحت نکن وقتی میدونی یه همچین زنایی با وجود احساسی بودنشون گاهی اوقات ظالم‌ترین موجودات روی زمین میشن بهم حق بده که واسه حل مشکل از آب هم کره بگیرم، سلما میمونه چون جاش اینجاست، تو خونه‌ی من، کنار من و جایی که من سرمو میذارم، نمیتونم چشممو رو سرکشیش ببندم تا از این بیشتر خونه خرابم کنه.

ماهان عصبی و با خشم به من نگاه کرد، چشماش ترکیده از خون بودن، مثل دو تا انار قرمز ، اما لحنش عاری از خشم بود.

- میخوای چیکار کنی ؟ تا نرفتم بگو که بدونم چیکار کنم ، بمونم یا برم !

بخاطر دفاع از من میگفت، میخواست که اگه نظرم برای رفتن بود و امیر باهام مقابله کرد بمونه و در مقابل امیر ازم دفاع کنه.

امیر توبیخ‌گرانه و خشن غر زد :

- ماهان بهتره بری ، گفتمت سلما میمونه.

- باشه میمونم.

- داداش نمایین پس ؟

نگاه ماهان و حافظ بصورت یکه‌خورده و متعجب از جواب من به سمت ملیحه برگشتن ، انگار باور نداشتن این جمله کوتاه رو از من شنیده باشن.

ماهان با صدای گرفته‌ای گفت :

- میام الان، تو بیا سوییچ ببر بشین تو ماشین تا بیام.

- پس آجی سلما چی ؟

امیر : سلما میمونه ملیحه خانوم.

ملیحه با تعجب و اخم کمرنگی ابروهاشو بالا داد و بدون هیچ حرفی جلوتر اومد و سوییچ رو از ماهان گرفت، آروم گفتم :

- ممنون ملیحه‌جان، امروز خیلی خستت کردم.

لبخند زورکی زد و گفت :

- خواهش میکنم بالاجاتون.

جواب خداحافظیشو دادم، مثل ماهان اینبار از پله‌ها بالا اومده بود و دوباره از همون پله‌ها پایین رفت.

با حرص و خشم به امیرحافظ نگاه کردم و گفتم :

- فعلاً هر کاری دوست داری بکن ببین چی این وسط گیرت میاد، شاید آبروریزیه من یا سخته بابام یا نفرینای مردم که منو لعنت میکنن تونست یه جوری دلتو خنک کنه تا به آرامش برسی، تو یه خودخواه پر از نفرتی که فکر

میکنی میتونی با این مدل حرف زدنت دوباره دلمو واسه خودت بلرزونی یا مثل قبلاً خرکیف بشم که وای چقدر دوسم داری ، حتی رفیق شفیقتم میدونه پشت این کار حریصانه‌ت چه انتقام سختی خوابیده که نتونستی با کتک و آزار من خاموشش کنی تنها اون کاغذ باطل و بی‌ارزشه که حس منفورتو ارضا میکنه، فکر نکن بخاطر اون ترسیدم که میخوام بمونم، به جون مامان بابام اصلاً ربطی به اون نداره، فقط میمونم تا بهت ثابت کنم دیگه هیچی واسم مهم نیست، حتی اگه خونوادمم طردم کنن، آبرومم که تو کل دنیا بره هی راهی واسه خودم باز میذارم تا بعد این همه تازوندنت ازت کنار بکشم.

نگاهش لرزید، مردمک‌های ترسیده‌ش روی صورت جدیم بودن، رو به ماهان کردم و گفتم :

- ازت ممنونم ،خیلی مردی، اینو صادقانه بهت میگم، در مقابل همه کارایی که خودتو ملیحه برام کردین چیزی جز تشکر ندارم که بگم.

با عصبانیت رفتم داخل ولی قلبم با چه شورشی توی سینه‌م میکوبید ... هیچوقت با این صداقت باهاش حرف نزده بودم، با هردوشون ،جفتشونو تو بهت حرفام گذاشتم ،نگاه ماهان بیشتر تو سرم جولان میشه که تا چه حد از جمله‌م یکه خورد "خیلی مردی".

روی همون کاناپه‌ای که قبلاً دراز کشیده بودم نشستم.

نشخوار فکری و تشنج اعصاب و خوددرگیری از تمام صحنه‌ها به سراغم اومد ،فکر بابام، ترس و استرس از چیزایی که در مورد میفهمه ،اطرافیانم، حاج رحمان، نرگس خانوم و مینو، زری خانوم و دخترش، همه و همه، نمیدونستم چی قراره پیش بیاد، اما دلم آشوب بود، مطمئنم بازم حماقت کردم و از این حماقت تمام بدبختیارو واسه خودمو خانوادم به جون خریدم ،اما موندم تا به

امیر ثابت کنم هر کاری کنه، هر راهی بیاره، حتی با آبروریزی، با خراب کردن عزت نفس و اعتبار بابام بازم نمیتونه منو تو چنگال خودش نگه داره.

با صدای کوبیده شدن در شونه هام بالا پریدن، به سمتش نگاه کردم، نگاهشو صورتش خنثی بودن، هنوز تو شوک موندنم بود، توقع داشت سرسختانه باهاش مخالفت کنم، من دارم اندوخته هامو جمع میکنم برای روز گسستن، اون روز شبیه امروزه، روز قیامتی که حتی تصورشو نمیکنی امیر.

با ظاهر خونسردی قدم برداشت و گفت :

- راحت باش عزیزم اینجا خونه ی خودته، تو کمدم کلی لباس هست میتونی لباساتو عوض کنی، من میخوام کافی درست کنم تو هم میخوری؟

جوابی ندادم و چندثانیه بعد داخل آشپزخونه رفتم.

پتوی تازکی که کنار کاناپه بود رو برداشتم و دور پاهام و خودم پیچیدم. کنار امیرحافظ بودم، تو خونه ی امیر بودم، خونه گرم و امنی بود اما من احساس راحتی نداشتم، حس غریبه ای رو داشتم که برای اولین بار خونه ی کسی رفته که باهاش رودرواسی داره، پاهام برای این حس غریبگی لرزش گرفتن، سردم نبود ولی از سرمای بین خودمو امیر لرز به تنم اومد، برگشت و دوتا ماگ کافی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.

#پست_هفتاد_و_چهار □

#رمان_خاموشی

گرمای دستش پشت کمرم نشست و با حلقه‌ای که تشکیل داد منو به سمت آغوشش کشید ، تن منقبضم به آنی آرام شد، دروغ نیست که میگن گاهی اوقات یه نفر هم درد میشه هم درمون ، امشب این مثال برای امیرحافظ بود، درد امروزم بود و حالا داره درمونش میکنه، تپش‌های بلند قلبش مثل موجای دریا تو رفت و برگشت بودن، تلاطمی آرامبخش برای منی که بی‌حس و خسته تو ساحل گرمش نشسته بودم ... روی سرمو بوسید و آرام لب زد :

- واسه برخورد امروزم معذرت میخوام ،تو همیشه خلاف جهت من حرکت میکنی، نمیدونم چرا اما انگار دوس داری عصبیم کنی، یه جوری رفتار میکنی انگار این رابطه یه طرفه‌ست و من تورو به زور تو این رابطه کشوندم.

تمام احساساتم توی اون لحظه خاموش بودن، فقط دوگوش شنوا داشتم که به حرفای به ظاهر گلایه‌وارش گوش میکردم.

فشار ریزی به بازوم داد و دستشو روی اون نقطه به حرکت در آورد و سعی کرد تنمو بیشتر تو حصار دستها و بغلش بگیره ... در مورد امیر اشتباه کردم اونی که خنثی بود و با هیچ حسی توی این حصار جا گرفته بود من بودم ، منی که نمیدونم این حس‌های عجیب از کی شروع شده بودن که همین امشب خودشون رو نشون میدادن.

- یادته سه سال پیش اومده بودم دانشگاه اونجا با یه پسری از همکلاسیات دعوا شده بود بعد که جریان پرسیدم گفתי اذیتت کرده منم دهن پسره رو جلوی همه صاف کردم که مثل گربه دُمشو گذاشت رو کولش رفت.

سرمو ریز تکون دادم.

- تو همون روز دلمو بردی سلما، عاشق بلبل زبونیات شدم، ما قبلش با هم چندین بار برخورد خونوادگی داشتیم اما هیچوقت بجز سلام و خداحافظی حرفی بینمون نبود تا اون روز...

آهی کشید و شقیقه‌شو به سرم تکیه زد، رنگ صداش ثنی از ضعف گرفت.
- چرا اینکارو باهام کردی سلما؟ چرا اجازه دادی واسه نگه داشتنت به این راه رو بیارم؟ من که انقدر دوست داشتم، من که هر چی تو گفتی گفتم باشه، به حرفات گوش دادم، به چیزایی که گفتی اهمیت میدادم، این لجبازی بخاطر چه کینه‌ای بود که از خودت یه قاتل ساختی و بچه‌مونو گشتی؟

- من قاتل نیستم، بچه‌ای رو سقط کردم که متعلق به خودم بود، درسته من مادرش بودم اما الان وقتش نبود که براش مادری کنم.

- ولی منم پدرش بودم، تو اصلاً به من نگفتی که میخوای بری اینکارو بکنی؟

سرمو کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم، چشماش برخلاف همیشه مات و خاموش بودن، سبزیه چشماش هیچ برقی نداشت انگار چلچراغشون برای همیشه خاموش شده بود.

- تو پدرش بودی اما نخواستی بخاطر ما...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- هیش، نمیخواد بگی دیگه، اینارو هزار بار گفتم، حق با توه من آدم پستی بودم، بخاطر تو و بچمون تلاشی نکردم، شمارو نخواستم، اون روزی که بابام نامزدیمونو بهم زد من فقط مثل بز نگاه میکردم...

پوزخند تلخی زد، انگار به خودشو احساسش پوزخند میزد.

دوباره آهی کشید و گفت :

- یه رفیقی داشتم میگفت زنم ازم توقع بیشتری داره تو زندگی، همش میگه پول پول، اونم بخاطرش اومده بود تهران تا بیشتر کار کنه و پول در بیاره هر ماه هم یه هفته میتونست بره مرخصی که به خونوادش سر بزنه، تو یکی از همین سر زدنا میفهمه زنش حامله شده، زنش گفت خونه رو ببریم شهری که کار نیکنی، اومدن تهران، بعد بهونه کرد میخواد بچه رو سقط کنه، میگفت تو پول نداری، بدبختی من چرا باید بچه تورو به دنیا بیارم، اون بیچاره هم شده بود حامل، تلاششو سه برابر کرد ولی باز چشم زنش پر نشد هر روز که میومد سرکار افسرده و پکرتر میشد همه چیش به من میگفت میدونستم اون زنیکه میره رو مخش، خلاصه به هر طریقی که تونست خون این رفیق مارو کرد تو شیشه تا وقتی هم که بچه رو به دنیا آورد زد به کولی بازی و خودشو انقدر میزد که طلاقم بده تا بالاخره از هم طلاق گرفتن، میدونی جالبیش کجا بود؟

نگاهش کردم، دلم از جنس نگاهش فرو ریخت، انقدر تلخ و تیره بود که حدس زدم اون زنی که داره ازش حرف میزنه خاطرات خوبی برای رفیقش به یادگار نداشته.

تلختر ادامه داد :

- اون رفت با یه ساقی مواد ازدواج کرد که با پولش هزارتای رفیق منو میخرید و میفروخت.

- خب چه اشکالی داره، طلاق گرفته بود، دوباره زندگی تشکیل داد.

با چشمای تنگ شده و قرمز نگاهم کرد و گفت :

- اشکالی نداره اما وقتی از خودش یه بچه حرومزاده تحویل اون بدبخت داد و رفت خارج واسه خودش زندگی ردیف کرد این رفیق بدبخت منم از داغ کثافتکاریه زنش تو خواب سخته کرد و مُرد خیلی درد داره.

هین بلندی کشیدم و دستامو جلوی لبهام گرفتم، این غیرممکنه، یه زن نمیتونه انقدر پست و عوضی باشه که با شوهرش، حتی با مردی که ازش بیزاره این رفتارو داشته باشه.

- انقدر هول رفتن و طلاق داشت که اصلاً یه درصدم فکر نکرد این بچه مال چه گُره خریه، پشش انداخت و رفت.

- این غیرممکنه.

نیشخندی زد.

- غیرممکن نیست سلما، سعید عاشقش بود، میمُرد واسش اما اون زن اصلاً پای موندن نداشت، کسی هم که نخواد تو زندگیه کسی بمونه هر کاری بکنی، هر

#پست_هفتاد_و_پنج □

#رمان_خاموشی

هر چقدر عشق به پاش بریزی یا به خواسته‌هایش احترام بذاری، آخرش نیمونه.

با تمسخر ابرو هامو بالا دادم و سعی کردم از آغوشش بیرون بیام، محکم گرفتم و گفتم :

- جات تا الان خوب بود، حالا سیم خاردار داره ؟

- این همه حرف زدی که بگی من هر چی خواستم تو انجام دادی اما اونی که ساز مخالف میزنه و نمیخواد بمونه منم ؟ حالا شدم تقصیرکار ؟

- نه این همه گفتم که بگم زنا بی‌رحم‌ترین آدمان، سر هر بحثی، سر هر دعوایی، حتی پادشاهان و فرمانروایان قدیم، همیشه پای یه زن وسط بوده که بخاطرش زندگیه یه عده رو ...

- آره، همیشه پای یه زن وسط بود، اما اون زن الان من نیستم، خوب چشاتو باز کنی حضور مینو خانم رو واضح‌تر میبینی.

چونه رو سریع و با خشونت گرفت، بند دلم برید، با ترس نگاهمو میون چشماش چرخ دادم، نگاه خودشم از راست به چپ و با مکث بین مردمکهام در گردش بود ... لب باز کرد و با تحکم گفت :

- اینکه فکر کنی هر ترفندی بیاری یا حرف مینورو پیش بکشی یا هربار بخوای بگی من بی عرضه بودم و نتونستم واسه تو و بچم تلاش کنم که با این بهونه‌ها بذاری بری کور خوندی سلما، من ولت نمیکنم، من سعید نیستم که اون زن راهیه یه مشت گل و سنگش کرد، من مثل هیچکس نیستم، من امیرحافظم، امشب نگهت داشتم تا ثابت کنم حتی خونوادم نمیتونن جلودارم باشن، میفهمی؟ میفهمی چی میگم؟

اون دستش داشت روی شونه و کمرم راه میرفت، لمسم میکرد، نوازشم میکرد، اما نوازشش انگار خارداشت، انگار تیغ بود و گوشت تنم رو پاره میکرد، دستشو از دورم پس زدم، لبشو با پوزخندی کج کرد و محکم‌تر استتارم کرد، با عصبانیت گفتم :

- تو منو نخواستی نگهم داشتی چون میخوای اینجوری حرفتو به کرسی بنشونی، تو خودخواهی نمیخوای بپذیری که من پست زدم یا نخواستم، نمیخوای جلوم کم بیاری، میخوای هرطور شده با ترفند تلافی و عشق و دوست داشتن کنار خودت نگهم داری تا بهم بفهمونی اونی که بریده و باخته منم نه تویی که ...

لبش رو روی لبم گذاشت، دلم هری ریخت، لعنت به این بو، به این نفسی که با وارد شدنش به ریه‌هام داره ریه‌هام رو هم پر از هوای خاصش میکنه، انگار هر چه حرف زدم همش یه مشت حرف بیخود و مسخره بودن، انگار داشتم برای امیرحافظ غزل عشق میخوندم، انگار وقتی میگفتم پست زدم یا حسم بهت کمرنگ شده داشتم بهش ابراز علاقه و عشق میکردم، چرا درگیر این مردم؟ چرا نمیتونم احساساتمو درست مدیریت کنم؟ ما زنها ضعیف نیستیم، ما راه عاشقی کردن رو درست یاد نگرفتیم، بلد نیستیم تعادل عشق رو بین هر دو طرفمون درست ایجاد کنیم، این اشتباه نه تنها برای من بلکه برای خیلی از

دخترهای مشابه من، هر بار که طرف مقابلمون رو پس میزنیم بیشتر براش دلتنگ میشیم، اما الان شرایط برای من متضاده، الانی که حتی ازش دلخورم با همین بوسه بند رو به آب دادم و دلم کوبش گرفته.

هر چقدر به عقب پشش میزدم اون بیشتر روم خم میشد، سرمو به چپ و راست تگون میدادم و اصوات اوم اوم از پشت لبهام با صوت اعتراض و مشت‌های ریزم روی شونه‌ش تقلا می‌ناچیزم رو نشون میدادن ولی امیرحافظ مصمم و جسورتر و با انعطاف بوسه‌ش کاری کرد تا روی کاناپه دراز بکشم، زیر دلم تیر کشید، دستش هنوز پشت شونه‌م بود، دستشو از زیر شونه‌م آروم بیرون کشید و مقنعه‌م رو از سرم درآورد و پایین پرت کرد.

نفس‌های داغش پشت لبم پوستمو آتیش میزدن، از اینکه باهاش همراهی نمی‌کردم بوسه‌ش رو خشن‌تر کرد تا اونم با این حرکت به رفتار من اعتراض نشون بده، انقدر بهش مشت زدم تا لبشو از روی لبم برداشت و تو صورتم غرید :

- سلمااا.

- زهرمار، نبوس، نبوس، نمیخوام دیگه بوسه‌تو رو تن و صورتم حس کنم.

آستین مانتوم رو محکم روی لبم کشیدم، دستمو گرفت و خشن و با اخم غلیظی زل زد بهم.

- چیه؟ ظهر کیسه بوکست بودم حالا شدم معشوقه و زنت!؟

- انتظار داشتی پاتو کج بذاری بری هر غلطی دلت میخواد بکنی من بشینم نازت کنم؟

- کم کم دارم کشف میکنم تو تعادل اخلاقی نداری، عین روانی ایا.

دوباره سرشو توی گردنم فرو برد و مثل لقبش تنمو بو کشید، پیش زدم :
-نکن میگم پاشو.

- تو خودت منو انگولک میدی تا روانی بشم، این مدت انقدری که تو با روانم بازی کرد حاج رحمان و نرگس خانوم بازی نکردن.

با تمسخر و حرص گفتم :

- چرا بازی کنن دارن سروسامونت میدن تو که باید از خدات باشه!

سرشو از تو گردنم برداشت و خشن نگاهم کرد، گوشیش زنگ خورد، متوجه شدم که لابه لای زنگ خوردنای گوشیه حافظ گوشیه منم داره زنگ میخوره، نگاه هر دومون به آنی آمیخته با ترس شد، حتماً خونواده هامون فهمیدن، مامان به ملیحه زنگ زده و ملیحه جریان رو بهشون گفته، تا چند دقیقه دیگه همه میریزن تو این خونه و آبروم میره، بابام !! چطوری با بابام رو در رو بشم و نمیرم؟

به هیچ جهت و رویی نگاه نمیکردیم، نگاهمون زل زده به هم بود، با ترس و بغض گفتم :

- خدا لعنتت کنه، آبرومونو بردی، تا چند دقیقه دیگه اینجا واویلا میشه.

#پست_هفتاد_و_شش □

#رمان_خاموشی

از روم بلند شد و با اخم و جدیت گفت :
- از دستت نمیدم.

- به قیمت کُشتن خودمو خونوادم ؟

- یعنی من انقدر نجسب و عارم برات که موندنت با من برات سخته ؟

- اینجوری ؟ با ننگ ؟ با آبروریزی ؟ اصلاً من چرا باید اینجا باشم وقتی هیچ
سند و مدرکی نمیگه من زنتم.

رو جیب راستش دو ضربه با کف دستش زد و گفت :
- پس این چی میگه.

- برو بابا، بذارش لب کوزه آبشو بخور ، اون سند جعلیه، بخوای زیادی زور بزنی بابام به جرم جعلی بودنش ازت شکایت میکنه و واست یه دردسر بزرگ میسازه که از خیر منو دیوونگیات بگذری.

ابرو هاشو یه جوری به حالت تمسخر بالا داد که چشماش حالت خمار گرفتن ، با ریشخند گفت :

- عزیزم اول ببین وقتی بابات میفهمه محلت میذاره یا نگاتم میکنه بعد واسه خودت فیلم هندی بساز که میره از من شکایت میکنه.

پایین رفت.

- بابام بابام میکنه واسه من، فکر کرده الان پشمام میریزه بهش میگم بیوش برو.

تنم از حرفاش یخ کرد، چرا فکر میکنم اگه بابا بفهمه منطقی برخورد میکنه و بجای طرد کردن یا خشونتی حمایت میکنه ؟ من برای بابام ننگ میشم، آبروشو میبرم، اعتبار و عزتشو میگیرم، بخاطر من جلوی هیچ دوست و آشنایی نمیتونه سر بلند کنه باز انتظار دارم بابا جواب بی حرمتیه امیرحافظ رو با حمایت کردن من بهش پس بده ؟

گوشیشو از روی میز برداشت ، بلند شدم و به گوشیش سرک کشیدم اسم ماهان افتاده بود ، اخمی کرد و گفت :

- امشب هر اتفاقی بیفته تو مال من میمونی، نمیذارم از این خونه بری بیرون، ما صیغه خوندیم با هم ، میدونی تا زمانی که من نبخشمش هیچوقت از زیر دین من بیرون نمیای.

باز هم تتم یخ کرد ، با عصبانیت گفتم :

- داری میگی به زورم که شده باید بمونم تو این زندگی که عین تیغ جلوی رگ گردنم ایستاده ؟

پوزخندی زد.

-نه دارم روشنت میکنم که اگه یه وقت خونوادتو دیدی هوا برت نداره شیر بشی واسه من هی بلبل زبونی کنی.

با حرص مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم :

- منو نگه دار ، با زور ، با سرو صدا ، شاخ و شونه و عربده ، اما فکر میکنی این زندگی میشه ؟ فکر میکنی اگه یه خار به پای بابام بره یا یه ذره به آبروش لطمه بیفته سلما بازم مثل الا غا میشینه دل و قلوه بهت میده و کنارت میمونه؟

ساعد دستمو گرفت و آروم به عقب مایلم کرد.

- بشین انقدر حرص الکی نزن، یا پاشو برو داروهاتو بخور برو اتاق بخواب.

گوشیش باز زنگ خورد، اینبار حاج رحمان بود، رد تماس زد ... استرس گرفتم و دلم هی بالا و پایین میشد، حالت تهوعم به سراغم اومد که ناشی از دلشورم بود ، دست امیرحافظ رو محکم گرفتم تا بر اثر این حال و ترس سقوط نکنم.

- چرا ؟ چرا جوابشونو نمیدی ؟

- نمیخوام جوابشونو بدم بیا بریم تو اتاق داروهاتو بدم بخوری که بخوابی.

- ب، برم بخوابم که مثل کبک سرم بره زیر برف تو هم هر غلطی دلت خواست بکنی؟

دستم روی ساعدش مرتب میلرزید، کلافه و آشفته بنظر میرسید، دستمو کشید و گفت:

- انقدر الکی استرس نداشته باش هیچ اتفاقی نمیفته، باباتم که بیاد بهش میگم تو ز نمی، تموم شد و رفت، پیشتم تا خوابت ببره، بیا.

با عصبانیت دستمو روی سینه‌ش گذاشتم، برق چشماش مثل شوره‌زار دریا بود، بی‌اختیار هق زدم:

- واقعاً تصمیمتو گرفتی میخوای آبرومو ببری؟ مردونگیت این بود؟ صداقت و دوست داشتنتو اینجوری بهم نشون دادی؟

"صدام شبیه جیغ بالا رفت و مشتمو روی سینه‌ش زدم" تو که گفتی هر اتفاقی بیفته نمیداری آبروی من بره؟

با کلافگی چشماشو بست، جوابی نداشت، دوباره مشتمو روی سینه‌ش زدم و اینبار صدای جیغ با گریه‌هام مخلوط شد.

- تو نامردی، نامرد، از خودم بدم میاد که تا الان بهت اعتماد کردم، منو اینجوری از بابام خواستی؟ اینجوری که همه چیزمو بگیری بعد آبرومو تو کل دنیا بریزی بعد زنت بشم؟ تو میفهمی من الان دارم چی میکشم؟ بهم میگی استرس نداشته باش میتونم نداشته باشم که بابام میاد اینجا با حرفایی که تو بهش میزنی چه حالی پیدا میکنه یا چی به روزش میره؟

دستمو کشید و آهسته گفت :

- آروم باش.

دوباره جیغ زدم :

- چطور میخوای آروم باشم مگه من گوسفندم که فکر میکنی باید خفه شم و صدام در نیاد؟ همین الانی که من اینجا همه خونوادمو خونوات فهمیدن چه گوهی خوردم، ازت بدم میاد، ازت بدم میاد، ازت بدم میاد.

دستمو بی‌جون از میون دستش کشیدم، خواستم سقوط کنم، زیر جفت بغلام رو گرفت، سردرگم و گیج و نادم گفت :

- آخه من با تو چیکار کنم، یه نفرم باید یه تنه جلوی حاج رحمان و بابات و خودت و ایسم، از همه بدتر خودت که حتی صبور نبودی تا بفهمم به چه راهی چنگ بزنی!

- ولم کن اصلاً میخوام برگردم خونمون، بابام هر بلایی سرم بیاره دیگه مهم نیست، تو با کار امشبتم تموم پلهای پشت سرمو منو خراب کردی، شغلمو، درآمدمو، خانوادمو، زندگیمو...

بلند غرید :

- سلما الان حوصله گلایه‌های بیخودیتو ندارم، نگهت داشتم به این قصد که دیگه نذارمت بری، بابات، قانون یا هر کسی نمیتونن تورو ازم بگیرن.

#پست_هفتاد_و_هفت □

#رمان_خاموشی

دستشو با نفرت پس زدم، دوباره دستمو گرفت، دستش میلرزید، کلافه و عصبی بود و سعی میکرد خودشو کنترل کنه ... با بغض گفتم:

-تو میخوای بهم ثابت کنی فکرایه که در موردت کردم اشتباه بوده ... میخوای بهم بفهمونی منی که رفتم بچه‌تو سقط کردم اشتباه کردم ... میخوای بگی از همون اولش منو میخواستی ولی من آدم صبوری نبودم تا نتیجه‌کار به نفع هر دو مون تموم بشه ... اما به خدا اینطوری نبود، محاله یه زن جربزه مردم قابالشو حس نکنه ... محال بود من بفهمم تو منو میخوای یا داری به خاطر بدست آوردنم چقدر تلاش می‌کنی اما باز سر به هوایی کنم و بچمونو سقط کنم ... تو باعث شدی تموم ذهنیتم نسبت به خودتو علاقه‌ات فرو بریزه ... بفهمم داری بازیم میدی ... بفهمم اونقدر ا هم واسه اجرا کردن رسم کوفتیتون بی‌میل نیستی.

جیغ زدم.

- تو فقط داری تظاهر میکنی عاشق منی اما نیستی نیستی لعنتی.

دستمو کشید و بی توجه به اعتراض و خشمم به سمت اتاق خواب رفت. پاهام که به اتاق نزدیک می‌شدن حال از این خونه و امیرحافظ بیشتر به هم می‌خورد با نفرت گفتم:

- نمیخوام تو اتاق خوابی برم که مهبای یه زن دیگه‌ست.

پیشونیشو با شدت تو در اتاق کوبید و با خشم و عصبانیت صداشو بالا برد:

- ببین میذاره من مثل آدم رفتار کنم، میذاره وحشی نشم، میذاره دندون رو جیگر بذارم و یادم بره این زنی که دارم واسش میمیرم قاتل بچه‌مه که تو هر ثانیه ده هزار بار میگه ازم متنفره، ببین میذاره یا خودمو خودشو بکشم خلاص بشم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... هق هق میکردم و چشمامون در مقابل هم ثابت شده با خشم و عصیان بودن ... کاش از اول عاشقت نمیشدم امیرحافظ اگه میدونستم رابطه‌م با تو به اینجا ختم میشه دلمو له میکردم و محکم پا روش میذاشتم که به تو و خواستنت علاقه‌ای نشون نده.

چند تا دختر مثل من فریب ظاهر عشق و می خورن و به مردی که دوشش دارن انقدر بها میدن تا انقدر بی‌رحم بشن؟ من زندگیمو فدای چی کردم؟ فدای کسی که اینجوری منو از خانواده ام بگیره؟ بی احترام؟ بی عزت؟ بی ارزش؟ بی آبرویی؟ وای سلما ... وای به تو.

- میخوام گوشیمو جواب بدم دستمو ول کن.

- آروم باش که منم بتونم به آرومی این مشکل حل کنم.

پوزخندی زد.

- مگه قراره حل بشه؟ گندآبی که درست کردی هی داری بدتر همش میزنی.

دندوناشو محکم روی هم فشرد، وقتی این حرکت رو انجام میدی منو یاد ببری
میدانه که داره برای به دام انداختن طعمه‌ش لحظه شماری میکنه ... دستمو از
دستش بیرون کشیدم و به طرف کیفم رفتم.

گوشیمو از تو کیفم در آوردم تماس قطع شده از ماهان بود ... انگار اوضاع از
تصورمم وخیم‌تر بوده ... قلبم محکم و ترسیده میکوبید ... آب دهنم خشک شده
بود ... هفت تا تماس داشتم از مامان و بقیه هم ماهان ... خواستم بهش زنگ بزنم
که دوباره تماس خودش روی صفحه گوشیم نشست.

تماس رو وصل کردم ، بلافاصله صدای عصبی و خشدارش توی گوشم پیچید.
- الو سلما ؟

صدام از ترس و هق هق میلرزید.
- بله ؟

پوفی کشید و بی تعادل و عصبی گفت :
- مامانت خیلی زنگ زد یعنی به ملیحه زنگ زد، ببخشید اما مجبور شد بگه تو
پیش امیری.

اشکم مثل سُرَب داغ از چشمام فرو ریخت و روی تیغه بینی و بعد به چونه‌م
رسید.

- بابام ... بابام چی اونم فهمید ؟

- نمیدونم بابات میدونه یا نه اما فکر کنم مامانت به حاج رحمان گفته ... انگار هم داره میاد اونجا.

با اینکه مامانم فهمیده بود ولی یه آرامش خفیفی داشتم که همین باعث میشد ترس و استرسم فقط کمی از میزانشون کم بشه ... زنگ واحد به صدا دراومد ... ماهان صداش رو شنید و آروم گفت :

- من بیام ؟

بی هیچ کنترلی حق هقم بیشتر شد.

- نه یه جوری از پیشش بر میام.

قبل از اینکه حرفی ازش بشنوم تماس رو قطع کردم ... امیر به سمت در رفته بود ... با اینکه پشت سرشو میدیدم اما کلافگیش برام قابل حس بود ... از تو چشمی به در نگاه کرد و برگشت و با یه نگاه عجیب بهم چشم دوخت و سرشو آروم تکون داد ... یعنی چی ؟ کی پشت دره که حتی حال امیرحافظ رو به هم ریخته کرده ؟

به محض باز شدن در مشت سنگین بابام توی صورت امیرحافظ خالی شد، دستامو و جلوی صورت و دهنم نگه داشتم ... بابام اومده ... بابام ... من همین الان باید بمیرم که منو توی این وضعیت و تو خونه‌ی امیرحافظ دیده و متوجه کار اشتباهم شده.

عربده‌ای نزد ... داد نکشید ، فقط تُف انداخت روی زمین و آروم گفت :

- بی‌غیرتِ پست، اگه می‌دونستم چه آدم نامردی هستی هیچوقت اجازه نمی‌دادم پاتو حتی تو خونم بزاری که حرمت خونم لکه دار بشه.

نگاه بابا به من افتاد ، با اخم غلیظی گفت :

- بپوش زود بیا پایین.

بابا که کج شد تا از جلوی در کنار بره حاج رحمان رو پشت سرش دیدم، حاج رحمان با خجالت سرشو پایین گرفته بود و تسبیحشو میون دستش محکم فشار میداد.

- سلما جایی نمیره عمو نصرالله.

#پست_هفتاد_و_هشت □

#رمان_خاموشی

صورت بابام از فرت تعجب دوباره به سمت امیر برگشت، گدازه‌های آتیش رو واضح تو چهره و حالت نگاهش میدیدم، حاج رحمانم سرشو بالا گرفت و با خشم تشر زد:

- خفه شو امیر بسه، هر چی آبروریزی کردی کافیه.

صدای امیرحافظ بالا رفت.

- چرا باید خفه شم؟ این آشی که خودتون برامون پختین، هی اومدم گفتم بابا من زندگیه خودمو میخوام، نمیتونم به چیزایی که بهم تحمیل میکنین رضایت بدم، اومدم پیش شما گفتم از سلما دست نمیکشم شما هم از کارگاتون بیرونم کردین گفتین سلما مُرده حرفشو یه بار دیگه تکرار کنی کلامون تو هم میره، هیچکدومتون نخواستین حرفامو جدی بگیرین، روزی که نامزدیمو بهم زدین اخطار دادم من به این وصلت رضایت نمیدم، خودسر رفتین با خونواده‌ی مینو حرف زدین که رسمه رسمه، حالا جمعش کنین، آگه من نخوام تن به این رسم مزخرفتون بدم کُی باید ببینم، من زندگیه خودمو خواستم، زنی که دوشش دارمو خواستم، نمیتونم برم با کسی زندگی کنم که واسه یه عمر به خودم لعنت بفرستم.

مگه ظهر جلوی خودم به باباش زنگ نزد که حاضره با مینو ازدواج کنه و میراث برادرشو از آن خودش میدونه!! پس این اعتراضات و حرفا برای چیه!! فقط قصدش آزار من بود!! یعنی واقعاً تمام این مدت در تلاش بوده تا منو به دست بیاره!! چرا شناخت امیرحافظ انقدر برام سخته؟ حس میکنم با یه آدم مجهول طرفم و هر روزی که میگذره نسبت به شناختش عاجز میشم.

بابام سینه سپر شد و عصبی غرید:

- چیزی که برات تعیین کردن قبول کردی خودتم میدونی، این نمایش مسخره رو واسه کی در میاری؟ واسه دختر ساده من که هنوز نمیتونه آدمای اطرافشو درست بشناسه و دل به تو داده؟

از صدای بلند بابا تنم یخ کرد، انقدر عصبی بود که تنش میلرزید ، نفسهای بلند و با قدرت تو صورت امیرحافظ شلیک میشدن، امیرحافظ اما محکم و استوار جلوی در رو گرفته بود و با خشم بابا و پدرش نگاه میکرد ... حاج رحمان دست رو شونه‌ی بابا گذاشت و آروم گفت :

- خیلی شرمندهم خودتم میدونی، اما بهتره آروم باشی ،کوروش جان عمو تو بیر تو ماشین تا من سلما رو بیارم.

امیرحافظ بلند و خشن لب زد :

- یه بار گفتم سلما جایی نمیره ، اون زن منه و تا زمانی که من نخوام حق نداره پاشو از این خونه بیرون بذاره ...

بابا و حاج رحمان و کوروش همزمان با شوک و هنگی لب زدن :

- زننه !!

امیرحافظ با تایید سری تکون و محکم گفت :

- مجبورم کردین تا خودم دست به کار بشم، ما با هم صیغه کردیم، سلما زنمه، زن شرعیه منه، الان این منم که صاحب اختیارشم به هیچکس اجازه نمیدم زنمو ازم بگیره یا بخواد تو زندگیم دخالت کنه.

بابام ، خدا لعنتم کنه برای بابا، هیچکس نمیدونست امیرحافظ شوهرمه و ما یواشکی با هم صیغه کردیم، نگاه بابا شبیه یه ارّه از همون فاصله تو چشمم نشست، با تعجب لبهای چیزی هجی کردن اما نفهمیدم چیه، انگار داشت برای خودش زمزمه‌ای از روی تعجب میگفت، اینکه امکان نداره سلما به اعتماد و آبروی خانواده‌ش پشت پا بزنه ولی زدم ...

*

سه روزی میشد که به خونه‌ی خودمون برگشتم، بابا و مامان و حتی حنا و کوروش باهام سرسنگین شده بودن و اصلاً حرفی بهم نمیزدن، تو این سه روز ناهار و شامم اشک و خونی بود که از چشمم مثل سیلاب ریزش میکرد، از سرمای خونمون، سرمای نگاه مامان و سرمایی که از بیرون و خونه‌نشینی بابا بهم سرایت میشد داشتم کم کم یخ میزد، گوشیمو تو این مدت خاموش کردم، از امیرحافظ بدم میومد، از هر مردی که خواسته‌هاشو با خشونت و خودخواهی به کرسی مینشوند بدم میومد، لحظه‌ای که کاغذ جعلی صیغه نامه رو جلوی بابا گرفت و با پرویی گفت :

- ببری؟ کجا ببری نصرالله خان دارم میگم زنمه، ایناها آ... آ... الکی که صیغه نشدیم، شما که باید بهتر بدونین که با رضایت دو طرف بوده پس اگه سلما پاشو از خونه بذاره بیرون ...

بابا با عصبانیت نگاهی به من کرد، از شدت سرافکندگی ناخنم رو محکم کف دستم فرو بردم، درد تو تنم پیچید.

نگاه از من گرفت و به امیر گفت :

- میری شکایت میکنی؟

حافظ با پرویی گفت :

- اگه ببریتش شک نکنین همین کارو میکنم.

بابا با زانوهای خمیده و تاخوردهش قدمی جلو اومد و کاغذو از تو دست امیر قاپید و جلوی هممون ریز ریزش کرد و گفت :

- حالا برو شکایت کن ،اونی که باید شاکی باشه منم که قدم کثیف تو زندگیمون گذاشتی و به آبرو و حیثیت و ناموسم لطمه زدی.

صدای خشدارش رو بالا برد و بدون اینکه نگاه جدی و خون بارش رو از امیر بگیره، بلند گفت :

- سلما !

سریع چادر و کیفم رو از روی زمین برداشتم، شالمو روی سرم انداختم ، خدا لعنتم کنه یه ساعته همینجوری جلوی کوروش ایستادم ... خفه شو احمق تو آبروت رفته فکر موهاتی که تو این حیث و بیث هیچکس حواسش به تو و زلفای افشونت نیست !!

#پست_هفتاد_و_نه □

#رمان_خاموشی

امیرحافظ سدّ راهم شد ، چشماشو روی هم گذاشت و اخطاروارونه گفت :

- چی جمع میکنی ، مگه من میذارم بری که داری شال و کلاه میکنی ؟ برگرد تو خونه ، تو هیچ جا نمیری.

چادر و کیفمو از دستم کشید و گوشه‌ای دیگه‌ای پرت کرد و گفت :

- منو عصبی نکن ، برو بشین یه گوشه بذار حواسم به حرفام باشه.

تو چشمات تیز شدم و با خشم گفتم :

- پیشت نمی‌مونم، آبرومو جلوی خونوادم بردی فکر کردی می‌مونم و تورو به بابام ترجیح میدم ؟ مگه تو کی هستی ؟ تویی که حتی یه ذره برام ارزش قائل نبودى تا اینجورى هوار هوار نکنی آبروم بره ، فقط بفکر خودتی !

- برگرد برو تو اتاق.

کورش قدمی داخل خونه گذاشت و از پشت سر بازوی امیر رو گرفت و با دندون‌های کلید شده روی هم غرید :

- نشنیدی عمو چی گفت ، سلما با ما میاد.

امیر بدون اینکه نگاهشو از من بگیره دست کورش رو به عقب پس زد و بازوشو بیرون کشید ، با نگاهش سرم داد میزد "حق ندارم برم".

و خطاب به کورش گفت :

-تو زندگيه خصوصيم دخالت نکنين.

کورش پوزخندی زد :

- زندگی خصوصیت ؟ سلما رو تو خفا صیغه کردی، صیغه !! اصلاً رو چه حسابی واسه صیغه کردند اسم شرافتمدانه‌ای روش گذاشتی، حیف نباشه اسم عشق و علاقه رو پای این بی‌بندوباریا میذارى.

نگاه خصمانه امیر به سمت کوروش برگشت ، تو این فاصله سریع کیف و چادرمو دوباره برداشتم ، تا سرمو بلند کردم نگاه شراره دارش به سمت من بود.

بی‌توجه به نگاهش وسایلمو محکم تو دستم گرفتم، خواستم از کنارش رد بشم بازوم رو گرفت و تمام خشمش رو روی فشار بازوم خالی کرد و غرید :

- زن باش ، معرفت داشته باش سر قولایی که دادی بمون ، زن باش لااقل وقتی به بچم رحم نکردی و قولتو شکستی سر عشقمون وفادار باش ... بمون سلما، بمون، وگرنه به خدا قسم دوره میفتم تو فک و فامیلات اون رویی که نباید ببینینُ به همتون نشون میدم.

عمداً اسم بچه رو جلوی همه آورد تا بهشون بفهمونه من با این صیغه شدن همه چیزمو به این مرد بخشیدم ، دخترانگی‌هام رو ، زنانگی‌هام رو و حتی مادرانگی‌هام رو.

با نفرت و خشم گره شده‌ی توی وجودم دستمو از تو دستش کنار کشیدم، نگاه قرمز و خونینش تو صورتم برگشت و نافذ و گیرا نگاهم کرد و همین آخرین تماسی بود که طی این مدت بین منو امیرحافظ رخ داد ... تا به سمت در برگشتم متوجه شدم بابا رفته پایین ، حاج رحمان هنوزم با شرمندگی به زمین نگاه میکرد ، چند ثانیه مقابلش ایستادم، نگاهش بالا اومد و با اخم و تأثر به چهره‌م چشم دوخت ... نگاه متأثر الان به چه دردم میخوره پیرمرد، کمر بابام از خودخواهی تو و پسرت شکست، زندگی من نابود شد، حالا با خیال راحت برو رسم با ارزشتون رو به جا بیار، تأثر برای من چه سود!!

همراه کوروش پایین رفتم، ماشین ماهان جلوی ساختمون خونه‌ی حافظ بود.

شرم و خجالت پاهام رو ناتوان کرده بود و لرزش داشتن.

کوروش با ماشین خودش اومده بود و ماشین بابا هم بالاترش پارک بود.

آروم گفت :

- اگه میخوای بیا تو ماشین من.

بابام منتظرم بود، بابام منو دوباره با این شرایط و اشتباه پذیرفته، فهمیده دخترش زنِ امیرحافظ شده، فهمیده بچه‌ای از اون مرد باردار شده اما باز منتظرم مونده تا خودش منو به خونه ببره، من چطوری تونستی روی فرهنگ خانواده‌م، روی نظر پدر و مادرم پا بذارم؟!

نیم نگاهی به طرف ماشین ماهان انداختم و آه عمیقی کشیدم و بالاخره کنار بابا تو ماشین نشستم و حالا بعد از سه روز و سه شب هیچ حرفی بین من و خانواده‌ی دوست داشتیم و گرمم گفته نشده، بابا هیچ حرفی در خصوص کار اشتباهم نگفت، حتی سرزنش‌م نکرد، انگار مثل بچگیام شیوه‌ی تنبیه کردنش رو اینجوری ترجیح داده، حتی مامان به تقلید از تنبیه بابا این شیوه رو ادامه داد و حنا و کوروش هم باهام سروسنگین و سرد شده بودن.

صدای زنگ خونه به صدا در اومد، بعد از سه روز و سه شب خانواده‌ای که حالا به اندازه‌ی تمام دنیا از شون بیزارم قراره پا به خونمون بذارن، این ازدواج جز خفت و خواری برات هیچی نداشت سلما، این دوست داشتن جز کوچیک کردن و آسیب دیدنت هیچی نداشت.

صدای تعارفات معمول بابا و مامان و احوالپرسیشون به گوشم رسید، با وجود خطای امیرحافظ و بی‌حرمتیش هنوزم بابا و مامان احترام به مهمان بودنشون رو رعایت میکنن.

نیشخندی زدم و پاهامو محکمتر بغل گرفتم و به روبه رو نگاه کردم. امیرحافظم همراهشون اومده؟ حالا تکلیف مینو چی میشه؟ موضوع منو حافظ شنیده؟

چند دقیقه گذشت، تو چهارچوب در اتاقم ایستاده بودم و به صدای ریزشون گوش میدادم.

صدای بابا که خش گرفته و خسته بود به آرومی به گوشم رسید.

- نه من نه خدیجه خانوم راضی به این ازدواج نیستیم حاجی، بهتره هر چی بوده تا همینجا تموم بشه...

- یعنی چی؟ تموم شده؟ کی میخواد بگه تموم شده‌ست؟ نصرالله خان انگار متوجه نیستین منو سلما زن و شوهریم، بهتره شما هم با این ازدواج موافقت کنین، البته اگه دلتون نخواد این شلم شوربا بیشتر ادامه پیدا کنه.

#پست_هشتاد □

#رمان_خاموشی

لای درو کمی باز کردم تا صداها رو واضح‌تر بشنوم.

صدای بابا هر چقدر خسته و شکسته بود اما هنوز هم مثل سابق صلابت و قدرت داشت.

- حاج رحمان من حرفامو قبلاً زدم، منو مادرش هیچ رضایتی به این ازدواج نداریم، اومدنتون به اینجارو هم به عنوان مهمون در نظر میگیریم نه چیز دیگه‌ای.

- من شوهر سلیمان نصرالله خان.

صدای حافظ بود که بند دلم رو برید و ترس رو تو وجودم زنده کرد ... بابا عمداً حاج رحمان رو خطاب قرار میداد تا هیچ حرفی با امیرحافظ نزاع ... مشخصه که ار امیر بیزاره، یه زمانی نقل پسریم از روی زبون خودشو مامان کنار نمیرفت اما حالا انگار امیرحافظ یه شیطانیه که پاشو تو خونمون گذاشته و بابا در تلاشه تا هر چه زودتر وجود این شیطان رو از خونمون دور کنه ... امیرحافظ، چقدر دیر برای منو زندگیمون تقلا کردی، اصلاً اینی که داری نشون میدی تلاش برای رسیدن به من نیست، بلکه خفتیه که نصیبم کردی تا جلوی پدر و مادرم برای همیشه شرمند باشم.

سکوت عمیقی خونه رو فرا گرفت ، میتونستم تعداد نفسهای عصبی بابا رو بشنوم ، از خونمون و حضور امیر و خانواده‌ش حس خفگی داشتم، پیشونیمو به در چسبوندم و با حرص نفس عمیقی کشیدم ، با دم عمیقی که کشیدم شکمم تیر کشید، سه روز از خونریزی و سقطم گذشته ولی هنوز درد ناحیه‌ی کمر و لگنم خوب نشده.

صدای حاج رحمان اومد که با صدای ضعیفی حرف زد ، خیلی واضح میشد موج شرمندگی رو از تو صداش متوجه شد.

- آقا نصرالله منو شما دیروز تلفنی با هم حرف زدیم.

- حق با شماست، منم گفتم با عیالم مشورت میکنم بعد نتیجه رو بهتون میگم ، عیالم مخالف این ازدواج و وصلتن ، بهتره همون روزی که بهم خورد و حرفش تو دهنای پیچید که سلما و امیرحافظ نامزدیشون بهم خورده ، همونطورم سربسته بمونه، این ازدواج و برقراری دوبارشون صورت خوشی واسه ما نداره جز اینکه...

امیر با عصبانیت و قلدری گفت :

- چه اهمیتی داره همه بفهمن حتماً یه چیزی هست که دوباره ما با هم جوش خوردیم ؟ اگه کسی بخواد جلوی ازدواجمون سنگ بندازه بی شک خودم کاری میکنم که همه بفهمن بین منو دخترتون چیزی بوده و هست.

نرگس خانوم آشفته حال جیغ کوتاهی کشید، چه عجب صدای این مادر شوهر فولادزره رو شنیدم ... حاج رحمان پدرشوهر عزیزم محکم تشر زد :

- امیرحافظ بهت گفتم اونجا تو حرفی نزن بذار منو مامانت حرف میزنیم.

امیر از موضع سختش کوتاه نیومد.

- نمیتونم کوتاه پیام بابا ، منو سلما زن و شوهریم ، پنهونی یا هر چیزی ما با هم ازدواج کردیم، الانم اینجام که با اجازه ی شما این محرمیت دائمی بشه.

بابا با تعصب و خشم ملایمی در جوابش گفت :

- مگه واسه صیغه خوندتون اجازه‌ی منو خواستین که واسه ازدواج دائمیتون اومدی ازم اجازه بگیری ؟

- نصرالله خان ، عموجان لطفاً شرایط با هم یکی نکنین، من اون صیغه رو خوندم که بین خودمو سلما یه رابطه‌ی صمیمی‌تر پیش بیاد ، نمیخواستم بی‌حرمتی کنم اما...

بابا : کافیه ، محرمیتتون هیچوقت دائمی که نمیشه هیچ همین امشبم اون صیغه اشتباه فسق میشه.

عادت‌های نرگس خانوم رو از حفظ بودم میدونستم الان تو صورتش زده، چون با استیصال و تعجب گفت:

- وای نگید تورو خدا آقا نصرالله، بخدا روسیاهم ، اصلاً روم نمیشد پامو تو خونتون بذارم ولی چیکار کنم دیگه ، کاریه که شده ، به خاک عزیزم، به خاک بچم نمیدونم چطوری از زیر دین و خجالتتون در بیام، حتی روم نمیشه تو صورتتون نگاه کنم، اما بیاین بزرگواری کنین با ازدواجشون رضایت بدین ، ما یه بار با اشتباهمون منجر به این اتفاقات پنهونی شدیم ، سرافکندگیشم برای ما شد دیگه بیشتر از این معطل نکنیم که خدایی نکرده صداش به گوش کسی برسه.

سکوت دوباره فرا گرفت، مامان و بابا ساکت بودن ، حرفی نمیزدن، الهی بمیرم ، اینجوری که من با سکوت هردوتون دق میکنم، چی به روزتون بردم، اون شور و خنده‌هاتون کجا رفته پس ؟

نرگس خانوم که جوابی از مامان و بابام نشنید دوباره با درموندگی ادامه داد :

- اصلاً به سلما خودش بگیم بیاد یه چیزی بگه بهر حال اونم موقع که بچه‌ها خودشون صیغه خوندنو با دلداگیه هم محرم شدن ما که بینشون نبودیم بهتره الانم این موضوع رو بسپاریم به خودشون، جوونای الان همه اینجوری شدن، خودشون واسه زندگیشون می‌رن و تکلیف مشخص میکنن، حرف ماها دیگه ارزشی نداره...

بابا : سلما حالش خوب نیست نرگس خانوم نمیتونه بیاد، منو مادرشم حرفامونو زدیم.

امیر تندى جواب داد :

- چشمه مگه ؟ میتونم ببینمش ؟

بابا بی‌توجه به امیر ادامه داد :

- حرف ما حرف سلما هم هست ، پس بهتره این بحث دیگه ادامه ندیم ، اونم راضی نیست به این ازدواج تن بده.

این یعنی ختم این ماجرا و خواستگاریه مزخرف و حرفهای کلیشه‌ای که توی این سه روز به قدر کافی کمر خانواده‌مو شکستن.

صدای مامان اومد.

- بفرمایید چاییتونو میل کنین ، سرد شده.

#پست_هشتاد_و_یک □

#رمان_خاموشی

حاج رحمان تک سرفه‌ای کرد و آروم گفت :

- حاجی، نصرالله خان، داداش، قبول دارم حرفاتو، میدونم هر چی حرف بزنی یا هر کاری کنم نمیتونم از بی حرمتی که در حق خودتو خونوادت شده یه گوشه شو جبران کنم، اما بقول نرگس خانوم کاریه که شده، حالا که کار سلما و امیرحافظ به اینجا رسیده بخاطر دلخوری یا کینه‌مون زندگیشونو از هم نپاشونیم، منم روسیاهتونم، آبروی شما آبروی ما هم هست نمیخوام بخاطر کار پسر آبروی سلماجانم تو خطر بیفته و کسی بر اش...

بابا با تغیر و تحکم لب زد :

- هیچ آبرویی از منو دخترم نمیره حاج رحمان، اون بچه‌ی منه هر چقدرم که اشتباه کرده باشه بازم بچم می‌مونه، قرار نیست چون بدون اجازه‌ی ما یا پنهونی اشتباهی کرده من اونو زندگیشو با هم بسوزونم، این موضوع همین الان بین ما دوخونواده حل میشه، نه شخص غریبه‌ای بینمون هست که بخواد بفهمه بین بچه‌ها چی پیش اومده نه قراره خودمون جار بزنین.

بابا خیلی مستقیم بهشون رسوند که هر چی هست و نیست همین الان اینجا چال بشه بره پی کارش، نه خانی اومده و نه خانی رفته، این موضوع تموم شده و هیچکدوم از شما هم حق نداره پشت سر دخترم یا خونوادم حرفی بزنه... من فعلاً ذوق اون حرف دارم که بابا گفت بچه‌ها اشتباهی بکنه بچه‌ها... الهی دردت به جون سلما که با وجود هر چیزی باز به من امنیت و جایگاه قبل رو میدی.

صدای آه و پوف و نفس‌های عصبیه همه به گوشم میرسید... جو سنگین و آزاردهنده برای همه مسموم شده بود.

مامان در تائید حرف بابا گفت :

- منم با نظر آقا نصرالله موافقم حاجی، اون روزی که ما جمع شدیم خونتون و شما گفتین نامزدی بهم خورد و همه فهمیدن قصه‌ی بین سلما و پسرتون تموم شده همون روز ما به خواسته‌ی شما احترام گذاشتیم و کشیدیم کنار، حتی خودم شاهد دخترم هزار بار به پسرتون گفت همه چی تموم شده پس بهتره قبول کنه این واقعیت، اما این پسرتون بود که...

- اما سلما از من حامله بود، وقتی بچه‌ی منو باردار بوده من چطوری میکشیدم کنار خاله خدیجه؟

مامان دلخراش و غمگین و گرفته به تندی جواب داد :

- الان که دیگه بچه‌ای در کار نیست، الان دست از سر بچم بردار.

امیر : ای بابا ، چرا کسی نمیخواد با حرفای من کنار بیاد ، من چطوری هز زنم دست بکشم ؟ سلما صیغه‌ی منه، زن منه.

مامان مثل بابا با قدر لب زد :

- بهتره هممون با هم به خوبی این مسئله رو حل کنیم ، اون صیغه فسق بشه بره، نمیخوام الکی بین بچه‌هه حرفی باشه، چشمم کور دندمم نرم بچم هر غلطی کرده باشه، پاشو کج گذاشته باشه یا با آبروی منو باباش بد تا کرده ،مهم نیست ،بچمونه ،اصلاً بذار همه بگن مال بد بیخ ریش صاحبشه، مال بد ما هم مال خودمونه ، دخترمونو شوهر نمیدیم حاجی ، بهتره حالا شما به نظر ما احترام بذارین چون منو آقا نصرالله در مورد این موضوع درست فکر کردیم، این بهترین کاره.

زدم زیر گریه، جلوی دهنم رو گرفتم ... دستامو تنم میلرزیدن ... سرپا ایستادن بیشتر به بدنم ضعف میداد ... همونجا نشستم و بخاطر حرفهای هر چند سرد بابا و مامان اما دلگرم کننده‌شون زار زدم ... چقدر بی‌مرام و پست بودم که با آبروی یه همچین پدرومادر باارزشی بازی کردم ... پدرومادری که دارن جلوی همه اعلام میکنن من هر چقدر اشتباه کردم اما بچشونم و به هیچ وجه اجازه نمیدن بیشتر از این زندگی و آبروم تو خطر باشه ، فقط بفکر خودم بودم، فقط خودم ، ارزششو داشت ؟

- ای وای ، ای وای امیرحافظ کجا داری میری ؟

صدای ترسیده نرگس خانوم بود ... هولزده به در نگاه کردم ، صدای حافظ داشت نزدیک میشد.

- باید خودم با سلما حرف بزنم، زنمو زندونی کردین اینجا، بخاطر کینه‌تون از من نه میذارین ببینمش، نه باهاش حرف بزنم، خودتونم که دارین زندگیمونو

خراب میکنین ، من حتی نمیدونم تو این سه روز چه بلایی سر زنم رفته، سه روزه دارم کشیک میدم اینجا تا بفهمم حالش چطوره.

بابا با خشم گفت :

- بفرمایید بیرون، بفرمایید.

صدای امیرحافظ نزدیک در اتاقم بود، تمام تنم در هم میلرزید.

- نمیرم نصرالله خان، میخوای زنگ بزن پلیس بیاد بیان منو گت بسته از اینجا ببرن ، هیچ اهمیتی واسم نداره، اما باید توجیهتون کنم اونی که تو این خونه‌ست و دختر شماسه زن منه، زن "من".

صدای ضربه زدن اومد که انگار با تحکم و غرش روی سینه‌ش زد و منم منم میکرد.

- امیر، امیر، دردت به جونم بیا بریم بیشتر از این خراب نکن مادر.

- خراب کردم یا هر گوهی خوردم الان اودم درستش کنم، اونی که باید شاکی باشه این وسط منم که چشممو بستم رو همه چیز، سر این بی حساب کتابیا بچه‌ی دو ماه و نیمه من سقط شد ، دهنمو بستم، محکم کوبیدم رو دهنم گفتم عیب نداره ، اگه منه خر پدرشم اونم مادرشه ، سقط کرده ازدواج میکنیم و دوباره بچه‌دار میشیم ، اما حالا نوبت گربه رقصونیای شما واسه زندگیم شده، خودمم که داره مضحک همه میشم.

حاج رحمان خشدار و محکم گفت :

- امیر بیا بریم، بسه.

بی توجه به همه در اتاقم رو باز کرد ، با دیدنم که اشک ریزون و شکسته‌حال پشت در نشسته بودم ، وا رفت ، صورتش یه آن غم گرفته و مه‌آلود شد ، درو کمی هل داد و بم شده نالید :

- سلما ، داری چیکار میکنی ؟

هق زدم، دستم رو روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم، چهره‌های همه مقابل در بودن اما به هیچکس نگاه نکردم، روم نمیشد ، من بدترین آدم روی زمینم که دل پدر و مادر خوبمو شکوندم.

دستمو به در گرفتم و هق زدم :

- از اینجا برو .

- یعنی چی ؟ این همه شر ریختم که مفت و ارزون از دستت بدم ؟ اومدی اینجا خودتو قایم کردی پشت بقیه همه رو انداختی به جون من ؟

- من، من نمیخواهمت امیر، حق با پدر و مادرمه ، من، من باهات ازدواج نمیکنم.

#پست_هشتاد_و_دو □

#رمان_خاموشی

دندون قروچه‌ای کرد تا تسلطش رو در مقابل منی که زنش بودم و پشتشو به بقیه دادم حفظ کنه.

- همین الان میپوشی با هم میریم.

مامان خودشو وسط انداخت، انقدر عصبی بود که بدنش داخل چادر گلدارش میلرزید.

- مگه بی‌صاحابه که همین الان بپوشه با تو بیاد؟ بیا برو پی کارت انگار اینجا کاروانسراست، سرشو انداخته پایین اومده زنم زنم میکنه، تو اگه سلمارو میخواستی با وجود اون مخفی‌کاریه بی‌شرمانت ازش دست نمیکشیدی که بوی بهم خوردن نامزدیتون همه جا بیپچه همه بگن پسرشون مجبور بوده باید بره بیوه‌ی برادرشو بگیره اون واجب‌تره تا سلما، حالا برگردی سر خونه‌ی اول، که همه باز پشت سر دخترم حرف در بیارن که حتماً یه چیزی بوده که پا رو رسمشون گذاشتن رفتن سراغ دختر حاج نصرالله!!

امیرحافظ که سرسختانه داشت با اعصاب و مخیله به هم ریخته‌ش دست وپنجه نرم میکرد با صدای خفه‌ای غرید:

- مردم هر گوهی دلشون میخواد بخورن مگه ما داریم تو دهن مردم زندگی میکنیم؟ من از اول گفتم آدمی نیستم که با رسم و رسوم خونوادم پیش برم.

مامان که هیچوقت تا الان صداش رو حتی توی خونمون بلند نکرده بود با عصبانیت داد زد:

- همون مردمی که باعث شدن این حرف و حدیثا درست بشه که حاج رحمان مینو رو به سلما ترجیح بده همونا هم دوباره راحت با آبرومون بازی میکنن، تو که باید از خدات باشه که بهت میگیم برو ، حتی پا گذاشتیم رو گند و بی حرمتیت، الان به حرمت پدر و مادرت بهت راه دادیم قدم تو خونمون بذاری ، اومدی اینجا مثل مهمونم ازت پذیرایی کردم ، بهت خرده نگرفتیم ، پس برو دست از سر بچم بردار ...

حاج رحمان دوباره با تحکم غرید :

- امیرحافظ زود باش بریم ، زود.

نگاهم به بابام افتاد و سنگینه نگاه امیرحافظ و نفسهاشو روی شونه‌م حس میکردم ... دو دل داده بودیم که مسیر اشتباه مارو به هم رسوند ... دو بیقرار و سرگشته که نتونستیم معنای درست عشق رو درک کنیم ... ولی عشق من به این مرد دروغ نبود و میدونم اونم با وجود اخلاق گند و مزخرفش عاشق منه انقدری که داره برای منو این دوری به بُن بُست‌های آهنی میرسه ولی دست بردار جنگیدن نیست.

رنگ بابام زرد شده بود، ترسیدم طوریش بشه، نگاهم نمیکرد، حاضر نبود به دختر چموش و بی معرفتش حتی نگاهی خرج کنه، این قهر و تنبیه قراره تا کی ادامه پیدا کنه، اینجوری که من تو سن بیست و پنج سالگی میمیرم، همه عشقام و عزیزامو یه جا از دست بدم و زنده بمونم ؟

امیرحافظ، بابام، مامانم، تنها خواهرم ... رو برگردوندم و به امیر نگاه کردم، رگ زیر چشم چپش از شدت عصبانیت تند تند نبض میزد، موقع عصبانیت این رگ بطور مشهودی چراغ سبز میزد.

درمونده لب زد :

- میرم، اما نه اینکه فکر کنی ازت دست میکشم...

- من نمیخواهم حافظ، بهتره اون صیغه رو فسق کنی، بین ما یه اشتباه صورت گرفته که حتی خونواده هامونم ...

مثل یه ببر، یه ببری که آماده مبارزه شده غرش زد و از غرشش چشم بستم و اشکام روی گونه چکیدن.

- به من اینجوری نگو سلما، بچه مو گرفتی، کار خودتو کردی صدامم در نیومد ولی دیگه نمیذارم اینبار حرف حرف تو باشه.

درو به ضرب باز کرد، از شدت فشار حاصله محکم به دیوار پشت سر اصابت کرد و دوباره برگشت تا بسته بشه، با دستم مانع بسته شدنش شدم، از مقابلم رد شد و با یه عالمه غضب و خشم راه خروج رو در پیش گرفت.

حاج رحمان آروم و مسالمت آمیز رو به بابام گفت :

- من نمیتونم افسارشو کنترل کنم نصرالله خان، میبینی که ضامنشو کشیده وارد میدون شده، ضامنش سلماست بذارین این موضوع به خوبی حل بشه.

بابا برگشت، قدمهاشو از اتاقم دور کرد، مامان پشت سرش رفت، چون ظاهر بابا برعکس درون به هم ریخته و شکست خوردهش محکم بود ولی فقط ظاهرش بود که اینو نشون میداد.

روی میز تلفن خم شد و کف دستهایش محکم روی میز زد، تلفن بی‌سیمی از قدرت خشمش از جاش به پایین پرت شد، با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت :

- حاجی تو تمام این سالها رفیقم بودی، برادرم بودی، بزرگترم بودی، روزی به خودتو خونوات بی‌احترامی نکردم ولی امشب خون داره خونمو میخوره، بیخ گلوم سفت شده، هر کاری میکنم نمیتونم خودمو کنترل کنم، قبل از هر بی‌احترامی خواهش میکنم شما هم برید دنبال پسرتون ... من دختری واسه شوهر دادن ندارم ... برید با خیال راحت عروستونو شوهر بدید و تبریک مارو هم پذیرا باشید، اما قبلش به پسرت بگو این صیغه باید هر طور شده بخشیده بشه، نمیخوام به گوش کسی برسه یا حرفی ازش بلند بشه.

حاج رحمان آه مایوسانه‌ای کشید، دستامو میون هم قلاب کرده بودم و مثل بخت برگشته‌های مجرم نگاهشون میکردم و اشک میریختم، نگاه نرگس خانوم همون لحظه به سمت برگشت، سری با تاسف و ناامیدی تکون داد و زیرلب گفت :

- شرمندتون شدیم یه عمر.

حاج رحمان با این زمزمه‌ی زنش نگاهش به طرف ما برگشت، انگار تازه متوجه منو حضورم شد، سریع عصا زد و به سمت اومد، حس کردم نگاهش پر از امواج ندامت و شرمندگیه، مثل همون امواج صوتیه صداش.

عصاشو به در اتاقم تکیه زد و صورتمو میون دستهایش قاب گرفت و روی پیشونیم رو بوسید، خودمو پرت کردم توی بغلش و اولین باری بود که طعم آغوششو تجربه کردم، اولین باری که توی آغوش پدرشوهرم فرو رفتم، با اینکه ازش دلگیر بودم، با اینکه اونو باعث تمام این شکست‌ها و حقارت‌ها میدیدم اما الان تنها کسی بود که دلم میخواست مثل بابام که از بغلش محروم بودم تو بغلش گریه کنم و سبک بشم.

زار زدم، روی سرمو نوازش کرد و ملایم گفت :

- ببخش بابا، ببخش دخترم، کاش لااقل تو زودتر با من حرف میزدی، کاش خودت بهم میگفتی سلما جان.

انقدر حق هقم سنگین بود که نمیتونستم حرفی در جوابش بگم، فقط تو ذهنم گفتم :
 "من همه مصیبتارو به جون کشیدم که جلوی خونوادم و شما سرافکنده نشم، که
 آبروی بابامو مامانم اینجوری فرو نریزه، که اونارو از دست ندم، اما همه چی
 برعکس شد، علاوه بر اینکه مصیبتارو بار زدم روی گرده هام، خونوادم از
 دست دادم"

صدای گریه‌ی بلند مامان میون دلداری دادن پدرشوهرم و حق هق‌های خودم بلند
 شد، انقدر توی اون فضای دلگیر اما آرامبخش ساکن موندم تا کم کم لرزش بدنم
 کم شد و چشمه‌ی اشکام رو به خشکی رفتن.

سرمو کنار کشیدم و زیر لب گفتم :

- ببخشید، دلم خیلی پر بود.

دستهای حاج رحمان دوباره دور صورتم قاب شدن، آروم و پدرا نه و گرم جوابم
 داد :

- این چه حرفیه بابا، من باید ازت معذرت بخوام بخاطر تمام سختیای که با
 رفتار نسنجیده امیرحافظ کشیدی، دستم به جایی بند نیست نمیدونم چیکار کنم
 براتون.

سرمو بالا پایین کردم و حرفی نزد، نرگس خانوم قدمی به طرفمون برداشت و
 دستشو نوازش‌گر روی کمرم کشید و آروم گفت :

- فقط میتونم بگم شرمندتم مادر، خیلی شرمندم.

بهش نگاه کردم که چیزی بگم اما با دیدن پذیرایی خالی از مامان بابام دلم با خنجر بغضم پاره پوره شد ... چونه‌م لرزید و چشمه‌ی اشکم دوباره از نو شروع کرد ... بابام مامان برده بود داخل اتاق تا حتی بخاطر منو حالم اشک نریزه، من لیاقت اشک‌های پر مهر مامانمو نداشتم ، من لیاقت نگاه دلسوز بابامو نداشتم ، این عتاب حقمه ... این تنبیه لایقمه ... این از دست دادن انتهای سوگولی بودنته برای عمارت و آدمهایی که دیگه به اندازه حتی یه خدمه تورو قابل نمیدونن!...

حاج رحمان و نرگس‌خانوم از بغض و اشک‌های من نگاهشون به پشت سر افتاد و لبخند تلخی همراه با بغض زدن ...

چشمم به صفحه‌ی گوشی بود که تماس ورودی برای بار چهارم قطع شد ... نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ، دو بامداد رو نشون میداد، با یه چراغ کم سو و اتاق در بسته و ظاهری آشفته روی تخت نشسته بودم و ساعت‌های سخت زندگیمو با تنهایی سپری میکردم، همه حتی خودمم با خودم قهر بودم و این تنبیه رو صلاح میدونستم ...

#پست_هشتاد_و_سه □

#رمان_خاموشی

بعد از یک هفته خونه نشینیه بابا و قهرش امروز بالاخره صدای بلند عربده هاش تو خونه پیچید و منو برای هر جمله معقولانهش خطاب کرد.

"نامزد ! نامزد بودن خدیجه، دوران نامزدی رو برای چی میذارن ؟ تو بگو شاید من کلمه باد داره درست نمیفهمم نامزدی با عقد چه فرقی داره، مگه نه نامزدی یعنی شناخت دختر و پسر از هم که خیرسرشون اگه دیدن نمیتونن به تفاهم برسن، یا مشکلی پیش اومد ، یا عقایدشون به هم نخورد بدون هیچ کم و بیشی از هم جدا بشن ؟ مگه سر نامزدیه قبلیش رُک و راست نگفت نمیتونم ادامه بدم با ماهان بهمش زد ما هم به نظرش احترام گذاشتیم ؟ نامزدی رو برای این گذاشتن نه اینکه بره سر خود صیغه بخونه اونم نودوئه ساله که هیچ طریقه نتونه خودشو از مصیبت طرف رد کنه، کارم به جایی رسیده که من باید بیفتم دنبالشون التماس کنم بیان صیغه رو فسخ کنن.

- نصرالله تورو خدا بشین، الان دور از جون حالت بد میشه ، این چند روز نشستی خونه همش حرص خوردی خودتو عذاب دادی چیزی هم دستتو گرفت ؟

- تو اول به من بفهمون خدیجه، به من بفهمون نامزدی یعنی چی ؟ سرم داره از این سوال منفجر میشه ، من اگه صلاح میدونستم صیغه بشن خودم از اول اینکارو میکردم ، نمیومدم با پیشنهاد حاج رحمان مخالفت کنم، من یه بار عقب کشیدنشو از ماهان دیدم، میخواستم اگه دوباره جایی گیر کرد یا خواست دنده

عقب بگیره و برگرده راه براش باز باشه، کجای این تصمیم اشتباه کردم که اینجوری کرد، انقدر منو تورو تارو مار دیده که حتی ، حتی ازش باردار شده!!

مامان با گریه‌ی بلندی که مشابه خودم بود سعی میکرد بابا رو آرام کنه.

- تورو خدا آرام باش نصرالله، انقدر داد زدی که صورتت رنگ لباسم شده، چند روزه داری فقط خودخوری میکنی ، به اعصابت ظلم میکنی، نمیگم محق این پریشونی نیستی اما تورو به پنج تن قسمت میدم انقدر خودتو اذیت نکن که دلم نگران بشه، بشین برم برات یه چای دارچین بیارم یه ذره اعصابت آرام بشه.

این تمام شنیده‌هایی بود که طی یه هفته از بابا و مامان شنیدم که غیرمستقیم گلایه‌هاشونو تو خونه فریاد میزدن تا به گوشم برسه.

غیر از این برای یک هفته تمام حتی یه کلمه هم باهام حرف نزدن، ناهار و شام فقط یه لیوان آب بود و دو لقمه نون که بتونه ته دلم رو ببندد ... مامان هر روز یه تکه به در میزد و غذامو پشت در میذاشت، همین ، بدون حرفی ، بدون رفتار خوشایندی، اما من فقط لیوان آب رو از توی سینی برمیداشتم و کمی نون تا بتونم ذلت زنده بودنم رو حفظ کنم.

گوشیم دوباره زنگ خورد ... بخاطر استرسی که داشتم کمی سردم شده بود، کف پاهام یخ بودن ، پتو رو بیشتر دور پاهام مچاله کردم و دستامو دور تنم کشیدم ... چشمم به اسم (Donya دنیا) افتاد ، اونموقعها که تازه باهاش دوست شده بودم و دلبسته‌ش شدم برای اینکه کسی به اسمش توی گوشیم مشکوک نشه این اسم براش سیو کردم ... هم اسمش دخترونه بود و هم برای من پر از معنا و مفهوم ... مردی که توی مدت کمی تونسته بود دنیای من بشه ... دنیا ...

امیر: حالا چرا اسممو گذاشتی دنیا؟ مسخره تر از اینم وجود داره که با این دریلی که بهم وصله اسم دخترونه روم گذاشتی؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- خب میخوام که یه وقت مامان اینا شک نکنن، حنا خو هر روز خونمونه، کافیه اسم تورو تو گوشیم ببینه همون لحظه سانسور نشده میذاره کف دست مامان بابا، بعد بیا توضیح بده که آقای مغرور کسی نیست جز پسر حاج رحمان زرگر، صمیمی‌ترین دوست بابا.

به بی‌ریاییم خندید و سرشو تکون داد، چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- تو حالا چرا جنبه‌ی بدشو نگاه میکنی، این دنیا نوشتن کلی مفهوم بالا بالا داره تو از همه رفتی جنبه دختر بودنشو سفت چسبیدی؟ "با شوخی و شمردن گفتم" دقت کن دلبندم، دقت کن ... دُن...یا ... دنیا چیزیه که همه چیزو در بر داره، همه چیزایی که هر کسی آرزشونو ممکنه داشته باشه و اون دقیقاً مال من شده ...

نگاهم کرد و لبخند گیرایی زد و دل‌شیدای منو بیشتر به سمت خودشو غرورش و عشقش کشید ... حالا همون دنیا داره بهم زنگ میزنه و من مثل یه مرده یا یه شی خنثی که دیگه هیچ کارایی و احساسی نداره خلا و خاموش به صفحه گوشی خیره شدم.

چیزی به قطع تماس باقی نمونده بود که تو ثانیه‌ی آخر گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

- سلما ؟

آه عمیقی کشیدم و هوم بی احساسی سر دادم ... با حرص گفت :
- نابود بشه اون دنیایی که میخواد تورو ازم بگیره.

از کجا میدونستی که من به سمت زل زدم و دارم خاطره هارو برای خودم
مرور میکنم ؟ این همون مثال دل به دل راه داره نیست !!

- چی میخوای امیر ؟

- این رسمش نیست سلما خانوم رسمش نیست که منو وحشی کنی بفرستی بین
همه بعد خودت کنار بایستی و از نمایش لذت ببری !

- بنظرت من دارم از نمایشی که تو راه انداختی و آبرومو جلوی همه بردی لذت
میبرم ؟ این لذته امیرحافظ ؟

- سلما من که دارم اوضاع رو راست و ریست میکنم چرا شانس من تو لال
شدی ؟

- میگی چیکار کنم ؟ برم یقه بابامو بگیرم بگم رضایت بدی با مردی که اصلاً
سرش به آبرو و حیثیت زنش نشده ازدواج کنم تو هم طردم کنی یا نکنی مهم
نیست به جهنم!

نفسی کشید و گفتم :

- خواستی درستش کنی زدی بدتر چشمشو کور کردی ... اینجوری اوضاع راست و ریست نمیشه، بابا حتی یه ذره هم نسبت منو تو و رابطمون براش مهم نیست، ما باید از هم جدا بشیم.

پوزخندی زد.

- جدا بشیم؟

- بابام رضایت نمیده، یه هفته‌ست مونده تو خونه از بس سرمنو گستاخیام حرص خورده دور از جونش داره سخته میکنه، من نمیخوام بیشتر از این دل مامان بابامو بشکنم، نمیخوام رو حرفشون حرف بزنم، یه بار بدون اجازشون یه سنگ خیلی بزرگ برداشتم که صاف افتاد رو پای خودم، دیگه نمیخوام ادامه بدم.

نفس کشید، نفس کشید، نفسهایش انقدر عصبی و پر صدا بودن که مثل صدای باد و صاعقه تو گوشم پیچیدن ... با حرص گفت :

- فردا با مامان بابام دوباره میام خونتون.

قبل از هر حرفی از من گوشی رو قطع کرد و صدای بوق‌های اشغال تماسش بلند شد.

#پست_هشتاد_و_چهار □

#رمان_خاموشی

قبل از هر حرفی از من گوشی رو قطع کرد و صدای بوق‌های اشغال تماسش بلند شد.

به گفته‌ی خودش فرداشب از راه رسید و دوباره امیر و خانواده‌ش به خونمون اومدن ، بابام اینبار برعکس دفعه‌ی قبل با عصبانیت همه رو از خونه بیردن کرد ... هر روزی که از این ماجرای منحوس میگذشت عصبانیت بابا شدت بیشتری میگرفت و این برای حالِ ناخوش بابام یه دردِ سنگین بود.

این رفت و شدها یک ماه کش پیدا کرد و هر دفعه بابام با ناملایمتی به همه جواب میداد و از خونه بیرونشون میکرد، همه مثل قبل باهام سر سنگین بودن انگار نه انگار سلمایی هم تو خونه وجود داره، به خودم جرات و جسارت داده بودم تا کمی از فضای اتاقم فاصله بگیرم و روزها چند دقیقه‌ای تو هال و پذیرایی یا آشپزخونه خونمون قدم بزنم و گهگاهی توی حیاط میرفتم و کنار حوض کوچیک بچگیام مینشستم و به حال و روزم زار زار گریه میکردم ... طبق مجاسبات خودمو ذهنم میدونستم بچه‌ی مینو هم خیلی وقته به دنیا اومده و این یکی دو هفته‌ای که خبری از امیرحافظ و خانواده‌ش نبود حتماً مینو و بچه‌ش دلیل محکمشون بودن.

روزها میگذشتن و این سلسله مراتب روتین و یکنواخت زندگی ما که خیلی هم کسل کننده بود ادامه داشت و تنها چیزی که بینمون تغییر کرده بود برگشتن بابا سر کارش بوده ... بابام همچنان مقید بر این بود که حافظ منو طلاق بده و باقیمونده صیغه رو ببخشه ولی حافظ مثل همیشه سرسختانه جلوی بابام مقاومت میکرد و از من انتظار داشت از حرفاش و نظرش حمایت کنم، از ترس بابام و دلخوریه بیشتر درسته حمایتش نمیکردم ولی سکوت کشدارم طوری بود که حتی نمیتونستم پشش بزنم یا هم طرازش گستاخی کنم، هر چند ته‌ته‌های قلبم برای این پس نکشیدن حافظ دلم قنچ میرفت و دوست داشتم بابا هرطور شده به ازدواجمون رضایت بده، شاید این همه عذاب و بالا پایین کردن امیرحافظ و سرزنش‌های

خودمو اون توسط خونواده هامون تنبيه مناسبی بوده باشه، به خودمو احساسم که نمیتونستم دروغ بگم، من حافظ رو هنوز و با وجود هر چیزی دوست داشتم ... اون شوهرم بود، مردی که ریشه های عشقش تو تار و پود بدنم جا باز کرده بود.

صدای زنگ بلند در از جا پروندم ... بلند شدم که خودمو به در برسونم که صدای حنا از پشت در به گوشم رسید.

- چرا زنگ میزنی الکی، خودم کلید دارم.

همون لحظه کلید به در انداخت و درو باز کرد، دست محمد مهدی توی دستش بود، با هول خودشو داخل خونه پرت کرد.

رنگش انقدر پریده و زار بود که مشخص میکرد یه اتفاقی افتاده ... نگرانش شدم.

- حنا طوری شده؟ قیافت چرا اینجوریه؟

بی توجه به من درو بست و با لحن خیلی بدی گفت:

- برو بابا، هر چی میکشیم از دست توئه ... ماما؟ ماما؟

پشت سرش راه افتادم، چادرش از روی سرش افتاد تو کمرش ... دوباره صدا زد:

- مامانی؟

- حنا اتفاقی افتاده؟

ایستاد و شاکی و گزنده گفت :

- اتفاق ؟ نمیدونم والا بهتر نیست بری از شوهر عزیزت بپرسی که دم به دقه (دقیقه) میره کارگاه بابامو میزیزه به هم یا با اعصابش بازی میکنه ؟ خجالت داره بخدا، من جای تو بودم حتی یه دقه هم خودمو به کسی نشون نمیدادم اونوقت تو با این همه گندی که بالا آوردی و با آبرومون بازی کردی خوش و خرم اومدی تو حیاط واسه خودت قدم بزنی و از هوای تازه لذت ببری ؟

محمد مهدی که هیچوقت شاهد دعوی منو مامانش نبوده و این نوع حرف زدن برایش غیر قابل تصور بود، با تعجب گفت :

- مامان داری خاله رو دعوا میکنی ؟

دست محمد مهدی رو که توی دستش بود با غضب تکون داد و افسار گسیخته داد زد :

- به تو چه، به تو چه که دارم دعواش میکنم، این خاله نیست، دیگه حق نداری بهش بگی خاله، این شیطانیه شیطان که با گندکاریاش آبروی منو تو خونواده‌ی شوهرم برده، مامان بابارو دق داده، خجالت نمیکشه جلومون در میاد با پرویی حرف میزنه.

از حیرت دهنم باز مونده بود، چطور یه خواهر میتونه انقدر نامرد باشه که منو جلوی بچه‌ی کوچیکش خراب و حقیر جلوه بدم.

با تاسف سر تکون دادم و گفتم :

- واست متاسفم حنا، آدم هر چقدرم ناراحت باشه اما دلیل نداره اینجوری حرف بزنه.

- آبرو مو همه جا بردی حق ندارم بازم چیزی بگم ؟

با عصبانیت سرش داد زدم، بدون اینکه برای بزرگتر بودنش احترامی قائل بشم.
- من آبرو تو کجا بردم هان ؟ اگه خودت قارو قیل نکنی کی میخواد بفهمه من چه غلطی کردم ؟ خيله خب شوهرت فهمیده ؟ به اون چه ربطی داره که بخواد در مورد خونواده‌ی تو یا من حرف بزنه ؟ خاک تو سرت که میشینی نگاش میکنی و اجازه میدی به خواهرت لغوز بخونه ، گناه که نکردم شوهرم بوده، غیر شرع قدمی برنداشتم ، به اون شوهر عزیزتم بگو در دهنشو گل بگیره ، یه بار دیگه چوب خطامو به سر تو بکوبه خودم دهنشو میبندم براش.

#پست_هشتاد_و_پنج □

#رمان_خاموشی

برق سیلش تو صورتم نشست ، تعجب یه لحظه هم از تو نگاه و صورتم کنار نمیرفت ، خواهرم به من سیلی زده ، خواهری که مثل نیمه دوم و جونم بوده.

مامان هشدار دهنده از بالای بالکن صدا زد.

- حنا؟

حنا گفتنش یعنی تمام حرفامونو شنیده و سیلی که به گوشم زده رو دیده و این حنا گفتن پر از عتاب بود البته اگه یه مار خوش خط و خال بفهمه.

"یعنی به چه جراتی اینجوری با خواهرت رفتار کردی؟"

حنا بی اهمیت به مامان و هشدارش پر خاشگرانه تو صورتم داد زد :

- تو مایه ننگی، تو آخرش قاتل مامان بابا میشی، چطوری روت میشه بمونی پیششون و تو صورتشون نگاه کنی؟ میگی کوروش در دهنشو گل بگیره، باشه گل میگیره اما بقیه چی، اون پسره جوهر لق داره همه جا جار میزنه تو زنش، صیغش بودی داری آبروی هممونو میبری، برو گورتو یه جایی گم کن، اصلاً برگرد باهаш بلکه مامان بابارو از این ننگ ...

- بسه حنا، چی داری میگی؟

حنا برگشت به سمت مامان، دست محمد مهدی رو ول کرد، نگاه سوزناک محمد مهدی به سمت من بود.

- اینو واسه چی نگه داشتین پیش خودتون مامان؟

- تو کارت به این کارا نباشه، اگه شوهرتم بخواد در مورد این قضیه حرف اضافی بزنه با من طرفه حنا، همین الان میگم که بری توگوشش فرو کنی.

حنا با جیغ و صدای بلندش گفت :

- تو داری ازش دفاع میکنی مامان ؟ ردش کن بره پی کارش ، اون پسره سادیسمی داره بخاطر این تقاله خودشو به آب و آتیش میزنه، هر روز میره رو اعصاب بابا با حرفاشو تهدیداش اذیتش میکنه، میدونی بابا الان کجاست ؟

نگرانیه مامان به آنی به خودمم سرایت کرد، مامان هولزده روی صورتش زد و گفت :

- یا امام رضا ، کجاست حنا چی شده ؟

- رفته کارگاه انقدر با حرفاش بابارو اذیت کرده که بابای مهربونم باهاش دست به یقه شده بعدم فشارش رفته بالا، کوروش بردتش بیمارستان اومدم که با هم بریم پیششون.

مامان با حرص و عصبانیت جیغ زد :

- حنا ذلیل مرده سه ساعته ایستادی تو حیاط جرو بحث میکنی زبونت وا نمیشه بگی باباتو بردن بیمارستان؟ از دست کدومتون بکشم که خدا ازم راضی باشه تمومش کنه !

- وا ... چرا به من میپری !! بپر به این مارموز که همه اینا از خیر سر افعی.

مامان دیگه نایستاد که ادامه‌ی حرفای حنار و بشنوه، سریع رفت تا لباس بپوشه، خودمم انقدر نگران بودم که حنا و نیش و کنایه‌هاشو ول کردم و به سمت خونه پا تند کردم تا لباس بپوشم و برم پیش بابا.

از پشت سرم گفت :

- من جای تو بودم البته استغفرالله که جای تو باشم میرفتم تو کره ماه خودمو گم و گور میکردم که چشم کسی بهم نیفته ننگمو تازه کنم.

سرجام ایستادم ... به سمتش برگشتم و گفتم :

- تو چته حنا؟ راست میگی واقعاً دلسوز مامان بابایی یا از اینکه هنوز سوگولیشون پیششونه و طردش نکردن داری از حسادت میترکی؟ آخه تا اونجایی که یادمه تو همیشه به این موضوع که من نفس بابا بودم حسودیت میشد.

نیشخندی زد و گفت :

- الان مثل مرگی جلوی چشماش.

- پس خوشحال باش دیگه ... عقده هاتو هم به اسم شوهرت بیرون نریز، تو نگی هم من فهمیدم چقدر عقده‌ی بچگیارو به دوش کشیدی.

صدای کفشهای پاشنه بلند مامان فضا رو برآشفته کرد، برگشتم به طرفش، کیف و چادرش میون دستش بود، با حرص و اخم گفت :

- چتونه شماها؟ خودمون کم مصیبت داریم ایستادین تو حیاط جروبحت میکنین تا صداتون به همسایه‌ها برسه؟؟

حنا با پرویی گفت :

- رو مخم بود اگه جوابشو نمیدادم میترکیدم، بابارو انداخته توبیمارستان دو قورت و نیمشتم باقیه ، بعضی بچه‌ها مار تو آستینن بخدا، نمونش سرکار خانم، وای اگه محمدمهدی یه درصد مثل این باشه خودم کله‌شو می‌کنم.

محمدمهدی با ترس گفت :

- مامان مگه من چیکار کردم ؟

مامان با تشر گفت :

- بسه، بسه، من الان تو فکر نصراللهم ، یه کاری نکنین کلافگی و اعصابمو سر شما خالی کنم، بس کن حنا به جای قدق کردن زود راه بیفت بریم.

مامان اصلاً به من نگاه نمی‌کرد، آروم گفتم :

- منم میام مامان صبر کن لباس بپوشم زود بیام.

- این نیادا مامان، بابا خودش مثل اسپند رو آتیشه ، حالش انقدری خراب هست که چند ساعتی رو مهمون بیمارستان باشه، این بیاد دیگه خدا میدونه چی قراره پیش بیاد.

- زبونتو گاز بگیر حنا، راه بیفت تا بدتر عصبیم نکر دین.

از اینکه مامان بهم توجهی نمیکرد و حتی جوابمو نداد ، به حالت گریه پا کوبیدم به زمین.

- مامان منم میخوام پیام.

راه افتاد به سمت در حیاط ... حنا دهن کجی بهم کرد و دست محمد مهدی رو گرفت و پشت سرمامان رفت.

پشت سرشون تند تند قدم برداشتم، از پشت چادر مامان رو گرفتم و نالیدم :
- بذار پیام مامان تورو خدا، من اینجا از نگرانی واسه بابا دق میکنم.

باز هم جوابمو نداد و دستش به سمت چفت در رفت و چفت رو باز کرد.
- مامان ، تورو خدا.

- بیا برو کنار تا ایندفعه تو حالِ مامان بد نکردی.

- مامان، بذار پیام ، جون بابا.

بدون اینکه به سمتم بییچه فقط آروم گفت :

- میترسم حال بابات بدتر بشه، تو بمون خونه.

مامان رفت بیرون درو سفت گرفتم و با گریه و بغض تضرع آمیز لب زدم :

- قول میدم جلو چشمش نیام مامان، یه گوشه وایمیستم اصلاً جلو نمیام فقط بفهمم حالش خوبه، همین.

- حنا بیا بیرون دیگه.

- مامان !

حنا با موفقیت از این همه دسیسه چینیش و پیروز شدنش نیشخندی بهم زد و پشت سر مامان از خونه بیرون رفت ... در که بسته شد همونجا نشستم و یه فصل گریه کردم ... میون گریه‌هام دوباره زنگ درو زدن، فکر کردم مامان پشیمون شده و برگشته تا منم همراه خودشون بیره، سریع بلند شدم و درو باز کردم ، اما با دیدن حافظ و نمای غضبناک و آتشینش و تنها بودنِ خودم قالب تهی کردم.

#قسمت_هشتاد_و_پنج □

#رمان_خاموشی

درو به آرومی هل داد و لنگهی در از میون دستم رها شد و امیر پا به داخل خونه گذاشت.

قلبم آمیخته از ترس و هیجان کوبید.

کنار لبش رد خون مردگی داشت ، حنا گفت بابا باهاش دست به یقه شده، حتماً بابا زده.

از پشت سرش درو به عقب هل داد و در با صدای بلندی به هم کوبیده شد.
با عصبانیت گفت :

- یعنی از هر چی زن و زندگی و ازدواجه دیگه داره حالم بهم میخوره، این بازیا چیه داری سرم در میاری سلما ؟ اومدی اینجا تا زندگیمونو بهم بزنی یا با من راه بیای ؟ چپیدی تو این خونه خودتو ازم دور کردی تا به خیالت منه اوسکولم بکشم کنار ؟

- بابام، با بابام چیکار کردی که رفته بیمارستان ؟

داد زد :

- به جهنم که بیمارستانه، مردک روانیه، هر حرفی بهش میزنم حالیش نیست، من یه گوهی خوردم ، جرم که نکردم، تو الان زنی ، آوردت اینجا زندونیت کرده تا تلافی در بیاره.

- تو که انقدر راحت به خودمو خونوادم توهین میکنی و دیگران اصلاً برات مهم نیستن به چه ضمانتی پیام تو زندگیت زنت بشم ؟

اومد نزدیک، یه قدم به عقب رفتم، دستشو بالا گرفت و محکم گفت :
- عقب نرو.

ایستادم سر جام ، نزدیکم شد و چند ثانیه به چشمام و صورتم زل زد و بعد آروم گفت :

- تو الان چه نسبتی باهام داری ؟

- اون ، اون صیغه درست نبوده امیر ، ما عجلانه تصمیم گرفتیم.

- الان زنم هستی یا نه ؟

سرمو با تایید تکون دادم ، نگاهش شبیه یه ببر بود ، بازم اونجوری نگاهم میکرد که ته دلم آشوب میشد.

سرشو صاف گرفت و از افق بهم نگاه کرد و گفت :

- پس این قشقرقی که درست کردی جمع کن سلما ، منو با خونوادت در ننداز ، چون تهش من نمیسوزم تو میسوزی و خونوادت ، به بابات بگو تمومش کنه وگرنه میرم به جرم متارکه ازت شکایت میکنم که یک ماه و نیمه خونه زندگیمو ترک کردی.

- کدوم خونه زندگیم ؟

با پرویی گفت :

- همونجایی که بودی ... بهرحال اگه بنا به سنگ انداختن باشه منم راه خودمو پیش میرم.

نمیدونم اون لحظه بخاطر گستاخیه حرفش بود که گفت ازم شکایت میکنه که هم مو به تنم سیخ شد و هم خندهم گرفت، متعجب بهم نگاه کرد ، فهمید دارم به حالت تمسخر به حرفش میخندم.

- اصلاً چطوری میخوای ثابت کنی من زنتم ؟ با صیغه‌ی درگوشی یا صیغه‌نامه جعلی ؟

چشمای زمر دیشو تنگ کرد و خشن به صورتم زل زد.

- لازم باشه صدتا صیغه نامه ردیف میکنم انگشتتو هم می‌برم با خودم می‌برم که زیرشونو امضا کنی.

نه خیر، زمان خندیدن نیست الان، نیشتو ببند سلما ، بستم و با ترس بهش نگاه کردم ... علاوه بر زبونش حتی با چشمای ببریش هم بهم اولتیماتوم میده.

جلوتر اومد ، دستشو بالا آورد، مردمک چشمام واضح‌تر شدن و تمام من به سمت امیر و حرکاتش نگاه میکرد، دستش طرف راست صورتم نشست و انگشت شصتش چونه‌م رو نوازش کرد.

- به بابات بگو از خر شیطون بیاد پایین و این قائله رو به خوبی جمعش کنه، تو که قبلاً با عصبانیتیم آشنا شدی قندم، میدونی که هدفم تویی و با این سروصداهاى الکی ازت دست نمیکشم.

- بابام با این ازدواج راضی نیست، منم نمیتونم راضیش کنم.

سرشو به سمت صورتم پایین آورد، معنیه نگاهشو خوندم، خواستم سرمو عقب بکشم که پهنای دستش و انگشتاش کامل چونه‌م رو در بر گرفتن و منو از عقب کشیدن نگه داشتن.

بالاخره نقطه‌ی لبم رو آروم بوسید و بدون اینکه فاصله‌ی زیادی ایجاد کنه فقط لبشو برداشت و گفت :

- تو راضیش میکنی عزیزم، اون از آبروریزی میترسه اما فکر کن شوهرت یه درصد از این چیزا واهمه داشته باشه، تو که نمیخوای فردا اسمت به عنوان زن صیغه‌ایه من تو درو محل بییچه هوم ؟

سرمو با زور از میون دستش کشیدم و یه قدم به عقب رفتم ... داره تهدیدم میکنه به آبردریزیه بیشتر ، خدا لعنتت کنه امیر ... نگاهش به طرف گردنم پایین اومد ، رنگش قرمز شد و با اخم سریع به اطراف نگاه کرد.

- صد دفعه نگفتم اینجوری نیا تو حیاط همسایه‌ها به اینجا دید دارن؟ جدیداً یه پسر مجرد اومده تو همسایگیتون طبقه‌ی بالای خونه‌ی آقا فردین میشینه ، پنجره‌ی خورش به حیاط شما راه داره.

خدایا، چقدر تحت نظرتم که همه چیزو بهتر از خودمون میدونی ... بی اختیار سر بلند کردم و به اطراف نگاه کردم ، به همون پنجره‌ای که از پشت چنار بلندی کمی به حیاطمون راه داشت ... لباس بدی تنم نبود ، موهامو گوجه‌ای بالای سرم بسته بودم و یه بافت بادمجونی سیر و شلوار ضخیم تنم بود.

- سه ساعته منو گرفتی تو بغلت میبوسیم، تازه یادت اومده همسایه‌ها به خونمون دید دارن ؟

- بوسیدم که بوسیدم ، ناموس اونارو که تو بغلم نگرفتم، زن خودمی.

چشم روی هم گذاشتم و کلافه گفتم :

- خيله خب ، تو برو منم ميرم داخل.

- کجا برم ، همه رو پیچوندم که بیام پیش تو، دو ساعت اون بیرون ایستادم تا مامانتو خواهرت برن بیمارستان که بتونم زیبایی خفته رو زیارت کنم.

کلافه پا به زمین کوبیدم و پر حرص گفتم :

- وای امیرحافظ، تورو خدا برو ، همین که تا الان شر درست کردی بابامو انداختی تو بیمارستان کافیه.

شیطون خندید ، انگار که اصلاً حرصی از من ندیده یا مثل سابق هر دومون با هممیم بدون اینکه مشکلی داشته باشیم، دستمو گرفت و گفت :

- بیا بریم داخل مثل قدیم مدیما یکم برام بخند، حرف بزن ، یه چایی خوش عطر بده دست شوهرت شارژم کن، دلم واسه سلمای خودم تنگ شده، همون شیطون بلای خودم که از همه کس و همه چی برام حرف میزد و میخندید.

داشت با حرفاش به سمت گذشته ها وسوسه می کرد ... شیطون بود دیگه.

- ولم کن حافظ بیا برو بیرون.

بی توجه به توبیخ و امرم به سمت داخل خونه حرکت کرد و منو هم به دنبال خودش کشید.

- یکم انرژی بهم بده که بتونم لااقل جلو بابای زورگوت وایستم انقدر موش
نفرسته تو سوراخ ما ... حیف نیست تورو قران، داماد به این خوبی گیرش
اومده، چی میخواد دیگه !

تلاش و وسوسه‌هاش نتونستن خرده‌گیری هامو به خاطر این چند روز ازم بدزدن
... ایستادم و با عصبانیت در جوابش گفتم :

- بابام زورگوئه یا تو ؟ ولم کن میگم ول کرده اومده اینجا دوباره اوضاع رو
برام بریزه بهم ،اینکه بابام الان تو بیمارستانه بخاطر توئه که هیچی نمیفهمی.

□

#پنجشنبه‌ها و #جمعه‌ها پارت نداریم عزیزان اما امروز استثنا بود.

#روز_قلم بر همه مبارک □

#پست_هشتاد_و_شش □

#رمان_خاموشی

ایستاد و چند ثانیه جدی و با اخم تو صورتم نگاه کرد، نگاهش انقدر التهاب داشت و جدی بود که نمیتونستم از سبزشون چشم بگیرم.

- سلیطه بازی در نیار سلما ، من اون کوروش بی غیرت نیستم که زنش حلقشو باز میکنه هی داد و هوار کنه سرش اونم مثل بز بهش نگاه کنه، البته تو هم حنا نیستی و منو خوب میشناسی ،بخوای بلبل زبونی کنی من میدونم و تو ، تلافیه این چند روزم سرت در میارم که عین کرم منو دنبال خودت کشوندی ، اگه بخاطر خودت نبود که پا میذاشتم رو احترامات دماغ باباتو کج میکردم براش، چی از جون زندگیم میخواد همش میگه نه، نه، هنوز حالیش نیست دخترش زن منه ؟ بخواد یا نخواد تو شرع من داره سر میکنه ؟ نا مبارک حاجی سرش به ک..ن خرم نمیشه.

با چشمای گرد شده به غضب و بی ادبیش زل زدم ... چقدر گستاخ و بیشعوره ... شک دارم این پسر بد پسر حاج رحمان باشه که روی هر چی ادب و متانته سیاه کرده ... با عصبانیت دستمو کشیدم ، اما رهام نکرد، پر حرص و توپر لب زدم :

- ولم کن امیرحافظ، آره خب تو فیلسوفه عالمی که اول دختر میبری تو حجلهت ، بعدم حامله میکنی، بعد آبروشو میبری بعد اگه عشقت کشید یا جراتشو داشتی واسه ماس مالی کردن دست خونوادتو میگیری میری خواستگاریش ... بابای من باید سرش به ک..ن خر نشه، چون رو هر دله دزد نامردی اسم مرد میذاره.

باز بی تفاوت به منو حرفام راه رو در پیش گرفت و زیر لب اصواتی از حرص و خشم زمزمه میکرد ، شایدم داشت فحش میداد والا از این آدم گستاخ که هیچ بویی از شعور نبرده هیچی بعید نبود.

رفتیم داخل و لحظه‌ای دستمو رها کرد که خودش روی مبل انداخت و سرشو با دستش نوازش کرد و گفت :

- یه لیوان آب با یه قرص مسکن برام میاری؟

کنارش ایستاده بودم، مظلومیتش از درد منو کمی از حالت تهاجمی و شورشی درونم دور کرد و آرام گفتم :

- قرص خوردی بعد پاشو برو، خواهشاً لنگر ننداز اینجا که کسی بیاد ببیننت واسم دردسر درست بشه.

- تو چرا اینجوری حرف میزنی ، انگار داری با دوست پسرت حرف میزنی ، من شوهرتما !

- والا صد رحمت به دوست پسر که انقدر حرف حساب حالیش هست که اگه بگی نمیخوامت راهشو بکشه بره پی کارش، تورو از هر طرف پس بزنن دوباره از یه جای دیگه سر در میاری.

با حرص دستشو به حالت پس زدن تگون داد و گفت :

- برو برو یه قرص برام بیار تا بلند نشدما ، چند روزه ولت کردم به حال خودت دُم درآوردی روتو زیاد کردی برام.

ناچار رفتم و از داخل یخچال یه قرص و لیوان آبی براش پر کردم و برگشتم به سمتش.

لیوان رو به طرفش گرفتم، تلاشی برای گرفتن قرص نکرد فقط لیوان رو گرفت و سرشو نزدیک آورد و حالت لبه‌اش طوری بود که بهم فهموند خودم قرص رو میون لبه‌اش بذارم ... چشم غره‌ای رفتم و قرص رو درست ابتدای دهنش و جایی مابین لبه‌اش گذاشتم.

عمداً با اینکار نوک انگشتم رو مک ریزی زد و طوری خشک وانمود میکرد که انگار هیچ قصد و غرض سویی نداشته.

آب رو که پشت بندش خورد لیوان رو روی میز گذاشت و اشاره کرد کنارش بشینم.

توجه نکردم و رفتم روی مبل مقابلش نشستم ... پوزخند ریزی زد و گفت :
- سرتقی‌ام که به خصوصیت دم درازیت اضافه شده.

سری تکنون دادم، لبه‌ی مبل نشسته بودم و دستهامو میون هم چفت کرده روی زانو هام نگه داشتم.

- بیا با هم منطقه حرف بزنیم امیر.

- اینکه میخوای بگی من ازت جدا بشم بنظرت منطقیه ؟

- نه ، اما اینم قبول کن بابام بیراه نمیگه، ما اگه دوباره برگردیم رو نقطه‌ی اول، بابا مامانت بیان خواستگاریم و این ازدواج سر بگیره همه میفهمن بین ما یه چیزی بوده که خونواده‌هامون ناچار شدن کوتاه بیان.

#قسمت_هشتاد_و_هفت □

#رمان_خاموشی

با خونسردی دستی روی هوا تکون داد.

- خب چه اهمیتی داره بفهمن یا نفهمن، تو که دیگه حامله نیستی که فردا شکمت بیاد بالا بگن خب پس قبلاً یه سر و سری با هم داشتن که اونجوری یهو همه چی به هم چفت و دوز شد، اونوقت که بفهمن واسم مهم نیست ، ما که کار خلافی نکردیم، وقتی بردمت تو خونم کسی بخواد پشت سرمون زر مفت بزنه خودمو گردنشو میشکونم بر اش.

واویلا ، من هر چی میگم این یه چیز دیگه میگه، همینکه که حرف بابام تو گتش
نمیره هی بحثشون بالا میگیره...

آرومتر گفتم :

-امیر من نمیخوام اینبار پا رو تصمیم خونوادم بذارم ، اونا راضی نیستن ما باهم
ازدواج کنیم.

- عزیزم تو میفهمی صیغهی یه مرد بودن یعنی چی ؟

با اکراه لب زدم :

- میفهمم.

- خب پس لطفاً انقدر حرفای تکراری نزن ... به جای اینکه یقه‌ی شوهرتو
بگیری و تسلیم بابات بشی، برو راضیش کن بی سروصدا بریم سر زندگیمون،
الان که حاجی و مامانم دست از زور و جبرشون برداشتن، چندباره دارن میام
اینجا، اینا همونان که هی میگفتن رسمه رسمه، دیدی آخرش تو رو به عنوان
عروشون شناختن و پا رو رسمشون گذاشتن!!

پوزخندی زدم.

- آره بعد آبرو بردن از خودمو خونوادم ... به خاطر یه رسم مسخره دودمان منو
به باد دادن ، اومدنشون الان چی داره درست میکنه غیر از اینکه بابامو بیشتر
عصبی میکنه که اگه من اینجوری نبودم هنوز تا هنوز راه خودشونو میرفتن.

دستشو به پیشونیش گرفت و آرنجشو روی دسته‌ی مبل گذاشت و وارفته‌تر نشست ... همینه که میگن یکی رو به ده راه نمیدادن سراغ خونه کدخدا رو میگرفت، یه جوری لم داده انگار خودمم از بودنش هیچ ترسی ندارم و باورم شده جزیی از خانوادمونه.

- سلما؟

- بله؟

چشماشو بست و سرشو به مبل تکیه داد، زخم گوشه‌ی لبش پیش روم چشمک میزد.

- بنظرت من آدمیم که یه بیست بار حرفامو تکرار کنم؟ یا خوشم میاد هی تکرار کنم برات من کی ام؟

دست روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم، این حرف زدن باز هم نتیجه‌ای نداره، مثل آب در هاون کوبیدنه.

- میرم بتادین بیارم زخمتو تمیز کنم.

تو همون حالت سرشو تکون داد و بی‌حال گفت :

- من چی میگم تو چی میگی ... همینه دیگه با همین کارات دلمو بردی، منو تو بُن بست خودت اسیر کردی حالا هم کیشم میکنی و میگی برو ...

رفتم چسب و بتادین بیارم تا زخم گوشه‌ی لبشو تمیز کنم اما انقدر این پروژهی گشتم به دنبال چسب و بتادین طول کشید که امیر چند بار صدا زد :

- بابا بیا نخواستیم، زخمش خوب شد رفت تو هموز داری میگردی.

- نمیدونم ماما کجا گذاشتنشون صبر کن.

بالاخره پیداشون کردم اما وقتی برگشتم دیدم امیر همونجا سر جای خودش خوابش برده ... هم دلم بر اش لرزید و هم دلم نیومد بخاطر ترس و واهمه بیدارش کنم یا از اش بخوام بره ... تو خواب انقدر مظلوم و شیرین میشه که مثل حس یه مادر به بچه‌ش حس معطوفی به امیر پیدا میکنم ... انگار بی‌آزارترین موجود روی زمین میشه ... انگار حتی با خوابیدن و آروم بودنش حالِ منو دنیا هم آروم میشن ... وسایل دوباره گذاشتم توی کابینت و از توی اتاقم بر اش یه پتو آوردم و روش گذاشتم ... دهنش نیمه باز بود ... قبلاً مدل خوابیدنشو دیده بودم ، وقتی پیشش میرفتم چند باری پیش اومد که تو بغلم خواب بره ، همیشه برای نفس کشیدنش تو خواب از دهنش کمک میگیره ... به چهره‌ش خیره شدم ... تو خواب انقدر مظلوم بود که هی دلم بر اش میریخت و دوست داشتم ساعتها کنارش بشینم و خوابیدنشو تماشا کنم ... پسر کوچولوی مظلوم ... نه تو مظلوم نیستی ، تو فقط تو خواب مظلومی و گرنه کمر به بی‌آبرویی منو خونوادم بستی، کمر به بدبخت کردن همین زنی که داره برات غش و ضعف میره و بخاطر عاشقی کردن برای تو چشم رو تمام دنیا بسته ... تو همونی ببری که وقتی بیداری همه ازت میترسن، همه ازت فرارین، حتی ماده ببرت در کنارت حس خطر میکنه، تو مظلوم نیستی امیرحافظ...

بلند شدم و قبل از هر وسوسه‌ای از سوی دستام و لبهام به اتاقم رفتم ... شمارهی ماما رو گرفتم جواب نداد، دوباره گرفتم باز هم جواب نداد ، مستاصل وسط اتاقم ایستادم، با اینکه همین امروز از حنا متنفر شده بودم اما ناچار شماره‌شو

گرفتم بوق اشغال میزد ، قطع کردم و وقتی برای بار دوم شماره شو گرفتم بوق آزاد میزد ولی گوشیشو جواب نداد ، عمداً جواب نداد و گرنه اونکه تا چند ثانیه‌ی پیش در حال مکالمه بوده ... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم از کوروشم بدم می‌ومد، هر چند با رفتارش هیچوقت چیز بدی بهم القا نکرده اما همین حرفایی که حنا امروز راجبش گفت باعث شد تموم دید و ذهنیتم در مورد کوروش عوض بشه ... شماره‌ی بابارو گرفتم بعد از چند بوق مامان جواب داد.

- الو مامان ؟

دورو برش صدای شلوغ پلوغی می‌ومد ، انقدر سروصداها زیاد بود که انگار تو ایستگاه قطار ایستاده، بی حوصله و کشدار گفت :

- بله ؟

- حال بابا چگونه خوبه ؟

#پست_هشتاد_و_هشت □

#رمان_خاموشی

با غیظ ولی آرام جواب داد :

- میخواستی چطوری باشه؟ بنظرت اونی که میاد بیمارستان از حال خوشش میاد؟

- مامان اینجوری نگو الان من میمیرم، پیام پیشش؟

- نه، لازم نکرده.

بغض گلوله شد و به حنجره‌م چسبید ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اینجوری که من از فکر و درد میمیرم تا شما بیاین خونه، لااقل پیام یواشکی ببینمش تا خیالم راحت بشه خوبه.

- گفتم نه.

تماس قطع شد ... انقدر محکم گفت "گفتم نه" که دیگه زهله نداشتم زنگ بزنم یا حرکت اضافی بکنم ... گوشی رو با عصبانیت روی تختم انداختم ... همه این مصیبتا بخاطر همین مردیه که مظلوم روی کاناپه خونمون خوابیده و گرنه من نفس بابام بودم، باید الان کنارش میبودم و انقدر با قربون صدقه‌ها و بوسه‌هام طوافش میدادم تا حالش زود خوب بشه، هر چند اگه امیرحافظ و این اتفاقات نبود اصلاً کارش به بیمارستان و این دعوها ختم نمیشد ... آخه بابای مهربونمو چه به دعوا ... چشمم پر از اشک شدن ... بغض دوباره خودنمایی کرد ... وقتی به روزهای گذشته فکر میکنم و به آبرویی که خیلی راحت جلوی خونواده‌مون از من برد دلم میخواد برم از روی مبل پرتش کنم پایین و بگم همین الان گورتو گم کن نبینمت، اما دل لامصبم که همچین جریزه‌ای نداره، سه سال عاشقی کردن برای این آدم مگه چیز کمی، چقدر عاشقی کردم برایش ... خاطرات رفتن به

جاده، فشم، رستوران‌هایی که با هم میرفتیم، پارک، خونه، اون خنده هامون، شیطننتای خصوصیمون، یواشکی عکس گرفتنامون کنار هم ... ذهنم سریع به سمت اون خاطرات پرش کرد ... بی‌اختیار به سمت گوشی رفتم و فایل عکسهای پنهونیمو باز کردم، پوشه‌ای که بخاطر دوست داشتن زیادم به این مرد و هویتش اسمشو پوشه "دنیا" گذاشته بودم.

یکی یکی عکسارو نگاه کردم، خاطره‌ها تو سرم رژه‌وار راه میرفتن ... قلبم به تپش افتاد و حتی فراموش کردم امیرحافظ همین مردی که توی عکس با قیافه‌ی جدیش سرتاپاشو خیس آب کرده بودم و قطرات آب روی صورتش و لبخندش مشخص بودن الان تو خونه‌ی ما خوابیده ... ورق زدم و عکس بعدی رو نگاه کردم، ما بعد نامزدی خیلی زود با هم محرم شدیم و این عکس خاطره‌های یه هفته بعد از نامزدیمونه ... سرمو به سمت بازوش کج کرده بودم و دستش گودیه کمرمو لمس میکرد ... بخاطر نور آفتاب صورتامون برق افتاده بود و نگاهمون توأم با اخم بود ... یادمه یه شوخیه خاک‌برسری باهام کرد و من با صدای بلندی قهقهه زدم و همون لحظه فلاش عکس رو زد ... خندهم چقدر واقعیه، راست میگه حافظ خیلی وقته دیگه اینجوری براش نخندیدم ... عکس بعدی روی کوه بود، بالای بلندی ایستاده بودیم، باد چادر و شالم رو بازی گرفته بود، ولی عکس خوبی در اومد، مخصوصاً خنده‌ی شیرین امیرحافظ که این عکس منو یاد خنده‌های قشنگش میندازه، خنده‌هایی که کمتر کسی به جز من ازش دیده، از بس جدی و تو داره...

عکس‌های بعدی رو دیدم و پشت سر هم ورق می‌زدم و نفهمیدم چقدر زمان گذشته.

- به چی زل زدی؟

با صداش نگاهمو از گوشی گرفتم و بهش نگاه کردم ... تو چهارچوب در اتاقم ایستاده بود و سرشو به در تکیه زده بود و نگاهم میکرد ... قرمزیه چشماشو میتونستم از همین فاصله و پشت تاریه اشکهام ببینم.

سریع از تو فایل عکسا خارج شدم و گفتم :

- خیلی واسه بابام نگرانم، زنگ زدم به مامان با یه لحن بدی گفت نیای بیمارستان حال بابات بدتر شه، میبینی کاری کردی که همه ازم بیزارن.

نمیخواستم علت گریه‌م رو بفهمه ... بهونه‌ی حال بابا بهتر از بهونه دادن دست امیر بود ... سری تکون داد و با تمسخر گفت :

- اینا مومنا‌ی واقعی‌موننا ، میبینی تورو خدا اون از حاج رحمان هر دم دستش بود فرستاد تو ماتحت من که نمیتونم اصلاً درشون بیارم، حالا نوبت حاج نصرالله‌ست.

فکر کردم منظورش همون فحش‌شه و به من اشاره کرده، با چشم غره گفتم :

- درست حرف بزن، از خودتو ماتحتت مایه بذار.

آروم خندید و گفت :

- منم مال خودمو مثال زدم ، چیکار به مال تو دارم ، مال تو مال منه مگه کسی جرات داره از کیلومتری‌ش رد بشه.

با جدیت اخمی کردم.

- بهتره بری ، منم میخوام برم بیمارستان.

قدمی داخل گذاشت و با تمسخر گفت :

- همین الان قهوه‌ایت کردن بهت گفتن حق نداری بیای باز میگی میخوای بری بیمارستان ؟

- قهوه‌ایم کنن، خونوادم، هر چی باشن بهتر از تو عن که عین تیغ دولبه از هر دو طرف زخمیم میکنی.

سری تکون داد.

- اوم، خوبه خوبه.

کنار تختم اومد و دستاشو به تاج تخت تکیه زد و کمی روم خم شد .

بوی عطر تلخش با سمجی و سرسختی دوباره تو مشامم فرو رفت و حال و هوای دلتنگی از هجوم و یادآوری خاطره‌ها تو ذهنم پر رنگ‌تر شد.

لب باز کرد و نفس‌هایش زودتر از جملاتش تو صورتم برخورد کردن ... گرم و شیرین بودن بر عکس عطرش که راه نفس و شش‌هام رو میبست.

اخم ریزی کرد و توی صورتم نگاهشو چرخوند و گفت :

- میگم اون خواهر سلیطه‌ت چی بهت میگفت، دعوات کرد ؟

- نه.

نه گفتتم رو باور نکرد ... نکنه فالگوش ایستاده و تمام حرفامونو از پشت در شنیده !!

- چرا مگه چیزی شنیدی ؟

- نه ولی وقتی با مامانت او مدن بیرون تند تند داشت بر اش حرف میزد و یه جوری دستهاشو تکون میداد که قشنگ مشخص بود داره چوقولیه تورو میکنه تا خودشیرینی کنه.

تازه فهمیدم به حنا گفته سلیطه و من خیلی راحت از اش گذشتم ، حنا هر چقدر به من بد کنه اما هم خونمه و امیر حق نداره بهش توهین کنه در غیر اینصورت منو حنا هیچ فرقی با هم نداریم که به شوهرامون اجازه توهین در مورد خونوادمون میدیم ... اخمی کردم و زننده بهش توپیدم :

- درست حرف بزن امیرحافظ، شعور داشته باش انقدر به خونوادم توهین نکن، یه بار دیگه به خونوادم توهین کنی منم برمیگردم همونو به خونواده‌ی خودت میگم.

دستشو روی موهام گذاشت، به خیال نوازشم میکرد ولی قبل از اینکه حواسمو بدم گوجه‌ای موهام رو باز کرد و موهام پایین کمرم افتادن.

- اوف امیرحافظ !

سرشو نزدیک کشید و روی سرمو بوسید و گفت :

- جانم دختر ساده‌ی من، اگه حرفی میزنم دلگیر نشو ، ازش بدم میاد چون خیلی بهت حسودی میکنه، یه زمانی انقدر تو گفم بود انتظار داشت با اینکه سه سال

ازم بزرگتره پیام خواستگاریش، اول تو کف امیرارسلان بود، دید از اون آبی گرم همیشه پیچید طرف من، من اصلاً از زبون درازیای اون خوشم نمیاد، یه درصد فکر کن سلیقه‌ی من زنی مثل حنا باشه !

با غضب تو چشماش خیره شدم، چقدر راحت و بدون دغدغه حرف میزنه، انگار که مثلاً تمام حرفهایش واقعیتن و اینها ربطی به افکار پلید و روان پریشش ندارن ...

- حرف دهنتمو بفهم، راجع به خواهرم اینجوری حرف نزن، اونی که ذهنش مریضه تویی، خواهرم هیچوقت چشمش دنبال تو و داداشت نبوده، حالا انگار شما تحفه‌ی دنیا بودین.

- اگه تحفه نبودم که مال تو نمیشدم قند من.

با حرص چشم غره‌ای رفتم برارش، شرورانه چشمکی زد و سرشو خم کرد تابوستم، هلش دادم به عقب و گفتم :

- خواهشاً برو کنار، خودتو با این اداها بهم نچسبون.

- الان که کسی اینجا نیست، تو هم که عادت نیستی، از تاریخ سقطتم یه ماه و نیمه گذشته، چته پس ؟

با حرص کنارش زدم و خودمم عقب‌تر کشیدم و گفتم :

- آهان پس تو الکی الکی تا اینجا نیومدی، بگو هدف دیگه ای تو سر داشتی.

- خدایا ، خدایا، کی خوابیدن با زن شرعی آدمو حروم کردی که من نفهمیدم ؟

#پست_هشتاد_و_نه □

#رمان_خاموشی

- خدا حروم نکرده ، من حروم کردم ، دیگه خر نیستم بشینی ازم سواری بخوری، روزی که رفتم بچه‌تو سقط کردی فکر همه‌جارو کرده بودم که قید همه چی زدم ،چرا راحت‌م نمی‌داری دیگه ؟ بخاطر هوس قُل قُل کردت اومدی پیشم ؟ با بهونه بابامو فرستادی تو بیمارستان که بیای تخت بخوابی تو بغل دخترش لذتاتو ببری ؟ واسه همینم صیغه رو فسخ نمیکنی که هر وقت هوست کشید یا اراده کردی منو داشته باشی ؟

چشم روی هم گذاشت، انگار داشت به سختی خودشو کنترل میکرد تا نزنه تو دهنم و یا بلایی سرم نیاره ، سخت‌ترین حمله جمله‌ایه که آدم به شوهرش بگه تو بخاطر هوست اومدی طرفم، یکی از دوستانم میگه این جمله حتی از شلیک آرمپچی هم منهدم‌تره.

گوشیش زنگ خورد، شاید تنها چیزی بود که تونست حواس امیرحافظ رو از منو حرفام و خشمی که باعث دویدن خون و سرعتش به پوست و رگهایش شده بود پرت کنه.

با همون اخم و غیظ کمی ازم دور شد و گوشیشو از توی جیبش درآورد ،
نگاهش هنوز به طرف من بود که تماسش رو برقرار کرد.

- بله بابا ؟ خوشم میاد به ثانیه نشده خبرا جیرینگی دستته ... خب که چی ، من
که نرفتم دست به یقه بشم باهات ، خودش افتاد به داد زدن ... چون زور میگیره
بنده راه افتادم دنبال زنم با کسی دعوا ندارم ... شما دیکه چرا بابا ؟ یه چیزی
میگیا ، ببخشید انگار باید مثل یه کتاب از اول واسه شما هم توضیح بدم ، اونیکه
شما دارین در موردش میگی زنمه ، سلما زنمه بابا . زنمه ... خون حاج
نصرالله که هیچ خون کل طایفه شو تو شیشه میکنم اگه بخواد اذیتم کنه سلما هم
گوه میخوره ، اونموقع که گفت قَبِلْتُ یعنی قبول کرد مال من بشه دستشو که پیچ
نداده بودم حتماً بگه بعله ...

ببین ببین چطوری با آبروم بازی میکنه، بعد میگیره من زنشم ، کدوم شوهری با
آبروی زنش جلوی بقیه بازی میکنه ؟

با حرص نگاهش میکردم و گفتم :

- خاک تو سرت.

اخمی کرد و به حالت لب خونی و اشاره گفت :

- برو بابا.

با غیظ نگاهش میکردم ، با ظاهری عصبی به ادامه مکالمهش پرداخت و آبروی
منو بیشتر از قبل برد.

- سلما اینجوری نبود که، دل و دینش من بودم از وقتی اینا فهمیدن هوا جدایی به
سرش زده ، بهر حال من که کوتاه نمیام هر چقدر حاجی و دختراش و زنش

بخوان واسم گارد بگیرن این وصله رو مثل یه لباس تن همشون میکنم ، خب
باشه حالا ببینین ، من از تخم شما نیستم اگه اینکارو نکردم، "صداش رو برد
بالا، انگار حاج رحمان با حرفاش مخالفت میکرد که از کوره در رفت و با
خروش داد زد"

- گوه میخوره منو نخواد ، گوه میخوره مگه دست خودشه یا من مسخرشم ؟ بخدا
روزگار شو سیاه میکنم.

با شک دست روی سینه‌م گذاشتم.

- با منی ؟

- آره با خودِ خودتم.

بدون اینکه حواسم به مکالمه‌ی تلفنیش باشه داد زدم :

- گوه خوردی ، بزن به چاک ببینم ، هی روزگار شو سیاه میکنم ، روزگار شو
سیاه میکنم، تو کی ای اصلاً ؟ قبلت گفتم که گفتم، مردم با ده تا بچه قدو نیم قد
میزنن پس سر طرف از زندگیشون پرتش میکنن بیرون تو که واسه چند صباح
بیشتر نبودی ، که همونم در موردت اشتباه کردم.

- هیس خفه لطفاً ... خفه.

اینبار طرف مخاطبش رو باباش قرار داد و من تازه متوجه شدم بخاطر
عصبانیتیم چقدر ضایع حرف زدم که باباش از پشت خط صدای منو متوجه شده.

- آره پیششم ، چه میدونم اینم دختر همون پدره که مرغشون یه پا داره همش چرت و پرت میگن ...

- برو ردِ کارت امیر ، چرا متوجه نیستی ؟ بذار باباتم بشنوه نمیخواامت ، آقا غلط کردم اصلاً.

با عصبانیت گفت :

- خفه میشی یا نه ؟

- خودت خفه شو.

تهدیدوار تو گوشی گفت :

- بابا یه دقه قطع کن ببینم چی میگه ... نه تو یه دقه بصبر ببینم چشه ، دو روز اومده اینجا هوا برش داشته فکر کرده خبریه منم میذارمش به حال خودش، مگه زنِ آدم جاش تو خونه‌ی شوهرش نیست ؟ من همین الان که بردمش خونه‌ی خودم بعد حاج نصرالله با تَک و طایفش بیان ببینم میخوان چیکار کنن !

صدامو بالا بردم ، دیگه برام مهم نبود حاج رحمان میشنوه یا نه ، برام مهم نبود چون اگه جلوی امیر حافظ نایستم همین الان با زور یا هر طور که شده منو خونه‌ی خودش میبره و اوضاعمو از اینی که هست پرخطرتر میکنه.

از تخت پایین اومدم ، نگاهش به سمت کشیده شد ولی به سرعت نور تو نگاهش التهاب و شور قرار گرفت ، طبق معمول نقطه ضعفش روی موهام بود و

نگاهش که به سمت افشون مو هام کشیده شد برق و شور درونشون نقش بست و دیگه خبری از ببر خشمگین و عصیانگرم نبود.

آروم تو گوشی گفت :

- فعلاً بابا.

- نه قطع نکن ، اتفاقاً بذار عمو رحمانم بشنوه که اگه بهت قبِلْتُ گفتم غلط زیادی کردم، گفتم چون اونموقع فکر نمی‌کردم همچین حیوون هاری باشی که به جون خودمو خونوادم بیفتی، گفتم چون با حرفای دروغت دل و مخمو زدی تا خامت بشم، گفتم چون عقل الان نداشتم نمیدونستم وقتی پای رسمتون وسط بیاد واسه ازدواج با من دودوتا چهارتا می‌کنی ،گفتم چون احمق بودم.

دوباره تو گوشی تکرار کرد.

- عصبیه، الان آرومش میکنم ...

#پست_نود □

#رمان_خاموشی

جیغ زدم و محکم و اخطار دهنده گفتم :

- قطع کنی کاری میکنم که تا عمر داری پشیمون بشی امیر، فقط باید بابات بشنوه تویی که الان داری داد میزنی و مثل عشاق واقعی سنگ منو به سینه میکوبی چه آدم مارموز و حيله گری هستی، بچه تو سقط کردم چون تو پدر نبودی و اسش، چون تو آدم دورویی بودی باهامون، اومدی به من گفתי میخواستم میام خواستگاریت اما به شرطی که بذاری مینو رو هم عقد کنم، گفתי رسمونه نمیتونم پا بذارم روش عذاب وجدان دارم، تو، تو عذاب وجدان اونارو داشتی اما عذاب وجدان منو آبرومو نداشتی که تو خونتون با شکم حامله بابات گفت سلما هری، نمیخواستم به عنوان عروسم، بعد تو فقط سرتو انداختی پایین عین بره ها هی گفתי بابا نه، بابا نه !! مرد حسابی من تو رو بی لیاقت دیدم که موجود دوست داشتنیه درونمو به خاطر آزاد شدن خودم له کردم، تو آدم رو راستی نیستی، تو نامردی، بذار باباتو همه دنیا بفهمن اونقدر نامردی که الان بخاطر تلافیه سقط بچت داری منو خونوادمو تا جایی که دلتو آروم کنه میکوبی، بکوب، به جون بابام که برام عزیزترین و جز خودشم هیچ مردی رو روی زمین مرد حساب نمیکنم (اینجا منظورم با حاج رحمانم بود، انقدر عصبی بودم که تر و خشک با هم سوزوندم، جالبه که هنوز گوشی کنار گوش امیرحافظ بود، انگار باباش محکم گفته بود گوشی رو قطع نکنه تا صدای منو ضجه های خراشیده ی قلبم رو بشنوه) یا منو طلاق میدی یا خودمو جایی گم و گور میکنم که دور دنیارو بگردی و پیدام نکنی، من ازت گذشتم وقتی بچتو سقط کردم خودتم با اون بچه تو قلبم گشتم.

شراره های پر التهاب و پرشورش چشماش کنار رفتن، چلچراغشون که مثل نورافکنی نورانی شده بود با حرفامو تهدیدام مثل غباری پوشیده سیاه شدن، انگار تاریکی و سیاهیه قلبم به چشماش نفوذ کرده، اصلاً خودمم باور نمیشد که این همه سیاهی روی قلبم چنبره زده باشه، روی عشقش، دیدن یه نفر رو به اندازه تمام دنیا دوست داشته باشین و دقیقاً حس نفرتتونم اندازه ی عشقش باشه؟

دیدین وقتی یاد خوبیاش و خاطره‌هاش میفتین خاطرات بد و مه‌آلودش سریعتر خودشونو یادآوری میکنن؟ حس من به امیرحافظ همین بود، انقدر این روزهای اخیر ازش حس بیزاری کشیده بودم که چیزی از عشقش نمی‌فهمیدم، این سیاهی‌ها برگرفته از همین روزهاست، روزهایی که امروز همشونو برای حاج رحمان و خودش فریاد زدم، روزی که گفت اجازه بده بخاطر عذاب وجدانم مینورو هم عقد کنم، روزی که منو با شکم حامله از خونشون روندن و امیرحافظ برای بهم نخوردن رابطمون فقط یه تلاش سطحی و جزیی کرد، روزی که من با دلهره و ثانیه شمار منتظر خبرای خوشش بودم و اون در حال برطرف کردن کم و کاستیای خونه‌ی مشترکش با مینو بود، اصلاً چه تضمینی میتونه به من بده که واقعاً میخواست اون خونه رو برای من حاضر کنه؟ من چطوری بهش اعتماد کنم وقتی از این سو و اون سو جز یاس و ناامیدی حس دیگه‌ای بهم منتقل نکرده؟ چرا اون یه هفته‌ای که من تو بیقراری بسر میبردم تکلیف منو بچه‌شو مشخص نکرد؟ چرا فقط گفت داشته راضیشون میکردی؟ راضیشون میکردی تا راضیشون کردم خیلی با هم فاصله دارن و من مطمئن بودم باز هم نمیتونه و نتونسته و این فقط یه امید توخالی برای رفع خطر از دور بچه‌شه.

تو گوشی لب زد :

- شنیدین دیگه ، بله ، با وجود حرفاش من الان یه شیاد کثیف و آشغال که سرش کلاه گذاشتم تا صیغم بشه ... بابا لطفاً بسه، به خاک ارسلان الان خودمو خودشو انقدر میزنم تا بیاین جفتمونو مُرده از اینجا ببرینا ... نمیخواد بیاین کاریش ندارم ... میگم کاریش ندارم.

قطع کرد و همونطور که نگاه برافروخته از آتشش به طرف من بود گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت :

- داشتی میگفتی ، سخنرانیتو ادامه بده عزیزم.

- برو بیرون از خونمون.

- نمیرم، زمانی میرم که تو رو هم با خودم ببرم ... اینجور که بوش میاد اگه
نَجْنَبَم از دستم لیز میخوری میری به اعماق دریا بعد من میمونم و حوض خالیم.

نیشخندی زدم.

- برو بیرون ، این بازی رو هم برای همیشه تموم کن امیر.

#پست_نود_و_یک □

#رمان_خاموشی

فکش سفت و منقبض شد، آروم لب زد :

- فعلاً تو داری باهام بازی میکنی.

- هه...

- چون میدونی نمیتونم ازت دل بکنم، چون دیدی همه رو آوردم خاک پات کردم، چون میدونی هر اتفاقی بیفته ولت نمیکنم داری میتازونی ... من دوست دارم سلما، به خاک ارسلان همیشه دوست داشتم و دارم.

با وجود شراره‌های آتشینش اما چهره‌ی مظلومش شبیه پسر بچه‌ای بود که داشت برای مامانش توجیه میکرد کار اشتباهی که انجام داده فقط برگرفته از تخریب و شیطننتش بوده و هر طور شده میخواست من ببخشمش و دست از توبیخم بردارم.

دستمو به میز گرفتم، بدنم از شدت عصبانیت انقدر میلرزید که تعادلی برای روی پا ایستادن نداشتم ... وقتی قیافه‌ش اینجوری مظلوم میشه قلب لعنتیم حال و هوای دیگه‌ای میگیره انگار که سیاهی‌ها کنار میرن و حس نفرت درون قلبم خاموش میشه ...

- دوست داشتنت بیشتر به من آسیب رسونده امیر، هنوزم داری بهم آسیب میزنی، به خودم به خونادم، من گناهی نکردم که یه قبلت بهت گفتم که تاوانش این همه شکنجه باشه.

- تو هم منو دوست داری، میدونم رفتار اون روزم تو خونمون بد بود ولی اگه نگهت نمیداشتم که خونواده‌هامون بفهمن با اون خشمی که داشتی معلوم نبود خودت چی به سرم میوردی ... من نمیتونم بدون تو زندگی کنم سلما، مگه نمیگی آدم بدی بودم و با حرفام رنجوندمت، خب همه اونارو جبران میکنم برات.

تلخ‌خندی زدم ... نزدیکم شد، دستشو روی بازوم گذاشت و گفت :

- همه چی برات جبران میکنم خوبه؟ مشکل رابطه ما اینه که تو نمیخواهی حرفامو باور میکنی، همش فکر میکنی من دروغ میگم یا بخاطر چیزای دیگه میخواست، یه بار میگي بخاطر بچه خواستم، بچه رو سقط میکنی حالا میگي بخاطر کینه اومدم جلو، بقران اینجوری نیست، به جون خودت، به خاک ارسلان اینجوری نیست، تو زنی آخه اگه نمیخواستمت که انقدر دورت وول نمیخورد، باباتو راضی کن بریم سر خونه زندگيه خودمون، بخدا همه رو برات جبران میکنم تموم میشه میره، هر چی نفرت ازم تو دلت کاشتی همه رو پاک میکنم.

تو چشماش دقیق شدم، التماس و تضرع از درونشون ساطع میشد و دل سنگ‌ترین آدمهارو به رحم میورد، اما به من از خود گذشتهگی نیومده، توییکی از مهمونیا یه بزرگی تعریف میکرد گاهی اوقات از خود گذشتهگی کاریه که در واقع آدم به خودش ظلم میکنه، همیشه که نباید به طرف مقابل فرصت داد و خودتو در قبالتش ببخشی، یه وقتایی بگذر ببین اون برای خوشبختیت چقدر از خودگذشتهگی داره.

سرمو به علامت نفی تکون دادم و گفتم :

- برای جبران دیره امیر، الان دیگه نه، میبینی اوضاع خونمونو . زندگیمونو میبینی؟ میبینی چه بلایی سر خونوادم آوردی؟

عقب رفت و با پریشونی روی صندلی میز آرایش نشست و تخس گفت :

- نوچ انگار تو با زبون خوش حرفای منو نمیفهمی عادت کردی به همون وحشی‌بازیا، بیوش بریم خونمون کار داریم.

یه پاشو دراز کرد روی میز و با خونسردی پر از رعبی گفت :

- بیوش سلما وگرنه میام خودم به زور تنت میکنما.

- پاشو برو از اینجا.

- تا زانو از این خونه نبرم نمیرم ... زود باش وسایلتو جمع کن.

با حرص به طرفش رفتم.

- پاشو برو امیر ، من یه بار گولتو خوردم بسه، دیگه از این غلطا نمیکنم.

#پست_نود_و_دو □

#رمان_خاموشی

دستم گرفت و با نوازش پرشور و ملایمی از پشت دستم تا روی ساعدم رو لمس کرد و دست حریصش بالاتر میومد ، شکمم و از شکمم روی برجستگی‌های سینه‌م ، تا لمس دستش روی اون نقاط حساس رسید دستشو پس زدم و کف‌ری غریبم :

- دیگه حق نداری بهم دست بزنی، حق نداری جلوی روم ظاهر بشی، حق نداری حتی نگام کنی، اگه تو ببیری منم همون ماده ببر زخمی‌ام که هزار تا شیرم حریفش نمیشه، حتی تویی که ادعا میکنی شوهرمی.

نگاهش پر از خواستن و دلتنگی بود، هنوزم چشمای طماعش از موهام به طرف صورتم و از صورتم به قسمتای هوسناک تنم کشیده میشدن.

نیشخندی زد و اون یکی پاشو روی پاش قرار داد، تن صداش مملو از عطشی بود که من حس بیدار شدنش رو با تمام سلولام حس کردم:

- بجای این حرفا یکم بیا سرجات حالِ هردومون بساز میدونی از کی حسست نکردم؟

به بغلش اشاره میکرد تا برم توی بغلش و حال هردومون رو بسازم، با حرص پاشو از روی میز کنار زدم:

- از خونواده‌م گفتم، زندگیمو خراب کردی، تو آبروی منو جلوی خونوادم بردی که گفتم بچه‌ی تورو حامله بودم، کمر بابامو شکوندی نامرد چه جوری روت میشه بازم بگی پیام تو بغلت؟ پیام اینجا که ازش بیزارم؟ که باعث شد خوار و ذلیل بشم؟

تخس تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- جوجه‌ی من.

با یه حرکت منو کشید رو پاهاش و محکم تو بغلش گرفتم، تا خواستم اعتراضی کنم دهنم رو بست، لبش رو با خشونت و دلتنگی روی لبم گذاشت و پرشور بوسیدم.

از پشت لبهام ناهنجار صداش زدم :

-امیر، اوم، امیر.

کمی بعد بی‌میل سرشو عقب کشید و آروم گفت :

- جان ؟ تو بهم سخت میگیری سلما، خیلی اذیتم میکنی میدونی چند وقته ازم فاصله گرفتی که اینجوری جنون برم داشته افتادم به جون همه ؟ منو بساز لعنتی من هنوزم شوهرتم.

دستهایش از دور تنمو موهام بر نمیداشت ،سرشو کنار گوشم آورد و موهامو پوستمو عمیق بو کشید.

دست روی سینه‌ش گذاشتم، حرارتش رو حتی از روی لباس حس میکردم.
- برو امیر خواهش میکنم برو.

نرمیه گوشم بین لبهای داغش قرار گرفت، نفسهایش شوری از حرارت داشتن، میخواست منو مغلوب بوسه‌هایش و نوازشش کنه.

تو گوشم پر از شور و نیاز پچ زد :

- با هم میریم عزیزم، میبینی چقدر دلم برات تنگ شده ،دیگه طاقت ندارم.

دستشو زیر لباسم برد، داغیه دستش به پوست سرد کمرم اصابت کرد، دستشو دورانی و نرم و وسوسه‌بار دور تا دور کمر و شکمم میکشید تا از خو بیخودم کنه ،خودمو با انقباض توی بغلش جمع کردم و نالیدم :

- امیر چرا نمیفهمی ، این چه خواستتیه آخه، تو جلوی همه آبرومو بردی، شرف برام نداشتی، میدونی من این مدت چی کشیدم ؟ میدونی چه حرفای زشتی نصیبم

شده ؟ حق با تو بود همون حنایی که گفتی داشته چوقولیمو پیش مامانم میکرده امروز بخاطر تو و کارات انقدر تو صورتم حرفای رکیک و ناسزا زد، بهم سیلی زد، بهم گفت مایه‌ی ننگ و نفرت ، بهم گفت بی‌آبرو.

- الانم میگم.

هردومون از شنیدن صدایش یکه خورده برگشتیم به سمت در ، دیدم حنا با قیافه‌ی خشمگینی توی چهارچوب در ایستاده و همچنان که با غصب به ما نگاه میکنه گوشه‌ی هم توی دستشه و داره به کسی زنگ میزنه.

- الان که به مامان بابا گفتم خونه رو خالی کردی واسه کثافت کاریات بعد میفهمی ... ادای قدیسه هارو در میاری اما خودت ، واویلا، واویلا از این همه ننگ، چطوری شرمتم نمیگیره که انقدر پاچه ورمالیده شدی ؟

امیر با تندى توپید :

- حرف دهنـتو بفهم حنا.

#پست_نود_و_سه □

#رمان_خاموشی

- تو چی میگی یالغوز اول دهن تو آب بکش بعد اسم منو بیار ... گوه خوردی وقتی کسی خونه نیست پاتو گذاشتی اینجا.

- به تو چه آخه، اومدم پیش زنم.

- هه زنت ... الان نشونتون میدم ... الو مامان ؟

به سمتش خیز برداشتم.

- هییی حنا نگو، تورو قران نگو به مامان.

امیر با تندى و دندون قروچه گفت :

- حنا.

- مامان بیا ببین دخترت تو خونه چه صوری گرفته با شوهرش، مامان مامان اون شوهر کثیفش بابا رو انداخته تو بیمارستان که خودش بیاد اینجا با دخترت خلوت کنه، بله که اینجاست.

با بغض نگاهی به امیرحافظ کردم که رنگش مثل خون شده بود و با عصبانیت به حنا خیره بود.

- مامان دارم میگم کثافتا بابارو انداختن تو بیمارستان تا خودشون به هرزه بازباشون برسن، اون نامرد اینجاست ، تو اتاق سلما.

زدم زیر گریه، امیرحافظ از پشت سر شونه هامو در بر گرفت و با سکوت دلداریم میداد ، با سکوتی که دستهای بزرگش فقط روی تنم آروم حرکت میکردن اما اعصابش مشخص بود انقدر پریشون و در همه که هیچ حس خوشایندی برای دلداری دادن به خودش نداره.

حنا چنان با تب و تاب صحنه‌ی بودن امیرحافظ کنار من برای مامان توضیح میداد که انگار قراره به عنوان بهترین کار آگاهی که صحنه‌ی قتل و جانی رو شناسنایی کرده بهش مدال افتخار بدن ... تو دلم گفتم :

- آدم فروش بدبخت ، پس امیر راست میگه که داری عقده‌های خودتو بالا میاری ، روزی که نامزدیم به هم خورد چقدر عادی و بدون نگرانی لباسام و چادرمو آورد و گفت :

- نامزدی بهم خورد سلما ... بیخیالش عزیزم، قسمت نبوده.

با وجود حرفای امیر و باطن قضیه الان میتونم بگم اون روز از ته دل خوشحال شده که منو امیر از هم جدا شده بودیم و حالا که فهمیده بین رسیدنمون به هم فقط یه فاصله‌ی خیلی کوتاه هست داره از حسادت جلوم سنگ میندازه.

نکنه هنوز به امیرحافظ نظری داره ؟ حسادت حتی با همین تصور مثل زنجیری تنمو استتار کرد ... قفل و هنگ به حنا نگاه میکردم که تند تند و با توهین در مورد ما گزارشات میداد ... درسته امیرحافظ پس میزنم و بخاطر این اتفاقات حتی ازش حس نفرت دارم اما اگه بفهمم حنا بهش نظری داره بیچاره‌ش میکنم.

از بین دندون سابیدن‌های امیر صدای خفه و پر از حرصی به گوشم رسید.

- خیلی پستی حنا.

حنا پوزخندی زد و چادرشو از روی کمرش بالا کشید و با لبخند پیروزی گفت :

- دارن میان حساب جفتونو برسن، بابا هم صدامو شنید گفت فقط برسم خونه میدونم با تو چیکار کنم.

گوشی رو به طرفم گرفت و به من اشاره کرد.

- با این کارات میخوای به چی برسی ؟ انتقام از من به قیمت سوختن خواهرت ؟

نگاهشو از من گرفت و به طرف امیر برگشت ، با تعجب گوشیشو به سمت امیر نشونه گرفت.

- از تو ؟ انتقام چی مثلاً ؟

- اینکه تو همیشه دلت میخواست من یا ارسلان پیام خواستگاریت.

با تمسخر صدای خنده‌شو بلند کرد و گفت :

- خیلی دلت خوشه‌ها، مگه من تو رو به خاک کف پام حساب میکنم ؟

اصلاً حنا برای چی برگشته ؟ مگه نرفته بود با مامان ؟ چرا اوامده در حالیکه حتی محمد مهدی همراهش نیست ؟ این سوال بیشتر از حس مرموزی و پنهونیه درونم خوره شد که پرسیدم :

- واسه چی برگشتی خونه تو که با مامان رفته بودی بیمارستان !؟

میون خنده با پرویی گفت :

- اومده بودم دفترچه بابارو ببرم که یهو شما افتادین تو نمای دیدم، ببخشید که از قبل خبر ندادم دارم میام ، لااقل تو یه کم دی چیزی قایمش میکردی که بعد رفتن دوباره روش کنی.

حنا شروع کرد به سرو صدا کردن ، امیرحافظ هم با پرویی بهش جواب میداد :
- احمق تو بجای اینکه هوای خواهرتو داشته باشی داری از حسادت میترکی که همش بهش چیز میگی.

حنا هم جیغ میزد :

- آخه توئه دیلاق مگه چه گوهی هستی که بخوام از داغ حسودی بترکم، جفتتون دو تا لکهی سیاهین رو آبروی خونواده هاتون.

انقدر گفتن و گفتن که بلند بلند تو خونه گریه میکردم و از هردوشون میخواستم تمومش کنن ... قبل از اینکه مامان بابا بیان با خواهش و التماس امیرو بیرون کردم ، دعوای منو حنا سر این قضیه بالا گرفت.

- کثافت ، با این کارات بابارو گشتی ، فشار بابا ۲۲ بود نزدیک بود سخته کنه.

- مگه من خبر داشتم امیرحافظ رفته کارگاه بابارو بهم ریخته یا سر من بحث کردن، چرا بیخود میندازی گردن من ؟ من که خبر مرگم اینجا زندونی بودم.

- تو خوبی والا این همه بلا سرمون آوردی میگی چرا انداختی گردن من؟ برم
بندازم گردن درخت تو حیاط یا گاو مش قربون؟

- بیا برو خونت حنا کاسه داغتر از آتش نشو، تو کارای ما هم دخالت نکن، اصلاً
به تو چه ربطی داره که سروصدا راه انداختی؟

- دخالت نکنم بی حیا؟ اون نامردو تو پر میکنی بره بابامو اذیت کنه، از خدات
بود بابا طوریش بشه که تو راحت بشینی اینجا باهاش عشق بازی کنی.

#پست_نود_و_چهار □

#رمان_خاموشی

با حرص جلوتر رفتم و دست زیر چونه‌ش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

- چرا چرند میگی؟ من کی عشق بازی کردم؟ من که داشتم سرش داد میزد
میگفتم ولم کن برو دنبال زندگیت، کور بودی اشتباه دیدی گر هم بودی نشنیدی
چی بهش میگفتم؟

هلم داد و با عصیانیت گفت:

- گمشو عقب ببینم ، خودم دیدم تو بغلش بودی، مارو پیچوندی بیمارستان زنگ زدی بیاد پیشت، همین کارو کردی که یه توله هم ازش برداشتی.

داد زدم :

-من زنگ نزدم حنا، من زنگ نزدم ، اگه میخواستم اینکارو بکنم یه ساعت به مامان التماس نمیکردم بذاره پیام باتون که بابارو ببینم ... شما که رفتین یهو در زد فکر کردم برگشتین که بگین منم پیام تا درو باز کردم امیر پشت در بود.

- تو هم راه دادی بهش بیاد داخل که...

- اصلاً به تو چه ، خوب کردم ، شوهرمه، چشمت کور، اتفاقاً میخوام باهاش ازدواج کنم ، میخوام زنش بشم که تو هر وقت مارو با هم دیدی بیشتر بسوزی، نمیخوام باور کنم اما همین الان مطمئن شدم که تو همه اینارو از رو حسودی میگی، تو با وجود شوهرت و بچت اما هنوز چشت دنبال امیرحافظه.

نصف صورتم تو آتیش سوخت ... ناباورانه سر بلند کردم تا ببینم کی بهم سیلی زده، حنا که رو به روم بود ، سر که بلند کردم با گوی های خشمگین و نفرت بار بابا مواجه شدم ... اشاعه های بیزاری از منو عصبانیتش انقدر زیاد بود که از ذوب نگاهش چشم بستم و باقیمونده ی تنم تو حرارت آتیش فواره زدهش سوخت.

حنا با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و موهامو میون دستش کشید و گفت :

- همین الان گورتو گم کن با اون شوهر عوضیت ، برید گم شید. خدا جفتتونو لعنت کنه بی حیا های دُم ساویده.

دست مامان پنجه‌ی محکم حنارو از میون موهام جدا کرد، تموم تَغیر و خشمش برای این بود که شوهرش اون تیکه آخر حرفم رو شنید ولی برای خودم مهم نیست که شوهرش صدامو شنیده و حتی منو برای اولین بار با این پوشش و ظاهر میبینه.

من به پاس امروز تمام گذشته‌هارو و سلمای قدیم رو میکوبم و کنار میذارم ...
ققنوسی میشم که اگه هزاران بار تو آتیش بسوزه اما باز از خاکستر خودش جون بگیره و دوباره بر پا میشه.

**

دوبار با شک پلک زد و وقتی مطمئن شد خودمم گفت :

- سلما اینجا چیکار میکنی ؟

با صدای بی‌جونی لب جنبیدم :

- ببخشید بی‌خبر اومدم میدونم کارم درست نبود ولی مجبور شدم.

بلند شد و با دستش به مبل اشاره کرد.

- بیا بشین میگم یه لیوان آب قند برات بیارن.

چقدر ظاهرم بهم ریخته‌ست که متوجه شده به آب قند نیاز دارم ... بی حرف روی مبل نشستم، با تلفن روی میز شماره گرفت اما نگاه نگرانش به من بود ، به من.

- یوسف یه قهوه‌ی تلخ با یه لیوان آب قند بیار، سریع.

پارتها تقدیم نگاهتون؟

#پنجشنبه‌ها و #جمعه‌ها پارت نداریم ؟شبتون خوش □

تو این دو سه روز که بیکارین بشینین فایلی زیر رو دان کنین و بخونین و بعد تصمیم بگیرن ، بهترین های من بدون سانسور و پرهیجان تو فایلی زیر هستن؟

#پست_نود_و_پنج □

#رمان_خاموشی

- یوسف یه قهوه‌ی تلخ با یه لیوان آب قند بیار ، سریع.

من خودم تلخم ... ز مونه کامم رو انقدر تلخ کرده که قهوه دواایی نیست ... تو بنوش که با وجود هر زهری که به تنت ریختم یک درصد از تلخیای منو روزگار مو نچشیدی.

یوسف اومد ، پسر بچه ای که به چهارده پونزده ساله‌ها میخورد و تازه خط سیبیلش داشت رشد میکرد، سینی رو روی میز گذاشت و گفت :
- امری نیست آقا.

- نه ممنون برو به کارت برس ، درو هم ببند.

یوسف بله آقایی گفت و با نیم نگاه مودبانه‌ای به من راه خروج رو در پیش گرفت و بعد از خروج در رو آروم بست.

از جا بلند شد و زحمت لیوان آب قند رو برام کشید، نزدیکم گرفتش و گفت :
- بخور ، هر وقت آروم شدی و تونستی حرف بزنی بعد تعریف کن.

سرمو آروم تکون دادم و لیوان از دستش گرفتم.

- چطوری میتونم از شر امیر خلاص بشم ؟

به جز صدای نفسش چیزی ازش نشنیدم ، سرمو بالا گرفت و چشماشو ،
مهربونیشو هدف گرفتم.

- چطوری میتونم خودمو از دستش رها کنم ؟ چطوری میتونم انتقام اینارو ازش
بگیرم ؟

نگاهی به ساک کوچیک انداختم که همون ابتدای ورودم کنار در رهاش کردم ...
دل شکسته‌م با دیدن ساک دوباره ضجه زد ... من تموم روزهامو پشت سر
گذاشتم ... تموم درد‌امو گوشه کناری از تنم رها کردم تا با هر پیچش و تیری که
به تنم میکشن یادم بیاد این درد چه روزی و از کجا به تنم نفوذ کرده ... با هر
ضجه یاد میگیرم از نو بشم و زندگیمو با دستهای تنگ و خالیم و همین دل
شکسته‌م از نو بسازم ... روزگاری که هر چقدر بد گذشت و آدمه‌اش به منو
احساسم ظلم کردن اما کمکم میکنه تا آینده‌ای بسازم که گذشته‌م و آدمه‌اشو محو
کنه ... من یاد میگیرم برخاسته بشم و از صخره‌های بزرگ و خطرآفرین میون
راهم بگذرم و راه سخت زندگیمو هموار کنم ... من یاد میگیرم دوباره سلمایی
بشم که حتی با وجود شکستن ، له شدن و حقیر شدنش اما به روزهای بهاریش
برگرده که عشق و احساس رو در اون روزها تجربه کرد...

*

توی رستوران نشسته بودم و بدون اینکه اشتهایی برای خوردن داشته باشم فقط
برای رفع گرسنگی یه جوجه کباب سفارش دادم.

تا سفارشمو بیارن سرمو روی میز گذاشتم و سعی کردم بی‌توجه به همه و شلوغیه اطرافم به درون خودم سفر کنم ، درونی که پر از رمز و راز و حسرت‌های به باد رفته بود.

با مرور یکی از اون حسرت‌ها به خودم نهیب زدم :

" تا کی میخوای اینارو برای خودت مرور کنی ؟ شکست‌ها باید آدم قوی‌تر کنن نه از پا درش بیارن ... اینارو بریز دور، به چیزای دیگه فکر کن، به روزهای پیش روت ، به روزهایی که قراره تو دوباره از نو متولد بشی و خودتو بسازی.

امروز که ماهان فهمید از خونمون برای همیشه بیرون اومدم و میخوام همه چیزو پشت سر بذارم و خودم یکه و تنها آینده مو بسازم اصرار کرد برگردم و روی این تصمیم خط بکشم ... گفت یه دختر تک و تنها نمیتونه تو جامعه‌ی هزار رنگمون دووم بیاره ، نمیتونی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون، تنهایی کارت به جایی راه نمیده در عوض مشکلات بزرگتری حریف پاهات میشن و تورو از پا در میارن.

اما من با سماجت و جسارت گفتم :

- میتونم ... به همه ثابت میکنم میتونم ...

#پست_نود_و_شش □

#رمان_خاموشی

با عصبانیتی که انگار حرفهای منو نمیفهمه داد زد :

- چرا از خونتون اومدی بیرون ؟ میخوای خودت تنها کجا بری ؟ کجا زندگی کنی ؟ فکر کردی آسونه ؟ طرف بفهمه تو از خونت فرار کردی کلی دام پهن میکنه برات تا به چنگت بیاره بلاسرت ببره ، اینارو میفهمی سلما ؟ با کدوم عقل ناکوکی یه ساک دستت گرفتی پا شدی اومدی بیرون ؟ میموندی خونتون ، بابات بزنت ، ماماننت لهت کنه، حنا کتک بزنه و فحشت بده بهتره تا بیای اسیر حرومزاده ها و گرگای تو خیابون بشی.

- درد من اینا نبود، بابام حتی کتکم نمیزد، دردم نگاهشونو نیش هاشون بود.

هیچوقت ندیده بودم اینجوری داد بزنه ، هیچوقت خشم این مرد رو ندیده بودم، قسم میخورم توی این زمینه حتی امیرحافظ هم به گرد پاش نمیرسه.

- پس گوه خوردی از خونتون فرار کردی ؟ انتظار گل و بلبل داشتی بیان بهت تقدیم کنن ، گیرمم دوتا حرف بارت کنن یه چک هم تو گوشت بزنی باید به خونوادت پشت کنی به امید زندگیه بهتر بیای گوه بزنه به آیندت ؟ چیزای بدتری به سرنوشتت اضافه کنی که اوضاعو بدتر کنی ؟

- وقتی بابام تو گوشم سیلی زد گفت آبرو مو همه جا بردی، گفت تو مایه ننگمی ، گفت بی آبرو، مبعوندم اونجا چیکار میکردم ؟ من بی آبرو نیستم ، منو بیرون کردن گفتن برو دنبال مردی که بخاطرش مارو راهیه بیمارستان میکنی خودت

میری تو بغلش میخوابی ، اون حنای نامرد هر دروغی تونست سر هم کرد تا مامان بابارو علیهم پر کنه، بخدا من امیرحافظ نگفتم بیاد اون خودش اومد خونمون.

گریه گرفت ، ماهان با دلسوزی نگاهم کرد و ته مانده‌ی لیوان آب قند رو دوباره جلوم گرفت.

- بسه دیگه، اینو بخور دو ساعته همش حق حق میکنی الان نفست میگیره.

با حق حق لب زدم :

- بذار بگیره بلکه همه رو راحت کردم ، امیرحافظ باعث همه اینا شد، اون اگه منو دوست داشت نباید اجازه میداد زندگیم اینجوری بشه، تو بگو من حق نداشتم اون بچه رو سقط کنم وقتی پدرش واسه موندن و نموندن خودش با ما، استخاره میزد ؟ تو خودت بودی تو خونه‌ی حاج رحمان ، تو که دیدی من حاملم ، اگه زن خودت بود به همین سادگی ازش میگذشتی که اتصالتونو قیچی کنن تو هم راحت تماشا کنی ؟

جوابی که نداد با حرص گفتم :

- دیدی ، دیدی تو هم که مردی فهمیدی اون چقدر نامرد بوده، من تحملش کردم تا بیاد گندشو درست کنه، بچمون روز به روز بزرگتر میشد ، چه جوری با چه امیدی صبر میکردم ؟ میموندم اول بره حاج خانمو عقد کنه بعد بیاد سراغ من، اونم با آبروریزی ؟

پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که هم شنیدم و هم دلم میخواست اشتباه شنیده باشم.

- همه چیزو با هم میخواستی، تو این حیث و بیث رفته تخت و سیسمونی و کلی خرت و پرت خریده واسه نوا کوچولوش !

نوا کوچولوش ... نوا کوچولوش ... باز حس حسادت تو تنم قد علم کرد ... نوا کوچولوی مینو اومد و عزیز امیرحافظ شد اما بچه‌ی من بی‌گناه مُرد، بی‌گناه سوختیم ، بی‌گناه و به پای عشقی که بود و نبود تباه شدیم ، ما فدای نوای امیرارسلان و مینو شدیم تا اون بیاد و صاحب دنیای بهتری بشه ولی ما ... عجب ناعدالتی ... عجب به کار این آدمها ...

با اشک به ماهان زل زدم ... چقدر حقارت این چوب‌هایی که به تنم میزد و من مثل برده‌ای ناتوان فقط به ضاربم نگاه میکردم دردناک بود ، جسمم فریاد میزد تاب و توان این حقارت‌ها رو نداره ولی به خودم نهیب میزدم ، بکش تا بفهمی و برای هیچکس و مقابل کسی زانو خم نکنی.

ماهان سعی کرد از لحن آرومی برای پشیمون کردنم استفاده کنه و کاری کنه من دوباره برگردم به خونمون، چون معتقد بود خطرات بیرون از خونه و گزش مارهای سمی بیرون خیلی خطرناک‌تر از مارهای خوش خط و خالی هستن که من با تمام وجود دوششون داشتم و همیشه بیشتر از خودم بهشون بها دادم اما خبر نداشتم که من تمام نیش‌های وارده به بدنم رو از همون مارها خوردم و امنیتم بیرون از خونه و دور از اون مارها تضمین بیشتری داشت.

- برگرد خونه سلما برگرد دختر ، بیرون واسه تو امن نیست.

- نیومدم که برگردم.

- کارت اشتباه بود بفهم ، این راهش نیست که از دستشون فرار کنی، با فرار بدتر به خودتو آیندت پشت پا میزنی.

- مهم نیست، میخوام به همه ثابت کنم من یه آدمم ، آدمی که همه میگن جایز الخطاست، اگه یه بار ، دوبار یا صدبارم پامو اشتباه بذارم بازم فرصت برگشتن دارم ، امیر اشتباه بود درست، ولی من جرم بزرگی نکردم که بهش قبلت گفتم و باید مادام العمر به پای اشتباهم بسوزم !! اشتباه آدم تمومش میکنه نمیاد دوباره تکرارش کنه، من امیرو برای بار دوم تکرار نمیکنم.

عصبی و کم طاقت توی پیشونیش ضربه‌ای زد.

- چرا حرف منو نمیفهمی، لعنت به امیر اصلاً ، تو الان از خونه فرار کردی، کجارو داری بری ؟ میخوای بری پیش فامیلات ؟ آره میخوای بری اونجا ؟ کجان بگو خودم همین الان میبرمت پیششون.

- پیش فامیل هم نمیبرم.

#پست_نود_و_هفت □

#رمان_خاموشی

داد زد :

- پس کدوم گورستونی میخوای بری تو این شهر درندشت ؟ خونه‌ی بابات نه،
خونه‌ی فامیل نه ،کجا پس هان کجارو داری ، بری پیش کی ؟

اومدم پیش ماهان هم یکی دیگه از اشتباهاتمه ، نباید میومدم ... بلند شدم و
چادرمو دور خودم و سرم مرتب کردم و با کلام زهریم نیش زدم.

- انگار اشتباه کردم اومدم اینجا ... اینم یه اشتباه دیگه بود که نباید تکرارش
میکردم ،فکر کردم میتونم روت حساب باز کنم.

ساعد دستمو گرفت و با اخم و غیظ به چشمام زل زد :

-کجا میخوای بری ؟

- هر جا ... جایی که هیچکس نتونه پیدام کنه.

چند ثانیه به چشمام خیره مونده، خیره، و بعد دستمو آروم رها کرد و نگاهشو
گرفت و با پریشونی گفت :

- خيله خب ، خيله خب میبرمت خونه‌ی خودمون پیش مامان و ملیحه.

- من میخوام کار کنم، زندگی کنم، خودم تک و تنها، نیومدم برم مهمونی یا قهر دوزاری که چند روز بعد برگردم خونمون دوباره همون آش و همون کاسه بشه، میخوام از امیرحافظ و خونوادم، اصلاً از همه دور باشم تا خودمو زندگیمو پیدا کنم.

نفسش رو بیرون داد، عصبی و گیج بود، دیگه به چشمام نگاه نمیکرد، معلوم نیست چه مرگش شده یهو، فقط آروم لب زد:

- باشه، میریم چند روز خونه‌ی خودمون تا کارو اینا برات پیدا کنم بتونیم یه جایی رو ردیف کنیم.

لب باز کردم که اعتراض کنم ولی با چشمای درشت شده‌ش مواجه شدم که پشت سر هم گفت:

- هیس، هیس، هیس فقط.

راه افتادیم به سمت خونشون ... تصمیم اشتباهی بود ولی چاره‌ای نداشتم، لااقل میتونستم چند روزی مهمونشون باشم تا جایی کار پیدا کنم و با پولی که بابت مهریه‌م از امیر میگرفتم جایی برای زندگیم دست و پا کنم ... امیر ... امیر ... تو سرگرم نوا کوچولوت بودی که این روزها خبری از من نگرفتی، امروزم همش فیلمت بود که سراغ بابام رفتی ... من دستتو خوندم، میخوای که بعد از این تلاش‌هایی که با نفی بی‌رضایتی بابام مواجه شدی پای لجبازی‌تو وسط بکشی و به همه بگی منو همینجوری نگه میداری بدون اینکه صیغه نودونه ساله اشتباهمون رو فسخ کنی و خودت دنبال زندگیت بری ... من توی این سه سال اگه درست نشناختم اما توی این سه چهار ماه انقدر خوب شناختم که تمام حرفاتو، رفتاراتو و حتی نگاهتو از حفظ شدم.

- سلام خوبی تو؟

با صدای ماهان سرمو به سمتش پیچیدم، تو ماشینش بودیم و داشتیم به طرف خونشون میرفتیم.

- زنگ زدم یه چیزی بگم بهت ... تو الان کجایی ؟ خيله خب زياد وقتتو نميگيرم فقط در مورد سلما خواستم بگم.

پشت چراغ قرمز ايستاد ... گوشهام تيز شدن و نگاه خيره سرم زل زده به لبه‌اش بود تا بشنوم مکالمه‌ش با کيه و چرا اسم منو آورده.

#پست_نود_و_هشت □

#رمان_خاموشی

نيم نگاهی به طرفم کرد و آروم گفت :

- پاشو بيا خونه‌ی ما ، بله که مهمه اگه مهم نبود که زنگ نميزدم ... ربطش اينه سلما با خونوادش قهر کرده ، سر رفتارای تو که همش ميري مثل شنزارای

ساحلی میریزشون به هم ... قهر کرده چون خونوادش بهش چیز گفتن ...
 نمیخواه دیگه برگرده اونجا ... در اصل فرار کرده که دیگه برنگرده ... نمیخواه
 بیاد پیش تو بفهم اینو ... من واسه چیز دیگه‌ای زنگ زدم ... الان پیش من دارم
 میبرمش خونمون، تو هم بیا لطفاً چون میخوام...

زدم روی دستش و با حرص و عصبی تو صورتش غرغری کردم :
 - خیلی نامردی ... فکر کردم میشه رو مردونگیت حساب باز کنم ولی خاک به
 من که من چقدر سادم.

نگاهش مبهوت به چهره‌م موند و در مقابل همون نگاه در ماشینش رو باز کردم
 و سریع پیاده شدم، صداش رو شنیدم که با عجز و لابه‌صدا میزد، فقط با
 ناراحتی برگشتم دیدمش که پشت چراغ قرمز محبوس شده مونده بود و یا سرشو
 از شیشه بیرون می‌آورد منو صدا میزد و یا با هشدار بوق‌های پی در پی ازم
 میخواست برگردم و کنارش بشینم ... ولی من رفتم تا به همه ثابت کنم همه کنارم
 بودن اما نبودن.

با صدای خانم مسنی که داشت میگفت :

- چی بگم راحیل جون، مامان بیچاره تنها میشه ما هم به خاطر درس دانیال
 مجبور شدیم بریم ... الام تو فکر مامانم تا یه پرستار خوب براش پیدا نکنم
 بیخیال نمیشم، باید خیالم از بابتش راحت بشه، خودش دیابت داره باید کسی باشه
 خورد و خوراکشو تنظیم کنه یا داروهاشو بهش بده.

- والا عروسم قرار بود بیاد پیشت اما همین که حرفامونو زدیم فرداش نظرش
 عوض شد تو نگو تو یه موسسه دیگه براش کار پیدا شد رفت اونجا.

- آره همه امیدم به عروست بود اتفاقاً، اگه اون میومد خیلی خوب میشد با خیال راحت مامانمو میسپردم بهش.

سرمو از روی میز بلند کردم و به هر دو زنی که تو فاصله‌ی کمی ازم قرار داشتن و با هم حرف میزدن نگاه کردم.

بنظر میومد آدمهای محترم و پولداری باشن، مخصوصاً سر و وضع‌های شیک و مرتبشون و طلاهایی که روی دستشون آویزون بود.

حرفاشون بیشتر پیش رفت، زن مرتب ابراز نگرانی میکرد برای مادرش، ظاهراً دنبال یه پرستار پاره وقت میگشتن برای پیرزن تنهایی که مبتلا به مرض دیابت و فشار خون، به خودم گفتم چرا آگهی نمیزنن تو روزنامه یا یه پرستار مجرب به کار استخدام نمیکنن؟ ظاهرشون به آدمهای حيله‌گر و مکار شبیه نبود و همین باعث جسارتم شد، حرفاشون کمی قلقلکم داد تا پیشنهادمو بهشون بگم، حالا یا موافقت میکردن یا جواب رد میدادن، من برای زندگی و چرخوندن اموراتم به کارکردن و پول درآوردن نیاز دارم، کار خوب هم که همین الان پیدا نمیشه برم سر کار ... اگه اینجا شرایط کاریشون خوب باشه میتونم توی همون خونه هم مستقر بشم ... فکر تاریکیه هوا و نبود جایی برای خواب آزارم میداد، تنها دغدغه‌ای که همین چند ساعت پیش ماهان در موردش حرف میزد و من بی‌اهمیت ازش گذشتم اما حالا موضوع آزار دهنده‌ی ذهنمه که باید براش راه و چاره‌ای پیدا کنم.

- ببخشید خانمها؟

همون لحظه گارسون غذای سفارشیمو آورد، لعنتی زیرلب گفتم و خانمها هر دو به سمتم برگشتن.

اون خانمی که صاحب پیشنهاد بود ، رسا و مهربون گفت :

- جانم عزیزم ؟

- یه لحظه ببخشید.

منتظر بودم تا گارسون کارشو سریع انجام بده و بره و به بخت سرنگون خودم لعنتی گفتم که چرا بدموقع و درست زمان حرف زدنم سر رسیده.

گارسون که رفت تند شروع کردم به توضیح حرفهام ... این که ناخواسته حرفاشونو شنیدم و منم دنبال کار هستم ... هر دو با فخر سرتاپامو نگاه کردن، خب حق داشتن که نتونن به آدم غریبه‌ای اعتماد کنن.

زن لبخندی زد و گفت :

- نه عزیزم ممنون ، راستش پرستار زیاد هست ولی من دنبال یه فرد آشنا میگردم.

تیرم به سنگ خورد اما ناامید نشدم.

- من فرار نکردم ، این ساکی که دسته چون، چون تازه رسیدم تهران ، پدر و مادرم اینجا نیستن، من اومدم دنبال کار ، مجبورم ، برادرم مریضه، بابام پیر و از کار افتاده‌ست ، مامانم فقط خیاطی میکنه، اینجا اومدم تا کار پیدا کنم، الانم منتظر تماس دوست بابام بودم قرار بود برام کار پیدا کنه اما خبری ازش نشد، هر چی خودمم به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده یا خاموشه ، اینجا غریبم ، هیچکس ندارم، میترسم شب آواره خیابونا بشم.

- مریضیه برادرت چیه ؟

- سرطان ، سرطان داره.

چه فیلمی بازی میکنی سلما ، مجبورم ، باید یه جای امن برای زندگیم پیدا کنم ، امشب بمونم تو خیابون ناچار میشم دوباره از ماهانی کمک بگیرم که دورو بازی درآورد و خواست منو تحویل امیرحافظ بده.

هر دو نگاهی به هم کردن و بعد به ساک کوچیک کنار پاهام.

- خنوادت کجان مگه ؟

?

بهترین های منو مطالعه کنین و برای خرید تصمیم بگیرید ... حمایتتون رو از نویسندتون نشون بدید?

میدونین که من عاشق تک تکتونم عشقای من??

فایل بهترین رمان هام??

#پست_نود_و_نه □

#رمان_خاموشی

- خونوات كجان مگه؟

اینو زن بغل دستیش پرسید.

- تو روستای کوچیکی ان، همین اطراف تهران.

دوباره هر دو به هم نگاه کردن و کنجکاوانه منو زیر نظر گرفتن، یه آن یاد قسمت حوادث روزنامه‌ها و مجلات افتادم، من کلی داستان مشابه پیشنهادات این چنینی خوندم که دخترارو فریب میدادن و به بهونه‌ی کار اونا رو وارد فساد خونه‌های بزرگشون میکردن یا مجبورشون میکردن به کارهای کثیف دیگه ... سرتا پای تتم به آنی خوف گرفت، اون دو تا زن بلند شدن و اومدن روی میز من نشستن و شروع کردن به سوال پرسیدن.

انگار حتی برعکس دقایق پیش داشتن با لحن گول زنکی منو اغوای حرفاشون میکردن، طولی نکشید که بین وراجیاشون ماهان زنگ زد، تو دلم آخیشی گفتم و برای فرار از دست حرفها و نگاهشون بلند شدم و لبخند زنان گفتم :

- وای خداروشکر بالاخره دوست بابام زنگ زد ... بخشید که وقت شمارو گرفتم.

از میز فاصله گرفتم، یادم اومد من باهاش قهرم ، اما تماس وصل کردم.

- واسه چی زنگ زدی که با خودشیرینی منو تحویل دوستت بدی ؟

- کجایی ؟

- هر جا، به تو ربطی نداره.

کمی مکث کرد اما با اقتدار بیشتری گفت :

- آدرس بده میام دنبالت.

- راحتم بذار ماهان ، همتون راحتم بذارین، خواستم به تو اعتماد کنم اما تو هم

...

سریع و به سختی گفت :

- اشتباه کردم معذرت میخوام.

صداش منو آروم کرد ، لحن سخت اما پر از نگران و آرومش منو آروم کرد ...

با ملایمت لب زدم :

- میخوام برم هتل ، یه چند روز تو هتل میمونم تا بتونم از شر امیر راحت بشم، بهر حال من چند ماه زنش بودم ، مهریمو دارم، ازش میگیرم تا واسه خودم یه جایی دست و پا کنم.

- میام دنبالت سلما.

- من به کمک احتیاج ندارم ماهان ، باور کن خودم به تنهایی از پس زندگیم برم میام، اومدم که خودم رو پای خودم وایستم.

- سلما !!

توبیخ‌گرانه و با لحن خطاب‌آلود و هشدار دهنده‌ش ساکت‌م کرد، هر دومون سکوت کردیم و فقط صدای نفس‌هامون بود که توی گوشی میپیچید، دوباره با تضرع خاصی لب زد :

- کجایی الان ؟

- اوم...-

- اوم اوم نکن بگو کجایی با ملیحه میام دنبالت بریم خونه‌ی ما، تا هر وقت دلت خواست اونجا بمون به کسی هم چیزی نمیگم ، قسم میخورم.

لحنش پر از خواهش بود ... اهمیتی ندادم و گفتم :

- مرسی، من نمیخوام مزاحمتون بشم، خدا حافظ.

- سلما قطع نکن، سلما.

#قسمت_صد □

#رمان_خاموشی

گوشی رو قطع کردم، برگشتم به سمت میزم، اون دو تا خانم رفته بودن، بازم خداروشکر، دیگه میلی به غدام نداشتن، فقط چند قاشق برای رفع گرسنگیم خوردم و از رستوران بیرون اومدم.

گوشیم زنگ خورد، اینبار امیرحافظ بود، نیشخندی زدم و بعد از اون همه زنگ زدن های مکررش تماس رو باز کردم.

- الو سلما؟ سلما، عزیزم؟

- نوا کوچولوت به دنیا اومده، براش تخت و وسایل خوشگل خوشگل میخری، دوشش داری، وقتاتو باهاش پر میکنی، انگیزه ی زندگیت شده، بخاطر اون به منو بچت ظلم کردی، آبرو مو همه جا بردی، خونوادمو کوچیک کردی، کاری کردی که بهت بی اعتماد بشم، برم با دستای خودم بچمو بگشتم.

- کجایی عزیزم بگو میام دنبالت میریم خونه‌ی خودمون.

صدام پر از بغض و ناله شد.

- خونه‌ی خودمون یا خونه‌ی تو و مینو؟

- مینو کیه بابا، زن من تویی، بگو عزیزم میام دنبالت.

- ازت، ازت بدم میاد امیرحافظ، از اینکه سه سال از عمرمو به پای یه تنه‌ی درخت خشکیده گذاشتم که هیچ ثمر و سودی برام نداشته زورم میگیره، دلم میخواد حتی با خودمم قهر کنم که انقدر ساده و دهن بین بودم و به تو و دروغات اعتماد کردم.

- سلما جان!

داد زدم:

- به من نگو جان، منو طلاق بده لعنتی، منو طلاق بده، از این توری که توش اسیرم کردی رهام کن.

- این کارو نمیکنم، اینو ازم نخواه من اینکارو نمیکنم، بگو کجایی، مامانت اومده در خونمون سرو صدا راه انداخته فکر کرده پیش منی، خیلی نگرانته همش گریه میکرد، تورو خدا بگو کجایی سلما؟

مامانم، همیشه مامان‌ها دل رئوف‌تر از باباهان، الهی بگردم مامانِ مهربونم حتی اگه باهام قهر بودی اما تحمل نداشتی تو اون وضعیت جون‌کندنی منو ببینی، اجازه ندادی حنا بهم بد بگه، هوای خورد و خوراکمو داشتی، حتی غیر مستقیم ازم میخواستی از اتاقم بیام بیرون و انقدر خودمو تو اتاقم حبس نکنم، حالا هم خودتی که فقط دل‌نگرانم شدی، فقط خودت.

- سلما عزیزم، بیا خونمون، بیا پیش خودم، من شوهرتم، حتی اگه همه ازت رو برگردونن تو قلبِ زندگیمی، تو سرم جا داری، بیا پیشم نفسم.

- مهریه‌مو بهم بده، صیغه‌مو هم ببخش، اگه میخوای بابت این بدبختیایی که برام ساختی حلالت کنم اینا کمترین کاریه که میتونی واسه جبران بکنی.

با التماس و عجز لب زد:

- سلما، چی داری میگی، میخوای ازم گنده شی؟

- من خیلی وقته ازت گنده شدم امیر.

- بابا بقران تو دچار سوتفاهم شدی، اصلاً بگو چی باعث شده که...

- بسه، دیگه نمیخوام روزهای قدیمِ وسط بکشی، فقط کاری که گفتم بکن.

دست از ملایمت کشید و داد زد اونجوری که من چهره‌شو تصور میکنم که همزمان با لبها و صداش تمام اندام‌های صورتش هم داد میزنن.

- میگم کجایی؟ اگه نگی همین الان میام کلِ تهرون زیرو رو میکنم تا پیدات کنم، تو بگو یه قطره بشی بری زیر زمین من پیدات میکنم، پس خودت بگو کجایی؟

گوشی رو دوباره قطع کردم، زنگ زد، هم خودش هم ماهان، اما هر بار بی‌جوابشون گذاشتم، هوا داشت کم کم تاریک میشد، هوایی که بخاطر سرمای آخر پاییزی میدونستم طولی نمیکشه که خیابون‌های شلوغ الان مثل خیابون‌های جن زده تاریک و سوت و کور میشه، خودمو به یه هتل رسوندم، تا به سمت در ورودیش قدم برداشتم کسی دستمو کشید و سریع ساک رو از میون دستم ربود.

- هیییی، چیکار میکنی؟

برگشتم تا به دزد و سارق‌ی که در حال دویدن یا فراره نگاه کنم اما چشمم به دوتا گوی سیاه و گداخته اصابت کرد.

بدون حرف و بی‌پروایی دستمو کشید به سمت ماشینش.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ دستمو ول کن.

چیزی نگفت، دستمو کشیدم ولی مگه آزاد میشد؟ انقدر محکم دستمو چسبیده بود و منو به سمت ماشینش میبرد که تقلاهای فایده‌ای نداشت ... لعنتی زور غول‌هارو داره.

- هی با توام، دستمو ول کن.

بدون نگاهی خفه و عصبی غرید:

- هیس.

- هیس نمیشم، ولم کن ببینم، واسه چی اومدی دنبالم که بری باز منو تحویل دوستت بدی؟

در ماشین رو باز کرد، ساکم رو با عصبانیت روی صندلی عقب پرت کرد، پرت کرد ها، میخواست بهم بفهمونه که انقدر آتشی و داغ کرده که آمپر چسبونده و من باید حواسمو جمع کنم تا تو حرف زدن زیاده روی نکنم که سرم خراب نشه، پیشونیشو با کلافگی خاروند و گفت:

- بشین.

چادرمو بالا کشیدم چون از روی سرم افتاده بود.

- مگه نگفتم راحتم بذار؟ حالا که دارم از دست بقیه خلاص میشم تو بیخیال نمیشی؟

- بشین گفتم.

نفسم رو با عصبانیت و حرص بیرون دادم، چاره‌ای نداشتم، خواه ناخواه منو سوار این ماشین میکنه... نشستم... در ماشین رو محکم بست و خودش کنارم جا گرفت... لااقل به درهای ماشینت رحم کن... بی حرف نشسته بود و ظاهراً

میلی به حرکت کردن نداشت، فقط به روبرو زل زده بود، درست مثل خودم ...
 تو اون هیاهوی بی صدا گوشیم چندبار زنگ خورد و هر بار امیرحافظ بود و من
 فقط به صفحه روشنش نگاه میکردم ... امیرحافظ نمیخواه دست از سرم برداره،
 نمیخواه...

#پست_صد_و_یک □

#رمان_خاموشی

نفسم رو با عصبانیت و حرص بیرون دادم، چاره‌ای نداشتم، خواه ناخواه منو
 سوار این ماشین میکنه ... نشستم ... در ماشین رو محکم بست و خودش کنارم
 جا گرفت ... لااقل به درهای ماشینت رحم کن ... بی حرف نشسته بود و ظاهراً
 میلی به حرکت کردن نداشت، فقط به روبرو زل زده بود، درست مثل خودم ...
 تو اون هیاهوی بی صدا گوشیم چندبار زنگ خورد و هر بار امیرحافظ بود و من
 فقط به صفحه روشنش نگاه میکردم ... امیرحافظ نمیخواه دست از سرم برداره،
 نمیخواه...

- خونه‌ی یکی از دوستانم دستمه، خالیه، نگران نباش حالا حالا هم نمیداد
 ،خونه‌ی امنیه، مکانشم امنه، میبرمت اونجا، به هیچکس چیزی نمیگم.

بهش نگاه کردم ،همزمان اونم به سمتم پیچید و با صداقت گفت :

- حتی به امیرحافظ.

کنایه زدم.

- چطوری بهت اعتماد کنم ؟ تو که چند ساعت پیش زنگ زدی که منو بهش تحویل بدی !

با تمسخر گفت :

- یه جوری میگی انگار تو مجرمی اونم پلیسه، تحویل بدی، تحویل بدی !! زنگ زدم بیاد تکلیفت رو مشخص کنه، خودمو ماملن بابام باهاش حرف بز نیم بلکه باقیمونده صیغه رو ببخشه ،بدون اینکه گند این حرف و حدیثا بالا بیاد ،هر کی هم بره دنبال زندگیه خودش.

پوزخندی زدم و صاف نشستم و به روبرو زل زدم.

- اون به حرف خونواده‌ی منو خودش گوش نداده بیاد حرف مامان بابای تورو گوش بده ؟ بهر حال اگه هدفتم این بود یا صیغه رو هم میبخشید من برنمیگشتم خونمون، یه بار گفتمت اومدم که زندگیمو از نو بسازم.

دستش رو بالا گرفت و کامل به طرفم پیچید ،انگار قصد داشت به من بفهمونه هیچ نقشه و هدف بدی پشت کارها و رفتاراش نداره.

حتی اگه این اداها رو هم در نیاری من میدونم چقدر شریف و بزرگواری ماهان ،من میدونم پشت لاک سخت و غرورت چه مرد مهربون و متینی پنهونه.

آروم لب زد :

- باشه، باشه قبول، زندگیتو از نو بساز، بهت حق میدم گاهی اوقات لازمه خودتو برداری و بری تا بفهمی دنبال چی هستی، بهت قول میدم کاری به کارت نداشته باشم فقط اگه کمکی از دستم بر میاد برات انجام میدم.

- چرا؟

نگاهمون تو هم ثابت شد، دو جفت سیاهیه براق و پر از سوال.

- چی چرا؟

- چرا میخوای کمک کنی؟

چرا تحمل نگاه کردن تو چشمامو نداری؟ چرا بعد از چند ثانیه ازم رو میگیری؟ کاش میشد اینارو هم به سوال قلم اضافه میکردم

تو سرم حس موذی گفت :

" هنوز دوست داره"

با جوابی که داد :

- چون زن رفیقمی، امانت و ناموس داری هم تو رگ و خونه نمیتونم بهت پشت کنم.

آب پاکی رو روی دستم ریخت و مثل همیشه ثابت کرد نه بخاطر خودم بلکه بخاطر رفیقش و اینکه من ناموس رفیقشم داره کمکم میکنه.

پوزخندی زدم و مثل ضایع شده‌ها نگاهمو ازش گرفتم، خب حالا چرا ترش کردی؟ انتظار داری بعد از این همه گند و اون سقطی که داشتی و آبروتم همه جا رفته باز این مغرور خودپرست دوست داشته باشه؟

به خونه‌ای که گفته بود رفتیم، خونه‌ی جمع و جور و کوچیکی بود، شبیه خونه‌ی مجردی نبود ولی کوچیکیش برای دو زوج جوون و تازه ازدواج کرده مناسب بود.

همون اول که وارد شدیم یه آرامش عمیقی بهم منتقل کرد که دلم از امن بودن و صفای اون خونه‌ی خالی قرص و گرم شد.

- خونه‌ی قشنگیه، کوچیکه اما دوست داشتتیه.

- او هوم.

ساکم رو کنار یکی از مبل‌ها گذاشت.

- یخچالش خالیه، چیزی واسه خوردن توش پیدا نمیشه چون سالهاست که اینجا خالی مونده، یکم باید به سر و وضعش بررسی که از این دلمردگی در بیاد، منم فردا یه مقدار خرید میکنم میارم.

#پست_صد_و_دو □

#رمان_خاموشی

با گنگی پرسیدم :

- یعنی چیکارش کنم ؟

نگاهم نمیکرد ، رفت تا پکیج رو روشن کنه و جوابم داد :

- یکم باید ترو تمیزش کنی ، میبینی که کلی خاک رو وسیله‌ها نشسته.

- تا کی میتونم اینجا باشم ؟

در حال انجام کارش بود که با این سوال نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به ادامه کارش پرداخت.

- فعلاً کسی کارت نداره تا هر وقت خواستی بمون.

خجالت زده گفتم :

- از فردا میرم دنبال کار میگردم ، زیاد اینجا بمون نیستم باید بتونم خرج خودمو در بیارم ، اومدیم و رفیقت برگشت خونشو خواست اونوقت تکلیف من چی میشه ؟ باید از امیرحافظ پول بگیرم یه جای کوچیک رهن کنم واسه خودم.

پوزخندی ریزی زد که به خیال خودش من متوجهش نشدم ، سرش تو کار گرم بود اما چهاردنگ حواسش جمع منو حرفام بودن.

- فعلاً دوستم اینجا بیا نیست ، بهت که گفتم تو تا هر وقت دلت خواست اینجا بمون کسی کارت نداره ، ولی واسه کار کردنت میل با خودته میخوای فردا بسپارم به چند تا از رفیقام ببینم میتونن برات کار پیدا کنن ؟

پکیج رو چک کرد ، دنبالش رفتم و جوابش رو دادم و همینطور هم کل خونرو از نظر گذروندم.

- آره خوبه ، اگه بتونی برام یه کار تو زمینه شغلیه خودمم پیدا کنی عالی میشه.

در اتاقی رو باز کرد که انگار اتاق کوچکی بود و برای مهمان بوده.

تخت نداشت فقط چند تا کمد دیواریه بزرگ داشت و یه میز و آینه‌ی سفید رنگ و یه قالیچه روشن.

پکیج اتاق رو هم چک کرد و گفت :

- رختخواب تو کمدهست ، اتاق اصلی خوابش جفت همین اتاقه که درش قفله کلیدشم پیش خودشه ، کاری به اون اتاق نداشته باش.

- باشه.

بعد از چک کردن همه چیز بالاخره بهم نگاه کرد ، سوالی و به معنای چیه سرشو تکیه داد، یعنی انقدر خیره به خودشو کاراش بودم ؟

- اوم چیزه ، میگم اگه یه وقت شبی نصف شبی این رفیقت اومد اینجا من چی بهش بگم ؟

دوباره با کلافگی از سوال تکراریم پیشونیش و خاروند و گفت :

- چند بار پرسیدی منم خیالتو راحت کردم گفتم نمیداد ، خودمم واسه اطمینان بهش میگم تو اینجا یی که شبی نصف شبی نیاد اینجا و تو ندونی چی بهش بگی.

- مگه کجا زندگی میکنه ؟

- نمیدونم ، فقط میدونم واسه کاری رفته خارج حالا حالا هم برنمیگرده ، تو هم بهتره تو این زمینه دیگه سوال نپرسی.

با چشم غره‌ی مشهودی نگاه ازش گرفتم و به اتاق و وسایل ناچیز و جمع و جورش نگاه کردم ... ساده بود اما مرتب بود و بایه تمیزکاریه اساسی به تمام این وسایل نو و تمیزش برق میفتاد ... انگار دروغ چند ماه پیشم تازه عیان شده

،اون موقعی که خونه‌ی امیرحافظ بودم و به مامان گفتم با ملیحه تو خونه‌ی دوست ما هانیم ، این خونه رو چطور با سرمای دلگیر اون خونه مقایسه کنم ؟

- خب دیگه من باید برم.

با تعجب به طرفش برگشتم.

- میخوای بری ؟

خنده‌ی متعجبی کرد و گفت :

- نرم ؟ چیه از حالا خوف برت داشت ؟ تو که میخواستی تنهایی سنگلاخای زندگیتو از سر رات برداری ، از پس یه خونه بیست متری بر نمیای که چند ساعت توش تنها باشی ؟

اخمی کردم.

- من نگفتم میترسم.

- خوبه، امیدوارم به این شرایطی که خودت خواستی عادت کنی، شمارمو که داری؟

سری تکون دادم و گفتم :

- هر وقت چیزی لازم داشتی یا کاری بود بهم زنگ بزن، خودمم زود به زود میام سر میزنم ،همسایه‌های دور و اطرافتم آدمای بدی نیستن البته اینارو رفیقم

میگفت، فضولم نیستن که بیان ازت بپرسن تو کی هستی یا اینجا چیکار داری
تو زندگیه خودتو بکن کارت به کسی نباشه، باشه؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

- باشه.

خوبه‌ای گفت و به سمت در رفت، اما یه لحظه ایستاد و آروم گفت :

- اگه میترسی یه چند ساعتی اینجا میمونم بعد برم!

#پارت_صد_و_سه □

#رمان_خاموشی

خوبه‌ای گفت و به سمت در رفت، اما یه لحظه ایستاد و آروم گفت :

- اگه میترسی یه چند ساعتی اینجا میمونم بعد برم!

عمرأ بهت نشون بدم که از تنهایی و تصمیمی که گرفتم همین شب اول ترسیدم.

محکم و با لبخند حق به جانبی در حالیکه دستهامو تو هم قلاب کرده بودم و پشتم گرفتم، لب زدم :

- نه ، واسه چی بترسم، مگه آدم از درو دیوار خونه هم میترسه، اونی که ترس داره موجود دویاییه که قربون خدا برم اسم اشرف روشن گذاشته ،معلوم نیست تو سیشنون به جای قلب چی ساخته.

پوزخند زد ... کاش میدونستم علت پوزخندای پر از تحقیرت برای چیه !!

- من دارم میرم ، کلیدای خونه رو برات میذارم که بتونی درارو قفل کنی ولی فردا میبرم که از روشن یه دست واسه خودم بسازم واسه احتیاط داشته باشم ... در ضمن...

ایستاد و به سمت برگشت ، به تبع خودش منی که تا الان پشت سرش آرام قدم برمیداشتم تا بدرقه‌ش کنم در حالیکه از دل حس سختی نسبت به رفتنش داشتم ایستادم و ماهان گفت :

- یه لطفی کن فقط مواقع رفت و اومت رو به من بگو.

با تعجب از حرفش چشمام رو گشاد کردم و ابرو هام بالا جهیدن.

- دلیلش چیه اونوقت ؟

- من مزاحمتی واسه خودتو کارات ندارم اینو تو این مدتی که اینجایی بهت ثابت میکنم اما باید بدونم کی میری بیرون و کی برمیگردی یا اصلاً برگشتی یا نه ؟ چون گاهی اوقات نمیتونم پاشم پیام بهت سر بزnm ،منم زندگی و کارای شخصیه خودمو دارم ، امیدوارم از توضیحی که دادم بفهمی منظورم چیه.

چند ثانیه نگاهش کردم ، چقدر خوندن این مرد برام کار سختیه، نمیتونم بفهمم پشت نقابی که روی صورتش زده چه افکار و اهدافی در سر داره ... هر چند این ضعف شناخت شخصیتی آدمها همیشه همراهم بوده و هست ، من حتی همون امیرحافظی که سالها از شناختش دم میزدم نتونستم زودتر از اینها بشناسمش و خودمو از چنگش رها کنم تا به این مصیبت ها کشیده نشم.

فقط تاییدکنان دوباره سرمو تکون دادم.

- باشه ، هروقت برم و پیام یه پیام به گوشت میزنم.

- خوبه.

دوباره همون باشه از من و همون خوبه گفتن از اون ... اینبار با قدمهای محکمی به سمت در رفت ... پلیور سورمه ای و جذبش چقدر به تنش خوب نشسته که از پشت اندامشو ورزیده تر از حدش نشون میده.

- بیا پشت سر من درو قفل کن.

پشت سرش بودم ، درو باز کرد و بیرون رفت ، ایستادم و لنگهی درو تو دستم گرفتم تا رفتنشو بدرقه کنم ، نگاهم کرد و محکم و با کمی خشونت گفت :

- واسه چی ایستادی ، برو داخل درو ببند دیگه، تا خودم همینجام قفلش کن خیالم راحت باشه.

بیشعور چه قشنگم میزنه تو برجک آدم، حتی نمیدونی بدرقه و احترام چیه؟ منه
احمق بخاطر بدرقه کردن تو موندم، احترام حالیت نمیشه !

بیچاره میدونه ،میخواد که با خیال راحت بره، شاید تو دل اونم مثل تو دارن
رخت میشورن ،شاید دلشوره رفتن داره و میترسه از اینکه تورو تنها بذاره !

چه حرفا میزنی واسه خودت، چند دقیقه پیش داشت مسخرهم میکرد که چیشد، تو
که میخواستی راهپیمایی کنی حالا نمیتونی خودت تنها تو این خونه دووم بیاری؟

- خداحافظ.

سرشو تگون داد.

رفتم داخل و درو آروم به هم کوبیدم و حرصی قفلش کردم ،حتی جواب
خداحافظیم رو هم نداد ،سر تگون میده برام !

- خیالت راحت شد ،قفش کردم.

#پارت صد و چهار □

#رمان خاموشی

از پشت در گفت :

- خوبه، من رفتم، کاری داشتی زنگ بزن.

با حرص دهن کجی کردم.

خوبه ،خوبه، انگار قرص خوبه خورده.

صدای پاهاش اومد که پله‌ها رو یکی یکی پایین میرفت و با هر پله دلم بیشتر گرفت و ترسید.

مخصوصاً سکوت خونه و این تنهایی که برای خودم و به خیال آرامش گرفتن ردیف کردم.

نباید جا بزنی سلما، تو اومدی که با قدرت ادامه بدی، حتی اگه سخت باشه اما باید بتونی به تنهایی از پشش بر بیای ... ماهانم به عنوان یه حامی داره کمکت میکنه، پس قدر دانش باش و سعی کن با کمک اون و زخمهای خودت این زندگی رو از نو بنا کنی.

فکرای مسموم رو کنار گذاشتم، ترسهام رو همونجا دور انداختم و ساکم رو برداشتم و به اتاق خوابی که از امشب مختص به منو مهمان دلشکستشه رفتم ... لباسهامو از تو ساک در آوردم و یکی یکی و مرتب توی قفسه‌ی کمد چیدم ... کمد تقریباً خالی بود فقط چند تکه لباس زنونه و چند تکه لباس مردونه قسمتی از کمد رو اشغال کرده و توی رگال بودن.

انگار این خونه برای یه زن و شوهره ... اما مشخصه کسی اینجا زندگی نکرده ، حتی کاور لباس‌ها روشن پوشیده‌ست.

پوفی کشیدم و بیخیال کنج‌کاویم شدم ... لباسامو عوض کردم ، یه تیشرت مشکی عروسکی و یه شلوار طوسی پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

گوشیمو چک کردم چند تا پیام از امیرحافظ بود و محتوای همشون.

- کجایی ؟ کجایی ؟ کجایی و چند جمله‌ی تکراری دیگه بود.

مثل پوزخندای ماهان نثار پیامهاش کردم ،چند بار هم زنگ زده بود ،آخرین تماسش برای نیم ساعت پیش بوده، انگار از جواب ندادنم خسته شده و پیش دلگرمیش رفته، پیش نوای عزیز و دوست داشتنیاش.

بازم از اون پوزخندای ماهانی زدم ... چقدر یه زن میتونه احمق باشه که به یه مرد نامرد و ناتو همه داشته‌هاشو ببخشه و بعدها بفهمه اون مرد فقط از سادگی و عشق و محبتش سواستفاده کرده ...

آه خونوادم ، با اونا چیکار کردم ... مامانم ، بابام ، اصلاً اینارو هم در نظر نگیرم من با خودم چیکار کردم.

" تو قول دادی به کسی و چیزی فکر نکنی ، سر قولت بمون تا غرور زخم خورده‌تو درمان کنی ، این گزش‌های مکرر و افکار خَش خورده بیشتر روی زخمات تیغ میکشن ... اول ذهنتو بساز بعد راهتو طی کن.

**

شب اول گذراندن توی اون خونه خاموش و ساکت سخت بود ، خیلی بیشتر از چیزی که ماقبلش تصور میکردم ، انقدر سخت که حتی نتونستم چشم از پنجره‌ی بزرگ اتاق بگیرم و بی‌وقفه اشک نریزم و به خدا بابت همه‌ی این مشکلات گلایه نکنم ... انقدر سخت بود که با قهر و ستیزه به جون خودم افتادم و صدای هق‌هق‌هام کلِ خونه رو برداشت ... انقدر سخت بود که درونم پر از خاموشی بود ولی منه تنها و ترسیده تا صبح به دیوارهای خونه با چشمام هجوم بردم تا مبادا اینها هم از سر تنهاییه من بهم خرده بگیرن یا آزارم بدن ... سخت بود ولی با هر سختی گذشت ... صبح که از خونه بیرون زدم فقط به ماهان پیام دادم.

- دارم میرم بیرون ... برای گشت و گذار نیست ، میرم یکم از این خفگی در پیام ، بعد ببینم میتونم جایی کار پیدا کنم یا نه.

در جوابم پیامی نفرستاد ، انگار مقصودش از پیام گذاشتن‌های من بیشتر یه طرفه بود تا بدونه و خیالش راحت باشه که سلمای بدبخت با وجود تنهاییای خودشو درداش هنوز نفس میکشه.

شب تا دیر وقت بیرون از خونه‌ای بودم که ماهان میگفت صاحبش خارج از کشوره و خودش با سخاوت این اختیارو بهم داد که اونجا زندگی کنم و در حال حاضر اون مامن کوچیک ولی پر از صمیمیت رو خونه‌ی خودم بدونم ... پا که به داخل خونه گذاشتم هوای گرم و لذت بخشش رو به ریه‌هام دم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم ... کفشامو از پا درآوردم و توی کمد جاکفشی گذاشتم ، یه یادداشت روی کمد بود که کلماتشم با غرور روی اون تکه کاغذ کوچیک جا خوش کرده بودن.

- هر چه لازم بود خرید کردم.

لبخندی غیر ارادی زدم و به غرور شاخصش لعنتی پرافتخاری زیر لب گفتم و اول به سمت آشپزخانه رفتم.

یخچال پر از مواد اغذیه بود ، گوشت، مرغ و سبزیجات و میوه بودن و باید شسته میشدن ، روی کانتنر هم برنج و مواد شوینده و یه سری وسایل دیگه گذاشته بود.

دوباره به این سخاوتش لبخندی زدم و سعی کردم بعد از تعویض لباسهام کار شستشو و جاگیر کردن وسایل رو انجام بدم.

*

- الو سلام شرکت پویان ؟

خانمی با لحن لوسش جواب داد :

- بله بفرمایید ؟

- ببخشید ملوکی هستم گفتین یکشنبه زنگ بزنم.

- یه لحظه گوشی دستتون.

و از کسی پرسید :

- آقای جهانی خانم ملوکی تماس گرفتن گفتن قرار بوده یکشنبه زنگ بزنن.

صدای زمخت اون آدم رو شنیدم که گفت :

- به جا نمیارم این خانم.

سریع توی گوشی گفتم :

- از طرف ماهان جعفری معرفی شدم، خودتون گفتین یکشنبه زنگ بزنم.

- میگن از طرف آقای جعفری معرفی شدن، ماهان جعفری.

#پست_صد_و_پنج □

#رمان_خاموشی

- آهان ،بگو فردا صبح بیاد دفترم تا برای شرایط کاریش حرف بزنیم.

قند توی دلم آب شد و با لبخند و شوق به اون دختر تو دماغی و قر و قمیشی که
توی صداش داشت جواب دادم :

- فردا صبح ساعت ۹اونجام ،خیلی ممنون لطف کردین.

- خواهش میکنم روزتون خوش.

گوشی رو که پایین آوردم به خودم گفتم :

- دمت گرم پسر ،تو دیگه کی هستی که انقدر خوب خرت میره ،خونه‌ی رفیقت دسته و یه جوری بهش اشراف داری که انگار خونه‌ی خودته، کار جور میکنی برام ،محبت زیرپوستی میکنی ،خرید میکنی ،حواستو بهم میدی ،اما همچنان نقاب سفت و سخت روی صورتته.

براش پیامی نوشتم.

- سلام،ازت ممنونم ،به شرکت پویان زنگ زدم گفت فردا برای استخدام و شرایط کاری برم اونجا.

سند زدم و دقیقه‌هایی پس از ارسال پیام گذشتن، ساعت‌ها طول کشید اما هیچ پیامی از شخص گیرنده در جواب پیامم نداشتم ولی خدا به داد منو اعصابم برسه که از دست امیرحافظ داشتم به فنا میرفتم که هر پنج دقیقه یکبار زنگ میزد و پیام میداد ،طی این یه هفته‌ای که اینجا بودم اول با عطفوت و نرمی و خواهش میگفت :

- عزیزم کجایی؟ چرا اوضاع زندگیمونو این ریختی کردی توروخدا برگرد.

التماس میکرد که برگردم ولی حالا این دو سه روز اخیر منو به تمام ائمه و کائنات متوسل کرده و از هر دری برای تهدید و اعصاب خوردکردن من استفاده میکنه.

نگاهم روی تماس بعدیش هم خشک شد و پیام دیگه‌ای پشت بندش گوشیم رو مستفیض فحش‌هاش کرد.

- ببین منو به خدا قسم پیدات کنم کاری میکنم به گوه خوردن بیفتی، منو به خاطر کدوم کره خری دور زدی؟ فکر کردی نفهمیدم این اداهای آخرت واسه چی بود؟ کی زیر پات نشسته، یا بهتره بگی زیر پای کی رفتی که بخاطر اون منو کنار زدی و این همه فیلم سرمون درآوردی؟

خون به سرعت به رگهای مغزم که در حال متلاشی بودن هجوم آورد، این پیام بیشتر از بقیه پیام هاش روی اعصابم سنگینی میکرد، بی تعلل گوشی رو چنگ زدم و شماره ی نحسش رو گرفتم، با بوق دوم تماس رو وصل کرد، قبل از اینکه صدای نکره و نفرت انگیزش رو بشنوم داد زدم:

- اونی که کثیف و آشغاله تویی که حیثیت منو همه جا بردی، به اسم زنم زنم خوارم کردی، اسمتو گذاشتی مرد؟ توعه نامرد کاری به من کردی که اسم مرد میشنوم عوقم میگیره، هرچند همه که مثل تو نیستن اول ببرن تو بستر با حرفای گول زنی طرف خام و احمق کنن بعد شرف و حیثیتشو ببرن بگن خودت خواستی قبلت بگی من که مجبورت نکردم؟ آره تو مجبورم نکردی اما من گول کسی رو خوردم که یه زمانی با دروغ و نیرنگ مثل یه روباه جلوم دُم تکون میداد و کلمه ای رو به زبونت میوردی که منه دلباخته به امید اون کلمه زندگیمو بیای توعه جلب بریزم.

- جلب بابای عوضیته درست حرف بزن ببینم، رفتی کدوم گورستونی که هار شدی بلبل زبونی میکنی؟ پشتت به کی گرمه ها؟ دِ تو اگه جرات داری بیا خودتو نشون بده بعد حرف بزن تا ببین من مرد هستم اون زبونتو از ته حلقومت بکشم بیرون و سلیطه بازی رو از سرت بندازم یا نه؟

- جلو روتم میگم، مگه فکر کردی چه خری هستی که ازت بترسم؟

غرش کرد:

- دهن منو وا نکن، پاشو بیا خونه وگرنه به خاک برادرم هر وقت ببینمت درد این روزا رو به جونت میریزما، کجا گم و گور شدی؟

- تو که باید از خدات باشه سرخرت رفت، دیگه نه دغدغه‌ی عذاب وجدانتو داری نه هم میخوای یه سر بار تو زندگیت باشه، مینو جونتو دختر تو بچسب، مگه واسه خاطر اونا منو کنار نزدی که به اونا برسی، خب دیگه اینم جاده‌ی خالی پیش روت، نه سلمایی هست که مانعت بشه، نه قراره کسی جلوت وایسته، خونواده‌ی بی‌زبون منم که دیدی خودشون التماس می‌کردن منو طلاق بدی، پس اینکارو بکن برو به زندگیت برس، بهت گفتم که این تنها لطفیه که میتونی بعد این همه ظلمی که به منو حس مادر و نم و زنانگیم کردی بکنی، یه بار مرد باش تو زندگیت، فقط یه بار، بذار حداقل یه مردونگی ازت تو ذهنم بمونه تا لااقل هر وقت یادت می‌فتم آه به جون خودتو زندگیت نکشم.

با عصبانیت و صدای سایش دندون‌هاش روی هم غرید:

- تو آه بکشی؟ آخه تو که حتی پدر و مادرت نخواستنت میخوای به کی آه بکشی که منو زمین بزنه؟ برگرد سلما، انقدر اوضاع رو واسه خودت سخت‌تر نکن، هنوز فرصت برگشت داری، منم مثل خر پا میذارم رو گناهت و میبخشمت و اینطور به خودم فرض میکنم که تو هیچ قبرستونی نرفتی و یه هفته جایی ول نشدی.

- گورتو گم کن از زندگیم نامرد.

نیشخندی زد، خواست چیزی در جوابم بگه اما یه لحظه صدای ماهان اومد:

- حاج خانم، حاج خانم کجایی؟

با ترس و وحشت به سمتش برگشتم، جلو اومد و تو درگاه در آشپزخانه ایستاد، با دعوت به سکوت کردنش انگشتمو روی بینیم گذاشتم و ازش خواستم سکوت کنه که ای کاش ثانیه‌های پیش بود و صدای رعب آور امیرحافظ اینجوری به گوشم نمیرسید که تو دل خدا خدا کنم لااقل صدای ماهان رو تشخیص نداده باشه.

- پس حدسم درست بود، منو پیچوندی که بری با کسی دیگه، تو این یه هفته پیش یه مرد ب

با ترس و وحشت به سمتش برگشتم، جلو اومد و تو درگاه در آشپزخانه ایستاد، با دعوت به سکوت کردنش انگشتمو روی بینیم گذاشتم و ازش خواستم سکوت کنه که ای کاش ثانیه‌های پیش بود و صدای رعب آور امیرحافظ اینجوری به گوشم نمیرسید که تو دل خدا خدا کنم لااقل صدای ماهان رو تشخیص نداده باشه.

- پس حدسم درست بود، منو پیچوندی که بری با کسی دیگه، تو این یه هفته پیش یه مرد بودی، پیش یه نر کثافت که ناموسمو ازم دزدیده و میدونه تو زن منی اما بازم به خودش اجازه داده گوه‌خوری کنه، تا میتونی خودتو قایم کن سلما چون پیدات کنم اشهدت خونده‌ست.

با شجاعت لب زدم :

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

ماهان به حالت تفهیم از اینکه کی پشت خطه ابروهاش بالا رفتن و با دسته‌کلیدی که چند روز پیش از روی دست کلید من اسکن گرفته بود روی کانتر ضرب گرفت.

- غلط نشونت میدم عزیزم، پس بذار من درست بهت بفهمونم اونی که زندگیشو تباه کرده تویی حاج خانوم، چون ما جنس خودمونو بهتر میشناسیم، اینی که الان داره به تو میگه حاج خانوم و با احترام باهات حرف میزنه دنبال یه چیزه که بعد موفقیتش حیفش میاد حتی تفشو جلوت روی زمین بندازه، البته جسارت نشه حاج خانوم، من فقط رو شناختی که از جنس خودم دارم اینجوری حرف میزنم، راستی بهش گفتمی تو زن صیغه‌ای منی؟

تماس قطع شد ... و ارفتم ... قلبم شرح شرح شد و عرق سردی از مُردگی جسم و روحم تو کمرم راه گرفت ... ماهان فقط نگاهم میکرد، مطمئن بود که حرفهای گفته شده بینمون راه به جایی نبردن، مطمئن بود من مثل همیشه توسط مردی که کل افسارمو تو چنگش داره شکنجه شدم، مطمئن بود من دارم شبیه جسمی که توان مبارزه نداره و میدونه اگه وارد میدون مبارزه بشه جز باخت و مُردن چیزی نصیبش نمیشه اما توسط حریفم و با زور غالب شدهش به مبارزه با خودش دعوت میشم، دعوت که نه مجبورم میکنه، مطمئن بود من ته ته مبارزه با این حریف قدر و حرفهای کشته میشم، مطمئن بود و فقط دستاشو مشت کرد، فقط چند قدم جلو اومد و لیوانی برداشت و از آب شیر کمی لیوان رو پر کرد و جلوم گرفت، منی که برای کمک این مردی که با حاج خانوم گفتنش بیشتر قصد یالله گفتن خودمونی رو داشت محکوم شدم به زن صیغه‌ای، به یه روسپی که از بغل شوهرم گنده و به بغل مرد دیگه‌ای هجوم برده، به بازیگری که قصد پیچوندن مردی رو داشتم که ادعای عاشقی بهم نشون میداده و من بهش خیانت کردم و با رقیبش گرفتم، من محکوم به همه اینها شدم و کاش امیرحافظ میفهمید اون لجنی که داره به من تشبیهش میکنه کسی نیست جز خودش، خودش که با صراحت و نامردی حتی تف انداختن روی زمین رو از من حیفرتر میدونه،

خودش که منو ... منو ... منو کوبید ... منو مثل بنای زیبای یه ساختمون و عظمت و کبرش با بلدوزر حرفه‌اش در هم فرو ریخت.
خدا لعنتت کنه ای دل که بخاطر یه نخاله منو به اینجا رسوندی...

**

#پست_صد_و_شش □

#رمان_خاموشی

زهر حرفهای امیرحافظ بقدری مهلک بود که از پا درم آورد، تو عمرم تصور اینکه روزی از زبون عشقم ... هه عشقم ... روسپی شناخته بشم رو نداشتم ...
انقدر دیروز بهم بد گذشت ، انقدر برام دردناک بود که بعد از خوروندن اون لیوان آبی که ماهان به دستم داد ، بی حرف و با عصبانیت و مشت‌های فشرده دستش راه خروج رو گرفت و رفت و منو تنها گذاشت تا تنهایی با دردهای روی تنم و جراحاتم کنار بیام ...

دلم پر میزد برای آغوش مامانم ، برای عطر تن بابام و سینه‌ی خوشبویش که بعد از اومدنش از سر کار و دوش گرفتنش حتی اکه توی اتاقم بودم کنارم میومد و بغلم میکرد، موهامو گردنم رو برای شارژ دوباره‌ی نفسش بو میکشید و من

دستامو به عادت همیشگی دور گردنش حلقه میکردم و عطرشو برای دقیقه‌های طولانی به ریه‌هام و تنم و خونم دم میکشیدم.

دلم برای خونوادم و آدمهای دوست داشتتیه زندگیم و خاطراتم و حتیحنایی که با حرفاش دلمو شکست تنگ شده بود.

خودمو روی کاناپه جمع کردم و یاد بچگیام افتادم ، یاد سلمایی که وجودش فقط متکی به سه شخص ارزشمند زندگیش بود، بابام، مامانم و حنا.

اشکِ بغض و دلتنگی از دل شکسته‌م ریزش میکرد ... یه هفته‌ست هیچکدومشون به من زنگ نزدن ، یه هفته‌ست گوشیم از تماس‌های نگرون خونوادم منور نشده ، تا کی نمیرم از درد تنهایی و حقارت ؟ تا کی نمیرم از بی‌کسی ؟ حتماً بابام این کارم رو هم ننگ میدونه و به مامان اجازه نداده بهم زنگ بزنه و جویای وضعیتم بشه ! شایدم حنا داره تو گوشش میخونه منی که فرار رو به قرار ترجیح دادم و به جای آبادی تباهیه بیشتری به بار آوردم مثل یه دندون لق بکنم و بیرونم بندازه و یادشون بره سلمایی هم دخترشون بوده ... با درد چشم بستم و دوباره قطره‌های اشکم فرو ریختن ...

نمیدونم چقدر توی اون حالت دراز کش بودم که تاریکیه خونه بهم آلام ساعت‌های طولانی رو داد.

امروز روز قرارم با شرکت پویان بود ، شرکت سرشناسی که ماهان توسط آشنایی قدیمیش با رئیس اون شرکت برام کار پیدا کرد ولی من نرفتم ، خونه نشین شدم و بر عکس اون یه هفته‌ای که بدون فکر مزاحمی روزهای تنهاییمو سر میکردم و اجازه نمیدادم هیچ درگیری ذهنی منو به سمت غبارهای درونم بکشه اما حالا براشون مجوز صادر کردم و هر چقدر توی این یه هفته به خودم درس و تمرین قوی بودن و خودساختگی داده بودم همه رو توسط این افکار کیش و مات کردم.

لعنت به تو امیرحافظ.

تب و سردی تنم به این افکار دامن زدن و انگار همه با هم قرارداد بسته بودن تا منو به نابودی بکشن.

صدای کلید انداختن در هم نتونست اون سکوت و خلوت زهرماریم رو بر هم بزنه ، سایه‌ای شبیح مانند توی تاریکی وارد خونه شد، سایه در و بست و انگاری همونجا به دیوار تکیه زد، شوکه نشد ، حرفی نزد ، حتی صدام نکرد ، مثلاً بگه حاج خانوم که بخواد به زبون خودش یاالله گفته باشه ، دیگه مهم نبود منو با تیشرت و شلوار میبینه ، سری قلم دید ... همونجا ایستاد و بدون روشن کردن کلیدی داشت به جسم ترحم برانگیز و ضعیفم نگاه میکرد ... سایه حرفی نمیزد فقط نگاه میکرد و من تو دلم گفتم :

" لذت ببر ، ببین و لذت ببر ، اینا تقاص آه‌هاییه که خدا میدونه چندتاشو دنبالم فرستادی"

اون سایه بدون جنبشی حرف زد :

- ناصری امروز تو دفترش منتظرت بود چرا نرفتی ؟

پس سایه متوجه جسم مچاله شده بود که چطوری درون خودم فرو رفتم و حواسم به دور و اطرافم نیست میخواست حرف بزنه تا این سکوت رو بشکنه و منو به خودم بیاره یا شاید بهم بفهمونه که اومده و نگرانم بوده.

- من رو انداختم که بری کارتو شروع کنی از حالا جا زدی ؟ اینجوری میخواستی رو پای خودت وایستی ؟

سرزنش‌گر حرف زد ... من یه مُردهم ماهان ، منو از زانو به پایین فلج کردن تو حرف از سر پا ایستادن میزنی ؟ مثلاً با کدوم امید و انگیزه میرفتم شرکت و ذوق و شوقم رو بدون در نظر گرفتن حال تخریبِ دیروزم و حرفهای اون جانی جشن میگرفتم ؟

#پست_صد_و_هفت □

#رمان_خاموشی

- اگه قرار باشه با یه حرفِ اون احمق از کوره در بری و بخوای خودتو و بیرون کنی نمیتونی دووم بیاری، پس نه خودتو مسخره کن نه دیگرانو ، برگرد خونتون و ادعا نکن که آدم محکمی هستی و میخوای خودتو، زندگیتو، آیندتو تغییر بدی ... بهت گفتم زندگی سخت میگیره ، ممکنه هر حرفی بشنوی یا دیگران با حرفاشون بهت نیش بزنن ، حتی خودِ منی که گفتم دوستتم و میخوام کمکت کنم ، اما تو باید با همه اینا بجنگی و خودتو به همه نشون بدی که من یا دیگران هر فکری در موردت کردیم اشتباه بوده ، ثابت کن آدم جنگیدنی نه جا زدن ، همونطور که حرف میزنی پای عملشم وایمیستی ، دنیا همینیه اگه نرنی اون تورو میزنه و شکستت میده، پس محکم باش ، قراره از این به بعد دنیات تغییرات اساسی بکنه به جای اینکه اینجا بشینی و زانوهایتو بغل بزنی و اشک بریزی بلند

شو به اهدافت فکر کن ، ببین از زندگی چی میخوای ؟ ببین اصلاً دنبال چی بودی ؟ دنیا که به آخر نرسیده نه ؟ هیچکس بعد رفتن عشقتش یا شکستش نمُرده ، همه ماها تو زندگیمون حداقل یه بار با این زخم مواجه میشیم، میدونم عمیقه اما مال اونایی خیلی عمیق‌تره که یه عمر به چشم اسطوره به طرفشون نگاه کردن ، یه عمر دل بستن به کسی که حتی در حد یه سایه هم کنارشون نبوده یا اگه بوده خودِ واقعیش نبوده ، دردِ سنگینیه ، زخمش خیلی عمیقه اما کم کم فراموش میشه، جاش آروم آروم با گذشت زمان خوب میشه فقط مهم اینه که ماها با دردمون چطوری رفتار کنیم ، دنبال درمونش میریم یا میذاریم انقدر تو تنمون بمونه و عود کنه تا درد رو درد بشه!

چند دقیقه سکوت کرد، منم که صامت و بی‌حرف به نقطه ای توی تاریکی خیره بودم که نمیدونم اصلاً چی بود ... تمام من شده بود حرفهای خوبِ ماهان ، این مردِ خیلی خوبیه ، بهم فهموند اگه نمیتونه مثل سابق منو عزیز بدونه اما حداقل میتونه مثل یه دوست امین کنارم باشه و حمایت کنه و هر از گاهی تصمیماتمو بهم متذکر بشه تا بفهمم برای چی از خونمون بیرون اومدم و چرا تنها زندگی کردن رو پذیرفتم!

- به ناصری چی گفتی ؟

صدای تلخ و رنجورم آه عمیقی شد برای ماهان، البته میشد به نفس عمیقی هم تشبیهش کرد.

- گفتم حالت بد بوده ، هر چند شاکی شد ، چون مسخره‌ترین توجیه و واسش آوردم لااقل زنگ میزدی قرارو کنسل میکردی واسه یه روز دیگه.

نمیخواستم به ماهان بگم من قید کار و این زندگی و قوی بودن و استعمار و استقلال رو زده بودم و تصمیم داشتم انقدر کنج این خونه بشینم و به درو دیواراش نگاه کنم تا از غصه تنهایی و زهر حرفهای عزیزام دِق کنم و بمیرم ... نمیخواستم خودم رو لااقل جلوی این یه نفر حقیر و ضعیف جلوه بدم، من همونی که یه روز با تحکم مقابلش ایستادم و گفتم :

" من نمیتونم باهات ازدواج کنم ماهان ، من میخوام زندگیمو با عشق شروع کنم ، با کسیکه دوستش داشته باشم، اینجور ازدواج های سنتی باب میل من نیست"

و روی تمام اصرارهای خودش خنوداش چشم بستم و با تحکم و جسارت حرفمو به گُرسی نشوندم ، من اونموقع این موجود ترحم برانگیز و درمونده نبودم ، برای خودم سلمایی بودم، قدرتی داشتم و امیرحافظ همه رو ازم گرفت ، ولی هنوز چیزی ته مونده ی وجودم هست که بهش میگم شهامت و میخوام با تمام شهامت دوباره بلند بشم و بقول ماهان تو دهن اونایی بزوم که باعث دگرگونی و حالات بدم شدن.

از جا بلند شدم و گیره ی موهام رو دور موهام محکم تر بستم و خودمو کمی از اون کرختی و شلختگی بیرون کشیدم ... ماهان هنوز جلوی در توی تاریکی ایستاده بود.

نگاهش کردم و گفتم :

-چرا اونجا ایستادی ؟ بیا بشین.

#پست_صد_و_هشت □

#رمان_خاموشی

قدم به سمت جلو برداشت و میونه‌ی راهش کلید برق رو زد و چراغها روشن شدن و چشمای من دودو زدن از این نور یهویی و چراغونی.

سه سال پیش با اعتقادات سرسختانه مذهبییم حتی دستم رو به این مردی که نامزدم بود نمیدادم. ولی حالا با این قیافه‌ی ژولیده و پکر و با لباسهایی که فرم اندامم رو به راحتی نشون میدن مقابلش نشستم و بقول خودش برای کشتیای غرق شدهم زانو هام رو بغل زدم.

به سمت مبل‌ها و قسمتی که من نشسته بودم نیومد. راهش رو به طرف آشپزخونه کج کرد، شاید نمیخواست بیشتر از این حقارت ژولیده بودنم رو به رخم بکشه، شاید هم میخواست متوجهم کنه من کی انقدر گیس بریده شدم که قبح پوشششم رو مقابلش ریختم !

سرکی توی آشپزخونه کشید.

- شام خوردی یا بهتره بگم از صبح تا حالا چیزی خوردی؟

- نه.

از همونجا نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاه گرفت و گفت :

- من چیزی از آشپزی بلد نیستم، میتونی پاشی یه چیزی درست کنی هر چند بعید بدونم بتونی خودتو بجنبونی چه برسه بخوای آشپزی کنی، میخوای بگم ملیحه بیاد یه املت تند و چرب و چیلی برامون ردیف کنه؟

پس شکمو هم هستی و من نمیدونستم !

- این همه راه ملیحه رو بگی بیاد واسمون املت درست کنه؟ خودم میتونم چرا به اون بیچاره زحمت بدی؟

- خب پس خدا رو شکر همچینم اوضاع بد نیست میتونی امشب یه شام مهمونمون کنی !

به اجبار و برای تشویق زیرپوستیش برای به خودم اومدن، از روی مبل کنده شدم، من که میدونم بخاطر خودم دست به این جانفشانی‌ها زدی و میخوای امشب رو کنار کسی شام بخوری که ازش بیزاری، اما ازت ممنونم که هستی و لااقل تو یکی پشتم رو زمین نزدی.

- چند دقیقه صبر کنی الان میام آمادش میکنم.

رفتم توی اتاقم، در واقع میخواستم یکم به ظاهر شلخته‌م برسم و لباسهام رو عوض کنم، من هنوزم عقاید خودم رو دارم و نمیتونم روی یه سری چیزها پا بذارم مثل همین پوشش لباسهام.

یه تونیک سبز آبی پوشیدم و شلوار مشکی، موهام رو بالای سرم بستم و یه شال روی سرم انداختم.

بیرون که رفتم در حال خورد کردن گوجه‌ها بود.

اصلاً نگاهم نکرد. اصلاً برای چی باید به منی که دنیاش رو، باوراش رو نابود کردم نگاه کنه؟ وقتی گفت همه‌ی ما زخم عشق رو واسه یه بارم که شده تو زندگیمون تجربه میکنیم فهمیدم منم یه زخم روی دل و سینه‌ی این مردِ مغرور و تودار.

- من تا حالا املت درست نکردم، ریز ریز کنم گوجه‌هارو؟

به برشی‌های مساوی گوجه‌ها نگاه کردم.

- نه خوبه همینجوری ادامه بده.

به کارش ادامه داد. چند تا تخم مرغ از توی یخچال در آوردم. یه ماهیتابه از کابینت بیرون کشیدم و روی اجاق گذاشتم، ماهان میخواد با من شام بخوره! حسی خاصی ندارم، مثل یه مهمان میبینمش و شاید هم مثل یه دوست اما اعتراف میکنم بخاطر مذکر بودنش داره خاطرات منو با منفورترین مرد دنیا برام تداعی میکنه.

لحظاتی که توی خونه‌ی امیرحافظ بودم و با هم آشپزی میکردیم و از سبدهای شیرین خنده‌هامون نقل و نبات به روی هم میپاشیدیم.

بعد از آماده شدن غذا سفره‌ی دو نفره‌ای توی آشپزخونه‌ی کوچیک پهن کردم و هر دو مقابل هم نشستیم.

گفته بودم خونه‌ی ساده و جمع و جوریه و من اینجور زندگی و ساده بودنش رو از صمیم قلب دوست داشتم.

لقمه‌ای گرفت و توی دهنش گذاشت ، کنجاو نگاهش کردم بدون عکس العملی آروم و موقر لقمه رو قورت داد.

یعنی توقع داشتم بخاطر یه املت پختن برام کف بزنه و به به چه چه کنه ؟

- تو دفتر نشریه به یکی از بچه‌ها سپردم برات یه کار دیگه هم جور کنم ، حداقل صبحها بری شرکت بعد از ظهرا هم بری اونجا مشغول بشی ، البته فعلاً قطعی نیست ، تا زمان قطعی شدنش یه چند روزی طول میکشه ، چون مدیرشون رفته مسافرت و هنوز این موضوع رو باهاش در میون نداشته.

بهترین خبر بود برام ، با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم :

- اگه اینجوری بشه خیلی عالیه ، زمانم کامل پر میشه اونوقت ، با خیال راحت روزامو سر میکنم ، کاش یه جوری میشد بتونم شبا هم کار بگیرم تا کل وقتم تو کار کردن سپری بشه.

نگاهش یه لحظه توی صورتم نشست و دوباره لقمه گرفت ، شاید معنای حرفم خیلی درد داشت.

از اینکه نمیخوام حتی یک ساعت تنها باشم تا خیال پردازی کنم و یا به گذشته‌های منحوسم فکر کنم.

- واسه چی کار خودتو ول کردی دیگه نرفتی ؟

- اخراج شدم.

لقمه رو توی دهنش گذاشت و سری تگون داد .

حالت چشمش پر از سوال بود اما دیگه چیزی نپرسید و منم حرفی نزد.

- کی برم شرکت ناصری ؟

- من بهشون گفتم خودت هماهنگ میکنی اگه خواستی قبلش هماهنگ کن بعد برو ، فقط خواهشاً قبل خراب کردن به ریش گرو انداختن منم فکر کن، این همه رو نذاختم که تو سر کیف خودت بری و بیای ، تو کار قبلیت هر چقدر بی‌نظمی داشتی تموم شد، تو این کار حداقل منو سرافراز کن که شرمندشون نباشم.

غیر مستقیم به سوال قبلش و بی‌نظمیم و اخراج شدنم اشاره کرد که باز هم علت اصلیش امیرحافظ و رابطمون بود.

- شرمندت نمیکنم ، مطمئن باش.

#پست_صد_و_نه □

#رمان_خاموشی

یک ماهی میشد تو شرکت پویان مشغول به کار شدم، منشیه دفتر معاون بودم ... از کارم راضی بودم ، ساعت هشت صبح میرفتم تا چهار بعد از ظهر ... اون روز به خاطر یکی از جلسات مهم که طول کشیده بود نیم ساعتی خارج از زمان کاریم هنوز توی شرکت مونده بودم ، داشتم وسایلمو برای رفتن جمع میکردم و به وراجی‌های خوشمزه افسانه گوش میدادم ... توی این مدت با همسر مدیر شرکت افسانه خانوم رابطه‌ی تقریباً دوستانه‌ای برقرار کردم.

روی میزم نشسته بود و داشت در مورد مهمونیه شب جمعه هفته آینده که مهمونیه بزرگی برای ششمین سالگرد تاسیس شرکتشون بود حرف میزد.

- همه میان سلما ، مهمونای خارجی هم داریم ، من که انقدر استرس دارم هر شب خواب مهمونی میبینم، هر سال همینطور ما ،تا این مهمونی به خوبی رد بشه من از استرس دق میکنم.

- ای بابا خدا نکنه ، خوبه حالا خودت قرار نیست کاری انجام بدی خدمتکارات که هستن.

- اونا که بدتر آدم عصبی میکنن، تو اون بلبشو پر استرس من هی باید دنبالشون راه بیفتم همش بگم چیکار کنن یا نکنن، البته مسئول تدارکاتم هست ولی بازم دلم شوره دختر.

- پس مشکل خودتی وگرنه مراسم و خدمه‌هات که مشکلی ندارن ، برو خونه تو آرامش لازم یه غذای خوشمزه واسه شامتون درست کن، یه چایی هم پشتش

بزنین ، یه فیلم عاشقونه هم تماشا کنین بعدش راحت برو بخواب و به هیچی فکر نکن...

- آره جون عمه فیلم عاشقونه ببینیم فریدونم بذاره راحت برم بخوابم ! بعدش که باید برم تو اتاق و مشغول رسیدگی به دستورات زیرنافی آقا بشم.

منظورش واضح بود، هر دومون بلند زیر خنده زدیم، افسانه زنی که هفت سال از خودم بزرگتر بود و از نظر زیبایی هیچ نقصی توی چهرهش نداشت و خیلی هم زن مهربون و شوخ طبعی بود متاسفانه چندسال پیش تو زندگیه زناشویش دچار یه مشکل حاد شد و با بیماریه سرطان رحم دست و پنجه نرم کرد و حاصل شکستش نازا شدن این زن دوست داشتنی و خنده‌رو بود.

- سلما تو هم باید بیایا، هر سال مامان اینا بودن پیشم ، امسال که نیستن کسی رو ندارم که بهم آرامش بده. دلم خیلی شوره.

- نمیدونم ، شاید پیام شایدم نه، بهت قول نمیدم چون نمیدونم برنامه‌های هفته‌ی آینده‌م چطوری میشه.

- غلط میکنی ، باید بیای که من اعتماد بنفس بگیرم.

- بابا تو که خدای اعتماد بنفسی ، مگه سالای قبل من پیشت بودم دختر ... ماشالله تو که هیچی کم نداری، متانت، شخصیت ، خانمیت، همه باید واسه الگو گرفتن تورو نشونه بگیرن.

با خنده‌ی جذابی گفت :

- اوووه ،چقدر هندونه‌ها شیرین دختر.

هر دو خندیدیم، از روی میز پایین پرید و گفت :

- من برم الان صدای فریدون در میاد ... تا اونروز اوکی کن برنامه‌هاتو که حتماً بیای ، دور از این چادر چاقدورت یه تیپ خفن هم بزن بلکه تو اون شلوغ پلوغیا یه مهندس جنتلمن برات تور زدیم، آدمای مهمی میان همه سر شناس و معروفن، میخوام خاطره‌خواهاتو اونشب ببینم چند تا گشته میدی طرف.

نیشخندی به این حرفش زدم، اما نه طوری که متوجهش بشه.

افسانه بعد از تمام شیطنتاش رفت ، چادرم رو سرم کردم که خودمم برم ولی آقای نظامی معاون شرکت از دفترش بیرون اومد و گفت :

- دارین میرین ؟

با این چادری که سرمه و کیفم رو زیر بغلم زدم و سه ربع ساعت از وقت کاریم گذشته بنظرت دارم برمیگردم !!

- بله با اجازتون.

- میخواین برسو نمتون ؟

- نه ممنون خودم میرم، شما بفرمایید مزاحمتون نمیشم.

- مزاحم نیستین بهر حال تعارف نمیکنم اگه مشکلی ندارین میرسونمتون.

آسانسور طبقه‌ی ما ایستاد ، فکر کردم دوباره افسانه‌ست و برگشته چیز دیگه‌ای بگه اما همینکه سرمو پیچیدم چهره‌ی خاصش با تیپ متناسب و شیکش با قدمهای همگام و موقرش بهمون نزدیک شد.

نگاهی به نظامی کرد و ابرویی بالا داد.

نظامی با اخم پرسید :

- بفرمایید آقا کاری داشتین ؟ تایم کاری تموم شده میتونین فردا بیاین.

- با خانوم کار دارم ، آشناشم.

قبل از هر سوتفاهمی سریع رو به نظامی گفتم :

- با من کار دارن ، شما میتونین برین، ممنونم.

نظامی سری تکون داد و با نگاهی که انگار مردد بود برای رفتن نگاه از منو ماهان گرفت و به سمت آسانسور رفت.

لبخندی زدم.

- سلام اینجایی ؟

بدون لبخند زدن سری تکون داد.

- سلام، معمولاً ساعت ۴ کارت تموم میشه، داشتم از اینجا رد میشدم گفتم تورو هم برسونم دیدم نیومدی پایین گفتم پیام هم مکان کاریتو ببینم هم بفهمم واسه چی دیر کردی...

نگاهی به در بسته آسانسور انداخت ... پس فکر کردی من تا الان بخاطر اون غولِ تشنِ چهل ساله تو شرکت موندم و باهاش خوش و بش میکردم؟

- محیط اینجا خیلی خوبه، همه آدماش هم خوبن ، کسی به من نظر سویی نداره و منم قرار نیست با کسی تیک بندازم یا دوباره صیغه‌ی کسی بشم ، هر چند هنوز خودمو از شر اون یکی خلاص نکردم که بخوام منجلا ب دیگه‌ای به بار بیارم تو هم بیخودی نگران نشو من...

- اگه حاضری بریم.

لحنش با اخم و خشن بود ، من بد حرف زدم ولی بوی حرفهاش برای من همین بود ، حس کردم ازم مطمئن نیست و اینجا اومده تا زاغ سیاهمو چوب بزنه یا بقول معروف سر مچمو بگیره.

- خودم میرم ممنون.

پیشونیشو خاروند ، باز هم کلافه‌ش کردم ... آروم گفت :

- زود جمع کن بیا پایین ، تو ماشین منتظرتم.

اینبار قدمهایش محکم و از روی حرص بودن ، به سمت آسانسور رفت و قبل از ورود به آسانسور نیم نگاهی به طرفم کرد..

تند تند و با حرص زیر لب غر میزد اما در نتیجه از شرکت بیرون زدم. ماشینش مقابل شرکت بود و خودشم با همون قد بلند و تیپ منحصرش تکیه زده به ماشین مشکیش بود که با پلیور و شلوار مشکی تنش ترکیب زیبایی داشتن.

- بهت که گفتم خودم میرم ، مرسی که تو زحمت افتادی و منتظرم موندی.

خواستم برم ولی صدای فریدون خان یا همون آقای ناصری رئیس شرکت توجهم رو جلب کرد.

- به به ، ببین کی اینجاست ؟ چطوری پسر ؟

افسانه : چقدر تو بی معرفتی ماهان، جدیداً کارای موزیانه زیاد میکنی ، چراغ خاموش میای چراغ خاموشم میری که من نفهمم.

بین اون شوکها صدای خندهی نادر اون مرد مغرور بلند شد و باعث شد برگردم و خندهی جذابش رو که جز صحنه های تکرار نشدنییه سریع شکار کنم.

- من چراغ خاموش نیام ، هر دفعه اومدم تو نبودی، تقصیر من چیه که کل وقتاتو تو نمایشگاه میگذرونی ؟

نگاهم به طرفشون بود که افسانه با تایید سر تکون داد و با فریدون به ماهان نزدیک شدن.

- آره حق با توعه، از خوش سعادتیت بوده دیگه، از دست دیدنم در امان بودی یه وقت با حرفام اذیتت نکنم، چطوری؟

دستشو به سمت ماهان گرفت و من چشمام چهارتا شدن از اینکه ماهان خیلی ریلکس و عادی دستشو میون دست افسانه گذاشت و گرم و دوستانه با هم برخورد کردن و اون همیشه اخم و تشرش برای منو پوششم بوده که هر دفعه روسریم کج میشد یا لباسم کمی تنگ بود با اخم غلیظی ازم استقبال میکرد ... بعد از اون فریدون بود که با هم دست دادن و میون تنهای گوشتیه هم فشرده شدن و ابراز دلتنگی کردن، چه دوستیه صمیمی با این دو تا زن و شوهر داره؟ وقتی میگم خزش زیاد میره واسه این جور چیزهاست!

با فضولی به جمعشون نزدیک شدم.

افسانه: عه تو هنوز نرفتی سلما؟ البته ماهان که اینجاست میتونه برسونتت.

خواستم چیزی بگم که ماهان پیش دستی کرد.

- اتفاقاً داشتم از اینجا رد میشدم گفتم برسونمش ولی انگار راحتتره که خودش بره، منم اصرار نکردم.

بیشعور، یه جوری حرف میزنه که به من برسونه براش مهم نبوده که خواستم باهاش برم، همین الانم میتونم راهمو بگیرم و برم.

نگاهش نکردم، افسانه گفت:

- وا چرا؟ مگه با هم قهرین؟

افسانه با این جمله‌ش به هر دومیون فهموند وقتی ماهان برای من رو میندازه و کار پیدا میکنه پس انقدری بینمون رابطه دوستانه و بزرگی هست که اینکارو انجام داده و همراه نشدن امروزم کمی غیرمنطقی هست.

- نه قهر چرا؟ بینمون چیزی نیست که بخوایم با هم قهر کنیم.

ماهان پوزخند زد و افسانه معنادار آهانی گفت و فریدون بحث رو عوض کرد.
- راستی سفارشای ما که سر جاشه؟ تا یادم نرفته یه چندکیلو دیگه بهش اضافه کن مثل هر سال میدونی که سور این مهمونی خیلی چشمگیره.

- خیالت راحت، تو سفارشات ثبتش میکنم.

فریدون دستی به شونه‌ی ماهان زد.

- یادت نره خودتم دعوتی، حتماً بیای.

#پست_صد_و_ده □

#رمان_خاموشی

فریدون دستی به شونه‌ی ماهان زد.

- یادت نره خودتم دعوتی، حتماً بیای.

افسانه : مگه راه داره که نیاد ؟ تازه سرکار خانوم دعوتن هر چند امروز واسم طاقچه بالا میذاشت نمیام نمیام میکرد ، اما هر دوتون حتماً باید بیاین ، مهمونیه به اون بزرگی، بیاین یکم با آدمای دوروبرتون بیشتر آشنا بشین ، شاید بینشون یه آدم بدرخور واسه همنشینی پیدا بشه.

خیلی واضح و اجباری منو با ماهان همراه کردن که اونشب با هم بریم به مهمونیشون، اگه بدونین من زن رفیق این مردم همچین پیشنهادی به تنگِ هر دومون نمیچسبونین ، لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- نمیدونم ، تا اونموقع ببینم چی پیش میاد.

افسانه : نیای اخراجیا حالا خودت میدونی ، مگه نه فریدون ؟

باز صدای شلیک خنده‌ی مردِ کناریم بلند شد و من با تعجب خیره‌ی خنده‌ی جذاب و ردیف مرتب و ریزگونه‌ی دندوناش شدم.

فریدون هم با خنده‌ی ماهان خندید و گفت :

- شک نکن عزیزم ، بریم دیگه هوا خیلی سرد شده ، مزاحم بچه‌ها هم نشیم ...
فعلاً بچه‌ها ، به حرف افسانه هم گوش کنین حتماً بیاین وگرنه عواقبش پای
خودتونه ، اگه یه وقت من خانم ملوکی رو اخراج کردم یا پول شیرینیا رو واریز
نزدم دیگه خودتون بدونین از کجا دارین چوب میخورین.

همه با هم خندیدیم و بعد از خداحافظی از ما جدا شدن و به سمت ماشینشون
رفتن ... نگاهی به ماهان کردم ، خب اینم خداروشکر خنده‌هاش برای بقیه‌ست
اخم و تَخمش برای منه.

- خب دیگه منم برم، با این هوا الانه که بارون بزنه تو ترافیک و ایستگاه گیر
بیفتم.

نیشخندی زد و از بالای سر بهم نگاه کرد و گفت :

- چیزی ازت به من وصله ؟

- یعنی چی ؟

- همش میگی برم اما سر جای خودتی ، خوب که نگاه میکنم میبینم چیزی پیشم
گرو نیست ، مثلاً چادرت زیر پام باشه یا دسته‌ی کیفیت تو دستم باشه.

تازه فهمیدم منظورش چیه، چشم غره‌ای براش رفتم و بدون اینکه حرفی بزنم یا
ازش خداحافظی کنم راهمو محکم در پیش گرفتم که از پشت کیفم رو کشید و با
ته خنده‌ی پنهونی گفت :

- بیا بشین باید باهات حرف بزنم.

با اخم نگاهش کردم ، میمیک صورتش انقدر خنثی و سرد بود که نتونستم حرف دیگه‌هی بزنم و بدون مخالفت به طرف ماشینش رفتم و روی صندلی جلو نشستم.

تو مسیر خونه افتاد، خونه‌ای که من توش زندگی میکردم و برای من در حال حاضر بالارزش‌ترین چیز بود.

بعد از کمی سکوت صدای آرومش گوشم رو هدف قرار داد.

- من اومدم تو شرکت چون منتظرت بودم باید باهات حرف میزدم اما تو دیر اومدی بیرون، نگرانم شدم.

- نگرانم شدی یا ترسیدی اونجا با یکی از همکارام تیک بزنم ؟

روی گردنش دستی کشید و با خونسردی تصنعی نیشخندی زد و گفت :

- انگار خیلی از این تعاریفی که به خودت میچسبونی خوشت میاد که مرتب تکرارشون میکنی، نه ؟!

با حرص نگاهش کردم و زبون به دندان گرفتم ولی نتونستم بی جواب بذارمش، این آدم تو حاضر جوابی و خراب کردن اعصاب من بهترین مهارت رو داره.

- منظور خودتو رسوندم ، اینکه اون لحظه همچین فکری به سرت زده که بدو اومدی بالا، همچنین به نظامی نگاه میکردی که انگار...

- بسه ! من گفتم شاید امیرحافظ جاتو پیدا کرده ، عجلم و اومدم بالا بخاطر این بود.

#پست_صد_و_یازده □

#رمان_خاموشی

با سختی و اخم غلیظی به روبرو نگاه میکرد و تند و خشن حرف زد ، نگاه شرمنده مو متوجه میشد اما ترجیح میداد به طرفم برنگرده.

زیر لب زمزمه کرد :

- خوشش میاد هی تکرار کنه.

از گوشه چشم به حالت چشم غره نگاهش کردم.

- چرا ترسیدی امیرحافظ بیاد ؟ اون از کجا میدونه من کجا کار میکنم ؟

- نمیدونه ولی یه لحظه به سرم زد نکنه اونده باشه ... هر چند اون امروز انقدر سرش شلوغ هست که به تنها کسی که فکر نکنه تویی.

جمله‌ی آخرشو آرومتر گفت ولی شنیدم و با گنگی لب زدم :

- اگه فکر میکرد که اینجوری زار و بدبخت نمیکرد که آواره بشم ، بعدم هر چی اسم فساد و بی‌خانمانیه بهم نسبت بده.

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره پوزخند زد ، از پوزخندات متنفرم ماهان ، کاش میشد یکی زیر گوشت بخوابونم تا پوزخند زدن از سرت بیفته.

- گفתי میخوای باهام حرف بزنی که تا اینجا اومدی دنبالم !

- همه دارن دنبالت میگردن.

- همه ؟

سری تکون داد.

- همه ، حتی خونواده‌ی من.

با تعجب گفتم :

- خونواده‌ی تو چرا ؟

- چون مامانت هر روز میاد خونمون التماس مامانمو میکنه که اگه ملیحه ازت چیزی ازت میدونه بهش بگه.

- وای ... مامان بیچارم، فقط خودش که داره غصه منو میخوره.

نگاهم کرد و گفت :

- بهت زنگ نزدن ؟

با غمی وسعت گرفته روی سینه‌م به بیرون نگاه کردم، حجم دلتنگی به تمام سلولهای تنم فشار وارد میکرد و تیر مهلکی روی درичه‌ی قلبم میشد.

- مامانم زنگ میزنه اما من جواب نمیدم.

- چرا ؟

به نیمرخ سختش زل زدم و بعد از دو سه ثانیه سکوت گفتم :

- مثلاً جواب بدم چی بگم بهش ؟ اینکه کار خوبی کردم که تا الان با همتون بازی کردم و آبروتون برام مهم نبوده ؟!

نفس عمیقی کشید.

- بهر حال اونا خونوادتن.

- درسته ولی من روی حرف زدن ندارم، نمیخوام فعلاً با کسی روبرو بشم یا حرف بزنم ... من اومدم تا اول خودمو درمان کنم.

چیزی نگفت و پرسیدم :

- ملیحه میدونه تو بهم کمی کردی و تو این خونه؟

- نه ... مامانت بر حسب اون روزی که ملیحه کمکت کرده اونو مثل یه کورسوی امید میبینی که فکر میکنه شاید خبری ازت داشته باشه، هیچکس نمیدونه من ازت خبر دارم ، حتی امیرحافظ سراغتو ازم گرفت گفتم نمیدونم کجایی.

- امیرحافظ ! اومده سراغتو ؟

با اخم غلیظتری که نگاهشو صورتش سفت و غضبناک شده بود جواب داد:

- همیشه میاد ، فکر میکنه شاید بهم زنگ بزنی و بگی کجایی ، یا شاید یه خبر کوچیک ازت داشته باشم ، ولی همیشه هم دست از پا درازتر برمیگرده.

- چرا دنبالم میگرده ؟ چرا خونوادم دنبالم میگردن ؟ مگه اینا همونایی نبودن که بهم زخم زدم و شخصیتمو به سخره گرفتن ، من با حرفای خودشون پا به فرار گذاشتم ، بابام گفت دختر بودنت به جز ننگی چیزی برام نداشته کاش بچه‌ی من نبود، میدونی این حرفا چقدر رو سینم سنگینی میکنن ؟

نگاهم کرد، نگاه و بعد از کمی مکث گفت :

- خونوادت کوتاه او مدن ، اونا میخوان تو با امیرحافظ ازدواج کنی ، امیرحافظ به خونوادت گفته تصمیمشو گرفته و اگه برنگردی با مینو ازدواج میکنه.

با حرص و خودخوری و تنی که انگار میدون بمب گذاری بود و پر از مین و بمب های آماده به انفجار بودن دهن باز کردم و گفتم :

- خبر تازه ای نیستن، اینارو به خودمم گفتم برام مهم نیست میخواد چه غلطی بکنه فقط بیخیال منو زندگیم بشه بره هر کاری دوست داره بکنه.

- واقعاً برات مهم نیست ؟

- نه نیست ، چرا باید موضوعات یه آدم رذل و دروغگو برام مهم باشه، کسی برام مهمه که بودن من، ارزش من براش مهم باشه ، اون یه آدم خودبین و عوضی بود که فقط به خودش فکر میکرد، فقط به خودش.

- اگه اینجوریه پس راحت تر میتونم اصل کاری بگم.

نگاهم لحظه ای تو چشمای شک برانگیز و مرددش کمین نشست، حس کردم توی اون نگاه یه راز پر از غبار و سیاهی نشسته ، یه راز دلهره آور و لعنتی.

- چی میخوای بگی ؟

به بیرون نگاه کرد، نگاهش ازم فراری بود ، انگار هر چی بود گفتنش به اندازه‌ای که قراره منو آزار بده برای خودش آزاردهنده‌تر بود، من آب از سر گذروندم ماهان ، هر چی هست بریز بیرون.

ثانیه‌های طولانی بدترین دردِ خفقان‌آور اون لحظه‌ها بودن، دیگه داشت کم کم تحمل به سر میرسید و دوست داشتم با صدای بلند داد بزنم :

"بگو دیگه خفم کردی با این سکوتت"

که انتظار به سر رسید و با همون نگاه دزدکیش لب زد :

- امشب عقد کنون مینو و امیرحافظه.

#پست_صد_و_دوازده □

#رمان_خاموشی

جمله‌ش رو تو سرم چندین بار تکرار کردم ، عقد کنون مینو و امیرحافظه، عقد کنون امیرحافظه ، شوهر من ... انگار سوار یه کالسکه‌م که کالسکه از اسبها جدا شده و من میبینم اسبها از راه پر پیچ و خم کوها عبور میکنن و منی میمونم با کالسکه‌ای که راه درّه عمیق زیر کوه رو در پیش گرفته ، درّه‌ای که داره بهم

دهن کجی میکنه که هر چه زودتر منو درون آغوشش فرو میده و من با ناباوری به این مصیبت بزرگ و مرگ لحظه‌ایم فکر میکنم.

عمر عشقمون به سر رسید البته اگه میشد اسمشو عشق گذاشت ... من توی تمام زندگیم و خاطراتم مثل گمگشته‌ای در پی گشتن برای ذره‌ای عشق بودم ، عطشم برای لمس این حس بزرگ مثل عطشی بود که به سرابِ مقابلم داشتم و اونو شبیه رودخونه‌ای گوارا میدیدم ... سراب ...

چراغ دلم کم کم رو به خاموشی میرفت ... دنیا بدترین تازیانه‌شو به قلبم زد تا بهم بفهمونه گاهی گذشتن، گاهی دل نبخشیدن خیلی باارزش‌تر از تجربه‌ایه که مثل کبریت به جون شمع وجودت بیفته و ذره ذره تورو نابود کنه.

*

سرکی به داخل کوچه کشیدم ، چراغونیه در خونه مثل تیری شد و دقیقا وسط قلبم رو نشونه رفت.

شماره‌شو گرفتم برخلاف تصورم رد تماس زد ، آره دیگه باید رد بده، از امشب مینو خانوم کنارشه و براش سخت میشه جلوی اون جواب تماسهای منو، زن صیغه‌ایش رو بده.

با پوزخندی که مثل زهر نیش لبم بود و گلوم از فشار بغض سنگینی میکرد شماره حاج رحمان رو گرفتم ، بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد اونم با صدای کسی که با وصل تماس به گوشم رسید.

- الان زنگ زده که چی بگه ، ولش کن بابا اصلاً نباید جوابشو میدادی ، اونموقع که پا به فرار گذاشت و رفت پیش معلوم نیست چه سگی، باید فکرشو میکرد منم بزنم به سیم آخر تموم راهاشو میبندم.

- وصل کردم بذار ببینم چی میگه ... الو سلما جان ؟

- بهش بگین عوضی تر از خودش تو عمرم ندیدم، الان که نه ولی یه روزی بی شک تقاص همه کاراشو پس میده ، بگو اونی که داری در موردش حرف میزنی مثل تو هرزه نیست که جاش خالی بشه یکی دیگه رو بیاری به جاش.

- سلما جان تو کجایی دخترم ؟

- دخترم؟! توقع نداشتم ازت حاجی، لااقل از شما یکی توقع نداشتم که به این زودی دست به کار بشین و جای نبود امیرارسلان و منو برای مینو و اون یکی پسرت رفع و رجوع کنی.

- تو کجایی بابا ؟ میدونی چه بلایی سر خنوادت بردی ؟ میدونی داری با این کارات هر روز کمر باباتو میشکنی ؟ ازش یه آدم بدبخت بیچاره ساختی که هر کی نگاش میکنه دلش آتیش میگیره براش ، چرا رفتی ؟ چرا از خونتون فرار کردی سلما ؟

- چرا اینارو از پسرت نمیپرسی حاجی؟ میگن پشت سر مُرده حرف نزنیم چون خودش نیست دفاع کنه ولی من که مُرده نبودم که روزی باهاتون رو در رو نشم ، زندگیمو به هم ریختن بعد افتادین دنبال مراسم سازو سور واسه عقدِ پسرتون ؟

امیرحافظ : بده من ببینم چی میگه بابا.

حاجی : نمیخواه خودم دارم حرف میزنم.

- حیف از اسم ببری که بهش لقب دادم، ببرها شهادت دارن ، قدرت دارن ، جسارت اینو دارن که پای جنگ یا ممالکتشون با قدرت بایستن، بگو تو در حد یه خروسم غیرت نداشتی ، حیف از اون آبرو و شرافتی که پای توئه بی‌لیاقت دادم.

از پشت گوشی صداش به گوشم رسید :

- حرف دهنتمو بفهما ، خودت نخواستی ، تو اول بگو کجا گم و گور شدی ؟ بپرس ازش بابا، من زنگ میزنم صدای مرد میاد پیشش، صدای مرد، راست میگه من غیرت خروسم ندارم وگرنه باید این زنیکه رو پیدا میکردم بخاطر گوه خوریش بگشمش.

حاج رحمان بهش توپید :

- ساکت میشی بفهمم چی میگه یا نه؟ سلما تو چرا رفتی دخترم؟ پسر من که از تو دل نمیکند، اون کلی بخاطر تو تلاش کرد، پیش خونوادت التماس میکرد ولی تو حتی سعی نکردی خونوادتو راضی کنی.

- خوبه خوبه، میگم که خودم نبودم همه رو علیه من پر کرده، میشنویین دیگه، من یه زن خرابه‌م که دارم پیش مردها سر میکنم، من نمیتونستم با یه مرد خونواده‌دار و غیرتی باشم.

پوزخند صدا داری زدم و حاجی گفت:

- لا اله الا الله، الان کجایی پیام دوتایی با هم حرف بزنیم، تو باید برگردی خونتون، بخاطر پدر و مادرت، بخاطر حیثیتتون.

- ای بابا شما دیگه از حیثیت برای من حرف نزنین که هر چی دودمان ما به نیستی رفت آتیشش از تو خونه‌ی شما بُل گرفته، فقط یه لطفی کنین به این شازده پسر تون بگین قبل اینکه پیام اونجا آبروشو رو نوکِ نیزه بگیرم و شرف نداشته‌شو به باد بدم صیغه‌ی منو فسخ کنه، بخدا قسم اگه اینکارو نکرد میام اونجا تو کل فامیلتون جار میزنم که شما چه شیادی تو لباس مومنیت.

#پست_صد_و_سیزده □

#رمان_خاموشی

پشت گوشی با صدای بلندی داد زد :

- با کی اینجوری حرف میزنی ؟ با بابام ؟ ما شایدیم گیس بریده ؟ کی داره پُرت میکنه ، فقط من بفهمم کی پشت این قضیه ست که تورو از منو زندگیم گرفته و کشوندت بیرون تیکه پارش میکنم ، بقران بفهمم کیه زندش نمیدارم سلما، سلما تو منو دور زدی ، تو زندگیمو خراب کردی، بعد سه سال منو به خاک سیاه نشوندی بعد خاک پشتتو تکوندی و رفتی سی خودت ، فکر کردی من میدارم به این آسونیا ازم رد بشی که بری با اون یالغوز کثافتی که تورو ازم گرفته ؟

صدای حاج رحمان اومد.

- میگه اگه صیغه رو فسخ نکنی امشب میام مراسمو خراب میکنم.

صدای حافظ به سرعت برق و باد تغییر کرد.

- کجایی سلما ؟ میخوای برگردی ؟ برگرد، تو فقط برگرد من خودم مراسمو بهم میزنم، به جون خودت، به خدا قسم، میزنم تو دهن هر کی بخواد در موردت حرفی بزنه، تو رو من بهتر از پدر مادرت میشناسم که چه جور دختری هستی، تو لجباز و یه دنده ای اما آدم خیانت به من نیستی .

ناباورانه ضجه زد ، به حالت بغضی مردونه.

- اگه برگردی به جون جفتمون خودم مراسمو کنسل میکنم اصلاً میرم از بابای مینو هم عذر خواهی میکنم ... من نمیتونم زندگیمو پای چیزی بذارم که از روی

وظیفه‌ست و علاقه‌ای توش نیست، کجایی خودم پیام دنبالت بریم با هم حرف بزنیم. ها ؟

صدای سرزنش‌گر حاج رحمان اومد.

- چی داری میگی ؟ باز میخوای آبروی منو زمین بزنی ؟ رفیق چهل سالمو ازم گرفتی حالا میخوای رو آبروی خونواده‌ی مینو سلطه‌گری کنی ؟ تو کی میخوای آدم بشی پسر ، من کلی مهمون دعوت کردم ، امشب مراسم عقدتونه.

امیرحافظ به حالت بغض داد زد :

- این مراسم به خواست من نیست، من یه مرد زن‌دارم بابا.

حاج رحمان هم با شدت خشم داد زد :

- گفתי سلما رو طلاق میدی ، گفתי زنی که ازت کنده بشه و بخاطر هوای کس دیگه‌ای ولت کنه به درد زندگی نمیخوره، تو خودت گفتی میخوای با مینو ازدواج کنی تازه یادت اومده یه مرد متاهلی و زن داری ؟!

- اون روزی که اینجوری گفتم با سلما لج کرده بودم، اون صدای مردونه عصبیم کرد که به بدترین کار رو بیارم، میخواستم کاری کنم سلما برگرده، نمیتونم زنمو بیخیال شم حاجی، این کار من نیست ، من انقدر بی‌غیرت نیستم که اجازه بدم زنم...

حاج رحمان دوباره با تغییر داد زد :

- تو غلط میکنی آبروی منو به بازی بگیری، زنتو میخواستی بیخود گفتی که مینو و خونوادشو وارد لجبازیتون کنم، شما جفتتون هموز تکلیفتونو با خودتون روشن نکردین ، هنوز نمیدونین به عشق هم وفادارین یا نه ، اصلاً میخواین با هم باشین یا نمیخواین، والله شرف واسه ما نداشتین، کاری کردین من حتی روم همیشه طرف خیابون خونه‌ی نصرالله برم ، خودتون گند زدین به حیثیتون بعد ازما طلبکارین ، اونایی که این وسط دارن از بازیه شما داغون میشن خونواده‌هاتونن ... مثل کبک سرتون کردین زیر برف و حالیتون نیست چه به سر ما و آبرومون میارین.

طوری با هم مشاجره و دعوا میکردن که یادشون رفته بود زنی با کلی امید شکست خورده و عشق نافرجام گوشه‌ای از خیابونی رو تصاحب کرده و با ریز ریز شده‌های قلبش اشک میریزه و به خونه‌ای خیره شده که چلچراغش خبر از عقد شوهرش رو بهش میداد ... زنی که برای این روز از سه سال پیش ذوق داشته و دلش رو صابون زده که روزی توی خونه‌ی مردی ملکه میشه که اونو حتی با دنیا عوض نمیکنه.

زنی شکست خورده که بهترین شراب عمرش برایش گس‌ترین و تلخ‌ترین مزه بوده ، عشقی که هم عشق بود و نبود، امیرحافظی که هم مرد بود و نبود، خاطراتی که هم شیرین بودن و نبودن و چشمهایی که سرشار از علاقه بودن و نبودن، ما زندگیمون رو بهای چه خودخواهی کردیم و هنوز هم دست نمیکشیم؟ امیرحافظ در مقابل سنتشون کوتاه اومد، باباش منو کنار زد ، امیرحافظ جلوی خواسته‌ی باباش کماکان لغزید و من دلم از این لغزش شور افتاد ، ترسیدم و بعد از لج کردن و تهدیدام بالاخره ثمره‌مون رو نابود کردم و امیر بدتر جری شد و برای شروع لجبازی با من عصیان رو آغاز کرد که نابودگر هممون و زندگیمون شد و هنوز زغال‌های این عصیان داغ و پرشته‌ن برای سوزوندن منی که فقط پای عاشقانه یه مرد دلخوش کرده بودم.

- امیرحافظ...

اشکم داغ داغ از چشمام سرازیر شد ، چشم بستم و "بله" بی رمقش رو شنیدم ،
جانمی که عسل میشد و به تتم میچسبید تبدیل شده به یه بله از روی
بی حوصلگی.

مقابل ما پُل مخروبه‌ای هست که اگه یکی از ما داوطلب نشه و خودشو قربانی
نکنه شاید هر دو باهم روی پل بریم و بمیریم...

من داوطلب شدم و قدم اول رو روی پُل گذاشتم و با صدای ضعیفی لب زدم :
- طلاقم بده.

با شک و یکه خوردگی گفت :

- تو اینو میخوای ؟

- این عشق دیگه سر نمیگیره ، به نفع هممونه که از هم جدا بشیم.

#پست_صد_و_چهارده □

#رمان_خاموشی

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با تعصب پر از حرصی گرفته لب زد :

- تو هیچوقت منو دوست نداشتی، تو عمرم کسی باهام بازی نکرد اما تو بازیم دادی، تو زندگیمون نابود کردی، پس بذار بهت بگم...

هق زد و با صدای خشداري گفت :

- تو هم لياقت اينو نداری که من بخاطرت اينبی آبرویی به بار بیارم و مراسمو بهم بزنم، اگه من نتونستم تورو دلگرم به زندگیم کنم تو هم زن همراهی نبودی برام، تو هم بهم دلگرمی ندادی، میفهمی، میفهمی چی میگم سلما، لعنتی تو هیچوقت پشتم نبودی، همیشه گفתי آبروم، گفתי بابام، گفתי مامانم، گفתי این، اون، اما نگفתי امیرحافظ تو، تو برام مهمی، هر کی هر حرفی بزنی، هر چی پیش بیاد تو برام مهمی، تو لعنتی‌ترین آدمی بودی که به پستم خوردی...

دوباره هق زد.

بی‌رمق‌تر از اون "بله" صداش به گوشم میرسید، انگار امیر هم تسلیم کلمه‌ای به نام "آبرو" شده، همیشه همین بوده، این مرد برای درست کردن یا آبادی به چیزی چنگ میندازه که در عوض اونو تباه کنه، مثل آبروریزی که توی خونمون بپا کرد، مثل حرفای غدی که جلوی روی بابام میگفت و یه ذره درکی از متواضع بودن نداشت، مثل لجبازی که برای چزوندن من کرد اما هر دومون رو چزوند، هر دومون رو نیست و نابود کرد، دست به نقشه‌ای زد که هیچ استدلالی نتونه اونو جمعش کنه.

با صدای ناهنجاری گفت :

- ولم کن بابا، اینجوری نگام نکنین، من نیاز به دلسوزی کسی ندارم، برید تنهام بذارین...

صدای حرکت پایی نشون میداد حاج رحمان ازش فاصله گرفته و تنه‌اش گذاشته ، دماغشو بالا کشید و با ولوم دورگه‌ای غرید :

- من سالای پیش باید میفهمیدم که تو روی هیچ قاعده‌ای بند نمیشی، باید میفهمیدم تو آدمارو خیلی راحت کنار میزنی چون احساست با دخترای دیگه فرق داره، تو ظرفیت اینو داری که اگه چیزی نخوای راحت کنارش بزنی و به زندگیت ادامه بدی و ککتم نگزه، مثل بهم زدن نامزدیت با ماهان...

جرقه‌ای به صورتمو سرم زد ، بعد از این همه سال اینو از کجا فهمیده و الان رو کرده...؟

- مثل کشتن بچه‌مون ، مثل، مثل پس زدن خودم ... تو قلب نداری سلما، تو وجدان نداری سلما "داد زد" بی عاطفه، خدا لعنتت کنه که با منو زندگیم بازی نکنی ، منو تو مخمسه‌ای انداختی که نتونم هیچ کاری بکنم ، امیدوارم دل سنگیت یه روزی دلبسته کسی بشه که هر چقدر جلوش زانو بزنی اون نگاتم نکنه، امیدوارم یه روزی واقعی عاشق بشی ولی هیچوقت دستت بهش نرسه تا دردی که الان من کشیدم و حس کنی ... تو سنگدلی، تو بی‌رحمی، نمیتونی یه زن باعاطفه و احساسی واسه خودمو زندگیم باشی، نمیتونی یه مادر نمونه واسه بچم باشی.

هق زد ولی محکم گفت :

- برو دنبال زندگیت شاید منو ماهان اونی نبودیم که تو میخواستی ، شاید ما لیاقتتو نداشتیم ، اصلاً معلوم نیست چی تو سرته اما برو ، من صیغرو میبخشم، از امروز به بعد تو دیگه زن من نیستی.

نفهمیدم چیشد و کی گوشی قطع شد و من همونجا گنج دیوار به زانو در اومدم و فغانی رو که تا الان خاموش نگه داشتم رو رها کردم و با صدای دلخراش و پر دردی زیر گریه زدم.

تمومش کرد، منو کنار زد ، به همین راحتی صیغهمون فسخ شد، اصلاً باورم نمیشه، چرا به جای خوشحالی دارم از غصه‌ی دردم ضجه میزنم ؟ چرا اصلاً از این رهایی خوشحال نیستم ؟ من کفتر جلد امیرحافظ بودم چه جوری تونستم ؟ چه جوری تونست منو کیش کنه ؟ هر چند ازش دلسرد بودم اما دلم به همین وصله خوش بود، به امید دل گندن از خونمون بیرون اومدم ، به امید رفتن از بوم امیرحافظ ازش خواستم صیغه رو فسخ کنه ، به ماهان و حاج رحمان گفتم نمیخوامش ولی خدا میدونه ته قلبم چقدر دلم گرم بود که هنوز تو شرع اون ببر غُذ و یه دندهم ، کسی که با قلدوری جلوی خنوادم و بابام می‌ایستاد و می‌گفت :

" سلما زن منه، مال منه، من از زنم دست نمیکشم".

"تو هیچوقت نرفتی لب جاده تا انتظارو بفهمی.

پریشون نبودی که نگذشتن لحظه‌هارو بفهمی.

تو اونی که رفته چی میدونی از غصه‌ی جای خالیت.

من اونم که مونده چی میدونه از قصه‌ی بی‌خیالیت."

#پست_صد_و_پونزده □

#رمان_خاموشی

قلبم پر صدا ناله زد، انگار ریز ریز شده‌هاش تیر میکشیدن و سوزشش نوای دردِ بقیه اندامهام بود ... هیچکس رو نداشتم که سر روشونه‌ش بذارم و به حالِ قلبم گریه کنم ... به ماهان گفتم بره و من تو دلِ این خیابون برای زندگی از دست رفته‌م و برای عشقی که هر دوی ما با اشتباه و سرِ تفاهم نداشتن به صلابه کشیدیمش های های گریه میکردم ...

کنار اون دیوار انقدر نشستم و به خونه‌ی آرزوهای دست نیافتنیم خیره شدم تا بالاخره دیدم که مهمونها یکی یکی اومدن ، عاقد اومد ، مجلس ساده و بی‌صدایی بود اما من صدای بله گفتن مینو و امیرحافظ رو مثل بلندگو و اکووار تو گوشم میشنیدم ، بله‌ها گفته میشه و سلما تو دل حافظ کمرنگ میشه ... به فکر خودم نیشخند زهرآگینی زدم و با گرفتن دیوار، ناتوان ورنجور بلند شدم.

"برو دنبال زندگیت شاید منو ماهان اونی نبودیم که تو میخواستی، شاید ما لیاقتتو نداشتیم ،اصلاً معلوم نیست چی تو سرته اما برو من صیغه‌رو میبخشم، از امروز به بعد تو دیگه زنِ من نیستی."

این جملات نزدیک به صدها بار تو مغزم راه رفتن و اشک به چشمم دووندن ، تو خیابون با اون قیافه‌ی نزار و دلشکسته راه میرفتم و گریه میکردم ،میدونست منو ماهان با هم نامزد بودیم،میدونست و هیچوقت به روم نیورد ، میدونست و من هیچوقت این رازو براش نشکافتم ، من الان یه زنِ مطلقه‌م زنی که دو تا شکست تو کارنامه‌ی زندگیش داره، زنی که پای دو مرد به زندگیش باز شده و

همچنان برگ دوم شناسنامه‌ش سفید مونده، زنی که یه مادر داغ دیده‌ست و بچه‌شو از دست داده اما لباس و مهر مادر بودن به تن نکشیده.

من یه زن مطلقه و یه مادر بی‌فرزند و مجردم ... من یه شکست خورده‌م ... من یه دل‌سنگ و بی‌عاطفه‌م که هیچ مردی توی زندگیم نمونده ... هر کدومو پس میزنم دست غرورشو میگیره و از کنارم رد میشه ... منو طلاق داد و رفت مثل روزی که به ماهان گفتم نمیخوامت و راحت رفت ... من دارم با خودم و زندگیم چیکار میکنم؟ امیرحافظ گفت من نمیتونم پشت یه مرد وایستم یا رابطه‌مو حفظ کنم تا روزهای خوشمون رو کنار هم ببینیم ... مشکل از منه یا مردهای زندگیم یا رابطه‌ی که بالانس آلاکولنگش نامتعادله؟؟

صدای زنگ گوشیم با صدای بوق ماشین‌ها روی اعصابم راه میرفت اما صدای بوق ماشینی بیشتر از همه تیکِ اعصابم بود...

روی جدول نشستم و به ماشین عروسی که با بوق بوق خوش آهنگی از مقابلم رد میشد نگاه کردم ... امیرحافظم امشب داماد میشه، مینو اونو پذیرفته، پس بهش چیزی نگفتن که منو امیر با هم صیغه بودیم و بینمون چی پیش اومده! مینو از امشب صاحب مردم میشه، نمیدونم برای خوشبختیشون دعا کنم یا ... یا ...

زدم زی‌گریه.

من دوست داشتم امیر ... من دوست داشتم اما تو باهام بد کردی ... من عاشقت بودم اما تو نادیده‌م گرفتی ... چرا همیشه فکر میکردم تو انقدر دوسم داری که حاضر نیستی حتی با مرگ ولم کنی؟ چرا فکر میکردم تو انقدر رو عشق من محکمی که هیچ زنی رو بهم ترجیح نمیدی؟ پس چطوری شد؟ بیا بزن تو گوشم بگو همش یه خواب بوده، بگو یه کابوس بوده، بگو ما از هم جدا نشدیم، بازم داد بزن و بگو کسی نمیتونه مارو از هم بپاشونه، ما مثل دو فلز جوش خورده‌ایم به هم، تا ابد جوش همیم ولی نیستیم ... نیستیم.

بارون نم نم میبارید ... انقدر روی اون جدول نشستم تا رعدو برق زد ... بارون شدید شد ... سیلاب اشکهای من روون تر شدن ... شوهر من داماد شده ... من راهمو گم کردم ... انقدر گیج و منگم که حتی نمیدونم باید کدوم وری برم ... کسی زیر بغلم رو گرفت ، مثل خنگا نگاهش کردم ... زن مسنی بود و یه چتر بالای سرش داشت ... لب زد :

- خیس شدی دخترم ، پاشو اینجا نشین، بارون خیلی تنده.

- میخوام، میخوام برم خونه.

- کسی میاد دنبالت ؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم ... چقدر وضعیتم مفلوک و رقت انگیزه.

- پاشو عزیزم ، من برات ماشین میگیرم بری خونتون.

چند تا تاکسی رد شدن، با علامت دست اون خانم یکیشون مقابل پاش ایستاد و از سایش لاستیکاش روی آسفالتای پر از آب یه عالمه آب به سرو صورتم پاشید.

- این خانوم رو لطفا به مقصدشون برسونید، فکر کنم حالش خوب نیست ، چند ساعتی میشه اینجا نشسته.

انگار یه مغازه دار تو این حوالی بوده که متوجه چند ساعت نشستن من شده.

از جا بلندم کرد و کمکم کرد سوار ماشین بشینم، آروم گفتم:
- لباسام خیسه.

راننده پیرمرد مهربونی بود، پر از مهر لب زد:
- اشکالی نداره دخترم فدای سرت، بشین.

اون زن دست تو کیفش کرد تا کرایه‌مو حساب کنه قبل از تعارف من یا شنیدن چیزی کرایه رو داد و با لبخند مهربونی برام دست تگون داد و گفت:
- برو دخترم حلالیت باشه مثل شیر مادرت، غصه هم نخور عزیزم، توکل کن به خدا.

توکل کردم ... من همیشه به خدا توکل کردم ولی من الان همون آغوش مادری رو میخوام که شیر حلالشو به روم آوردین.
فقط در جواب محبتش لبخند دل‌خسته‌ای زدم ... سردم بود و احتمال یه تب و لرز شدید رو میدادم ... نه بخاطر سرمای بیرون و لباسهای خیس ... بلکه به خاطر سودای قلبم ... شکست بزرگم ... عشق نافرجامم.

"تو تنها نموندی که حال دل بیقرارو بفهمی.
عزیزت نرفته که تشویش سوت قطارو بفهمی.
تو از دست ندادی که بفهمی چیه ترس از دست دادن.
جای من نبودی ببیتی چیه فرق بین تو و من."

"- تو میدونی ترس از دست دادن یعنی چی امیر ؟
شونه‌م رو ماساژ داد و با سکوت به صدای آروم و ترسیده‌م گوش میکرد.

آهی کشیدم و گفتم :

- نوچ نمیدونی ، نمیدونی من چقدر میترسم، جلوی بابات بمون عزیزم، میترسم کاری کنه از دستت بدم ، همش به این فکر میکنم نکنه یه روزی بیاد که تو و خاطرات خوبمونو ازم بگیرن ، بهم انگیزه بده امیر، تو مردمی بهم قول بده که هیچوقت نمیذاری کسی مارو از هم جدا کنه، هیچی نمیتونه مانع به هم رسیدنمون باشه ... زندگیمن که خراب نمیشه نه ؟

نگاهم به ته ریشش افتاد و با دستم لمسش کردم، انگشتای دستم رو بوسید و گفت :

- من نمیذارم ، به هیچ وجه نمیذارم چیزی از دست بدی.

ولی من همه چیزو از دست دادم ، همه چیزم حتی تورو...

کلید انداختم به در و تا خواستم درو باز کنم در از اون طرف به شدت باز شد ،
چهره‌ی غضبناک ماهان هم نتونست منو از اون حالت رقت‌بار در بیاره.

#پست_صد_و_شونزده □

#رمان_خاموشی

با لباس‌های خیس قدم تو خونه گذاشتم و کفشامو از تو پام ول کردم و بدون اینکه تو کمد بذارمشون به سمت اتاق خواب رفتم ... نرخ مرگ چقدره ؟ دلم کمی مرگ میخواست میتونم از جایی تهیه‌ش کنم ؟ بهاش هر چی باشه پرداختش میکنه حتی به قیمت این جوونیه سوخته و از دست رفته‌م...

- تا الان کجا بودی چرا گوشیتو جواب ندادی ؟

سکوت داشتم و به هیچ وجه نمیخواستم این سکوت رو بشکنم و به راهم ادامه دادم.

وارد اتاقم شدم ولی ماهان همون جلوی در ایستاد و با خشم فروخورده‌ای گفت :

- مگه با تو نیستم ؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم ؟ کجا بودی ؟

باز هم سکوت.

- لااقل به من خبر میدادی کجا میری پیام دنبالت مثل موش آب‌کشیده نشی.

وقتی دید حرفی نمیزنم پا به داخل اتاق گذاشت ، سرگردون و با چشمایی پرآب
تو اتاق چرخ میخوردم که چنگ زد و با عصبانیت بازومو میون دستش گرفت و
غرید :

- چته سلما ؟

انگار این چته بهم قدرتی داد که دردم رو با صدای بلندی مقابلش زار بزnm ...
دست خودم نبود ... دل که بشکنه انگار کارد به استخون رسیده ... دل من
شکسته و بار این جمله علمی رو باور دارم که قلب ها به طور واقعی میشکنن و
خدا نکنه قلب زنی بشکنه.

بازومو از میون دستش کشیدم و بهش پشت کردم، چون ضجه هام بقدری بلند و
سوزناک بودن که حالات صورتم رو بد جلوه میدادن.

با حق حق گفتم :

- تموم شد، تمومش کرد ، رفت با مینو ، امشب عقد کردن ، خودم دیدم عاقد
اومد ، منو طلاق داد، راحت گفت برو ، گفت تو سنگدلی، گفت منو ماهانُ راحت
از زندگیت کنار زدی چون تو سینت قلب نداری، چون احساس نداری، نفرینم
کرد، گفت بری عاشق کسی بشی که به هر دری بزنی اون حتی نگاتم نکنه،
مگه خودش عاشقم بود ؟ مگه اون منو دوست داشت ؟ چرا حالا که خواست بره
یه جوری نمایش اجرا میکرد که منو مقصر بدونه ؟ چرا الکی ادای آدمای عاشقُ
در میورد ؟ تو بگو اون دوسم داشت که واسه هر چیزی منو به ازدواج با مینو
تهدید میکرد ؟

به طرفش برگشتم و ناله کنان گفتم:

- آگه دوسم داشت چرا، چرا نتونست بهم امید بده تا دلم گرمش بشه که بهم نگه تو زنی نبودی که بهم دلگرمی بدی و پشتم باشی!! مگه زنا جز حمایت یا حس اینکه برای یه مرد مهمن چیز دیگه‌ای میخوان؟ اون واسه من چیکار کرد که من ندیدم و بیخودی بهش پشت کردم؟ بگو شاید من حافظه‌مو از دست دادم یادم نمیاد برام چیکار کرده؟

یقه ماهان رو تو مشتام گرفتم و با گریه داد زدم:

- چرا نتونست؟ چرا بعد کُشتنم راحت گفت برو دنبال زندگیت؟ دنبال کدوم زندگی برم؟ زندگی هم برام مونده؟ دنبال تویی برم که ازم بیزار ی یا اونی که الان شوهر مینو شده؟ تو بگو، تو بگو دنبال کی برم؟

با چشمایی که به بار سنگین دردام اضافه میکردن خیرم بود... من این‌نگاه رو نمیخوام... من دیدن حقارت و بدبختیم رو نمیخوام... دستامو از روی یقه‌ش برداشتم و سر برگردوندم.

- از اینجا برو تنهام بذار.

جنب نخورد دوباره بلند و عصبی غریدم:

- مگه کری؟ میگم برو تنهام بذار.

ثانیه‌ای بعد صدای پاهاش اونو از دلِ اتاق تنهاییم بیرون کرد و بعد از اون از دلِ خونه.

" از این سرنوشتی که بهش دچارم ،مگه بدترم بود.
 یه مشت خوابِ بد شد همه رویاهایی که توی سرم بود.
 تو رو اینجوری کم ،همون آرزو بود که هیچوقت نکردم.
 ببین ترس دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم.
 صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تورو.
 اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد تو بی من نرو.
 اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره ،اگه حتی دیر.
 همین چند ساعت، همین دلخوشی رو تو از من بگیر"

*#پارت_صد_و_هفده □

#رمان_خاموشی

چند روزی میشد که کار و زندگیم و خوراکم رو بیخیال شده بودم و مثل
 گمگشته‌ها در خونه‌ای کشیک میدادم که قلبِ من اونجا بود.

خونه‌ای که یه روز روی کاناپه‌ش خواب بودم و حاضر نشدم اتاق خوابی رو ببینم که از آن زن دیگه‌ای بود و اینو من اون موقع با تمام وجود حس کردم که خانم این خونه من نیستم.

هر روز صبح روبروی آپارتمان‌ش میرفتم و پشت درخت‌های بزرگی که ردیفی کنار هم قرار داشتن می‌ایستادم و به خونه‌ش زل می‌زدم تا شاید بیرون بیاد و بفهمم همه چی یه کابوس بوده و هیچ زنی کنار امیرحافظم زندگی نمیکنه، اما هر بار با صحنه‌ای روبرو میشدم که داغ سنگینی از سوزش دلم نشات میگرفت.

یه بار دیدم اومد پایین و خواست سوار ماشینش بشه اما انگار یادش اومد چیزی جا گذاشته، زنگ خونه رو زد و توی آیفون گفت:

- مینو جان دسته چکمو نبردم اگه میتونی از تو پنجره بندازش پایین.

مینوجانی گفت و من دست روی دهنم گذاشتم و هق زدم و به پنجره‌ی بالا خیره شدم که مینوی شادمان با چادر گل‌داری بچه به بغل اومد پشت پنجره و دسته چک رو برای امیرحافظ منتظر پایین انداخت و امیر حافظ گفت:

- مرسی، برید داخل پنجره رو هم ببند هوا سرده یه وقت سرما نخورین.

محبت زیر پوستیش هم برای مینو منو گشت، گشت.

یه بار هم دیدم که هر دوشون با بچه پایین اومدن، بچه توی بغل حافظ بود، با اقتدار اومد در مخالف رو برای مینو باز کرد و مینو خانمانه سوار ماشین نشست و بچه رو از امیر گرفت و توی بغلش گذاشت و امیر هم نیمه‌ی چادرشو که بین در گیر میکرد جمع کرد و درو بست و خودشم کنارشون نشست ... چقدر ضجه زدم وقتی این صحنه‌هارو میدیدم ... چقدر سخت بود دیدن مردی که قرار بود

عاشقانه‌هاش فقط برای من باشه، فقط من، اما حالا نصیب کسی شده که دارم به چشم میبینم و جانم میره.

یه بار هم دیدم که امیر از بیرون اومد، از ماشین پیاده شد، خسته بنظر میرسید، خیلی خسته، بسته‌های خرید توی دستش بود، کمی کنار ماشین ایستاد و به اطراف نگاه کرد، ترسیدم منو ببینه بیشتر خودمو مخفی کردم، انگار حسم کرده بود، شایدم منتظر کس دیگه‌ای بود، اما شنیدم قبل از اینکه به طرف در خونه‌ش بره و با غم و حسرت آرومی گفت:

- خدا لعنتت کنه، کجایی؟

با من بود... من این جمله رو قبلاً ازش شنیدم... با خودم بود... اون خدا لعنتت کنه و اون کجایی نمیتونه برای کسی غیر از من گفته بشه... با دلی گنده و مال باخته به خونه برگشتم و دوباره فردا صبح مثل مجنونی مریض حال بنای رفتن و کشیک دوباره رو گذاشتم، لباس پوشیدم و همین که از خونه بیرون زدم ماشین مشکی ماهان رو بروم ایستاده بود.

زیر لب خروس بی‌محلی گفتم و قدمهامو آروم برداشتم.

- کجا داری میری؟

به راهم ادامه دادم صدای کوبیده شدن در ماشینش ته دلمو خالی کرد، از پشت سر تند تند و با قدمای محکمش دنبالم اومد و مقابل راهم ایستاد، محکم، خشن و با تغییر و اخطار گفت:

- کجا داری میری؟

- به تو ربطی نداری.

- به من ربط داره ، چون منه احمق به خاطر تو رفتم به دوستم رو زدم تا بهت کار بده ، فکر کردی خونه‌ی خالته که یه روزی میری ده روز نمیری ؟ داری با اعتبار و آبروی من بازی میکنی.

- باشه معذرت میخوام دیگه نمیرم که بازی نشه، خوبه ؟

- تو غلط میکنی.

جا خورده نگاهش کردم ، اخم‌هاش صورتش رو خشن‌تر نشون میدادن، باید اعتراف کنم این روی چهره‌شم جذابه.

با دستش به ماشینش اشاره کرد و محکم غرید :

- همین الان برمیگردی سر کارت سلما، همین الان، یه هفته بهت فرجه دادم که با خودت کنار بیای، که بپذیری هر چی تو گذشته بوده تموم شده اما انگار نه ، هر روزی که میگذره تو بیشتر شورشو در میاری.

بی‌اهمیت ازش خواستم قدمی بردارم که با حرص گفت :

- با رفتنت در خونه‌ی امیر میخوای به چی بررسی ؟ الان یادت اومده عاشقی کنی ؟ الان میخوای دنبال زندگیت بری ؟ امیرحافظ رفت، اون یه مرد زن داره، متوجه‌ای ؟ شما از هم جدا شدین اون شوهر مینوعه، مردی که به خونواشتم

متعهدده ، خواهشاً اینو قبول کن که از هم جدا شدین و دیگه تو زندگیه هم نیستین،
بذار لااقل اون کنار خونوادش زندگی کنه.

به ماهان نگاه کردم و اشکهام فرو ریختن.

- با رفتنت روبروی اون خونه هیچی درست نمیشه سلما ، هیچی، اینجوری فقط
خودتو آزار میدی، میفهمی ؟ گیرمم امیرحافظ ببیننت و بفهمه چقدر میخواست و
از نبودش چقدر داغونی ، میخواست کاری کنی که بزنه به سرش یه آبروریزی
بدتر به بار بیاره ؟ فردا به گوش خونوادت برسه که دخترشون داره زندگیه یه
مرد زن دارو خراب میکنه ؟

چونهم لزرید.

- اون شوهرم بود.

نفسش رو عصبی بیرون داد و قدمی جلوتر اومد ، من عادت به این بی پرواییا
ندارم اما ماهان همه چیزش غیر قابل پیش بینی، مچ دستم رو گرفت ،انقدر این
روزها چیزهای عجیب غریب میبینم که لمس کردن های بی پرده ماهان چیز
عجیبی نیست.

به سمت ماشینش قدم برداشتیم و آروم گفت :

- شوهرت بود اما دیگه نیست.

#پارت صد و هیجده □

#رمان خاموشی

به سمت ماشینش قدم برداشتیم و آروم گفت :

- شوهرت بود اما دیگه نیست اینو تو ذهنت فرو کن، امروزی که تو با این حال پریشون از خواب بیدار شدی و داغونی خلیا تو دادگاه نشستن تا از شریک زندگیشون جدا بشن ، یکی وصل میشه، یکی جدا میشه، قبلاً هم بهت گفتم تو اومدی تا خودتو بسازی، اومدی که با شکستات بجنگی ، نه اینکه همه رو بغل بزنی و دور خودت جمعشون کنی تا نقطه‌ی ویرونیّت بشن.

نیم نگاهی بهم کرد ،قد اون خیلی بلند شده یا من این روزها مثل شمع سوخته آب رفتم ؟ ایستاد و تو صورت غمگینم خیره شد و گفت :

- بیخیال امیرحافظ شو سلما، دنیا سکون نشده، به زندگیت ادامه بده ، حتی بدون امیرحافظ.

- دردِ ،دردِ نبودش اینجامه، اینجام، من دارم ذره ذره جون می‌کنم.

دست روی قلبم گذاشتم و اشکم بی‌محابا ریزش کرد ، هوف سنگینش رو بیرون داد و گفت :

- تو فقط بخاطر عروسکت غصهت گرفته که کسی اونو ازت دزدیده، و الا چیزی که من بین تو و امیر میدیدم اسمش عشق نبوده.

- ی...یعنی چی ؟

نیمچه خنده‌ای زد و گفت :

- هیچی بیا برو سرکارت ، بدو که ناصری خیلی از دستم شکاره.

ماهان داره عشق بزرگ منو امیرحافظ رو مسخره میکنه ؟ خودش که از عشق و دوست داشتن محروم بوده بایدم براش جذابیتی نداشته باشه که بین منو امیرحافظ چی حسی حاکم بوده.

ایستادم و زننده و گریون توپیدم :

-تو حق نداری منو متهم کنی از اینکه دوسش نداشتم، تو هم داری مثل امیر فکر میکنی ، من عاشقش بودم اگه نبودم سه سال براش عاشقی نمیکردم ، به پاش نمیموندم، اون منو خواست ، همیشه هر چیزی و بهم ترجیح داد ،بچه‌شو، مینورو ، بچه‌ی برادرشو ، یه بار نگفت تو برام مهمی ،خود خودت، بدون پسوند یا پیشوند ، بچه رو سقط کردم یادته که، منو زد بعد گفت میرم با مینو ازدواج میکنم، قلبمو هزاربار شکست، آخر سر بعد این همه آبروریزی میگه برگرد من مراسم عقدمو بهم میزنم.

پوزخندی زدم.

- بهم بزنه که تو دید دنیا یه بدکاره‌ی کثیف بشم که روز عقد یه زن و مرد و خراب کردم تا خودمو غالب کنم ؟

نیشخند یه وری زد و چیزی گفت که برای من مثال بنزین ریختن روی آتیش بود.

- اگه براش مهم نبودى پس چرا بهش دل دادى ؟ اصلاً چرا پاش نشستى يا هنوز دارى کشش میدى ؟ مگه این همونى نیست که تو عهد نامزدیمون دلبستش شدى چرا باورش نداشتى پس ؟

ناباور و با بغضى سهمگین نگاهش کردم، مردای زندگیم دریچه‌های اسرارشون رو باز کردن و هر چه دارن و ندارن رو داریه ریختن.

- نمیدونم ،نمیدونم.

زدم زیر گریه ، دستمو کشید به سمت ماشین و درو برام باز کرد.

سوار ماشین نشستم ،قبل از اینکه حرکت کنه با گوشیش چیزی نوشت و بعد گفت :

- خب دیگه گریه بسه ،بریم یه جایی رو نشونت بدم که بسی به روحیات شما آرامش خوبى میده.

- پس کارم چی میشه ؟ همین الان داشتى دعوام میکردى که چرا نمیرم ؟

برای اولین بار شیطننت چشمای این مرد رو دیدم ، ماهان خشک و مغرور هم میتونه گاهی شیطننت چاشنیه نگاهش کنه.

- مرخصیتو گرفتم رفت ... امروز روز شماست فقط.

صدای زخمت و بمش بیشتر به چهره‌ی مغرورش نزدیک بود تا این شیطنتهای زیرپوستیش.

منو بدون اینکه دلم بخواد جایی برد که نمیدونم کجا بود ، فضای سر سبزی داشت، شبیه باغ بود، هتل بود و همینطور شبیه رستوران و آبشاری که از کنار فضای سبزش راه میرفت ... پشت باغ رفتیم و روی سکویی که از فرش پوشیده شده بود نشستیم ، جای دنج و قشنگی بود ، یه دورچین پوشیده هم داشت که فضای اونجارو گرمتر میکرد هر چند از وسایل گرمایشی هم مهیا بود.

#پارت_صد_و_نورده □

#رمان_خاموشی

بدون انگیزه‌ای برای آنالیز تو یه جمله ذوق کور شده‌مو با خلاصه‌گی گفتم :
- جای قشنگیه.

سری تکون داد و گفت :

- آره ، قناریاش که میخونن آدمو یاد بهشت میندازن.

- مگه چند بار رفتی بهشت که اینجارو بهشت میبینی ؟

اینو با تمسخر گفتم و دیدم که لبخند محوی زد و اشاره کرد جایی بشینم که قسمت گرمترش بود ... کفشامو در آوردم و نشستم و کمرمو به پشتی تکیه دادم.

نگاهی به سرسبزی‌ها و گل‌های دور و برم انداختم، رنگ‌های قشنگشون به اشک‌هام التماس میکردن لحظاتی فروکش کنن و کاسه‌ی چشمامو ترک کنن تا این زیبایی‌ها بیشتر به چشمم بیان و بقول ماهان کمی حال و روحیه‌م رو عوض کنن.

با فاصله‌ی کمی کنارم نشست و گفت :

- با قلیون چطوری ؟

به آنی منو به گذشته برد ، خاطره‌ی قلیون کشیدنمون ، نگاهش کردم ، تو نگاهم چیزی دید که انگار اونم به دور دست‌ها پرید ، درست کنار همین مرد بودم ، رو بوم بزرگ کارگاه قنادیش که دورش حصار کشیده بود، پاییز بود ، جا پهن کردیم اون بالا، کنار هم ناهار خوردیم ، چایی خوردیم، قلیون کشیدیم و چقدر خوش بودیم اما دقیقاً دو هفته بعد بهش گفتم نمیخوامت و همه چیز طوری بینمون تموم شد که انگار هیچوقت ماهانی توی زندگیم نبوده.

و همه اینها بخاطر اومدن یهویی به امیرحافظ توی قلبم نبود ؟؟

با بغض موافقت کردم.

- او هوم میکشم.

- خوبه.

چند دقیقه بعد قلیون چاق شده مقابلمون بود شیلنگش رو اول جلوی من گرفت و با چشمای باریک شده‌ای بهم زل زد.

لبم رو به شیلنگ چسبوندم و کام عمیقی گرفتم و چشم بستم ، انگار که میخوام همه تلخی‌ها و دردای درونم رو با دود انباشته‌شده‌ی تو ریه‌هام بیرون بفرستم.

ولی نمیشد حتی دود و قلیون هم نمیتونن منو از این سایه‌های ترسناک توی ذهن و تنم جدا کنن ... افکارم ، روح زخم خورده‌م ، قلب درمونده‌م ، مگه میشه با این همه درد تاب آورد و راحت کنار مردی نشست که یه روزی بخاطر عشق نوبرت اونو کنار زدی و حالا بخاطر کنار زده شدنت از اون عشق دم به دمش قلیون بکشی !؟

گریه‌م اوج گرفت و سرمو به پایین خم کردم، شیلنگ قلیون میون مشتم فشرده میشد ،اونو از دستم کشید و لحظه‌ای بعد از کنارم بلند شد و منو و صحنه‌ی ضجه زدنم رو ترک کرد ... من یه حال بهم زنک داغونم که همه رو از خودم متنفر کردم ،حتی اینی که یه روزی ادعا میکرد عشقش نه برای یک روز یا یک ماه، بلکه سالهاست که توی قلبش خونه کرده ... هه ... عشق ... لعنت به هر چی عشقه ، کسی هم هست تو این دنیا که از عشق و تجربه‌ش به خوبی یاد کنه یا همه با من موافقن که عشق فقط تو کتاب‌ها و افسانه‌هاست !؟

بلند شدم و کفشامو پوشیدم ،از اون حصار که بیرون اومدم ، دیدمش کنار قفس پرنده‌ها ایستاده و دستهای مشت شده‌شو به اون بی‌زبون‌ها نشون میده.

- من ، من میخوام برم خونه ، هیچ جا حالم خوب نمیشه جز همون اتاقی که از صدقه سری بهم دادیش.

نگاه غصه داری بهم کرد و گفت :

- میریم.

انگار خاطره ها هم به اون حمله کردن که در مقابلم مخالفتی نکرد.

رفتیم خونه ، من همون اول چپیدم تو اتاق ، ماهان پشت در اتاقم ایستاد و گفت :
- زنگ بزnm ملیحه بیاد ؟

- نه نمیخواد ، خودتم برو.

حرفی نزد ، فهمیدم نرفته و انگاری هم نمیخواد بره ، برام اهمیتی نداشت ، من با همون لباس هایی که فقط سنگینه چادرو از روشن کم کرده بودم وسط اتاق افتادم و هی مرور کردم ، مرور کردم ، میخوام از سوز گریه هام حناق و مرض بگیرم.

اون لحظه ای که گفت :

- خدا لعنتت کنه ، کجایی ؟

مثل آهنگی بود که برای اولین بار گوشش میدادم و تارو پود تنم رو به وجد میورد و موهای تنم رو سیخ کرد.

نمیتونستم این جمله رو از پژواک مکررش تو سرم سرکوب کنم.

میدونستم ماهان هم از صدای گریه هام کلافه شده و چیزی نمیگه و حتماً انقدر درکش میرسه که بفهمه منه زن ، منه احساسی و منی که از شوهرم کنده و طلاق گرفتم باید به تنهایی با سختی هام بجنگم تا از این برهه بگذرم.

#پست_صد_و_بیست □

#رمان_خاموشی

چند ساعت گذشته بود، چراغهای خونه خاموش بودن و نشون از بی کسی و تنهایی من میدادن ... انقدر تو اون اتاق خودمو حبس کرده بودم که با خاموشی و سوت و کور بودن خونه فهمیدم ماهان بی حوصله هم تنهام گذاشت و رفت ، همیشه خودم بودم ،خودم تنهای تنها که هیچکس حوصله مو نداشته.

از روی تخت بلند شدم ،تنم عرق کرده بود ، مثل همیشه تبِ سختِ این شکست رو توی تنم داشتم.

لباسهامو یکی یکی از تنم در آوردم تا تنفس بدنم آزادانه باشه و از شدت این تب کم کنه.

از توی قفسه‌ی لباسام یه تاپ گردنی که توی گردنم گره میخورد با یه شلوارک روی زانوم پوشیدم ... تو اتاق ساده و کوچیکم سرویسی نداشت ... یه لحظه اینجارو با اتاق امیرحافظ مقایسه کردم و دلم پوکید.

آهی کشیدم و کش موهام رو هم باز کردم تا یه ذره هوا بخورن، هوایی که از منو نفس کشیدنم دریغ بود.

بقول ماهان اون الان داره زندگیشو میکنه ، بدون من ، کنار همسر و بچه‌ش، زانوی غم بغل گرفتن چه فایده‌ای برام داره !!
دل پوکیده‌مو میون دستام گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ، مسیرم طرف آشپزخونه بود تا یه لیوان آب جایگزین اون همه اشک ریخته کنم.

- بهتر شدی ؟

تا صداشو توی تاریکی شنیدم چنان جیغی زدم که سریع کلید برق و زد و دوباره از این حرکتش جیغ دیگه‌ای کشیدم، ماهان اول نگاهش به منو ظاهره افتاد و بعد یه جوری با شرمندگی نگاهشو بالا کشید و گفت :

- ای بابا چرا جیغ میزنی منم دیگه ، اونموقع تاریک بود ندیدی الان که لامپا روشنه.

دست روی سینه‌ی تپنده از وحشتم گذاشتم.

- تو ، تو چرا هنوز اینجا ای ، من فکر کردم رفتی ؟

نوحی کرد و سریع نگاه ازم گرفت و سر به زیر رفت توی آشپزخانه :

- اگه میدونستم انقدر ترسویی اعلام وجود میکردم ... من موندم تو با چه هدفی از خونتون اومدی بیرون!

پوزخندی زد که انگار به خودش زد و یه لیوان از توی کابینت برداشت و پر آب کرد و پشت کرده به من یه نفس سر کشید، لیوان رو محکم روی سینک کوبید و با گره‌ای از خشم گفت :

- حالا میخوای تا صبح با اون لباسها وایستی اونجا منو دید بزنی ؟

لباسهام ! یه نگاه به خودم کردم و وای چه ظاهری ! جیغ خفه‌ای کشیدم ، من با این لباسها جلوش ایستاده بودم ؟ پس بگو بیچاره حق داشته اون یه لیوان آب که هیچ یه تانکر آب یخکی بخوره تا اون تعریق‌های تنشو از دیدم بپوشونه.

بدو بدو برگشتم به اتاقم ، انقدری سریع رفتم که پام محکم به در خورد و یه جیغ دیگه زدم و شنیدم که ماهان گفت :

- دست و پا چلفتی.

- خودتی ، پام به در خورد ، اصلاً کی گفت تو بمونی اینجا که بخاطر نکیر منکر چشمات من پام ضربه بخوره ؟

با حرص رفتم داخل و لباسهامو دوباره عوض کردم ، دلم خوشه اومدم تنهایی سر کنم ، فقط اسمش تنهاییه، اما این آقا بالاسر دست از سر خودم و بدبختیام بر نمیداره.

دوباره از اتاق که بیرون رفتم دیدم روی مبل تکی که بیرون آشپزخونه به این چسبیده بود نشسته و سرشو پایین گرفته و فکر میکنه.

چشم غره‌ای رفتم و اومدم از کنارش بگذرم که گفت :
- نکه بازم میخوای یه املت بی‌مزه به خوردمون بدی ؟

این یعنی املت نه و آشپزیم چندان چنگی به دلم نزده.
با حرص نگاهش کردم ، هنوز سرش پایین بود.

- ببخشیدا ولی اینجا رستوران نیست که منوی درخواستونو جلوتون بذارم، از شکل و شمایل منم که مشخصه، تا اطلاع ثانوی حوصله ای تو بساط ندارم که براتون آشپزی کنم.

- سعی کن این روزها به جای زار زار کردن بیخودی که هیچ سودی برات نداره یکم رو آشپزیت کار کنی که اینجور مواقع غذات به خورد مهمونت بره.

عجب آدم پروییه، من آشپزیم خیلی هم خوبه، همیشه بابام و امیرحافظ از دستپختم تعریف میکردن، این تازه به دوران رسیده داره از من ایراد میگیره !؟

- ببخشید حوصلم نمیکشه، میبینی که بقولت این روزها حواس درستی ندارم که مغزم بکشه چی به غدام بزنه تا به خوردِ مهمونم بره ، من تو بدبختیای خودم موندم، حوصله‌ی این یه قلم از دستم در رفته.

سرشو بالا گرفت و تیز نگاهم کرد ، تازه به خودم اومدم و از نگاهش خجالت زده شدم که چند دقیقه پیش منو با اون لباسهای لُختی دید زده. رومو گرفتم و رفتم تو آشپزخونه اما صداش اومد.

- همه‌ی زنا بهترین هنرشون تو آشپزیه تو واقعاً بلد نیستی یه غذای خوشمزه بار بیاری ؟

با حرص بلند گفتم :

- نه اصلاً بلد نیستم.

- ملیحه با این سنش بهترین دستپخت دنیارو داره.

داره میکوبه تو سر من ، یعنی تو حتی در حدِ خواهرمم نیستی که ۷ سال ازت کوچیکتره!

- خب پاشو برو خونه‌ی خودتون بهترین دستپخت دنیارو بخور، چرا موندی اینجا انتظار املتای بی‌مزه‌ی منو میکشی ؟

- یه بار گفتم املت نه، تو نمیتونی غذا درست کنی، غذا ؟ یه برنج خورشتی، آبگوشتی ، پلویی ...

ظرف رو محکم روی کانتار گذاشتم و یه پیاز پوست گرفتم و با حرص زیر لب گفتم :

- یه کوفتی ، مرضی ...

حس کردم ریز خندید ولی انقدر عصبی بودم که نمیخواستم برگردم و نگاهش کنم ... با شیطننت مخصوص خودش گفت :

- چرا حرص میخوری، خب بلد نیستی دیگه، داری ضعف تو پشت این ظاهر پنهون میکنی که کسی ازت ایراد نگیره..

با تمسخر و حرص سرمو تگون دادم.

- آره تو راست میگی ، من یه نابلدم که دارم خودمو پشت ضعفام قایم میکنم ، همیشه عادت داری در مورد آدمها اینجوری قضاوت میکنی ؟

- قضاوتم که بیخودی نیست هست ؟

فلفل دلمه‌ای خورد کردم، قارچ خورد کردم ، قابلمه رو پر آب کردم و روی اجاق گذاشتم ، حرص داشتم و با لحن عصبی جواب تمام انتقادات این مرد پرو و رُک‌گو رو میدادم که ته همشون براش یه جور تفریح بودن ... به خودم که اومدم دیدم ماکارونی دم کردم ، سالاد درست کردم ، سفره پهن کردم و حتی دو بشقاب و دو جفت قاشق چنگال گذاشتم ... نگاهی بهش کردم ، بی شک لبخنداش جز معدودترین لبخندای گیراست ، مخصوصاً وقتی از حربه‌ش نتیجه‌ی پیروزی دریافت کرده و انقدر محو لبخند میزنه که من فرق لبخند و پوزخندش رو متوجه نمیشم.

آروم گفت :

- ما به دور از گذشتمون قرار شد دو تا دوست خوب برای هم باشیم مگه نه ؟

به تکون سرم بسنده کردم ... چون حرف حق بود.

- اگه بهت سخت میگیرم بخاطر خودته ، میخوام به خودت بیای ، اینجوری که الان هستی، این روحیه‌ای که الان یه ذره هم به سمت امیرحافظ یا گذشته‌های دیگه سفر نکرده و فقط رو چیزی تمرکز کردی که از هنر دست و عشق زنانگیت بوده ... همیشه برای خودت یادآوری کن کسی که ولت کرد و رفت ارزش زانو زدن نداره که بخاطرش تارک زندگیت بشی.

- نمیخوام بشم ، اما دلم خون ، بهم حق بده، سه سال عمر کمی نیست.

- میدونم ، منم کاملاً درکت میکنم که میذارمت به حال خودت، اما نذار روند زندگیت تکراری بشی که به این حال وابسته بشی.

اومد و از تو ظرف سالاد برگ خورد شده کاهویی توی دهنش گذاشت و به صورتم نگاه کرد و گفت :

- میدونی که این حال وقتی کشدار بشه تهش چی میشه ؟ افسردگی ... پس اگه میخوای به اون روز نیفتی وقتای بیکاریتو با کارای خونه، آشپزی، فیلم دیدن یا کتاب خوندن پر کن که به جاهای دیگه پر نکشه.

بغضم نیش میزد و خودی نشون میداد، نگاهم به چشمای سیاهش بود.

- قرار بود برام یه کار دیگه هم پیدا کنی ؟ اگه بتونم عصر ا هم گیر بیفتم تو کار برام خیلی بهتره.

نگاهشو مثل همیشه گرفت و شبیه صاحبخونه یا بهتره بگم کسی که همیشه کنارم بوده، راحت و چهارزانو روی سفره نشست و گفت :

- فعلاً این شام بیار تا زخم معده نگرفتیم از تو و غرزدنات، واسه اونم یه فکری میکنم.

چپ چپ نگاهش کردم ، پرویی هم عالمی داره.

ماکارونی رو توی دیس کشیدم و کنارش ته دیگ های سیب زمینی رو گذاشتم و دوباره مثل دفعه قبل رو به روش نشستم ، نگاه مشتاقم به خوردنش بود و اینکه چیزی در باب خوشمزه بودن غذا ازش بشنوم ... انقدر گرسنهش بود که بیخیال از منو نگاهم بی امان چنگالو تو رشته ها فرو میکرد و تو دهنش میذاشت ... یه لحظه نگاهم کرد و گفت :

- میذارى قشنگ کوفت کنم یا نه ؟

- چی ؟

- خب همش نگام میکنی ، نمیدونم چی دارم میخورم.

- الان نفهمیدی چی دارى میخوری که دو بشقاب کشیدی ؟

- والا نفهمیدم ... خودت که نمیخوری بر و بر داری نگام میکنی نمیذاری صاف از گلوم پایین بره ... منتظر چی ای؟ بخور تا غش نکردی، توقع نداری که بخاطر پختن یه ماکارونیه ساده بهت امتیاز عالی بدم؟

چشمام از شدت تعجب دو گوی گرد و گشاد شدن ... با لبخند محوی دوباره به خوردن مشغول شد ... باید بی ادب بودن رو هم به پرو بودنش اضافه کنم که حتی یه تشکر ساده هم از کوفت خوشمزه ای که براش پختم بلد نیست.

**

#پست_صد_و_بیست_و_یک □

#رمان_خاموشی

دو روز دیگه گذشت و اصرارهای افسانه برای رفتنم به مهمونی هنوز ادامه داشت و هر دفعه هم بی نتیجه بود، اما وسوسه نهفته ای یه گوشه از مغزم از رفتن به این مهمونی هم استقبال میکرد.

مرتب این فکر رو پس میزدم تا مبادا وسوسه پرچم پیروزی رو بالا بگیره و بهم نیشخند بزنه.

آقای نظامی همون معاون مخصوص شرکت جدیداً محبت‌های مشکوکانه‌ای روونه‌م میکرد که حتی افسانه هم متوجه این محبت‌های کوچیک و زیرپوستی شده بود و مرتب تیکه مینداخت :

- فکر کنم نظامی این روزها یه کم سربه هوا شده، باید ببینیم کی گلوشو گرو گرفته که اینجوری شده.

با اخم به تیکه‌های منظوردارش نگاه میکردم و نظامی تو شرف چهل سالگی بیشتر شورشو در میورد و هر بار منم مثل دریاچه‌ی یخ زده‌ای سرمای نگاه و حرفامو در جواب کاراش میدادم.

از شرکت بیرون زدم، امروز روزی بود که همه به مهمونی‌ه افسانه و فریدون میرفتن، ششمین سالگرد تاسیس شرکت.

افسانه یه لباس بقول خودش پوشیده برام آورده بود و به زور دستم داد و گفت:

- لباسیه که تو یکی از شوهای ایتالیایی که با شوهرش سفر رفته بود دوست شوهرش بهش هدیه داده.

یعنی در اصل پز گرون قیمت بودن لباس رو هم بهم زد.

کاور لباس و کیفم رو توی دستم گرفته بودم و سر خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم، ماشین شاسی بلند سفید و آشنایی مقابل پام ایستاد.

شیشه‌ی سمت رو که پایین داد آشنا بودن راننده رو هم متوجه شدم.

- سوار شین من میرسونمتون.

- ممنون، زحمت نمیدم شما بفرمایید.

- خواهش میکنم زحمتی نیست، بشینین.

در ماشینش رو از داخل باز کرد و مجاب کرد سوار ماشینش بشینم.

با جای گرفتنم روی صندلی یه آرای سفید دو ماشین جلوترمون پارک کرد ... آرای که برای من خاطر ساز روزهایی بودن که بارها روی صندلی کنار راننده میشستم و دنیایی خاطره از اون نشستن کنار رانندهش داشتم.

از دست گذاشتن روی دنده و قلاب کردن پنجه هامون در هم تا تکیه زدن به شونه و بازو هاش یا نشستن روی پاهاش.

چشمام محو اون آرا شد که جلوی ماشین نظامی پارک کرد، قلبم انگار دست و پایی زد و تکیه شو به قسمتی داد و کمی بلند شد تا ببینه اونی که جای خالیش رو برایش گذاشته همونیه که داره از ماشین آرای سفید پیاده میشه یا نه... حرکت ماشین نظامی با پیاده شدن اون شخص یکی شد و من فقط یه لحظه تونستم شونه های پهن مردی رو ببینم که روزی با شور و اشتیاق روم خیمه میزدن و من دستم رو لابه لای این شونه ها حلقه میکردم و نفسهام روشن سوار میشد ... چشم بستم ، فقط مرگه که میتونه صحنه های اون همه احساس رو از سرم پاک کنه.

نزدیک تر که شدیم فهمیدم سراب چشمای من میتونن هر شخصی رو توی این دنیا امیرحافظ ببینن ... از روی شونه های پهنش نمیتونم احتمال بدم اونی که پشتش به منه و از ماشین پیاده شده امیرحافظ.

موهایش کوتاهتر بود و جثه‌اش لاغرتر.

روی صندلی مچاله شدم و به این فکر کردم که چقدر دلتنگشم ... کاش یه بار دیگه میتونستم اون چشمای زمردیش رو ببینم و غرق بشم تو چمنزار سبز چشماش.

نظامی مرد آرومی بود ، مثل اوقاتش توی شرکت رفتار میکرد ، اغلب کم حرف میزد و از وراجی طرف مقابلش حوصله‌ای برای شنیدن نداشت.

بعد از دقایقی که با سکوت گذشت بالاخره لب به حرف زد :

- شما با آقای جعفری نسبتی دارید ؟

- بله، از دوستای خونوادگیمون هستن.

فرمون رو پیچید توی خیابونی که با دست اشاره کرده بودم.

- از دوستای فریدونم هست ، خیلی هم روش حساب داره.

- یه جورایی در جریان رابطشون هستم.

با یه حرصی خفته در صداش گفت :

- ظاهراً امشبم میان مهمونی.

توی دلم قهقهه‌ای بلندی زدم، از حرصی که نسبت به ماهان و او مدنش به مهمونی و حتی نزدیک بودنش به من میخورد، بهتره اینو جز یافته‌هام بدونم "مردهای اطراف من همه خودرای و زودجوشن و همه آدمهای بی جریزه‌ای هستن که به راحتی برای رقیبشون میدون خالی میکنن".

حتی نظامی که مرد محکمی بود و پوسته‌ی سختی داشت و میشد از ظاهرش فهمید نمونه تمام تلاشش رو کرده تا دست‌آموزه‌هاش رو به این مرد القا کنه، آموزه‌هایی که حاصل نبرد نظامی با تمام عوامل و موانع پیش روش بودن. مردی جنگل‌من، جا افتاده که قدرت کلام و نگاهش و محصور بودن اون لاکی که فقط مختص به خودش ازش یه آدم نفوذناپذیر رو به همه نشون میداد.

چشمای درشتش یا بقول افسانه گاوی بودن چشماش جز سخت‌ترین عضو چهره‌ش بودن، کافی بود به کسی زل بزنه تا طرف به تمام گناهای کرده و نکرده‌ش اعتراف کنه، صورت لاغر و کشیده‌ای داشت اما بینیش حالت غضروفی و کمی هم برجسته بود، باریکی لب‌هاش و چونه‌ی باریکش همیشه لب‌خندش رو به حالت فخر فروشانه نشون میدادن ... ازش خوشم نمیومد ولی آدم محترم و آرومی بود و بخاطر همین برخورد‌های آرومش بین همه همکارهای شرکت و همینطور ناصری محبوب شد.

کنار خونه که ایستاد تشکر کردم.

- ممنون از زحمتی که کشیدین.

- خواهش میکنم، برای من زحمتی نبود.

#پست_صد_و_بیست_و_دو □

#رمان_خاموشی

دستگیره در رو کشیدم تا پیاده بشم.

- خانم ملوکی؟

- بله؟

با نگاهم به طرفش برگشتم.

- شما هم امشب میان مهمونی؟

به کاور لباسم نگاه کردم.

خودمم نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم.

- راستش هنوز نمیدونم.

- اگه بیاین بچه‌های شرکت خوشحال میشن، این مهمونی بیشتر برای تیم شرکته.

- میدونم، ممنون.

از ماشین که پیاده شدم با تک بوقی راهش رو گرفت و رفت.

وارد خونه آروم شدم یا بهتره بگم خونه‌ی دوست داشتنیم.

هر بار که توی این خونه پا میذارم برای خودم مرور میکنم کی هستم، از کجا اومدم و برای چی اومدم.

مرور میکنم فرار کردن از خانواده‌م، از امیرحافظ، از نیش و کنایه‌های مردم و از آرزو هام رو...

مرور میکنم از دست دادن بچم و امیرحافظ رو، مردی که شوهرم بود و حالا نیست...

مرور میکنم تماس گرفتن‌های بابا و مامان که هر بار بی جواب میمون...

مرور میکنم قدرتی که باید برای له کردن تمام انباشته‌های مغزم داشته باشم و ندارم و هنوز نتونستم از اون سلمایی که بودم و اون حسی که به عزیزام داشتم فاصله بگیرم...

انگار با بیرون اومدن از خونمون دیواره‌های غم هرروز بیشتر قد میکشن و منو دور زندانشون محصور میکنن.

تمام انگیزه هام رو ازم گرفتن ... تمام اون هیاهویی که من در خوش‌ترین آهنگ عشق غوطه‌ور میشدم و باهاش همخونی میکردم ... منو تبدیل به زندانی کردن که گاهی ساعت‌ها گنج زندان خودم بشینم و به این فکر کنم یه زن تنهام و دور از همه که توی این چهارچوب دوست داشتنی نشستم و به سکوی سقوطم نگاه میکنم که هر آن پام لیز بخوره می‌افتم.

ولی درونم گاهی اوقات بهم چنگ میزنه، لباس ناامیدی رو یکی یکی از داخل پاره میکنه و سرش رو از حصاری که براش ساختم به سختی بیرون میاره تا بهم تلنگر بزنه، دنیا که به آخر نرسیده !

هیچ آرزویی به زوال نمیرسه مگر اینکه خودمون اونو به نیستی ببریم ... تلنگر میزنه و ازم میخواد مثل تمام زن‌هایی که شبیه من دچار شکست شدن و با قدرت با شکستشون جنگیدن بجنگم و زندگیه از دست رفته رو از دنیا پس بگیرم...

این زندگی سهم منه و هیچ چنگالی نمیتونه از ضعف و غمگینی من سواستفاده کنه و اونو ازم بدزده، من تنها داشتم رو باید با چنگ و دندون حفظ کنم چون زندگی و آینده حق منه و هر شکستی روزی جبران میشه.

حمام کردم، موهامو با سشواری که توی کشوی میز بود خشک کردم و روی مبل نشستم و به کاور لباس زل زدم.

باید میرفتم و قدم اول رو بر میداشتم تا به درونی که گاهی خودی نشون میده و ازم میخواد حقم رو بگیرم نشون بدم که هنوزم از تتمه‌ی وجودم قدرت ناچیزی مونده و میتونم برای حفظ زندگیم تلاش کنم.

بلند شدم و لباس رو از توی کاور بیرون کشیدم.

لباس بلند سبز رنگی که از فرم دنباله‌دار دامنش و بالاتته‌ی پر کاری که با آستین‌های کلوش مدل داده شده، فهمیدم چقدر به مذاق و سلیقه‌ی من نزدیکه و صد البته که چقدر زیباست.

لباس رو پوشیدم ... رفتم توی اتاق تا به خودم نگاه کنم ... همون لحظه گوشیم زنگ خورد، نتونستم خوش نشستن لباس رو توی تنم ببینم ... برگشتم به هال و اونجایی که اول ایستاده بودم ... گوشی رو از روی میز برداشتم و تماس ماهان رو جواب دادم.

- سلام بله ؟

بدون اینکه جواب سلامم رو بده کوتاه و سریع گفت :

- تو که امشب نمیای مهمونی نه ؟

سوالش حالتی بود که هم از نرفتن من خیلی مطمئن و هم یه جورایی داره بهم دستور میده که نباید برم.

به غرورم برخورد، حالایی که من زندگی و تنهایی رو برای خودم خواستم دلم نمیخواست کسی غیر از خودم برای رفتن یا نرفتنم تصمیم بگیره.

اما این مرد ماهان و لجبازی کردن با اخلاقش خیلی جور نمیشد.

جنس لخت و ابریشمی لباس رو با انگشت هام لمس کردم ،این لباس گرونترین لباسیه که تا الان تنم کردم. اگه ماهان منو توی این لباس ببینه !! پوزخندی زدم.

- نه نمیام.

- خوبه، من دارم میرم. گوشیم روی سایلنسه ولی تو کاری داشتی حتماً زنگ بزنی.

باشه ای از من نشنید مثل همون سلامی که من نشنیدم .

تماس بعد از همین چند کلمه‌ی کوتاهمون قطع شد.

روی مبل نشستم. انقدر عصبی بودم که زیبایی لباس از یادم رفته بود.

ماهان فکر کرده امیرحافظ و میتونه خوی سرکش منو کنترل کنه.

*

صدای ترق تروق بوت‌های پاشنه بلند روی سنگفرش‌های باغ با طنین آهنگی که از سازنده‌های موسیقی زنده در حال اجرا بود هم‌آهنگ شد...
آروم و سنگین به جلو قدم برمیداشتم و هر چه بیشتر پیش میرفتم استرسم بیشتر میشد.

وارد سالن بزرگ باغ شدم.

برای اولین بار بود غیر از مهمونی‌های کوچیک و دوستانه یا عروسی‌های فامیل و آشنا به همچنین مهمونیه بزرگی میومدم.

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخ دادم.

هیچ شخص آشنایی به چشمم نخورد، فقط یکی دوتا از طرف حساب‌های قرار دادامون رو دیدم.

سنگین و آروم دوباره قدم برداشتم.

#پست_صد_و_بیست_و_سه □

#رمان_خاموشی

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخ دادم.

هیچ شخص آشنایی به چشمم نخورد، فقط یکی دوتا از طرف حساب‌های قرار دادامون رو دیدم.

با همون سنگینی و متانت دوباره قدم برداشتم.

برداشتن پالتوم جلوی این همه آدم و رخ نمایی از لباس و ظاهرم برام خیلی سخت بود، اما چاره‌ای نداشتم، من وارد منطقه‌ی حساس و ممنوعه‌ای شده بودم که باید تا حد امکان با افراد این مهمونی هماهنگ میشدم.

خانمی برای تحویل گرفتن وسایلم اومد.

پالتوم رو در آوردم و به دستش دادم. اشاره کرده به شالم.

- نه ممنون شالمو در نمیارم.

لبخندی زد و کارت یکی از میزهارو به دستم داد.

پس باید برای نشستن میز رزرو میکردم.

همچین آدمای مقرراتی‌ان افسانه و فریدون.

میزم رو که پیدا کردم از دور افسانه رو هم دیدم، دستش رو توی آرنج فریدون حلقه کرده بود و در مقابل چند گروه زن و مرد ایستاده بودن و با هم خوش و بش میکردن و هر بار لبخندهای زیباش رو به نمایش اون جمع میذاشت.

لباس طلایی براقی تنش بود که با پوست بور و سفیدش هارمونی قشنگی داشت.

آرایش غلیظ و موهای صاف و براقش چهره‌ی زیباش رو اروپایی میکرد.

یکی از زیباترین زنایی که شک ندارم امشب نگاه حسرت آمیز اکثر مردها و حسادت زنهارو به خودش وامیداره.

انقدر نگاهم به طرفش سنگین بود که از همون نقطه کمی چرخید و منو دید. سرش رو خیلی آروم به هوای دیدنم تگون داد و لبخندی زد و با این کارش نگاه بعضی از افراد جمعشون به سمت پیچیده شد.

روی صندلی نشستم و تا اومدن افسانه به رقصنده‌ها نگاه کردم.

دنس‌های دونفره با رقصشون همگامشون به مهمونی حال و هوای اروپایی میدادن ... انگار نه انگار ما وسط نقطه‌ی ایرانیم.

به تفکراتم لبخندی زدم و چیزی که خیلی بیشتر از این تفکراتِ سطح پایین برام عجیب بود دیدن کسی بود که دستهایش رو دور کمر زنی حلقه کرده و توی صحنه‌ی رقص پای به پای اون زن میرقصید و گاهی هم سرش رو بهش نزدیک میکرد و چیزایی میگفتن و خنده‌هایی رو ول میکردن که من و اون زن جز خوش‌سانس‌ترین افرادی بودیم که امشب خنده‌های این مرد رو شکار کردیم.

میخ اون نقطه بودم. باورم نمیشد این مرد با دستهای بزرگش پهلوهایی زن نامحرم مقابلش رو اسیر گرفته.

پس ماهان هم میتونست به دور از مذهب و عقاید منکراتیش کمی هم اروپایی فکر کنه و خودش رو از لذت‌های دنیوی بی‌بهره نذاره.

وقتی میگم تو شناخت آدمها خیلی ضعیفم بخاطر این چیزاست..

- چطوری شیطان بلا، میدونستم میای ، فقط میخواستی یه خورده برامون ناز کنی.

نمیتوانستم چشم از اون صحنه‌ی عجیب بردارم که ماهان و اون زن هر لحظه به هم نزدیک‌تر میشدن، انگار که دارن دو روح در یه کالبد میشن.

نمیدونم حس چی بود، خنجر کی بود که اینجوری یهویی به تنم نشست و من حسادتی مرموزانه رو توی وجودم حس کردم.

- پیس، پیس، با تواما، دارم میگم خوش اومدی جیگر خانوم، چشمت نزنیم یه پا عروسی واسه خودت، چقدر رنگ این لباسم بهت میاد.

سرش رو با لبخند تو صورت اون زن خم کرد، چشمام داشتن چهارتا میشدن و منتظر بودم که ناباورانه ببینم بوسه‌ی گرم ماهان روی صورتش میشینه اما دست بی‌موقع افسانه جلوی دیدم رو پوشوند و تشری ملایم زد:

- چته کوپ کردی، منو نیگاه، سه ساعته ایستادم هی میگم خوش اومدی، چقدر ناناژ شدی تو حتی نگام نمیکنی یه لبخند بزنی که بفهمم واقعاً خودتی که اومدی.

- ها، حواسم نبود ببخشید، مرسی.

- حواست کجا بود پس؟

رد نگاهم رو گرفت و به رقصنده‌ها نگاه کرد که همون موقع چراغها خاموش شدن و خدارو هزار مرتبه شکر که افسانه موفق نشد اون مرد وحشی و پارتنر وحشی‌ترش رو ببینه.

دوباره به سمت برگشت و گفت :

- خب حالا بیخیال، خوشحالم که میبینمت ، کار خوبی کردی اومدی پاشو به چند نفر از دوستانم معرفیت کنم باید ببینم عضو جدید شرکتمون چقدر مامان و جیگر تشریف داره.

لبخندی زدم و اون با سرخوشی از ظاهرم گفت :

- خوب کردی لنزارو هم گذاشتی اینجوری با رنگ لباسست ست شدن ، سبز یشمی همیشه ارایش سبک ترکی در میاره.

- با اون پکیجی که تو فرستاده بودی منو حسابی خجالت زده کردی.

- خب چیکار کنم ، گفتم حتماً تو بساطتت یه لوازم آرایشی بدرد بخور هم نداری ، تو این یک ماه و نیم فقط یه رژ مات میزنی میای شرکت ، گفتم نکنه بازم بری همونو بزنی بیای مهمونی.

#پست_صد_و_بیست_و_چهار □

#رمان_خاموشی

تو که نمیدونی من چه کلکسیونی از لوازم آرایشی و عطر و ادکلن و انواع لنز و اتومو و چیزهای دیگه روی میز اتاق خودم داشتم ... تو که نمیدونی من با کمترین امکانات از خونمون فرار کردم تا از نظر ذهنی و روحی بزرگ بشم نه از نظر سنی، تو که نمیدونی افسانه پس چیزی نگو که جراحت و سوختگی قلبم دوباره خودش رو نشون نده.

بیخودی لبخند زدم.

- مرسی عزیزم همه چی عالی بود، همیشه با محبتات شرمندم میکنی.

به شونهم زد و گفت :

- ول کن این تعارفاتو، من چطورم ؟ خوشکل شدم ؟

من چه نقصی میتونستم از این زن داشته باشم ؟ حقا که زیبا بود زیبا ... خودشم لنز خاکستری گذاشته بود و چشمای درشتش رو وحشی تر جلوه میکرد.

- خوشکل بودی عزیزم، خوشکل ترم شدی، حتماً واسه خودت اسپند دود کنیا ... فریدون باید به داشتنت افتخار کنه، میدونی امشب چند نفر به خودتو ظاهرهت حسادت میکنن ؟

لبخندی از سر نچسبیدن حرفم زد و با آه پر از حسرتی گفت :

- چه فایده ، اولاد که نمیتونم براش بیارم ... این همه مال و دم و دستگاه حیف نیست بدون وارث بمونن ؟ فردا همشون میچرخن به برادزاده هاش و

خواهرزاده‌های عیاشش ... درسته فریدون خیلی دوسم داره اما من همیشه تو نگاهش میبینم که چقدر با حسرت به بچه‌های مردم نگاه میکنه ، آرزو داره یه بچه از خون خودش داشته باشه.

- من میتونم یه چیزی بگم افسانه ؟

ایستاد و مشتاق نگاهم کرد.

- چرا رحم اجاره نمیگیرین که بچه‌دار بشین ؟ اینجوری هم تو میتونی مادر بشی هم شوهرت دیگه با حسرت به بچه‌های مردم نگاه نمیکنه.

نیشخندی با زهر زد و راه افتاد و حرصی گفت:

- بازم چیزای تکراری ، مامانم از اون سر دنیا زنگ میزنه همیشه همینارو میگه، انگار نمیدونه مشکلم چیه.

پشت سرش آرام راه میرفتم.

- خب مشکل چیه؟

ایستادو با عصبانیت گفت :

- من باید خودم بچه دار میشدم وقتی خدا بهم درد و مرض داد ، وقتی حتی نداشت من اول طعم مادر بودن بچشم بعد بلا بهم بده ، وقتی اجازه داد همه از دم بخاطر مریضی‌ای که خودش بهم داده چه تو صورتم چه پشت سرم بهم نیش بزنن که من نازام و بچم نمیشه ، الان چه بدردم میخوره بچه‌ای که از دامن یه

زن دیگه برخاسته بشه ؟ بچه‌ای که من حسش نکردم ؟ بچه‌ای که من ۹ ماه بر اش انتظار نکشیدم ، شبها قبل خواب دستمو روی شکم نکشیدم تا لمسش کنم و باهاش حرف بزنم یا بر اش شعرای حافظ و مولوی بخونم ... اون بچه اومدنش چه حسی به من میده سلما ؟ تو اون شرایط سختم آرزو داشتم دکترا بهم یه مهلت بدن تا فقط یه بچه ، یه بچه رو حامله بشم به دنیاش بیارم بعد هر بلایی میخوان سر رحمم بیرن ، اصلاً کل شکمو خالی کنن ولی من اون بچه رو از وجود خودم از دامن خودم در بیارم ... فکر میکنی فریدونم نمیخواد، اونم از خدایه ، ولی من نمیخوام ... هر وقت که بحثش میشه بهش میگم بچه میخوای باشه برو رحم اجاره کن اما اول بریم دادگاه منو طلاق بده بعد.

دوباره محکم و با خشم افسار گسیخته‌ای راه افتاد ... انگار بحث مناسبی نبود و باید یه امشب رو دندون رو جیگر میذاشتم که جشن و سرورش رو خراب نکنم ولی طبق معمول گند زدم ... باید روی این مسئله با دقت بیشتری فوکوس کنم تا دل افسانه به پیشنهاد فریدون و مادرش راه بیاد.

وقتی به جمع چند تا از دوستاش رسیدیم به آنی از اون چهره‌ی خشمگین و عصبی فاصله گرفت و لبخندهای معروفش رو به نمایش گذاشت ... منو معرفی میکرد و با چه هیجانی در مورد کارم و دوستیه کوتاه مدمون حرف میزد.

نظامی هم به جمعمون اومد ، کت و شلوار شیکی به تن داشت ، دست چپش رو توی جیبش فرو برده بود و با اون دستش لیوان نوشیدنی رو گرفته و با فخر همیشگیه نگاهش به افراد مهمونی و من نگاه میکرد.

بعد از فاصله گرفتن موقتیم از جمع‌هایی که با افسانه همراهی میشدم بالاخره فرصت به نظامی رسید.

- سلام خوشحالم از دیدنتون.

- ممنون.

- نوشیدنی میل دارین؟

لبخندی زدم.

- نه مچکر، هیچوقت نخوردم.

سرش رو ذره‌ای کج کرد و چشماش و لبهاش پرسیدن:

- بدون الکل؟

- بازم نه، مرسی، فعلاً چیزی میل ندارم.

- باشه، من میرم پیش دوستان، موقع سرو شام میبینمت.

رفت و من با خیال راحت تنه‌ی دوستای افسانه و خودش رو ول کردم و خسته به میزم برگشتم.

هنوز روی صندلی ننشستم که صدای جدیش خیلی نزدیک به میزم به گوشم رسید.

- من پشت گوشی کلمه نیام رو شنیدم، درسته؟

حرص توی تنم فریاد زد به استثنای اون حسادتِ مرموزی که من بهش توجهی
نمیکردم.

برگشتم به طرفش، توی یک کلمه جذاب ... این کت و شلوار داره داد میزنه فقط
برای این تن و همین آدم ساخته شده.

نگاهم رو از کفشهای واکس خورده تا کراوات خاکستریش بالا کشیدم،
تمسخرآمیز لبخندی زدم، هر چند برای خودمم تمسخر این لبخند عجیب بود.
- درست شنیدین ... ولی ممنون میشم از این به بعد تو مسائلی که به شما ربطی
نداره دخالت نکنین.

#پست_صد_و_بیست_و_پنج □

#رمان_خاموشی

جمله‌م جمع بستن بود، از اینکه مثل همیشه باهاش حرف نمیزدم تعجب کرد،
ابروهاش بالا رفتن و سرش رو ریز تگون داد.
- بله حق با شماست.

پا روی پا انداختم و با حرص پام رو تگون میدادم و نمیدونم اصلاً به کجا نگاه میکردم.

سنگینه نگاهش رو روی خودم حس میکردم ... نگاهش کردم ... چشمش به لباسم بود ... به ظاهر و آرایش و در آخر به چشم و رنگی که رنگ واقعی چشم نبودن.

پوزخندی زد و برای چزوندم گفت :

- انگار از قبل فکر همه چی رو کرده بودین فقط اون نمیام یکمی رو مخ نبود ؟

دوباره از سر تا پا نگاهمو به ظاهر بی نقصش دوختم و پوزخندی با حرص زدم ... برای چی نمیدونم ولی حرص داشت وجودم رو ذره ذره میخورد.

- اونی که امشب باید اینجا باشه منم که جز تیم اصلیه این شرکت ... اومدن و نیومدنم به نظر خودم ربط داره ولی شمارو نمیدونم ... اصلاً واسه چی اینجا، شاید اینجا رو با یه مجلس لهو و لعب و خوشگذرون اشتباه گرفتی ، یه نگاه بندارین میفهمین که همه آدمایی که اینجا از چه قشر و گروهی ان ، هدف هیچکدومشونم خوش گذروندن لحظه ای نیست آقای جعفری ولی شما کاملاً مشخصه چه هدفی واسه اومدنتون داشتین.

تفریحانه نگاهم کرد ، میشد لبخند گوشه ی لبش رو به فال پوزخند هم گرفت.

- انگار خیلی فاز برداشتی خانم ملوکی ، اما باید به اطلاعاتتون برسونم که شما فعلاً جز تیم اصلیه این شرکت شناخته نشدین ... اون یه ماه قبلی که تو شرکت کار کردین درسته حقوقتونو کامل دریافت کردین اما بودنتون آزمایشی بوده.

آخ دلم میخواست اول کله‌ی این مرد و بعد هم خودم رو به ستون پشت سرش بکوبم که انقدر تمیز با حرفهای آدم رو شکست میده.

نیشخندی زد و روی صندلی مقابلم نشست و نگاهش رو بدون هیچ مرزی روی صورتم نگه داشت ... شخصی سینی به دست رد شد و یه عالمه لیوان زهرماری با خودش حمل میکرد ، ماهان بهش اشاره‌ای زد ، ایستاد و اون شخص یه لیوان مقابل من گذاشت که ماهان گفت :

- خانم نمیخورن.

لیوان منو جلوی ماهان گذاشت و رفت.

انقدر هنگ و جام کرده بودم که اصلاً صحنه‌ی رقصیدنش با اون زن به اندازه‌ی خوردن این زهرماری برام شوک برانگیز نبود ، جلوم لیوان رو بالا گرفت و با شیطنت گفت :

- بسلامتی شما پرنسس.

جرعه جرعه و با ملایمت به اون زهرماری لب میزد و به چشمای از حلقه در اومده من خیره بود.

#پست_صد_و_بیست_و_شش □

#رمان_خاموشی

موقع شام هر کس دست یارش رو گرفت و گوشه‌ای مشغول پذیرایی از شکمشون شدن، افسانه و فریدون از جفت مهمون‌های خارجکی و گردن گلفتشون جنب نمیخوردن ... منم که توی اون مهمونی با کسی ایاغ نبودم تنها یه بشقاب توی دستم بود و منتظر بودم اون وسط کمی خلوت‌تر بشه تا بتونم جلو برم و برای خودم غذا بکشم.

- بدید من براتون میکشم.

نظامی بود ، بدون حرفی بشقاب رو دستش دادم.

- ممنون.

بشقاب خودش رو روی میز خالیه کنارم گذاشت و گفت :

- چی میخورین ؟

- فرقی نداره هر چی کشیدین.

- پس شما از اون دسته آدمای نیستین که تو غذا خوردن دل به دل میکنن!

با لبخند گفت و منو وادار به لبخند زدن کرد.

- نه خوشبختانه من بد غذا نیستم.

به سمت میز بزرگ سلف سرویس رفت.

چشمام چرخى خوردن و ماهان رو ديدن كه داشت براى همون رقصندهى عزيزش غذا ميكشيد ، به من نگاهى كرد و لبخند محوى زد.

رو ترش كردم و ظرف پر شده غدام رو با يه نوشابه توى دست نظامى ديدم كه در حال برگشت به طرفم بود.

ماهان اين صحنه رو ديد و همونجا ايستاد و خيره نگاهمون ميكرد.

نظامى جلو اومد و ظرف پلو و مرغ و ميگوى سوخارى رو به دستم داد.

- ببخشيد من به سليقهى خودم براتون گذاشتم، نميدونم دوست دارين يا نه.

بشقاب خودش هم همين بود.

قدر شناسانه و براى چزوندن مرد روبه رويم كه چشم از ما بر نميداشت لبخند زدم.

- خواهش ميكتم زحمت كشيدين، من غذاهاى سوخارى رو خيلى دوست دارم.

- پس سليقه‌مون مشابه همه ... بفرماييد بريم يه جايى بشينيم كه بتونيم راحت شاممونو بخوريم.

براى چزوندن بيشتر اون مرد به دنبال نظامى همراه شدم و هر دو روى يه ميز جا گرفتيم.

آهسته مشغول خوردن شدم ، نظامی انقدر با نظم و تمیز و آروم غذا میخورد که آدم دلش میخواست دست از غذا خوردن خودش برداره و به تماشای با لذت خوردن این مرد بشینه ... انگار نظم و انضباط کاری و حرف زدن و حتی پوشیدن و غذاخوردن و مبادی آدابش با فامیلش هم مترادف بودن.

- یکم از خودتون بگین خانم ملوکی ، البته اگه براتون مشکلی نداره.

از اون سوال هایی که من از جواب دادنشون بیزارم ولی مقابل این مرد مودب سکوت صورت درستی نداشت.

- ما یه خانواده چهار نفره ایم، منو خواهرم ثمره ی زندگیه مامان بابام هستیم، خواهرم ازدواج کرده و یه پسر ۵ساله داره ، اما من ...

با یه مکث دو ثانیه ای که به چشمای درشت و مشتاقش نگاه کردم ادامه دادم :
- منم نامزد داشتم اما نامزدیمون به هم خورد که علتش هم بخاطر یه سری رسم و رسومات فامیلیشون بوده.

چنگال رو توی بشقابش زد و یه میگو روی نوک تیز چنگالش اسیر شد.

- متاسفم.

- نباشین ... اتفاقاً بیشتر از اینکه ناراحت باشم ، خوشحالم که این وصلت به هم خورد ... ما علاوه بر مشکلات خنوادگی تفاهم اخلاقی هم نداشتیم.

- خب پس جدایی حق هردوتون بوده، چه خوب که شما از همین ابتدای رابطتون فهمیدین اما یه سری ها هنوز دارن تو اشتباه خودشون دست و پا میزنن ...

حرفش رو قطع کرد ... چنگال خالی از میگو رو دوباره توی بشقاب گذاشت، لقمه‌ش رو آروم جویید و بعد از قورت دادنش با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و کنار کشید.

انگار به اینجای بحث که رسیده بود اشتهاش رو از دست داده و میلی به ادامه غذا خوردن کلاسیک و با نظمش نداره.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد ... نگاه کم سویی به اطراف کرد ...
انگار چیزی بیخ گلوش رو گرفته و دوست داره با حرف زدن اون رو برای من بیرون بریزه ... نگاهم کرد و همونطور که حدسش رو میزد لب زد :
- منم مثل شما درگیر رابطه‌ای شدم که تفاهمی درش وجود نداره ...

خب اگه درگیر رابطه‌ای پس چرا کشون کشون دنبال من میای ؟

- اما من مثل شما همون اول متوجه نشدم ، الان هفت ساله از زندگیه مشترکمون میگذره ولی متأسفانه چیزی هم بهتر نشده.

همیشه در مخیله‌م تلنگری زده میشد که این مرد مجرد نیست ، رفتار و اخلاق و همینطور تو داری و منش سنگینش نشون میداد اون هم شبیه فریدون یه مرد خانواده‌دار و متعهده ... اما نگاه‌های سنگینش به من روی این تلنگر خط باطل میکشید که حتی شاید اون حلقه‌ی میون انگشتش یه دروغ ظاهری باشه ... من

چه اشتباهی کردم که نظامی منو به خونه‌م برسونه یا برای اومدنم به جشن ابراز خوشحالی کنه و از همه مهمتر برام شام بکشه و کنارم بشینه تا با هم صحبتی با هم شاممون رو میل کنیم؟ باید از این میز و از این آدم فاصله بگیرم ... پشت درد و دل و سر دل باز کردنش چیزی هست که هر زنی متوجه این تغییرات رفتاری میشه.

سریع بلند شدم.

- من ... من باید برم آقای نظامی، ممنون بابت شام.

فهمید که از حرفاش حس خیلی بدی بهم دست داده، سریع با بالا گرفتن هر دو دستش سعی کرد بهم اطمینان بده و با احترام گفت:

- خیلی معذرت میخوام، انگار منظورمو بد رسوندم.

#پست_صد_و_بیست_و_هفت □

#رمان_خاموشی

بی مقدمه گفت:

- منو همسرم با هم مشکل داریم.

- خب الان موضوعات زندگی شما چه ارتباطی به من داره؟

- خواهش میکنم بشینین ... توضیح میدم براتون.

به اجبار دوباره نشستم و بشقاب غذا رو از جلوم کنار زدم دیگه میلی به خوردن نداشتم.

- عه سلما جان اینجا یی؟ چیزی کم و کسر نداری عزیزم؟

نگاه ماتی به افسانه کردم ... این دومین باریه که توی عالم شوک من سر میرسه و من مثل مُنگلا فقط بهش زل میزنم.

- نه ممنون ... همه چی عالیه افسانه خانوم.

افسانه با شوخی چشم غره ای به نظامی رفت.

- من با تو نبودم همایون ، هوای مهمون ویژه‌مو داشته باش، به زور کشوندمش اینجا.

"رو به من کرد"

- چیزی خواستی بهم بگو عزیز دلم.

الکی لبخند زدم.

- باشه ممنون.

افسانه هم با لبخند ملوسش از کنار میز مون رفت.

نگاه نظامی به دنبالش بود.

- زن و شوهر خوشبختی ان اما حیف که یه چیزایی داره سنگلاخ زندگیشون میشه ، هر چند از نظر من بودن بچه خیلی مهم نیست ، آدم باید بفهمه خودش اول از زندگیش چی میخواد ، اصلاً توی زندگیش خوشبخت هست یا نه، بعد برنامه‌های بعدش رو به اجرا بذاره ... از نظر من نداشتن بچه اصلاً مانع خوشبختی نیست ... گاهی اوقات بودنش حتی ممکنه باعث درد و رنجت بشه.

یاد بچه‌ی خودم افتادم ... اگه نگهش میداشتم ، اگه سقطش نمی‌کردم الان مجبور بودم با دنیایی له شده از تمام تصوراتم در مورد مرد زندگیم با امیرحافظ باشم ... با پدر بچم ... گناه کارم همیشه آزارم میده ولی منو از اجبار خلاص کرد.

- منم بچه دارم اما هیچوقت با همسرم خوشبخت نبودم ... همسرم یه بیماریه خیلی مزمن داره که هم منو آزار میده و هم پسر مون رو ... وسواسش هر روز بیشتر میشه ، بارها سعی کردم درمانش کنم ولی به هوای اینکه من دارم بهش تهمت میزنم همه رو علیه من پر کرده ، اما از قدیم گفتن حرف راست رو باید از بچه شنید، از نوید پنج ساله من که یه روز خندون و شاد با رفتارای مامانش نداشته.

نگاهش رو از رفتن افسانه گرفت و به چشمای هنگ و ماتم زده من برگشت.

- من تو این هفت سال نتونستم آیناز رو درمان کنم تصمیم گرفتم تا پسر من مشکل بیشتری پیدا نکرده از هم جدا بشیم.

- یعنی مشکلش انقدر حاد و جدی که همیشه برایش درمانی پیدا کرد ؟

- خیلی ... وقتی من خونه نیستم نوید که یکم شیطونی میکنه یا اسباب‌بازیاشو ریخت و پاش میکنه آیناز کتکش میزنه ، دو سه باری هم که برگشتم خونه سر این رفتار ا نوید رو بعد کتک‌کاری تو حمام زندانی کرده بود.

- وای ، مگه بچه‌ی خودش نیست، چطور میتونه ؟

- هست ، اما این سندروم انگار از بچگی همراه آیناز بوده و متأسفانه من دیر متوجه شدم ... هفت سال جنگیدن با یه بیماری که خودش نمیخواد راهای درمانش رو پیش بره خیلی سخته.

دلم برای نوید کوچولوی پنج ساله‌ش کباب شد ... بعضی مردها اگه پای حرف زدن بشینن غصه‌هاشون از منه سلما و سلماهای دیگه خیلی بیشتر و داغ‌تره ... بعضی مردها با شرافت پای زندگشون میمونن و انقدر میجنگن که حتی اگه یه روزی ببازن شکست شرافتمندانه‌شون به بُردشون بی‌ارزه. بعضی مردها مردانه سکوت میکنن و مردانه فریا میزدن.

- خیلی متأسف شدم ، فکر نمی‌کردم یه روزی پای دردو دل یه مرد بشینم و این همه اسرار ناگفتنی از زندگیش بفهمم...

پس بگو این نظم و انضباط خاصش برگرفته از همون رفتارهای پر از اشباع همسرشه که طی این هفت سال ذهنیت خودش رو به بقیه منتقل میکرد. مردها هم میتونن پشت حصار محکمون گاهی اوقات مظلوم و شکسته باشن ... مثل مردِ سختی که فقط پوسته‌ش سخته ولی درونش مثل شیشه‌ای شکسته خرد شده.

- من ماهاست که زندگیمو از آیناز جدا کردم، دارم تلاشمو میکنم که برای خودم و پسریم زندگی پر آرامش فراهم کنم.

چشم تنگ کردم و اونچه که روی زبونش داشت خط چین میشد رو توی ذهنم پر کردم.

حتماً میخواد به من پیشنهاد بده باهاش باشم ... منی که هنوز یک ماهم نیست از شوهر خودم طلاق گرفتم و ضربه روحی بزرگی رو متحمل شدم.

نمیخواستم چیزی بشنوم ... من از جنسی مشابه همین مرد زخم خوردم ... نمیخوام حرفی از گفته‌هاشون که به خودم و احساساتم ختم میشه به گوشم برسه ... الکی سرفه زدم ... دوباره سرفه زدم ... سرفه‌های خشک و خالی که فقط حرف و حواسش رو پرت کنم.

دست بزرگی که اصلاً شبیه دستهای پر مو و سبزه نظامی نبود لیوان آبی به دستم رسوند ... این دست متعلق به یه نفره که تا چند دقیقه پیش قصد چزوندنش منو به این میز و هم صحبتی با نظامی کشونده.

سر که بلند کردم استخون فکش به طور مشهودی تکون خورد اما با خونسردی گفت :

- آكه شامتو خوردی یا خسته‌ای میتونم برسونت خونه.

نظامی سریع جواب داد :

- من میرسونمشون.

#پست_صد_و_بیست_و_هشت □

#رمان_خاموشی

من تنها شدم چون نخواستم جوابگوی کسی باشم ،یه زن آزادم و میخوام خودم
برای زندگیم تصمیم بگیرم.

- ببخشید شما چیکار به اومد نیومد من داری ؟ مگه با اومدم چیزی از کیسه‌ی
شما کم شده؟

نگاهم کرد و پر از خشم دندان روی هم سابید اما با تمسخر گفت :

- از کیسه‌ی من نمیره ،میت‌رسم تو مجبور شی دوباره سرکیسه‌تو واسه کسی شل کنی.

روی داشبور زدم و با عصبانیت گفتم :

- نگه دار پیاده شم. اصلاً من چرا باید تو ماشین تو بشینم ؟ مگه من چند بار تو کارای تو دخالت کردم که تو کارام دخالت میکنی ؟ چرا باید واسه اومدنم از تو اجازه می‌گرفتم ؟

با پرخاشگری داد زد و دستش محکم روی فرمون نشست.

- ما از اول با هم شرط گذاشتیم ، قرار بود همیشه منو در جریان کارات بذاری، اینو از اول بهت گفتم یا نه ؟

- نه ، نه ، همچنین قراری نداشتیم ،مگه تو چیکار می که باید همه چی بهت بگم ؟ دوست شوهرم بودی اما تموم شد من شوهری ندارم که بخوای واسه زنش فداکاری کنی.

نگاهم کرد و با عصبانیت نیشخندی زد :

- اون مرد چی بهت گفته که به این زودی عوض شدی ؟

بدون جواب فقط خیره‌ی نگاه تیزش شدم ... پوزخندی زد و رو گرفت و گفت :

- نه خیر انگار بدت نیومده ، هنوز دو روز نیست از امیر غلاف شدی ، دوباره جستی بیرون.

با خشونت نگاهش کردم و گفتم :

- من از تیکه انداختن بدم میاد ماهان.

با حرصی که از دقایق پیش همراهش بود سریع گفت :

- آقای جعفری.

داد زدم :

- من از تیکه انداختن بدم میاد ... من از خونمون اوادم که فقط خودم باشم ، خودِ خودم ، بدون اینکه بخوام به یه مرد تکیه بدم یا اجازه بدم تو کارام و رفتارام دخالت کنه ، دلم نمیخواد تو باروت بندازی تو تمام تلاشی که این مدت با جون گندن سختی بهش رسیدم.

دستها و شونه‌هاش رو تگون داد و با خونسردی تصنعی گفت :

- هوا برتون نداره خانم ، من اگه دارم عز و جز میزنم واسه یه چیز دیگه‌ست وگرنه روابط تو هم واسه من مهم نیست که بخوام شبمو با سرو صدای بیخودی خراب کنم ... تو تو انتخاب آدمها یکم عقلت میلنگه ، میترسم بازم هوای عاشقی به سرت بزنه بری یقه یه امیرحافظ دیگه رو بچسبی و باروت بندازی به این تلاش افتخار آمیزت.

با تمسخر حرف زد ، پوز خند زد ، برای گذشته سرزنش کرد ، روزی که به هوای عاشقی امیرحافظ ولش کردم و یه گردوی پوک و توخالی برداشتم ... تصمیمی که کاملاً اشتباه بود.

محکم روی کنسول کنارش ضربه زدم و طغیان‌گر توپیدم :

- اونی که نیاز به کنترل داره شماهایی که پاش بیفته به اسم عشق و عاشقی از پاکی و عشق یه زن راحت سواستفاده میکنین.

نگاهم کرد، انگار با نگاهش داشت بهم جواب میداد که "نمک شناس نبودی که امشب هم فهمیدیم هستی".

- ممنون میشم دیگه حرفی نزنم، صدات داره آزارم میده.

با حرص گفتم :

- میتونی نگه داری از ماشینت پیاده شم.

فکش روی هم فشرده شد ... به پشت گردنش که دونه‌های ریز عرق نشسته بود دستی کشید و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد، فکر کردم میخواد پیاده‌م کنه

اما با عصبانیت کتش رو از تنش گند و روی صندلی عقب پرت کرد و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد و تا پایان مسیر دیگه چیزی نگفت ... در خونه که نگه داشت با پرویی گفت :

- برو پایین.

نرفتم در عوض موندم و با سختی نگاهش کردم ... از روی حرص یه لبخند پر تمسخر هم روی لبم کاشتم.

مشت دست چپش رو روی لبهاش جمع کرده بود و آرنجش رو به در تکیه زده و با اخم و غضب به روبه‌رو نگاه میکرد.

امشب تا جای ممکن نیش حرفاش توی وجودم ولوله کرده، با اینکه مدیونش بودم که به موقع منو از دست نظامی فراری داده و بهم جا و مکان امنی داده اما بدم نمیومد بیشتر از قبل بجزو نمش.

- اگه میخوای حرمتامون سر جاش بمونه ، لطف کن از این به بعد تو کارام دخالت نکن، من با هر کی دلم بخواد رابطه برقرار میکنم ، هر جا دلم بخواد میرم ، میام ، نه به تو و نه به هیچکس دیگه ربطی نداره ... تحمل نداری اینارو ازم بشنوی میتونی همین الان پیادم کنی و از اون خونه بندازیم بیرون ... من از اولشم به کمکت نیازی نداشتم، خودم میتونم از پس زندگیم و کارام بر بیام ... امیدمو به هیچ مردی ندوختم ، از هیچکسم انتظار محبت و دلسوزی ندارم ، بهتره همیشه اینو یادت باشه من همون دختری ام که یه روزی جلوت وایساد و گفت نمیخوادت ، همونی که به راحتی از بچش و شوهرش گذشته ، پس از منه بی احساس توقعی نداشته باش اونجوری که دلت میخواد رفتار کنم.

تو همون فیگور فقط سرش رو کمی به سمت کج کرد و با چشمای خون بارش غضبناک نگاهم کرد .. پوزخند تلخی روی لبش بود ... پوزخندی عصبی و حرص زده از نمک شناسیه امشبم که با سنگدلی تر و خشک رو با هم سوزندم.

با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید ... فهمیدم خیلی تند رفتم ... منتظر بودم عکس العملش رو ببینم ... ماشین رو دور زد و در کمال بی ادبی در سمت منو باز کرد و با اخم و خشونت ریزی توپیدی :

- بیا پایین، زود باش ... بیکار نیستم بشینم حرفای تورو گوش بدم.

دلم میخواست داد بزنم.

- آره خب تو باید بری به قرار مهمتری برسی.

اما جوابش فقط اخمی شد که از ماشین پیاده بشم و با حرص در رو محکم ببندم و بدون نگاهی به راننده‌ی بیشعور یا ماشینش وارد خونه بشم.

زهرماری میخوره ، با زن‌ها میرقصه ، هر غلطی دوست داره انجام میده اما برای من همه چیز صعب‌العبوره.

#پست_صد_و_بیست_و_نه □

#رمان_خاموشی

از ساعت ۴ که برگشتم به خونه چشمم به اون اس ام اسی بود که مامان تو قالب درد و غصه‌ش برام فرستاد و میخواست یه جورایی شرایط خونه رو برام تعریف کنه.

"بابات آنژیو کرده، قلبشو عمل کردیم ، چند تا از رگ‌های قلبش گرفته بود، دکتر گفت اگه دیر میرسوندیمش بیمارستان زبونم لال..."

و ادامه‌ای نداشت. از وقتی این اس رو دیدم روی کاناپه نشستم و به بابا و عملی که انجام داده و منی که کنارش نبودم غصه‌دار فکر میکردم.

صدای کلید انداختن در اومد ... کسی به جز ماهان کلید این خونه رو نداشت. البته همیشه گفت صاحب این خونه بدون نگفتن به ماهان اینجا اومده. ماهان گفته بود که حالا حالاها اینجا نمیاد و با خیال راحت تا هر وقت دلم بخواد اینجا بمونم.

نگاهم به در بود که قامتش داخل اومد و با شرمندگی ازم رو گرفت و در رو بست.

همین یک ساعت پیش برایش پیام زدم.

"چرا بهم نگفتی بابام بیمارستانه و عمل کرده؟"

حق داشتم ازش دلخور باشم. قهرش انقدر باارزش بوده که ده روز منو به حال تنهاییم ول کنه و حتی از بستری شدن و عمل بابام چیزی بهم نگه؟

پلیورش رو توی دستش جابجا کرد و صدای ضعیفی ازش به گوشم رسید.

- سلام خوبی؟

جوابی ندادم. کاری به بحث مهمونی و دعوای اون شبمون ندارم اما چرا منو از بیماری بابام مطلع نکرد!

به دیوار تکیه داد و نگاهم کرد. بدون اینکه نگاهم رو بگیرم با سرتقی خیرهش شدم. آخر سر کم آورد و نگاهش رو مثل همیشه گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- حال بابات خوبه نگران نباش، پنج روزه مرخص شده. خداروشکر تو دوره‌ی بهبودیه.

پوزخندی زدم. از اینکه در جوابش پوزخند زدم نفس کلافه‌ای کشید و تکیه‌اش رو از دیوار گرفت.

- میرم ببینم چیزی واسه خوردن گیر میاد یا باید دست به کار بشیم.

پلیورش رو روی مبل مقابلم پرت کرد و سوییچ و دسته کلیدش رو هم اونجا گذاشت و به آشپزخونه رفت.

سرو صدایی از توی آشپزخونه اومد. رفته بود توی این هاگیر و اگیر برای من غذا درست کنه ؟ اونکه گفته بود از آشپزی چیزی سر در نمیاره ؟

نیومده دوباره صاحب خونه شد.

انگار من مهمانم و اون میزبان. کنجکاو شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. هنوز لباس های بیرون تنم بود .همونایی که باهاشون شرکت رفته بودم.

چندبسته مرغ تیکه شده از فریزر درآورد و توی ظرفی گذاشت تا یخشون باز بشه.

با تعجب ابرویی بالا دادم.

متوجه اومدم و همینطور تعجبم شد. از پشت شونه نگاهی بهم انداخت و گفت :
- دروغ بهت نگفتم که آشپزی بلد نیستم ، فقط میخوام بساط کباب راه بندازم ، تو هم اگه سختت نمیشه یکم برنج دم کن.

من با این کلافگی نای آشپزی دارم آخه ؟ ماهان هم یه چیزیش میشه!

بی میل سرم رو تکون دادم و گفتم :

- میرم لباسامو عوض کنم.

برای توبیخ وقت زیاد هست ... شکم که به قارو قور بیفته پدر مادر نمیشناسه که.

سریع لباس عوض کردم و بیرون اومدم.

داشت پیاز خورد میکرد تا مرغ‌هارو برای کباب مزه‌دار کنه و حاصل خورد کردنش اشکی بود که چشمش رو پر کرد.

قابلمه مخصوص رو از کابینت درآوردم و دو پیمانه برنج خیس دادم.

- نگفتم بهت چون گفتنش چیزی بهتر نمیکرد فقط ذهنتو آشفته میکردم.

توپم پر بود . خیلی هم پر.

- ولی تو باید منو در جریان میداشتی.

کامل به سمتم برگشت و آمرانه گفت :

- خب اگه میگفتم میخواستی چیکار کنی ؟ میتونستی بری پیششون یا کمک دست بابات باشی ؟

- نه.

نه‌ام انقدر محکم بود که با خیال راحت‌تری نفسش رو بیرون داد و انگار وجدانش آروم گرفت و گفت :

- خب پس دیگه چی میگی ؟

منم دست از کار کشیدم و کامل به سمتش برگشتم. صورتش از فرط اون اشک‌های کاذب قرمز شده بود و چاقو رو به طور ناحرفه ای توی دستش گرفته بود.

- در هر صورت تو باید بهم میگفتی، من تنها امیدم بابا و مامانمه، باید بفهم حال و اوضاعشون چه جوریه، به کسی که دسترسی ندارم، همه امیدم تویی، تو هم به جای خبرآوردن از خونوادم این روزا واسم طاقچه بالا گذاشتی.

چشم غره‌ای رفتم و نگاه سراسر معنادارش رو بیخیال شدم، معلوم نبود پشت نگاهش چی داره، انگار ته دلش گرم شد که بهش گفتم "تمام امیدم تویی".

بدون اینکه اجباری در کار باشه برنج دم کردم و کمک ماهان مرغ‌هارو توی پیاز و زعفران و ادویه گذاشتیم بعد رفت توی بالکن تا منقل آتیش رو راه بندازه.

در بالکن رو باز کردم، پشت کرده به من روی زانوهای خم شده بود و داشت با بادبزن به منقل باد میزد.

- رفتی پیششون؟

- آره رفتم ... هم بیمارستان رفتم هم دو شب پیش رفتم خونتون.

دلم بیشتر بهش گرم شد.

- حالش خوب بود ؟

نگاهم کرد و با اطمینان گفت :

- خیلی بهتره.

- چیزی در مورد من نگفتن؟

کمی به سمت برگشت ولی سریع نگاهش رو گرفت و گفت :

- نه چیزی نگفتن، چی قرار بود بگن حالا؟

من که میدونستم بابام ارادت خاصی به این مرد داره و محاله پیشش درد و دل کوچیکی از منو شکوه‌هاش نکرده باشه ولی این رو هم میدونستم که ماهان به هیچ وجه حرفای بین خودش و بابام رو برام بازگو نمیکنه تا به قول خودش ذهنم آشفته‌تر نشه.

آهی کشیدم و شونهم رو به در بالکن تکیه زدم.

- اون حالش خوب بشه مهم نیست چی پشت سرم می‌گه، نفرینم بکنن حق دارن ، من بچه ی خوبی نبودم بر اشون، مسبب همه اینا من شدم که بابام کارش به عمل قلبش کشیده.

زغال‌هارو به هم نزدیک‌تر کرد و دوباره باد زد.

- ربطی به تو نداره، دو سه تا از رگای قلبش گرفته بودن که تو این سن و سال تقریباً طبیعی.

مایوسانه نگاهم رو به زغال‌های برشته‌ای دوختم که کم کم از شتاب باد زدن دست ماهان روبه سرخی میرفتن.

- کاش میتونستم ببینمشون، دلم خیلی براشون تنگ شده.

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد و من به حرکت دست‌های بزرگ و مردونه‌ش خیره بودم که با شتاب باد میزد و صورتش در انعکاس قرمزیه ساطع شده از آتیش و زغال‌ها قرار گرفته بود.

چشمهای سیاهش بر اثر شعله آتیش براق‌تر شده بودن. پوست گندمیش به زردی و قرمزی نزدیک بود. یه تیشرت آستین بلند جذب مشکی تنش بود و آستین‌هاش رو از روی ساعد دستهایش کمی بالا زده و دستهای مردونه‌ش با پوست زمخت و مودارش با ابهت و جذبه تو تیررس نگاهم بودن.

- مرغارو میاری سلما؟

بعد از این همه مدت به جز مواقعی که در حال نصیحت کردنمه این اولین باری بود که با این آهنگِ ملایم اسمم رو صدا زد.

انگار که منو از یه عالم به عالم دیگه‌ای برد.

با حواسپرتی که از شنیدن اسمم بهم دست داد و تقریباً جمله‌ی قبلش رو نشنیده بودم گیج سرم رو از تکیه‌گاه در برداشتم.

- ها؟ چیکار کنم؟

نیم نگاهش با حُب و غم بود که بهم کرد.

- سینی مر غارو بیار بی زحمت.

برگشتم و سینی مر غارو بر اش بردم و برای اینکه از گنجیم و نگاه خیره‌ای که بهش داشتم سوظنی بهش دست نده گفتم :

- تو فکر بابام خیلی ناراحتم که همه چی اینجوری سخت شده برام که حتی نمیتونم برم پیشش یا ببینمش.

#پست_صد_و_سی □

#رمان_خاموشی

سیخ‌هارو یکی یکی به دار منقل انداخت و با تغییر بحث گفت :

- اینجور مواقع اگه من نیام همت نمیکنی یه چیزی درست کنی بخوری ؟ یه وقت تو این خونه جنازه نشی رو دستمون.

نگاهم نمیکرد اما خشم و تغیر نگاهم رو حس میکرد ، چون گوشه موشه‌های لبش یه لبخند خفیف و بدجنسانه داشت.

منم با پرویی و بدجنسی ابرویی بالا انداختم و دست به سینه شدم و گفتم :

- یعنی نگرانم بودی که تابوی قهر تو شکستی اومدی به خورد و خوراکم بررسی ؟

از پروییم دستم رو خوند و با اخمی گفت :

- من قهر نبودم ، گفתי تو کارام دخالت نکن خودم تنهایی از پس همه چی بر میام منم گذاشتمت به حال خودت ، خدارو شکر انقدر تو حال خودت غرق بودی که هر چی غذا تو یخچال داشتی همه کپک زدن ، یخچال و فریزرتم که خالی مونده.

با تمسخر گفت تا مثلاً جواب آنچنانی در مقابل حرفام داده باشه. ماهان تو از منه فلک زده و بیچاره چه انتظاری داری که هوای یخچال فریزرم رو داشته باشم تا شرمنده‌ی شکم نباشم ! من که شرمنده‌ی قلبم شدم ، شکم هم روش.

دیگه حرفی نزدم تا مثلاً آتش بس کرده باشیم . اگه با خودم رو راست باشم بودن ماهان منو از هوای خیالات مخاطره‌آمیز و گذشته های ویرونگرم کمی دور نگه میداره. این زیر دین بودنش کمی عذابم میداد ولی چاره‌ی دیگه‌ای ندارم و یه جورایی باید باهاش کنار بیام ، بدون اینکه یادم باشه یه مرد از جنس امیرحافظ، یا اصلاً یادم باشه یه زمانی توی خاطرات نزدیک به قلبم بوده.

به هوای پهن کردن سفره و سر زدن به برنج برگشتم به آشپزخونه و تنه‌اش گذاشتم. سفره رو پهن کردم و برای دو نفرمون ظرفارو گذاشتم. از ترشی‌ای که قبل از قهرمون برام از خونشون آورده بود هم روی سفره گذاشتم. ترشی‌های رویا خانوم محشر بودن. منم که عشق ترشی داشتم و ماهان طبق علاقه‌ای که میدونست به ترشی دارم و تو خاطرش مونده بود این شیشه‌ی بزرگ ترشی مخلوط رو برام آورد.

سرکی به یخچال زدم و غذاهایی که به قول ماهان همه خراب و کپک زده بودن رو بیرون کشیدم و توی سینک گذاشتم. باید فردا بعد از شرکت میرفتم بازار تا برای خونه خرید کنم.

ماهان کمی بعد اومد و شاممون رو آروم اما با بی‌اشتهایی خوردیم.

میون خوردن ماهان با حرفاش حسابی سوپرایزم کرد.

- نمیدونم ملیحه از کجا فهمیده من خبر دارم تو کجایی چند روزه پا پیچم شده بیارمش پیشت.

- خب؟ تو چی گفتی بهش؟

لبه‌اش رو پایین داد. انگار این بحث کردن با ملیحه حسابی خسته و کلافه‌ش کرده بود که آثارش الان هم روی چهره‌ش نشسته.

- زدم زیرش، چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟ بگم ازت خبر دارم انقدر گیر میده تا ورش دارم بیارمش اینجا.

- من باهات مشکلی ندارم، میخوای بیاریش هم بیار. ملیحه هم مثل خودت آدم قرصیه میشه بهش اطمینان کرد.

باز از اون نگاه‌های معنادارش حواله‌م کرد. خب مگه چی گفتم؟ تعریفم مساویست با تشکر، دوست نداری حتی برای این اطمینان و اعتمادی که بهم دادی و با وجود هر چیزی باز هم دوزش رو بالاتر میبری ازت تشکر کنم؟

بی‌جنبه ، یه جور نگاه میکنه انگار بهش فحش دادم. دستی به سرو صورتش کشید و یهوایی از روی سفره بلند شد و گفت :

- ممنون، شامخوشمزه‌ای بود.

#پست_صد_و_سی_و_یک □

#رمان_خاموشی

نگاهم به سمت بشقابش رفت که هنوز نیمی از برنجش باقی مونده بود و میشه گفت مثل همیشه غذاش رو کامل نخورده.

- نوش جان خودت که بیشتر زحمتارو کشیدی، چیزی هم نخوردی که !

- سیر شدم ، بیشتر از این میل نمیشه.

- راستی این ترشی مامانتم خیلی خوشمزه‌ست. دستش درد نکنه تو این چند روز حسابی از خجالتش در اومدم.

لبخند نیمه‌ای ول کرد. اصلاً این لبخندها گیرایی خاصی نداشتن گاهی اوقات انقدر تلخ بودن که اون هارو به حساب پوزخند میذاشتم.

- دوباره برات میارم. اون سری به مامان گفتم میبرم واسه علی یکی از دوستانه. دیروز دباره یه ظرف بزرگ درست کرده گفتم این همه درست کردی واسه چی، گفت زیاد گذاشتم که سهم علی رو هم ببری براش.

لبخندی به روش زدم. چرا این خانواده انقدر باید مهربون و گرم و معتمد باشن؟ چند خانوادگی دیگه مشابه این خانواده روی کروی زمین وجود داره که تمام اعضا یک نظر و همفکر و همدلن؟ خدایا از این آفرینش‌ها ت بیشتر بساز، زمین به بودن همچین آدم‌های مهربون و دل‌گرمی گلستان میشه و بهشت ما واقعاً همینجاست.

- فردا برات خرید میکنم میارم، ساعت ۴ برمیگردی دیگه؟

بشقاب‌های کثیف رو کنار سفره گذاشتم و بقیه وسایل رو از روش برمیداشتم تا تمیزش کنم.

- نمیخواد ممنون، خودم بعد شرکت میرم خریدارو انجام میدم.

- تو بیا خونه خودم میرم، یکم زمان بره کار خودمه.

انگار تو لفافه حرف زدنت داشت بهم میگفت:

- تو اون موقع خسته‌ای به جای راه کوبیدن و خرید کردن بیا خونه و این مسئولیت رو به عهده من بذار.

حالا که اصرار داره مثل دوست هوای منه خسته از همه چیز رو داشته باشه ، چرا که نه ؟ من هم براش راه رو باز گذاشتم. حداقل اینجوری میتونم اون چند ساعت بیکاریم رو روی رمان مورد علاقه‌م وقت بذارم و چند صفحه‌ای ازش بنویسم.

- باشه ممنونم. شماره حسابت رو برام بفرست که پول بزنم به حسابت واسه خریدا.

بالای سرم ایستاده بود و با این جمله عتاب‌آلود نگاهم میکرد. خب مگه حرف بی‌ربطی زدم که اینجوری خیره‌م شدی! با حرص خم شد و کمکم بشقاب‌هارو برداشت و توی سینک گذاشت.

تا بلند شدم. همزمان هم ماهان به طرفم پیچید و با هم برخورد کوچیک جسمی داشتیم. سفره‌ی تا شده میون دستم بود ولی پهنای ساعدم روی سینه‌ش جمع شد و صورت‌هامون تنها یک میلی‌متر بینشون فاصله افتاده بود و نگاهمون ، نگاه‌ها که هیچ، انگار با هم ادغام شده بودن، ماهان سریعتر عقب کشید ، انقلاب درونش رونمیدیدم ولی انقلاب درونِ مُرده‌ی خودم چیزی جز خجالت نبود. ببخشیدی گفتم و سفره رو روی کانتِر گذاشتم.

صدای به تحلیل رفته و دورگه‌ش آروم به گوشم رسید.

- من دارم میرم ، بیا درو قفل کن.

با اینکه از گفتن این حرف مردد بودم اما برای تشکر گفتم :

- میخواستم چایی بذارم.

- مرسی ، باید برم ،جایی هم کار دارم، باشه یه وقت دیگه.

این یعنی از این به بعد زیاد منو اینجا میبینی و چایی خور هم میشیم.

برگشتم به سمتش ولی نمیدونم کی از آشپزخونه بیرون زده بود.

پشت سرش رفتم ، داشت پلیورش رو به تن میکشید.

توی درگاه آشپزخونه ایستادم و بهش زل زدم که انگار با پلیورش برای پوشیدن درگیر بود.

- اگه ملیحه دوباره پایپچت شد بیارش پیشم. من خیالم ازش راحت.

بدون اینکه نگاهم کنه با اخم ریزی سرش رو تگون داد و سوییچ و موبایلش رو برداشت و به طرف در رفت.

- بیا درو قفل کن.

پشت سرش رفتم ، تا درو باز کرد گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و اخم کرد ،اما با بی میلی جواب داد :

- بله مامان؟ جاییم الان میام ... جایی دیگه، حالا هر کجا ... خب چیکار داشتین دارم میام دیگه ... باشه میام حرف میزنیم ... مامان من پشت فرمونم همیشه زیاد حرف بزنم فعلاً.

از تماس مامانش و نوع حرف زدنشون بوهای خوبی به مشام نمیرسید. حس کردم بین مادر و پسری چیزهایی رخ داده. چیزهایی که شاید خط قرمز مامانش بوده یا شاید خط قرمزهای ماهان که هر دوشون رو مقابل هم درآورده.

بیرون که رفت لحظه‌ای برگشت و به صورتم نگاه مکت داری کرد و گفت:

- دیگه به امیرحافظ فکر نمیکنی؟

دلم میخواست داد بزنم فکر که سهله، توی این چندروز برای مقابله با مرور خاطرات و گذشته‌ها و حتی اسمش پوستم کنده شده، مگه میشه بهش فکر نکرد مرد؟ آخه مگه میشه غبطه‌ی روزهای از دست رفته و اون سه سال تباهی رو نخورم؟ اما به دروغ گفتم:

- نه. دیگه فکر نمیکنم. ارزش فکر کردنم مگه داره؟

توی دل به خودم پوزخندی زدم. ماهان طبق معمول همیشه "خوبه‌ای" گفت و رفت.

یه روزی بهش میگم چقدر به این خوبه گفتن هاش آلرژی دارم و کاش موقع گفتن خوبه زبونش گیر میکرد و لکنتی موقتی این کلمه رو از روی زبونش می‌قایید.

*

#پست_صد_و_سی_و_دو □

#رمان_خاموشی

ساعت‌های بیکاریم رو مشغول گردگیری و تمیز کردن خونه شدم ، اون روز پنجشنبه بود و به اندازه کافی برای نوشتن ادامه‌ی رمانم با حوصله و توان بیشتری فرصت داشتم.

صدای زنگ گوشیم اومد ، از چهارپایه پایین اومدم، داشتم شیشه‌های پنجره رو تمیز میکردم.

اسم ماهان افتاده بود.

نفس زنان جواب دادم.

- بله ؟

لحظه‌ای مکث کرد و گفت :

- کجا بودی؟ چرا نفس نفس میزنی؟ حالت خوبه؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با همون حال جواب دادم:

- آره خوبم، داشتم این شیشه‌هارو تمیز میکردم، از وقتی اومدم خونه افتادم تمیزکاری.

حس کردم لبخند زد.

- آهان، خوبه لااقل اینجوری خودتو مشغول کنی که کمتر به مخت فشار بیاد هم بهتره، من لیست خریدارو گرفتم چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

- نه، الان اصلاً ذهنم کار نمیکنه، دستت درد نکنه، اگه چیزی کم بود خودم بعداً میگیرم.

- سعی کردم هر چی مورد نیازم بخرم حالا ببینشون اگه...

حرفهای ناتمام موندن، فکر کردم تماسش قطع شده اما لحظه‌ای بعد صدایش توی گوشم پیچید:

- چطوری تو پسر؟ زندگیت متاهلی بهت ساخته دادا، کم پیدایی؟

داشت با کس دیگه‌ای حرف میزد و تمام حواس من میگفت اون شخص کسی نیست جز امیرحافظ بدیلی و به ثانیه نکشید که صدای زمختش با پردازش قوی توی گوشم پیچید و آلامی بود برای قلبم تا از خواب عمیقش به بیدار باش برسه.

- تو چطوری بی‌معرفت؟ حالا من نمیتونم پیام دیدنت دست و پا هام بسته‌ست، تو چرا نمیای یه سر به داداشت بزنی؟

- منم حسابی درگیرم، خودت که شرایطمو بهتر میدونی.

- آره میدونم، ولی باز تو یه شانس بهتر از من داری که هنوز قاطیه مرغا نشدی، متاهلی هم عالمی داره که بدتر از پوست کندنه، نوا رو صبح بردم دکتر، تمام وقت تو بیمارستان بودم، حالا هم اومدم داروهاشو بگیرم و براش پوشاک بخرم... تو کجایی؟

ماهان توی گوشی گفت:

- مایحه من بعداً زنگ میزنم یا چیزایی که میخوای برام اس کن میخرمشون.

بلند و قاطع گفتم:

- گوشی رو قطع نکن.

چقدر صدام میلرزید. دلم هم رعشه افتاد، با بغض و غم پشت گوشی شنونده‌ی حرفهانشون شدم و ماهان به حرفم احترام گذاشت و گوشی رو قطع نکرد.

- زنت چطوره؟ حالش خوبه؟

انگار به طور تعمّدی این جمله رو از امیر پرسید که منو بسوزونه و بهم بفهمونه شنیدن حرفهای این مردی که امیدِ خونه‌ی یه زن دیگه‌ست برای تو چه سود !!

- او هوم خوبه ، سر میکنیم دیگه، تو چه خبر ؟

- هیچی ، منم طبق معمول ، درسام که دارم خصوصی نیمه خصوصی میگذرونم تا ببینم چی میشه، شاید تونستم واحدامو پاس کنم.

پس اون کتابایی که چند ماه پیش توی دفترش روی میزش دیدم برای درس خوندن مجددش بوده ! باید بگم باریکلا به تو پسر مرموز.

- شنیدم حاج نصرالله قلبش عمل کرده ، راسته ؟

- آره ، دوسه شب پیش خونشون بودم ، خداروشکر الانم بهتره.

امیرحافظ آه کشید و انگار دشنه‌ای زهری توی قلبِ من فرو کرد، با غم و تلخی گفت :

- چند روزه همش دارم اون دوروبر کشیک میدم ببینم سروکله‌ش پیدا میشه یا نه ؟ آدم باید انقدر نامرد و بی‌معرفت باشه ؟ لااقل بیاد یه سر به باباش بزنه ، من که نفهمیدم دلیل فرارش از خونشون چی بود ؟ تو خبری ازش...

گوشی قطع شد، امیرحافظ داشت از من حرف میزد ، از بی‌معرفتی من میگفت، از تجسس و کشیک دادنش برای دیدن من میگفت اما یادش رفته بود که چند

دقیقه پیش داشت در مورد زندگیه تاهلی و زن و بچه‌ش حرف میزد ، آخ ماهان فقط دستم بهت برسه ، دلم میخواد خفت کنم ، چرا گوشی رو قطع کردی ؟

چند دقیقه گذشت با حرص مشغول پاک کردن شیشه‌ها شدم که دوباره گوشیم زنگ خورد، میدونستم خودشه ، اینبار بی تفاوت از زنگ خوردنش و با حرص عمیقی که همش زیر لب غرغر میکردم مشغول کارم بودم.

حدود یک ساعت گذشت که کارهام تقریباً تموم شدن ، هنوز ماهان برنگشته بود، تصمیم داشتم وقتی باهاش برخورد میکنم خیلی سرد و جدی رفتار کنم اما همین که گوشیم رو برداشتم و پیامش رو دیدم فهمیدم اون همیشه یک قدم از من جلوتره و قبل از دیدن هر برخورد بدی از من فکر همه جا رو کرده.

" شب با ملیحه میام خریدارو هم میارم، شامم درست نکن خودم شام میخرم"

با حرص خیلی بیشتری از قبل گوشی رو میون مشتم فشردم . برعکس روزهای قبل حس کردم امروز اصلاً حوصله مهمون نوازی یا دیدن ملیحه رو ندارم و اگه با خودم و قلبم رو راست باشم هنوز ذهنم مغشوش اون جمله‌های شنیده شده‌ی پشت گوشی بود و دماغ بودن و بی‌حوصلگی حاصل اون شنیده‌ها بودن ، هر چند سعی میکردم با تمام قدرت همه رو پس بزنم و ذهنم رو متمرکز امشب کنم.

رفتم حموم و لباسهای مرتبتری پوشیدم ، چای دارچین دم کردم و خودم رو به صرف یه چای خوش‌رنگ و بو مهمون کردم و اجازه ندادم فکرم به سمت صدای زنگار شده‌ی ذهنم سوق بده.

نگاهی به ساعت کردم ، ساعت ۹ شب بود و این ساعت برای زمستون پر جذبه‌مون مطابقت میکرد با نیمه‌شبیه تکیده و خسته.

بالاخره صدای زنگ در رو شنیدم ، از ظاهر کارش معلوم بود نمیخواست جلوی ملیحه نشون بده که کلید یدک خونه‌ای که من توش نشستم رو داره.

در رو به روشون باز کردم.

ملیحه تا منو دید خودش رو توی بغلم پرت کرد و اجازه تشریفات دیگه‌ای بهم نداد و با بوسه‌هاش مستفیضم کرد.

- آجی سلما ، چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

توی بغلم فشردمش ولی از پشت شونه‌ش چشم غره‌ی سختی به داداش لعنتیش رفتم که پیروزمندانه تکیه‌ش رو به دیوار داده بود و نگاهم میکرد.

با اخم نگاه ازش گرفتم و از ملیحه کمی فاصله گرفتم.

- خوش اومدی عزیزم ، بیاین داخل تا منجمد نشدین تو این سرما.

ملیحه وارد خونه شد و پشت سرش ماهان با نایلون‌های خرید پا به داخل گذاشت، از قصد در رو قبل از اینکه کامل وارد خونه بشه از دستم ول کردم و در با شونه‌ش اصابت کرد.

موفق‌آمیز ابرویی بالا دادم و گفتم :

- وای ببخشید.

نیشخندی زد و بدون جوابی به طرف آشپزخونه رفت تا بسته‌های خرید رو اونجا بذاره.

منو ملیحه بعد از کمی حرف زدن معمولی، کمک هم وسایلی که ماهان خریده بود رو جاگیر کردیم و شستیم و به غرغره‌های یه بند ماهان هم توجهی نکردیم که مرتب میگفت :

- بابا من گشنمه، از صبح تا حالا یه چای بیسکویت ناهار و صبحونه من بوده تا الانم اینور اونور بازارو چرخ زدم خرید کردم بعدم رفتم اون سر شهر دنبال آبجی گرام که بیارمش اینجا ، خب یه ذره هم به من توجه کنین ، روده‌هام صداشون در اومد.

نگاهش نمیکردم ولی ملیحه در جواب غرغرای برادرش ریز ریز میخندید.

#پست_صد_و_سی_و_سه □

#رمان_خاموشی

نگاهش نمیکردم ولی ملیحه در جواب غرغرای برادرش ریز ریز میخندید.

- سلما ؟

با شنیدن صدام یه چیزی از درونم صدا داد، با دستپاچگی و هول به طرفش برگشتم و دستهام رو با حوله خشک کردم.

- بله ؟

- میشه سفره پهن کنی شام بخوریم ؟ ناسلامتی ما مهمون تواییم.

دستپاچگیم تا حدودی برطرف شد اما نه به اندازه‌ای که راه گرفتن گرما و تعریق رو توی تنم هم برطرف کنه.

- باشه الان میندازم.

سفره رو از توی کابینت برداشتم ، ملیحه از دستم کشید و گفت :

- بده من پهن میکنم آبجی، سگرمه‌های داداش واسه شکمش رفته تو هم، غذا که بخوره دوباره مثل قبل میشه.

مگه قبلش خیلی مهربون و شوخ طبع بوده ؟

اصلاً به ماهان نگاه نمی‌کردم، چه معنی داره منو با اسم کوچیک یا بدون پسوند جلوی خواهرش صدا بزنه !!

از خوردن غذا توی ظرفهای یکبار مصرف بیزار بودم، برای هر سهمون ظرف و قاشق چنگال گذاشتم، پارچ آب و دوغ و لیمو ترش و ترشی ، وای ترشی رو که ملیحه دید رنگم طوری پرید انگار یه جرم خیلی بزرگ انجام دادم، لعنت به منو بی‌حواسی‌هام ، بیچاره دید اما حتی به روی خودش نیاورد که چیزی بگه.

سفره رو که پهن کردم بلند گفتم :

- بفرمایید حالا.

مخاطبم ماهان بود که روی کانپه از گرسنگی غش کرده و دراز کش با موبایلش ور میرفت.

یا علی گفت و به آشپزخونه اومد.

ظرفهای غذارو از روی کانتنر برداشتم ، بوی اشتهاآورشون که به مشامم خورد فهمیدم چقدر گرسنهم بوده.

ماهان نشست، ملیحه هم کنارش و من این سر سفره مقابل ماهان نشستم.

- دو جور غذاست ، مال ملیحه چلو جوجه‌ست چون ماهیچه دوست نداره ولی واسه خودمو خودت چلو ماهیچه گرفتم امیدوارم دوست داشته باشی.

یه جوری حرف میزد ! یه جوری خودمونی‌تر از هر زمانی که هر دومون با هم تنهایییم، ولی من با همون ماهان جدی بهتر میتونم کنار بیام، من این خودمونی حرف زدن رو جلوی خواهرش دوست ندارم.

ظرف غذای اول رو که باز کردم همون چلو جوجه بود ،کنار ملیحه گذاشتمش و تشکر کرد.

ظرف بعدی رو کنار ماهان گذاشتم و به محض اینکه سرم رو بلند کردم نگاهم با چشمهای سیاه و برافش اصابت کردن و سریع نگاه گرفتم.

زیر نگاهها و رفتارهای مشکوک ماهان غذا کوفتم شد، اصلاً نفهمیدم اون چلو ماهیچه‌ی دلبر چه مزه‌ای داره.

ماهان هم که انگار داشت از تلاش‌هایش به نتیجه‌ی مطلوبی میرسید و توی حرص دادن من بهترین روند رو در پیش گرفته بود با سرخوشی لبخند میزد.

بعد از شام ملیحه زحمت شستن ظرفهارو به عهده گرفت و حین کار از درس و دانشگاه و دوست‌هایش و استاد‌هایش برام حرف میزد ولی حواس من جایی توی هال و روبروی تلویزیون بود.

همین چند دقیقه پیش ازم خواست برایش یه چایی ببرم و من عمداً خودم رو به نشنیدن زدم تا تلافیه کوفت کردن شامم رو کرده باشم ولی یادم رفته بود که این بشر جامه‌ی پرویی رو همیشه به تن داره.

- سلما نشنیدی چی گفتم؟ یه چایی برام میاری؟

- داداش با شماست آجی.

بلند و حرصی گفتم:

- بله چی میگین؟

پشت این ایستاده بودم و غضبناک نگاهش میکردم.

دستش رو زیر سرش جک زده بود و با ادای مثلاً دارم تلویزیون نگاه میکنم نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- یه لیوان چایی برام بیار.

چشم غره‌ی تند و تیزی رفتم که لبخند محوی روی لبش اومد.

براش چایی بردم، باز هم ادای تلویزیون نگاه کردن اونم از نوع غرق شدن درآورد و نگاهم نمیکرد.

سینی رو با حرص روی میز مقابلش گذاشتم.

ابرویی بالا داد و نگاهش رو مستقیم به صورتم دوخت و گفت :

- چیزی شده ؟

- نه.

نگاه سرتاپایی بهم انداخت و گفت :

- ولی انگار یه چیزی هست، چرا سینی رو اینجوری میزنی رو میز ؟ چپ چپ هم نگام میکنی ؟

سرم رو کمی جلو بردم و با حرص آروم توپیدم :

- فکر نمیکنی داری با این رفتارات شورشو در میاری ؟

- ببخشید شور چی !!

چشماتش توی چشماتش ثابت بودن.

دندون هام رو روی هم چفت کردم و حرصی تر غریدم :

- همین اداهای لوسی که جلوی ملیحه از خودت در میاری ، معناشون چیه ؟
میخوای منو حرص بدی ؟

با انگشت اشاره اش خیلی خونسرد اشاره ای بهم کرد.

- ببخشید شما انگار خوددرگیری داری وگرنه من چیکار به شما دارم که لوس بازی در بیارم ؟

- نمیدونم از خودت بپرس ببین مشکل چیه !

پوزخندی زد و دوباره با اشاره ای انگشتش که علامت میداد کنار برم گفت :

- من که نمیفهمم چی میگی ، فقط جلوی تلویزیون ایستادی چیزی نمیبینم ، بی زحمت یکم برو کنار.

نفسم رو با عصبانیت و حرص از بینی بیرون دادم و دندون روی هم سابیدم ...
نه خیر بحث کردن با این آدم همیشه اشتباهترین راه حل بوده ... قدم برداشتم که به آشپزخونه برگردم که صدایش با حرص و خونسردی ادغام شده در هم به گوشم رسید.

- فکر نمیکنی خودت داری شورشو در میاری ؟ دفعه دیگه همچین چیزی نمیشنوم که با شنیدن صدای اون نامرد ازم بخوای گوشه رو قطع نکنم !

آهان پس جریان از این قراره ... این حرص دادن هاش برگرفته از اون حرصی که اونموقع از کارم خورده ... چقدر جدی این حرف رو زد، یه جور اولتیماتوم بود. مثل اینکه بهم بگه "دفعه آخرت باشه".

به سمتش برگشتم ، باز هم نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود و لیوان چایی رو به لبهاش نزدیک کرد و با فوت کردن قلویی ازش خورد.

زهرخند عصبی زدم و چشم گرفتم و به آشپزخونه برگشتم.

*

- همیشه ملیحه من جواب ماما چی بدم ؟

- خب بگو پیش یکی از دوستانم موندم.

ماهان به من نیم نگاهی کرد و گفت :

- بگم کدوم دوستت ؟ تو هیچوقت پیش هیچکدوم از دوستان نموندی، اینو بگم
نمیگه یهویی از کجا سر در آورد ؟

- ای بابا.

ملیحه کیفش رو برداشت و چتری‌های کوتاهش رو جلوی شالش مرتب کرد و به طرفم اومد تا صورتم رو ببوسه و خداحافظی کنه.

- من برم آجی سلما میبینی که داداش خودش از همه مامانا بدتره.

#پست_صد_و_سی_و_چهار □

#رمان_خاموشی

- من برم آجی سلما میبینی که داداش خودش از همه مامانا بدتره.

برو ملیحه ، منم اینجوری راحت‌ترم، تنهایی‌های خودم رو میخوام که مثل جغدی تا صبح هی مرور کنم ، مرور کنم و با دست خالی از سیر و سفرهام برگردم.

بوسیدمش و گفتم :

- انشالله یه فرصت دیگه.

لبخندی زد و نامطمئن انشالله‌ای گفت و به طرف ماهان رفت که زیر چشمی داشت منو میپایید.

نگاهم رو که دید دوباره نقاب جدی بودنش رو به چهره زد و گفت :

- کاری نداری ؟

فقط برو به درک.

- نه ممنون، خوش اومدین.

- درو قفل کن.

حالا هر شبی که تو نیستی این درو مثل دروازه باز میذارم ! چه حرفها میزنه !

فقط باشه از گفتم. و راه افتادن ، مثل همیشه از راه پله پایین رفت اما قبل از اینکه کامل از دیدم محو بشه سرش رو پیچید و منی که داشتم براش دهن کجی میکردم رو غافلگیر کرد، فس باد ضایع شدنم صدا داد، لبخندی زد و گفت :

- برو داخل درو ببند.

رفتم داخل و با حرص و محکم در رو پشت سرش به هم کوبیدم ، حتماً از این حرکت داره مفرحانه لبخند میزنه و سرش رو به اطراف تگون میده.

امروز بعد از کار تصمیم گرفتن برم بازار و یکم برای سر و وضعم خرید کنم ، دیروز افسانه غیر مستقیم شلختگی و یکنواخت بودن لباس هام رو به رخم کشید ، بهم گفت :

- انقدر غرق بدبختیات شدی که حتی حواست به خودت نیست.

راست میگفت ولی اون که خبر نداشت روزهای منه خسته هر روز کسل تر از روز قبلم سپری میشن.

ولی امروز قصد کردم پا روی دنیای تکراری و ضدحالم بذارم و فقط کمی برای خودم باشم.

وارد پاساژ شدم ، میخوام با پس انداز حقوقی که توی این مدت داشتم یه پالتوی شیک و شال و کیف و کفش مناسب بخرم.

از یه مغازه گذشتم ، چیزی چشمم رو نگرفت اما به محض دیدن یکی از پالتوهای پشت ویتترین مغازه فهمیدم لباسهایی که باب سلیقه‌ی من هستن توی این مغازه‌ان.

پا به داخل مغازه گذاشتم و از فروشنده خواستم سایزم رو بیاره تا پرو کنم.

بعد از پرو کردن تازه به خودم اومدم که چقدر از خودم دور شده بودم ، با پوشیدن یه پالتوی قرمز رنگ و شال خوشرنگی که هارمونی زیبایی با پالتوم داشت چهره‌م این رو به اون رو شده بود.

با لبخند به خودم نگاه کردم و توی دلم گفتم :

- اونی که ولت کرد و رفت خودش ضرر کرده ، امیدوارم یه روزی پشیمون بشی آقا...

یه لحظه صدای آشنا کسی گرد و غباری شد و توی فضای دلتنگیم نشست و خوشی اون لحظه رو برام زهر کرد.

- عباس اون مانتوی شیری رنگ رو میاری ؟

- چشم دادا ، سایز چند بیارم ؟

با اینکه خیلی آروم حرف زد ولی گوش هام بقدری تیز شده بودن که قادر به شنیدن صداش بودن.

- مینو جان سایز چند بیاره ؟

مینوجان ... مینوجان !! صدای مینو خیلی آروم بود نشنیدم چی گفت ولی امیرحافظ بلندتر گفت :

- عباس بدو بیار دخترم خوابش برده خیلی اذیت شده امروز.

دشنه‌ای توی قلبم فرو رفت و وای به این دشنه‌ی زهرآلود و قلبی که انگار یه تیکه جسم توخالی شده که از سر وظیفه به حرکت در میاد.

توی اتاق پرو گیر افتاده بودم ، بخُشکی شانس، حالا چه جوری برم بیرون بدون اینکه امیرحافظ و مینو منو ببینن !!

چند دقیقه اونجا موندم که فهمیدم فروشنده سائز مورد علاقه مینو رو براش آورد.
- بفرمایید خانم بدیلی.

حالا با شنیدن این جمله دنیام دوباره تیره شد ، خاکستری هم نه ، تیره‌ی تیره.

صدای باز شدن اتاق پرو بغلیم اومد ، سرم رو به آینه تکیه دادم و چشم بستم،
بیشتر از بغض و ناراحتیم استرس بیرون رفتنم رو داشتم.

بیشتر از این موندنم توی پرو جایز نبود.

سرو صدایی نمیومد ، آروم لای در رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم،
هیچکس به جز فروشنده مقابل دیدم نبود که اونم داشت لباس‌های روی
پیشخوانش رو تا میکرد.

از اتاق بیرون اومدم ، خبری از امیرحافظ نبود ، پالتو رو روی میز گذاشتم.

- پسندیدین خانم ؟

- نه ممنون.

- نمونه‌های دیگه هم هستن میخواین بیارم براتون پرو کنین ؟

- امروز دیگه وقت ندارم ، یه روز دیگه مزاحم میشم ، با اجازه.

همین که پیچیدم نگاهم با چشمهای زمردی و وحشیش تلاقی کرد ، روی دستش کیف زنونه‌ای بود و دسته‌ی کالسکه‌ی نوا رو با اون دستش گرفته بود.

چشمهام با مکث و کُندی پایین اومدن ، پایین‌تر ، و رسیدن به نوا کوچولویی که توی کالسکه خوابش برده بود.

دختر کوچولوی امیرحافظ...

آه ، خدایا قلبم...

قلب لعنتی چرا بی‌قراری میکنی ؟ چرا هنوزم با دیدن این مرد دیوونگی میکنی ؟ چرا بعد از این همه مدت داری با کوبشت منو عذاب میدی ؟ مگه نه این همون امیرحافظی که تو بدترین شرایط زمینت زد، نادیده‌ت گرفت و طوری رفت که انگار اونی که تمام خرابی‌ها رو به بار آورد، فقط من بودم ؟ مگه این همونی نیست که منو ذره ذره نابود کرد و تو اوج درد و رنجم گفت برو دنبال زندگیت ؟ زندگی ؟ من زندگی داشتم ؟ منی که افسانه با زبون بی‌زبونی گفت انقدر درگیر شکست و نابودیت شدی که با این قیافه‌ی نامرتببت هر روز جلوی همه ظاهر میشی ؟

چشم بستم ، پلکهام نمناک شده بودن، بغضم فشرده‌تر شد، تنم گلوله‌ی آتیش شد و دستهام و زانو هام میلرزیدن ، قدم اول رو به سختی و با جون کندن برداشتم، هر قدمم به اندازه‌ی وزنه‌های سنگینی بود که قدرت برداشتنتشون رو نداشتم ولی باید می‌رفتم ، می‌رفتم و از این مرد و خاطراتش مثل روزهای قبل می‌گذشتم.

اومدم که از کنارش بگذرم اما صدای خیلی آرومش توجهم رو جلب کرد.

- دم در بمون الان میام.

#پست_صد_و_سی_و_پنج □

#رمان_خاموشی

صدای اونم میلرزید یا من بخاطر حالات خودم اشتباه برداشت میکردم؟!
انقدر حواسپرت شده بودم که جمله‌ش رو نشنیدم ... کلمه به کلمه‌ش رو دوباره
توی ذهنم مرور کردم.

درست شنیدم؟

" به من گفت بمونم دم در تا بیا؟ "

نه ، حتماً اشتباه کردم ، اصلاً اشتباهم که نکرده باشم چه کاری با من داره که
بمونم منتظرش ؟ اصلاً چرا باید به حرفش اهمیت بدم ؟ مگه اون شوهر مینو
نیست ؟ مگه الان نیومده تا برای مینو، برای زنش لباس خرید کنه ؟ مگه اون
کالسه‌ی دخترش نوا نیست ؟ وای دارم دیوونه میشم ، برو سلما ، توجهی به
این آدم نکن، اون یه بار که نه هزار بار تو رو نابود کرده.

اینبار با قدم‌های محکم‌تری به سمت بیرون قدم برداشتم.

- سلما ؟

صدام نزن بی معرفت ، صدام نزن ، من همونی‌ام که مینورو بهش ترجیح دادی و باهاش ازدواج کردی.

تند تند راه میرفتم و از اون مغازه و پاساژ گذشتم ، گذشتم و خواستم حتی از این خیابون و این شهری که این آدم رو در خودش جا داده بگذرم ، اما خیلی موفق نبودم چون کسی از پشت سر بلند صدام زد :
- سلما و ایسا، سلما ، کارت دارم یه دقیقه صبر کن.

راه رفتم و خودم رو به نشنیدن زدم، اما باز هم بی‌فایده بود، از پشت سر بازوم کشیده شد ، برگشتم و با گریه سرش داد زدم :
- ولم کن ، به چه حقی بهم دست میزنی ؟

نگاهش به صورتم و اشک‌هام افتاد، چشمهای پر دردش رو به هاله‌ی سوخته‌ی چشمهام دوخت و گفت :
- حرف میزنیم، فقط چند دقیقه، خواهش میکنم.

- چرا ؟ چرا باید باهات حرف بزنم؟

نمیخواستم ضعف و خرده شکسته‌های دلم رو بهش نشون بدم ولی نمیتونستم خوددار بشم، قاتل قلب من همین مردی که با نگاه غمگین و ملتمسش داره بدتر از همیشه قالب آماده به فرو پاشیم رو فرو میریزه.

- از سر راهم برو کنار.

با دست لرزونم دستش رو کنار زدم و بازوم رو کشیدم ولی از میون دستش رها نشد ، هق زدم و باضعفی که بهم غالب شده بود تمام بدنم میلرزید ... با پشت دست اشک هام رو پس زدم ، تموم شدنی نداشتن، نگاه خیرهش به صورتم بود، گوشیش رو از جیبش درآورد و گفت :

- قول میدم زیاد وقتتو نگیرم، آروم باش.

اون لحظه انقدر ضعیف و ناتوان شده بودم که نمیتونستم مخالفتی کنم یا حرفی بزنم.

دستش دكمه‌های گوشیش رو لمس کرد و ظاهراً شماره‌ای گرفت ،گوشی رو کنار گوشش گذاشت و کمی بعد لب زد :

- ماهان ،بچه‌هارو گذاشتم تو پاساژ عباس میتونی بیای ببریشون ؟ خودمم اونجام ولی یه کار مهم دارم نمیتونم برسونمشون ... نه ، فقط سلما رو دیدم میخوام باهاش حرف بزنم.

خدایا ماهان ... چرا به اون زنگ زده ؟

به سرعت دستم رو کشیدم و گفتم :

- من با تو حرفی ندارم برو کنار.

جلوی راهم رو سد کرده بود و خودم رو خفت دیوار گرفته بود.

با ملایمت گفت :

- جون هر کی دوست داری صبر کن سلما ، میدونی چقدر دنبالت گشتم تا پیدات کردم.

دوباره توی گوشی حرف زد ولی به شکل عصبی و پر خاشگری.

- تو پاساژ دیدمش، میگم کارش دارم، تو زود بیا ببرشون تا بو نبرده ، خودم بهش زنگ میزنم میگم جایی کار داشتم مجبور شدم برم ... ماهان !!

سکوت کرد و یکی دو ثانیه بعد آرام تر گفت :

- بجنب، منتظرم.

تماس رو قطع کرد و دوباره خیره شد و حتی یک ثانیه هم نگاهش رو از روی صورتش برنداشت ، وقتی دوباره حق زدم آهسته و غصه وار گفت :

- چه بلایی سر هر دومون بردیم ؟

با بغض و نالان لب زدم :

- من که هر بلایی سرم اومد حقم بود، تقصیر خودم و اعتماد بی جام بوده که به تو کردم، من با تو هیچ حرفی ندارم، دیگه ازم چی میخوای ؟

بازوم رو نوازشی داد.

- گریه نکن، فقط خدا میدونه چقدر انتظار دیدنتو میکشیدم.

با اخم و نفرت و مغضوبانه زل زدم به چشمهایش، از نگاهش تنها حس حسرت سر ریز میشد، پلک زد و گفت :

- نمیخوام گریه تو ببینم، هر بار یادت میفتم بخاطر اشکات خودمو نفرین می‌کنم.

پوزخندی زدم و گفتم :

- نفرین کن ، هر چی نفرین کنی بازم کمه، برو کنار از جلوم، برو سراغ زن و بچه‌ت، تو الان یه مرد متاهلی، زشت نیست که جلوی یه زن غریبه رو گرفتی و مزاحمش شدی ؟

نگاهش قاب صورتم رو پر کرده بود، چشم از نقطه‌ی صورتم و چشمهام بر نمیداشت ، نفس بلندی همراه با آه بیرون داد و گفت :

- تو واسه من غریبه نیستی ... ماهان همین نزدیکیاست الان میاد دنبالشون، مریم جای همیشگی خودمون که حرف بزنیم.

هر بار که میگفت ماهان قلبم بیشتر ضجه میزد، الان ماهان چی پیش خودش فکر میکنه ؟ اینکه من از خدا خواسته بودم تا چشمم به رخسار این آدم منفور بیفته !!

#پارت_صد_و_سی_و_شش □

#رمان_خاموشی

امیرحافظ مظلومانه گفت :

- باشه الان زنگ میزنم که در جریان باشه ... ببخش ماهان واقعاً عذر میخوام.

چشم از ماهانی که شراره‌های خشم توی نگاهش و کلامش انباشه بود گرفتم، کلافه و عصبی بود و به همون میزان و شاید هم بیشتر من ، هم بابت این سکوتم مقابل امیرحافظی که قصد حرف زدن داشت و هم بابت دیدن ماهان ، ولی انگار از دست امیر و حرف زدنش خلاصی نداشتم و بدم نمیومد بعد از این همه مدت بفهمم چی میخواد بهم بگه.

آروم گفت :

- بریم بشینیم تو ماشین تا من زنگ بزنم.

میدونست چقدر دارم از درون میسوزم و دم نمیزنم ، میدونست و سعی میکرد آمرانه حرف بزنه، سعی میکرد موقع حرف زدن در مورد مینو اسمش رو واضح به زبون نیاره، مثلاً میگفت بچه‌هارو ، یا اون ، یا هر چیزی که فقط اسمش رو به گوش من نرسونه و شاید هم این توهم خوش‌خیالی بود برای منه خوش‌باور که همیشه روی ساده و پاک آدم‌هارو میدیدم.

به سمت ماشینش رفتیم ، در رو برام باز کرد ، وقتی نشستم گفت :

- منم الان میام.

حتماً می‌خواست به مینو زنگ بزنه و نمی‌خواست جلوی من باهاش صحبت کنه ! چرا خیال بافی میکنی سلما ؟ برای چی باید برایش مهم باشه که اسمش رو جلوی تو به زبون نیاره ؟ اصلاً مگه تو کی هستی ؟ اون زنشه، زن قانونیش که همه‌ی عالم به همسری امیرحافظ بدیلی میشناسنش ، ندیدی عباس چطوری گفت "خانم بدیلی" ؟ ندیدی امیرحافظ توی مغازه چه جوری گفت "مینوجان" ؟ چرا میخوای حرف‌هاش رو بشنوی ؟ ماهان رو ببین چه جوری رگ برافراشته کرده و داره به آینده‌ی سمت تو با غصب نگاه میکنه ؟ پیاده شو ، تو هیچ حرفی با این مرد نداری، هر چی بین تو و خودش بوده تموم شد و رفت.

همین که در رو باز کردم که پیاده بشم مکالمه‌ش رو شنیدم که گفت :

- خانم، من دارم میگم کار داشتم مجبور شدم برم ... خب ماهان رو فرستادم دنبالتون ، من معذرت میخوام اما هر طور شده باید میرفتم ، هر چی لازم داشتی از عباس بگیر بعد خودم باهاش حساب میکنم ، زودم بیاین که ماهان خسته نشه.

دوباره بغض بهم هجوم آورد ، دوباره یاس‌ها به نهادم رسوخ کردن ، ماهان رو دیدم که انگار از کارم خوشش اومد و سرش رو بالا گرفت و با این حرکت انگار داشت تشویقم میکرد برم.

پا به فرار گذاشتم ولی مثل نمادی که قبلاً بهش داده بودم یهویی جلوی روم سبز شد و چشمای زمردیش با اخم توی صورتم نشستن :

- ازت خواهش کردم فقط چند دقیقه.

به جای همیشگی‌مون رفتیم ، جای سر سبزی که درخت‌های چنارش همه سر به فلک کشیده بودن و با این برافراستگی غرور و ابهتشون رو به نمایش عشق پایمال شده‌ی ما میذاشتن .

- پیاده بشیم ؟

- هر چی میخوای بگی همینجا بگو.

نگاهش رو که تا الان رو به رو بود گرفت و به سمت پیچید و من بعد از این دقایق سختی که بهم گذشته بود هنوز نتونستم نگاه عتاب‌آلود و خشناک ماهان رو از جلوی چشمهام کنار بزنم.

نفس عمیقی کشید ، تارو پود نفسش پر بود از هوای دلگیر پاییزی، همون هوایی که من و قلبم رو دلگیر خودش کرد.

- چرا فرار کردی سلما ؟

تمسخر آمیز نگاهش کردم و پوزخند زدم، مثلاً توقع داشت با وجود ویرونی که برام ساخته بود میموندم و بی‌اهمیت از خرابی زندگیم و رابطه با خانوادهم برای عشقش میجنگیدم ؟ اصلاً مگه عشقی هم بود و من خبر نداشتم ؟

- تو دوست داشتی بمونم اونجا که با کارایی که کردی تو سری خور همه باشم؟

#پست_صد_و_سی_و_هفت □

#رمان_خاموشی

بی هیچ دفاعی نگاهم کرد.

نیشخندی زدم و ادامه دادم :

- با اون کارای زشتی که کردی بابام گردن کج کرد و گفت باید زنت بشم چون داری همه جا با آبرومون بازی میکنی، بین همه داد زدی که من زن صیغه‌ایتم ،میدونی چی به روز بابام رفت ؟ من اسمم زن صیغه‌ای بود امیرحافظ ؟ من قبل از تو با کس دیگه‌ای رابطه داشتم ؟ اصلاً زنت نبودم ؟ آدم خصوصی‌ترین مسائلش رو میره جلوی همه جار میزنه ؟ میره آبروی خانواده‌ی زنش رو میره تا اونا از ترس آبرو نریختن بیشتر زبون به دهن بگیرن و رضایت بدن در حالیکه ازت بیزارن ؟ تو میخواستی اینجوری زنت بشم که بخاطر کمر شکسته‌ی بابام و اشکهای مداوم مامانم و نفرین‌های حنا به ازدواج باهات تن بدم ؟ اینجوری حسی هم میموند که بهت داشته باشم یا تو زندگیمون باهات تقسیمش کنم ؟ مگه روز اولی که واسه خودت بریدی و دوختی قول مردونه بهم ندادی که همه چیزو طوری سروسامون بدی که هیچکس از رابطمون بویی نبره و فقط بین ما و خدا باشه ؟ اینجوری سر قولت موندی ؟ بقول خودت گناه که نکرده بودیم ، درسته پیشنهاد از تو بود اما نم‌نمک منم و اا دادم ، بهر حال واسه هم شور و اشتیاق داشتیم ، علاقه‌ی شدیدی بینمون بود که نتونستیم صبوری کنیم ، اما قرارمونم نامردی نبود که بعدها آبروی هم رو داریه بریزیم ... تو میفهمی از همه بیشتر چه بلایی سر من آوردی ؟

شرمگین نگاهش رو پایین دوخته بود و بهم نگاه نمی‌کرد ، پلپور سبز لجنیش به پوست گندمی و چشمهای سبزش چقدر می‌اومد ، لعنت به چشمهای هرزه‌م که روی تو و جذابیتت فوکوس نکنن ، لعنت به این قلبی که بعد از هر مرور محکم

و ناله‌وار میکوبه و ضجه میزنه، انگار که داره خودش رو برای تو لوس و عزیز میکنه تا بهت بگه " ببین ، ببین من چی کشیدم از دستت، تو اصلاً حواست به من نبود".

سرم رو به اطراف تگون دادم و با بغض ادامه دادم :

- تو هیچی نفهمیدی که من از خونوادم چه حرفا شنیدم ، چه رفتارها دیدم یا چه لقب‌هایی بهم دادن ، من مایه‌ی ننگ نبودم امیرحافظ ، من نمیخواستم بخاطر عاشقی کردن با تو که اونقدر دوست داشتم و به اندازه‌ی دنیا بهت اعتماد کردم و دستت رو توی همه چی باز گذاشتم مایه‌ی ننگ خونوادم بشم که یه روزی حنا بگه بخاطر تو از کوروش لغوز و طعنه می‌شنوم، بابام بگه بخاطر تو روم نیست بین مردم راه برم یا سر بلند کنم ، مامان با نگاهش داد بزنه چقدر تحملم براش سخته، بهم بگن بی‌آبرو، منو هرزه خطاب کنن، منو به چشم دختر خرابی که نتونسته در مقابل تو غریزه و زنانگی‌ش رو حفظ کنه ببینن ، تو نمیفهمی وقتی یک ماهه تموم فقط کنج اتاقت نشسته باشی و روت نباشه تو صورت خونوادت نگاه کنی چه دردی داره ! هزار بار آرزو میکردم تو اون شرایط بمیرم، وقتی به خودم و خونوادم توهین میکردی و میگفتی "آبروتونو همه جا میبرم ، میرم میگم دختر حاج نصرالله زن صیغه‌ایمه" نفهمیدی چقدر گرد نفرت روی عشقت و دلم میریزی ! نفهمیدی این سلما واسه یه مرد دیگه دلش نرفته ، دلش از خودت گرفته که میخواد بره ! نفهمیدی چقدر کاسه‌ی دلم پر شد که دیگه نتونستم تحمل کنم ! دردایی که تو برام ساختی کم نبودن از همه مهمتر تا پات جایی گیر میکرد میگفتی میرم مینو رو میگیرم تو هم تا ابد میشی زن صیغه‌ایم، بچه‌مو سقط کردم، بچه‌ای که الان خدارو شکر میکنم که ندارمش ...

سرش رو بالا گرفت و تیزیه نگاهش رو به چشمهام و اشک‌هام دوخت ، حس غضب رو ملموسانه توی نگاهش میخوندم ولی بدون تعویق ادامه دادم :

- خدارو شکر مبینم که نیست وگرنه منی که نتونستم از زندگی بهره‌ای ببرم چطوری میخواستم برای اون زندگی بسازم ؟ اصلاً منه صیغه‌ای رو چه به مادر

شدن ، یادته بعد از سقط بردیم توی خونه‌ت، یه بار اونجا بهم گفתי میری با مینو ازدواج میکنی ، یه بارم وقتی داشتی هرزه خطاب میکردی!!

- من هرزه خطابت کردم ؟

نیشخندی زدم و سوالش رو نادیده گرفتم.

- تو بعد این همه ویرونی و دردی که برام به یادگار گذاشتی روز عقدت ازم خواستی برگردم ؟ روز عقد خودتو همین زنی که الان از ماهان خواستی ببرتش خونه‌ت ! برمیگشتم که مُهر خرابه بودن مردم اینبار علناً روم زده بشه ، همه بگن خرابه بوده که اومده زندگیه این دوتا رو به هم بریزه تا جا واسه خودش صاف کنه ؟

نفسی با سوز و سرمای درونم بیرون دادم و دس‌ت‌هام رو روی چشم‌هام کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم ، نگاه تلخ و غمگینش که پر بود از دلو‌اپسی و حسرت از روی صورت خیس از اشکم کنار نمی‌رفت.

نگاهم رو به سمتش کشیدم و برای بار آخر به چشم‌های سبزش خیره شدم ، چقدر این مرد رو دوست داشتم ، مالکیتی که به خودش و عشقش داشتم حتی برای خودمم عجیب و خاص بود ، من برای این چشم‌ها جون می‌دادم ، دل دادم، زنانگی دادم، برای این لب‌ها عطش داشتم و برای بوسه‌هاش احساس دادم اما چه سود ...!! حرف آخر این بود که من زنی صیغه‌ای بیش نبودم در ازای اون همه عشق من فقط یه زن صیغه‌ای خطاب شدم و ارزشم برای عشق این مرد فقط همین بود ... آدم‌ها توی عصبانیت بدترین حرف‌ها رو می‌زنن که تفکر واقعیشونه و شاید اون لحظه اون خطاب تفکر واقعیه شوهرم بوده ... شوهرم!

دوباره آهی به همون شدت سوزناکی کشیدم و گفتم :

- ماهان راست میگه که ما هیچوقت عاشق هم نبودیم ، شایدم بودیم اما بلد نبودیم احساسمونو درست خرج کنیم، یکیمون زیادی بها داد و اون یکی یهویی قد کشید بعد که بالا رفت دیگه پایین تریش رو ندید ...

بی توجه به جملات رگباریم با احم و تندى گفت :

- ماهان رو کجا دیدی ؟

فکر کنم گاف دادم و یادم رفت نباید حضور مرتب ماهان رو توی زندگیم برای این آدم لو میدادم.

داشتم توی ذهنم دنبال جوابی برای رفوه کردن خراب کاریم میگشتم که با تن خشداری گفت :

- پس اون صدای مردونه‌ای که اون روز شنیدم، همون حاج خانمی که برات میگفت ، اون نامرد ماهان بوده ؟

قلبم هری ریخت، فهمید ، تموم شد.

محکم گفتم :

- نه.

با عصبانیت ریشخندی زد و لبش یه وری شد :

- من چقدر خرم که نفهمیدم اون ماهان بوده، هی گفتم چقدر صداش آشناست ، تو نگو اون بیشراف مارموزی که زیر پای تو نشسته که یهو هوایی شدی رفیق و داداش خودمه! هه!

- چه ربطی به ماهان داره ؟ من انقدر حرف زدم ماهان توشون دخیل بود ؟
اصلاً چرا تا یه جا کم میاری دنبال مقصر واسه خراب کاریات میگردی ؟ مگه
این خودت نبودی که منو کشوندی تو فروشگاه ماهان که دوتایی مخمو بزنین تا
رضایت بدم با مینو خانمتم یه اسمی در کنی ؟ خجالتم خوب چیزیه ! اصلاً
چطوری روت شد دوباره بیای دنبالم بگی میخوای باهام حرف بزنی ؟ من با تو
چه حرفی میتونم بزنم جز اینکه بهت بگم اونقدر نامرد بودی که بعد اون همه بلا
و بدبختی که به پات کشیدم و نصیبم کردی بهم گفتی هرزه و زن صیغه‌ای ؟ تو
یه نمک شناس...

چشم بست و دستش رو مقابلم بالا گرفت.

- هیس، هیس، فکر نکن چون سکوت کردم حرفی واسه گفتن نداشتم یا مقصر
تمام این چیزا فقط خودمم، نه، ولی فعلاً داغ کردم، بذار یکم آروم بگیرم بعد
حرف میزنم، آدم از هرکی بخوره زخم خنجرش خوب میشه اما خنجر دوست
نه، میدونی چرا ؟ "تو چشمهام عمیق نگاه کرد و گفت: "چون زهر داره ، زهر ،
تو و ماهان از پشت بهم خنجر زدین.

محکم و عصبی در رو باز کرد و پیاده شد و حتی مجالی نداد که سر ناسازگاری
در بیارم و بتویم بهش ، جلوی ماشین ایستاد و به کاپوت تکیه زد و به جنگل و
درخت‌های مقابلش با انبوهی از فکر و تصورات غلط خیره شد.

#پست صد و سی و هشت □

#رمان خاموشی

چند دقیقه توی همون حالت ایستاده بود و به رو به رو نگاه میکرد، از ماشین پیاده شدم و تقریباً کنارش ایستادم.

نیم نگاهی بهم کرد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- پیش ماهان بودی تمام این مدت ؟

به چشمهایش نگاه کردم ، یه زمانی کارشون جادو کردن قلب و احساس من بود ولی انگار از تب و تاب افتادن و شاید هم طلمسشون دیگه روی من تاثیری نداشت.

- نه.

- لازم نیست دروغ بگی، همین چند دقیقه پیش گفتی ماهان ...

- من گفتم بقول ماهان ما به درد هم نمیخوریم منظورم این نبود که خودم پیش ماهانم یا باهاش دست به یکی کردم تا از پشت بهت خنجر بزنیم.

- پس اون صدایی که شنیدم ؟

یادمه، خوب یادمه، اون صدای حاج خانم گفتن و شنیدنی که امیرحافظ بابتش منو به باد ناسزا گرفت، چشمهای گلایه‌دارش قفل صورتم بودن تا عکس‌العمل رو روی هوا بزنن، سعی کردم تغییری توی حالت صورتم ایجاد نکنم و گفتم :
-صاحب خونم بود، لوله کش آورده بود یکی از لوله‌هارو تعمیر کنه که نشستی میداد.

پوزخند محوی زد و سرش رو تکون داد و دوباره به رو به رو خیره شد ، مطمئن شدم باور نکرده اما همین که بهش اطمینان ندادم کافیه، چند دقیقه گذشت ، دیدم نه اون حرفی میزنه و نه من حرفی برای گفتن دارم.

- میشه منو برسونی اونجایی که بودم ؟

به طرفم برگشت و با سوالش تغیر به چهره‌م دوید.

- از خونوادت خبر داری ؟ چرا نمیری پیششون ؟ بابات عمل کرده حالش برات مهم نیست ؟

سوالی که پرسید جوابش توی چشمهام بود و نیازی نبود با لبهام حرفی بزنم ، پوفی از روی استیصال کشید و دستهایش رو توی موهایش فرو برد و به عقب پیششون زد. گرفته حال پرسید :

- آدرس خونه‌ای که توش نشستنی و بهم میدی ؟

ابروهام با تعجب بالا پریدن.

- چرا ؟

- من نتونستم حرفامو الان بهت بزنم میخوام توی فرصت بهتر حرف بزنیم.

- حرفی نمونده ، هر چی بود شنیدیم و گفتیم ، زندگی ما بنا به شرایطی از هم جدا شده ، تو راه خودتو میری منم راه خودمو.

آهی پر از حسرت کشید و بعد از چند ثانیه زل زد به صورتم و گفت :

- واسه من هیچی تموم نشده، هیچی !

- منظورت چیه ؟

جمله‌م با صدای پیامک گوشیم در هم شد، حدس می‌زدم پیام از ماهان باشه و وقتی به صفحه‌ش نگاه کردم پیامش رو دیدم .

" تو صندوقچه‌ی ارزشمندت دنبال جواهرات باش نه چیزهای بی‌ارزش ، برگرد خونه سلما"

نمیدونم چی شد که بی‌اختیار لبخند زدم، انگار که شخص خیلی نزدیکی به منو زندگیمه که این پیام نه چندان صمیمی بلکه دستوری رو برام فرستاده.

طوری اخطار داده بود که اگه دیکتاتوری ذهنم دچار تشویش شده باشه سریع بهش تلنگر بزنه و بهش بفهمونه این همون مردی که منو از تمام چیزهایی که آرزوشون رو داشتم گرفت ، زندگیه خوشم رو کابوس کرد و از همه مهمتر خاطره‌ای از گذشته‌م بوده و دیگه نیست و من باید تمام خاطرات گذشته‌م رو

ببوسم و کنار بذارم و بگذرم چون حتی تتمه‌ی قلب‌هامون هم این حقیقت رو باور کردن.

- ماهان ؟

به امیرحافظ نگاه کردم ، همیشه گفت قلبم برای دیدن چشم‌هایش هیچ واکنشی نشون نمیده اما لرزش خفیفش هم دیگه روی من کارساز نیست.

به دروغ گفتم :

- نه یکی از دوستانه.

*

توی آشپزخونه کمکم کار میکرد اما معلوم بود که داره حرص و عصبانیتش رو روی ظرفها و وسیله‌ها خالی میکنه ، وقتی به خونه اومد با خودش غذا گرفته بود، با حرص سفره پهن کرد، توی سکوت با هم شام خوردیم، سفره رو جمع کردیم و با عصبانیت هر کدوم از ظرفهارو محکم توی سینک پرت میکرد ، منم توی این فاصله آشپزخونه رو جمع و جور کردم و چای دم کردم تا بالاخره دست از سر و صدای افشاگر خشمش برداشت و رفت توی هال نشست.

امشب بر خلاف شبهای قبل بیشتر موند تا برای صرف چای همراهیم کنه ولی با این حال و عصبانیت واضحش پیش خودم گفتم :

"کاش امشبم زود میرفتی ، نیموندی با اون اخمهای در همت"

دو لیوان چای پر کردم و به سمتش رفتم ... روی مبل نشسته بود و با اخم به گوشیش نگاه میکرد ... اخمش بخاطر دیدن چیزی نبود بلکه بخاطر همون عصبانیتی بود که از سر شب تا الان همراهش بوده و با قدرت توی تنش ولوله میکرد.

- چای گرفتم میخوری ؟

- او هوم.

حتی سر بلند نکرد نگاهم کنه ... با همون اخمها سرش رو تکون داد ... سینی رو روی میز مقابلمون گذاشتم و کنارش روی مبل سه نفره نشستم ، سرش همچنان توی گوشیش بود.

- میشه بگی چته ؟

به ثانیه نکشیده خودم جواب سوالمرو دادم.

"خب به تو چه ربطی داره که چشه ؟"

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو توی گوشیش چپوند.

- چون رفتم با امیرحافظ تو ناراحت...

- به من ربطی نداره.

تند و خشن گفتم، من تُو خشدار صداش رو حس کردم، اون حس و حرصی که نهفته‌ی صداش بود، با لج گفتم، با غیظ گفتم، با تشر و غضبی پنهون شده.

#پست_صد_و_سی_و_نه □

#رمان_خاموشی

چای رو پیشکش کردم و طعنه زدم :

- اگه به تو ربطی نداشت اینجوری حرص نمیخوردی.

گوشی رو پرت کرد کنارش روی مبل و با اخم زل زد به صورتم، هر چقدر سعی میکرد کنترلی روی خشمش داشته باشه تا چهره و صداش خشی از خشم نداشته باشن موفق نبود.

- حرص خوردم الان ؟ اصلاً واسه چی باید حرص بخورم ؟ مگه اون موقعی که رفتی عاشقش شدی به من ربطی داشت که الان ناراحت بشم ؟ مگه اون روزی که با هم صیغه خوندین به من گفتین یا به من ارتباطی داشته ؟ اصلاً به من چه که تو میخوای باهаш حرف بزنی یا نه ؟

چرا داد میزنه ؟ مگه به آرومی هم نمیتونه این زخم زبون هارو مثل سیلی توی گوشم بزنه ؟ حتماً باید داد بزنه تا دل ریش ریش شدهم بغض کنه ؟ مشت های جمع شدهم رو روی زانو هام گذاشتم و چشم بستم تا تازیانه حرف هاش به باد انتقام نگیرن، انتقامی که از سه سال پیش تا الان در خفا و سکوت به سر میبرده و حالا با شدت خوفناکی خودشون رو نشون میدادن ، نمیدونم محق عذر خواهی بودم یا نه ، اما هر چی بود آروم گفتم :

- عذر میخوام.

بلند شد و با پر خاشگری که من از سابق تا الان ازش ندیده بودم توپید :

- واسه چی باید عذر بخوای ؟ مگه با من چیکار کردی که عذر خواهی میکنی ؟ مگه من چیکاره توام ؟ به من چه ربطی داره !؟

سرم پایین بود و نگاهش نمیکردم، اما میتونستم پنجه های مشت شده و رگ های برجسته اش رو تصور کنم.

- من نمیدونم چیکار کردم که تو انقدر عصبی شدی، اما ، اما میگم اگه کار بدی کردم معذرت میخوام.

- از من معذرت خواهی نکن سلما، از خودت و قلبت بکن که هنوزم نمیتونی بیخیال آدمی بشی که هزار بار دلت رو سوزنده ، به من ربطی نداره ها اما خدا وکیلی بگو ارزششو داشت که بری پای حرفاش بشینی ؟

نگاهش کردم، طبق تصوراتم حالت صورتش انقدر ملتهب و گر گرفته بود که شک داشتم فقط در حد یه خشم و عصبانیت کوچیک باشه.

- حق با توه من نباید میرفتم باهاش حرف بزنم.

خیلی آنی خم شد توی صورتم ، چشمه‌اش دو گوی پر از خون بودن ، توی چشمهام زل زد ، زل زد و با دندون قروچه‌ای از گستاخی و خشم گفت :

- منو توجیه نکن، به من نگو اینارو، منو تو فقط دو تا دوستیم که امروز شاید کنارت باشم و فردا نباشم، میفهمی منظورم رو ؟

سرم رو به سرعت و با بغض تکون دادم، تو هم به ضرب اینارو بهم نگی میدونم منو تو دیگه هیچوقت ما نمیشیم ، نیازی نیست که هر بار تذکر بدی و یادم بندازی که این دوستی مقطعی و خاطرات ما هر چی بوده به گذشته‌ها پیوند خورد.

- میفهمم.

سرش رو عقب کشید و صاف ایستاد و محکم و تهاجمی دست‌هاش رو لابه‌لای موهایش فرو برد ، نفس‌های بلند بلند می‌کشید، پشت کرد به من ، انگار که داره خودش رو از بند عصیان‌ش خلاص میکنه تا با نفرتی که از من توی دلش داره

حرکت دست‌ها و زبانش رو کنترل کنه تا بیشتر از این به من زخم نزنن و دلم رو خراش ندن.

بغض کرده از جا بلند شدم ، سریع به طرفم پیچید و با نگاهی پرسید :
- کجا میخوای بری ؟

سوالش رو با نگاهم جواب دادم :

- دارم میترکم ماهان ، اگه همین الان نرم تو اتاق تنهاییم و گریه‌هام رو بی‌صدا برای اون اتاق و در و دیواراش بیرون نریزم نمیدونم کنار تو چه بلایی سرم میاد.

بی‌اختیار هق زدم.

- می...میرم تو اتاقم.

صورتم شهود بغض و فغانم بود که این مرد خشمگین رو آروم‌تر کرد.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت :

- بمون چاییتو بخور ، من یکم دیگه میرم.

این یعنی بشین و من تا چند دقیقه دیگه شرم رو کم میکنم تا تو با خیال راحت گریه‌هات رو به گوش این خونه و بنای غمگینش برسونی.

دوباره نشستم ... اومد و نسبت به قبل نزدیکتر نشست ، نگاهی بهم کرد ، دست‌هام رو بین هم قلاب کرده بودم و به چایی‌های خوشرنگ توی سینی زل زدم. اشک چندین بار با قدرت لایه‌ی چشمهام رو پوشوند ، چشمهای نمناکم رو بستم اما از پشت چشمهای بسته‌مم میتونستم کلافگی و دل‌دل کردنش رو حس کنم، انگار منتظر حرکتی از من بود تا دوباره خشمش رو حاکم کنه ... اما ...

مبل تکون خورد و نزدیک‌ترم شد ، خیلی نزدیک‌تر.

بوی ادکلن ملایمش توی شامهم نشست ، هنوز چشمهام بسته بود که دستم کشیده شد ، تا چشمهام رو باز کردم کوه گوشتی تنش جایگاه غصه‌هام شد و سرم بین شونه و سینه‌ش افتاد.

انگار قلب شکسته‌م منتظر یه همدم دلشکسته از نوع خودش میگشت تا با صدای بلندی دردها و ضجه‌های این چند ساله‌ش رو بهش نشون بده.

بلند زیر گریه زدم ... دست نوازشی روی تنم کشیده نشد ، جمله‌ای نگفت ، فقط اون فشار و بهم داد تا با خیال راحت و هر چقدر دوست دارم برای دردهام زار بزنم.

انقدر گریه کردم و ضجه زدم که چشمهام و سرم سنگین شدن ، ماهان آروم گفت :

- میرم برات یه پتو بیارم.

#پست_صد_و_چهل □

#رمان_خاموشی

انقدر گریه کردم و ضجه زدم که چشمهام و سرم سنگین شدن ، ماهان آروم گفت :

- میرم برات یه پتو بیارم.

سرم رو کمی عقب کشید ولی با بلند شدنش به سمت پایین مایلم کرد که سرم رو روی کوسن مبل بذارم و دراز بکشم ، بقدری لخت و سنگین بودم که هیچ حواسی برای درک شرایطم نداشتم ... دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. لحظه‌ای بعد پتویی روی تنم افتاد ، بدون اینکه چشمهام رو باز کنم پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم. حس میکردم کنارم ایستاده و داره نگاهم میکنه ، من زخم خورده و دل شکسته رو.

هنوز حس گریه داشتم و فین فین ریزی میکردم ... صدای پوفش رو شنیدم . پتو رو روی تنم مرتب کرد و با صدای آرومی گفت :
- من دارم میرم.

صدای خس خس چیزی میون خواب به گوشم رسید ،چشم باز کردم ، صداها واضح‌تر به گوشم رسیدن، انگار صدا از توی آشپزخونه بود ،خونه تاریک بود ولی نور کمی از آشپزخونه به اطراف منعکس میشد، تا بلند شدم متوجه شدم دیشب تو چه وضعیتی خواب رفتم ، سرم روی سینه‌ی ماهان افتاده بود و به اندازه‌ی تمام دردهام روی اون سینه‌ی مردانه‌ش زار زدم.

تا اون لحظه که هوشیار بودم متوجه رفتنش شدم ، حتی صدای در رو هم شنیدم که پشت سرش بسته شد ، اما آشپزخونه‌ی روشن و صداها...

"نکنه دزد اومده باشه ؟ نه چطوری دزد بیاد ؟ در که بسته‌ست ، ممکنه صاحب خونه اومده باشه ، یعنی منو ندیده ؟ حتماً به ماهان گفته و میدونه اینجام، ولی اگه صاحب‌خونه بود ماهان به من می‌گفت"

نزدیک آشپزخونه که رسیدم پشت سرش رو دیدم ،پشت اجاق گاز ایستاده و مشغول درست کردن چیزی بود.

- ماهان تویی !

به سمت پیچید ، از نگاهش یه حس خیلی بدی بهم دست داد، مثل کینه و خشمی پنهان.

آروم گفت :

- بیدارت کردم؟

نگرانش شدم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی محوی زد و نگاه گرفت، بوی قهوه فضای آشپزخانه رو پر کرد.

وارد آشپزخانه شدم و یه صندلی کنار کشیدم و نشستم.

- نصف شب اتفاقی افتاده که اومدی اینجا؟

- نه.

کوتاه گفت، محکم گفت و شاید با حسی از نفرت.

ممکنه دیشب نرفته باشه؟

ولی من حتی با چشم‌های بسته صدای به هم کوبیدن آروم در رو شنیدم که خبر از رفتنش داد.

به سمت برگشت و فنجان قهوه‌ش رو پر کرد و گفت:

- تو هم میخوری؟

لبهام رو به پایین کشیدم.

- آره مرسی.

توی فنجون دیگه‌ای برای من قهوه ریخت و گفت :

- من که رفتم خوب خوابیدی ؟

نه پس واقعاً رفته بود و اشتباه نمی‌کردم.

لبخند خجولی زدم و گفتم :

- اصلاً نفهمیدم کی خواب رفتم ، انگار بیهوش شده بودم.

این رو گفتم و نگاه گرفتم ، چون یاد یهویی سر گذاشتن روی شونه‌ش افتادم ، لحظه‌ای که فقط دستم رو کشید تا شونه‌ای برای گریه‌هام باشه ولی باهام همدردی نکرد، دست نوازش نکشید ، آروم کرد اما به روش مردونه و محکمش نه با اِفه بازی و اداهای جلف.

ولی بابت همین هم ازش خجالت می‌کشیدم که داشتم غیرمستقیم بهش می‌گفتم "تو باعث شدی که اونجوری آروم بشم و راحت بخوابم"

فنجون‌ها رو روی میز گذاشت و روی صندلی کنارم نشست.

فنجون رو طرفم کشید و گفت :

- به امیرحافظ گفتمی با منی ؟

اول متوجه حرفش نشدم و سریع گفتم :

- چی ؟

سکوت و نگاهش داشت بهم میگفت :

"یه فلش بک بزن و جمله رو تو ذهنت تکرار کن تا متوجه بشی چی گفتم"

همین کار رو کردم که به عقب برگردم و جمله‌ش رو مرور کنم.

من به امیرحافظ چی گفتم ؟ اسمی از ماهان آوردم ، اما حاشا کردم که پیشش.

ام امی کردم و لب زدم :

- نگفتم با توام که ، فقط یه لحظه از زیونم در رفت ، گفتم بقول ماهان ما از همون اول به درد هم نمیخوردیم بعد اون فکر کرد که منو تو...

- میشه بگی من کی عین این جمله رو بهت گفتم که به گوش اون روانی رسوندی؟

با سوالش چشمهام و ابرو هام سریع واکنش نشون دادن ، چه اتفاقی افتاده که پریشون به این خونه اومده و نصف شبی داره منو سیم جیم میکنه ؟

من من کنان جواب دادم :

- خب، تو عین این جمله رو نگفتی، اما بهم فهموندی اون رابطه عشق نبوده و هر چی بوده اشتباه بوده، منظورم از گفتنش دید اطرافیانمون بوده که به امیر

...

نیشخندی زد و گفت :

- ولی من فکر میکنم کسی که بیشتر از همه اشتباه کرده تویی که هنوزم داری به اشتباهاتت اضافه میکنی.

- امشب اومدی که بهم بفهمونی اشتباهاتم چقدر بوده؟

کمی از قهوهش مزه مزه کرد و نگاه دقیقی به چهره‌م انداخت ، انگار که برای اولین بار داره با دقت نگاهم میکنه :

- نه اومدم بگم با حرفایی که تو پیش امیرحافظ زدی دوستی چند سالمون دود شد.

به شدت تعجب کردم و لبهام با لکنت تکون خوردن.

- یعنی، یعنی چی؟

با کلافگی جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوهش مزه مزه کرد و گفت :

- امشب اومده بود در خونمون ، از اینجا که رفتم زنگ زد بهم ، تا رسیدم در خونمون بود ، افتاد سرو صدا کردن که من بهش نارو زدم .

- در خونه‌ی شما؟

ته فنجون رو محکم روی میز زد و گفت :

- بله خونه‌ی ما ، اتفاقاً مامانم همه چرت پرتاشو شنید ، بحثمونم بالا گرفت.

با تته پته‌ای از ترس و نگرانی که مبادا این دوستی کوتاه مدت بین خودم و ماهان هم به هم بخوره لب زدم :

- من چیزی نگفتم که نسبت به تو شاکی بشه ، میخواستم بهش بفهمونم حتی دورو بریامونم از رابطمون چیز با ارزشی ندیدن ، همه فهمیدن که رابطه‌ی ما عشق نبوده.

نگاهش رو پایین انداخت و به فنجون خیره شد ، پنجه‌ش محکم دور فنجون کوچیک رو احاطه کرده بود ، آروم گفت :

- بر خلاف نفرتی که مدتها نسبت به امیرحافظ و رابطش با تو داشتم اما هر دومون رفیقایی بودیم که جونمونو واسه هم میدادیم، دلم نمیخواست رابطمون از هم پاشیده بشه.

با اینکه تقصیر کار بودم، با اینکه امیرحافظ بخاطر اشاره‌ی من دست به گریبان رفاقت چند ساله‌شون شده بود و ماهان رو از این رفاقت کنار زد ولی باز میخواستم یه جوری از خودم دفاع کنم ، من آرامش کذایی این چند ماهه رو مدیون این مردم که بهم اطمینان داد با حمایت خودش میتونم زنی باشم که دست روی زانوهای خودش زده و برخاسته و با مشکلات سرسختش جنگیده.

- اصلاً از همون اول نباید میرفتم حرفاشو گوش بدم ، من نمیخواستم تورو پیشش خراب کنم، حتی وقتی پرسید اون صدای حاج خانوم گفتن متعلق به تو بوده الکی گفتم صاحب خونم بوده لوله کش آورده بود که لوله‌هارو تعمیر کنه، درسته باور نکرد ولی هر کاری که لازم بود کردم تا حواسشو از تو پرت کنم.

- مهم نیست.

نگاهش کردم ، به تمام اجزای سفت صورتش.

- اگه مهم نبود با این حالِ خراب این وقت شب نمیومدی اینجا که بخوای با زور قهوه خودتو آروم کنی!

- گفتم که مهم نیست.

- ماهان ؟

نگاهم کرد، چقدر عجیب ، چقدر محتاج و سرد، دردمند و بی‌نوا، چقدر تلخ و ناامید و چقدر خسته.

- پاشو برو بخواب ، صورتت خیلی خسته‌ست ، چشمت دارن جون میدن واسه یکم خوابیدن.

نیشخند ریزی زد و آروم و تلخ گفت :

- خواب ! مدتهاست که از من فرار میکنه منم از اون.

نشنیده گرفتم چون نمیدونستم در مقابل این اعتراف سوزناکش چی بگم.

نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت :

- هنوزم عاشق امیرحافظی؟

#پست_صد_و_چهل_و_یک □

#رمان_خاموشی

با سردرگمی زل زدم به نگاهش ... چه سوال عجیبی پرسید ، سوالی که من حتی بارها از خودم پرسیدم و به جواب محکمی نرسیدم.

چیزی که نگفتم ، پوزخند ریزی زد و با دستش فنجون رو به بازی گرفت و نگاهش رو به نقطه‌ی سرگرمیش کشید.

- خنده‌داره که اینو ازت میپرسم ، اگه عاشقت نیستی چرا رفتی باهاش حرف بزنی ؟ اصلاً چرا بهش وعده دادی که دوباره باهاش قرار میداری که حرفاشو بشنوی ؟ خب معلومه که یه امیدی بهش داری تا دوباره...

- ندارم.

فنجون میون دستش ثابت شد ، نگاهش سریع به سمت چشمهام دوید ، پوزخند روی لبش نبود ولی ردش رو میتونستم توی نگاهش حس کنم ، خب واقعاً امیدی بهش ندارم ولی خودمم نمیدونم چی شد که درخواستش رو قبول کردم تا دوباره باهاش همکلام بشم ، با کسی که دور زدن رو خوب بلد بود و منو دور زد.

نفسی گرفتم و دستی به صورتم کشیدم.

- من به مردی که شوهر یه زن دیگهست امیدی ندارم ماهان ، فقط خواستم حرفاشو بشنوم ، هر کس دیگه‌ای هم جای من باشه مشتاق که نه ولی کنجکاو میشه بفهمه مردی که روزای زندگیشو سوزونده چه حرفایی واسه گفتن داره ، اصلاً چه جوری میخواد خودش رو توجیه کنه ؟ یا قصد و غرض دوباره‌ش چیه ؟

- چرا بیخودی خودت رو قانع میکنی ! خب معلومه قصد و غرضش چیه !

- چیه ؟

تلخندی زد و دکمه‌ی بالای پیرهنش رو باز کرد و یقه‌ش رو کمی از سینه‌ش فاصله داد، انگار که هوا برای نفس کشیدنش تنگ بود که چند بار نفس عمیق کشید و با شدت اون رو بیرون فرستاد و با نگاهش به من گفت :

- اون امیرحافظی که تو داری ازش حرف میزنی تازه یادش اومده پیشمون باشه از ازدواج با زن برادرش.

گیج و مبهوت بهش زل زدم که بلند شد و فنجون رو توی سینک گذاشت و به ستم برگشت.

- من کجا میتونم بخوابم ؟

هنوز درگیر اون جمله‌ی آخرش بودم که گفت:

"امیرحافظ پشیمون شده از ازدواجش با مینو"

- سلما ؟

مات و مبهوت خیره‌ی صورتش شدم و کلی سوال توی سرم نقش بست ، جمله‌ش رو دوباره تکرار کرد ، با زور تونستم لب بزنم :

- هر جا راحتی بخواب.

سوال بود و سوال که ذهنم برای جواب دادن به همه فرار می‌کرد، دلم می‌خواست ماهان روبروم بشینه و خودش مثل الان جوابشون رو یکی یکی برام باز کنه، ولی الان وقتش نبود، باید می‌پرسیدم رویا خانوم (مامانش) وقتی فهمید پسرش به من جا و مکان داده و تمام این مدت یه جورایی کنارم بوده چه عکس العملی نشون داده ؟ یا واکنش‌های تند امیرحافظ رو ؟

اما بلند شدم و بدون هیچ حرفی برای مهمان ناخوانده و عزیزم رختخواب از توی کمد در آوردم.

رو کردم بهش که هنوز متفکرانه به گوشه‌ای خیره بود.

- رختخوابت و کجا پهن کنم ؟

نگاهم کرد و رختخواب هارو هم روی دستم دید ، اما نمیدونم چرا به جای جواب دادن سکوت کرده بود و انگار به یاد خاطره‌ای به رختخواب‌های نو و تمیز نگاه میکرد.

خودم جاش رو توی هال پهن کردم و گفتم :
- بیا استراحت کن.

صدای آرومش رو بعد از سکوت طولانی مدتش بالاخره شنیدم.
- توی کمد لباس راحتی هم هست میشه برام بیاری ؟

به پیراهن طرح جین و آستین بلندش نگاه کردم و همینطور شلوار جین آبییش.
حق داشت لباس هاش رو عوض کنه، با این لباس ها که نمیشه به رختخواب رفت، اما مشکل الان یه چیز دیگه‌ست ، لباس‌های توی کمد همه دست نخورده بودن ، توقع داشت من از لباس‌های صاحب‌خونه‌ای براش بیارم که حتی برای یکبار هم که شده تن به اون لباس‌ها نزده ؟؟
حرفی نزدم و باز در سکوت رفتم و براش یه شلوار راحتی خاکستری و تیشرت سفیدی از توی کمد برداشتم.

همین که پیچیدم دیدم مقابل در ایستاده و داره نگاهم میکنه.
دستپاچه شدم. برای مهارش لباس هارو نشونش دادم و گفتم :
- اینا خوبه ؟

- او هوم خوبه ، مرسی.

جلو رفتم و به سمتش گرفتم، نگاهش از صورتم دریغ نمیشد و این منو بیشتر معذب میکرد ، لباس هارو با مکت از دستم گرفت و به محض رفتنش از مقابلم، فهمیدم چقدر دست هام میلرزن و تنم حرارتی عجیب گرفته.

در اتاق رو بستم و همونجا به در تکیه دادم ، عقم می‌گفت در رو قفل کن اما دلم با مهربونی گفت :

"این مرد امتحانش رو پس داده خیالت راحت برو جات و بنداز و با آرامش بخواب".

با اینکه خواب از سرم پریده بود ولی رختخوابم رو پهن کردم و دراز کشیدم و دوباره به تمام حرفهایش و نگاههای معنادارش فکر کردم تا اینکه نفهمیدم چه زمانی تن به خواب سپردم.

- سلما ؟ سلما ؟

از توی عالم خواب بیرون پریدم و پتو رو کمی کنار زدم.

ماهان آراسته شده جلوی در اتاقم ایستاده بود، همون لباس‌های دیشبش رو دوباره تن کرده بود.

گیج زل زدم بهش و اون نمیدونم داشت به چیه من لبخند میزد.

- من دارم میرم، اگه میخوای پاشو صبحونه بخور تورو هم برسونم سرکارت.

نه خیر انگار این مهمان ناخوانده‌ی دیشب داشت زیادی به زندگیم اشراف پیدا میکرد.

دستی به صورتم و چشمهام کشیدم و خواب‌آلود گفتم :

- تو برو ، من تازه بیدار شدم، تا کارامو بکنم حاضر شَم یکم طول میکشه.

#پست_صد_و_چهل_و_دو □

#رمان_خاموشی

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت :

- اشکال نداره اگه از یه ربع بیشتر نشه میتونم منتظرت بمونم.

یک جوری حرف می‌زد که انگار من خواهش کرده بودم منتظرم بمونه ! تازه تعیین تکلیف هم می‌کرد !

رفت و منو تو بهت بیشتری گذاشت.

نمیخواستم با خودم خیال‌پردازی‌های عجیب غریب کنم، قرار منو ماهان از اول همین بود که دو دوست خوب و مطمئن برای هم باشیم ، دوباره یاد دیشب افتادم و حال خرابش که گفت :

"رفاقت چندساله‌ی منو امیرحافظ دود شد"

بلند شدم و رختخوابم رو جمع کردم. وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم دلیل لبخندهاش رو فهمیدم ، پس اون لبخند محوش برای این موهای شلخته و ظاهر پریشونم بوده که مثل جن بو داده اول صبح جلوش ظاهر شدم.

خندهم گرفت ، تندى لباس‌هام رو با مانتوی ضخیم و شلوار بیرونم عوض کردم ، چادر و کیفم رو هم برداشتم و مقنعه‌م رو آزاد روی موهام گذاشت تا اول برم توس سرویس و آبی به دست و صورتم بزنم بعد تیپم رو مرتب کنم.

وقتی بیرون رفتم دیدم پشت پنجره ایستاده و یه دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرده و به بیرون نگاه میکنه.

رختخواب‌هارو تا کرده و مرتب روی مبل گذاشته بود و لباس‌های راحتی هم کنارشون.

از این مرتب بودن و مقرراتی بودنش خوشم اومد.

بودنش بهم حس محکم بودن و بی‌دغدغگی نسبت به مسائل سخت زندگیم میداد ،
یه جور امنیت خاطر از هر مسئله‌ای ، اما انگار من برای اون همیشه نوعی
دردسر و دغدغه به حساب می‌اومدم .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- مطمئنی دیرت نمیشه ؟

به سمت برگشت ، توی صورتم مکثی کرد ، انگار وجود لبخند تلخ رو حس
کرده بود . با تکیه دادن سرش جواب دقایق قبل رو تغییر داد :
- نه ، هر چقدر طول بکشه مهم نیست.

- یادمه یه ربع بیشتر بهم فرجه ندادی گفتی دیرت میشه !

با این میچ گیری سریع ، جواب داد :

- چرا اتفاقاً یادم بود ولی پیام دادم به بچه‌ها گفتم دیر میام.

- صبحونه خوردی ؟

- فقط یه لیوان چای.

پس چای هم دم کرده بود ... با لبخند گفتم :

- یکم صبر کنی میام میزو میچینم با هم صبحونه میخوریم.

نفهمیدم توی پستوی حرفم چه چیزی بود که اون با حسرت خیرم شد و سنگینیه نگاه پر از حسرتش تا توی سرویس همراهیم کرد.

از زمان صبحونه خوردن تا وقتی که سوار ماشین کنارش نشستم تنها صدای نفسهایش بود که به گوشم میرسید.

تمام مدت حرفی نزد و وقتی من چیزی میگفتم در جوابم یا سری تکون میداد یا خنثی خنثی، بدون هیچ واکنشی تنها نگاهم می کرد، انگار داشتم با دیوار حرف می زدم.

نزدیک محل کارم که رسید قفل سکوتش رو شکست :

- تو این چند ماه از کارت راضی بودی ؟

- آره خداروشکر خیلی خوبه، اینجارو خیلی دوست دارم ، مثل محیط خونواده ست برام، چیزی که من چند ماهه ندارمش.

بلافاصله نگاه مغمومش رو به صورتم دوخت و همزمان با آه خودم نفسش رو بیرون داد و گفت :

- کم کم درست میشه انقدر ناامید نباش.

- شاید حق با تو باشه و درست بشه، اما میخوام زمان به قدر کافی بگذره تا همه فراموش کنن من چقدر تقصیر داشتم یا حداقل خونواده‌ی خودم بتونن بدیام و ببخشن.

دست‌های قدرتمندش رو دور فرمون گرفته بود ، فرمون رو پیچوند و با نگاهی به آینه‌ی پشت سر جواب داد.

- تو بدی نداشتی ، فقط اشتباه کردی، چیزی که همه آدما درگیرش میشن، یکی رو پیدا کن که تاریخ عمرش کاملاً شفاف باشه.

نگاهم کرد و ادامه داد :

- نیست، هیچ آدمی رو پیدا نمیکنی که بدون اشتباه عمرشو گذرونده باشه ، اشتباه فقط نباید دوباره تکرار بشه و بشه یه مشخص کننده بزرگ توی زندگیت که هدف درستی رو انتخاب کنی. دخترای مثل تو یا شایدم موقعیت‌های بدتر از تو وجود دارن که خیلی راحت گول ظاهر طرف و میخورن ، کاش اونا هم یاد بگیرن که هیچی با ارش‌تر از خودشون نیست و اگه حس کردن رابطه‌ی اشتباهی در پیش گرفتن از اون رابطه کنار بکشن و اشتباهشون و جبران کنن.

سرم رو با تائید تکون دادم.

- آره درسته.

سرعتش کم شد و ماشین رو کنار شرکت نگه داشت.

با پیچیدن کامل صورتش به طرفم متوجهم کرد پیاده نشم چون هنوز باهام حرف داره.

- این همکارت فامیلش چی بود ؟

- کدوم ؟

میدونستم منظورش کیه ولی عمداً پرسیدم تا فکر نکنه روی نظامی و رفتارهای
آخرش حواس جمع شدم.

- همون که اونشب توی مهمونی...

- آقای نظامی ؟

انگشتش رو دوبار مقابلم تکون داد و گفت :

- آره همون دوباره باهات حرف نزده یا بخواد ...

- نه ، یکی دوبار درخواست کرد شام برم باهات بیرون ، اما پیشنهادش و قبول
نکردم.

حس کردم لبخند زد اما انقدر محو که شک داشتم لبخند بود.

در این مورد دیگه چیزی نگفت، و در جوابم ادامه داد :

- من یه چند روزی ممکنه برم شهرستان یه کار کوچیک دارم ، شاید فردا پس
فردا برم ، تو این مدت که نیستم حواست به خودت و رفت و برگشتات باشه، اگه
بازم ناراحت نمیشی و نمیگی به من ربطی نداره یه لطفی کن این مدت حداقل

رفت و اومدت و به خونه بهم بگو ، به ملیحه هم میگم این مدت بهت سر بزنه که تنهایی اذیتت نکنه

ای ماهانِ مهربون ، تو واقعاً برای یه دوست انقدر از مهر و محبتت مایه میذاری یا فقط برای من استثنا قائل شدی ؟

- باشه ، ممنون.

لبخندی زدم و مطمئنش کردم این مدت گزارش موبه مو کارهام رو کف دستش میذارم ، با مهربونی و لحن حرف زدنش منو مجاب کرد به حرفهای اهمیت بدم.

- سلما ؟

داشتم پیاده میشدم ، دوباره صاف نشستم و نگاهش کردم ، چشمهایش قفل شدن توی چشمهام و آروم با دل دل کردن گفت :

- اگه امیرحافظ بهت زنگ زد...

ادامه‌ش رو نگفت و نگاه گرفت و به بیرون خیره شد.

چند ثانیه نگاهش کردم ، منظورش رو میدونستم و همینطور تشویش نگاه و خودخوری و افکار ذهنش رو !

- اگه امیرحافظ زنگ زد چی ؟

نگاهم نکرد. استارت زد و گفت :

- هیچی ، برو به کارت برس.

پیاده شدم و در ماشین رو بستم، به شیشه زدم تا شیشه رو پایین بیاره.

شیشه رو پایین کشید و گفتم :

- موضوع بین منو امیر تموم شده ماهان، اگه زنگ زد جوابشو نمیدم تو هم با خیال راحت برو کاراتو انجام بده، نگران منو اینجا هم نباش.

بلافاصله از گفتن حرفم پشیمون شدم، حتی ماهان هم تعجب کرد و ابروهاش رو بالا داد ، اصلاً چه دلیلی داره من بگم با خیال راحت برو به کارت برس و نگرانم نباش !؟

#پست_صد_و_چهل_و_سه □

#رمان_خاموشی

یه سیم کارت جدید گرفتم و برگشتم خونه ، سریع سیم کارت رو روی گوشیم گذاشتم و انقدر عجله داشتم برای زنگ زدن که حتی لباس هام رو عوض نکردم.

روی دسته‌ی مبل نشستم و شماره رو گرفتم.

صدای بوق آزاد که توی گوشم پیچید ضربان قلبم اوج گرفت ، دست و پاهام به طور واضحی میلرزیدن و این علائم بخاطر هیجان بالا و استرسم بود.

کسی جواب نمیداد و زمان زیادی برد تا صدای گرم و محبوب مامان به گوشم برسه.

- الو ؟ بفرمایید ؟ الو ؟ الو کسی پشت خطه ؟

خون با سرعت توی تنم دوید وقتی به جز این صدا، صدای خوش آهنگ بابام هم گوشم رو نوازش داد.

- کیه خدیجه ؟

- نمیدونم حرف نمیزنه یا صداشو نمیشنوم ، هر چی میگم الو جواب نمیده.

- بده ببینم.

مامان تلفن رو به دست بابا داد ، الان ساعت چنده که بابام خونه‌ست ؟ نکنه به خاطر حالش کسالت داره و نمی‌تونه بره سر کار ! آخ بابا الهی دور اون قلب مهربونت برم که از غصه‌ی منو کارهام شکسته شده !

- الو ؟ الو کاری داشتین زنگ زدین ؟ صداتون نمیاد ، الو ؟ انگار صداش نمیاد خدیجه ، هر کی باشه کار مهمی داشته باشه دوباره زنگ میزنه.

گوشی رو سرجاش گذاشت، چشم بستم و حتی سکوت پشت خط رو مثل آرامش گوش‌نوازی کنار ساحل به رگ و خونم هدیه دادم ، امروز چه روز خوبیه ، چقدر دلتنگ این صداها بودم، چقدر محتاج شنیدنشون بودم ، از موقع شنیدن صداشون قلبم با چه هیجانی توی سینه‌م شروع به تپش کرد، قطره اشکی از چشمهام فرو ریخت، کاش میتونستم هر دوتون رو ببینم، حتی حنای بی‌معرفت رو.

زانوی دلتنگی‌هام رو دوباره بغل زدم و روی مبل دراز کشیدم و توی همون حالت گریه کردم ، اشک ریختم ، برای این دوری ، برای این ذلت ، برای این دلتنگی‌های ناتمام.

اصلاً من چرا از مشکلاتم فرار کردم ؟ مگه ندیدی بابا چه جوری توی گوشم زد و گفت :

- ننگی برام کاش نداشتمت.

نداشتن یعنی همین ، باید فرار میکردم ، باید میرفتم ، باید تن به جاده‌ای نامعلوم می‌سپردم که انتهایی نداشت و به مسیر ناکجاآباد ختم میشد، باید میرفتم و تنهایی بار بدبختی‌هام رو به دوش میکشیدم.

ساعت از هشت شب گذشته بود که با وحشت از خواب بیدار شدم ، یه خواب خیلی بد دیدم ، خواب دیدم بابام مُرده و همه دور مزارش جمع شدیم اما حنا با نفرت منو کنار میزنه و با جیغ میگه :

" واسه چی اومدی، خودت باعث شدی بمیره حالا اومدی سر مزارش چی بگی؟"

تمام تنم خیس عرق شده بود ، هر چند مامان بزرگم میگفت معنای مردن طول عمر بیشتر میشه اما باز این خواب و حالت واقعی بودنش ترس به جونم انداخته بود، رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم.

آروم و قرار نداشتم، ترس مثل روزنه‌ی عمیق و بزرگی توی تنم لونه کرده بود، سریع به گوشیم چنگ زدم و دوباره شماره‌ی خونه رو گرفتم.

باز هم مامان گوشی رو برداشت و وقتی صدایی ازم نشنید با تندی گفت :

- بازم همون شماره‌ست هی زنگ میزنه صداش نمیداد.

من فقط منتظر شنیدن صدای بابام بودم که بفهمم حالش خوبه و اون خواب لعنتی چیزی به جر کابوس نبود.

- شاید تلفنش خرابه خدیجه ، بذارش بیا این پیرهن منو اتو کن ، حنا منتظر مونه، باید بریم.

تلفن رو دوباره گذاشتن ، موضوع خواب و کابوسم فراموشم شد و اینبار قلبم مچاله شده‌ی خبری بود که از بابا شنیدم، ظاهراً شام خونه‌ی حنا دعوتن، چقدر دوست داشتم من هم بعد با ازدواجم مهمونی بگیرم و مثل یه زن کدبانو خودم رو

به فامیل شوهرم و پدر و مادرم نشون بدم تا مایه‌ی سرافرازیشون باشم، اما حیف، آرزوهای من همه سراب شدن.

ساعت‌ها گذشتن و من حتی یادم رفت شام بخورم یا بهتره بگم میلی به غذا خوردن نداشتم، تو رختخوابم خزیدم و تازه فهمیدم سیم‌کارتم رو جا بجا نکردم، سیم‌کارت اصلیم رو توی گوشی گذاشتم، به محض روشن کردن گوشی پیام‌های زیادی از ماهان اومد و شمارش تماس‌هایی که همه بی‌پاسخ مونده بودن. سریع شماره‌ش رو گرفتم.

دو روزی هست که برای کارش شهرستان رفته، حتی نگفت برای چه کاری و کدوم شهر میره و منم چیزی نپرسیدم، بعد از اون روزی که به محل کارم رسوندم دیگه ندیدمش و اون هم خبری از من نگرفت.

به محض بوق خوردن گوشی رو جواب داد.

- آخ از دست تو ... معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

ناخودآگاه چشمم به ساعت افتاد که یک شب رو نشون میداد.

آروم و با صدای گرفته‌ای از تاثیرات گریه‌م جواب دادم:

- یه سیم‌کارت جدید گرفتم فراموشم شد جابجاشون کنن.

صداش نگران شد.

- سیم‌کارت جدید خریدی؟ چرا؟

گرم شده بود و نمیدونم علتش از کجا نشأت میگرفت، پتو رو کمی کنار زدم و گفتم :

- باهات زنگ زدم خونمون صدای مامان بابامو شنیدم، دلم خیلی براتون تنگ شده بود، نمیدونی چه زجری کشیدم وقتی صداتون به گوشم رسید.

#پست_صد_و_چهل_و_چهار □

#رمان_خاموشی

سکوتش پشت خط بقدری کشدار شد که حس کردم راهی برام باز گذاشته تا باهات درد و دل کنم و دلتنگی هام رو بیرون بریزم ،درد و دل ها که زیاد بود، گوش شنوا هم بود و همدرد هم بود.

یاد شونهش افتادم که چه جوری مهمون ناخوانده‌ی سرم رو پذیرایی کرد و گریه هام رو تاب آورد و با سکوتش مثل الان بهم دلداری داد ، همه چیز برای شکستن سد دلتنگی هام مهیا بود ولی زبونم یاری نمیکرد که باهات حرف بزنم، آخه مگه گفتن حرف هام برای مرد خاطرات دورم چه سودی داشت ؟ منی که روزگاری بی رحمانه پا روی قلبش گذاشتم چطور میتونستم باز هم انقدر بی رحم باشم که از خاطراتم با مرد دیگه‌ای و دردهایی که از عشقش به قلب و تنم کشیدم حرف بزنم و انتظار دلداری داشته باشم ؟ این زبون حتی اگه اراده‌ی حرف زدن هم داشته باشه من بهش اجازه نمیدم چیزی به لب برونه ،دردهای من فقط برای

خودمه ، سهم منو تنهاییامه، نمیخوام بهترین دوست این روزهام رو، شریک غصه‌های ناتمام خودم کنم.

سکوتمون که طولانی شد لب زدم :

- تو خوبی ماهان ؟

نفسی گرفت و فهمید قصد باز کردن بقیچه‌ی غصه‌هام رو ندارم.

با تردید جواب داد :

- خوبم، تو چطوری ؟

- بد نیستم ... پیام دستت میرسه ؟ همونطور که خواسته بودی ساعت دقیق ورود و خروج و برات میفرستم !

تک خنده‌ای زد و گفت :

- خوبه ، به همین کارت ادامه بده تا من برگردم ، البته اگه مثل امروز فراموش نشه و منو از کار و زندگی بندازی !

چیزی از اعماق وجودم تکون خورد ، تا بخوام بهش پی ببرم چیه سریع گفت :

- قرار بود ملایحه بهت سر بزنه نیومد پیشت ؟

ماهان باور کن من با تنهایی‌هام اُخت گرفتم انقدر فکرت رو درگیر منو تنها بودنم نکن و کسی رو توی معذورات قرار نده.

- نه نیومد ، حتماً موقعیتش جور نبوده، راحتش بذار ،خودش هر وقت دلش خواست میاد پیشم.

- منم کسی اجبار نکردم، قبلاً اصرار داشت ببیننت منم پیشنهاد دادم حالا که نیستم یه سر بهت بزنه. شایدم بقول تو موقعیتش جور نبوده که نیومده.

این یعنی رویا خانوم نمیدونه ملیحه پیش من میاد و ملیحه باید برای اومدن موقعیت پنهانیش رو درست کنه.

هر چند خودمم دوست نداشتم رویا خانوم از ارتباط پنهانی منو بچه هاش چیزی بفهمه، یه دوستی هایی بهتره مگو باشن ، یه رفت و شدهایی واجبه که راز بمونن ،یه دل ضعه هایی بهتره پشت پرده ی احساسات دست نخورده بمونن.

یه دل شوره هایی هم هست که وقتی حسشون می کنی ته دلت قنچ میره اما باید همونطور سر بسته بمونن و با وجود نمایان شدنشون نقاب بی اعتنایی به چهره ت بزنی که هیچی عوض نشده و تظاهر کنی تو همون آدم سرد و بی خیالی هستی که تغییر احساساتت رو متوجه نمیشی !

جمله ای که چند بار دل دل کردم برای پرسیدن، به سختی به زبون آوردمش و پرسیدم :

- کاراتو انجام دادی اونجا ؟

نگفتم کی برمی گردی و خواستم بپرسم اما معنای جمله کم از این نداشت.

مکثی کرد و بعد آروم گفت :

- آره تقریباً تمومه.

فقط همین رو گفت ، انگار اونم داشت غیرمستقیم میگفت :

"به زودی برمی‌گردم"

دیگه حرفی نزدم و با سکوت به صدای نفس‌هایش گوش میدادم که گفت :

- زمستون اینجا خیلی مومن‌تره ، حس میکنی فصل بهاره ، باورت میشه من تو این هوای سرد با یه تیشرت نازک ایستادم تو تراس یه لیوان چایی هم دسته که دارم با تو حرف میزنم !

نگفت کجا رفته اما توی دو پهلوی حرف زدنش بهم فهموند تو یکی از شهرهای جنوبی مستقر شده و با تعریف دلنشینی از فضا و هوای اونجا، جای منو هم توی اون تراس و شب نشینیش خالی کرده.

- اوم چه خوب، خوشبختانه، هر چند به پای لذت من که نمیرسه !

و برای چزوندنش بیشترش با پرویی گفتم :

- منم زیر پتوی گرم و نرم دراز کشیدم ، یه خواب توپی هم تو چشمامه ، گوشیم دسته و دارم باهات حرف میزنم ، اتفاقاً...

سریع و خیلی عجیب گفت :

- من یکم کار دارم باید قطع کنم ، به ملیحه میگم فردا بهت سر بزنه ، گوشیتم دیگه خاموش کن.

خندهم گرفت که نداشت بیشتر بجز و نمش ، با لحنی که رگی از خنده داشت فقط گفتم "باشه".

- سلما ؟

اون گرمای عجیبی که اول مکالمه مون باهاش داشتم خیلی یهویی بیشتر شد، دستی به گردنم کشیدم و آهسته جواب دادم :

- بله ؟

- مشکلی چیزی داشتی حتماً بهم زنگ بزن من همیشه هستم !

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه تماس رو قطع کرد و من با دل شوره‌ی خاص و گرمایی که توی تنم راه گرفته بود به گوشی خیره شدم و زیر لب گفتم :

- کاش میفهمیدم اون دردی که از من داشتی هنوزم همراهته یا نه ؟ اصلاً این رفتار و حرف زدنت و پای چی بذارم ؟ کاش فقط به حرمت همون دوستی ساده باشه ماهان ...

#پست_صد_و_چهل_و_پنج □

#رمان_خاموشی

دیروز ملیحه بهم سر زد و منو از تنهایی درآورد، ازش ممنون بودم که حداقل یکی از روزهای کسل‌آورم کنارم بوده تا اون روز کمی آسون‌تر به سر ببرم، ماهان یکی دو بار بهش زنگ زد و چیزهای رازمانندی بهش گفت که ملیحه هم در جوابشون تاکیدگونه فقط سر تکون میداد و چشم می‌گفت، ازش نپرسیدم ماهان کجاست یا برای چه کاری رفته، از ظاهر قضیه پیدا بود که خواهر و برادر قصدی برای گفتن این موضوع ندارن.

بعد از رفتن ملیحه با خستگی رختخوابم رو پهن کردم. دوباره دلتنگی نا از زانوهام برده بود، حتی قدرتی برای روی پا ایستادن نداشتم.

روزهام خسته‌تر از شب‌هام سپری می‌شد و شب‌هام بغرنج‌تر از همیشه...

گوشیم رو برداشتم و توی رختخوابم خزیدم، با دیدن تماس‌های پی‌درپی امیرحافظ چشمهام گرد شدن، بعد از اون شبی که همدیگه رو ملاقات کردیم و حرفهام رو بهش زدم دیگه خبری ازش نشد تا الان!

ترس دوباره به جونم افتاد. به خودم گفتم:

"نکنه ملیحه رو تعقیب کرده فهمیده اینجام؟"

اون روز خیلی سخت تونستم دورش بزنم و بعد از پیچیدن توی کوچه‌ی باریکی خودم رو به خیابون اصلی رسوندم و سوار تاکسی شدم و بدون اینکه امیرحافظ بتونه دنبالم کنه به خونه اومدم.

نمیخواستم آدرس اینجایی که دارم زندگی میکنم لو بره و کم کم سروکله‌ش پیدا بشه تا مجبور بشم برای فرار از اون، دوباره به جای دیگه‌ای پناه ببرم، طاق باز شدم و گوش‌هایم رو به قفسه‌ی سینه‌م چسبوندم ، نگاهم به سقف تیره‌ی اتاق بود ، اینجا بودم رو مدیون ماهانم ، اگه ماهان این خونه‌ی امن رو بهم نمیداد تا من راحت زندگی کنم خدا میدونه الان کجا بودم یا چه خطراتی تهدیدم میکردن.

امروز بگی نگی دلم برای تخس بازی‌هاش تنگ شده بود، عادت کرده بودم به رفت و اومدهای مکررش که از سر دوستی و حمایت دلسوزانه همراهیم میکرد.

خواستم چیزی براش بنویسم ولی هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، مثلاً برای یه دوست اونم این موقع شب چی باید بنویسم که سوتعبیری از پیام نداشته باشه ؟

به ذهنم رسید یه جمله به منظور زیرپوستی تشکر کردن یا همون ابراز دلتنگی براش بنویسم ، این طبیعی که دوست‌ها دلشون برای هم تنگ بشه و برای منو ماهان هم همین نتیجه رو در برداشت.

تا سلام نوشتم پیام امیرحافظ روی صفحه‌ی گوشی نقش بست.

" سلما باید هر طور شده باهات حرف بزنم ، اون روز که فرصت نشد، من خیلی حرف دارم، نمیتونم اینجوری بگذرم !

چرا راحت نمیذاری حافظ ؟ چرا این قلب شکسته رو به حال خودش رها نمیکنی ؟ یه قانون میگه :

"اونی که رفت، رفت ! خدایا مرزتش تو زندگیتو بکن"

تو رفتی، منم رفتم و ملالی هم نبود، سخت گذشت اما جنگیدم و دووم آوردم ، پس بچسب به زندگیت و بذار منم به هوای زنده بودنم ، زندگی که نه، فقط نفس بکشم. بذار لااقل از خاطرات سوخته‌م تن‌دیدی از تجربه‌م بسازم و اونو توی آغوش محکم بگیرم تا راهی برای ساختن فرداهام داشته باشم. میبینی امیرحافظ ؟ من از روزهای با تو بودن فقط یه مشت خاطرات سوخته بغل گرفتم . درد یعنی همین ! یعنی یه عشق که تا دم آخر دودمانت رو بسوزونه و تو برای کم نیاوردن و دم نزدن از زجر کشیدن و سوختنش فقط نفس بکشی ! نفس بکشی ! غصه یعنی همین که تو از خاطرات بغل گرفته‌ت یاد شوهر و بچه‌ای رو به یادگار بذاری که لای بقچه‌ی حسرت‌هاست جامونده باشن و وقتی به خودت اومدی دیدی باد همه رو با خودش برده و تویی موندی و دست‌های خالیت و بقچه‌ای باز و کهنه و سوز و ناله‌ای که از سر نداشتن آرزوهاست و تنهایی بی‌امانت نصیب شده که حتی راه فراری از این حصار آهنی که دورتادورت رو پوشیده نداری ! میبینی ؟ من به جز حسرت چیزی برای گفتن ندارم و هیچ حسی برای شنیدن حرفهای تو ... !

باز جای شکرش باقیه که تو رفتی و زندگی تشکیل دادی و یه جورایی کنار همسر اجباریت خوشبخت شدی ، اما من چی خوش غیرت ؟ منی که همدم دیوارهای غم‌گرفته‌ی این خونه شدن ! منی که برای خودم زندانی از دلتنگی ساختم و روی سر درش با خط درشتی نوشتم "خنده ممنوع" ! منی که حتی یادم رفته ، شادی یعنی چی ! اصلاً مگه شادی کردن واقعی این نیست که کنار عزیزات باشی و هی نگاهشون کنی و از ته دل به شوخی و خنده‌هاشون بخندی ! تو حتی خانوادهم ازم گرفتی ! خنده‌های بابام رو ! دلبری کردن و چشم غره‌های شیطننت بار مامانم رو که هر روز دلم برای اون چشم غره‌های مادرانه‌ش ضعف میرفت ! شور و هیاهوی حنارو که وقتی کنار هم جمع می‌شدیم با سرو صداهامون خونه چه رنگ و بوی خوشی می‌گرفت ! حالا چی ! کی توی اون خونه می‌خنده ؟ پدرم مادرم چه حالی دارن ؟ اون‌ها هم مثل من یه روز از خواب بیدار شدن و فهمیدن روح سرگردونشون پا به دنیایی مخوف و تاریک گذاشته که هر چی دنبال روزنه‌ای از روشنی می‌گردن تلاششون بی‌فایده‌ست !

#پست_صد_و_چهل_و_شش □

#رمان_خاموشی

پلک زدم و اشکهام چکیدن و میون موهام گم شدن و من هنوز به سقف تیره
خیره بودم.

پیام دیگه‌ای رسید.

خواستم پیامش رو باز نکنم و نخونده پاکش کنم اما دلِ زبون نفهمم مگه این
حرف‌ها حالیش بود.

" بیداری عزیزم ؟ اگه بیداری به پیامم جواب بده ، قصه‌ی ما اینجوری به سر
نرسیده سلما، یادته گفتم عشق وقتی عشق باشه هیچوقت حال و هواش از سر آدم
بیرون نمیره ؟ تو همون حال و هوایی که هیچوقت تموم نمیشی برام"

فردای اون شب امیرحافظ باز هم زنگ زد ، پیام داد و التماس میکرد جوابش رو
بدم ، از دستش عصبی بودم و به خودم میگفتم :

"مرد متاهلی که شب‌ها آغوشش رو برای زنش باز میکنه چرا باید برای من انقدر بی‌تاب باشه!"

به سرم زد برم پیش حاج رحمان و از کارهای زشت پسرش برایش بگم ولی گفتم بذارم اول ماهان بیاد تا نظر اونم بفهمم.

پشت سر هم زنگ می‌زد. عاصی و کلافه دستهام رو روی سرم گذاشتم و داد زدم:

"دست از سرم بردار لعنتی"

همون لحظه نظامی از اتاقش بیرون اومد. خیلی کم باهاش حرف می‌زد و بیشتر اوقات گفتگمون هم در مورد کار بود. البته اگه اون دوبار پیشنهاد دادنش رو برای صرف شام به بیرون نادیده می‌گرفتم.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

-طوری شده؟

بی‌حواس "نه" محکمی همراه با تغیر و اخم گفتم و به جون لبهام افتادم. الکی هم کاغذای روی میز رو هی روی هم می‌ذاشتم و هر کدوم رو چند بار چک می‌کردم تا خودم رو مشغول به کار نشون بدم.

دوباره گوشیم زنگ خورد و وقتی برای چندمین بار تماسش روی گوشیم افتاد جلوی چشم‌های کنج‌کاو نظامی گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم روی میز، نیم‌نگاهی به نظامی کردم، با ابروهای بالا برده و یه جور تعجب موزیانه داشت نگاهم میکرد. تازه فهمیدم با کیفی که توی دستش گرفته قصد رفتن داره. دو ساعت زودتر از زمان پایان کاری.

- تشریف میبرین آقای نظامی؟

تلنگری زدم تا هر چه زودتر از مقابلم بگذره و بره.

نگاه گیجش لحظه‌ای روی کیفش رفت و برگشت و دوباره با نگاه به صورتم گفت :

- بله میرم. یه کار شخصی دارم. تماس‌ها رو جواب بده و پیغام‌ها رو یادداشت کن، فردا چک میکنم ، اگه فریدون توی این دوساعتی که بودین زنگ زد بگو حتماً با من تماس بگیره.

- بله حتماً.

- خسته نباشید.

- ممنون، شما هم همینطور.

رفت اما همین که خیالم از رفتنش راحت شد دوباره برگشت و یه کاغذ از یادداشت‌های روی میز برداشت و پشتش شماره‌ای نوشت و اونو به طرفم کشید.

- این شماره‌ی منه، اگه یه وقت مشکلی بود یا کاری داشتین خوشحال میشم منو در جریان بذارین.

پس داری از آب گل‌آلود ماهی میگیری !

بی‌حوصله سری تکون دادم و گفتم :

- حتماً ،ممنون از لطفتون.

- خواهش میکنم.

بالاخره رفت و اجازه داد توی اون فضای دلهره‌دار چند بار نفس عمیق بکشم. یک ساعت بعد بارون شروع به باریدن کرد. ولی بارونش خبر از یه طوفان شدید میداد. پیش‌بینیم بعد از پایان کاریم به وقوع پیوست و بارون بقدری تند و رگباری میبارید که کسی جرأت نداشت توی این هوا بدون چتر یا وسیله نقلیه راه بره.

به آژانس نزدیک محل کارم زنگ زدم ماشین نداشت ، از شانس من افسانه و فریدون هم خارج از کشور بودن ، انقدر فس فس کردم که اعضای شرکت همه رفتن و فقط من مونده بودم و سرایدار شرکت که اون هم برای تعطیل کردن شرکت عجله داشت تا من هر چه زودتر شرم رو کم کنم که بتونه درهارو قفل کنه و به استراحت‌گاهش توی طبقه‌ی پایین شرکت بره.

از آقای تبانی خواهش کردم چند دقیقه بیشتر توی شرکت بمونم تا بارون شکل آروم‌تری گرفت، ولی همین‌که از شرکت بیرون زدم هنوز از خیابون اول دور نشده بودم که دوباره رگباری روی سر و هیکلم فرو ریخت. تند تند راه میرفتم تا به ایستگاه برسم. صدای بوق‌های ممتد ماشین‌ها همه جارو فرا گرفته بود. همه از هول بارون تند و تیز عجله داشتن خودشون رو به مقصد برسونن. ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و بخاطر سرعت زیادش آب جمع شده‌ی کنار خیابون رو به سر و روم پاشید.

با عصبانیت جیغ زدم :

- لعنتی ،کسی تو این بارون گاز میده ؟

ماشین کمی جلوتر ایستاد. به طرفش رفتم تا بهش حالی کنم با سرعت رفتنش چه گندی به سر و روم زده. یه ضربه به شیشه‌ی دودی سمت راننده‌ش زدم. سر تا پام خیس و کثیف شده بود و موهای سرم چسبیده به پیشونیم، یه حال تقریباً مشمئز که هر کسی با دیدنم اولین واکنشش جمع کردن صورتش بود. انتظارم حتی از همین آدمی بود که پشت ماشین مدل بالاش نشسته و خبری از درد و رنج آدمهای پیاده‌ی بیرون نداشت.

شیشه رو که پایین آورد، تا نگاهم به چشمهایش افتاد تیره‌ی کمرم لرزید. با تعجب نگاهش رو چند بار توی صورتم دووند. انگار باور نداشت خودمم یا شاید هم با بدترین صحنه‌ی عمرش مواجه شده که تا این حد از دیدنم یکه خورده بود. زل زده به صورتم و مبهوتانه زمزمه کرد:

- سلما؟

#پست_صد_و_چهل_و_هفت □

#رمان_خاموشی

یک قدم به عقب رفتم در سمت مخالف راننده باز شد. چشم از راننده برنداشتم. دوباره لبهایم رو صدا زدن. گیج و منگ قدم دیگه‌ای به عقب رفتم. قامت شخصی کنار راننده کاملاً مشخص شد. باز هم نگاهش نکردم. از ماشین پیاده شده بود و داشت به سمتم می‌آمد. ناچار چشم از شخص پشت فرمون که گیج

بودنش دست کمی از خودم نداشت گرفتم و به اون نگاه کردم که با ملاطفت به طرفم می‌اومد و گفت :

- فکر نمی‌کردم تویی سلما ! چقدر خوب شد که دیدمت . خیس آب شدی بیا برسونت خونه.

راننده از بهت خارج شد و گفت :

- کمکش کن بشینه. حسابی باهانش حرف دارم.

سرم رو به اطراف تکون دادم. همین آدم‌ها بودن که دنیای منو تیره کردن. عقب‌تر رفتم تا از دیدنشون فرار کنم . مخصوصاً همین مرد پشت فرمون که زندگیم رو نابود کرد.

اون هم پیاده شد و دستش رو مقابلم گرفت و سعی کرد با مهربون‌ترین لحن ممکن باهام حرف بزنه تا از رفتن منصرفم کنه :

- عزیزم سلما، بیا بابا ، اجازه بده به خاطر بی ادبی که شده هم ازت معذرت بخوام هم برسونت خونه ، تواین مسیرم با هم حرف بزنیم.

- شما بشین بابا ، ماشین خودم همین پایینه ،خودم میرسونمش ، سلما بیا بریم خیابون پایین ماشین و پارک کردم. از اونجا با هم می‌ریم.

بارون کمی آروم‌تر شده بود اما بغض من داشت مثل صاعقه‌ای گستاخ به روح ابرهای آروم شده می‌تازید تا دوباره رگبار بارون رو به سر زمین فرود بیاره و شاید هم دو ابر سیاه و سفید شبیه منو این مرد به هم برخورد کرده بودن و داشتن دلگیرانه به روی هم می‌تاختن.

روم رو برگردوندم و بی توجه به پدر و پسری که التماس نگاهشون رو پوشیده بود راهم رو گرفتم و رفتم. اما از پشت سر دستم کشیده شد. از این عادت و زورگویی بیزارم. هنوز حرف حاج رحمان و جمله‌ش مثل پتک توی مغزم می‌کوبید و قصد متلاشی کردن مغزم رو داشت.

" اجازه بده بخاطر کارم ازت معذرت خواهی کنم."

حاج رحمان یه جوری حرف میزنه انگار براش عادت شده بی ادبی کردن رو با یه ببخشید جبران کنه! نامزدی به هم بزنه و خانواده‌ای رو بدون عزت و احترام از خونه‌ش بیرون کنه! پسر متاهلش رو زن بده و آبروی یه خانواده و طایفه رو بازیچه بگیره! یا توی خیابون با ماشین مدل بالاش گاز بده و لجن به سر و روی مردم بپاشه بعد با یه ببخشید، با یه ببخشید کوتاه همه رو جبران کنه.

توی چشم‌های غرق خواهشش زل زدم و با خشم و تغیر گفتم:

- دستتو بکش آقای بدیلی یه بار قبلاً بهت گفتم حق نداری بهم دست بزنی.

- امیرحافظ!!

حاج رحمان مثل همیشه بهش هشدار داد تا از من فاصله بگیره. شاید من رو شبیه یه بمب خطر ساز برای زندگی پسرش و عروس گلش می‌دید و داشت تلاشش رو می‌کرد تا امیر رو به خودش بیاره تا به بمب مقابلش دست نزنه.

اما امیر کوتاه نیومد.

- برو بابا من با سلما کار دارم شما سوار شو برو خونه.

نگاهی به حاج رحمان کردم و پوزخند زدم. این همون پسری که بخاطر رسم لعنتی تون وادارش کردین به ازدواج صوری. البته که خیلی هم صوری نبود. ولی هر چی بود هنوز آتیش تند این مرد برای من شعله‌وره و توی اون لحظه و مقابل نگاه حاج رحمان همین منو کمی آروم می‌کرد.

- دستتو بردار.

محکم بازوم رو گرفته بود تا فرار نکنم. با جدیت توی چشمهام زل زد و گفت :
- من یه بار بهت گفتم دست از سرت برنمیدارم فهمیدی سلما ؟ چه جوری دیگه بهت حالی کنم؟ تو خیابون دیدمت، بهت پیام دادم ، زنگ زدم ، گفتم نمیتونم بی‌خیالت بشم یا ازت بگذرم . اگه فکر کردی تا الانم ازت گذشتم اشتباه کردی ، دیگه هیچی برام مهم نیست. هرچی پشت سرمه بره به درک . چیزی که برام مهمه اونی که مقابلمه .

نیشخندی زدم. رعدو برقی زده شد و صدای حاج رحمان با تاکید و تحکم میون رعد و برق پیچید :

- امیر حافظ تو برو سراغ ماشینت برو خونه‌ت . من خودم سلما رو میرسونم چون باید باهانش حرف بزنم.

امیر حافظ که نگاهش هنوز خیره به چشم‌های من بود بلند و کوبنده داد زد :

- سوار شو برو بابا انقدر تو کار من دخالت نکن.

حاج رحمان که انگار از برخورد امیر داغ کرده بود با عصبانیت توی صدای شلاقی بارون داد زد :

- مینو و نوا منتظر تن بفهمم مرد !

یک آن امیرحافظ برگشت و با شتاب به سمت ماشین و حاج رحمان رفت، در راننده رو باز کرد و رو به حاج رحمان گفت :

- بشین بابا، محض رضای خدا بشین ، نمی خوام بهتون بی احترامی کنم اما خونمو به جوش نیارین که همه چیزو زیر پاهام بذارم و حالیم نباشه کی جلومه.

حاج رحمان با یه حالت غضبناک و جدی توی صورتم امیرحافظ غرید :

- من با سلما کار دارم تو بهتره بری خونت. بفهم . تو دیگه هیچ حرفی با این دختر نداری.

انگار که داشت براش تعیین تکلیف میکرد یا یه جوری سعی داشت به حافظ بفهمونه که من براش تموم شدهم و اون زندگی جدیدش رو داره.

تکلیف این پدر و پسر از همون اولم معلوم بود. دوتا زورگوی خودرای که همیشه سعی داشتن نظرات و عقاید هم رو پایمال کنن.

#پست_صد_و_چهل_و_هشت □

#رمان_خاموشی

توی همون حالت تنهانشون گذاشتم و به راهم ادامه دادم .

هنوز خیلی دور نشده بودم که نفس زدن های بلند کسی با صدای گامهای بلندش توی آب فواره زده کنار خیابون به گوشم رسید، برگشتم به عقب و همین که دیدمش تنگ و محکم به آغوشش کشیدم و با دلتنگی خاصی گفت :

- سلما ، سلمای من.

از شوک کارش بغض عجینم به گلوم دوید و صدام لرزید ، به عقب هلش دادم و گفتم :

- چیکار میکنی ولم کن!

تن هر دو مون خیس بود، لباس هامون چسبیده به تنمون بودن.

ولم نکرد ، در عوض بیشتر فشارم داد به خودش ، ماشینی گذشت و بوق کشداری زد حتماً داشت ابراز خوشحالی می کرد برای این دیدار صمیمانه مون، اما اشک های من چی ؟ اون ها رو که نمیدید !

- ولم کن لعنتی . ولم کن می گم. میفهمی داری چیکار می کنی ؟

سرش کنار شونه هم بود. بارون هم تندتر شده بود و روی سر و رومون می بارید. انگار که آسمون هم داشت با حالمون ضجه میزد و می گفت :

- دلم براتون کبابه ، چقدر تلخ بود این سرنوشت لعنتیتون. چطوری تونستین !

و همراه با تماشا کردنش حق هقی کرد و اشکهایش رو روونه دل غم زده مون می کرد.

امیر هم با بغض نامحسوسی لب زد :

- می فهمم. به خدا که می فهمم . دارم نابود میشم سلما. تو که نمیدونم چقدر زجره!

چه زجری ! چی ! اجازه داد کمی از تنتش فاصله بگیرم ولی دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت. با ملایمت توی صورتم خیره شد و گفت :

- با هم میریم خونه ، منو ببین سلما ، منم خیس شدم . سریع با هم میریم همین خیابون پایینی ، ماشین اونجاست. سوار می شیم میرسونمت. باشه ؟

همون موقع ماشین حاج رحمان با سرعت از کنار مون گذشت، گذشتنش رو دیدم و خوشحال شدم که پسرش رو توی این بی تاب شدن ها دیده. حتی ندیده هم میتونستم خشمش رو واضح حس کنم که چه جوری دستهایش رو دور فرمون ماشین پیچونده و صدای تیکه آهن بی زبون رو بخاطر شدت حرکات عصبیش درآورده.

- چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

محکم گفت :

- نمی تونم. باور کن نمی تونم. بیا بریم عزیزم .

بازوم رو گرفت و کمی کشید تا همراهش بشم. با گریه‌ای که اون به خاطر ریزش بارون نمیدید اما بغضش رو حس می‌کرد، عقب رفتم و داد زدم :

- دنبال نیا، بهم دست نزن، بهم زنگ نزن ،بهم پیام نده فهمیدی ؟ منو تو از هم جدا شدیم ، هر کوفتی که تو گذشته با هم داشتیم تموم شد ،تموم شده میفهمی ؟ سعی کن قبول کنی من دیگه نیستم. پشیمون باشی یا هر غلطی کردی به من ربطی نداره . من کاری به تو و زندگیت ندارم.

صدام دورگه شده بود. هم از سوز سرما و هم از گریه، شک نداشتم امشب باید به بستر افتادن رو به جون بخرم .

تا قدم از قدم برداشتم سد راهم شد .ماشینی از کنارمون گذشت ولی دوباره دنده عقب گرفت و پشت سرم توقف کرد.

امیرحافظ با لحن آرومی گفت :

- باشه عزیزم هرچی تو بخوای اما بذار حداقل برسونمت خونه خیس شدی، هوا هم سرده میبینی که تو این هوا تاکسی هم نیست.

هق زدم.

- به تو ربطی نداره.

- باشه، باشه قبول به من ربطی نداره اما می خوام فقط کمکت کنم ، سلما جان !

صدای به هم کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم.

- برو امیر حافظ برو، دیگه مزاحم نشو خستم کردی.

- این آقا مزاحمت شده سلما خانوم ؟

به سمت صدا پیچیدم و قالب شیک پوشش رو توی اون کت و شلوار مرتب دیدم.
امیرحافظ به سمتش خیز برداشت و خروشید :

- به توجه ؟ تو کی هستی ؟ برو رد کارت !

نظامی بدون توجه به امیر حافظ به من نگاه کرد و گفت :

- پرسیدم این آقا مزاحمت شده ؟

خواستم بگم بله مزاحم روح و روان و آرامشمه ، مزاحم زندگیمه ، مزاحم روزها و شب‌های تلخمه ، اما زبون به دهن گرفتم تا دعوایی بینشون پیش نیاد و صدای گوش خراش امیرحافظ بود که نزدیک گوشم بلند شد :

- مزاحم تویی که تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کردی، همین الان یا میری ردِ کارت یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

نظامی با عصبانیت قدمی به جلو برداشت و گفت :

- این خانم آشنای منه اگه کسی مزاحمش بشه بیچاره اش می کنم.

امیرحافظ پوزخنده غلیظی زد و با تمسخر ههای کرد و گفت :

- کدوم آشنایی که من واسه اولین بار میبینمت داداش !

داداش رو با تمسخر خیلی غلیظتری گفت و اخم به روی چهره‌ی نظامی نشوند.

- چرا تو باید ببینی ؟

- خب منو خانم همه آشنایای اطرافمون رو میشناسیم، یا شایدم سعادت نداشتم که جنابعالی رو زیارت کنم ، نه ؟

امیر که با حرفش تقریباً نظامی رو خلا سلاح کرده بود ، حس قدرت و پیروزی گرفت و ادامه داد :

- برو رد کارت عمو ، این خانم اگه آشنای امروز توئه ، زن بندهست ، بهتره خودتو تو دعوای زن و شوهری قاطی نکنی که منم بد قاطی میکنم.

نگاه نظامی یخ بست و با شک و تردید و ناباوری خیره شد. خودمم باورم نمیشد امیرحافظ دوباره اینجوری منو بین مردم بدنام کنه. کدوم شوهری که هیچوقت برام شوهری نکرده !

با گریه داد زدم :

- خدا لعنتت کنه دروغگوی عوضی تو هیچ نسبتی با من نداری.

حس کردم نظامی از پشت سرم قدمی به عقب رفت .برام مهم نبود که احساسش نسبت به من تغییر میکنه. ولی دلم نمیخواست به دروغ جلوی این آدم و همکاری دیگه‌م یه زن متاهل شناخته بشم.

برگشتم و با گریه نگاهش کردم.

- اون دروغ میگه شوهرم نیست.

نظامی عقب‌تر رفت، موهای کم پشت سرش به خاطر بارون خیس خورده و روی سرش آویزون شدن.

نامحسوس سرش رو به اطراف تگون داد.

"یعنی من توی این بحث هیچ کسی نیستم که بخوام دخالت کنم".

از تنهایی و بی‌کسیم حق زدم و دوباره گفتم :

- این آقا شوهرم نیست، به خدا نیست، ما از هم جدا شدیم، اون الان یه مزاحمه که مزاحم شده.

اما نظامی بی توجه به عز و جز من رفت و سریع سوار ماشینش شد و با یه تیک‌آف وحشتناک ماشینش رو از جا کند.

- عزیزم ...

برگشتم و داد زدم :

- ازت بیزارم امیرحافظ، ازت بیزارم.

دستهایش رو باز کرد و با پرویی گفت :

- می بینی عزیزم به هرکس بگم من شوهرتم دیگه جرات نمیکنه بیاد طرفمون،
پس بیا بریم سوار ماشین بشیم که حسابی خیس شدیم.

#پست_صد_و_چهل_و_نه □

#رمان_خاموشی

با خودم فکر کردم ماشینش که یه خیابون پایین تر پارک شده چه جوری میخواد
دنبالم کنه، سوار یه تاکسی بشم و از دستش فرار کنم. همین کار رو کردم و
جلوی چشمش سوار یه ماشین زرد رنگ تاکسی شدم و با گفتن در بست ماشین
رو اشغال کردم.

تقلای امیرحافظ هم برای ننشستن و بردنم به طرف ماشینش بی نتیجه موند.

تاکسی که به حرکت دراومد برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. سر جای خودش
ایستاده بود و زیر بارون مثل مردی شکست خورده و بی چاره به طرف من و
ماشین نگاه میکرد. ماشین دور شد. و دورتر. سرم رو به صندلی تکیه دادم و
چشم بستم.

وقتی ماشین در خونه توقف کرد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. خیس آب
بودم. ببخشیدی هم بابت خیس بودن لباس هام به راننده گفتم و پیاده شدم.

از زمستون برای این بی‌نظمیش بیزارم. هر روز باید با سر تا پای خیس سوار تاکسی و اتوبوس بشینم و شرمنده راننده‌ها باشم.

کلید انداختم و در رو باز کردم. داخل خونه رفتم و تا خواستم در رو ببندم پای کسی لای در قرار گرفت.

چشمهام رو با ترس بالا بردم. بالاتر و به صورتش چشم دوختم. دوباره نماد لعنتی و چشمهای زمردی و تتگ شده‌ش جلوی روم نقش بستن.

چطوری تونسته دنبالم کنه مگه ماشینش خیابون دیگه‌ای نبود ؟

در رو هل داد و به راحتی وارد خونه شد. چیزی توی نگاهش بود که ته دلم رو خالی می‌کرد. نفرت عمیقی که جرات حرف زدن بهم نمیداد و من شک داشتم که این نفرت به خاطر بی‌تفاوتیام نسبت به خودش باشه.

نگاه غرق نفرتش رو دور تا دور ساختمون چرخوند و گفت :

- واحد آخر میشینی مگه نه ؟

ابروهام از تعجب بالا پریدن ! یعنی این همه مدت میدونست من اینجا ؟ نه فکر نمی‌کنم ، اما این دقیق گفتنش !!

- نمی‌خوای بریم بالا، خونت رو نشونم بدی ؟

تعجبم رو کنار گذاشتم . زبون باز کردم و به تندى گفتم :

- نه . یا همین الان میری یا زنگ میزنم پلیس بیا، میگم تو مزاحم شدی!

لبخند تمسخر آمیزی زد و سرش رو تکون داد.

- پلیس بیا. آره پلیس !

به سمت پله ها رفت. دست و پاها شروع به لرزش کردن.

دنبالش رفتم و پیرهنش رو از پشت سر چنگ زدم. ایستاد و تلخ نگاهم کرد.

چشمهام رو با عصبانیت یکبار بستم و باز کردم و توپیدم :

- بیا برو انقدر پاپیچم نشو، مزاحمت برام درست نکن. من دیگه سلمای گذشته ها نیستم که در مقابل تو و دردسرات کشش داشته باشم. باور کن دیگه هیچی ازم نمونده ، بذار مثل یه پرنده ی آزاد و بی کس تو آسمون خدا فقط نفس بکشم.

زهر خندی زد. انگار که داشتم دروغ و لیچارد برایش می بافتم. نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و نفس تلخ و پر صدایی کشید و گفت :

- این همه مدت اینجا بودی ؟ اینجا قایم شده بودی و من نمیدونستم ؟

- آره آره اینجا بودم میخواستی چی کار کنی ؟

با همون زهر خند برگشت و به راهش ادامه داد. پله ها رو بالا رفت. با عصبانیت جیغ خفه ای کشیدم و خفه تر لب زدم :

- بیا برو لعنتی مگه نمی فهمی چی میگم ؟ الان همسایه ها رو بهم شاکی می کنی !

انگار نه انگار من داشتم دنبالش ضجه می‌زدم. روی پله‌ها وارفته ایستادم و با تعجب نگاهش میکردم. رفت و درست در خونه‌ام ایستاد نمیدونم اون لبخند تلخ روی لبهایش برای چی بود!

نگاهم کرد و گفت :

- زنگ بزنگ یا کلید داری ؟

با عصبانیت پله‌های رو بالا رفتم و گفتم :

- زنگ بزنی که مرده‌ها درو به روت باز کنن !

سرش رو جلو آورد و توی چشم‌ام نگاه کرد و تلخ گفت :

- کاش همین الان مرده بودم سلما. کاش !

آب دهنش رو با صدا قورت داد و سرش رو آنی عقب کشید و با آهی که سر داد به سقف نگاه کرد. شاید چیزی شبیه نم اشک‌نگاهش رو پر کرده بود که از سوز بغضش نشات می‌گرفت و دوست نداشت من ببینمش.

لحظه‌ای از ضجه‌ی کلامش دلم گرفت ، نفس کلافه‌ای کشیدم و عرق سرد پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم. در رو باز کردم که گفت :

- دیگه کبوتر جلد من نیستی که هر جا بری باز دلم گرم باشه که رو بوم خودم برمیکردی ! ماشالله عوض شدی. راسته که میگی دیگه سلمای گذشته‌ها نیستی. شایدم عوضت کردن!

معلوم بود داره تیکه میندازه ! من که اصلاً در قید حرفهاش نبودم و نمی‌فهمیدم منظورش از این حرفها چیه. فقط در رو باز کردم و قدمی داخل خونه گذاشتم.
- برو خونه ات دلم نمیخواد یه بار دیگه ببینمت.

- با اونم صیغه خوندی ؟

برگشتم و با غضب داد زدم :

- باکی ؟ باکی هان ؟ چرا پیچیده حرف می‌زنی ؟

با کف دست راستش محکم روی پهنای در زد و در از میون دستم چهار طاق باز شد.

در مقابل نگاه خشمگینم داخل اومد و همینطور که قدم به جلو برمی‌داشت و خونه رو می‌پایید گفت :

- خونه ماهان بودی تمام این مدت ؟ اون موقع که من ضجه می‌زدم پیشش و التماسش می‌کردم اگه ازت خبری داره بهم بگه تو اینجا بودی و اونم نم‌پس نمی‌داد !! آخ، چقدر دوروبریام پست بودن و من دیر فهمیدم !

خونه ماهان !! اینجا خونه ماهان !! مغزم کوپ کرد . انگار توی سرم پر از هوا شده بود. حرفهاش رو درک نمی‌کردم . خودش هم بگی نگی فهمیده بود. وقتی نگاه تردید وارم رو دید سری تکون داد و گفت :

- چیه چرا ماتت برده نکنه کسی اینجاست ؟ تا اونجایی که من میدونم ماهان گیر یه کاری بوده رفته اهواز ، حتماً از اون آشنا ماشناهاات آوردی تو خونه هوم ؟ مثل اون یالغوزی که امشب خودشو نخود آشمون کرده بود.

تیکه‌های بیشعوریش رو بخاطر هنگ و گجیم نادیده گرفتم و گفتم :

- تو از کجا میدونی اینجا خونه ماهان ؟

پوزخندی زد و روی دسته مبل شل شد. منم که اصلاً حواسم ،نه به خیزی تن اون و لباس‌هاش بود، نه به خودم. انقدری که غرق موضوع خونه و ماهان شده بودم.

- یعنی میخوای بگی این همه مدت اینجا بودی و نمیدونستی ؟

با نگاه تیزش سرتاپای خیسم رو از نظر گذروند. ته نگاهش پر از خشم و کینه بود.

- نه نمیدونستم.

ناباورانه ابرویی بالا داد و "عجب" بلند بالایی گفت.

- اینجا رو با هم گرفتیم خوب یادمه ،قبل از اینکه بیاد خواستگاریت.

رادارام تیز شدن.

- البته من اولش نمیدونستم داره به خاطر تو اینجا رو میخره، خیلی دیر فهمیدم. میدونی ؟ ما عین دو تا برادر بودیم با هم که تو همه کارایه جورایی با هم

شراکت داشتیم. مثل دوتا هم‌خون واقعی، اما یه چیز باعث شد که بعد از چندسال عطای این رفاقت به لقاش ببخشیم، اونم تو بودی.

گیج‌تر شدم و مستاصل وسط خونه ایستاده و بهش نگاه میکردم.

پوزخندی زد و چشمه‌هاش رو به زمین دوخت، انگار که خاطره‌ها غمی سوزناک رو براش تداعی میکردن، نفسی شبیه آه کشید و گفت :

- اشتباه هر دومون این بود که دوتایی دل به یه نفر داده بودیم که هر دومونو زمین زد، من هیچوقت نمیدونستم ماهان هم بهت علاقه داره، هیچوقت سعی نکرد در مورد علاقه‌ش به تو یا نامزدیشون بهم چیزی بگه...

چشمه‌هاش آروم آروم بالا اومدن و صورت مبهوتم رو نشونه رفتن.

چی داشتم می‌شنیدم؟! این مرد حرف‌های مگوی زیادی داشت که امشب قصد کرده بیرونشون بریزه. حرفهایی که انگار شوک خیلی بزرگی برای قلب و روح من بودن.

ریشخندی زد و ادامه داد :

- درسته نمی‌دونستم ماهانم دوستِ داره ولی همیشه تو ضمیر ناخودآگاهم این تصور و نسبت بهش داشتم. ولی تصور اینکه تو مال اون بشی خیلی ترسناک‌تر از تصور علاقه‌ش بود. جالب اینجاست با اون همونه رفاقت و صمیمیت حتی وقتی اومد خواستگاریت چیزی بهم نگفت. شایدم تو و خونوادت ازش خواستین که نامزدیتون به طور مقطعی از دید همه پنهون بمونه تا به وقتش علنی بشه، چون حتی از دید بابامم مخفی مونده بود.

اشاره‌ای به در کرد و گفت :

- درو ببند برو لباساتو عوض کن حسابی خیس شدی. بابت کار بابامم شرمنده که کثیف کرد. یه خورده چشماش ضعیف شده ، شبها نمیتونه خوب رانندگی کنه.

اشاره مستقیمی به کثیف بودنم کرد ولی مگه اهمیتی داشت که با چه سر و وضعی جلوی در ایستادم و در خونه هم بازمونده ! من توی بهت حرفهایی بودم که چند سال هر دو مرد زندگیم روی دوششون حمل می کردن و حاضر به بازگویی نشدن. وقتی دید از جام تکون نمیخورم فهمید شوک حرفهایم خیلی خوب کار خودشون رو کرده، بلند شد و با دور زدن توی محیط خونه گفت :

- شاید داری فکر می کنی پس اگه ماهان چیزی از نامزدیتون بهم نگفته من چه جوری فهمیدم که شما با هم نامزد بودین !!

برگشت و نگاه تیره شده‌ی چشم هاش رو به صورتم دوخت.

- یه روز هر دو تون رو دیدم که سر ظهري با نایلون ظرف غذارتین توی کارگاه. فکر کنم حدود چند ساعت بیرون کشیک دادم تا بفهمم تو با ماهان چه سروسری داری که به این راحتی باهاش خلوت کردی ! وقتی دیدم بعدش خیلی راحت رسوندت تا در خونتون شک کردم به این بی‌پرواییش. یه بار گوشیش رو با بهونه ازش گرفتم و پیاماتون و خوندم. اون موقع بود که فهمیدم از دستت دادم. ولی بازم نتونستم بیخیالت بشم که تو مال ماهان بشی. به هر ترفندی بود خودمو بهت نزدیک کردم و حتی اجازه ندادم ماهان اون موقع ها این چیزا رو بفهمه، تو باید خوب یادت باشه که بخاطر من نامزدیت رو با ماهان به هم زدی. سه سال پیش ، یادته ؟

توی گیجی من جلو اومد و نزدیکم رسید. با لبخند سردی که روی لبش داشت گفت :

- منم دوست داشتم ولی دیر فهمیدم. اما به هر سختی که بود به دستت آوردم. چون نمی‌خواستم حالا که دلم سمت کسی رفته نداشتنش رو تحمل کنه.

- ولی راحت از دستم دادی، چون نتونستی نسبت به مسئولیت و علایقت پایبند باشی.

سرش رو با تایید حرفم بالا و پایین کرد و نگاهش رو شرمنده حال به پایین پاهامون دوخت :

- خودم میدونم چه غلطی کردم . میدونم و خیلی رو سیاهم. اما نمیتونم بذارم به جز خودم مال کس دیگه‌ای بشی . من یه بار تو رو با نامردی یا هر چیزی که اسمشو بذارن از چنگ ماهان ، از چنگ عزیزترین رفیقم در آوردم. اجازه نمیدم این بار ماهان تو رو از چنگم دربیاره. آوردنت اینجا که منو بچزونه ؟

#پست_صد_و_پنجاه □

#رمان_خاموشی

سرش رو مطمئن تکون داد و گفت :

- نه، من ماهان نیستم که اجازه بدم دیگران خیلی راحت چیزی که مال من بوده رو از چنگم در بیارن، تو از اول متعلق به من بودی، اگه نبودی بخاطر من اونو

کنار نمیزدی که با من باشی، تو هم منو انتخاب کردی پس انتخاب اول و آخرتم منم.

بی اختیار و میون دنیای گیجی و نامعلومم پوزخند زدم. این مرد امشب رسماً دیوونه شده.

بازو هام رو چنگ زد و با جدیت توی چشمهام زل زد و گفت :

- من مینو رو نمیخوام سلما، من هیچ حسی بهش ندارم. اصلاً نمیدونم چی شد که باهاش ازدواج کردم. فقط میدونم سر یه لجبازی یه گوهی خوردم که حسابی موندم توش. می خوام دوباره برگردیم به هم. این علاقه بینمون هر روز داره بیشتر میشه. قلبامون از تب هم دارن میسوزن. من نمیتونم بگذرم. من اون مردی نیستم که کنار خونواده‌ی جدیدم آروم بگیرم یا واسه همیشه ازت دل بکنم ! تا الانم به سختی دووم آوردم سلما، به خدا خیلی سخت بود.

از ذلت حرفه‌اش چیزی راه گلوم رو بست. نمیدونم بغض بود یا زهری که از نفس مسمومش به گلوم سرایت کرد . دلم میخواست دستم رو توی حلقم فرو کنم و همه چی رو بالا بیارم. نگاهم پر از نفرت شد. بالاخره اعتراف کرد .همون اعترافی که من میدونستم دیر یا زود از زبونش میشنوم. چشمه‌اش هیچ اغراق و دروغی نداشتن. با ضجه حرف زد. با دلی پر از درد ! معلومه که این مدت روزگارش رو به سختی کنار مینو گذرونده. شوک این جمله ها، شوک جمله‌های قبلش ، کاری که به سر منو ماهان آورده بود، حالا نوبت مینو بود که از این مرد ضربه بخوره. چند نفر باید به پای خودخواهی این آدم بسوزن که دست از زیاده‌خواهی‌هاش برداره ؟ من و ماهان بس نبودیم که مینو و نوارو هم قربانی کرد ؟ خیلی راحت به زبون میاره که سر لجبازی با من تن به ازدواج با اون داده ؟ زندگی دو نفر رو به هوای لجبازی نابود کرده و راحت میگه دوشش ندارم !! دوستش نداره اما بهش مینو جان میگه ؟ دوستش نداره اما برایش خرید آنچنانی میکنه ؟

انگار فکر هام رو به زبون آوردم که در جوابم گفت :

- اونموقع هم که زنِ ارسلان بود بهش میگفتم مینو جان، برای لباس خریدنم فکر میکنم وظیفه‌مو در قبالت انجام دادم وگرنه به روح امیر ارسلان توی این مدت حتی یه نگاهم بهش نکردم. نه خودم نزدیکش شدم نه اجازه دادم اون پاشو فراتر از محدوده‌ش بذاره.

گُلوم خشک شد. طعم اون زهری که توی گُلوم بود گس بود و گُشنده.

گردی چشمهام هر لحظه گشادتر میشدن. به هوای این "آدم" از زندگی رونده شدم ! از خوشبختی !

ماهان بیچاره، اگه بفهمی رفیقت چه نارویی بهت زده ! اگه بفهمی هنوز هم همون آدم سابقه، هیچوقت از به هم خوردن رفاقت چند ساله‌تون پشیمون نمیشی!

بازو هام رو محکم تکون داد و گفت :

- مینورو طلاق میدم. به من چه که شوهرش مُرده بی آشیون شده، همه برن به جهنم، به درک سیاه، من کسی به جز تو نمیخوام سلما. تو فقط بگو برمیگردی. به روح امیر ارسلان همین امشب میرم به مینو میگم دلخوش من نباشه، بهتره بره دنبال زندگیش.

با لکنت زبونم به سختی لب زدم :

- یع... یعنی انقدر برات راحت که زندگیشو خراب کنی و طلاقش بدی ؟

با عصبانیت و صورتی ملتهب شده داد زد :

- بهت گفتم بره به جهنم ، اگه این زنیکه نبود منو تو الان زیر یه سقف بودیم
بچه مونم به دنیا می اومد، من نمیخوامش، همه خونوادمم اینو میدونن که بهش
حسی جز ترحم ندارم.

قلبم سوز بیشتری گرفت و تیری تا پشت شونهم کشید.

- تو خیلی بی رحمی، زندگی خیلوارو فدای خودخواهیات کردی. من، ماهان ،
مینو و حتی نوای معصوم رو، تازه میفهمم چه بلایی سر ماهان بدبخت آوردی !
اگه این حرفارو بفهمه...

فشار شدیدی به بازو هام داد و دندون سابید. چشم بست. به غیرت و مردونگیش
توهین کردم. بدترین زخم برای هر مردی.

- نامردی کردم درست ولی فقط دلیلش دوست داشتنت بود . بخاطر خواستنت پا
رو هر کسی گذاشتم. بازم میذارم . چه مینو باشه چه ماهان یا هر کس دیگه ای!
تو هم اگه میخواستیش بخاطر دوستیت با من نامزدیتو به هم نمیزدی ؟ همیشه
هم که ازش بدت می اومد. یادته وقتی پیشم بود از پشت گوشی بهش ناسزا
میگفتی که چرا پیش اون باهات حرف میزنم ؟ میگفتی ازش بدت میاد. حتی
خوش نداری باهات بگردم ! پس حس دلسوزیتو بذار کنار ، تو هم اشتباه منو
نکن . نمیتونی با مردی باشی که ازش متنفری یا بهش حسی نداری. اگه
میتونستی تحملش کنی همون چند سال پیش رابطتونو حفظ میکردی !

با صدای افتادن چیزی به سرعت نور چشمهام رو به سمت در کشیدم . با
دوگوی خونی تکیه داده بود به در و نگاهش خیره به من بود، فقط به منی که
دوست داشتم از این نگاه زمین دهن باز کنه و منو ببلعه .

از کی اینجاست ؟ نکنه حرفهای امیرحافظ رو کامل شنیده ؟ اون حرفهایی که گفته بود من بخاطر دوستی با اون نامزدیم رو باهاش به هم زدم !
حالت تهوع شدیدی گرفتم. آتیش شرم داشت جلوی نگاهش ذوبم میکرد .

نگاهش خیره به من بود و محکم گفت :

- از خونه‌ی من برو بیرون.

#پست_صد_و_پنجاه_و_دو □

#رمان_خاموشی

برگشت و نگاهش رو به من دوخت ، به منی که داشتم مثل شمع ذوب میشدم.
چیزی نگفت، خودم هم حرفی برای گفتن نداشتم. فقط شرمندگی بود و شرمندگی.

سریع زیر نگاهش قدم تند کردم و به سمت اتاقم رفتم. از خودش و نگاهش فرار کردم.

با عصبانیت داد زد :

- آره فرار کن ، فرار کن.

پقی زدم زیر گریه و تندتر به سمت اتاق دویدم. صدای بلند امیرحافظ هم کماکان به گوشم می‌رسید.

- درو باز کن ماهان ، نمیتونی با این کارات دیگه دورم بزنی. من بی خیال...

در اتاق رو که بستم صدای منحوشش رو دیگه نشنیدم اما در عوض صدای قدمهای بلند ماهان بود که به گوشم رسید و داشت به اتاقم نزدیک میشد. ترس شدیدی برم داشت و خودم رو برای چه سرزنش‌هایی آماده کردم که هر آن بر سرم فرود میان و منو به باد عتاب و خشمش می‌گیره.

ولی چیزی محکم به در اتاق برخورد کرد و بعد از اون صدای افسار گسیخته از حنجره‌ش بود که با شنیدنش اشک با قدرت بیشتری به چشمهام هجوم آورد.

- خدا لعنتت کنه سلما، ازت متنفرم، میشنوی ؟ ازت متنفرم لعنتی.

هق زدم، تهوعم انقدر زیاد شده بود که دلم میخواست عوق بزمن و جونم رو بالا بیارم . زاریدم . اشک ریختم . صدای گریه‌م که به اوج رسید در خونه با صدای بلندی به هم کوبیده شد و منو دیوارهای خونه رو در هم لرزوند.

از پشت در بلند شدم . اینجا خونه‌ی ماهان بود و اون با دلگیری از اینجا رفت . ازم متنفر بود ولی حالا بیشتر از قبل.

در اتاق رو باز کردم و در مقابل چشمهای گریونم بسته‌ای رو دیدم که کادو پیچ شده بهم چشمک می‌زد.

هق زدم و جلوتر رفتم.

جعبه رو که باز کردم با دیدن پالتویی که اون روز توی مغازه عباس دیده بودم و بخاطر اومدن یهویی مینو و امیرحافظ از خریدنش صرف نظر کردم اشکها بیشتر از چشمهام روون شدن. پالتو رو توی بغلم گرفتم و با صدای بلندی ضجه زدم.

با صدای زنگ خونه از جا پریدم. هر روز بی حال و با رخوت کنج خونه می‌نشستم و ساعت‌ها به درو دیوار زل می‌زدم و از روی خستگی و شکست در مقابل حملات افکار بیهوده‌م به خواب چرت مانندی فرو میرفتم. مثل همین الان.

از جا بلند شدم و اصلاً نفهمیدم کی و چقدر خوابیدم! ناهار خورده بودم یا نه؟ آخرین لحظه رو به خاطر آوردم که منتظر جواب گرفتن پیام‌هام از ماهان بودم. اما همه بی‌جواب موندن و من اون لحظه با دلی پر از غصه و آکنده از غم و چشمهایی خیس از گریه خواهی خواهی به خواب فرو رفتم.

با قیافه خواب آلود رفتم سمت در ، با اینکه نا نداشتم راه برم اما به پاهام جون دادم. به این امید که شاید پشت درد ملیحه رو ببینم یا شاید هم برادر تخشش رو.

بی کسی داشت به مغز استخونم نفوذ میکرد و دردهام هر روز بیشتر از قبل میشدن. هر روز کارم شده بود زخم زدن به خودم، که چرا با یه اشتباه باعث تنهایی و رونده شدن از قلب عزیزام شدم ؟

به محض باز کردن در چشم های خواب آلودم مثل دو نیم کره از هم شکافته شدن. با دیدنش خون توی تنم دوید و عصبی پر خاش زدم :

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

صدام کاملاً منگ و توی دماغی بود. به خاطر گریه های ناتمومی که به لطف و مرحمت این آدم نصیبم شده بود.

- اومدم ببینمت.

دستم رو به چهارچوب در تکیه دادم و بی حوصله نالیدم :

- وای خدایا من کی قراره از دست تو خلاص بشم معلوم نیست ! یه نگاه به قیافه زارم بنداز میبینی که من حتی ریختی واسه دیدن ندارم چرا اومدی اینجا ؟ چرا راحت نمیداری ؟ بلبشویی که اون شب ساختی بس نبود ؟

- سلما باید حرف بزنیم، داری با این کارات خودم و خودت رو نابود می کنی . آره داره قیافه ی زارتو میبینم، منو هم ببین، هیچی از جفتمون نمونده ،واسه همینم دارم اصرار می کنم و دنبالت میام.

نه این دیگه خیلی از حد فراتر رفته ! به من میگه نابود کننده هر دومون نباش ؟
من ! وای خدایا ، چرا نمیفهمه اونی که نابود شده منم نه اون.

همه کسم رو ازم گرفته تنها یه دوست و همدم برام باقی مونده بود که اونم ازم گرفت و حالا طوری حرف میزنه انگار که تاوان احمقی هاش رو از من طلب داره !

- چی میخوای ؟

انقدر اعصابم به جوش اومده بود که برام اهمیتی نداشت با یه تیشرت و شلوار راسته تنگی مقابلش ایستادم. حتی اگر به جای حافظ ماهان مقابلم ایستاده بود باز هم فرقی به حالم نداشت. من دیگه خودم رو گم کردم. خود واقعیم رو توی شهر بی کسی هام گم کردم و هیچی برام مهم نیست.

نگاهی از بالا تا پایین به تنم کرد و با لحن مظلومی گفت :

- اجازه میدی پیام داخل ؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با عصبانیت خفه ای توپیدم:

- آقای بدیلی ، امیرحافظ بدیلی لطف کن برگرد خونت انقدر مزاحم منو زندگیه خراب شده نشو.

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه □

#رمان_خاموشی

با پرویی داخل اومد و در رو بست ، همین باعث شد با حالت عصبی که بهم دست داد و آماده باش بودم تا برای این همه درد و فغان روی کسی هوار بشم و خودم رو تخلیه کنم، جیغ زدم و دست و سرم رو به در و دیوار کوبیدم.

- چی میخوای ؟ چی میخوای از جونم ؟ چرا ولم نمیکنی به درد خودم بمیرم لعنتی ؟ خانوادمو ازم گرفتی، بیچارم کردی، آبروم و همه جا بردی دیگه چی میخوای عوضی ؟ برو گورتو گم کن برو نامرد ، آدم با زن خودش کسی که بهش می‌گفتی تو خون تو رگمی ، این کارارو می‌کنه ؟ بعد با پرویی میگی بذار پیام داخل ؟

امیرحافظ سعی می‌کرد از این تقلاهای مخاطره انگیز مهارم کنه، ولی جنون و بغض و گریه که دست خودم نبود ، بود ؟ انقدر زخم به دلم زده که صبرم لبریز شد. ریختم. زدم . شکستم. خودم رو زدم. امیر حافظ رو زدم. به یقه پیرهنش چنگ زدم و مثل دیوونه‌ها طوری به عقب کشیدمش که پشت سرش محکم به دیوار اصابت کرد و یقه‌ش توی دستم کمی جر خورد. با شگفتی و بهت بهم نگاه کرد و با التماس گفت :

- سلما ،سلما تو رو خدا آروم باش از دستت داره خون میره !

من از شدت عصبانیت انگار لمس شده بودم که هیچی نمیفهمیدم . با گریه جیغ زدم :

- به تو ربطی نداره ، چرا مزاحمم میشی نامرد ؟

محکم توی صورت خودش زد و سرم داد کشید :

- دستتو زخمی کردی میگم تمومش کن !

از صدای دادش بغضم هجومی تر شد. این روز جمعه‌ای دلم بدجوری پر بود. مثل تار شکسته‌ای که فقط نوای غمناک میزد. امیر هم با اومدنش دستی به تار شکسته‌ی دلم زد و حال رو گرفته‌تر کرد.

دادی که سرم زده بود چشمهام رو مایل به جوشیدن کرد.

با سکوت نگاهش کردم و یه آن بعد بلند زدم زیر گریه. یقه‌ش رو ول کردم و همونجا روی زمین نشستم.

امیر هم مستاصل جلوی روم چنبره زد و آروم و بغض‌دار گفت :

- دستت باید پانسمان بشه. چه جوری زدیش به پنجره که اصلا نفهمیدی ؟ آخه این چه کاریه که می کنی؟ آخ سلما ، ببین چه جوری به خودت صدمه زدی!

یه لحظه نیم نگاهی به پنجره‌ی شکسته کردم که شیشه‌ش مثل دلم ریز ریز شده بود . دستم رو جلوی پیشونی و صورتم گرفتم و های های گریه کردم. برای این سرنوشت شومی که انگار قرار نیست با دلم کمی راه بیاد و رئوف‌تر بشه.

منو کشید توی بغلش و خودش هم زیر گریه زد.

بغضی که از حالات عصبی و پریشون من بهش منتقل شده بود شکست. من دلی برای ریش شدن بابت این اشکها نداشتم. آگه غرورش الان شکسته غرور و زنانگی و شخصیت من روزهای خیلی قبل و شاید هم سالهای قبل در هم شکسته شد و حتی صدای شکستنشون لرزی به تن این مرد نیارود. من قلبی توی سینه‌م ندارم که تاب گریه‌هاش رو نداشته باشه. قلب من پر از سیاه‌بازی‌هایی که مثل خنجری تیز به قلب و تنم کشیده شد.

ه‌لش دادم به عقب. یک هفته غذا نخوردن و غصه خوردن های مداوم به اندازه کافی از پا درم آورده بودن. دیگه توانی توی بدنم نداشتم مخصوصا با جنون و دیوونگی امروز.

امیر حافظ کمی عقب رفت و نگاه نگرانش رو روی چهره زارم کشید.
غم توی نگاهش لونه کرد.

به حال من ترحم میکنه حالی که حاصلش خود بی معرفتشه و کاش میرفت تا منو با غصه‌های ناتمام تنها بذاره.

دلم یه دوست میخواد، یه همدم واقعی، که کنارم بشینه و من براش حرف بزنم و وقتی به خودم اومدم ببینم که دست پر از پیشش برگشتم. دستی پر از آرامش.

آخ ماهان چطوری دوستت رو توی این مدت تنها گذاشتی؟ من الان فقط به تو احتیاج دارم. نگفتی سلما هنوز مثل یه جوجه کبوتر بی بال و پره که چیزی از پریدن بلد نیست و من باید کنارش باشم؟

نگفتی از قصه گذشته‌ها جلوت روسیاهم تک و تنها چطوری با زخمهای گذشته‌ام سر کنم؟ نگفتی از درد بی کسی چطوری با خودی که حتی با خودم

قهر کرده کنار بیام؟ منو عادت دادی به بودن، به حمایت، به دلواپسی‌ها، نگرانی‌هایی که مثل غرور مردانه‌ت با دقت و بدون چشم داشت عمل می‌کنن.

من به خودت و رفتارت خو گرفتم حالا چه کنم که با شرمندگی باید بسوزم و بسازم !!

با حالی داغون امیرحافظ رو پس زدم و فین فین کنان و گریون نالیدم :
- برو کنار ، برو که هرچی میکشم از دست توئه. دیگه خدا هم نگام نمیکنه وگرنه تا الان منو می برد پیش خودش.

با بغض گفت :

- خدا نکنه چی میگی دختر ؟ من زندگی بدون تورو نمی خوام. تو بگو چیکار کنم بخدا همون کارو انجام میدم. اصلا میخوای منو بزنی که آروم بشی ؟ بیا بزن. بیا منو بکش منم خلاص کن سلما ، هر اشتباهی کردم الان تلافی شون کن ولی ازم رو نگیر ، بیشتر از این بیچاره ام نکن. منو بزن ، بزن تا آروم بشی.

صورتش رو جلوی صورتم کشیده بود و منو ترغیب می کرد به زدنش.
حس سرکشی رو درونم به غل غل انداخت ، در مثابیل چشمهای خیس و مظلومش
هق زدم.

- ازت متنفرم حافظ.

چشم بست و اشکی از چشمش فرو ریخت.

- ازت متنفرم عوضی.

سر به زیر انداخت و نگاه گرفت.

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار □

#رمان_خاموشی

با ضجه لب زدم :

- ازت بدم میاد ، بدم میاد ، بدم میاد نامرد.

زدم روی سینه‌ش، روی بازوهایش، روی صورتش و با گریه تکرار می‌کردم
ازت بدم میاد.

واکنشی نشون نمیداد. عملاً قصد داشت انرژی منفی و خشمم رو با زدنش تخلیه کنم. حتی وقتی افتاد روی زمین باز هم دست از سرش برنداشتم. کتکش می‌زدم. بدون اینکه حواسم به تن‌هامون باشه که بدون اختیار از ما روی هم چفت شدن و یا دست‌هایی که دور بازو هام رو گرفته بودن تا منو ثابت نگه دارن.

همین که دیدم از کنار سرش کمی خون اومد با وحشت دست‌هام رو عقب کشیدم :

- خون، سرت داره خون میاد.

تن صدام چقدر لرز و بغض داشت. لبخند خسته و غمگینی زد :

- فدای یه تارِ موت ، هر چقدر می‌خوای بزن تا آرام بشی.

از غصه‌م که چیزی کم نشد تازه غصه سر زخمی امیر هم اضافه شد. بماند سرو گردنش که از جای پنجه‌های تیزم خونی و زخم شده بودن.

ناشیانه رفتار کردنم و ترس از کارم باعث شد بغض سخت‌تری بهم هجوم بیاورد. زدم زیر گریه و روی تنش فرود اومدم. با دست‌های محکم دربرم گرفتم. سرم روی سینه‌اش افتاد و از ته دل نالیدم :

- خدا لعنتت کنه، چرا ولم نمیکنی به حال خودم بمیرم. تو که رفتی زندگی تشکیل دادی، پس برو دنبال زندگیت منو به حال خودم بذار.

باز هم نالیدم و زار زدم، با قلبی شوریده و شکسته. با قلبی که روزی عاشق بود و حالا نیست شده توی بدنم مدفون بود.

وقتی گریه‌هام سبک‌تر شدن تازه فهمیدم روی تن امیر افتادم. عقب کشیدم و دست‌های رو بی‌میل از دورم باز کرد.

خواستم بلند بشم که سرم یهو گیج رفت. امیر زودتر بلند شد و دستم رو به سمت مبل کشید.

رفت از توی آشپزخونه سریع وسایل پانسمان و بتادین آورد و زخم دستم رو شستشو داد و پانسمان کرد و تمام مدت من نگاهم به دست مردونه‌اش بود که با دقت و صمیمانه کارش رو انجام می‌داد.

با تغیر و سرزنش گفت :

- ببین چه بلایی سر خودت آوردی ! به تن خودتم رحم نمیکنی ؟

حرفی نزد. کارش که تموم شد وسایل رو برد توی آشپزخونه. سرم رو به پشتی تکیه زدم. تو فکر حافظ بودم و سرش که زخمی شده بود. به خودم هم جرات

نمیدادم بیرسم مشکلی داره یا نه؟ یا اصلاً وضعیت زخمش رو ببینم. عذاب وجدان یک لحظه راحت نمیذاشت تا آروم و قرار داشته باشم. این همه وحشیگری جز زخمی کردن خودمون فایده دیگه‌ای نداشت.

سرمای ادکلنش نزدیکم شد. چشمهام رو باز کردم. نزدیکم شد و یه لیوان شربت پرتقال طبیعی رو جلوم گرفت. - اینو بخور سرگیجه‌ت بهتر بشه.

بدون مخالفت شربت رو از دستش گرفتم و قلوپ قلوپ قورتش دادم تا بغضم رو هم فرو بفرستم.

- تو این یه هفته خیلی نگران بودم، هر چی به گوشت زنگ زدم که جواب ندادی ترسیدم طوریت شده باشه، اومدم دم خونه‌ت درو هم باز نمیکردی.

تماس‌هاش رو به خاطر داشتم ولی اومدن‌هاش در خونه رو نه. حتماً زمان‌هایی بوده که من سر کار بودم. بدون اینکه خودم بخوام جواب دادم: - سرکار میرم.

از اینکه به دور از ستیزه جوابش رو دادم انگار به صلح بینمون امیدوار شد. روی مبل نشست و با نفسی که بیرون داد گفت: - خداروشکر. خوبه که سر کار میری.

برای اینکه خوشی جواب مسالمت آمیزم به کامش نجسبه خیلی زود نیش زدم :

- آره از کار اولم که بخاطر تو اخراج شدم ولی خدا رو شکر ماهان از طریق دوستش این کارو برام پیدا کرد تا لااقل از گشنگی نمیرم یا سر بار کسی بشم !
اون آقای هم که تو خیابون دیدی بعد بهم تیکه انداختی حتماً آشنای پنهونی زیادی دارم، اونم معاون شرکت نمونه.

برای این حرفم جوابی نداشت. فقط سرش رو تگون داد. انگار که داشت می گفت :

" بیا پیگیر این نیش و کنایه ها نباشیم دیگه، چون راه به جایی بند نمی کنن و
تورو بیشتر ازم دور می کنن"

توی دلم پوزخندی زدم. پاهاش رو کمی از هم باز کرد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

- سرت خوبه ؟ زخمش عمیق نیست؟

چشمه اش رو توی همون حالت باز کرد و با رگی از تعجب، خسته نالید :
- نمیدونم ، هر چی هست فدای سرت.

- میخوای بریم بیمارستان ؟

نیشخندی زد.

- بادمجون بم آفت نداره. بیخیال عشقم.

اخمی کردم و تو پیدم :

- من عشقت نیستم. فقط میترسم اتفاقی برات بیفته و ناخواسته پای خودم گیر بیفته و گرنه برام اهمیتی نداری.

تلخ خندی زد. از جا بلند شدم و به طرفش رفتم تا زخمش رو ببینم.

هر دو مون هنوز از خستگی دقایق پیش نفس نفس میزدیم. فهمید برای چی کنارش. سرش رو از مبل فاصله داد. دستم رو بین موهاش بردم و زخمش رو پیدا کردم. خیلی عمیق نبود اما از ترس اینکه بلایی سرش بیاد و من نتونم تا آخر عمر خودم رو ببخشم دوباره خواستم با هم بریم بیمارستان.

خندید و گفت :

- کوتاه بیا سلما، یه زخم جزئی، واسه این که بیمارستان نمیرن!

اون که دلهره‌ی من رو نمیدید. لحنم بویی از التماس گرفت. اما اون باز هم به مسخره گرفتش. خندید و دستم رو کشید تا کنارش بشینم.

- بیا بشین تو هم، میگم چیزی نیست بیخودی خودتو نگران نکن، یه زخم کوچیکه که فردا پس فردا خوب میشه.

#پست_صد_و_پنجاه_چهار □

#رمان_خاموشی

نمی‌فهمید. نگرانی منو درک نمی‌کرد. مرغ این مرد همیشه یه پا داشت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه برم وسایل پانسمان رو بیارم و زخمش رو شستشو بدم.

وقتی از کنارش گذشتم بلند گفت :

- نری زنگ بزنی اورژانس بیان واسه این زخم فسقلی مسخرمون کنن. من چیزیم نیست. خوبم عزیزم.

جوابی ندادم و رفتم وسایل رو از جعبه کمک‌های اولیه برداشتم و دوباره به سمتش برگشتم.

وسایل رو که توی دستم دید با تعجب ابرویی بالا داد و گفت :

- جونم این پرستار خوشگلم رو. اگه میدونستم انقدر زود مهربون میشی زودتر خودمو دستت می‌دادم.

با اخم چشم غره‌ای رفتم و در سکوت زخمش رو شستشو دادم. نگاهش محو صورتم بود. اهمیتی به نگاهش نمیدادم. در واقع حرارتی بهم منتقل نمیکردن که دلم برای نگاهش بلرزه. فقط نفرت بود و کینه که توی دلم انباشته می‌شد.

- کاش میتونستیم به عقب برگردیم، اونوقت همه چی رو به بهترین شکل ممکن درست میکردم، اونجوری که بهت قول داده بودم.

نگاهی به چشمهایش کردم و پوزخند زدم.

- می‌بینی که همیشه برگشت. اگه قرار بود درستشون کنی همون اول این‌کارو میکردی.

با تلخی چشم بست و گفت:

- کاش آدمها تو زندگیشون یه شانس دوباره داشتن برای جبران.

- زندگی کوتاهتر از اینه که بهت شانس دوباره بده. بقول قدیمیا شانس فقط یه بار در خونه آدم میزنه، همون اول گرفتی گرفتی، نگرفتیش تمومه.

نگاهم کرد و با التماس و خواهش گفت:

- این یعنی فرصت دوباره‌ای ندارم؟

آهی کشیدم و زهر زدم:

- تو هزار بار فرصت داشتی که به همشون پشت پا زدی. آدم برای هر کاری اول فکر میکنه بعد انجامش میده. تو همیشه بدون فکر عمل میکردی و نتیجه‌شونو هم دیدی.

اون هم آه کشید و نفسش به صورتم خورد. لحظه‌ای دست از کار کشیدم ولی دوباره ادامه دادم که گفت:

- سلما؟

باز به چشمه‌اش نگاه کردم. غم بود و غم.

- من هیچ علاقه‌ای به مینو ندارم.

- پس چرا باهش ازدواج کردی؟

انگار قلبم بود که زبون درآورده و این سوال رو پرسید. آه، قلبم چطور ضجه زد وقتی گفت:

- اگه بخوام به حق حرف بزنم شیر کردنای بابام و مامانم تحریکم کردن تا تن بدم. همش اسم غیرتم رو نشونه میرفتن. منو پای دوراهی کشوندن. نمیگم همش بخاطر اینا بود. تا یه جایی اینا دخیل بودن ولی لجبازیم کار دستم داد. کاش همون روز آخری که زنگ زدی برمیگشتی تا مراسمو بهم بزنم سلما، من بخاطر تو پای همه چی حتی آبرو ریختن خونوادم میرفتم. چون دیگه کسی غیر از خودت برام مهم نبود. رسم خاندانمون زندگیم و زنم ازم گرفتن.

باز آه کشید و چشمهایش رو به نقطه‌ای غیر از صورتم دوخت . انگار که برای هر کلمه شرم داشت تا بیانشون کنه.

سکوت رو که دید دوباره سنگین و شکسته‌حال ادامه داد :

- اگه مینورو طلاق بدم برمیگردی باهام ؟من نمیتونم به عنوان همسرم ببینمش ، موندم اینایی که با زن داداششون ازدواج میکنن چطوری میتونن بعدها به هم حس پیدا کنن ! من هنوز نتونستم با حضورش تو خونم انس بگیرم. وقتی میبینمش انگار بهم بهونه میده تا تو و نبودنت و بدبختیام رو واسه خودم مرور کنم.

گفتن این حرف‌ها دیگه هیچ دردی رو دوا نمیکرد. فقط بیشتر به قلب هامون زخم میزد. کارم رو سریع تموم کردم و آرام گفتم :

- تموم شد . حالا پاشو برو خونت، دیگه هیچوقت اینجا نیا.

با تعجب نگاهم کرد. اما از جدی بودنم فهمید دیگه هیچ راهی براش نمونده.

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج □

#رمان_خاموشی

بعد از رفتن امیرحافظ گلوله شده روی مبل نشستم و به خونه‌ی سوت و کورم نگاه کردم. صدای تیک تاک ساعت تنها صدایی بود که به دل سکوت این خونه نفوذ میکرد. با یه فکر عجولانه از جا بلند شدم. من نمیتونم دست روی دست بذارم تا تنها رفیق روزهای تنهاییم رو هم از دست بدم. شماره‌ش رو گرفتم. توی این یک هفته هر چقدر زنگ زدم، پیام دادم، همه بی‌جواب موندن. حتی همین ظهري که پیام‌هام رو بی‌جواب گذاشت و باعث گریه‌هام شد.

برخلاف انتظارم تماسم رو جواب داد. بعد از چند بوق صدای منگ و توی دماغیش جذاب‌ترین صوتی بود که به گوشم رسید.

- نکنه داری اشتباهی زنگ میزنی سلما خانوم؟ شماره رو یه چکی کن من ماهانم ماهان، همون که مثل موش فاضلابی پرتش کردی کنار تا ...

سرفه‌ای کرد و حرفش قطع شد.

- ماهان؟

حرفی برای گفتن داشتم؟ یا نمیدونستم از کجا شروع کنم؟

هوم کشداری گفت و با سکوت منتظر شنیدن حرفهام شد.

- اشتباه زنگ نزدم با خودت کار دارم.

- خوبه ! چه کارم داری حالا ؟ نکنه بازم قراره وسط یه رابطه‌ی دیگه قرار بگیرم تا سروکله‌ی طرف مقابلت پیدا بشه تو هم پرواز کنی به سمتش؟

داشت زخم میزد. بزن . من خودم رو برای این زخم‌ها هم آماده کردم.

- می خواستم، می‌خواستم شام درست کنم امشب شام بیای اینجا ؟ زنگ زدم رسماً دعوتت کنم ، میای دیگه نه ؟

دلشوره به کف پاهام رسید و پاهام گز گز میکرد. یا انگار ته دلم خالی میشد و به زیر پاهام می‌ریخت . می‌ترسیدم یه نه بگه و با نه گفتنش من برای همیشه توی سیاهی‌های خودم گم و گور بشم.

- نه نمیام.

چشم بستم. انگار دیگه جونی توی تنم نموند. قبل از اینکه اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر بشن با لحن گرفته و کشدارش ادامه داد :

- تو بیا اینجا.

من کجا باید می‌رفتم ؟ هر جا بود بخدا که با سر می‌رفتم.

- من بیام ؟

کمی جابجا شد. این رو از صدای نفسش فهمیدم.

- آره تو بیا خونمون . من حالم خوب نیست نمیتونم پیام اونجا.

با تردید پرسیدم :

- خونتون پیام ؟ پس مامانت چی ؟

- نیستن. اتهام ، مامان اینا رفتن خونه‌ی مونا شهرستان.

مونا خواهر دومیش رو می‌گفت .همون که دو سال از خودش کوچیکتر و از ملیحه بزرگتر بود و چند سال پیش خونه‌ی بخت روونه شد.

بخاطر زخم دستم دوش گرفتن سختم شد. دستم رو توی نایلونی پیچیدم و بستمش. بعد از دوش گرفتن زخمش رو دوباره شستشو دادم ولی دیگه پانسمانش نکردم. چون تنهایی نمیتونستم از پش انجامش بر پیام. یاد امیر افتادم که چطور با نگرانی به جنون و حرکات عصبیم نگاه میکرد .وای که اگه ماهان منو توی اون وضعیت می‌دید!

راه افتادم و اول رفتم بازار. پالتوی خودش رو تتم کرده بودم میخواستم بفهمه هدیه‌ش چقدر برام با ارزش بوده. وقت زیادی نداشتم برای خریدن هدیه، اما وسوسه‌ش بقدری پر رنگ بود که پاهام بی‌اختیار منو به طرف پاساژی همون اطراف کشیدن و از مغازه نقره فروشی یه دستبند مردونه و شیک براش هدیه گرفتم. ماهان علاقه‌ی خاصی به دستبند داشت. همیشه برای تکمیل تیپش یه دستبند زینتی هم روی دستش داشت.

بعد از خریدنش دربست گرفتم و به سمت خونشون رفتم. یه شور عجیب همراه با استرس در پی‌م بود. ماشین که کنار خونشون توقف کرد این شور و هیجان لحظه به لحظه خودشون رو بیشتر نشون میدادن. بعد از اون مهموان‌نوازی که خاله رویا از منو خانواده‌م به عنوان نامزد پسرش کرد و همه‌مون رو برای شام اینجا دعوت کرده بود این دومین باری بود که پا توی این خونه می‌ذاشتم.

ساختمون همون بود. وفاداری خشت به خشت این خونه هم به صداهای ما می‌ارزید که با ردیف و همدلی کنار هم چیده بودن و انگار داشتن وفاداریشون رو به همه نشون می‌دادن که حتی موقع فروپاشی با هم فرو می‌ریزن و با وجود شکستشون باز هم کنار هم قرار می‌گیرن.

دستی به شالم کشیدم و زنگ واحد شش رو زدم.

طولی نکشید که در با صدای تقی باز شد.

وارد ساختمون شدم و در رو بستم. با آسانسور به طبقه‌ی خونه‌شون رفتم. استرس رهام نمی‌کرد و هر چقدر نزدیک‌تر میشدم درونم پر از تلاطم و شورش می‌شد.

در رو برام باز گذاشته بود ولی اثری از خودش نبود. شک کردم نکنه واحد رو اشتباه اومده باشم. سه سال از اون زمان گذشته.

سلانه سلانه و با تردید قدمی جلو برداشتم تا لااقل با دیدن نمای داخل خونه بفهمم اشتباه نیومدم. همین که سرم رو جلو بردم یهو جلوی روم ظاهر شد. یه تیشرت جذب مشکی توی تنش داشت با یه شلوارک سفید اسپورت که پاچه‌هاش از روی زانوهایش بادوخت کِش پهنی جمع میشد.

- به به سلما خانوم قدم رنجه کردین بانو ! شما کجا ! اینجا کجا ؟

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش □

#رمان_خاموشی

توقع نداشت بیام. اینو از لحن کشارش و تعجبی که توی صداش نهفته بود فهمیدم.

ظاهرش مثل همیشه نبود. انگاری که منگ و گیج باشه. یا شاید هم تحت تاثیر داروی خواب آوری این حالات بهش دست داده.

لبخندی با دلهره زدم. یه جورایی ته دلم برای این اومدن ناراضی بود. مخصوصاً با دیدن قیافه‌ی جدید ماهانی که برای اولین بار میدیدمش.

چاره ای نداشتم باید میرفتم داخل و بین هر دومون صلح دوباره برقرار می‌کردم. بودن این حامی توی زندگیم جز ضروری‌ترین مسئله زندگیمه که اجازه نمیدم امیر با یلوه گویی‌هاش اون رو ازم بگیره.

- سلام خوبی ؟

چادر با دستپاچگی از روی کمرم افتاد. نگاه خیره‌ش سریع روی پالتوم نشست. سری تکون داد و با گفتن "هوم" کنار رفت تا وارد خونه بشم.

وارد خونه شدم و کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم. چادر و پالتوم رو هم باز کردم و روی چوب لباسی کنار در آویزون کردم. یه شومیز یاسی رنگ که قدش تا وسطای رونم میرسید تنم بود، همراه با شال مشکی و شلوار جینی که پوشیده بودم.

دست به سینه و منتظر کنار ایستاده بود تا همراهیم کنه. جلوتر رفتم.

- چرا تو همراهشون نرفتی؟ میرفتی یکم حال و هوات عوض میشد.

- اونوقت کی قنادی رو بچرخونه و پول در بیاره؟

- یه چند روز به خودت استراحت میدادی، زندگی که همش کار نیست!

زیر لب با تمسخر گفت:

- هه، زندگی!

وقتی باهام همقدم شد، فهمیدم حالت منگیش فقط روی صدا و چشمه‌اش نیست حتی راه رفتنش هم تعادل خوبی نداره.

هدیه‌ش توی کیف کوچیک دستی میون دستم بود. جعبه‌ی ظریف و درازی که راحت توی کیفم جا شد.

روی یکی از مبل‌ها نشستم. حس صمیمانه‌ای که همیشه توی خونه‌ی خودم (واو خونه‌ی خودم، بهتره اصلاح کنم خونه‌ای که ماهان بهم داده بود) خیلی بیشتر از اینجا بود. من اینجا نه تنها حس صمیمانه‌ای نداشتم بلکه با حس تعذبی که از نگاه و رفتارش بهم دست داد از اومدن پشیمون شدم.

- دستت چی شده؟

اگر نمی‌پرسید حتماً به عقل و حواسش شک می‌کردم.

- چیز مهمی نیست. یکم سرو صدا کردم بین اون قیل و قالاً نمیدونم خورده کجا، زخمی شد.

جلو اومد و دستم رو گرفت. نگاهی به زخم دستم کرد و با اخم و نگرانی گفت:

- چیکار کردی با خودت؟ کجا زدی که این شکلی شده؟

صورتش قرمز شده بود. حالا که از نزدیک باهام حرف می‌زد بوی نفس‌هایش خبر از خوردن مشروب و الکل زهرماری میدادن. باید همین الان میرفتم. حال ماهان خوب نیست و اومدنم به اینجا اشتباه بود.

به حالت گلایه بلند شدم و گفتم:

- الان واقعاً نگرانم شدی؟ نگران بودی نمیداشتی یه هفته تک و تنها تو اون خونه بمونم و غصه بخورم تو هم به اسم قهر اینجا شیشه شیشه مشروب بالا بزنی؟!

آروم هلم داد به عقب تا بشینم روی مبل و با جدیت گفت :

- بشین انقدر غر نزن . زخمت باید پانسمان بشه.

بی توجه به نگاه پر از تغیر من به سمت اتاق کوچیکی رفت که تقریباً شکل انباری داشت و درش رو به روی خودم بود. جعبه کمک های اولیه رو آورد و شروع کرد به شستشو دادن زخمم.

نگاه دلگیرم روی صورت و حرکاتش بود. آروم لب زد :

- کجا زدی دستتو ؟

- نفهمیدم چه جوری خورد به شیشه ی پنجره.

مکثی توی کارش ایجاد کرد و به چشمهام خیره شد.

- واسه چی زدی اونجا ؟ عقلتو از دست دادی !!

- چون امیرحافظ رفته بود رو اعصابم.

پوف عصبی کشید.

- باز اومده بود در خونه ؟

او هومی گفتم . نیشخندی زد و دوباره مشغول کارش شد. حتماً نگاه سراسر معناش به این منظور بود.

"ببین کرم از خود درخته ، وگرنه راهش نمیدادی تو خونه که همچین بلایی هم سر خودت نیاری".

چشم از صورتش گرفتم. نمیدونم چرا این وسط حالا بغض کرده بودم. بغض چی بود خدا داند. از کم محلی هاش ؟ سرزنشش ؟ یا اون منظور خاص نگاهش ؟

چشم بستم و گفتم :

- دوباره اومد همون حرفای تکراری رو زد . اینکه من مینورو نمیخواستم سر لجبازی با تو باهاش ازدواج کردم. خونوادم کم دخیل نبودن که همش به بهونه‌ی غیرت تو سرم میزدن که رسمونو اجرا کنم...

پوزخندی زد و با تمسخر و حرص نیش زد :

- تو هم لابد خرکیف شدی دیگه. ذوق برت داشت گفتی بفرما بالا ، دم در چرا ؟ بیا قشنگ بشین با هم مذاکره کنیم که مینو کی بره من بیام به جاش!

با عصبانیت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. نگاهش به سمت چشمهای خون‌بار و بغضینم کشیده شد و با خشم گفت :

- دروغ میگم ؟ باز داری وای میدی بهش ! نگو نه سلما، نگو نه که من تو رو بهتر از هر کسی میشناسم . مگه این آدم همونی نبود که بخاطرش منو از خودت روندی ؟ خودمو خونوادمو سکه‌ی یه پول کردی ؟ اومدی نشستی اینجا حرفای دوزاریش رو برام تعریف میکنی ؟ اینکه اومده چه زری زده یا چی بهت گفته واسه من چه ارزشی داره ؟ برو یه فکری به حال خودت کن که هنوز تکلیفتو مشخص نکردی. خودتم نمیدونی از اون آدم چی میخوای !

با بغض گفتم :

- من چیزی ارزش نمی‌خوام.

داد زد :

- پس چرا راهش دادی تو خونه ؟

بخاطر بغضم لال مونی گرفتم. اگه لب باز می‌کردم این بغض، روحیه‌ی حساس و شکننده‌م رو برملا می‌کرد که حتی تاب حرفها و سرزنش ماهان رو هم ندارم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت □

#رمان_خاموشی

شیر آب رو بستم و چشم روی هم گذاشتم .

- ماهان !!

- هوم ؟ ماهان چی ؟ بهتره خفه شم ؟ این بحث آزارت میده مادمازل ؟ اوه واقعا ببخشید، یادم رفته بود هرچی هست ، هر دردیہ خودم باید تنهایی به دوششون بکشم و دم نزنم. آخه عشق که زوری نیست . منو نخواستی رفتی دنبال زندگیت ! یه چیزی بوده تموم شده. اما دردش هنوز اینجای منه "به قلبش اشاره کرد". دردهای منم مال خودمه، نه تویی که دلیل دردمی. حتی اگه خفه بشم نباید به تو چیزی بگم. تو که منو نمیخواستی. یه چیزایی تو دل خودم بوده که حالا باید تاوانش رو پس بدم.

"انگشتش رو طرفم گرفت و با غم سنگین تری گفت : " چون منه خر هنوزم انقدر خاطرتو می خوام که دلم نمیاد حرفی بزنم تا تورو...

حرفش رو قطع کرد . بطری رو کامل سر کشید. زانو هام و تنم از این زیاده رویش لرزیدن. به خودم گفتم :

- بزن به چاک سلما. با این دیوونه‌ی پر از زخم چند دقیقه دیگه اینجا بمونی خدا هم به دادت نمی‌رسه.

آب دهنم رو قورت دادم. حتی فرصت تجزیه و تحلیل حرفه‌اش رو نداشتم که چی گفته یا چی شنیدم. فقط چشمم به لبه‌اش بود که به دهانه بطری چسبیده بودن.

بطری رو پایین آورد و کشدار و عصبی جواب داد :

- اونجا رو خریده بودم واسه وقتی که با هم ازدواج می‌کنیم.

سرش رو با تمسخر چندین بار بالا و پایین کرد و تکرار کرد :
- ازدواج، ازدواج.

- اون شیشه رو بذار کنار ماهان . بسه انقدر زیاده روی نکن. میدونم حالت خوب نیست. میدونم مقصر تمام اون روزها و حالِ الانت منم . باور کن حرفی هم واسه گفتن ندارم جز اینکه بگم شرمنده ام . اونم خیلی زیاد. اما با خوردن این زهرماری هم چیزی درست نمی‌شه.

- این زهرماری ؟ این ؟

دوباره شیشه‌ای که از نصف هم کمتر شده بود رو بالا گرفت و مثل آب خوردن قلوپ قلوپ ازش خورد. چشمهام با ترس و بدون پلک زدن به سمتش بود.
ته شیشه رو با "آه" محکمی روی کانتِر زد و گفت :
- تو خیلی چیزارو به من مدیونی خانم ملوکی، از همه بیشتر "غرورم رو."

- من، من خیلی متاسفم.

نیشخندی زد.

- نباش ، تاسفت الان دیگه به دردم نمی‌خوره. میخوام یه نخ سیگار بکشم تو که مشکلی نداری ؟

ناباورانه و از فرط بهت نگاه ماتم رو بهش دوختم ، بی‌خیال و عاری از هر حسی به سمت یکی از کشوهای میز مابین مبل ها رفت و از توی پاکتی نخ سیگاری بیرون کشید و با قدم‌های نامیزونش دوباره برگشت به آشپزخونه.

- سیگار میکشی ؟

پنجره آشپزخونه رو باز کرد. فندک زیر سیگارش کشید و همزمان پوک سنگینی بهش زد و وقتی از لبهاش فاصله‌ش داد زهر آگین گفت :

- دردها که زیاد بشن این لعنتی بیشتر می‌چسبه.

- کی سیگاری شدی ؟

لبخند عصبی زد و گفت :

- تو همین یه هفته. شاهکاره نه ؟

به طرفش رفتم .

دستش رو گرفتم و به بیرون از آشپزخونه کشیدمش.

- داری با خودت چیکار میکنی ؟ الکل، سیگار ، لابد بعدشم مواد مخدر ؟
عصبی هستی بهت حق میدم اما این راهش نیست که اینجوری به خودت صدمه بزنی!

- تو دلت واسه من سوخته ؟ انقدر ترحم انگیز شدم که از حال و روزم دلت به درد اومده ؟

ایستادم و تا چشمم به چشمهای قرمز و خونینش افتاد از حرف زدن پشیمون شدم . در واقع حرفی برای گفتن نداشتم تا حال این مرد پر از غصه رو درمون کنم.

سیگار رو با اون دست آزادش به لبش نزدیک کرد.

خواستم سیگار رو از لای انگشتش بگیرم سریع دستش رو عقب کشید و با تندی گفت :

- راحتم بذار.

- تو با اینا آروم نمیشی !

چشم گرد کرد و با تعجب گفت :

- پس با چی آروم میشم ؟

چشم بستم . منظور حرفش رو با تمام قدرت حس کردم. به خودم گفتم "مستِ حالیش نیست حالا یه چیزی گفته" شاید هم حرف من بد ادا شده.

با شرارت بیشتری لب زد :

- هوم نگفتی ؟ تو راه بهتری برای آروم کردنم داری ؟ اگه اوکی باشه قول میدم همین الان اینو خاموش کنم و با راه تو پیش بیام.

کلافه و با حرص چشم بستم اما توی اقدام سریعی سیگار رو از میون انگشتاش قاپیدم و گفتم :

- به جای کشیدن و خوردن اون زهرماری بیا حرف بزنیم . عصبانیت و حال خرابت از سر گذشته‌ها و منه. می‌خوام بشینیم مثل دوتا دوست با همدیگه حرف بزنیم.

دستش رو از میون دستم کشید و اون رو توی هوا تکون داد و شیطون گفت :

- نه من اینو نمیخوام. وعده یه چیز هوس انگیزتر بده که به خودت ربط داشته باشه. یه چیزی که بتونه درست و حسابی آروم کنه. پیشنهاد بهتری داری؟

لحنش انقدری کشدار و چشمهانش خمار شده بودن که ازش می ترسیدم.

با لکنت و ترسی برگرفته از این حالات سریع و تند گفتم :

- تو مستی ماهان ، بیا بشین لطفاً.

با عصبانیت داد زد :

- مست نیستم . من فقط داغونم لعنتی.

دوباره داشت گریه می گرفت و بدون اینکه کاری از دستم بیاد فقط مقابلش ایستادم و نگاهش می کردم.

- اصلاً میخوای من از جلوی چشمت گم بشم تا حالت بدتر از این نشه ؟

با ابروهای سربالا نوچی کرد و قدمی جلو اومد.

- اتفاقاً بر عکس، امشب میخوام فقط جلوی چشمم باشی.

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه □

#رمان_خاموشی

قدمی عقب رفتم، ترس تمام حواس بدنم رو فعال و سیستم عقلا نیم رو مختل کرد، انگار حتی این اختلال به زبونم هم سرایت کرده بود که جمله‌ای در وصف آروم کردنش به زبون نمی‌آورد.

سریع و بدون فکر لب زدم :

- اونموقعاً منو تو فقط نامزد بودیم ماهان، من همش بیست و دو سالم بود. نمیدوستم کارم چقدر غلط و زشته ! میخواستم زندگیمو با عشق شروع کنم. میخواستم وارد خونه‌ای بشم که خودم و شوهرم و اسش لحظه شماری می‌کردیم تا زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. من زیاده روی کردم میدونم، کارم خیلی کثیف بود اینم میدونم ، اما اونموقع اصلاً درکی از کارم نداشتم ولی الان پشیمونم. میدونم همه این بلاهایی که سرم رفته خواست خدا بوده، خدا میخواست منو پیش تو روسیاه کنه تا بفهمم دل شکستن دیگران چقدر درد داره.

پوزخندی زد و یه دستش رو به کمر زده بود و بهم گوش میداد.

- من میدونم خدا داره ازم تقاص میگیره. تقاص نگاه مامانت رو، نگاه و حرفای آخر خودت رو ، اونجوری که بهم میگفتی یه فرصت دیگه به هردومون بدم ولی من به هیچکدوم از حرفات اعتنایی ندادم. فکر میکردم خب نامزدیم که نامزدیم ، هیچ تعلق بینمون نیست هر کدوممون میتونیم دنبال زندگی خودمون بریم. تو دنیا هزارتا سلما شبیه من هست که شاید از نامزدیشون راضی نباشن...

- تو راضی نبودی ؟

با سکوت نگاهش کردم. نمی‌تونستم جواب بدم.

نمی‌تونستم.

یک آن صداش رو روی سرش انداخت و با حرکات عصبی دست‌هاش داد زد :

- تو راضی نبودی به نامزدی با من ؟

عجب بغضی داشت گلوم ! هر لحظه حجب و حجیم‌تر میشد. حتی با نگاه کردن به ماهان ! قلبم داشت از توی سینهم کنده می‌شد. نم اشک زیر چشمهام نشست. میدونستم تا ثانیه‌ی دیگه صورتم از هجوم سیلابی اشکهام پوشیده و خیس میشه. با لب و لوچه‌ی لرزونی به ترسناک‌ترین اعتراف گیرنده‌م، جواب دادم :

- راضی بودم.

- پس چرا میگی نبودی ؟ تو خودت بهم بله دادی ؟ خودِ خودت که موقعی که پسم زدی الکی چاخان کردی بابام جواب بله داده ، بابام قبول کرده بیاین خواستگاری ، یادته ؟ درِ اتاقت هاج و واج ایستادم نگات کردم. همون لحظه باید میفهمیدم یکی پشت این قضیه‌ست که اینجوری انداختی تو کاسهم ، میگی تعلق خاطری بهم نداشتی ؟ نداشتی که توی اون دو سه هفته جای ندیده و نگشته با هم کم نداشتیم؟

اشک‌هام سقوط کردن. در مقابل اعتراف گیرنده زبونم مثل عضو فلج شده‌ای به سقف دهنم چسبید. انگار که داشت از دست جواب دادن به این مرد فرار می‌کرد.

لیوانی از روی کنسول تلفن برداشت و قبل از اینکه پرتش کنه تا صداش انعکاسی از درد و وحشت به فضای رقت‌بارمون ببخشه تندى گفتم :

- داشتم ، داشتم ، اما با اومدن حافظ...

کف لیوان رو با عصبانیت دوباره سر جای خودش گذاشت و توپید :

- اینو بگو ، بگو هوایی شده بودم. دلم جنگولک بازیای اون عوضی رو میخواست که به تو و علاقهت ركب زد. از همون ادا اطواریایی که چند تا خر مثل خودت واسشون نیش باز میکنن. من ساده با شرافت اومدم جلو ، با خونوادم ، اومدم که عروس خونهم بشی. با عزت و احترام از خونوادت خواستگاریت کردم. دستبوس بابات شدم تا دخترشو به من ببخشه. بی ناموس نبودم که اول دور خودت لوسبازی کنم بعد اگه عشقم کشید پیام خواستگاریت ! تو ازدواج اینجوری میخواستی ؟ سه سال یارو دورت بده، واست دلیل و بهونه الکی بیاره ، هر سه سال عین خر به پاش بمونی بدون اینکه دلیل محکمی پشت کارش داشته باشه ؟ آره اینجوری میخواستی که وقتی هم بیاد خواستگاریت به خواست خودش نباشه از روی شانس یا هر چی خونوادش تورو تیرنشون کنن براش ؟ یادته ؟ همون شبی که جفتتون از خواستگاری یهویی حاج رحمان جا خوردین ؟ اون مرتیکه ، همون امیرحافظی که تو سه سال باهاش عاشقی کردی، سه سال علافتش بودی و منو شکستی، حتی خودشم روحش خبر نداشت که باباش اون شب اومده تا تورو براش خواستگاری کنه. ببین کجای زندگیش بودی احمق !

قلبم سوخت . سوخت و نیست شد . حرفهایی که شنیدم حقیقت خیلی تلختری بودن نسبت به حرفهایی که ماهان از امیرحافظ شنیده بود.

نیاز داشتم که قدرت وزنم رو از روی پاهام کم کنم. زانو هام میلرزیدن. سم اشباع شده در تنم هی به گلوم هجوم میآورد. هجوم آورد تا بالاخره عوق زدم. چیزی نبود انگار فقط درد بود و درد.

سه سال دوستی با امیرحافظ، سه سال عاشقی کردن اما همهش بیهوده بود. حالا میفهمم چرا پایه های اون رابطه همیشه سست بودن. حالا میفهمم فرق

امیرحافظی که ادعا میکرد عاشقمه و ماهانی که بود رو اونموقع نفهمیدم و خیلی دیر بهش پی بردم.

با اون حال سست و دماغش اومد و با حرکت عصبی آرنجم رو گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم. با تلخی و نگرانی گفت :

- چیکار کردم ؟ خدا لعنتم کنه، هی میخوام چیزی نگم تا تو اذیت نشی اما...

#پست_صد_و_شصت □

#رمان_خاموشی

نفسی کشید و نگاهی به آشپزخونه کرد. انگار با دیدن فاصله‌اش و ضعف بدنی خودش برای رفتن پشیمون شد. همونجا جلوی پاهام نشست.

دستمالی برداشت و کنار لبم رو تمیز کرد.

از نگاه نگرانش شرم داشتم.

دلم می‌خواست خودم رو زیر زمین مدفون کنم.

هق زدم و سرم رو به پشتی تکیه دادم و با ضجه نالیدم :

- کاش بمیرم ماهان ! کاش بمیرم ! از خودم و سادگیم بدم میاد.

- هیس بسه ، تو قرار نیست بمیری. اما منو گشتی.

با دست چپش دستم رو گرفت . نازکی پوستم زیر پوست زمخت دستش ملموس بود.

نگاه تلخ و گرفته‌ش مثل ابرهای دلگیر پاییز بودن و میلی به بارشی هر چند نم نم و ریز داشتن.

- میدونی از چی دارم دیوونه میشم، از کجای این نامردی ؟

مشت دست راستش رو چندبار روی سینه‌ش زد و با بغضی مردونه گفت :

- من تورو اینجام داشتم .تمام و کمال، عاشقت بودم لعنتی. بخدا که عشق چیز کمی نیست. هست ؟

با چونه‌ی لرزونی از بغض در جوابش سرم رو به طرفین تکون دادم.

- تو مدت نامزدیمون هر کاری کردم تا بهم انس بگیری. تا احساست، فکرت، روحت، همه چیزت مال خودم بشه اما درست بعد از سه هفته که همه چی داشت خوب پیش میرفت تو دلمو لای دستات گرفتی ، از وسط دو شقه‌ش کردی و شکسته‌شو تحویلم دادی. اونم بخاطر تنها رفیقی که من سالهای بچگیم تا بزرگ شدنمون بهش میگفتم داداش.

دوباره هق زدم .چونه‌ی لرزونم نگاهش رو به سمت خودش جلب کرد.

- سه سال با خودم و دلم جنگیدم، گفتم دوست نداشت، نخواستت، زوری که نیست. عشق آدم طلب می‌کنه نه اینکه آدم طلبش کنه، من به خواستت احترام گذاشتم. به هوای اینکه منو نمی‌خوای زندگیتو خالی کردم نمیدونستم یکی داره از پشت بهم خنجر میزنه. نمیدونستم اون نامرد داره با سیاستش رو دلت و احساسات دست نوازش میکشه. اونشب که پشت در موندم حرفاش و شنیدم. گذشته هارو برام به خاطر آورد. کاری که تو باهام کردی. کاری که خودش با نامردی انجام داد باعث شد از جفتتون بشکنم. غرورم جلوی هر دوتون له شد. بهم گفت اگه مرد بودی نامزدت واسه یکی دیگه هوایی نمیشد. میدونی این حرف چقدر سنگینه؟ میدونی؟ مگه من چیکار کردم که متهم می‌کنه به سیب زمینی؟ جز اینکه تو نخواستی و منم به خواسته‌ی تو احترام گذاشتم؟

صداش داشت یواش یواش اوج می‌گرفت. با وحشت تنه‌م رو عقب کشیدم، فشاری که به پنجه‌ی دستم وارد میکرد اگر همینطور ادامه پیدا میکرد انگشت‌هام رو خورد میکرد. سعی کردم دستم رو از میون دستش بیرون بکشم. بهم اجازه داد. شاید فکر می‌کرد راهی برای کنترل خشمش نداره و بهتره منو از هر آسیبی دور کنه."

محکم توی پیشونی خودش زد. حالا میفهمم چرا این یه هفته از من دور بوده تا کسی مزاحم خودش و خلوت در درنجش نباشه.

پشت بند اون ضرباتی که به پیشونیش زده بود با بغض گفت :

- من مرد نبودم که از زندگی دختری که ادعا میکرد دوسم نداره بیرون رفتم؟ برات دردرس درست کردم؟ اومدم مزاحمت شدم یا آبروری کردم؟ آویزوننت شدم؟ تهدیدت کردم هرطور شده باید باهام ازدواج کنی؟ من چیکار کردم که بهم میگه مرد نبودی! تو که میخواستی باهاش دوست بشی، لااقل منو خونوادمو مسخره نمی‌کردی که پا پیش بذاریم بعد یهو کیش‌مون کنی! کاش مرد نبودم

اون موقعی که تو بچه تو سقط کردی دنبالت نمی اومدم ! کاش مرد نبودم جلوی امیرحافظ ازت دفاع نمی کردم ! کاش مرد نبودم بعد از اون آبروریزی که امیر به بار آورد و فرار کردی دنبالت نمی اومدم تا نذارم بری دوباره اسیر یه آدم دروغگوی دیگه بشی ! کاش بهت جا نمیدادم ! کاش دوباره بهت خو نمی گرفتم که نفهمم با خودم و این قلب لعنتیم چیکار کنم ! دلم میخواد از تو سینه‌م بکنمش بندازمش دور ، دلم میخواد یه جوری تمام اون سه هفته رو از توی مغزم پاک کنم تا یادم بره چه خاطراتی باهات داشتم ، اما وقتی بهش فکر میکنم می بینم تنها اون سه هفته نیست که ، من تمام سال های قبلشم به توئه بی معرفت فکر میکردم. به تویی که واسه یه هوس منو ، غرورمو له کردی !

پیشونیش افتاد روی زانو هام و مردونه گریه کرد. بی صدا و پر سوز. فقط حرکت شونه هاش بود که نشون میداد داره از ته دل این نوای شکسته رو برای حال هر دو مون می نوازه.

دستم با حرکتی غیر ارادی به سمت شونه‌ش رفت. سریع عقب کشیدمش. داشتم همپای خودش اشک می ریختم و خودم رو به خاطر گذشته ها سرزنش می کردم.

زمزمه‌ی زیر لبیم رو به گوشش رسوندم.

- منو ببخش. برای همه چی معذرت می خوام.

سرش رو از روی زانو هام برداشت. چشم هاش دو کاسه خون بودن. دستی به صورتش کشید ولی نگاهم نمی کرد. من هنوز داشتم با ظاهری پوکیده اشک میریختم.

با حق حق و صدای آروم و گرفته ای گفتم :

- من، من می‌رم. نباید می‌اومدم که اعصاب تو بیشتر به هم بریزم.

سرش رو بالا گرفت و به صورتم زل زد.

زل زد، با دنیایی حرف و تلخی.

چشم بست و آروم گفت :

- من همیشه امید داشتم به یه فرصت دوباره. فکر می‌کردم باید بهت فرصت بدم تا با خودت کنار بیای، بشینی درست فکر کنی و تصمیم بهتری بگیری ! فکر می‌کردم راه برای عاشقی باز هست، به خودم گفتم حتماً درگیر احساسات دخترونه‌ش شده و ترسیده، نیاز داره برای مدتی برگرده به گذشته و تنهاییش تا در موردش بیشتر فکر کنه، اما...

سرش پایین افتاد. رگ گردنش با سرعت نبض می‌زد و پوست صورت و گردنش همرنگ چشمهای سرخش بود.

دوباره نگاهش رو به چشم‌هام کشید. سوز صداش و بغضش قلبم رو زیر و رو کرد. می‌خواستم فرار کنم و برم.

ولی همین که سرم رو به جهت مخالف پیچیدم و خواستم بلند بشم یک آن دست بزرگش زیر چونه‌ام نشست و سرم رو به سمت صورتش پایین آورد و بوسه‌ای بود که از عالم غیب یهو و بی‌خبر لبهام رو نشونه رفت. هنگ و مسخ شدم.

دست‌هامم معلق شده و ناباور نزدیک شونه‌هاش ثابت موندن.

هیچ نقطه‌ای از بدنم این بوسه رو باور نداشت.

تنه‌ش رو بالاتر کشید و صدای نفس‌هاش، مزه‌ی گس‌الکل و بوی تیزش، حال عجیبی رو بهم سرایت می‌کرد.

تنه‌ش که بالاتر اومد کمی به عقب کشیده شدم.

حین حرکت دادن لب‌هاش روی لبم صاف ایستاد و دست‌هاش رو دو طرف سر و صورتم گرفت.

حالا سر اون بود که خم شده روی صورتم بود و داشت با مهارت عضو کوچیک صورتم رو می‌بوسید و شاید هم پر تب و تاب...

کاش حس عجیب این خلسه رو درک میکردم.

شوک! حیرت! ناباوری! شگفتی از ماهان سختی که امشب روی جدیدی از خودش نشونم داده و یا بخاطر مصرف الکل و مستی عقلش زائل شده و حواسش نیست چه جوری دست و پای دلم رو میون دست‌هایش اسیر گرفته و اجازه‌ی رهایی از بندش بهش نمیده.

دلم التماس میکرد :

- بذار برم. حس میکنم می‌خوای بخاطر انتقامت و آرامش خودت باهام بازی کنی. من از این بازی خوشم نمیاد و می‌ترسم.

اما اون با سماجت بیشتری به کارش ادامه میداد و میگه :

- یه کم دیگه بازی می‌کنیم بعدش تمومه.

محکم‌تر از قبل دست‌های دلم رو گرفته که راهی برای فرار نداشته باشه و دلم میمونه با ضجه‌های ناتمومی که انگار هیچوقت قصد تمومی ندارن و درست لحظه‌ای که داشتم خام احساسات سردرگم می‌شدم تا شریک و همبازی‌اش باشم، عقب رفت. عقب‌تر، گیج و منگ و با سری مایل به پایین به صورتم نگاه کرد. تنم پر بود از شوک و ترس.

چشم‌های ترسناک‌تر از هر زمانی بودن.

غرش آرومی از بین لبهاش شنیدم.

- برو سلما. برو.

سریع بلند شدم و به حرفش گوش دادم. باید می‌رفتم. حق با اون بود.

شال و پالتوم رو برداشتم و زدم به چاک. همین که در خونه رو بستم صدای نعره‌هاش از پشت در بسته گریبانگیرم شدن و تا زمان بسته شدن در آسانسور اون صداهاى خشمگین و شکستنی‌ها همه سوگی بودن که به قلبم هدیه داد.

توی آینده‌ی آسانسور به لبهام خیره شدم. منو بوسید.

شاید انتقام بود و شاید هم دلتنگی و عشقی بود که دوباره برایش زنده شده.

به خودم خیره شدم. من باهاش چیکار کردم؟ منه عوضی با اون مرد چیکار کردم؟ چطورى تونستم آینده‌ی هر دو مون رو بسوزونم؟ صدای نعره‌هاش هنوز توی گوشم زنگ می‌زد. از ساختمون که بیرون اومدم دویدم. هق زدم و دویدم. گریه کردم و دویدم. چادرم جلوی پاهام گیر کرد و با زانو روی زمین افتادم. ریگ‌های روی زمین کف دستم فرو رفتن و دستم رو زخمی کردن. باز هم هق زدم و بازاری و حالی خراب، به سمت خونه‌ای که زمانی قرار بود مال من باشه حرکت کردم.

مریم پیروند | خاموشی [07.09.19 22:24], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_شصت_و_یک ↓

#رمان_خاموشی

از زور بی‌خوابی سر جای خودش غلت می‌زد و مثل گرگ تیر خورده‌ای که از درد به خودش می‌پیچید و ناله‌ای نه شبیه زوزه‌ی درد، بلکه از روی غروری که جلوی دختر مورد علاقه‌اش باخته بود ناله می‌کرد.

چشم از کیف دستی زنونه و شئی کوچیکی که درونش جا خوش کرده بود بر نمی‌داشت.

حتماً سلما این هدیه‌رو گرفته تا گذشته‌هارو از دلش در بیاره.
مگه با این هدیه می‌تونست زخم‌های قلبش رو مرهم ببخشه؟!
لعنتی.

اصلاً چه هدفی از خریدن این هدیه داشت؟

به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

سلما برای اون هدیه خریده؟

نکنه دلِ ماده پلنگِ سرکشش ... نه نه ! امکان نداشت!

جنس سلما اونقدری سنگ بود که ماهان می‌دونست بعد از اتمام رابطه‌هاش برای هیچکس تره خرد نمی‌کنه.

و الا یه دختر با احساس و مهربون که توانایی شکستن دلِ زمخت مرد مغروری شبیه اون رو نداشت؟!!

شیء زیبارو از درون کیف بیرون کشید و نگاهش کرد.

قشنگ بود اما نه به قشنگی چشم‌هایی که امشب سراسر شرم داشتن و حس تواضع از درونشون لبریز می‌شد!

نه به قشنگی لب‌هایی که باز هم شیرینیشون رو مزه کرده بود و دوباره داشتن روزگارش رو سیاه می‌کردن!

آخ لعنتی. به خدا که سلما جادوگره و طلسم نگاهش هنوز روی قلب این مرد کارسازه.

چشم بست و مشتی به پیشونیش کوبید تا خیالات رو از سرش بیرون کنه ولی امکان نداشت.

براش عجیب بود چطوری تونسته بعد از سه سال با اون همه خشم و نفرتی که توی دلش زبونه داشت، سلما رو ببوسه!

شیء کوچیک و مورد علاقه‌اش رو به چشم‌هایش نزدیک کرد.

دست‌بند مردانه‌ی زیبایی بود.

میتونست تا ابد همین هدیه رو به عنوان تنها هدیه‌ی گرانبهائی بین تمام داشته‌هایش پنهون کنه و هر وقت هوس دیدن چشم‌های جادویی سلما به سرش زد سراغ هدیه‌اش بره و با دیدنش بخشی از دلتنگیش رو رفع کنه اما نه...

چیز باارزش دیگه‌ای هم داشت.

چیزی که میون دست سلما بود و با گرما و بوی دست‌هایش جون گرفته.

بی اختیار بوی سلما برایش تداعی شد و حس گرمای عجیبی کرد.

باز به جون تنش افتاد و موهای سینه‌اش رو کشید تا درد، جای خودش رو به هر حس دیگه‌ای برگرفته از سلما بده.

انگار ذهنِ نا آرومش امشب بازیگوش شده بود و هی مرور می‌کرد. یادش افتاد به بوسه‌ی کوتاه و شیرینی که برای تمام سال‌های از دست رفته‌اش، امشب روی لبهای خوشرنگ سلما کاشت.

سلما که زیاد اهل آرایش نبود تا با زور آرایش خودش رو زیبا جلوه بده. زیبایی خدادادیش به حدی برای مرد همیشه عاشقش چشم‌گیر بود که نیازی به بزک دوزک نباشه.

پوست سفید و براقش، چشم‌های سیاه و لبهای قرمزش، همیشه برای ماهان فریبنده و جذاب بودن.

طوری که ماهان تصور می‌کرد هیچ زنی زیباتر از سلما وجود نداره.

"دلِ لعنتی بس کن. چرا هنوز حالی نشدی اون زن مالِ تو نیست."

امشب میل بوسیدن و لمس کردن این دختر درون دلش غوغا پیا کرده بود.

بوسیده بود. اما نه در حدی که عطشش بی‌نیاز بشه.

فقط در حدی که جای کینه‌ی این سه سال میون سینه‌اش کمرنگ‌تر بشه.

چشم‌های وق زده‌ی سلما هنوز مقابل چشمش بود.

بی‌اختیار لبخندی زد و شیءِ رو روی سینه‌اش گذاشت.

با خودش گفت:

-کاش می‌شد این هدیه‌ی عزیز رو با همین قد و قواره‌ی ظریفش روی سینه‌م
حک کنم تا به جای خودت هر روز و شب تو بغلم باشه و از لمسش سیر نشم.

دلش یهو یی پُر شد.

"نوچ ، هر چیزی که برام سلما نمی‌شه!

یهو به خودش اومد و زیر لب زمزمه کرد:

-نه من امشب قطعاً دیوونه شدم. بعد سه سال و آندی با اون همه زخم و نیشی که
اون نامرد به قلبم زده منو چه به عشق و عاشقی دوباره ؟ اصلاً کی گفته من
عاشقشم ؟ شاید بقول خودش مست بودم، عقم نکشیده بوسیدمش!

باز بوسه و لبهای سلما توی ذهنش نقش بست.

با فکی منقبض شده غریب:

-لعنت به تو که راحت نمی‌داری! داشتیم زندگیمونو می‌کردیم. ببین باز چه
بساطی راه انداخته برامون!

با حرص روی پهلوی چپ افتاد و دستبند از روی سینه‌اش به طرف بازویش سُر
خورد و روی بازویش قرار گرفت.

هدیه‌ی سلما بود دیگه.

انگار داشت شبیه سلما خودش رو توی بغل این مرد و کنار خونه‌اش جا می‌کرد.

مگه این سینه و آغوش جای سلماست ؟

سلمای نامردی که دورش زد و با بهترین رفیقش آشیانه‌ی عاشقی بنا کرد و به ریشش خندیدن و سینه‌ی مرد دیگه‌ای رو بهش ترجیح داد!

با قلبی سوخته شئی رو میون مشتش فشرد.

خواست از خودش جداش کنه ولی طاقت نیاورد.

سینه‌اش داغ شده بود و حرارت از درونش ساطع می‌شد.

توی سرش بارها تکرار شد.

"چقدر جای سلما تو بغلم خالیه ! اینجا فقط متعلق به خودشه ! دلم می‌خواد بغلش کنم و اونقدر به خودم فشارش بدم که دنیا هم نتونه ازم بگیرتش ! اصلاً یه بار برای همیشه و بعد هم مرگ!

این حرارت و هوس سرکش تنش امشب سلمارو فریاد می‌زد. بی کم و کاست شوری که اصلاً به پایان نرسه.

اونطور که تمام تنش برای ریز و درشت تن سلما له له می‌زد معلوم نبود عطشش با چند بار به آغوش کشیدنش فروکش می‌کنه.

مریم پیروند | خاموشی [07.09.19 22:26], ●●●

#پست_صد_و_شصت_و_دو ↓

#رمان_خاموشی

هر چند بودن با سلمارو نه فقط برای این سه سال از دست رفته، بلکه تا آخر عمرش می‌خواست تا حتی سند تمام سلول‌های تن اون دختر به نامش باشن.

با بی‌قراری بلند شد و نشست.

"نه نباید به سلما فکر کنم وگرنه بدتر دیوونه می‌شم.

چشمش به کیف افتاد و هر کاری کرد نتونست از لمس کیفش هم بگذره. کیف کوچیک رو میون دستش گرفت و ناخودآگاه اون رو به بینیش نزدیک کرد.

انگار می‌خواست بوی سلمارو حتی از این کیف طرح چرمی کوچیک به مشامش برسونه تا بلکه این هوش مدهوش شده‌اش کمی آروم بگیره.

بوی تن سلمارو لحظه‌ی بوسیدن توی شش‌هاش حبس کرده بود و حالا با بو کشیدن این کیف به خاطر آورد بوی خواستنی اون ماده پلنگ گستاخ رو.

آخ که چقدر یادآوری اون بوسه هنوز روی مخش بود.

چقدر مشامش لبریز از بوی هوسناک دلبر محبوبش بود.

با حرصی طغیان کرده از این رفتارهای ضد و نقیض دندون قروچه‌ای کرد و زیر لب غرید:

-اون لحظه که داشتم میبوسیدمت دلم می‌خواست مشتش بزنم تو سرت که مخت بریزه تو دهننت. تو که درد نکشیدی تا بفهمی دردی که تو سرم و سینه‌م گذاشتی چه بلایی به سرم آوردن! بی‌مروت لااقل الان راحتم بذار. داری از پا درم میاری!

کیف رو پرت کرد به گوشه‌ای، همینطور دستبند مورد علاقه‌اش رو . بلند شد و به ست پنجره رفت.

میخواست کمی هوا بخوره تا این فکرها از درون مغزش بیرون برن.

اما با بیرون بردن سرش و هجوم بادِ سرد، به گردن خیس از عرق و سینه‌اش لرز بدی تنش رو فرا گرفت.

لج کرد و خودش رو عقب نکشید. باید هوا می‌خورد تا ذهن مسمومش از فکر اون بوسه و سلما آروم بشه. اما نمی‌شد. نمی‌شد. یاد اولین بوسه‌ی نامزدی درست همین امشب زنده شده بود که داشت با خاطرات شیرین ساعت‌های پیشش دست و پنجه نرم میکرد!!

دستی روی صورتش کشید و باز هم سعی کرد خاطره رو پس بزنه اما خاطره‌ی سمج ول کن مخ این مرد، اون هم امشب نبود!

انقدر قدرتش زیاد بود که روی مغزش بساطی پهن کرد و نشست و اون رو مجبور کرد به طرفش نیم نگاهی بندازه!

اولین بوسه‌ای که با عشق روی لبهای سرخ سلمای بیست و دوساله کاشت.
دخترک پرشوری که با نگاهش و خنده‌هایش دلش رو به وجد می‌آورد.

روزی که با هم روی تراس کارگاهش ایستاده بودن و از بالا ساختمان‌های پایین
رو نگاه می‌کردن سلما به شوخی گفت:

-تو همیشه انقدر با کارگرات جدی هستی ماهان؟ بیچاره‌ها چقدر ازت می‌ترسن
؟ تا تورو میبینن یه جوری می‌چسبن به کار انگار می‌ترسن قراره همین الان
اخراج بشن!

با خنده و اشتیاق به لبهای محبوبش نگاه می‌کرد که موقع حرف زدن، مقابل
چشمش دلربایی می‌کردن.

آی دخترک زیبا، الان که وقت حرف زدن در مورد کارگرهای فلان فلان شده
نیست. تو حواست به دلِ مردِ باشه که بخاطر تو با چه اشتیاقی غش و ضعف
میره.

با لبخند گفت:

-نمی‌ترسن عزیزم، اونا فقط ازم حساب می‌برن. بالاخره جدی بودن تو کار
نیازه. تو هر کاری باید مدیر، مسئول یا همون صاحب کار یه خودی نشون بده
که کارمند یا کارگراش ازش حساب ببرن و کارو درست جلو ببرن. این ترس
نیست. من به اندازه‌ی کافی احترام تک تکشونو دارم و کارشون برام ارزش
داره.

سلما با شیطننت لب‌گزید و لبخند زد.

دلش برای اون لبها و چهره‌ی معصوم دخترک قنچ رفت.

خواست به سلما گوشزد کنه:

- نکن لامصب. این کار رو جلوی من نکن وگرنه باید پای عواقبش وایستی. با این لبهای سرخ و اناریت داری برای کی دلبری می‌کنی؟ برای منی که اگه بخوام همین الان میتونم فتحشون کنم! نکن دخترک دوست داشتی من. به فکر بعد و این دل پر اشتیاق منم باش.

سلما بی‌حواس از دو گوی مایل و براقِ مقابلش سری تکوند و گفت:

- او هوم حق با توه. ولی خب من جذبه‌ی کاریت رو دوست دارم. تو در آنی که یه مرد جذاب و نفوذ ناپذیر به نظر می‌رسی اما آدم آروم و مهربونی هستی، البته اگه مغرور بودنت رو کنار بذاریم.

از لبهای زیبایش چشم گرفت. هر چند سخت بود. هر چند این دختر مال خودش بود. هر چند هیچ اشکالی نداشت که اون لبهای شیرین رو کمی مزه کنه. اون که اهل دورویی و نامردی نبود. تمام حریم‌هارو به خوبی رعایت می‌کرد و معتقد بود باید در قبال امانتی که حاج نصرالله و خدا به دستش سپرده امانتدار خوبی باشه و سلما رو برای تمام عمر داشته باشه، ولی بوسیدنش که توی نامزدی ایرادی نداشت؟ حداقل می‌تونست گوشه‌ای از عشق عمیقش رو به دخترک زیبای روبه‌روش نشون بده و همینطور تپش قلب بی‌امانش رو.

توی این دوروزمونه خیلی‌ها بدون هیچ نسبتی همون اول با هم وارد رابطه میشن و بینشون بوسه و آغوش و اوووو...

اما سلما که نامزدش بود و بوسه هم نماد عشقشون! پس یه بوسیدن می‌تونست تپش قلب هر دوشون رو برای هم به رقص در بیاره.

سلما حرف می‌زد. می‌گفت و می‌خندید. بماند که وقتی در مورد جذبه‌ی ماهان حرف زد چه دلی از پسر عاشق مقابلش ربود و برق چشم‌های ماهان از هزار چهلچراغ بیشتر درخشید.

مریم پیروند | خاموشی [08.09.19 22:22], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_شصت_و_سه ↓

#رمان_خاموشی

نه کار اون نبود که از خیر لبهای اناری دلبرکش بگذره.

همینطور که سلما حرف می‌زد و می‌خندید سریع لبش رو به فضای کوچیک و لذت بخش صورتش چسبوند و طوری سلما رو بوسید که سلما تا چند دقیقه‌ی بعد از خجالت رنگ به رنگ شد.

اما اون حال و هوای دیگه‌ای داشت. انگار از یه باغ و بوستان پر از آلبالو و گیلان شیرین برگشته و تا زمانی که غرق مزه کردن آلبالو گیلان‌های شیرین بوده حتی یک لحظه نفسی نگرفته!

به شرم سلما خندید و اُپ سرخ شده‌اش رو میون انگشت‌هایش کشید و گفت:
-جانم، چرا خجالت میکشی عزیزم؟ لبهات مزه‌ی آلبالوگیلاس میدن. سخته برام
که از خیرشون بگذرم.

سلما با خجالت لبخندی زد و ماهان مردونه و پر از اعتماد سر تنها زن زیبای
زندگیش رو به سمت سینه‌اش روونه کرد. جایی نزدیک تپش‌های کوبنده‌ی قلبش.

روی سر سلمارو بوسید و گفت:

-من غرور و تخسیم واسه هر کی باشه واسه تو هیچی نیستم. حداقل می‌تونم بگم
در مقابل تو انقدر خودمو کم می‌بینم که همیشه خدارو شکر می‌کنم بابت داشتنت.
تا روزی که نفسم بیاد و بره نمیذارم هیچوقت آب تو دلت تکون بخوره عزیزم.

این حرفهارو گفته بود و الحقی مصداق حرفهایش حتی برای سال‌های زخم
خورده‌اش به سلما ثابت شد.

هیچوقت به زن دوست داشتنیش بی‌محلی نکرد.

هیچوقت تنهایش نداشت.

حتی حالایی که در مورد گذشته‌ها فهمیده، چیزی براش عوض نشده.

تا خون توی رگهایش در جریان بود برای سلما کم نمیداشت و اجازه نمیداد
محبوب قلبش توی غصه‌های خودش غرق باشه.

با خودش که رو راست بود و می‌فهمید قلبش هنوز درگیر عشق سلماست. زن خودخواهی که دچار سوتفاهم شد و عشق کشکی و آبکی حافظ رو از مرد عاشقش تشخیص نداد.

آه جمع شده در سینه‌اش رو بیرون داد و امیدوارانه به ستاره های آسمون خیره شد.

حس کرد آسمون هم شبیه قلبش صاف و آرومه.

مگه سلما با قلبش چیکار کرده بود که هم احساس آرامش داشت و هم ناآرومی؟ جادوگر لعنتی و دوست داشتنی کار بلد بود دیگه!

کاش می‌فهمید سلما هم با این بوسه سفری به خاطرات قدیمشون داشته و بوسه‌ی شیرین نامزدیشون برای اونم تداعی شده تا خواب از چشم‌هاش ربوده بشه؟ به خدا که حق نبود فقط ماهان فلک زده بی خواب بشه. سلمای لعنتی اومد و هر چی توی این سه سال رشته کرده بود پنبه کرد و رفت.

زیر لب دوباره با حرص و سینه‌ای فشرده شده از حجم دلتنگی و خواهش و عشقش، لجوجانه لب زد:

-امیدوارم از امشب به بعد دیگه هیچوقت سلمای سابق نشی. امیدوارم این بوسه کار خودشو کرده باشه تا لااقل یه ذره از این دلتنگی‌ها هم سراغ تو بیاد و بفهمی من تمام این سال‌ها از عشق تو چی کشیدم!

ماهان که نمی‌دونست اما از خدا که پنهون نبود.

سلما همون دم که از خونه‌ی ماهان رفت دیگه سلمای گذشته‌ها نشد که نشد.

اون هم تحت تاثیر بوسه‌ای قرار گرفت که آگه ماهان دیر عقب می‌کشید شاید جوابش رو از سر هر حسی که تا الان سعی در لگدمال کردنش داشته بهش پس می‌داد.

انگار بفهمی نفهمی قلب سلما هم دچار تشویش شده بود و امشب شبیه این مرد پشت پنجره‌ی شکسته‌ی خونه‌اش ایستاده و به یاد گذشته‌ها و زندگی که با دست‌های خودش سوزونده و جز خاکستر چیزی باقی نمونده، اشک می‌ریخت و مویه سر می‌داد.

باز هم نفس کشید. سینه‌اش مالا مال بود از درد و غصه.

دلش هوای دخترک زیبای چند سال پیشش رو داشت.

هیاهو و شور و نشاطی که امیرحافظ از اون گرفته بود و به جاش غنچه‌ی چهره‌اش رو پژمرده کرد.

از پنجره فاصله گرفت و سراغ شیء محبوب و کیف دستی سلما رفت.

می‌خواست اون هارو جایی مثل درون سینه‌اش پنهون کنه تا برای همیشه کنار خودش باشن.

این دو شیء گرانبهاترین گنج از این زمونه‌ی نامرد بودن و خدا میدونست در آینده دوباره چه چیزی پیش خواهد اومد که شاید همین دو گنجینه رو هم از دست بده!!

چشمش به گوشی افتاد. هوسی غل‌غل‌کنان به جوش افتاد تا به سلما زنگ بزنه و از وضعیتش مطلع بشه ولی باز عقلش زودتر از قلبش به خودش اومد و نهیب زد:

-بذارش به حال خودش. باید کم کم خود واقعیش رو پیدا کنه.

**

رویا خانم و ملیحه و پدرش دو روز بعد به خونه برگشتن.

رویا خانم با دیدن خونه‌ی آشفته و رختخواب پسرش که توی پذیرایی پهن شده بود و بی‌خیال از کار و زندگی خواب رو به هر چیز دیگه‌ای ترجیح داده، دلش مادرانه غرق غصه شد.

پسر بزرگش بود. خیلی هم عزیز بود براش و تحمل درد و رنجش رو نداشت. چشمش به شیشه‌ی عجیبی افتاد که روی میز کنار رختخواب ماهان بهش دهن کجی می‌کرد.

به سمت میز رفت. شیشه رو برداشت و بو کشید.

بله پسر سر به راهش با این کوفتی‌ها خودش رو آروم می‌کرد تا از فکر اون دختره‌ی بی‌معرفت کمی خلاص بشه.

با غصه چشم گردوند توی خونه.

خونه شبیه بازار شام شده بود.

دردِ پسرش رو می‌فهمید و حتی دلش نمی‌خواست برای این بی‌نظمی و کارهای غیر معقولش اون رو سرزنش کنه.

مریم پیروند | خاموشی [08.09.19 22:22], ●●●

#پست_صد_و_شصت_و_چهار ↓

#رمان_خاموشی

قبل از اینکه آقاجون یا ملیحه چشمشون به شیشه و پاکت سیگار بیفته همه رو برداشت و جایی توی آشپزخونه پنهون کرد تا از دید بقیه مخفی بمونن.

کار جیگر گوشه‌اش داشت به کجاها می‌کشید!!

ملیحه توی اتاق خودش رفته بود تا ساک و وسایلش رو جاگیر کنه.

آقاجونش رو هم برده بود توی اتاق تا بعد از تعویض لباسه‌اش سوار ویلچرش بشه و به دیدن پسرش بیاد.

رویا خانم بلند صدا زد:

-ملیحه هر وقت لباساتو عوض کردی بیا کمکم یه دستی به سر و روی خونه بکشیم. انگار بازار شام شده. معلوم نیست خودش چه جوری تو این خونه تونسته راحت بخوابه.

ماهان از سرو صدای مادرش بالاخره بیدار شد.

همین که چشمش به نگاه نگران و پر غیظ مامانش افتاد لبخند خجولی زد و پتو رو تا زیر گردنش کشید و گفت:

-رسیدن به خیر رویا خانم. پوکیدم تا اومدین. به ولا که خونه بی این چشم غره هات هیچ صفایی نداشت!

دلِ رویا خانم پَر کشید تا به سمتش بره و صورتش رو بوسه بارون کنه اما هنوز از نگاه شماتت بارش دست نمی کشید.

-اینجا میدون جنگ بوده ؟ چه بلایی سر خونه آوردی ؟

ماهان پتو رو کنار زد و نفسی که جنشش رو رویا خانم به خوبی حس می کرد و میدونست این نفس چیزی از آه های پر دردِ سینه اش کم نداره بیرون داد و گفت:

-شرمنده، فکر نمی کردم امروز میاین وگرنه دیشب یه دستی به سر و روش می کشیدم!

و یهوایی به میز نگاه کرد تا گند کاری این چند روزه اش رو یه جوری از دید مامانش پنهون کنه و بفهمه آیا مامانش اون هارو دیده یا نه ! اما با ندیدنشون

فهمید که بدجوری جلوی مامانش گاف داده و پسر عزیزش شاید دیگه عزیز همیشگیش نباشه.

آخ این هم از پنبه کردن این رشته ! مثل هربار درون دلش غرید:
-خدا لعنتت کنه سلما.

رویا خانم که طاقت دیدن چشمهای مخمور و ریخت بی احساس و شکسته‌ی ماهان رو نداشت، با قلبی حُزن گرفته توپید:

-پاشو تو یه دستی به سرو صورت خودت بکش، خونه پیشکش، معلوم نیست داری با خودت چیکار می‌کنی ! این چه ریختیه ؟ چند روز نبودیم چیکار کردی با خودت ؟

ماهان لبخند گرمی به صورت مامانش زد ولی خجالت بود که از تمام تنش سرریز می‌شد.

-هیچی والا ، یه خورده شیطونی کردم، گفتم حالا که نیستین یکم به خودم برسم.
الکی الکی قاطیه این فازا شدم که سر مچم گرفته شد. انگار به ما نیومده یکم کج راه بریم!

رویا خانم چشم غره‌ی غلیظی رفت ولی ابداً قصد نداشت توبیخ‌گرانه با ماهان حرف بزنه. چیزی هم که از دیده‌هاش لو نمی‌داد فقط با حرص جواب داد:

-خدا کنه لااقل با این رسیدنات یه بلایی سر خودت نیاری ! پاشو برو یه دوش بگیر انقدر ژولیده شدی تو خودت تا ما هم اینجارو جمع و جور کنیم.

ماهان بلند شد و رویاخانم جلو رفت تا پتو رو تا بزنه و در حالی که رختخواب ماهان رو جمع می‌کرد غرغر کنان گفت:

-تورو خدا ببین چند روز نبودم چی کار کرده با خودشو خونه زندگی ! مگه تو اتاق نداری که با یه پتو اومدی افتادی اینجا ؟

ماهان بی‌قرار سرش رو روی شونه‌ی مامانش گذاشت و برای دلتنگی این چند روز ندیدنش، شونه و صورت مامانش رو حتی با بوی زننده‌ی دهنش غرق بوسه کرد و فهمید چه دلی از مامانش قنچ رفته.

با عشق و گرما توی چشمهای مهربون مامانش نگاه کرد و گفت:

-خیلی چاکرم. ببخشید . الان خودم یه دوش می‌گیرم زود میام کمکت همه رو جمع می‌کنم.

رویا خانم پتو رو دوباره روی زمین انداخت. اشک کاسه‌ی چشم‌هایش رو پر کرد. بیش از هر کسی این پسر محبوب و سر به راهش رو دوست داشت. به قول ملیحه و مونا ، ماهان قلبِ مادرش بود.

گردن ماهان رو بوسید. قدش تا همون قسمت کفایت می‌کرد. با عشق لب زد:

-دور قدو بالات بگردم، دردت به جونم دلم نمی‌خواد غصه‌تو ببینم ، چرا نمی‌خوای تمومش کنی ؟ مگه قسمت ندادم دیکه سراغ سلما نری ؟ حتماً بازم رفتی دیدنش که اینجوری آشوب گرفتت که به جون خودتو خونه رحم نکردی ؟ فدای سرت هر چی شکوندی، هر چی خراب کردی ، اما تورو به جون منو آقاچونت دست از سلما بکش ! اون زن رفیقت بوده ! همین چند وقت پیش امیر اومد درِ خونمون بلبشو بپا کرد و صد تا دری وری بارت کرد و رفت ! ولش کن ، اون دختره پر دردسره، تا همین الانشم که برایش خوبی کردی، هر کاری

کردی هم حلالش باشه ولی ازش بگذر مادر، اون اگه می‌خواستت همون چند سال پیش نامزدی رو به هم نمی‌زد! یادته چقدر التماسش کردیم؟ چقدر باهاش حرف زدیم، به هیچی حساب نکرد، الان دیگه چه فایده داره که تو بخاطرش داری این همه غصه می‌خوری؟ تمومش کن مادر، بخدا خواهرشوهر مونا از همه نظر خانوم و با کمالاته، تازه از خدایشون هم هست که تو بری واسه دخترشون، حسن خودش داره با زبون بی‌زبونی می‌گه هیچ مردی رو لایق‌تر از تو نمی‌دونه، مگه تو چی کم داری که نمی‌خوای به خودت و دلت یه فرصت دیگه بدی؟ وقتشه یه سر سامونی به زندگیت بدی قربونت برم!

مریم پیروند | خاموشی [08.09.19 22:22], ●●●

#پست_صد_و_شصت_و_پنج ↓

#رمان_خاموشی

ماهان تاب این حرفهارو نداشت.

دلش این بحث رو نمی‌خواست. بحثی که می‌دونست مامانش پیش کشیده تا به نتیجه‌ی دلخواهش برسه.

باز هم رویا خانم رفته بود خونه‌ی مونا و با اومدنش الناز خواهرشوهر مونارو
براش هدف گرفته بود.

دوست داشت با صدای بلندی داد بزنه:

-الان وقت این حرفها نیست ماما! من انقدر توی این مدت به جون کشیدم که
تحمل یک کلمه از این حرفهارو ندارم!

اما صبوری کرد و تا کلمه‌ی آخر به حرفهای مامانش گوش سپرد و حرص
خورد.

فکرش به سمت سلما کشیده شد.

سلما چیکار می‌کنه؟ توی این دو روز با اون بوسه تونسته کاری از پیش ببره؟
اصلاً حال و هواش چطوریه؟ جقدر دلم هواشو کرده!

رویا خانم حرف می‌زد و ماهان در پی سلما حواسش دور دورها سیر می‌کرد.
جایی میون خونه‌ی سابق و گذشته‌اش. خونه‌ای که قرار بود سلما ملکه‌ی اونجا
باشه. بماند که هنوز تا هنوز ملکه‌ی قلبش بوده و نتونسته به جز خود لعنتیش به
زن دیگه‌ای فکر کنه.

رویا خانم که بهتر از هر کسی می‌دونست توی این چند سال ماهان چه ها که
نکشیده پس برای چی هربار حرف الناز رو پیش می‌کشید؟ النازی که حتی یک
بار هم در نگاه ماهان مهم شناخته نشده!

رویا خانم به خیال خودش برای آرامش گرفتن قلب ماهان داشت به هر ریسمانی
چنگ می‌زد و الا اون هم می‌دونست هیچ دختری به جز سلما قلب پر غرور
پسرش رو احاطه نکرده! بعد از سه سال و حتی بعد از فهمیدن اینکه سلما زن
امیرحافظ بوده باز هم قلب پسرش در گروی اون دختر اسیر و دربند مونده بود!

رویا خانم از عشق پسرش به سلما خبر داشت . خبر داشت که سعی می‌کرد مادرانه به پسرش بفهمونه این عشق تموم شده و باید برای رهایی شانس دیگه‌ای به قلبش بده تا درش به روی دختر خوشبخت دیگه‌ای باز بشه هر چند خودش هم از صمیم قلب سلما رو دوست داشت.

ولی کینه‌ی لحظه‌های آخر نامزدی و تضرع چشم‌هاش که میون مردمک‌های چموش سلما خیره بودن و با التماس می‌گفت به دل پسرش رحم کنه قساوتی شد روی قلب رویا خانم تا برای همیشه دور عشق ابدی پسرش خط بکشه! بارها خودش رو با نرگس خانم مقایسه کرد.

نرگس خانمی که حتی اگه رسم و رسوم خاندانشون نبود باز هم به عروس شدن مکرر مینو برای امیرحافظش راضی تر بود تا به سلما.

یادش اومد توی اون جمعی که همه در مورد به هم خوردن نامزدی امیرحافظ و سلما حرف می‌زدن و به خیال خودشون مسخره و هرو کر می‌کردن قلب خودش برای سلما چطور چروک شد و شکست ! با اینکه از سلما کینه داشت اما تحمل نداشت کسی به عشق پسرش چپ نگاه کنه یا مورد تمسخر قرارش بده ! عشقی که دمار از روزگار پسرش درآورده بود و فقط خدا و دل شکسته‌اش خبر از حال و روزش داشتن.

ماهان دست مامانش رو بوسید و برای آروم کردن خیال مادرش و تموم شدن اشک چشم‌هاش آمرانه و بی‌انگیزه لب زد:

-باشه مامان جون، باشه فداتشم، تو گریه نکن ، من خاک پاتم. هر کاری تو بگی من انجام میدم. اصلاً هر دختری رو نشون کردی من میرم خواستگاریش . فقط دیگه گریه نکن که تحمل اشکاتو ندارم قربونت برم.

تنِ نحیف مامانش رو به بغل کشید و قلبش مچاله شد از حرفهایی که بدون خواست قلبش و برای آروم کردن مادرش سر داده.

روی سر مادرش رو بوسید و رویا خانم توی آغوشش مادرانه گریه کرد و صدای تپش‌های قلب پسرش رو حس کرد.

آخ سلمای بی‌معرفت! دخترِ حاج نصرالله! گیس بریده‌ی فلان فلان شده تو با پسرِم چیکار کردی که هوای خواستنت یک لحظه از سرش بیرون نمیره! دودمانش رو به باد دادی! بیچاره‌اش کردی! تورو به خدا بسه! بذار منه مادر، داغ داماد شدن پسرِم رو با خودم توی گور نبرم! بذار لبخند پسرِم رو بعد از سالها دوباره حس کنم و با شادیش غرق لبخند بشم! تو رو به خدا از قلب پسرِم برو بیرون و بذار جای این قلب مختص دخترِ دیگه‌ای بشه که اونطور که لیاقتش هست برای قلب پر کوبشش عشق و ارزش به خرج بده! تو که رفتی اما بذار پسرِم زندگی کنه! پسری که هنوز برای توئه زن شده، مادر شده، عروس شده، پسری مجرد مونده و در قید عشقت زندگی رو برای خودش زهرمار کرده!

با دلتنگی به خونه‌ی روبه روم زل زدم، زل زدم و وقتی به خودم اومدم فهمیدم دو سه ساعتی که بدون دیده شدن مقابل خونه‌ی پدریم ایستادم و نتونستم هیچکدوم از اعضای خانواده‌ام رو ببینم.

عید شده بود و حتی دو هفته از زمان مرخصی و روزهای بهاری و عید گذشته بود ولی قلب بی‌تپش من هیچ شوقی از این روزهای سرگردون نداشت.

دلم بهونه‌ها داشت و هیچ کدام از بهونه‌هاش برآورده نمی‌شد.

مامانم، بابام، خانواده و جمع صمیمیمون و حتی کسی که این روزها هر چقدر خودم رو به این راه و اون راه می‌زدم متوجه شدم که بهونه‌اش شاید حتی پررنگتر از دیدن پدر و مادرمه.

اونی که حتی توی این یک ماه و عید جدید حاضر نشد به دیدنم بیاد یا خبری ازم بگیره.

مریم پیروند | خاموشی [10.09.19 22:23], ●●●

#پست_صد_و_شصت_و_شش ↓

#رمان_خاموشی

عقلم مرتب بهم اخطار می‌داد:

- حواست باشه انقدر تند نرو. اون روز ماهان مست بوده، حالش خوب نبوده، یه خبطی زده که خودشم مونده بود توش! ندیدی چطوری بعدش به تو گفت برو! چون میدونست مسته ممکنه بیشتر از این حالش خراب بشه و زیاده‌روی کنه! تو لااقل با خیال پردازیات بهونه دست اون عضو توی سینه‌ات نده که مارو هم گرفتار نکنی. اینبار دیگه حوصله‌ی دردرس جدیدی نداریم. بس نیست این چند ماهی که از دست امیر حافظ کشیدیم؟ والله به خدا دیگه پوستمون کنده شده!

دلم که به این حرفها بدهکار نبود. بق کرده گوشه‌ای کز می‌کرد و بهونه می‌گرفت. اون هم چه بهونه‌های عجیب غریبی که حتی فکر کردن به اون‌ها مو به تنم سیخ می‌کرد.

توی این مدت هر کاری کردم نشد که به خودش و بوسیدنش فکر نکنم.

هر روز از یه جایی پنجره‌ی ذهنم باز می‌شد و افکار به داخل سرم نفوذ می‌کردن و من مجبور بودم به تسلیم در برابر این افکار... فکر بوسه‌ی لعنتی که تنها نبود.

فکر گذشته‌ها بدتر از اون بوسه دیوونه‌ام می‌کردن.

وقتی به عقب برمی‌گشتم و نگاه می‌کردم جز چند برگ سوخته و خاکستر شده چیزی مقابل دیدم نبود.

همه روزهای خوبم رو برای هیچ و پوچ و بیرون کردم و حالا با دست خالی میون برزخ آرزو هام ایستاده‌ام و سوختنشون رو تماشا می‌کنم.

راه افتادم تا از کوچی خاطرات بچگیم بگذرم.

من تقاص قلبِ مریضم رو پس دادم اون هم به بدترین شکل.

اشک گلوله گلوله از چشم‌هام فرو ریخت و حس حسرت و خفه‌شدن از دلتنگی یک لحظه رهام نمی‌کرد.

صدای طعنه آمیز زنی به گوشم رسید اما سر بلند نکردم . بذار هر چقدر دوست دارن بگن و بخندن. مگه ارزشی هم داشت ؟

-این دختر حاج نصرالله نیست ؟

زن دیگه‌ای جواب داد:

-آره انگار خودش ! چطوری روش شده بیاد اینجا ؟ خجالت نکشیده با کار زشتی که با مامان باباش کرده خودشو نشون میده ؟

-ننگ به همچین دخترایی ! آدم بچه نداشته باشه صد شرف داره تا داشته باشی و اینجوری کمرتو بشکنن ! چقدرم رو داره که تا اینجا اومده !

-من جای حاج نصرالله بودم خونه زندگیمو اینجا ول می‌کردم می‌رفتم اون سر دنیا که چشم کسی بهم نیفته ! والله خوب تا الان دووم آورده و سخته نکرده ! بلا به دور باشه از ما ،اگه ماها بودیم یا خودمونو سر به نیست می‌کردیم یا دخترمون رو.

شنیده ها به گوشم می‌رسید اما زبونی برای جواب دادن نداشتم. بذار هر چه قدر دوست دارن زخم بزنن بالاخره منم خدایی دارم و همونطور که خدا جواب آها و قلب شکسته‌ام رو از حاج رحمان و پسرش گرفت از این آدم‌ها هم می‌گیره.

به سمت خونه حرکت کردم. از توی مسیر سبزی تازه خریدم با چند تا خرت و پرت دیگه. لااقل مشغول شدنم با کارهای خونه بهتر از فکر کردن به مسائلی بود که این روزها عاجز و درمونده‌ام کرده بودن.

به محض اینکه از پله‌ها بالا رفتم و از بین دسته کلید دنبال کلید اصلی خونه می‌گشتم قامت امیر حافظ بالای پله‌ها مشخص شد.

خون توی رگ‌هام ماسید و حرص تمام قد توی تنم قد کشید.

چرا باید بعد از یک ماه تنهایی و سرو کله زدن با خیالات و اوهام ، همین امروز باوجود حس‌های گزنده‌ای که شکوفا شده بودن، این آدم از بین شاخ و برگ‌های بی‌حوصلگیم سر در بیاره ؟

بی‌حوصله بالا رفتم و به تندى گفتم:

-باز که سرو کله‌ت پیدا شد ؟ مگه حرف حساب تو سر تو نمیره که نمیخوام ببینمت ؟

با لحن نیمه شوخی که مثلاً دل منو رام کنه جواب داد:

-زدی سرمو شکوندی حتی یه پیام ندادی ببینی مُردم یا زنده ! ولی حداقلش من مثل تو بی‌معرفت نیستم. اگه می‌بینی این مدت نیومدم دیدنت ایام عید خونه نبودم اصلاً. همین امروز از مسافرت برگشتم، گفتم اول پیام دیدن تو.

یه جوری حرف میزنه انگار من تمام این مدت چشم انتظار دیدنش بودم. چشم انتظار که بودم ولی نه برای هر رهگذری!...

-حالا که دیدمت، خداروشکر هم که زنده‌ای ، پس اومدی اینجا چی کار کنی ؟
نکنه دلت میخواد دوباره یه جای دیگه‌ات زخمی بشه ؟

گردنش رو کج کرد و با لبخند خودشیرینی گفت:

-من که گردنم از مو باریک‌تره، هر کاری دوست داشتی بکن چاکرتم هستم!

مقابلش ایستادم و توی چشم‌هاش تیز شدم. با برقی از شوق و دلتنگی و لبخندی که روی لبش داشت، عمیق بهم نگاه می‌کرد. انگار داشت از چهره‌ام توی مردمک‌هاش اسکن می‌گرفت برای روزهای ندیدنم.

سخت بود در مقابل این نگاه و اشتیاق و لب‌خندون زخم بزنم. ولی باید بزنم تا برای همیشه خیال منه باطل رو فراموش کنه!

-لطفاً برو امیر. واقعاً تحملتو ندارم. چرا نمی‌خوای بفهمی دوست ندارم ببینمت ؟

با همون ذوق جواب داد:

-اومدم یه خبر خوش بهت بدم.

-من منتظر شنیدن هیچ خبری از تو نیستم. نیستم حافظ. از اینجا برو و برای همیشه راحتم بذار.

بی‌توجه به حرفهای من گفت:

-دارم مینورو طلاق میدم سلما.

-خب ؟

مریم پیروند|خاموشی[11.09.19 22:17], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست_صد_و_شصت_و_هفت↓

#رمان_خاموشی

بی توجه به حرفهای من گفت:

-دارم مینورو طلاق میدم سلما.

-خب ؟

با تعجب نگاهم کرد.

-خب؟ دارم بخاطر تو زمو طلاق میدم تو فقط با یه خُب گفتن قافیه رو کامل می‌کنی و میگی برو نمی‌خوام ببینمت! می‌خوای منو دَکم کنی؟

پنجه‌هام روی دسته‌ی نایلون‌ها مشت شدن، با عصبانیت گفتم:

-مگه من گفتم طلاقش بده؟ زور تو زدی تا باهاش ازدواج کنی حالا که زنت شده فهمیدی جذبه‌های سلما رو برات نداره گفتی نمی‌تونم باهات ادامه بدم، برو بسلامت؟ نمی‌خوایش خب به جهنم که نمی‌خوای! از جون من چی می‌خوای که هر چند وقت یه بار می‌ای مصیبت میشی رو دلم نمی‌ذارى آب خوش از گلویم پایین بره؟

-من واقعاً دارم مینورو طلاق میدم سلما!

انگار که داشت تلاش‌های آخرش رو می‌کرد تا به من بفهمونه به امید برگشتن من داره این کار رو میکنه و گرنه کی دلش می‌خواد مهر گنده‌ی طلاق اون هم با اسم عظیمش روی برگه دوم شناسنامه‌اش رو اشغال کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من که نخواستم این کارو بکنی! الانم خیلی دیر نشده می‌تونی منصرف بشی و مثل بچه‌ی آدم بشینی سر زندگیت! این سلما دیگه خر قدیم نیست که تو هر چی گفتی گوش می‌کرد! برو بذار به حال خودم باشم هر چند دیگه حالی ازم نمونده. می‌بینی؟

دست‌هام رو با وجود نایلون‌های گرفته شده از هم باز کردم و گفتم:

-هیچکس و ندارم. فقط خودمم. روزهای عید اما من دارم تو این خونه با خودمو دیوارا سر می‌کنم. واسه اینکه نیوسم و نمیرم رفتم این خرت و پرتارو خریدم که لااقل خودمو مشغول کنم. می‌فهمی اوج رنجمو، پس خودت تهش رو بخون که چی ازم مونده. دیگه انقدرم نگو مینورو طلاق میدم. بشین زندگیتو بکن. چی می‌خوای ازش؟ اونم یه زنه مثل من، فقط کافیه چند بار خواسته‌هاتو باهاش در میون بذاری تا اونجوری بشه که دلت می‌خواد!

-ولی هیچیش مثل تو نیست.

-آها پس الان مشکلات اینه که شبیه من نیست؟ حتماً نمی‌تونه مثل سلما جذاب باشه، شیطونی کنه یا برات سنگ تموم بذاره؟

فقط نگاهم می‌کرد. پوزخندی زدم و باز زهر شدم. یاد گذشته‌ها و کارهایی که با عشق برایش انجام می‌دادم و جوابم نامردی دیدن شد، ناخودآگاهم زهرم می‌کردن.

-دوشش داری یا نداری، برات جذاب باشه یا نباشه، این همون لقمه‌ایه که بابات و مامانت با عزت و افتخار گذاشتن تو دهنِت تو هم با کمال میل قورتش دادی، پس برو به فکر بهتر شدن زندگیت باش تا خراب کردنش!

پیچیدم و کلید به در انداختم و نیم‌نگاهی به سمتش کردم. از ظاهرِ مظلومی که به خودش گرفته بود بدم اومد. چرا این مرد برای همیشه گورش رو از خاطرات و زندگیم گم نمی‌کرد تا قلبِ افسرده‌ام به جون خیال‌های قشنگ قشنگ خودش بیفته تا دوباره کمی جون بگیره و منو از مُردن نجات بده!

- اینجا نمون حافظ، برو ، قبلاً هم بهت گفتم من دیگه هیچ حسی به تو و گذشته‌ها ندارم، گذشته‌ها برام شبیه یه کابوسن که هر وقت بهشون فکر می‌کنم آزارم میدن ! منو مریض نکن دوباره ، من با خودم جنگیدم تا اینی شدم که مقابلت بایستم.

دندون قروچه‌اش ته دلم رو خالی کرد. نشون دادن مشتش و کوبیدنش دقیقاً توی ستون راه پله ، ریشه‌ای به تنم انداخت و از همه بدتر صدای بلند و خشارش بود که هر لحظه داشت اوج می‌گرفت.

- من مینورو نمی‌خوام . مینورو نمی‌خوام. نمی‌خوامش لعنتی، بفهم، انقدر چرت و پرت نگو.

هجوم آورد به طرف در. سریع خودم رو داخل خونه انداختم و در رو به موقع به روش بستم.

این یه زنگ خطر بزرگه که من به تنهایی از پیشش بر نیام . باید به دیدن حاج رحمان برم و گزارش کارهای پسرش رو بهش بدم . اگه نتونست کاری کنه، برای مزاحمت‌هاش ازش شکایت می‌کنم.

مریم پیروند | خاموشی [11.09.19 22:18] ●●●

#پست_صد_و_شصت_و_هشت ↓

#رمان_خاموشی

به در کوبید و با عصبانیت و صدای بلندش گفت:

-من دارم زندگیمو به خاطر تو از هم میپاشونم میفهمی؟ بخاطر تو که خیلی راحت میگی خب!! مینورو نمیخوام، زنی که باعث شده تو و بچه‌مونو از دست بدم شده آینه‌ی دقم تو اوخونه! تو هم مثل بقیه تیز نده، همینجا ایستادی میگی لنگش کن، بیا برو زندگی کوفتی منو یه نگاه بنداز تا بفهمی چی میگم! نمی‌خوامش، من ازش متنفرم، اگه برنگردی باهام حتی تضمین نمی‌کنم که بلایی سرش نیارم! یه وقت دیدی جنون زد به کله‌م تو همون خونه آتیشش زدم. باز کن سلما، این در لعنتی رو باز کن! فهمیدی چی دارم بهت می‌گم؟ برنگردی باهام یه بلایی سر مینو میارم! بخدا دارم جدی می‌گم.

پس اومده بود که با تهدید منو به طرف خودش بکشد. هه امیرحافظ بدبخت!

بدون هیچ تغییری جواب دادم:

- اینایی که میگی اصلاً به من ربطی نداره! می‌خوای بکشیش هم بکش، به جهنم، فقط دست از سر من بردار برو هر غلطی دوست داشتی بکن.

توی در کوبید و داد زد:

-من ولت نمی‌کنم، کور خوندی بذارم دست کس دیگه‌ای به تنت بخوره ! قلم
میکنم اون دستارو ! زن من بودی مال خودمم میمونی.

-گم شو بابا، گم شو تا زنگ نزدم بابات بیاد جمعت کنه ! زنت بودم یا نبودم
تموم شد، صیغه رو بخشیدی، الانم یه زن آزادم که تو هیچ نقشی تو کارام و
زندگیم نداری ! گم شو برو ، یه بار دیگه هم دوروبر خودمو خونه‌ام ببینمت به
جرم مزاحمت میرم رسماً ازت شکایت می‌کنم تا تعهد هم ندی نمیدارمت آزاد
بشی!

لگد محکمی به در کوبید و داد زد:

-باز کن سلما ، بخدا درو میشکونما، باز کن میگم ! منو بیچاره کردی به ع*نتم
نمیاد ؟

-امیرحافظ نری زنگ میزنم به بابات.

نعره‌ی بلندی کشید و تنم لرز افتاد.

-به هر خری می‌خوای زنگ بزنی ، وا کن این درو.

داد زدم:

-باز نمی‌کنم لعنتی برو گورتو گم کن.

-کاریت ندارم فقط می‌خوایم حرف بزیم.

-من با تو حرفی ندارم. راحت رو بکش برو.

لگد دیگه‌ای به در زد. انگار عصبانیتش داشت سریع‌تر از تصورم رشد می‌کرد.
-میگم باز کن درو. باز نکنی میشکونمش به خدا.

تک و تنها با این مردِ جنون گرفته و سادیسمی باید چیکار کنم؟ آگه بیاد داخل و از روی عصبانیت بلایی سرم ببره؟ باید یه کاری می‌کردم. یه کاری که برای همیشه از شرش خلاص بشم.

صدا و واکنشی که ازم نشنید و ندید، دوباره به در کوبید و تهدید آمیز حرف زد:
-باز نمی‌کنی نه؟ خپله‌خب، صبر کن پس من پیام داخل.

لرزش تنم بیشتر شد. داشت پشت سر هم و محکم توی در می‌کوبید. وسایل رو انداختم و گوشیم رو سریع از کیفم بیرون کشیدم. روی شماره‌ی ماهان مکث کردم ولی ذهنم به آنی گفت "نه"، سریع کنارش زدم و شماره‌ی حاج رحمان رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:
-بله؟

نفس زنان و شوکه شروع کردم به حرف زدن:

-حاجی بیاین، بیاین امیرحافظ دیوونه شده، اومده در خونم، می‌خواد درو بشکنه بیاد داخل. رفتارش خیلی ترسناکه، من ازش می‌ترسم حاجی.

صدای کوبیده شدن‌های در رو ظاهراً شنید که سریع گفت:

-آدرس بده سلما جان، زود باش.

-خیابون...

قبل از اینکه جمله رو کامل کنم در با شدت باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد و برگشت به طرف امیرحافظ که با چشم‌های غرق خون میون چهارچوب در ایستاده و به من زل میزد.

در رو دوباره به عقب هل داد و در با صدای جیری از لولاش به اطاعت از دستورش آروم برگشت به جای قبلش به دیوار تکیه زد.

چشم‌های ترسناکش روی من فوکوس بودن. پاهاش کمی از هم باز شده و دست‌های هم آماده باش و منتظر برای گرفتن طعمه‌شون بودن.

-داری گزارشمو به بابام میدی بیاد جمع‌م کنه؟

مریم پیروند|خاموشی [12.09.19 22:40], ●●●

[In reply to] مریم پیروند|خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_شصت_و_نه ↓

#رمان_خاموشی

-داری گزارشمو به بابام میدی بیاد جمعمم کنه ؟

حاج رحمان بلند توی گوشی غرید:

-سلما آدرس بده.

امیرحافظ پوزخندی زد و قدمی جلو او آمد. قیافه‌اش طوری ترسناک شده بود که
قلبم انگار میون دست و پا هام گم شده.

در رو با ضربه‌ی محکمی به هم کوبید.

با بسته شدن در انگار خودم رو توی یه کلبه‌ی ترسناک و مقابل یه لشکر زامبی
می‌دیدم. جیغ زدم:

-برو از اینجا امیرحافظ.

-زندگیمو خراب کردی ! تو زندگیمو خراب کردی نکبت ! بلاهایی که تو به
سرم بردی ! خدا هم انقدر بدبخت و خوارم نکرده!

یه کاغذ از توی جیبش درآورد و مقابلم گرفت و داد زد:

-ببین اینو ، دارم اون زنی که ی نحس رو طلاق می‌دم، اومدم ازت خواهش کنم برگردی باهام ، اومدم بهت بگم تا تو هم خوشحال باش و بفهمی من جز خودت کسی رو نمی‌خوام، نمی‌تونم با زنی که هیچیش شبیه تو نیست زندگی کنم ! اومدم بگم میرم از بابات ، از خدا طلب بخشش میکنم تا هر غلطی کردم ببخشتم و تورو بهم برگردونن ولی تو...

چیزی دم دستش اومد. نفهمیدم چیه فقط حس کردم از شدت عصبانیت و جنون می‌خواد به طرفم پرتش کنه. سریع دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم و همزمان سرم رو به پایین خم کردم.

همون لحظه گوشه‌ای از دستم افتاد و صوت "سلما سلما" گفتن حاج رحمان میون امواج جیغ من و نعره‌های امیرحافظ و صدای شکستن شی‌ای که نفهمیدم چیه پنهون شد.

امیرحافظ به معنای واقعی دیوونه شده بود. نزدیکم شد و موهای سرم رو از روی روسری چنگ زد. چادرم که اصلاً معلوم نبود کی از سرم افتاده.

با چشم‌های به خون نشسته توی چشم هام تیز شد و گفت:

-با من میای از اینجا بریم یا نه ؟

-نه!

دوباره به تلاش و اصرارش ادامه داد. انگار داشت فرصت‌های آخر رو بهم می‌داد.

-برات یه خونه گرفتم اونجا می‌مونی تا شر مینورو از سرمون وا کنم. به محض اینکه طلاق بگیره تو دوباره مال خودم میشی.

مشتی به سینه‌اش زدم و با بغض و ترس توپیدم:

-من تورو نمی‌خوام. ازت بیزارم. دیگه با این کارهای آخر، ازت حالمم بهم می‌خوره.

یک آن لبش رو به لبم چسبوند، داشت منو می‌بوسید و طوری لبه‌اش و بوسه‌اش لبم رو احاطه کرده بودن که انگار قصد گندن لبهام رو داشتن.

با تموم زوری که داشتم روی سر و صورتش رو زخمی کردم و میون لبش اصواتی از جیغ سر دادم.

با حرص و وحشیانه پنجه‌هاش رو دور سرم فشار داد تا کنترلم کنه و زبونم رو گزید. جیغ زدم و پاهام رو محکم روی زمین کوبیدم.

حرکات جنون آمیزش انقدری ترسناک بودن که می‌ترسیدم بالای بدتری به سرم بیاره. اونم توی این خونه‌ی تنهایی که صاحبش خبر نداره چطوری دارم زیر دست و پای رفیق وحشیش جون می‌گنم.

بوسه‌ی خشن و دردناکش انقدر آزار دهنده بود که به گریه افتادم. اشک‌هام روی گونه‌های اونم راه گرفت و لحظاتی بعد سرش رو فاصله داد ولی نه در حدی که خیلی امیدوارم کنه به کنار کشیدن.

موهام رو از پشت آروم به طرف عقب کشید و نفس زنان توی صورتم لب زد:

-حالا فهمیدی چرا ولت نمی‌کنم؟ من دلم فقط با تو خوشه ، فقط با تو آروم ، فقط با تو می‌تونم اونجوری که دلم بخواد لذت ببرم ،نمیتونی دورم بزنی و بری دنبال زندگیت. حالیت هست ؟

همزمانی که حرف میزد داشت دکمه‌های پیرهنش رو هم باز می‌کرد. چیزی توی سرم چرخید و شونه‌هام افتادن. لرز مثل سرمای هزار درجه زیر صفر به نوک انگشت‌هام و کمرم نفوذ کرد.

سینه‌اش که افتاد بیرون، در مقابل نگاه هراسونم نیشخندی زد و پیرهن رو از تنش درآورد و مچاله‌اش کرد و جایی نزدیک به در انداختش. تف انداختم روی زمین و آستین مانتوم رو محکم روی لبم کشیدم تا جای بوسه و اثرات دهنش رو از روی لبم پاک کنم. یه جوری هم نگاهم می‌کرد که مشخص بود حرکت بدجوری سوزوندنش.

مریم پیروند | خاموشی [12.09.19 22:41] ●●●

دندون‌هام رو عصبی روی هم سابیدم و با نگاه به چشمهای خروشانش، با اینکه ترس تمام تنم رو در خودش بلعیده بود اما محکم لب زدم:

-از زندگیم گورتو گم کن. من توئه عوضی رو همون موقعی گذاشتم کنار که جلوی بابام هر دری وری دلت خواست بارم کردی بعدم ادعا داشتی دوسم داری ! همون موقعی که اومدی کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت گرفتی و عرضه نداشتی بری حرفت رو محکم پیش بابات بزنی و بگی من پا میذارم روی این رسومات لعنتی که قراره زن خودم بره به درک و جهنم ! عرضه نداشتی کاری کنی در عوض نشستی ور دل مینو جوننت بهش بله دادی و چند تا چرند بار من کردی تا تقصیرارو بندازی گردن من ! من تموم کردم هر چی بین خودم و خودت بوده آقای بدیلی ، تموم کردم. پشیمونی الانت نه به نفع منه نه به نفع خودت یا هیچکس دیگه. اگه واقعاً مینورو نمی‌خواستی باید مقابل این رسوم مسخره

می‌موندی. تنها آدمی می‌شدی که حرفِ جبر و سنت‌های هزار سال پیش رو جلوی همه خاک کرده باشه! پا روی حرفِ زورِ بابات و خونوات می‌داشتی. هیچکس مجبورت نکرده بود. تو خودت عقل و منطق داشتی. باید می‌فهمیدی نشستن رو جای کسی که هیچوقت متعلق به تو نبوده چقدر سخته! باید می‌فهمیدی تو خودت پناه یه زن و بچه‌ی دیگه‌ای، زنی که حتی اگه به دروغم بهش وعده و عید داده باشی امیدش رو به تو و زندگیت دوخته بود. مینو فقط می‌خواست یه پدر مطمئن جای امیرارسلان رو برای دخترش پر کنه ولی تو چی؟ تو چیکار کردی با سرنوشت من، با خودت، با بچه‌مون؟

مریم پیروند | خاموشی [14.09.19 22:53], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد ↓

#رمان_خاموشی

با بغض ادامه دادم.

-اونموقع که با خیال راحت جلوم حرف می‌زدی و شاخ و شونه می‌کشیدی که من فلانم، بهت گفتم بشین منطقی فکر کن. به مینو بگو می‌تونی برای خودش و دخترش مورد اعتمادترین تکیه‌گاه و پناه باشی اما به عنوان همسر یا پدر بچه‌اش روت حساب باز نکنه. ولی انقدر فس فس کردی و دست رو دست گذاشتی تا

دستت تو پوست گردوها موند و رنگ حنا گرفت. حالا بخوای یا نخواستی همین زندگیت. منو از دست دادی! می‌بینی؟ هر کاری کنی نمی‌تونی برَم گردونی. من به تو بر نمی‌گردم امیرحافظ. من دیگه نمی‌خواهم امیرحافظ. حتی مینورو طلاق بدی باز نمی‌خواهم. من دارم به زندگی جدیدم بدون تو انس می‌گیرم. تازه دارم خودم رو پیدا می‌کنم. فهمیدم هر عشقی به معنای زندگی و تکامل نیست. تو هم اون عشقی نبودی که مال من باشی. دیگه نه نفسی دارم که برات دم و بازدم بشه، نه قلبی به نامته که برات بتپه. دارم همه اینارو به هوای دیگه‌ای عادت می‌دم. به هوای کسی که اگه تو بینمون ظاهر نمی‌شدی شاید الان بی‌هیچ دغدغه‌ای داشتم تو همین خونه با آرامش کنارش زندگی می‌کردم اما تو، همه آرزو هام و ازم گرفتی.

چشم بست. اشک‌هاش شبیه مادر داغداری که مقابل چشمش بچه‌اش رو به خاک سپردن از روی گونه‌هاش تند تند ریزش می‌کردن.

قلبم داشت مثل یه تیکه گوشت فریز شده کم کم یخ می‌زد. هوایی برای تنفس نداشتم و اگه امیرحافظ بیخیال ادامه‌ی بحثش نشه خدا میدونه چی به سر منو جسم رو به مرگم می‌اومد.

چشم‌های خیسش رو باز کرد. چمنزار سبز چشم‌هاش فقط دو لخته خون بودن. سر تکون داد و با بغض لب زد:

-من تموم عمر و زندگیم رو پای تویی دادم که اومدی چسبیدی به این خونه و صاحبش!

"داد زد:"

-به این خونه‌ی کوفتی و صاحب نامردش...

رگ‌های صورت و دست‌هاش و گردنش طوری روی پوستش مشخص شده بود که من از دیدنشون وحشت کردم.

به جون خونه‌ی زیبا و محقر ماهان طفلکی افتاد و همه‌ی وسایلش رو به هم ریخت. میز وسط مبل‌هارو شکست. تلویزیونش رو. گلدون‌های زیبا و زینتی و تمام وسایل باارزش خونه‌اش رو.

داد می‌زد و می‌شکست. تنها یه راه داشتم تا قبل از اینکه با این خشم به طرفم هجوم بپاره راه دررو، رو پیدا کنم.

میون گریه‌ها و عربده‌های بلندش و صدای شکستنی‌هایی که همراه بود با گفتن: -بدبختم کردی زنی که‌ی هرزه، بیچارم کردی! منه بی شرف پاسوز چي تو شدم آخه!

از خونه بیرون زدم و تا دو پله‌ی اول رو پایین رفتم فریاد بلندش گوشم رو پر کرد.

-سلما بری آتیش می‌زنم کثافت!

با هول پله‌هارو پایین می‌رفتم. امیرحافظ جنون گرفته جنون.

هیچوقت تا این اندازه توی زندگیم احساس ترس و خطر نکرده بودم.

صدای پاهاش رو از پله‌ها می‌شنیدم که داره دنبالم میاد.

جیغ می‌زدم و تند تند پایین می‌رفتم. یکی از همسایه‌ها که زن مسنی بود میون راه پله‌ها ایستاد بود و نگاهم می‌کرد. با شتاب سعی می‌کردم پله‌ها رو پایین برم تا به در خروجی برسم.

زن دستهایش رو طوری از هم باز کرده و تند تند می‌پرسید:

-چی شده خانم؟

انگار فرصت تحلیل و توضیح دادن برای این پیرزن مسنی رو دارم که قاعدتاً با این سن و سالش هیچ کاری از دستش بر نمیاد.

در رو باز کردم و سریع خارج شدم. توی خیابون افتادم و شروع کردم به دویدن. چادر سرم حبود و روسریم هم کج و کوله شده بود. ولی می‌دویدم تا از چنگ امیرحافظ به طرف کسی پناه ببرم که تمام این روزها مثل پشتوانه‌ی محکمی سایبانش رو روی زندگیم پهن کرده.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش اومد. دیدمش که داره مسیر خیابون رو به سمتم میاد. خواستم از عرض خیابون رد بشم تا توی خیابون مخالف بیفتم و از دیدش گم و گور بشم اما یه لحظه با صدای ترمز جیغ مانند ماشینش و برخورد بدنه‌ی آهنیش با تنم بین زمین و هوا معلق شدم..

سرم به دوران افتاد. انگار روی چرخ و فلکی درحال رفت و برگشتم. بالا می‌رفتم و دوباره سقوط می‌کردم. نفسم، همون قدر هیجانی و تند می‌شد و یهو درون سینه‌ام حبس می‌موند.

نگاهم خیره به آسمون صاف بود.

دل من اما ابری بود. نه مثل ابرهای بهاری.

شبیه ابر پاییزی غم گرفته که توی آسمان تاریک تنه‌ایش فرو میره و از غصه شروع به باریدن می‌کنه.

ماهان کاش توی این روزها منو تنها نمی‌داشتی. اگه بدونی امروز چه خاطره‌ی ترسناکی رو از سر گذروندم!

-سلما؟ سلما؟ چی شد یهو؟ خدایا.

اگه بدونی با خیالات تمام این یک ماه چی کشیدم و چی به روزم رفت! سلمایی که انگار قلبش تبدیل شده به یه عضو ناز نازو و بهونه‌گیر و هر دم بهونه‌ای میاره که جای خالیه تورو نشون گرفته!

-سلما؟ نگام کن؟ با توام، سلما، تورو خدا به من نگاه کن!

مریم پیروند | خاموشی [14.09.19 22:55], ●●●

اگه بدونی از اون شبی که منو بوسیدی و گفتی "برم" چه گذشته‌ها و خاطراتی رو مرور کردم که شاید خیلی کوتاه و زودگذر بودن اما اسکانشون توی ذهنمون هنوز که هنوزه پا برجاست.

چرا اون موقع بدون دیدن، پا گذاشتم روی تمام مردانگی‌هات، روی عشقت و بدون لمس کردن از کنارشون گذشتم؟

توی اون روزهای روشن و نورانی چشمهام رو بستم و ندیدم عشق توی یک قدمیم ایستاده و نیازی نیست بین مردم دنیا دنبالش بگردم! چرا نفهمیدم نگاهت، حرفهات، جنس شیطونی‌هات، تپش قلبت، همه از یه قصیده بزرگ و مجنون‌وار اوج گرفتن که من حوای اون قصه‌ام؟!

سرم از روی زمین فاصله پیدا کرد. عده‌ای مقابلم دیدم رو گرفتن. نمی‌تونستم به آسمون و ابرهای دلگیر و پوشیده‌اش زل بزنم.

-سلما؟ سلما عزیز دلم؟ یکی زنگ بزنه آمبولانس سلما جان؟

چهره‌ی امیرحافظ نگاهم رو پر کرد. چهره‌ی منفوری که روزی از روزگاران محبوب‌ترین چهره برای خیال پردازی‌های دخترانه‌ام بود، اما حالا...

*

از زمان زنگ زدن حاج رحمان به گوشیش شاید هنوز ده دقیقه زمان نبرده بود که خودش رو به بیمارستان رسوند.

به محض شنیدن اسم سلما و تصادف طوری دستپاچه شد که یادش رفت حتی کت و شلوار خوش دوختِ خواستگاری رفتن رو از تنش در بیاره.

کدوم خواستگاری! چه آشی! چه کشکی! مگه این خواستگاری به خواست خودش بود! بماند قلبش توی این چند روز چه ادا اطواری‌ها که براش در نیاورد و بعد از اون قول و قرارهایی که به مامانش داد انگار با تمام عضوهای دیگه‌ی تنش قهر کرده بود.

توی همون دقیقه‌هایی که در مقابل اصرارهای مادرش جواب رضایت داد تا به خواستگاری خواهرحسن (دامادشون) بره هزار بار به خودش لعنت فرستاد که گل بگیره زبونی رو که بیخود و بی‌جهت حرف‌سازش تحویل مامان نده و حالا توی عمل انجام شده قرار بگیرم.

شب خواستگاری رفتنش بود اما انگار خدا هم نمی‌خواست این بشر از دست عشق لعنتیش نجات پیدا کنه و برای همیشه سلمای گور به گوری رو از دلش بیرون کنه.

هر چند خودش اصلاً و ابداً دلش کنار گذاشتن سلمارو نمی‌خواست. دلش هم مریض شده بود به تپیدن برای زنی که هیچوقت برای اون نبوده و به همین خیال خوش بود تا فقط مالکش خودش باشه و اجازه بده این سینه لبریز از شور و عشق همیشگیش باشه.

ماشین رو با عجله گوشه‌ای پارک کرد و به حالت دویدن وارد بیمارستان شد. وقتی از پذیرش شماره‌ی اتاق سلمارو گرفت باز هم با قدم‌های محکمی و تندی به سمت اون اتاق رفت.

مریم پیروند | خاموشی [15.09.19 22:59], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک ↓

#رمان_خاموشی

با یه دید زدن سریع اتاق رو پیدا کرد. البته حضور بدیلی‌ها نزدیک اتاق هم بی‌تاثیر نبود.

نگاهش که امیرحافظ رو نشونه گرفت رگ گردنش بی‌اختیار شروع به نبض زدن کرد. چقدر از این آدم منزجر بود و این نفرت اخیراً بیشتر شده و باعث فشرده شدن فک و دندون‌هایش روی هم و مشت کردن پنجه‌های بزرگش شد. جلوتر رفت. ماموری کنار امیرحافظ نشسته و روی دست‌های امیرحافظ دستبند زده بود.

چیز عجیبی به نظر می‌رسید که باید هر چه زودتر در موردش کنکاش می‌کرد.

هر چند یه چیزهای عجیبی توی سرش مرتب فلاش می‌خورد که دلش نمی‌خواست هیچ‌کدوم شبیه واقعیت به نظر برسن.

فعلاً سلما برایش مهم بود. فقط سلمای خودش. باید با چشم‌هایش می‌دید و کامل از وضعیتش مطلع می‌شد تا بفهمه طبق گفته‌های حاج رحمان، چیز خیلی مهمی پیش نیومده.

نزدیکشون که رسید حاج رحمان زودتر از امیر متوجه‌اش شد. سریع تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و به طرف ماهان رفت.

-چقدر زود اومدی اومدی بابا؟ همین اطراف بودی؟

نخواست کسی جز خودش و خدا هول کردنش رو متوجه بشه. نخواست بگه از لحظه‌ای که زنگ زدی چطوری ماشینم رو به پرواز در آوردم تا به این خراب شده پیام و عزیزم رو ببینم و بفهمم مثل گفته‌هات اتفاق بدی براش نیفتاده.

فقط نفسی کشید تا راه نفشش باز بشه و مثل همیشه محکم جواب بده.

-آره همین دوروبرا بودم ! چه اتفاقی افتاده ؟

حاج رحمان پریشون و آشفته شروع کرد به تعریف کردن خلاصه‌ی ماجرا و ماهان تمام مدت با اخم و فک منقبض شده خیره‌اش بود.

-امیرحافظ رفته بود در خونه‌ی سلما، انگار اونجا با هم بحثشون شد ، سلما به من زنگ زد که برم امیرحافظ و از اونجا ببرم اما نتونست به موقع آدرس بهم بده ، نمیدونستم خونه‌ش کجاست، یه ساعت بعد امیر زنگ که بیمارستانیم.

-خب ؟ اینا یعنی چی ؟

حاج رحمان نفشش رو با شدت بیرون داد. قلبش یکباره از هجوم دردها پر شد. درست همین امشب که فهمیده بود با خودخواهی‌هاش چی به سر پسرش و زندگیش آورده این بلای عجیب هم گریبانگیرشون شد.

با نیم نگاه تلخی به امیرحافظ که مچاله شده روی نیمکت و کنار مامور پلیس نشسته و چشمهای پر از اندوهش رو بسته بود ، ادامه داد:

-نمیدونم چی بینشون پیش اومد اما انگار سلما از ترس امیرحافظ از خونه فرار کرد، امیرحافظ هم با ماشین رفته بوده دنبالش، موقعی که سلما می‌خواست

عرض خیابون رد کنه امیر اشتباهی زده بهش. البته عمدی نبوده ولی سلما ازش شکایت کرده. گفتم بیای باهاش حرف بزنی تا شاید بتونی راضیش کنی از شکایتش بگذره.

نگاه گدازه گرفته‌ش به سمت امیر کشیده شد. مشت‌هاش محکم‌تر شدن و انقباض فکش در حال خورد کردن هر دو ردیف دندون‌هاش بود.

امیرحافظ بدیلی، چه گوهی خوردی تو؟ در خونه‌ام رفتی و برای کسی که می‌دونم از جونمم بیشتر می‌خوامش مزاحمت ایجاد کردی و کاری کردی تا از ترس و رعب وحشت رفتارهای روان پریش‌ت پا به فرار بذاره و بعد با ماشین زیرش بگیری؟

آخ سلمای بی‌کسم! لعنت به من که توی این روزها تنهات گذاشتم! اصلاً با کی لج کردم که اون حرفهای احمقانه رو به مامان زدم؟ منو چه به خواستگاری از الناز! مگه کسی میتونه خونه‌ی تورو تصاحب کنه؟ مگه کسی می‌تونه مالک قلبم بشه!

از این افکار و سهل انگاری که خودش توی این مدت در حق سلما داشت، خشمی دچارش شد که بی‌اراده به طرف امیرحافظ هجوم برد و جلوی مامور چنگ زد به یقه‌ی پیرهن امیرحافظ و از روی نیمکت بلندش کرد. امیر حافظ که انگار در دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد، با دیدن ماهان یهو جا خورد و گفت:

-چه خبرته؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

ماهان با صدای بلندی غرید:

-به چه حقی پاتو جلوی در خونه‌ام گذاشتی هان؟ به چه حقی رفتی مزاحمش شدی؟

حاج رحمان که از چیزی مطلع نبود زود جلو او آمد و دست روی ساعد ماهان گذاشت.

-در خونه‌ی تو که نرفته بابا، دارم میگم رفته بوده در خونه‌ی سلما.

بی‌توجه به حاج رحمان دوباره داد زد:

-با اجازه‌ی کی رفتی در خونم ادیتش کردی که از دستت فرار کنه؟ مگه با تو نیستم؟ حرف بزن نالوتی؟

تکون محکمی به امیر داد. مامور توپید:

-ولش کن آقا. برو عقب ببینم. یقه‌شو ول کن.

اما حاج رحمان جایی دورتر از این کشمکش توی فکر فرو رفته بود.

"یعنی سلما تمام این مدت پیش تنها رفیق پسرش، خونه‌ی ماهان بوده؟"

امیرحافظ با حرص مشهودی که از امروز و سلما و حادثه‌ای که رخ داده و هنوز تنش رو رها نکرده بود، نیشخندی زد و گفت:

-نمی‌دونستم باید از تو اجازه بگیرم، آخه دفعه اول بی‌اجازه وارد حریمت شدم که خدایی خیلی خوب جواب داد، فکر کردم اینبارم شبیه دفعه‌ی اول می‌تونم...

مشت محکمش رو توی دهن امیرحافظ خالی کرد و با عصبانیت شدیدی غرید:
-یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه مزاحمش بشی به ولا زندهت نمیدارم.

مریم پیروند|خاموشی[15.09.19 22:59], ●●●

حاج رحمان و مامور پلیس سعی کردن هر دو رو از ایجاد هر گونه سرو صدایی دور کنن اما انگار تلاششون نتیجه‌ای نداشت. چون هر دو مبارزگرِ مقابل هم، قصد عقب نشینی نداشتن. ماهان می‌گفت و امیرحافظ با پرویی جواب می‌داد و خبر نداشت با این جواب‌های سربالا، چطوری دل شکسته‌ی رفیقش رو نوک نیزه گرفته.

-چی؟ دوباره افتادی پیشش؟ تو که مامانت دوره کرده قراره بره برات خواستگاری؟ پس چیکار به سلما داری که کی مزاحمش میشه یا نمیشه؟ نکنه نگهش داشتی واسه روز تنگت؟ ادعا میکنی دوش داری خب برو خواستگاریش؟ چرا می‌خواستی بری خواستگاری یه دختر آفتاب مهتاب ندیده و دست نخورده؟ مگه ادعای مردیت نمیشه، پس معطل چی هستی؟ نکنه چون یه مدت زیر دست من بوده و دست خورده شده دلتو زده، دیگه چنگی به دل نمیزنه که بخوای زندگیتو به پاش بذاری نه؟ حق داری دادا، منم الان رو یه نقطه‌ای قرار گرفتم که حسو درک میکنم، درگیر یه زندگی کوفتی شدم که تازه میفهمم چه قراردادی رو امضا زدم! دلت حق داره که دیگه سلما رو نخواد! زنی که راحت بهت پشت پا زد و اومد طرف من، خودشو همه طوره در اختیارم قرار داد، ازم حمله شد...

ماهان دوباره قصد کرد مشت بعدی رو توی دهنش بزنه اما حاج رحمان کنارش زد و خودش و مامور بینشون قرار گرفتن.

امیرحافظ به پایان خط ناامیدی رسیده بود و می‌دونست دیگه هیچوقت دستش به سلمای سرکشش نمی‌رسه، انگار داشت با تمام زور و حرص، شره شره‌های قلبش رو با این حرفها التیام می‌بخشید تا کمی از درد و رنج خودش به مرد مقابلش ببخشه.

اما ماهان این فاصله رو تاب نیاورد. از میون حصار حاج رحمان و مامور خودش رو کشید تا دوباره به امیر چنگ بزنه.

با عصبانیت و تندی غرید:

-در دهن تو گل بگیر نامرد، اونی که همش دنبال اینه که تنبونش چهارتا بشه تویی، توئه آشغال که هنوز نمی‌فهمی متاهل شدی، زن و بچه داری، نبابد بری دنبال ناموس مردم! اما انگار ناموس بازی واست افتخار شده!

امیرحافظ از شدت خشم مثل دینامیتی داغ کرده و آماده به انفجار شد. حرصی پوزخندی زد و از پشت شونه‌ی حاج رحمان و مامور سرک کشان صدایش رو به ماهان رسوند:

-آره افتخاره برام، مخصوصاً اگه افتخارش به دست آوردن سلما باشه! سلما مال خودم می‌مونه تا آخر عمرش. هر چند چاره‌ای به جز خودمم نداره. مجبور میشه یه روزی دوباره بیاد پیش خودم، از خونشون رونده شده، تو هم که داری میری خواستگاری یه دختر دیگه، خواستی یه زن صیغه‌ای و بچه سقط داده رو تو زندگیت قبول کنی. اصلاً واسه چی باید قبولش کنی؟

حاج رحمان آروم توی صورت امیر پرخاش زد:

-حرف دهنـتو بفهم امیر، بفهم چی داری بلغور می‌کنی! مثل اینکه سلما ازت شکایت کرده لااقل دندون رو جیگر بذار ببینم میشه یه کاری کرد شکایتشو پس بگیریم یا نه!

امیر حافظ انگار قصد نداشت حد و اندازه‌ی صداش رو کنترل کنه.

-غلط کرده ، تصادف که عمدی نبوده، مگه می‌خواستم بکشمش ؟

ماهان به حرفهایش توجهی نکرد. می‌دونست حریف بازنده‌اش برای خورد کردن غرورش روی آورده به یاوه گویی در مورد سلمای بیچاره‌اش.

با صورتی سرخ شده توپید:

-همین الانشم داری زوری نفس میکشی بدبخت، فکر کردی اگه بلایی سرش می‌آوردی زنده‌ت می‌ذاشتم ؟

-زر نزن بابا، زر نزن تو یکی ،اصلا کی به تو گفته بیای اینجا ؟ هان ؟ کی اینو خبر کرده بابا ؟

حاج رحمان با هول و کلافگی گفت:

-من گفتم بیاد ، گفتم بیاد هم با تو هم با سلما حرف بزنه یه کاری پیش ببره لااقل بخاطر اون شکایت نری زندان!

مریم پیروند|خاموشی[16.09.19 22:30], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست صد و هفتاد و دو ↓

#رمان خاموشی

امیرحافظ نوچی کرد و یه دور دور خودش چرخید با عصبانیت و دگرگونی
جواب داد:

-شکایت کرده که چی بشه؟ که من دست از سرش بردارم؟ آگه بخاطر این
شکایت کرده بگو پس نگیر شکایتتو، چون به خدا بیخیالش نمی‌شم! آقا زنم
بوده، دارایم بوده، کل زندگیم پیشش گرو مونده، من زن خودمو می‌خوام. باید
هر طور شده برگرده با من. به زور یا هر کوفت و مرضی باشه من حالیم
نیست. مینورو طلاق میدم سلما برگرده سر زندگیمون.

پرستاری جلو اومد و با دیدن این کشمکش به هر دوشون توپید:

-چه خبرتونه؟ مگه نمی‌بینین اینجا بیمارستانه؟ صداتونو بیارین پایین یا برید
بیرون آرامش اینجارو بهم نریزین!

ماهان از حرفهای امیر برافروخته شد. انقدری که دلش می‌خواست این
بیمارستان رو روی سر امیرحافظ و تمام خاندان بدیلی آوار کنه.

دستش رو به سمت امیر کشید و با تمسخر و دندون قروچه غرید:

-آخه حیوون مگه زنا زیر دست تو اسباب بازی ان؟ یه روز سلما رو می‌خوای
یه روز نمی‌خوای؟ حالا که گیم به مینو رسیده اوت بشه که سلما بیاد؟

-گفتم تو دهن تو ببند کسی اینجا از تو نظری نخواسته که دهن گشادتو باز می‌کنی
... اصلاً من می‌خوام سلما رو ببینم! سرکار بذار برم یه دقیقه باهش حرف بزnm
و بیام.

ماهان به محض شنیدن جمله‌ی دوم امیرحافظ پی برد که برای چی اینجااست و
باید هر چه زودتر به دیدن سلما بره.

از کنار حاج رحمان و بگو مگوهای امیرحافظ رد شد و به طرف اتاق سلما
رفت. دلش توی سینه بی‌قراری می‌کرد. چه شوری افتاده بود این دلِ لامصب!

امیرحافظ هویی کشید و بلند گفت:

-تو داری کجا میری؟ با توآما؟

و بعد مستاصل و پر از التماس رو به مامور کرد و گفت:

-آقا یه دقیقه اجازه بده من برم خانم رو ببینم میام.

مامور با جدیت اخطار داد:

-نمیشه آقا بشین سرجات تا مافوقم بیاد.

امیرحافظ پوفی کشید و بیچاره وار روی نیمکت نشست و دل حاج رحمان تیکه تیکه شد برای اون "خانمم" گفتن پسرش که بعداز ازدواجش با مینو هیچوقت از زبانش نشنیده بود.

باهاش چیکار کرده ؟ زورگویی هایی که فکر کرد چاره سازه زندگی مینو و نوا و امیرحافظشه نتیجه شون این شده بود ؟

از لحظه ای که به بیمارستان اومد و حال امیر رو دید ، انگار با دست های خودش روح پسر رو شبیه زنده به گور کردن یا به دار آویختن کشته باشه ! قلبش دوباره پر از درد شد.

تیر خفیفی از دریچه های قلبش عبور کرد.

روی نیمکت مقابلش نشست و چشم بست. دیدن وضعیت پسرش بیشتر مچاله اش می کرد.

به خدا که این پسر امیرحافظش نبود ! امیرحافظی که یه عالم به مرد بودن و آقاییش تعظیم می کردن !

با پسرش چیکار کرده بود که این زندگی توام با آتیش جهنم نصیبش شده !

چیکار کرده ، تا این حد از زندگی فعلی و همسر و بچه اش بیزاره و هیچ آشیونه ای بر اش گرم نیست ؟

مثل گنجشک پر شکسته ای که بخاطر بارش شدید بارون خودش رو زیر شاخ و برگی پنهون کرده تا شکسته بودن پرهاش خطری رو متوجه خودشون نکنن ! پسرش ، امیرحافظش شکسته بود. بی بال و پر شده. بی آشیون شده و بالی برای پرواز نداره. زندگیش ویرون شده و این تقلاهای آخر هم فایده ای برای آبادیش ندارن.

فقط اشتباه روی اشتباه شدن که بعد از این همه مصیبت، قوز بالا قوزی بشن و
بخاطر شکایتِ عزیز کرده‌اش راهی زندون بشه!

یعنی زورگویی و جنگ اعصاب برای ازدواج با میراث پسر مرحومش انقدری
ارزش داشت که مُرده بودن پسر زنده‌اش رو مقابل چشمش ببینه؟

آه توی سینه‌اش رو بیرون داد و زل زد به نگاه ماتم زده‌ی امیرحافظی که با یه
دنیا غم و حسرت و اندوه به سرامیک‌های براق بیمارستان خیره بود.

ماهان در اتاق رو با احتیاط باز کرد.

مریم پیروند | خاموشی [16.09.19 22:31], ●●●

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه ↓

#رمان_خاموشی

بادیدن سلما که دور سرش باند پیچی شده و در حال کلنجار رفتن با باند روی
دستش بود چشم بست و توی دلش غرید:

-خدا لعنتت کنه امیرحافظ. ببین این دسته گل زیارو به چه روزی انداختی!

نفسش رو عصبی بیرون داد و همین که قدمی به داخل برداشت نگاه سلما اول روی کفش‌های واکس خورده و براقش تیز شد.

آروم نگاه بالا کشید. به کت و شلوارِ شیکِ توی تنش. لعنتی‌ای به خودش گفت که چرا لااقل با این لباس‌ها به بیمارستان اومده. ولی چاره‌ای نبود و راه رفته رو نمی‌تونست برگرده.

همین که نگاهش کامل توی صورتش نشست قلبِ بی‌قرارش پر از گرما و تپش شد. اما سلما به طور مشهودی نگاه گرفت. شاید بخاطر شرمش از یک ماه پیش باشه که چطوری مزه‌ی لبهای این مرد رو حس کرده بود!

اخم روی چهره‌اش از دید ماهان پنهون نمود. از اخلاق و رفتار این دختر و لیز بودنش به خوبی خبر داشت.

حریصانه نگاهش کرد تا سنگینی حجمِ دلتنگیش برای این مدت ندیدنش از روی دلش سبک‌تر بشه. اما نشد.

هر بار که به سلما نزدیک می‌شد بیشتر از ندیدنش دلتنگش بود. چون چیزی شبیه حسرت و نداشتنِ این عشق بار می‌انداخت روی تابوت دلتنگیش.

سینه‌اش رو بالا داد و تمام علائم دلتنگی و بی‌قراری رو پشت نقاب غرورش پنهون کرد.

-حالت خوبه؟

سلما با همون نگاه دزدکیش دستی به پیشونیش گرفت و آروم سر تکون داد یعنی "خوبم."

-چه اتفاقی افتاده ؟ چطوری با هم تصادف کردین ؟

با اینکه تقریباً یه چیزهایی رو از حاج رحمان شنیده بود اما دلش می‌خواست سلما، همون سلمای گذشته‌ها باشه که هر چیزی رو بدون جا انداختن کلمه‌ای براش تعریف می‌کرد. خوش خیال بود که باز هم بدون در نظر گرفتن دلخوری یا شرمش از بوسه‌ی یک ماه قبل، همه چیز رو براش توضیح می‌ده اما سلما با گفتن "هیچی" که از روی بی‌حوصلگی و شاید هم بغضی که توی گلویش بود سعی کرد ماهان رو از سر خودش باز کنه.

نه خیر. انگار باید بیشتر دل می‌داد و ناز می‌کشید. بخدا که اگه این زن مال خودش می‌شد تا آخر دنیا نازکش اون چشمهای گیرا و مغرورش بود.

نزدیک تختش رفت و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد. لبه‌های کتش به عقب برگشتن. از این رسمی ایستادن و جذبه‌ی نگاه و چهره‌اش، چشم‌های سلما غفلت کردن و بی‌حواس از شرم یا دلخوری یا هر چیزی که مانع نگاه کردنش به ماهان می‌شد بالاخره روی صورتش نشستن.

دل ماهان ضعف رفت. تپش جون‌دار و کوبنده‌ای توی قلبش صدا داد. جون می‌داد برای این نگاه و صاحب این چشم‌ها.

توی نی نی چشم‌هاش چیزی بود که ماهان خیلی سال قبل آرزو می‌کرد کاش سلمای گستاخ رو یکبار این شکلی ببینه. پس بالاخره ماده پلنگش قافیه رو باخته بود. نگاه سرکشش رام شده و حتی تسلیم بود. اما نه برای هر توله گرگی که از گرگ بودن فقط زوزه‌ی آموزشی گرگ‌های گله رو یاد گرفته.

این نگاه و تسلیم، فقط برای شخص خودش بود و الا که حق امیرحافظ رو اینجوری کف دستش نمی‌داشت تا بخاطر شکایتش دستبند به دست کنار افسر پلیس بشینه.

- نمی‌خوای بگی چیشده ؟

تپش‌های سینه‌اش رو کنترل کرد تا صدایش لبریز از شوق احساسات درونیش نباشن.

با وجود دلتنگی و عشقی که توی دلش داشت اما هنوز کینه‌هایش عشقش پررنگ بود و اجازه نمی‌دادن اون طور که دلش می‌خواست از خجالت خودش و قلبِ حسرت کشیده‌اش بر بیاد.

باید در ازای این کینه‌ها صدا زمخت می‌کرد و با نگاهی جدی و سخت به نگاه دختر مقابلش جواب می‌داد.

سلما آه عمیقی کشید و زانوهایش رو جمع کرد. تکیه‌اش رو داده بود به تخت. سرش رو روی زانوهایش گذاشت و نگاهش رو کشید به سمت پنجره. -یه بار پرسیدی گفتم هیچی.

ماهان رو برگردوندنش رو تاب نیاورد. اون طرف تخت رفت و مقابل نگاه سلما ایستاد :

-اگه هیچی نشده پس چرا تو بیمارستانی ؟ سرت زخمیه، دستت آتل شده، بیرون از اتاقم امیرحافظ کنار یه مامور نشسته که دستبند زدن رو دستش، میدونم بودنش اینجا ربطی به خودتو تصادف داره، بهم بگو چیشده ! چطوری باهاش تصادف کردی ؟

مریم پیروند | خاموشی [17.09.19 22:27], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه ↓

#رمان_خاموشی

همونطور که سرش روی زانوهایش و نگاهش به پنجره بود، آرام نگاهش رو به طرف ماهان کشید. هر چقدر سعی داشت تلاش کنه تا از فرط دلتنگی چونه‌اش نلرزه و بغضش رو فریاد نزنه نتیجه‌ای نداشت. چونه‌اش رو بیشتر توی زانوهایش پنهون کرد و گفت:

-خودت که فهمیدی دیگه ، پس واسه چی سوال می‌کنی ؟ اگه نمی‌دونستی که اینجا نبودی!

-تو برام حرف بزن.

سلما به تیپ شیک و رسمی ماهان چشم دوخت. بغض بیشتر به بیخ گلوش چسبید.

-حوصله ندارم چیزایی که شنیدی رو دوباره توضیح بدم.

ماهان بغض صداش رو فهمیده بود. چونه‌ی لرزانش رو هم از دیدش پنهون نمود.

قلبش برای به آغوش کشیدن این زن و تسلی دادن به دردی که خودش هم دچارش شده بود، چقدر بی‌قراری می‌کرد. ولی ماهان آدم کنترل کردن این احساسات بود و به خوبی می‌تونست مقابل این زن زیبا و دوست داشتنی احساساتش رو به سمت سخت بودن انحراف بده.

-من هیچی نشنیدم. اگه می‌دونستم که ازت نمی‌پرسیدم. حاج رحمان زنگ زد گفت تو بیمارستانی دیگه نفهمیدم چی گفت فقط سریع خودمو رسوندم اینجا.

سلما پوزخندی زد. اما خدا میدونه چه شور و شغفی از جمله‌ی آخر ماهان توی دلش راه گرفت. شور و شغفی که خودش هم باورش نمی‌شد برای یک جمله و شنیدنش از زبون این مرد باشه.

"یعنی براش مهمم که با عجله پاشده اوامده !! چرا باید مهم باشم ؟ اگه بودم حداقل تو این یه ماه می‌اومد دیدنم ! حتی عیدم یه تبریک نگفت بهم ! این مدت منو تنها گذاشت ! حالا باید باور کنم نگرانم بوده!!"

با لحنی که انگار نمی‌خواست جمله‌ی ماهان رو باور کنه لب زد:

-نگران من بودی یا نگران رفیقت که به قول خودت با عجله اومدی ؟

ماهان فهمیده بود سلما توی سوالش دنبال چیه. سکوت کرد و ترجیح داد جواب این سوال رو فقط به قلب بی‌قرار خودش بده.

"خب معلومه که نگران تو بودم ملکه‌ی مغرور من!"

سکوت ماهان طولانی شد. سلما که از سکوتش برداشت دیگه‌ای کرد لب برچیده و با آهی که از سینه‌اش بیرون داد سرش رو از روی زانوهایش برداشت و گفت:

-مرتیکه‌ی عوضی هر روز به یه بهونه پا میشه میاد اعصابمو بهم می‌ریزه. می‌گه دارم زنمو به امید تو طلاق میدم، انگار من بهش وعده دادم اونو طلاق بده من پیام زنت بشم! نامردِ پست! فقط میندازمش توی زندون تا بفهمه مزاحمتاش خونمو به جوش آوردن، هر چقدر مراعات کردم دیگه بسه! خسته شدم. نه آرامش جسمی دارم نه ذهنی. یا خودشه، یا فکرشه، یا مزاحمتاش! پس کی برای خودم زندگی کنم!

بغض سلما تبدیل به اشک شد. قطره‌های اشکش انگار روی قلبِ ماهان چکه می‌کردن و شوره‌زاری از غم و رنج روی سینه‌اش انباشته شد. گریه‌ی سلما که بلندتر شد طاقت از کف داد. جلوتر رفت تا شونه‌های نحیفِ یارِ محبوبش رو بغل بگیره و دست نوازش روی کمرش بکشه. اما همین که قدم اول رو برداشت صدای سوزدار سلما روی قلبش ناخن کشید.

-بهتره تو هم بری خونت. حاج رحمانم حق نداشت به تو زنگ بزنه و بکشونت اینجا. این موضوع اصلا به تو ربطی نداشت که مزاحمت شدن. اونم با این سرو وضعی که مشخصه آماده بودی بری به یه مهمونی خیلی مهم.

آخ سلما ، سلما ! تو هیچی نمی‌دونی از اینکه منِ نامرد ، منِ بریده از همه چی ، منِ خسته و منی که قصد کردم برای جنگیدن با تمام خاطراتت و بخاطر فراموش کردن و گدازیدن از قلبم، امشب نه به مهمونی، بلکه به خواستگاری دختری برم که حتی نتونستم برای یک ثانیه اون رو به جای تو توی زندگیم تصور کنم.

قلبش تیر سختی کشید و قدمی که برداشته بود رو به عقب برگشت.

نگاهش رنگ و بوی شرم گرفت. حس خیانت داشت. آدمی که عاشق باشه حتی برای فراموش کردن عشق تمام شده‌اش باز هم حس خیانت می‌کنه.

این حس به طور عجیبی توی تمام تنش شدت گرفت و بی‌اختیار شروع کرد از درون به سرزنش کردن خودش و تصمیمی که با زنگ زدن حاج رحمان به انجام نرسید.

سلما از لباس‌های تن ماهان و فکر خوش بودن این مدتش یک لحظه آروم و قرار نداشت و ماهان از نقطه‌ی کبودی و تورم لب سلما!

دلش نمی‌خواست فرضیه‌اش چیزی باشه که هر بار تصویرش مثل نور پررنگی توی سرش برق می‌زد. آخ که اگه امیرحافظ به عزیزش نزدیک شده باشه اینبار دیگه زنده‌اش نمی‌داشت.

-امیر اذیتت کرد ؟

چقدر برای پرسیدن این سوال جون گند. رگش سیخ شد و مشت‌های دستش سفت شدن .

سلما نیم نگاهی به طرفش انداخت و متعجب گفت:

-از چه نظر می‌گی اذیتم کرد ؟ مگه الان که تنمو زخم و زیلی کرده اسمش اذیت نیست ؟

مریم پیروند | خاموشی [17.09.19 22:29], ●●●

#پست صد و هفتاد و چهار ↓

#رمان خاموشی

مطمئن بود این جواب فرضیه‌اش نیست!

با فک منقبض شده دندان قروچه‌ای کرد.

-چه جوری تصادف کردین؟ کجا بودین مگه؟

سلما پوفی کشید و بی‌حوصله جواب داد:

-گفتم که اومده بود در خونه! ردش کردم بره اما انقدر وحشی‌بازی درآورد و

تو در کوید تا درو باز کرد. اومد داخل با هم بحث کردیم، همش میگفت باید

برگردی باهام، می‌خواست ادیتم کنه از دستش فرار کردم، نمی‌دونم تو خیابون

یهویی از کجا پیداش شد که ماشینش زد بهم.

یعنی امیرحافظ بی‌هوا به سلما نزده ! ممکنه این تصادف مشکوک و تعمدی باشه ؟

با سوالات کوتاهش بالاخره سلما رو مجبور کرده بود به حرف زدن. هنوز تصور ذهنیش و اون جمله‌ای که سلما گفت "خواست اذیتم کنه از دستش فرار کردم" اجازه نمی‌داد به خوبی تمرکز کنه و روی اتفاقات صورت گرفته تحلیل بیشتری داشته باشه.

از بطری کنار تخت یه لیوان آب پر کرد و دو برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و مقابل سلما گرفت.

-یکم آب بخور. اشکاتم پاک کن. دستت تا کی باید آتل باشه ؟

سلما فینش رو بالا کشید و فقط دستمال‌هارو از دست ماهان گرفت.

-دو، سه هفته. دکتر گفت فعلا نباید کاری باهاش انجام بدم استخونش ترک برداشته ! خدا لعنتش کنه ببین برام چه دردسری به بار آورده. اونم تو این شرایط که...

حرفش رو ادامه نداد. نخواست جلوی ماهان بگه توی این شرایطی که جز خودش هیچکس رو نداره ! با دست چپش مشغول پاک کردن اشک‌هاش شد که ماهان گفت:

-میخوای باهاش چیکار کنی ؟

نگاه سلما به چشم‌های خون‌بار ماهان تیز شدن و با شک پرسید:

-با کی ؟

دندون روی هم سابید و با اکراه اسمش رو به زبون روند.

-با امیرحافظ دیگه!

-خب معلومه. ازش شکایت کردم که بندازمش تو زندون. هر چی تا الان خفه خون گرفتم بسه. یه جایی باید این آدمو سر جاش می‌نشوندم که الان وقتشه. انقدر اون تو می‌مونه و جون میگنه تا آبروشونو ببرم. بعدم تا یکی یکی به دست و پام نیفتن و تعهد ندن رضایت نمیدم به آزادیش. دور برداشته فکر کرده خبریه ،دیده من خودم تنهام، خودش هم به چیزی که خواسته رسیده ،خواسته از بی‌کسی و تنهایی من سو استفاده کنه ! فکر کرده با چهار تا هوار و نعره من لرز میکنم باهانش راه میام!

چقدر گفتن این حرفها از زبون سلما به وجدش آورد. سلمای ساده و زودباورش به کجا رسیده که تبدیل شده به یه ماده پلنگ واقعی و محکم. کسی که به خوبی از پس خودش بر میاد. کسی که هر چقدر بار اشتباهش سنگین بوده اما به خاطر منطق درستش پا روی عشقی گذاشته که فهمید جز فرسودگی و تباه شدن زندگیش چیزی به دنبال نداره. تبدیل به زنی شده که با شهادت جلوی ظلم و زور مردی ایستاده که روزی مالکیت قلبش رو داشته و با تمام زورگویی‌هاش مقابله کرده. خوشحال بود برای تحول جدید سلما و این روی محکمش. این تنهایی دوران خوبی برای پیدا کردن خودش برای تمام آموخته‌هایی که سلمارو طی چند ماه تا این حد دگرگون کردن. کاش این سلمای جدید همون سه سال پیش به پستش می‌خورد. اون وقته که عاشقی کردن برای این زن تماشایی بود و...

**

تلاش حاج رحمان برای رضایت گرفتن و کوتاه اومدنم از شکایت نتیجه‌ای نداشت خیلی عادی از کنار تمام التماس‌هاش گذشتم و بخاطر شاکی بودن من امیرحافظ رو بازداشت کردن.

با تمام دلخوری و عدم تمایلی که برای همراهی ماهان نشون می‌دادم اما تنهام نداشت. خودش کمکم کرد و با هم به خونه برگشتیم. هر چند بخاطر حجم بغضی که روی سینه‌ام بود چند بار تیکه پروندم:

-من نخواستم مزاحمت بشم. تا همین الانم که پیشم موندی زحمت زیادی کشیدی. بهتره بری به مهمونیت بررسی.

فقط در جوابم نگاه می‌کرد و با سکوت به رانندگیش ادامه می‌داد.

بغضم از سکوتش خفه‌تر می‌شد. کاش لااقل یه چیزی بگه تا بفهمم برای چی کنارمه ! چرا بهم کمک می‌کنه ! اون که حالیش نیست داره با این کارهاش چه بلایی سر تنهایی من و دل بی‌کسم میاره ! یک ماه با این دل بهونه‌گیر جنگیدم و حالا با نشستن کنارم و سکوتش داره مجبورش می‌کنه به گریه کردن.

توی ماشین یهو زدم زیر گریه. ماهان هم فکر کرد بخاطر قضیه‌ی امشب و درد دست و سرم دارم گریه می‌کنم. آروم گفت:

-درد داری ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. درد دارم. اون همه یه عالمه که هیچوقت قرار نیست آروم بشن.

-می‌خواهی یه مسکن بهت بدم!

با تعجب بهش نگاه کردم. من چم شده خدایا. چم شده که توقع دارم ماهان تاب گریه‌هام رو نیاره و حرفی بزنه تا آرومم کنه؟ این درد بی‌درمون از کجا یهویی پیداش شد؟ من واقعاً مسکن می‌خوام؟ چه مسکنی که انقدر بی‌پروا بهش زل زدم و جواب سوالش رو توی چشمهام ریختم؟! لعنت به من و این قلب وامونده! کاش برای همیشه از تپش بیفتی و راحت کنی!

مریم پیروند | خاموشی [18.09.19 22:29], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد_و_پنج ↓

#رمان_خاموشی

چشم بستم. نگاه گرفتم. میون اوج دلتنگی و بغض گفتم:

-نه. بریم خونه.

نفس بلندی کشید. با چشمهای بسته سرم رو به صندلی تکیه دادم. دوباره اشک ریزش کرد. دوباره خاطرات گذشته به مغزم شلیک کردن. ماشین راه افتاد و سعی کردم برای گمراه کردن ذهنم التماس‌های حاج رحمان رو به یاد بیارم. که چه جوری به ماهان اصرار می‌کرد منو راضی کنه به رضایت دادن و ماهان فقط یه جمله گفت:

"به من ربطی نداره خودش بهتر میدونه چیکار کنه !

از پله ها که بالا رفتیم در باز شده‌ی خونه از همون اول شرمی شد توی وجودم که حتی روم نمی‌شد سر بلند کنم.

بازوم میون دست راستش بود و کیسه‌ی دارو هام و مدارکی که توی بیمارستان از سر و دستم گرفتم توی دست چپش بودن.

لحظه‌ای نگاه متعجبش ثابت شد روی در باز مونده‌ی خونه و به گوشی من که نفهمیدم توی اون حیث و بیث چطوری سُر خورده و دم در پرت شده!

داخل خونه که رفتیم با دیدن اثاث‌های شکسته و خونه‌ی به هم ریخته‌اش قلبم تگرگ بست. عصبی از این همه دردسری که براش درست کردم رفتم یه گوشه از مبل رو اشغال کردم و مچاله شده روش نشستم.

چشمم به ماهان بود که با حیرت و فکی که هر لحظه فشارش روی ردیف دندون‌هاش بیشتر میشد به خونه‌ی به هم ریخته و وسایل داغونش نگاه می‌کرد.

دلم سوخت از اینکه هر کدام از این وسایل رو با چه عشق و شوری خریده و حالا شاهد فروپاشی و شکستن تک به تکشون بود.

قلب خودمم اون دور دورها خودی نشون داد و گرفت. به تمام این وسایل و حتی این خونه، حس مالکیت داشتم. حسی که شاید برمیگشت به فهمیدن موضوعی که فقط یه مدت کوتاه پرده از روش برداشته شده و قلب بازیگوشم دوباره هوایی شده. هوایی که جز هوای این قفس دلچسب و صاحب نخسش بهونه‌ای دیگه‌ای نبود.

چشم بست و با باز کردن چشم‌هاش نگاهش توی نگاه دردمند نشست.
آروم گفتم:

-دیگه انقدر برات دردسر درست کردم که حتی خجالت میکشم ازت عذرخواهی کنم. برو خونه استراحت کن. امشب تو بیمارستان حسابی خسته شدی! فردا خودم یه جوری جمع و جورشون می‌کنم.

سری تکون داد. چهره‌اش منقبض و سخت بود اما با ملایمت لب زد:
-بهش فکر نکن. مهم نیست. خودم فردا جمعشون میکنم. میرم رختخوابتو پهن کنم که بخوابی.

به سمت اتاق رفت. با خستگی به مبل تکیه زد. چشمهای بسته‌ام انقدر خسته بودن که داشتن کم کم سنگین می‌شدن اما صداش اجازه نداد و از اون حال پیروندم:

-لباس چی برات در بیارم؟

تا اینو شنیدم سریع بلند شدم و رفتم به سمت اتاق!

-خودم در میارم. مرسی.

پای چپم کمی لنگ می‌زد. دردِ خفیفی توی استخونش تیر می‌کشید. هر چند عکس و تشخیص دکتر نشون داد چیز خاصی نیست و احتمالاً بخاطر کوفتگی باشه.

به اتاق که رسیدم دیدم رختخوابم رو پهن کرده و خودش نیست. چشم چرخوندم و قامت بلندش رو دیدم که پشت کرده به من، سرش رو توی کمد لباس‌ها فرو برده بود. مردک چه پرو پرو هم رفته توی کمد و تمام لباس‌های ممنوعه‌م رو دید می‌زنه!!

گلوب رو با تک سرفه‌ای صاف کردم تا متوجه‌م بشه. سرش رو از کمد بیرون کشید و منو میون چهارچوب در دید.

تیشرت قرمز و شلوار مشکی مقابلم گرفت و گفت:

-اینارو برات در آوردم که بپوشی.

نگاهم به لباس‌ها بود. حرفی نزد و نمی‌دونم اون از نگاهم چی برداشت کرد که گفت:

-با دست آتل شده که همیشه لباس آستین بلند پوشید! مجبوری بخاطر وضعیت یه چند روزی جلوی من قید حجاب و پوششت رو بزنی یا تاپ بپوشی یا تیشرت.

اوه. پس داره بهم الهام می‌کنه که قراره تمام این مدتی که دستم آتل شده، جلوی چشمم باشه!

-مگه قراره توی این مدت تو هم اینجا باشی؟

لبخند محوی زد و سرش رو پیچید تا لبخندش رو نبینم. مارموز.

-اگه من نباشم پس با یه دست چطوری می‌خوای به کارات برسی! راه دیگه‌ای داری یا واقعاً میتونی با یه دست کاراتو انجام بدی؟ مثلاً رختخوابتو پهن کنی! غذا درست کنی یا چه میدونم کارای دیگه؟ اونم با این حساب که دکتر گفته نباید با دستت کاری انجام بدی!

-خب نه ولی...

-فعلاً بیا کمکت کنم لباساتو عوض کنی تا سر چیزای دیگه بعداً بحث می‌کنیم. یه تیشرت و شلوار گشاد برات انتخاب کردم که اذیت نشی.

حتماً زده به سرش!

با تعجب انگشتم رو به سمتش گرفتم.

-تو کمکم کنی؟

چشم بست و کلافه جواب داد:

-بیا سلما. ساعت سه شبه. باید داروهاتم بخوری. استراحت کنی.

مریم پیروند | خاموشی [18.09.19 22:32], ●●●

می‌دونستم حق با اونه و باید حتماً لباس‌هام رو عوض کنم. با این لباس‌های خاکی و پاره پوره که حتی بوی بیمارستان و خون می‌دن همیشه که توی رختخواب رفت و اینم می‌دونستم خودم به تنهایی نمی‌تونم از پس تعویض لباس‌هام بر بیام ولی نمی‌شد. بخدا که هر طور فکرش رو می‌کردم دیدم همیشه ماهان برای این کار کمک کنه!

-من، من با همینا میخوابم. فقط بی‌زحمت یه ملافه بذار روی تشک و پتو که کثیف نشن.

-سلما!

صدام رو با خشم و خجالت بالا بردم.

-نمی‌تونم! نمی‌تونم یه همچین اجازه ای بهت بدم که تو کمک کنی.

اومد طرفم و دستم رو گرفت به سمت صندلی میز توالت برد. روی صندلی نشستم و با تعجب خیره‌ی کارهایش شدم. انگار زبونم از استرس بند اومده بود. دستش طرف دکمه‌های مانتوم اومد. با شوک و لرز تنهام رو عقب کشیدم و دست روی دستش گذاشتم.

-زیر مانتوم یه تاپ تنمه. تو برو بیرون مانتومو در میارم با همون می‌خوابم.

-نگاه نمی‌کنم بهت.

با شک توی چشمه‌هاش نگاه کردم. دلم می‌خواست بزخم زیر گریه.

- خجالت نکش سلما من فقط می‌خوام کمکت کنم .

همین دم بغض هم نشست صاف توی گلو. حالا بیچاره مگه می‌خواست چیکار کنه جز یه کمک کردن و حس دلسوزی. اما هر چی بود از بس خجالت می‌کشیدم و ظاهر مم ژولیده و به هم ریخته بود بغض و استرس بهم دست داد.

شالِ خونی و کثیف رو از روی موهام برداشت و پرت کرد پایین. دکمه‌های مانتوم رو باز کرد. سرم رو پایین انداختم. از شرم نمی‌تونستم بهش نگاه کنم. بعد از یک ماه اومده و ببین توی چه موقعیتی مقابلش قرار گرفتم!

تاپ حلقه‌ای صورتی زیر مانتوم پوشیده بودم. لبه‌ی مانتو که از تنم فاصله گرفت تا آستینم رو از دستم دربیاره اروم گفتم:

- خيله خب بقیشو خودم انجام...-

- داری کفرمو در میاریا. منه بی‌پدر که اصلا نگات نمی‌کنم!

واکنش صریح و تندش باعث شد سرم رو بالا ببرم و نگاهش کنم. چشمهای پر از اخمش فقط به مانتو و آستین مانتوم بود که داشت از دستم بیرونش می‌کشید. بدون اینکه تنم رو نگاه کنه اون آستین رو هم از دستم در آورد و مانتو رو از تنم گند.

بخش‌هایی از تنم و بندهای سفید سوتینم از زیر تاپ مشخص بودن. لبه‌ی پایین تاپ رو گرفت و خواست بالا بیاره که سریع دستش رو گرفتم.

-نمیخوام اینو عوض کنم.

با کف‌ری درآورده به چشمهام زل زد.

-سلما خونیه. خون سرت و بتادین به اینم رسیده! نگاه کن.

اگه درست بهم نگاه نمی‌کنه پس چطوری خون و کثیفی تاپم رو دیده؟ نگاه کردم دیدم راست میگه آثار کثیفی تا روی تاپم رسیده بود.

چاره‌ای جز همکاری نداشت‌م و دیگه جایز نبود چشمهام رو باز بذارم و به چشمهای ماهان خیره بشم تا ببینم کجارو نگاه می‌کنه. چون خواهی نخواهی نگاهش بالاخره به تنم می‌افتاد. چشم بستم. سبکی تاپ از روی شکمم بالا اومد. کمک کرد اول دست چپم رو از توش دربیارم. دست آتل شده رو از دور گردنم باز کرد و بند آستین تاپ رو از روی این دستم بیرون داد. چشمهام هنوز بسته بودن. با صدای خندیدنش چشم باز کردم و همون لحظه یقه‌ی تیشرت رو از سرم گذروند و گفت:

-تو چشماتو ببند بهتره. من راحت‌تر کارمو انجام میدم.

مریم پیروند | خاموشی [21.09.19 22:18], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش ↓

#رمان_خاموشی

حرفی بدی نزد ولی من از جمله‌اش یه جوری شدم. با پشت دست آزادم کوبیدم
توی بازوش.
خنده‌اش بلندتر شد و در حینی که داشت آستین تیشرت رو از دست آسیب دیده‌ام
رد میکرد گفت:
یه جوری چشمتو بستنی انگار دارم چیکارت میکنم حالا. از خداتم باشه که من
دارم کمکت می‌کنم.

-خیله خب تو هم . تموم نشد ؟ دستم درد گرفت.

پایین تیشرت رو روی شکم کشید و با اخمی که یهویی پیداش شده بود گفت:
-این یکی تموم شد. حالا شلوارت.

با خجالت لب گزیدم. عمراً اگه بذارم تو شلوارم رو عوض کنی.
-خودم میتونم دیگه. مرسی. تا همین اندازه هم زیادی لطف کردی.

-کنایه نزن. لطف کردم دیگه. اگه من نبودم چطوری می‌خواستی این لباس کثیف‌رو از تنت در بیاری؟

با جدیت گفت. با حالتی که انگار حرصش از چیزی گرفته و دوست داره حرصش رو سر موضوعی یا یه جای دیگه خالی کنه. حرصی که نمیدونم برای چی و چرا الان خودش رو همراه با اخم نشون داده! نگاهش هم پر بود از همین حس که تیز و برنده توی چشمهام زل زد.

انگار که داشتن منت هر چی بود و نبود رو همین امشب سرم می‌نداختن تا بفهمم درشت بار کردن و منظوردار حرف زدنم لایقش نیست.

هر چند نه جمله درشت بار کردن بود و نه با منظور خاصی حرف زدم.

-من داشتم ازت تشکر میکردم.

لبش رو به نشونه‌ی پوزخند یه وری کرد.

-باشه تو راست میگی.

و با حرص بیشتری اضافه کرد.

-ولی من قصدم دید زدنِت بود. حیف شد که زود فهمیدی نداشتی کامل به هدفم برسم!

-ماهان!

با بغض و آروم صداش زدم. لعنتی چرا اینجوری حرف می‌زنی ؟ من کی بهت توهین کردم!

-من میرم بیرون شلوار تو عوض کردی صدام بزن پیام این لباسهارو جمع کنم.

دلم نمی‌خواست ازم دلگیر بشه. لااقل سر این موضوع ! لااقل همین امشب !
لااقل بخاطر دلم که انگار به بودنش و نگرانی که توی چشمه‌اشه و داره دورم می‌گرده، دل خوش کرده و آرومه.

بغض لعنتیم این وسط چی می‌گفت.

-ماهان؟

به صدام اهمیتی نداد و بیرون رفت و در رو با صدای محکمی به هم کوبید.
شلواری که برام انتخاب کرده بود دامنش و گشاد بود. عقلش تا کجاها کار می‌کنه این بشر.

حدود نیم ساعت زمان برد تا بالاخره من تونستم با یه دست، شلوار جینم رو از پا در بیارم و اون یکی شلوار رو بپوشم.

اونم با چه خستگی و آه و اوفی.

ماهان هم طی این مدت دوبار به در اتاق زد و غر زنان گفت:

-سه ساعته داری شلوار عوض می‌کنی ؟ تموم نشده هنوز ؟ من خوابم میاد
میخوام بخوابم داری چیکار میکنی تو ؟

منم هر بار با بغض و کینه و عصبانیت داد می‌زدم:

-نه. نه. نه. بایه دست چطوری می‌تونم آخه؟ خدا ذلیل کنه اون مرتیکه رو که درد رو درد برام میاره.

و بعد حق حق خفهام رو بی‌صدا توی اتاق سر دادم.

**

صبح که از خواب بیدار شدم. شلاق تیز آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود. از جا بلند شدم. سر درد شدیدی داشتم. کمی هم سرم گیج می‌رفت. صدای حرف زدن آرومی، کم و بیش به گوشم می‌رسید. احتمال می‌دادم توی کوچه باشه یا شاید هم ماهان.

ظاهر رو اول مرتب کردم. شال تمیزی روی سرم گذاشتم و گوشه هاش رو پهن کردم روی بازوهای برهنه‌ام.

در اتاق رو آروم باز کردم. توقع داشتم چراغ‌های خونه هنوز خاموش باشن و ماهان مثل من توی رختخواب باشه اما با دیدن چراغ‌های روشن و خونه‌ی مرتب شده از شلختگی دیروز و بوی قهوه‌ی تازه دمی که از آشپزخونه می‌اومد به انتظارم حق باطل زد.

صداش از جایی نزدیک به پنجره به گوشم می‌رسید. چشمهام اونجارو پاییدن و دیدمش که پشت کرده به من ایستاده و گوشی موبایلش هم کنار گوشش بود و با کسی حرف می‌زد.

-آره میفهمم حرفاتونو. شما که استاد جمع و جور کردنین، زنگ بزنین
عذرخواهی کنین. بگین من پشیمون شدم. از الان بکشیم عقب بهتره تا چند سال
دیگه...

در مورد چی حرف می‌زنه؟ مکث کرده بود و با دقت به حرفهای طرف مقابل
گوش سپرد.

-میفهمم مامان. میفهمم. من واقعاً شرمندم. حق با شماست ولی خودتون که دیدین
مجبور بودم برم.

ببین، ببین مجبور بوده بیاد! بعد به من میگه "وقتی حاج رحمان بهم گفت
بیمارستانی نفهمیدم چطوری هول کردم اومدم".

خواستم به طرف سرویس برم که جمله‌اش میخم کرد.

- نه منظورم این نیست. دیگه نمی‌خوام خواستگاریش برم. کلاً نظرم عوض شد.

به ضرب به سمتش برگشتم. قلبم استوپ کرد و انگار برای لحظه‌ای نفس کشیدنم
رو از یاد بردم. خودمم نمی‌دونم چی شد و چرا این حالت‌ها به این سرعت و
یهویی دربرم گرفتن. اما جمله‌اش یه بار منفی و منعکس کننده‌ای داشت که مثل
بختک روی سینه‌ام نشست.

-رفتم ربطی به سلما نداشت. چه ربطی به اون داره تا یه چیز میشه اسم اون بیچاره رو پیش میکشی!

آخ بیچاره سلما. که حتی ماهان هم میدونه من بیچاره‌ام!

-کی گفته دیشب بخاطر سلما پاشدم رفتم؟ اصلا کی به شما گفته بیمارستان بوده؟ نه خیر عصبی نیستم فقط میخوام بدونم کی داره زاغ سیاه منو زندگیمو چوب میزنه؟ حاج رحمان اومده اونجا؟

مریم پیروند | خاموشی [21.09.19 22:18], ●●●

#پست_صد_و_هفتاد_و_هفت ↓

#رمان_خاموشی

عصبی شد و دستی لابه لای موهاش کشید.

-لا اله الا الله. موضوع اونا چه ربطی به من داره که پاشده اومده اونجا؟ اصلا این قضیه به شما چه ربطی داشته که پای شمارو وسط کشیدن؟ بیخود کرده مامان! نباید آدرس خونمو بهش میدادی! من امروز حوصله‌ی خودمم ندارم چه برسه به این پیرمرد!!

با عصبانیت صدایش رو بالا برد.

-آره آره پیش سلما بودم دیشب ،الانم پیششتم. مگه من بچه‌ام که اینجوری سوال جوابم می‌کنی مامان ؟

هر آن ممکن بود گوشی رو قطع کنه و منو چفت شده اونجا ببینه. با دلی شرحه شرحه شده و جیگری سوخته راهم رو کج کردم به سمت سرویس.

قدمهای لنگانم انگار سُریده میشدن روی زمین. چه دردی با خودم حمل می‌کردم که درمونی نداشت.

بغض شروع روزم هم تبدیل شد به اشک...

وقتی از سرویس بیرون اومدم سر جای قبلش نبود. رفتم توی آشپزخونه. داشت توی لیوانی چایی می‌ریخت.

-سلام.

صدای بغض‌دارم هنوز اثرات گریه رو درون خودش داشت.

ماهان دیشب قصد داشته خواستگاری بره ! خوبه که کت و شلوار شیکش رو با یه دست لباس خونگی و مرتب عوض کرده بود و الا جلوش می‌زدم زیر گریه و خون گریه می‌کردم به حال خودم و زندگی نکبتم که انگار قرار نیست توی آشپزخونه و قلب مردی جای ثابت داشته باشم!

نگاهی بهم کرد. خیلی هم عصبی به نظر می‌رسید.

-سلام. کی بیدار شدی متوجه نشدم!

دلی برای نگاه کردن به صورتش نداشتم. بدون اینکه خودم بخوام انگار باهاش قهر کرده بودم.

-یکم پیش.

لیوان دیگه‌ای از بالای ظرفشویی برداشت تا برای منم چایی بگیره.

-تونستی خوب خوابی؟ دستت اذیت نکرد؟

بغضم. فقط اونه که داره یه ریز عذابم میده.

-نه. مشکلی نداشتم.

صندلی کنار کشیدم و نشستم. لیوان‌های چایی رو روی میز آورد و یه لیوان جلوم گذاشت و گفت:

-سرت چی درد داشتی؟

نگاهش کردم و خیره شدم توی صورتش. چرا هنوز نگران منه وقتی دیشب قصد داشته تحول بزرگی توی زندگیش ایجاد کنه؟

-نه درد نداشتم.

خوبه‌ای گفت و صندلی رو کنار کشید و روش نشست. یکم شکر توی لیوانش ریخت و همش زد. لقمه‌ای از پنیر و گردو توی دهنش گذاشت و گفت:
-بعد صبحونه باید باند سرت رو عوض کنم. زخمشو هم شستشو بدم.

-نمی‌خواد.

لیوان چایی رو به لبه‌اش نزدیک کرده بود که با این حرفم ابروهاش رو بالا داد و از پشت لیوان بهم چشم دوخت. قلویی ازش خورد و با پایین آوردنش پرسید:
-چرا؟

داشتم با این نگاه خیره و حرف زدنم انگاری بند رو به آب می‌دادم. نگاه گرفتم و بی‌میل یکم شکر توی لیوان چایی ریختم و همش زدم.
-همینطوری. آخه دکتر نگفت باید پانسمانش هر روز عوض بشه.

-هر روز که نمی‌خواد. فوقش امروز و فردا فقط میذاریم. بعدش دیگه نیازی به باند بستن نیست. زخمش که باز باشه هم خود به خود خوب میشه.

خواستم این بحث رو عوض کنم. بدون اینکه چیزی خورده باشم، لیوان چایی رو به لبهام نزدیک کردم و گفتم:

-امروز باید می‌رفتم شرکت. حتی زنگ نزدم اطلاع بدم که مرخصی بگیرم.
نفهمیدم چطوری تا الان خوابم برد.

-رو شکم خالی چای نخور. اول یه لقمه نون بخور بعد.

لقمه‌ی بزرگی از نون پنیر مقابلم گرفت.
به چشمهای مهربونش نگاه کردم. چقدر تو خوبی ماهان ! خوش بحال اونی که
همسرت میشه.

آه توی سینه‌ام رو خفه کردم. اشاره کرد لقمه رو از دستش بگیرم.

-مرسی خودت بخور. من میل ندارم.

چشم‌غره‌ی سنگینی بهم رفت.

-بگیر ببینم. خودت که نمی‌تونی لقمه بگیری منم کمکت نکنم تا از اینی که
هستی بیشتر پس بری.

سریع به اندام نگاه کردم. یعنی چقدر لاغر شده بودم که ماهان به صراحت
می‌گه.

از حرکت خنده‌اش گرفت و دستش رو جلوم تگون داد.

-بگیر اینو دستم خشک شد.

وقتی دید دستم رو پیش نکشیدم برای گرفتنش، خیلی سریع لقمه رو چپوند توی دهنم، لقمه انقدر بزرگ بود که نصفش بیرون از دهنم مونده بود. با حرص و خفه داد زدم:

-ماهان!

خندید و در حال لقمه گرفتن بعدی برای خودش شد و گفت:

-واسه خوردن که ناز نمی‌کنن! شکم که ناز و قهر تو رو نمی‌فهمه! با بغض هم غذا نخور، خوب نیست. معده‌تو عصبی میکنی.

خیره نگاهش کردم. چه خوب هم فهمیده چه کوفتی منو گرفته! لقمه رو نصف کردم و نصفش رو توی دستم نگه داشتم.

-من زنگ زدم مرخصیتو از فریدون گرفتم. جریان و هم بهش گفتم قراره خودشو افسانه بیان دیدنت.

-کی؟ امروز میان؟

سرش رو با تایید بالا و پایین کرد و با تمسخر گفت:

-بذار اول از دست این مهمون ناخوندهات بر بیای.

-کی ؟

همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد. ماهان لقمه رو توی دهنش گذاشت و همزمان با بلند شدن، صندلی رو هم به عقب کشید.

با دست اشاره‌ای کرد به در و گفت:

-بفرما. خودش اومد. تو فعلا صبحونه‌تو بخور که جون حرف زدن داشته باشی. نمیدارن که یه روز به حال خودمون باشیم.

مریم پیروند | خاموشی [22.09.19 22:29], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت ↓

#رمان_خاموشی

-خب کیه ؟

-حاج رحمان!

لقمه نیمه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. ماهان میونه‌ی راه برگشت نگاهم کرد. فهمید استرس گرفتم. دست لرزونم رو بالا آوردم و شالم رو با دستپاچگی مرتب کردم.

صدای موقر و حامیش ندای درون و قلبم شد.

-من اینجام سلما. نگران هیچی نباش.

از وقتی خودم و مشکلاتم رو به خاطر دارم "تو همیشه بودی" و آرامش بودنت باعث شد قدرت پیدا کنم تا در مقابل تمام مشکلاتم بایستم.

دلخور بودم و زخمی. اما برای دلگرمیش چشمهام رو محکم روی هم گذاشتم و سرم رو خیلی ریز تکون دادم تا متوجه بشه حرفش رو با تمام وجود تایید میکنم.

حاج رحمان وقتی داخل اومد اولش با دیدن منو ماهان کنار هم و راحت بودنمون یه جوری نگاه کرد، که هم من و هم ماهان به تصورات و نگاهش پی بردیم.

تعارف کردم روی مبل بشینه.

مخالفت کرد.

-نیومدم زیاد وقتتونو بگیرم اومدم در مورد وضعیت امیرحافظ حرف بزنیم.

-من حرفامو قبلاً زدم حاجی. بهش رضایت ندادم. پسرت منو به حال خودم نمیذاره. نمی‌خواد قبول کنه بین ما هیچی نیست. چند ماهه تموم شده و هر کی

رفته دنبال زندگی خودش ! به جای اینکه با من حرف بزنین برید به خودش بگید اینارو، تا هر روز نیاد اینجا برام خط مشی تعیین کنه.

-من با خودشم حرف زدم. امیر میخواد ببیننت سلما.

نگاهی به ماهان کردم. گوشه های چشمش چین خورده بود و متفکرانه نگاهم می کرد.

دیشب می خواستی به خواستگاری دختر دیگه ای بری، بعد برای جواب این سوال با تردید به من نگاه می کنی ؟ اگه هنوز منو دوست داری چطوری تمایل داشتی با زن دیگه ای زیر سقف آرزوهات بری ؟

-من نمی خوام ببینمش حاجی.

-سلما دخترم، ماها که غریبه نیستیم بابا، تو دختر بهترین رفیقمی ، چندسال با هم رفت و شد خونادگی داریم. تو سختی و مشکلاتمون پشت همدیگه رو داشتیم. نوک و نمک هم خوردیم. اینجوری درست نیست که بین همه جا افتاده منو حاج نصرالله با هم دشمن شدیم. ما که بعد بهم خوردن نامزدیتونم دشمنی نداشتیم. مدتهاست بخاطر ماجرای تو و امیر ، رابطه ی بین منو باباتم خراب شده. از روش شرمندهم حتی نتونستم بعد عمل کردنش، برم دیدنش .

-می خواین بگین همه اینا تقصیر منه ؟ شما که می دونستین همچین رسمی دارین تو ی فامیلتون، نباید زندگی منو با پسرتون خراب می کردین.

-ما که نمی‌دونستیم تو و امیرحافظ با هم صیغه خوندین و با هم...

حرفش رو خورد و نگاهی به ماهان کرد.

داره بهم میگه "مگه من گفتم برو بخواب زیر پسر که همچین اتفاقاتی برات پیش بیاد، بعد بیای کاسه کوزه‌هارو بشکنی رو سر بقیه."

-ببین بابا من نمی‌خوام بگم تقصیر تو بوده یا امیر یا کس دیگه. دوس دارم این قهر و ستیزه‌ی دو خانواده تموم بشه دوباره هممون مثل قدیم بشیم با هم. بابات ناخوش احواله، حال منم چندان خوب نیست، نمیدونم امروز باشم یا فردا، نمی‌خوام اوضاع زندگیا مون اینجوری پیش بره. دلم واسه بچه‌ام می‌سوزه. یه اولاد از دست دادم، این اولادم داره جلوی چشمم پرپر میشه. قبول دارم، با خودخواهیام اشتباه کردم و دیگه جبران کردنش دیر شده. اما قول میدم امیرو راضی کنم واسه همیشه ازت دست بکشه و بذارتت بری دنبال زندگیت. بیا تکلیفش رو روشن کن. امیر بچه‌ای نیست که یه روز از عمرشو تو زندان گذرونده باشه. نمیتونه اونجا دووم بیاره. خسارت هر کاری که کرده رو پرداخت میکنم، تو هم بزرگی کن بیا بهش رضایت بده از اون تو بیاد بیرون.

"اینجای حرفش پوزخندی زدم. پس خسارتِ تن من چی میشه؟ خسارتِ آرزو هام؟ خسارتِ خانواده‌ای که از دستشون دادم؟! زندگی فقط برای شما مرده‌است که حتی اگه صد تن رو دریده کنین کسی فردا حرفی نمیزنه که چرا پرده‌ی بکارت نداری؟ چرا قبل از اینکه عقد دائم کنی باردار شدی و مهم‌تر از همه چطور تونستی یه بچه سقط کنی؟"

-برگرد خونتون پیش مامان بابات سلما، بذار همه این چیزها با گذشت خودت نظم بگیرن.

با عجز و لابه حرف می‌زد. با فروتنی و تواضعی که انگار برای عوض کردن تصمیم به اینجا آمده.

دستم تیر می‌کشید. اسپاسم‌های دردم روی نقطه‌ی دستم تمرکز کرده بودن.

-تکلیفش معلومه حاجی. اونجا می‌مونه تا رضایت بده که دیگه کاری به منو زندگیم نداشته باشه. هر وقت تعهد داد میام بهش رضایت میدم.

مستاصل و دردمند، دوباره نگاهی به ماهان کرد. انگار داشت ازش خواهش می‌کرد بهش کمک کنه. ماهان هم که جو سنگین رو حاکم دید منو حاجی رو تنها گذاشت و به آشپرخونه رفت.

آروم جلو رفتم و روی مبل نشستم. حاجی هنوز مقابلم ایستاده بود. از فشار سنگین افتادگی شونه‌هاش، ناچار شد لبه‌ی مبل بشینه و عصاش رو زیر دستهایش گذاشت.

مریم پیروند | خاموشی [22.09.19 22:30], ●●●

#پست صد و هفتاد و نه ↓

#رمان خاموشی

داشتم بهش نگاه میکردم. شاید یه زمانی به اندازه‌ی بابام برام عزیز بود. بهای زیادی داشت. احترام خاصی داشت ولی حالا...

به جز کینه هیچی از این پیرمرد ندارم. اگه ستیزه و خودخواهی‌هاش نبود به قول امیرحافظ شاید ما زندگی دیگه‌ای داشتیم.

آبروی منو خانواده‌ام نمی‌رفت.

بچه‌ام قربانی نمی‌شد.

با یه تصمیم نادرست و سنت غیر معقولی که هیچ قانونی اون رو به رسمیت نمی‌شناسه چندین نفر و چندین خانواده رو قربانی خودش کرده!

-امیرحافظ میگه بیخیالت همیشه. اون نمیخواد تعهد بده!

پوزخندی زدم. در واقع خنده‌ام گرفت به تلاش‌های بیهوده‌اش که قصد کوتاه اومدن نداره! چرا باور نمی‌کنه برای من تموم شده‌ست! به خدا که این سمج‌بازی‌ها و زورگویی اسمش عشق نیست اگه امیرحافظ عاشقم بود... آخ که اگه عاشقم بود... همون لحظه به سمت آشپزخونه و به ماهان نگاه کردم.

اونم داشت از اون فاصله بهم نگاه می‌کرد و تا نگاهم رو دید سریع روش رو برگردوند و مشغول کاری شد.

عاشق یعنی تو. تویی که به نظر و نخواستن من احترام گذاشتی و چیزی رو بهم تحمیل نکردی و بخاطر من چشم روی علائق خودت بست.

تویی که به پای عشقت سوختی و دم نزدی! نوب شدی و ناله نکردی!

اسم شرافت و مردی شایسته‌ی توئه که از جای جای تنت بوی مردانگی و غیرت به مشام میرسه.

تویی که حتی چند روز نامزد بودنمون رو مثل یه راز توی سینه‌ات محفوظ نگه داشتی و امیرحافظ دوران محرمیت و رابطه‌هامون رو بین تمام دوست و آشناها جار زد و آبرو برد از منو خانواده‌ام.

تویی که حتی بدون منت این مدت بهم قوت قلب دادی، حامیم شدی، بهم جا و مکان دادی و چشم بستنی از هر جبرانی از طرف من!

ماهان که با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد بغض کرده دوباره به طرف حاج رحمان برگشتم. محکم حرف زدم تا ماهان هم بفهمه روی هیچ دل گنبدیده‌ای، دیگه حساب باز نمی‌کنم.

-حالا که نمیخواد بیخیال رفتار ا و مزاحمتاش بشه منم بهش رضایت نمیدم حاجی. میدونین که تا من رضایت ندم حالا حالاها از اونجا آزاد نمیشه. اگه دلش نمیخواد سال جدیدش رو کامل تو زندون سپری کنه بگید دست از سر من برداره.

ماهان سینی رو جلوی حاج رحمان گرفت و حاجی نگاه مغمومش رو به ماهان دوخت و دستش رو به علامت پس زدن به سینی زد.
-نمی‌خورم بابا. ممنون.

فشار دست‌هاش رو روی عصاش زد و با آهی از جا بلند شد.
بهم نگاه کرد و دوباره با خواهش گفت:

-خودت نمیری دیدنش؟

سری به اطراف تکون دادم.

-من باهانش هیچ صنمی ندارم که بخوام دیدنش برم یا به حرفای بیهودهش گوش بدم.

-اما تو یه زمانی زنش بودی.

گرگرفتم و ای کاش حاجی از این بحث می‌گذشت.

چشمم به مشت دست ماهان افتاد که ناخودآگاه گره خورده شد.

با تغیر و خشمی خفته گفت:

-بود حاجی. دیگه تموم شده. پسرت الان زن و بچه داره.

با فکی منقبض شده لیوان چایش رو برداشت و روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و روبه حاج رحمان گفت:

-شما مگه خودتون اولین کسی نبودین که رابطه‌ی بین هردوشونو به هم زدین بعدم اصرار داشتین امیر بره زن برادرشو بگیره؟

حاجی با سکوت فقط نگاهش کرد که ماهان ادامه داد:

-خب الانم توقع نداشته باشین سلما پاشه بره دیدن امیر تا بقول خودش به حرفای بیهودهش گوش بده. انگار حواستون نیست اون یه مرد متاهله که اتفاقا به

خواست خودتونم صاحب اون زن و بچه‌ای شده که حالا فهمیده هیچ میلی به زندگی کردن با اونا نداره ! ولی دیر فهمیده حاج رحمان، شما هم دیر فهمیدین، سلما هم عروسک دست شما و امیر نیست که بره زندگی تشکیل بده، بعد اگه خوشش نیومد و بهش نچسبید دوباره برگرده سراغ سلما ! لحن پشیمونی شما و امیر دیگه سودی نداره. اگه فکر میکنین بخاطر اشتباهتون زندگی امیرحافظ و مینورو خراب کردین کاملاً درسته. شما بخاطر عقاید خودتون آسایش همه رو ریختین به هم.

-پس سلما چی؟ یعنی زندگی سلما خراب نشده؟

حاج رحمانم که انگار کلید کرده روی من ! یعنی تمام این مدت کور بودی و خراب شدن زندگی و آسایشم رو ندیدی؟

ماهان لیوان چایش رو بالا برد و قبل از خوردن جواب داد:

-نه، زندگیش خراب نشده. سلما فقط یه اشتباه داشته که خدا رو شکر زود به خودش اومد و جبراناش کرد. از قدیم گفتن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست.

نگاه یخ زده‌ی حاج رحمان به من برگشت. چقدر خوب جواب حاج رحمان رو داد.

هیچوقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. من دچار یه اشتباه بزرگ شدم ولی با هر سختی و عذابی که بود، تمومش کردم و حالا سعی در جبراناش دارم!

حاج رحمان شکسته و افتاده به سمت در رفت. شونه‌هاش و کمرش از تاب این حقیقت و اعتراف خم بودن.

باعث تمام این درد و رنج‌ها خودش.

وقتی به ماهان نگاه کردم خیلی خونسرد و عادی حاج رحمان رو بدرقه کرد و در رو بست.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-بدم میاد از حرفای بیخودی که خودتون هم میدونن راه به جایی نمیره.

مریم پیروند | خاموشی [23.09.19 22:11], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتاد ↓

#رمان_خاموشی

نگاهم کرد و لبخندی زد.

-صبحونه‌مون نیمه تموم موند بریم سر وقتش؟

-من دیگه میل ندارم.

به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت:

-بیخود. زود بیا صبحونه تو بخور، یه عالمه دارو و آنتی بیوتیک داری که باید بخوری.

سوال دارم از این مرد سوال دارم. چرا هیچی از رفتارهای دستگیرم نمیشه.

آروم آروم دنبالش رفتم.

-ماهان؟

برگشت و از کنار شونه اش نگاهم کرد.

چقدر پرسیدنش برام نفس گیره.

-تو دیشب می خواستی...

-من گشتمه بیا اول صبحونه بخوریم. اونجا هم حرف میزنیم.

-صبر کن یه دقیقه، اول جواب منو بده.

-خب؟

-دیشب قبل از اینکه بیای بیمارستان، قصد داشتی بری خواس...

با اخم‌های پررنگش میون حرفم پرید.

-میرم وسایل پانسمان و بیارم، باند سرتو عوض کنم.

فرار کردند هم عجب عالمی داره!

عصر فریدون و افسانه اومدن و بهم سر زدن. ماهان تمام وقت پیشم بود. باند سرم رو عوض کرد. از مهمونام پذیرایی کرد و هر دوشون رو برای شام نگه داشت.

بعد از شام چهارتایی با ماشین فریدون رفتیم بیرون تا بستنی بخوریم. منو افسانه توی ماشین نشسته بودیم و ماهان و فریدون رفته بودن برامون بستنی بخرن.

افسانه از این فرصت استفاده کرد و با هیجان گفت:

-خیلی خاطرتو میخوادا.

من که توی باغ نبودم و نگاهم به جایی بود که ماهان قرار بود از اونجا برگرده گفتم:

-کی ؟

-وا ! ماهان دیگه!

پوزخندی زدم. به شونه‌ام زد و گفت:

-گاگولی بخدا سلما. یعنی میخوای بگی نفهمیدی انقدر داره دورت میگرده واسه چیه ؟ از صبح تا حالا صد بار وا رفته ،رنگ به رنگ شده جلوت ، یه آخ می‌گفتی دلش هری میریخت ،پونصدبار ازت سوال کرده خوبی، جابیت درد نمیکنه، خودش غذا نخورد، کمکت میکرد تا تو اول غذا تو بخوری، حواسش به داروهات بود. به استراحتت بود بعد عین مونگولا میگی کی؟ به دستش بیار خره. ماهان هنوزم عاشقته.

با بی حالی نگاهش کردم. انگار با این حرفها غم عالم توی دلم سر ریز شد

-تو از کجا میدونی عاشقمه ؟

-چون از نگاهش و رفتاراش میفهمم چقدر دوست داره. هنوز دلش با توه سلما.

دستم روی در ماشین بود. سرم رو روش گذاشتم و به بیرون خیره شدم.

-نیست افسانه. شاید قبلاً عاشقم بوده اما حالا دیگه نیست. اون جز نفرت هیچ حسی بهم نداره.

-تو از کجا میدونی تو دلش چیه ؟

-خودش بهم گفت.

به بازوم زد و با عصبانیتِ تصنعی توپید:

-خر نشو. آدمای وقتی کسی دوست دارن میگن ازت متنفرم. همون حس نفرتی که به زبون میاره یعنی عاشقته، هنوز ازت کینه داره اما نمیتونه عشقتو فراموش کنه، واسه همین بیشتر عاشقا به هم میگن ازت متنفرم.

پوزخندی به حرفش زدم. اگه اینجوریه من تا همین دیروز صدبار به امیرحافظ گفتم ازت متنفرم. اما چه عشقی، چه دوست داشتنی!!

-به چی می‌خندی ؟ نگام کن ببینم ؟

سرش رو جلو آورد تا صورتم رو ببینه. حالم بیخودی و یهویی دماغ شده بود اما با این حرفها...

انگار نمک می‌پاشید روی زخمم.

-ماهان حتی اگه به زبون نیاره از من بدش میاد اما تو رفتاراش و کاراش نشون داده، بخاطر تنها بودنمه که هوامو داره یا کمکم میکنه وگرنه حسش بخاطر عشق نیست.

دستش رو بالا برد که روی سرم بزنه اما بخاطر باند روی سرم با حرص توی هوا تکونش داد و حرصی گفت:

-خاک تو سرت سلما. بخدا خیلی احمقی. طرف میمیره برات تو داری میگی دوسم نداره ؟ ازم متنفره ؟

با غضب به سمتش برگشتم. چرا این بحث رو تموم نمیکنه!

-دوسم نداره ، نداره افسانه ! یه ماه پیش گفت بیا خونمون مامانم اینا رفتن شهرستان کسی خونه نیست. تا رفتم پیشش بحث گذشته‌هارو پیش کشید. بحث اون روزایی که نامزدم بود و من بخاطر رفیقش پشش زدم و رفتم با با اون دوست شدم. انقدر داد و بیدار کرد و حرصی شد که بخاطر نفرتش منو بوسید. می‌شنوی چی میگم منو بوسید، بعدم گفت گورمو از اونجا گم کنم ! من اومدم بیرون اما مردم افسانه، یه ماه منو تنها گذاشت، نه سراغم اومد. نه کاری به کارم داشت. انگار نه انگار که اصلا وجود دارم. الانم بخاطر تصادفمه که پیشم مونده یا کمکم میکنه، بقول خودش با یه دستی که نمیتونم کاری انجام بدم، چه بسا حتی از گرسنگی هم تلف بشم و تو بی‌گسیم بمیرم ، بعد تو بازم میگی عاشقمه ؟ اگه عاشقمه دیشب مراسم خواستگاری رفتنش بخاطر تصادفم به هم نمیخورد. منو ول کن، اون خواستگاری رفتن و بچسب ، ماهان میخواست بره خواستگاری ! خدا میدونه دختره کیه یا از کی با همن، شایدم همونی باشه که تو جشن مهمونیه شرکت دیدمش که با هم میرقصیدن ، یادته که همون روزی که یهویی اومدم مهمونیتون.

یهو وسط حرفهام یق زد زیر خنده.

-اوه سلما. فکر کردی خانم اردبیلی دختریه که ماهان رفته بوده خواستگاریش ؟

-هنوز نرفته ! یعنی با تصادف من بهم خورد.

خنده اش رو جمع کرد ولی من گنگ بهش نگاه می کردم. خانم اردبیلی کیه حالا!

-واقعاً دیشب می خواسته بره خواستگاری ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

-صبح مکالمه شو با مامانش شنیدم.

مریم پیروند | خاموشی [24.09.19 22:36], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتادویک ↓

#رمان_خاموشی

برآشفته شد.

-وای سلما. چطور میتونی انقدر بیخیال باشی؟ رویا خانم دست جنبیده میخواد دست پسرشو بند کنه توی زندگی جدید بعد تو داری با خیال راحت از مکالمه‌شو دیشبی حرف میزنی که قصد داشته بیخیال تو بشه؟

-توقع داری چیکار کنم افسانه؟

متعجب بهم زل زد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا دختر، تو چقدر احمقی. خب بدستش بیار قبل از اینکه رویا خانوم مجبورش کنه به ازدواج با کس دیگه‌ای! ماهان تورو دوست داره، منو فریدون میشناسیمش اون خیلی با معرفته سلما. از وقتی یاد داریم تو عشقت غرق بوده تا الان. تو که نمیدونی...

-ای بابا. من چه جوری بدستش بیارم؟ شوهر خودم که شوهرم بود دلش هوای یه ازدواج دیگه کرد و رفت. واسه این که دیگه نسبتی باهاش ندارم. دوست دخترشم یا زنشم که بخوام نگهش دارم واسه خودم؟

-گور بابای امیرحافظ و هفت پشتش، اون که رفته پی کارش، به ماهان بچسب، قبل از اینکه دیر بشه بجنب سلما. آینده‌ی هردوتونو بساز. شما محق خوشبختی هستین اونم در کنار هم. تو یه بار به ماهان زخم زدی، پشش زدی، به بدترین شکل ممکن غرورشو شکستی، توقع نداشته باش ماهان دوباره به خواست خودش بیاد جلو و بهت ابراز علاقه کنه. حالا نوبت توئه که دست به کار بشی و بهش بفهمونی کسی رو جز خودش لایق و مرد پیدا نکردی! بهش حس برتری و اعتماد بده. عشق بده. محبت کن. بهش نزدیک شو. کارایی که یه زن میتونه برای مردی که عاشقشه انجام بده تا اونو همیشه تو چنگ خودش داشته باشه. واسه بدست آوردنش تلاش کن سلما. هیچ عشقی به راحتی بدست نیومده هیچ

خوشبختی به سادگی نصیب آدم نمیشه خودت باید دنبالش بری تا نصیبت بشه.
اون مرد خیلی خوبیه، من بهش امیددارم.

پوزخندی زد. عصبی بودم و دلم می‌خواست اون فشارو از جیغ‌های عصبیم پر کنم.

-من چطور دل به دلش بدم وقتی خودش خواسته بره خواستگاری؟ از کجا معلوم انتخاب خودش نباشه؟ چه میدونم همون خانم اردبیلی که الان...

کسی به شیشه زد. ماهان و فریدون بودن و بستنی به دست کنار ماشین ایستادن.

افسانه شیشه رو کامل پایین کشید و با آرنجش به پهلوی من زد یعنی ببین و یاد بگیر.

-وای عشقم مرسی.

فریدون خندید و با دل ضعه گفت:

-نوش جونت عزیزم.

-مرسی.

ماهان به سختی دل کند از منظره‌ی رمانتیک و عاشقانه‌ی پیش روش. به چشم‌هام نگاه کرد. انقدر نافذ و عمیق که تاب نیاوردم.

در جوابم آروم گفت:

-نوش جان.

بستنی رو به دستم داد که انگار با خوردنش به جای شیرینی، غم و اندوه و درد بود که به خورد خودم می‌دادم.

دو روز بعد زخم سرم بهتر شد و ماهان پانسمانش رو باز کرد.

با کمک افسانه که توی این مدت زیاد به دیدنم می‌اومد تونستم حموم کنم. اما آتل دستم هنوز مثل قلب شکسته‌ام همراهم بود.

افسانه و فریدون گفته بودن تا زمان خوب شدن دستم حق ندارم سر کار برم. هر چند با وجود دست آتل بندیم کاری از دستم بر نمی‌اومد ولی این روزها با وجود جسم و روح مریضم، دوام آوردن توی خونه خیلی سخت‌تر از کار کردن با دستم بود.

ماهان توی این مدت کنارم موند .

صبح‌ها و بعد از ظهرها سر کار می‌رفت اما به خاطر موقعیتم موقع ناهار شام خودش رو به خونه می‌رسوند. هنوز گاهی سر تعویض لباسام یا کارهای دیگه با هم بحث کوچیک لفظی می‌کنیم و در نتیجه بخاطر کارها و کمک‌هایی که در حقم می‌کنه ناچارم من از بحث کردن کوتاه بیام و تازه این شروع سرزنش‌ها و پیش کشیدن موضوع گذشته بود تا ماهان دوباره دلگیری و نفرتش رو از من به رخم بکشه.

و من چقدر توی این مدت نازک نارنجی شده بودم که بعد از هر بار بحث کردن گریه و حق‌حق سر می‌دادم و گاهی اوقات حتی باهاش قهر می‌کردم. ماهان ناز کشم نبود ولی اینو می‌فهمیدم که تاب قهرم رو هم نداره.

رختخوابم رو پهن کرد و از اتاق بیرون اومد.

به خودم گفتم ماهانی که از من متنفره و نمیتونه گذشته رو فراموش کنه چطوری میتونه انقدر خوب باشه و بهم کمک کنه؟

هر مردی تنها برای زن مورد علاقه‌اش "عشقش" تا این حد وفاداری و از خودگذشتگی به خرج میده. فقط برای اون زن بدون اینکه چرتکه حساب بندازه، لطف میکنه.

لباس هاش رو عوض کرده بود و رختخوابش رو با خودش آورد تا پهن کنه توی هال .

نمیدونم از این که شبها کنارم می‌مونه توی این خونه ، رویا خانوم چیزی بهش نمیگه!

-جاتو انداختم اگه می‌خوای بخوابی برو بخواب.

با هم کمی سرسنگین بودیم. امروز ظهر دوباره سر بحث‌های گذشته با هم دعوا مون شد و ناهار برای هر دومون کوفت شد.

من با عصبانیت رفتم توی اتاق و در رو محکم به هم کوبیدم و تا زمان بیرون رفتنش از خونه، از اتاق بیرون نیومدم اما شب زود تر از همیشه برگشت و دعوت کرد تا شام بریم بیرون.

باهاش همراه شدم و تقریباً شام و گشت و گذار مون توی سکوت سنگین و تلخی گذشت.

این حس غالب شده که شبیه ابر مه گرفته‌ای روی هر دو مون چنبره زده بود انگار قرار نیست کمی عقب بره تا خورشید گرم و سوزان دوباره به رومون بتابه.

مریم پیروند | خاموشی [25.09.19 22:12], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتادودو ↓

#رمان_خاموشی

رختخوابش رو روی زمین انداخت.

-چرا دیگه ملیحه نمیاد پیشم؟ تو ازش خواستی یا خاله رویا اجازه نمیده بیاد؟

بدون این که نگاهم کنه مشغول پهن کردن رختخوابش بود.

-رفته خونهی مونا. مونا تازه بچه دار شده دست تنها از پس هیچی بر نمیاد. مامان هم که به خاطر بابا نمی تونه بذاره بره پیشش. ملیحه چند روزی هست که رفته.

-پس بگو چرا تو این مدت خبری ازش نبوده! خوش بحال مونا. مادر شدنش مبارک.

به سمتم برگشت و بغضم رو فهمید.

لب فشردم و گفتم:

-یه چیزی بگم ماهان؟

"هوم" خفه و ریزی گفت.

-گاهی اوقات دلم واسه بچم میسوزه که کشتمش!

با شنیدن اسم بچه و مادر شدن مونا بی هوا آهی از سینه‌ام بیرون زد.

خس خس کنان از بغض و دلگیری و گلوی زخمیم، آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم.

-من بچه‌ها رو خیلی دوست دارم. اونموقع‌ها که سنم کمتر بود و تو و امیری در کار نبودین، همیشه تصورم از آینده تشکیل خانواده‌ی درستی بود. کنار شوهرم و بچه‌هام و کانون گرممون. اما همه مثل یه برکه خشک شدن. انگار هر چی رو که بیشتر طلب می‌کنی و دلت می‌خواد خدا دقیقاً دست می‌ذاره روش و ازت میگیرتش تا دلت داغ آرزوهات بشه. من آدم بی‌رحمی نبودم اما شرایطم مثل خیلی از مادرهای دیگه نبود که بچه‌مو نگه دارم و زندگیش رو بسازم. افسوس همه چی بیخ گلوم نشسته. حس می‌کنم بهای همه این دردها دردِ لاعلاجِ روحم شدن. روحم مریضه، جسمم همپاش مریض شده هیچ درمونی هم براشون ندارم.

بالشت رو روی تشک انداخت و پتو رو هم پایینش مرتب کرد.

نگاهی بهم کرد که هنوز روی مبل نشسته و در افکار سرگردونم به سر می‌بردم.

-نمیخواهی بری بخوابی؟

کوسن مبل رو از کنارم برداشتم و روی دسته مبل گذاشتم. سرم رو انداختم روی کوسن و دراز کشیدم روی مبل.

-خوابم نمیبره.

خوابم می‌برد. ولی دلم می‌خواست حرف بزنم.

امشب به طور کشنده‌ای دلتنگ بودم و حس دلتنگی امان از روح و جسمم برده بود.

وقتی دید موفق همیشه منو از سر خودش باز کنه، نشست روی تشک و دست دور زانوهای جمع شده‌اش گذاشت.

-اینجا که خونه‌ی خودته چرا نمیری تو اتاق خوابت بخوابی؟

نگاهم کرد و نیش‌خند زهرآگینی زد.

-جای نیش‌خند زدن حرف بزن بگو چرا نمیخوای بری تو اتاق؟

نگاه مکت‌دارش رو ازم گرفت و نفسش رو با صدا بیرون داد.

دستی روی صورتش کشید و برای درگیر کردن خودش به هر چیزی غیر از منو حرفهام، گوش‌ی رو از کنارش برداشت.

در حال چک کردنش گفت:

-بهتره بری بخوابی.

-خوابم نمیاد، دلم خیلی گرفته دوست دارم باهات حرف بزنم.

پیشون حال به طرفم برگشت.

نفهمیدم اشکم کی راه گرفت و یهو از روی تیغه بینیم پایین افتاد.

-چرا دلت گرفته؟

آهی کشیدم و چشمام رو بستم.

بغض صدام رو دورگه کرده بود.

-واسه همه چی! زندگیم، روزهای عمرم، بابا و مامانم، خونمون، گذشتم، آیندهم، واسه همه چی دلم گرفته، بهار هم اومد و روزهایش دارن مثل روزهای تلخ عمرم یکی یکی سپری میشن اما بهار هم وعده‌ی قشنگی برام نداشت.

پشت پلکهای بسته‌ام صدای سُریدن تنش رو روی تشک حس کردم.

چشم باز کردم. رو به من دراز کشیده بود و دست چپش رو زیر سرش جک زده و یه جور خاصی بهم نگاه میکرد.

-دوست داری برگردی خونتون؟

-خیلی. از خدایه برگردم.

-پس چرا برنمیگردی؟ به نظرت خونوادت بعد از شش هفت ماه هنوز دنبال اون ماجران که نتونن ببخشنت؟

طاق باز شدم و به سقف بالای سرم خیره موندم.

اشک از گوشه های چشمم راه گرفت و میون موهام گم شد.

با تلخی و بغض گفتم:

-نمیدونم شایدم ببخشن، اما مطمئنم هیچ وقت فراموش نمی کنن من باهاشون
چیکار کردم. کارایی که من کردم جبران ناپذیرن.

-کی گفته جبران ناپذیرن؟ تو اگه بخوای میتونی جبرانشون کنی! از کجا معلوم
شاید هم تا الان جبران شدن.

بهش نگاه کردم.

-چه جوری؟

انگار تاب نگاه کردن به اشک هام رو نداشت.

آروم گفت:

-میخوای بریم بیرون یکم هوا عوض کنی؟

با اشک و بغض گفتم:

-بگو چه جوری جبران شدن؟

نفسش رو با آه بیرون داد و گفت:

-با تنهاییات. این چیز کمی نیست.

سرم رو با تمسخر تکون دادم و سوالی نگاهش کردم.
نمیدونم فهمید چی توی سرمه. چون سریع نگاهش رو گرفت و به نقطه دیگه‌ای دوخت.

-اگه جبران شدن پس چرا هرکاری می‌کنم منو نمی‌بخشن؟

نگاهش رو دوباره به طرفم کشید. لبه‌اش رو به سمت پایین انحنا داد.
-مثلاً چیکار کردی براشون که فکر می‌کنی نبخشیدنت؟ تو که هنوز نرفتی دیدنشون ببینی چه جوری باهات رفتار می‌کنن!

-اگه تو به جای پدر و مادرم بودی منو می‌بخشیدی؟

شونه‌اش رو بالا داد و مطمئن گفت:

-خب معلومه هر بچه‌ای خطا می‌کنه دلیل نمیشه که پدر و مادرش طردش کنن یا بی‌کس و کار بمونه!

چونه‌ام لرزید. بغضم فشرده‌تر شد.

پس چرا خانواده‌ام منو طرد کردن؟ چرا خودش منو نمی‌بخشه؟ چرا همه اطرافیانم فقط شعار میدن اما پای عمل که میرسه جا میزنن؟

-پس چرا تو نمیتونی منو ببخشی ؟

مریم پیروند | خاموشی [25.09.19 22:12], ●●●

#پست_صد_و_هشتادوسه ↓

#رمان_خاموشی

از سوالم جا خورد. توی جاش جابه جا شد و اون هم مثل من طاق باز خوابید.
جوابی نداد.

با چونه‌ی لرزونی زل زده بودم بهش.

این روزها عنان از کف دادم و برای هر چیزی دلم سر ریز میشه.

انتظار جواب نداشتم و برای هزار باره‌ها مطمئن شدم، ماهان از من متنفره و
هیچوقت منو نمی‌بخشه!

دلم میخواست افسانه اینجا بود و با چشم‌های خودش می‌دید تا دیگه هیچوقت به
من تیز سیاست‌های زنانگی نده ! آخ افسانه، افسانه ، اگه اینبار بیای و در مورد
علاقه‌اش حرفی بزنی، اگه دوباره تیز بی‌جا و مسخره بهم بدی ، اگه بگی اون
هنوزم عاشقمه و نتونسته منو فراموش کنه...

بی‌هوا دست جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه.

گریه‌ای که انقدر سوز و قدرت داشت که سرسخت‌ترین کوه‌هارو در هم می‌شکست.

اما حریف این سیاهی و شب نبود.

حریف این دلِ نا اهل و چموشم.

گریه‌ای که شاید بهانه‌اش برای منو ماهان دلتنگی بی‌صدایی بود که از آرزوهای سراب شده نشات می‌گرفت.

اما حقیقت واضح‌تر از این حرف‌ها بود.

انگار بین دو راهی نفرت و احساسش گیر افتاده بود که فقط به ناله‌هام و اشک‌هام نگاهم میکرد و نفس‌های پی در پی و عصبی بیرون میداد.

من میدونستم این حجم خودخواهی برای مرد مهربون و عاشقی مثل اون منشایی از کینه‌هاش داره.

رفت یه لیوان آب آورد و به دستم داد و دوباره برگشت سر جای خودش نشست.

از گریه‌ی زیاد نفسم بریده و منقطع شده بود.

ناچار لیوان آب رو سر کشیدم ولی حق‌ها هم تمومی نداشتن.

ماهان کلافه و نگران گفت:

-بسه دیگه. بیا برو بخواب تا ذهنت آروم بشه.

ناباورانه سر بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم. دلم که هیچ، استخون هامم داشتن از این سوز و ناله ها و سرمایی که نگاهش بهم القا می کرد، می ترکیدن.

با تلخی سرش رو پایین انداخت.

انگار داشت می گفت:

-بیشتر از این دستم بر نمیاد. توقعی از من نداشته باش."

توقع داشتم. امشب خیلی چیزها رو توقع داشتم و مهم ترینشون ببخشیدنم بود.

اما ماهان شمشیر از رو بسته و قرار نیست هیچوقت دلش باهام صاف بشه.

تعجب آمیز و با گریه سرم رو تکیه دادم.

-واقعا خوش بحال تو.

از سوال گنگم چیزی نفهمید.

با چشمهایش پرسید:

"-چی؟"

داری بند رو به آب میدی سلما! تو چت شده! همه برن به جهنم، اصلاً خودمم برم به جهنم. دارم خفه می شم. چرا انقدر بهونه گیر و خسته ام؟ چرا کسی نیست زنجیرهای دست و پاهام رو باز کنه؟

با چونه‌ی لرزون گفتم:

-هیچی. هیچی. واقعاً خوش‌بحالتون که در پس هر ناامیدی، آخرش یه راهی پیدا می‌کنین تا زندگیتونو بسازین! پس چرا من دیگه حس زندگی ندارم؟ چرا فقط از خدا و روزگارش طلب مرگ دارم؟ چرا همینو هم خدا بهم نمیده! چرا هر چی بیشتر دنبالش میرم بدتر پسم میزنه؟ اگه منو دوست نداشت نباید منو می‌فرستاد تو این کره‌ی لعنتی که آداماشم دلشون از سنگه!

بلند شدم و با گریه و درد جسم مریض، روح خسته‌م، پاهای بی‌قوت‌م رو به سمت اتاق کشیدم.

چراغ رو خاموش کردم و با گریه زیر پتو پنهان شدم.

بغض ناسور، نفسم رو به تنگ آوردی، چشم‌هام رو پر کردی، دلم به درد آوردی، دیگه هیچ جونی برای مقابله ندارم. پس راحتم بذار.

از پشت لایه‌ی اشکم شبخ سیاهی وارد اتاقم شد.

شبحی که این روزها یه جور عجیبی درگیر باز کردن قفل قلبم بوده.

با حب و غم بهش نگاه کردم.

جلو اومد ولی دوباره ایستاد.

نمی‌دونم چرا با وجود نفرتش بیخیال تنبیه و کشتنم نمی‌شه؟

چرا منو با درد و آواهای غمناکم تنها نمی‌ذاره؟

پاهاش با تردید قدم دیگه‌ای برداشتن.

آروم و با بغض گفتم:

-چی میخوای؟

تردید رو کنار گذاشت و قدم بعدی رو با اطمینان کامل برداشت و تا به خودم
بنجیم کنارم زیر پتو جا گرفت و دستش از زیر گردنم رد شد و میون بهت و
چشمهای وق زدهم، منو میون آغوشش گرفت و محکم فشارم داد.
محکم محکم. انگاری بخواد صدای قولنج استخون هام رو بشنوه تا خیالش راحت
بشه من واقعاً توی آغوششم.

لبهام به طور خودکار روی سیبک گلوش نشسته بودن.

-ماهان!

-هیس. محض رضای خدا خفه شو سلما.

چونهام لرزید.

آروم گفت:

-هر چقدر دلت میخواد زار بزن، گریه کن، اما یک کلمه باهام حرف نزن.
اصلاً نمیخوام صداتو بشنوم.

هق زدم و با تکیون خوردن لبهام از روی بغض و رعشه، انگار داشتم سیبک
گلوش رو بوسه بارون می کردم.

نفسش رو با حرص بیرون داد و دست روی سرم کشید.

سرُم آرامش قطره قطره داشت توی خونم حل می‌شد و من با تمام وجود آرامش رو نزدیک خودم حس می‌کردم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و من هم نشون دادم که در برش گرفتم.

قلبش چطوری زیر دستم می‌کوبید.

بوی تنتش شامه‌ام رو پر کرد.

نفسم پر شد از هوای ماهان.

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و محکم‌تر به خودش فشارم داد.

این له شدن رو دوست داشتم.

با اینکه هیچ سنخیتی بینمون نبود اما دلم نمی‌خواست ثانیه‌ها بگذرن و زمان لمس آغوشش به پایان برسه و دوباره من باشم و شب سیاه و کوله‌باری از اندوه و گریه.

و چه تلخ بود این هم نشینی بی‌پایان.

مریم پیروند | خاموشی [26.09.19 22:06], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست صد و هشتاد و چهار ↓

#رمان خاموشی

چند دقیقه‌ای می‌شد که سلما میون تنش به خواب رفته بود.

صدای نفس‌های آرومش شبیه دختر بچه معصومی بود که بعد از دور کردنش از بازی و شیطنت‌هایش گریه‌اش گرفته و با گریه میون آغوش گرم مادرش به خواب رفته.

دلش نمی‌خواست سر سلما رو حتی برای یک ثانیه از خودش دور کنه تا جای لبها و نفس‌هایش از پوست گردنش جدا بشن. اما به همون اندازه هم دلش می‌خواست تا صبح چشم‌های بسته و صورت نازنین این دختر رو تماشا کنه و بفهمه به جای دستبند و کیف، خودش توی آغوشش جا گرفته.

سرش رو کمی از تنش جدا کرد و به صورت زیباش خیره شد.

دلش ضعف رفت برای مژه‌های خیس این دختر چموش.

صورت نرمش به خاطر گریه هنوز خیس و قرمز بود.

بی‌اختیار و بدون این که حواسش سر جای خودش باشه خم شد و بوسه‌ای از روی عشق و احساس گر گرفته‌ی درون قلبش، روی گونه‌ی سلما کاشت.

اما به محض اینکه فهمید چیکار کرده سریع سرش رو عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-دارم عقلمو از دست میدم داری باهام چیکار می‌کنی سلما؟

از روی لجبازی با احساسش، بی میل خواست سلما رو از خودش جدا کنه ولی
قلبش با کوبش سنگینی ناسازگار شد و اعتراض کرد:
"نه تو رو خدا این کارو نکن."

با دلش راه اومد و چشم بست و محکم‌تر حلقه دست‌هاش رو روی تن سلما نگه
داشت.

سلما تکون ریزی خورد و صورتش دوباره به جای قبل و زیر استخون ترقوه‌اش
نشست.

با احساس خوشایندی لبخند زد و نفس کشید بوی زنانه‌ای که چند سال ماندگار
بود میون خاطراتش.

مشمامش از عطر نفس‌ها و تن سلما پرشد..

بیشتر از اکسیژن و هوا به این بو محتاج بود.

از اون روزی که سلما رو بوسیده بود و بوی تنش رو حس کرد، دوباره عالم بی
خوابی، شب‌ها روح و روانش رو بازی می‌گرفت و نفسش بند می‌اومد از نبود
این هوای خواستنی ...

دستش به سمت شال سلما رفت و آرام اون رو از روی سرش کمی عقب کشید.

سر برد میون موهای بلند و خوشبویش و نفس کشید.

دلش با شور و عشق به تپش افتاد.

لعنتی گفت و بیشتر نفس کشید.

کاش می شد این لحظات رو برای همیشه توی زندگیش ثبت می کرد.

کاش می شد این زن مال خودش بود.

کاش میشد سلما همون سه، چهار سال پیش زنش می شد. بخدا که حاضر بود حتی جونش رو هم فداش کنه.

اگه هیچی اون رو از پا در نمی آورد امشب به آغوش کشیدن سلما، داشت بیچاره اش می کرد.

سلمای محبوبش مال قلبش بود. اما متعلق به آغوشش نبود، تا اون رو برای همیشه توی این زندان کوچیک حبس کنه و دلش آروم بگیره برای داشتن همیشگی این زن.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. سر سلما هنوز روی بازوی خشک شده اش قرار داشت.

لبخندی زد و قلبش با هیجان کوبید.

مگه لذتی بالاتر از این بود که به خاطر افتادن سر عزیزت روی بازوت، ساعت های زیادی دستت خشک بشه و تو نفهمی؟

چند دقیقه طولانی به صورتش خیره شد. چهره اش انقدری هوس انگیز بود که دلش می خواست به جای صبحانه لپ های نرمش رو گاز بگیره و با بیقراری روی صورتش رو بوسه بارون کنه.

ولی محال بود قلب زخمی و سختش اجازه پیشروی بیشتری بده. البته از واکنش های سلما هم ترس داشت.

حس می‌کرد دیشب بخاطر دلتنگی و بغض و تنهاییش به آغوشش پناه آورده و الا سلمای گستاخ اگه توی موقعیت دیگه‌ای بود معلوم نبود چه واکنشی از خودش نشون میده...

خیلی آرام عقب رفت تا سلما متوجه بلند شدنش نشه و بیدارش کنه. بعد از خوردن خوردن صبحانه و چیدن میز کامل برای سلما لباس پوشید تا سر کار بره.

قبل از رفتن دوباره توی اتاق دلبرکش رفت و انقدر نگاهش کرد که سلما با تکون خوردنش اعلام کرد در حال بیدار شدن.

با این حرکت بالاخره از دید زدن و موندنش توی اتاق دل کند و با کمترین صدایی از خونه بیرون رفت.

ماهان رفته بود سر کار و من از روی بی‌حوصلگی خودم رو مشغول کارهای خونه کردم.

کار زیادی که از دستم بر نمی‌اومد ولی از نشستن و بیکاری خیلی بهتر بود.

دیروز با هم رفته بودیم دادگاه و جلوی همه محکم و جسور روی شکایتم ایستادم.

حتی حرف ماهان که گفت:

"بهتره رضایت بدی و برای همیشه از شرشون راحت شی تا مجبور نباشی هر بار برای شکایتت بیای اینجا و چشمت به چهره اش بیفته"

باز هم باعث نشد که نظرم عوض بشه و از شکایتم برگردم.

نگاه امیرحافظ انقدر شکسته حال بود که انگار برای غرق نشدن درون آب داشت تمام تلاشش رو می کرد، ولی تشعشعات "ناامیدی" میون مردمک هاش به چشم می اومد.

مینورو ندیدم ولی نرگس خانم و حاج رحمان توی دادگاه به پام افتادن و قول می دادن که امیر حافظ برای همیشه از سر راهم کنار بره و شکایتم رو پس بگیرم.

اما من به قول و قرار کسی غیر از خودش نیاز نداشتم.

امیر حافظی که حتی جلوی قاضی بی پروا گفت:

-یه زمانی زنم بوده اما الان پشیمونم طلاقش دادم. ما همدیگه رو دوست داریم. ازش می خوام برگرده به زندگیم.

صدای هین گفتن متعجب نرگس خانم اومد.

- زده به سرت امیر؟ این حرفارو از کجاست در میاری؟

مریم پیروند | خاموشی [28.09.19 22:03], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتادوپنج ↓

#رمان_خاموشی

صدای هین گفتن متعجب نرگس خانم اومد.

-زده به سرت امیر؟ این حرفارو از کجاست در میاری؟

نیش‌خندی زدم و قاضی نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:

-این آقا مشکل خاصی داره که نمی‌خوای برگردی باهاش؟ داره ادعا میکنه هنوز دوشش داری!

-آقای قاضی این آقا زن و بچه داره، تعادل فکری درستی نداره، یه بار میخواد با من ازدواج کنه، یه بار با دختر همسایه، یه بارم با بیوه برادرش! منو به ازدواج با دیگرون تهدید می‌کرد تا به خواسته‌هاش عمل کنم و دم نزنم، حتما حالا هم داره زنش رو به ازدواج با من تهدید میکنه! من این آقارو دوست ندارم، دوست داشتن خودشم هوس بود، زمانی هم که فهمیدم خودمو از دستش نجات دادم و جدا شدم، حالا هم که زن و بچه داره، بیخیالم نمیشه، راه به راه مزاحمم میشه!

قاضی با گیجی و عصبانیت به امیرحافظ نگاه کرد و گفت:

-زن و بچه داری بعد میری دنبال ناموس مردم! طلاقش دادی میفهمی یعنی چی؟

-با هم فقط نامزد بودن ! بینشون یه صیغه محرمیت بوده که اونم باطل شد آقای قاضی.

امیر حافظ با خشم از اون سر اتاق داد زد:

-تو ساکت شو نامردِ نانجیب ! زن مردم و نگه می‌داری پیش خودت انقدر بهش سیخونک زدی که هوایی بشه ازم طلاق بگیره ! آقای قاضی اصلاً این آقا چیکاره‌ست که اومده تو دادگاه من ؟ چرا ربطشو با شاکی نمی‌پرسین ؟ این آقا با خانم تو یه خونه تنها زندگی می‌کنن ! اروپا که نیست این چیزها عادی باشه در حالی که هیچ نسبتی با هم ندارن ! اصلاً چه معنی داره به قول شما ناموس مردم تو خونه‌ی این آقا باشه بدون اینکه حتی پدر و مادرش خبر داشته باشن ؟

قاضی شاکی به ماهان نگاه کرد. اما ماهان با خونسردی به حرص خوردن‌های حافظ خیره بود.

برای دفاع از ماهان سریع و پریشون گفتم:

-دروغ میگه آقای قاضی، من مستاجر آقای جعفری‌ام. فقط خونه‌ش رو اجاره کردم.

صدام چقدر لرزش گرفته بود. داشتم از اتهامی که امیرحافظ رو کرده بود از ترس می‌مردم.

قاضی با جدیت گفت:

-اگه موجه پس چرا توی دادگاهت اومده و کنارت نشسته ؟

-من از طرف پدرشون اینجام.

به ضرب به سمت ماهان برگشتم و چشم‌هام کم مونده بود از حدقه بیرون بزندن.
یعنی چی از طرف بابام اومده؟ حتماً داره دروغ میگه تا قاضی بیخیال حرفهای
امیرحافظ بشه! تو چرا داری نخ میدی دست قاضی! نگاه متعجبیت رو ازش
بگیر احمق!

امیرحافظ پق زد زیر خنده و با تمسخر گفت:

-کدوم بابا؟ این خانم دختر فراری جناب، از خونشون فرار کرده پدر و
مادرش نمیدونن کجا رفته! بیخود داره میگه از طرف باباش اومده! باباش اصلاً
از این جریانات خبر نداره نمیدونه حتی دخترش کجاست.

سرم به دوران افتاد و شونه‌هام با خجالت پایین افتادن. چشم بستم و بغض
بی‌رحمی به سرعت گلوم رو احاطه کرد.

قاضی محکم توپید:

-شما ساکت! حرفی برای گفتن دارید خانم؟

-من الان برای شکایت دیگه‌ای اینجام ولی انگار اشتباه شده. مثل اینکه شاکی
منم، به جای رسیدگی به شکایتم دارین خودمو متهم میکنین؟ من مستاجر این
آقام همسایه‌هامم میدونن! آگه خیلی براتون مهمه میتونین برید از همسایه‌هام
بپرسین!

ماهان دوباره با لحن خونسردش گفت:

-منم گفتم پدر و مادرش می‌دونن. این آقا هم داره داستان میسازه، هر متهمی واسه تبرئه کردن جرم خودش به هر طناب پوسیده‌ای چنگ میندازه. مثل این آقا !

امیرحافظ شیشکی زد و با تمسخر گفت:

-آی روزگار ! رفاقتمون که سر رسیده انگاری ! طوری می‌گی این آقا و اون آقا انگار منو نمیشناسی دادا؛ خب اگه راست می‌گی مدرک رو کن حاج نصرالله میدونه سلما پیش توئه ! مگه نه آقای قاضی شما بهش بگید حرف راست رو با مدرک ثابت می‌کنن!

قاضی باز هم توپید:

-گفتم شما ساکت ! خانم ملوکی تو جلسه بعدی دادگاه، پدرتون رو بگید به عنوان شاهد اینجا حضور پیدا کنه وگرنه مجبور میشم طبق ماده قانونی با شما برخورد کنم.

وقتی از دادگاه برگشتیم ماهان انقدر عصبی بود که دیگه خبری از خونسردی تصنعی که توی اتاق دادگاه داشت نبود. من هنوز توی شوک حرف‌هاش بودم و با تعجب گفتم:

-بابام میدونه من پیش توام ماهان ؟

در حالی که نگاهش به نقطه‌ی رو به رو بود سرش رو به اطراف تگون داد و گفت:

-اونجوری گفتم که قاضی بیخیال حرفای امیرحافظ بشه ولی انگار فایده‌ای نداشت.

نیم نگاهی بهم کرد.

-البته خیلی هم بی اطلاع نیست ازت.

یکه خورده گفتم:

-منظورت چیه؟

نگاهش رو از آینه‌ی بغل گرفت و نفسی کشید.

-یه روز که رفته بودم دیدنش خیالشو راحت کردم که جات امنه. خیلی بی‌تابی می‌کرد برات، همش گریه میکرد نتونستم بی‌خبر بذارمش. بهش گفتم سر کار میری و مراقبت خودت هستی.

پس بابام میدونست ماهان ازم مطلع و هوام رو داره، برای همین خیالش از بابت دور بودنم از خونه راحت بود و شاید هم کینه‌هاش باعث شدن نتونه منو ببخشه و نبودنم رو بیشتر از بودنم تاب بیاره!

-بابای بیچارم. کاش من می‌مردم ولی باعث سرافکندگیت نمی‌شدم.

مریم پیروند | خاموشی [29.09.19 22:19], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتادوشش↓

#رمان_خاموشی

ماهان با تغیر و اخم غلیظی نگاهم کرد. انگار کلمه‌ی "مُردنی" که میون جمله‌ام به کار بردم روی مخش رفته بود.

با اخم تندى گفت:

-الان چته تو ! چون گفتم بابات میدونه ناراحت شدى ؟

به گریه افتادم و با گریه گفتم:

-از همه چی ! من چطورى بابام و ببرم تو دادگاه ماهان ؟ هنوز مشکل گذشته‌ها رو حل نکردم ، اونا هنوز فراموشون نشده من باهاشون چیکار کردم، با اینکه یه جورایی می‌دونن کجام حتى خواستن ببخشتم که برگردم پیششون ،دوباره یه دردرس جدید آوردم بالا!

-بابات نمیدونه تو کجایی! اگه می‌دونست حتماً یه کارى می‌کرد.

خودش هم می‌دونست این دل‌داری فقط برای آروم کردن دل داغ‌دار و غصه دیده‌ام. و الا من که بچه نبودم نفهمم بابام دوست نداره چشمش به من بیفته ! بابایی که می‌دونسته ماهان از من باخبره و با زبون خودش بهش اطمینان داده که جای من امن و محفوظه.

پس چرا یک بار هم اقدام به دیدنم نکرد ؟ اگه قرار بر دیدن و بخشیدنم بود می‌تونست از همین مرد، آدرس محل کار یا خونه‌ام رو بگیره و یا اشاره‌ای بر پیش قدم گذاشتن من کنه!

وقتی فهمید دردی از من دوا نکرده دستم رو میون دستش گرفت و به نشونه‌ی حمایت محکم فشرد.

-بهش فکر نکن ،یه فکری می‌کنیم براش.

با گریه و غصه‌ای سنگین به دست‌هامون نگاه کردم که نیازمندانه به هم روی آورده بودن.

-چطوری حل میشه ؟ به خدا این بار زبونم لال بابام دیگه از دستم سخته میکنه ! سخته هم نکنه هیچوقت حلالم نمی‌کنه!

دستم رو که میون دستش بود روی رون پاش گذاشت. انگشت شستش رو پشت دستم کشید و با اعصاب خسته‌ای بهم نوید داد:

-تا روز دادگاه بعدی فرصت زیاد هست، یه فکری میکنیم ! بالاخره یه راه و چاره‌ای پیدا میشه.

وقتی میگفت "پیدا میشه" من انقدر بهش اطمینان داشتم که می‌دونستم حتماً می‌شه.

چشم بستم و اون لحظه رو به خاطر آوردم که سرم رو به صندلی تکیه زدم و چند دقیقه توی همون حالت ثابت موندم.

ماهان فکر کرد خوابیدم.

وقتی در مقابل صدا زدن آرومش چیزی نگفتم، دستم رو که میون دستش بود جا به جا کرد.

دستم داشت به سمت نقطه‌ای دیگه‌ای میرفت.

کنج‌کاویم رو پشت پلک‌های بسته‌م نگه داشتم و یک آن بعد پوست دستم از حرارت بوسه‌اش داغ شد.

بوسه‌اش انقدر طولانی بود که گرمای ساطع شده از تنم به کف دستم سرایت کرد و دستم میون دستش عرق کرد و ماهان فهمید بیدارم، اما تا پایان مسیر، هم من خودم رو به خواب زده بودم و هم اون دستم رو رها نکرد.

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست.

دست از کار کشیدم. هنوز توی آشپزخونه بودم و داشتم به دیروز و خاطره‌اش فکر می‌کردم که یهو یادم اومد امروز نوبت دکتر داشتم برای دیدن دستم.

سریع از خیالات روز دادگاه و حمایت ماهان بیرون اومدم.

رفتم به ماهان زنگ زدم.

صدای خسته‌اش با رگه‌های گرفته‌ای گوشم رو پر کرد.

گفته بودم جدیداً با شنیدن صدایش یا کلید انداختنش به در و دیدنش چطوری هول و دستپاچه میشم و تپش‌های قلبم غیرقابل کنترل و روی دور تند می‌افتن؟

الان هم همون حس رو داشتم وقتی گفت:

-بله سلما؟

با دستپاچگی و تپش‌های نامیزون قلبم گفتم:

-سلام، ببخشید میدونم بد موقع زنگ زدم و کار داری ولی تازه یادم افتاد باید برم دکتر که وضعیت دستمو چک کنه.

-ای وای منم یادم رفته بود ! ببخشید الان زود میام خونه میبرمت.

-نه، نه، زنگ زدم فقط اطلاع بدم خودم میتونم برم.

-اومدم ها، تا چند دقیقه دیگه اونجام.

-ماهان...

قبل از اینکه اعتراضم رو کامل بشنوه گوشی رو قطع کرد.

حدود چند دقیقه‌ای طول کشید که صدای بازو بسته شدن در رو شنیدم.

تپش‌های قلبم هجوم آوردن توی سینه‌ام و با هر قدمی که جلو می‌اومد بوی عطرش با قدرت توی مشامم جا می‌گرفت.

چشم بستم و به این حالِ دگرگون و تازه شکل گرفته‌ام لبخند زدم.

انگار قدمهایش رو نزدیک به قلبم بر میداشت که قلبم یه جور عجیبی می‌کوبید.

امیدوارم به حرمت دوستی و همخونگی این مدمون، هر چه زودتر حس نفرتی که از من توی دلش داره، برطرف بشه وگرنه...

مریم پیروند | خاموشی [29.09.19 22:19], ●●●

#پست_صد_و_هشتادوهفت ↓

#رمان_خاموشی

-سلام.

چشم باز کردم. روی مبلِ زیر این نشسته بودم.

لبخند هنوز روی لبم بود.

به تپش نگاه کردم. عضله‌هایش زیر لباس شرورانه بهم چشمک می‌زدن.

اون شب سرم روی این سینه و بازوی محکمش بود و عجب خاطره‌ای شد.

-سلام خوش اومدی.

حسرت به دل موندم تا شبیه زن‌های چشم انتظار، وقتی شوهرشون به خونه
میاد، من هم به مردِ خونه‌ام بگم.

"خوش اومدی."

ماهان لبخند زد و سرش رو تکون داد.

-مرسی. چطوری تونستی مانتو تو بیوشی؟ اذیت نشدی؟

-به سختی!

-خب میذاشتی می‌اومدم کمکت.

-فعلاً که تونستم. کم کم باید عادت کنم بهش تا این چند روز هم تموم بشه از شر
آتلش خلاص شم.

-آماده‌ای الان؟ بریم؟

بلند شدم تا نشون بدم آماده‌ام.

-تشنه‌ت نیست؟

-نه مرسی. بریم سریع برسیم به این دکتره یه وقت نره گیر بیفتیم.

با هم قدم برداشتیم به طرف در. ماهان ایستاد و کیفم رواز دستم گرفت.

-باراتو بده به من حمل کنم. فعلاً که یه دست داری.

با شیطننت گفت. من هم با شیطننت مشتی به بازوش زدم.

-انقدر بهم تیکه ننداز. یه جوری میگی انگار واقعاً یه دست دارم.

-خب در حال حاضر که یه دست داری. من همیشه به این فکر می‌کنم وقتی میری دستشویی چطوری کارتو انجام میدی. اصلاً خودتو میشوری یا نه ؟

با خجالت جیغ زدم:

-ماهان!!

قسمت عضله‌دار بازوش رو نیشگون گرفتم.

کمی عقب رفت و صدای خنده‌اش بلند شد.

-خیلی پرویی.

اولین بار بود که از این شوخی‌های بی‌پروا میکرد.

از خنده‌های بلند و جذابش دلم قنچ رفت و محو تماشاش شدم.

شیرین بود. مثل قندی توی چایی زود حل میشه.

با خنده در خونه رو باز کرد و گفت:

-پس شیطونی هم بلدی سلما خانم ! نیشگون میگیریا!

-پس چی فکر کردی. بخوای بیشعور بشی منم...

خنده‌اش به آنی جمع شد. نگاهش تار شد و اخم با سرعت بین دو ابروهایش نشست.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به تصویر مات زنی دوختم که چادر به سر جلوی در ایستاده بود و با بهت به ما که انگار توقع دیدنمون رو این مدلی نداشت نگاه می‌کرد.

لب جنبوند و صدای بریده و بی‌رمقش به گوشمون رسید.

-سلام. میتونم پیام تو ؟

ماهان کنار رفت. ولی فک منقبضش خبر از آشوب حالش می‌داد.

در رو کامل باز کرد و مینو وارد خونه شد.

وسط خونه ایستاد و گفت:

-انگار قصد داشتید برید بیرون، ببخشید که بی خبر اومدم. خیلی مزاحمتون نمیشم. فقط میخوام چند دقیقه باهاتون حرف بزنم. البته با شما سلما خانوم.

چه لفظ قلم هم حرف میزنه برام. اصلاً فکر نمی کردم یه روزی ببینمش، یا حداقل توی همچین موقعیتی!

-میشه حرف بزنیم سلما جان؟

به خودم اومدم و سرم رو تکیه دادم.

-بله. حتماً.

-یه لحظه میای سلما؟

به ماهان نگاه کردم که اشاره نامحسوسی کرد به طرف آشپزخونه و رو به مینو گفت:

-ببخشید مینو خانم. تشریف داشته باشین الان برمیگردیم.

به دنبالش رفتم توی آشپزخونه.

حرکاتش یه حالتی از پریشونی داشت.

سریع ساعد دستم رو گرفت و توی چشمام زل زد.

-اگه میدونی حوصلشو نداری یا ممکنه اذیتت کنه، تو بمون همینجا من خودم
میرم محترمانه ازش میخوام بره.

-نه من مشکلی باهاش ندارم ماهان.

خیالش راحت نبود. انگار با تردید این سوال رو پرسید که گفت:

-مطمئنی؟

-او هوم. اون همسر امیرحافظه، من خیلی وقت پیش این موضوع رو درک
کردم. بودنش هم آزارم نمیده. اگه بخاطر گذشته‌ها میگی من همه چی فراموش
کردم ماهان.

سر تکون داد و نگاهش توی قرنیه چشم‌هام چرخید. انگار می‌خواست راست و
دروغ احساس و حرفم رو از نگاهم حس کنه و من داشتم با نگاهم بهش میگفتم:
"مرد حسابی آخه اینم شد سوال!! همین چند شب منو توی آغوش راه دادی و
کاری کردی که خودت هم بفهمی من دیگه سلمایی نیستم که ذره‌ای از احساسم
رو خرج امیرحافظ و یادش بکنم. میدونی قلبم جدیداً به اسم تو و گرمای
حضورت خو گرفته، میدونی چشمام مرتب در پی دیدن تو میگردن، میدونی اما
باز سوالی می‌پرسی که خودت جوابش رو بهتر میدونی!

دستی به صورتش کشید ولی اون دستش رو از روی ساعدم برنداشت.

-میدونم. میدونم تو گذشته‌تو فراموش کردی ولی من نمیخوام با اومدن هر کدوم
از اعضای این خانواده اعصابت به هم بریزه یا...

-من نه گله‌ای از مینو دارم، نه از خانواده‌ی امیرحافظ یا خودش. نگران نباش فقط با هم حرف میزنیم.

بالاخره دستش رو از روی دستم برداشت و گفت:

-باشه. پس تو برو تا منم یه چایی میخورم حرفاتون تموم بشه.

مریم پیروند | خاموشی [30.09.19 22:15], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_هشتادوهشت ↓

#رمان_خاموشی

وقتی برگشتم به پذیرایی دیدم مینو هنوز سرپا ایستاده.

-چرا ننشستی مینو خانم؟

به طرفم پیچید و لبخند ریزی زد. نمیدونم روی در و دیوار دنبال چی بود ؟ مثلاً انتظار داشت یه تابلوی خیلی بزرگ از من و ماهان که دستش روی کمرم باشه و منم با شور و حرارت به نگاهش لبخند میزدم دیوارهای این خونه رو پوشیده باشه!

روی مبل نشست. من هم روی مبل تک نفره‌ی مقابلش نشستم .

-نباید بی‌خبر می‌اومدم. اما شماره‌ای ازت نداشتم که اول بهت خبر بدم. آقا جون و مامان هم گفتن نیام دیدنت. به کسی چیزی نگفتم که اومدم.

-چرا گفتن نیای ؟

-نمیدونم. لابد دلایل خودشونو داشتن. شایدم می‌ترسن بخاطر موضوعات گذشته.

پوزخندی زدم.

-آره حق با توه. من یادم به این چیزها نبود.

چه با بهت هم نگاهم می‌کنه ! مثلاً انتظار داشت بخاطر گذشته‌ها و ازدواجش با امیر ، بغ کنم و بزnm زیر گریه!

-اگه کسی نمیدونه اومدی پیش من پس آدرس اینجا رو کی بهت داده ؟

کمی مکث کرد و نگاهش رو دزدید.

-امیرحافظ بهم داد. البته قبلش رفته بودم در خونتون با بابات حرف زدم. ولی جوابمو درست نداد. هر چی خواهش کردم آدرستو بهم بده تا پیام ببینمت چیزی نگفت.

خون توی عروق مجمد شد. نگاهم لرزید. انگار زلزله‌ای تتم رو در هم لرزوند. پاهام هم لرزیدن. به سختی بلند شدم و دستم رو به دسته مبل گرفتم.

مینو هنوز داشت حرف میزد.

-فکر کرد ما اذیتت کردیم، همش بهم می‌گفت دست از سر دخترم بردارین چرا نمیذارین یه نفس آروم بکشه! بهش گفتم تصادفتون عمدی نبوده، ازش خواهش کردم باهات حرف بزنه تا راضیت کنه بیای به امیرحافظ رضایت بدی. شماره‌تو هم خواستم، بهم نداد. مجبور شدم برم پیش امیر و از اون بپرسم که آدرس اینجارو بهم داد و یهویی اومدم پیشت. تو رو خدا سلما به امیرحافظ رضایت بده. میدونم به خاطر کینه و دشمنیتونه که اینجوری مقابل هم ایستادین. میدونم نمیتونی به خاطر ازدواجش با من و گذشته‌هاتون، ببخشیش. از اینکه نتونسته آینده‌شو باهات بسازه، من، من واقعاً متأسفم. من حتی نمی‌دونستم شما با هم محرمین و ازش حمله‌ای وگرنه...

لب گزید و به دست‌های خودش که میون هم قفل شده بودن خیره شد. قطره اشکی از چشمه‌اش فرو ریخت و با بغض گفت:

-کار زشتی کردم که پا گذاشتم توی زندگیتون، هیچوقت خودمو نمی‌بخشم. خیلی سعی کردم قدرتشو داشتم تا مقابل همه چی بایستم و این مشکلات و بوجود

نیارم، ولی چاره ای نداشتم. شاید خودخواه بودم و همین خودخواهیم باعث شد که فقط به بچه‌ام فکر کنم. پای بچه‌ام در میون بود. امیر ارسلان که رفت منم امیدم و دادم به عموی دخترم. گفتم اگه باباش نیست، عموش هست. تا روزی که نفسش میاد و میره مراقب دخترمه و نمیداره داغ یتیم بودن روی پیشونیش مُهر بشه.

حرف می‌زد و حواسش به من نبود که از شوک و عصبانیت قلبم دیگه کار نمی‌کرد. پاهام قندیل بسته بودن. تنم می‌لرزید. دوباره به بابام شوک دادن. دوباره عصبانیش کردن. همه چیز باز هم به بدترین شکل روی سرم خراب شده.

-ماهان؟

انقدری صدام لرزیده و بی جون بود که فهمیدم تنها رمقی که توی تنم باقی مونده.

صدایی از مینو دیگه به گوشم نرسید. شاید اون هم دچار شوک و وحشت صدای من شده، که حرفهایش رو قطع کرد. پاهام توانی نداشتم. بیشتر به دسته‌ی مبل فشار آوردم.

-ماهان؟

این بار تمام ته مانده‌ی جونم رو توی صدام ریختم. سریع و با شتاب از آشپزخونه بیرون پرید و در حال سرفه کردن بود. حتما داشته چایی می‌خورده و با شنیدن صدای من و عجله کردنش چای توی گلوش پرید.

زیر بازوم رو گرفت.

-چته سلما؟ چرا رنگت پرید یهو؟

با بغض زل زدم به صورت مهربونش و دستم رو به سمت مینو دراز کردم.

-رفته در خونمون با بابام حرف زده. بازم آرامش بابامو ریختن به هم.

ماهان از دیدن رنگ و روم تشویقم کرد به نشستن.

-خیله خب عزیزم. بشین اینجا اول. بعد که آروم شدی حرف بزن.

توی حالی نبودم که متوجه نوع بیان و عزیزم گفتنش باشم.

اشک جوشش کرد و قلبم فرمان فلج شدن گرفت.

-من نمیتونم آروم باشم ماهان. رفته دم خونمون بابامو اذیت کرده. امیرحافظ

لعنتی انگار دلش میخواد بابامو به بکشتن بده. با این کاراش میخواد چی ثابت

کنه؟ میخواد به خانوادم بگه من یه دختر خراب و ...

-سلما، سلما. آروم باش. نگران چی هستی؟ من خودم با بابات حرف زدم. بابات

میدونه چه اتفاقی افتاده. مهم نیست امیرحافظ چی گفته یا قصدش چی بوده. مهم

اینه که خونوادت میدونن تو چیکار کردی. پس آروم باش.

نگاهم با تعجب روی ماهان فوکوس کرد.

با شوک و حیرت لب باز کردم:

-تو، تو بهش گفתי من پیستم؟

-نه، ولی به گمونم فهمیده.

-کی، کی، کی باهاش حرف زدی؟ چی بهش گفתי اصلاً؟

مریم پیروند | خاموشی [30.09.19 22:16], ●●●

#پست_صد_و_هشتادونه ↓

#رمان_خاموشی

نیم نگاهی به مینو کرد و جوابم رو داد.

-دیشب رفتم کارگاهش. یه سری حرفها به هم زدیم حالا بعد بهت میگم.

دست و پاهام بیشتر لرزش گرفتم. به خاطر استرسم بود. نشستم روی مبل و ماهان رفت از آشپزخانه برام یه لیوان آب آورد و به دستم داد.

با بغض نگاهش کردم.

بی طاقت و مضطرب گفتم:

-بخور سلما اینجوری نگام نکن می‌خواستم سر فرصت بهت بگم. قصدم این نبود که ازت پنهان کنم.

بی حرف و بدون اینکه نگاه ازش بگیرم لیوان آب رو یه سر خوردم.

-ببخشید اگه ناخواسته برات دردسر ایجاد کردم. منم قصد نداشتم کسی رو اذیت کنم. فقط می‌خواستم خونوات باهات حرف بزنی تا یه جوری این مشکل برطرف کنی.

جوابی بهش ندادم دوباره بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-نمیخواهی چیزی بگی سلما جان ؟ ازت خواهش می‌کنم امیرحافظ رو آزاد کن. من نمیدونم بینتون چی پیش اومده، اما مطمئنم این تصادف عمدی نبوده.

چقدر راحت میتونی از مردی که دوست نداره دفاع کنی مینو ! اگه من جای تو بودم، دست یه دونه دارایی این دنیام رو می‌گرفتم و میرفتم جایی که هیچوقت چشمم به بدیلی‌ها نیفته. چرا که در حق تو و دخترت بزرگترین ظلم و کردن و تو مثل یه زن بی‌دفاع در مقابلشون ذره‌ای مقاومت نشون ندادی ! مگه زندگی کردن با مردی که ازت بیزاره و تو رو مایه‌ی بدبختیش می‌دونه اما کنار گوش دخترت زمزمه‌ی "دخترم" سر بده ارزشی هم داره ؟ تو قربانی هیچ رسمی

نشدی مینو ، تو قربانیِ دخترت شدی و این بزرگترین ظلمی که انسان می‌تونه در حق خودش و دیگران بکنه!

دلسوزانه نگاهش کردم . مینو هم شبیه من یه زنه. دلم میسوزه برای همجنس خودم که تکبر و زور خانواده شوهرش رو پذیرفت و تن به حقارت زندگی‌ای داد که اصلاً شبیه "زندگی" نیست.

-مینو خانم کاری داشتی که اینجا اومدی؟ می‌بینی که حال سلما هم خیلی رو به راه نیست.

-فقط اومدم از سلما جان بخوام به امیر حافظ رضایت بده.

-چرا نمیری از شوهرت بخوای تا اول تعهد بده تا سلما راحت‌تر بهش رضایت بده؟

مینو گیج نگاهمون کرد.

-تعهد؟ تعهد برای چی؟

چیزی به ذهنم خطور کرد. امیدوار بودم اینجوری نباشه و الا دستِ امیر حافظ به خوبی برام رو می‌شد.

ماهان دست به کمر شد و به من نگاه کرد. انگار منتظر کسب اجازه برای گفتن بود. نمیدونستم میخواد در مورد چی حرف بزنه اما همین که لب باز کرد و گفت:

-برو به شوهرت بگو تعهد بده دیگه مزاحم سلما نشه منم سلما رو راضی می‌کنم
بیاد بهش رضایت بده.

رنگ از رخ مینو پرید. هنوز برای تصورم تردید داشتم.
نگاه مینو به چشمهام بود و دو دو می زد از اشک و ناباوری.

-اما، اما اون فقط یه تصادف غیر عمدی بود!

-تصادف ! هه ! شوهرت آسایش برامون نداشت. هر دفعه میاد اینجا یه آشوب
جدید به پا میکنه. چطور میگی تصادف غیر عمدی بوده مینو خانم ؟ سلما که توی
خیابون به حالت عادی باهاش تصادف نکرده ! بخدا که اگه اینجوری بود
نمیداشتم پاش به کلانتری باز شه. اومده اینجا سلما رو اذیت کرده .همینجا ، توی
همین خونه. معلوم نبود چه غلطی می‌خواست بکنه که سلما از دستش فرار کرده
به خیابون پناه برده. کسی که زن داره گوه میخوره بیاد اینجا اذیتش کنه .بشینه
سر زندگیش مثل آدم زندگیشو بکنه.مردم که لباس تنش نیستن، یه روز یکی رو
می‌خواد یه روزم نمی‌خواد حالا هم که میخواد طلاق بگیره بیاد...

ساعد دستش رو گرفتم تا ادامه نده. نمی‌خواستم بیشتر از این به دل شکسته‌ی زن
مقابل و فرو ریخته‌ای که جلوی نگاه من و ماهان فرو ریخته بود زخم بزنه.

برای مینو متاثر شدم و فهمیدم اون از هیچی اطلاعی نداره.از اومدن‌های
یواشکی امیرحافظ پیش من و اصرارش برای برگشتنم و همینطور طلاق
دادنش.

فهمیدم امیرحافظ هم سرگردون بین من و زن خونه‌اش مونده و الا حقیقت رو به
مینو می‌گفت که نمیتونه باهاش ادامه بده و با پنهان کاری پا پیش نمی‌داشت .

بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه به سمت در رفت.
پاهش انگار زورکی دنبالش کشیده می‌شدن.
در رو باز کرد و رفت. حتی یادش نبود پشت سرش در رو ببندد.
دل‌گرفت از قهر و ستیز این زمانه‌ی نامرد که در حق همه بد تا کرد. خیلی بد.

ماهان که در رو بست عصبی دکمه‌های اول لباسش رو باز کرد و گفت:
-من نمیفهمم چرا این خونواده نمیخوان دست از سرمون بردارن. هر دفعه یکی
میاد آرامشمون رو به هم میریزه. چرا نمی‌ذارن ما هم زندگیمون رو بکنیم.

"ما" گفتنش مثل شیرینی پس از تلخی به کام چسبید.
نشست روی مبلی که تا الان جای نشستن مینو بوده.
دکمه‌های اول لباسش باز بودن و سینه‌ی ستبرش بهم فخر فروشی می‌کرد.
تکیه‌اش رو به مبل داد و چشم بست و نفس کلافه و خسته‌اش رو بیرون داد.
هر دومون انقدر خسته و بی‌کشش بودیم که یادمون رفت، قرار بود بریم دکتر.

لای چشمش رو باز کرد و خیره شده بهم.
خیره. خیره و کمی بعد آروم با دستش روی پاش ضربه زد.
علامتی که برای من گنگ و نامفهوم نبود.
این علامت رو قبلا بارها و بارها از امیرحافظ دیده بودم.

●○○, [01.10.19 22:05] خاموشی|پیروند

●○○[In reply to] مریم پیروند|خاموشی

#پست_صد_و_نود↓

#رمان_خاموشی

با خجالت چشم گرفتم و خودم رو به اون راه زدم.

اینبار جدی‌تر روی پاش ضربه زد.

-بیا اینجا.

با شک و تردید نگاهش کردم.

انگار تنهایی و خشم و کین روی تردیدها و قوانینش پا گذاشته و منو داروی تسکین این دردها میدونه که داشت بدون هیچ تردیدی بهم اشاره می‌کرد برم روی پاهاش بشینم.

-من؟

-او هوم. خودت. بیا اینجا.

-اما...

-بیا سلما. اما و اگر نکن. باور کن خیلی خسته‌م.

تکیه‌اش رو از مبل برداشت ولی حالت چشمه‌اش که اینجوری تکیه داده بود،
حسابی خمار شده بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت و تپش‌های سنگین قلبم دستم رو به طرف
شالم بردم.

-منتظر چی هستی؟ چرا دل‌دل می‌کنی؟

-قرار بود بریم دکتر، الان دیر میشه دکترم میره‌ها.

با عصبانیت کف هر دو دست‌هایش رو روی زانوهایش فرود آورد و تاسف‌بار
سر تگون داد.

-هوف سلما. هوف از دست تو که داری دیوونم می‌کنی.

با چه استرسی سر جام وول می‌خوردم. معلومه خیلی عصبی و پریشونه. چرا از من می‌خواد آرومش کنم؟

قلبم داره از سینه‌ام کنده میشه.

شکاف بین هر دو سینه‌ام داره تیر میکشه.

هنوز نشسته بودم و با خجالت و استرس نگاهش می‌کردم. فهمیده بود که قصد رفتن ندارم.

تک خنده‌ای زد و گفت:

-هنوزم همون سلمای گذشته‌ای. همون دختری که جز خودش به هیچکس فکر نمی‌کنه. میترسی بهم نزدیک شی نه؟ می‌ترسی بهت سیخونک بزنم یا بخوام ازت سو استفاده کنم؟ عجیبه که بعد این همه مدت در مورد اینجوری فکر میکنی.

-من همچین فکری نکردم.

پوزخندی زد. چشم‌هاش حتی یک ثانیه هم از روی صورتم کنار نمی‌رفت.

-تو الان از چی عصبانی هستی؟ اونی که باید عصبی باشه منم که هنوز از دست امیر و خونوادش خلاص نشدم. بقول خودت هر روز یه دردرسر جدید دارن برام. نمیدونم کی قراره منم تو زندگیم رنگ آرامش ببینم.

-آره خب، من چرا باید عصبانی بشم. گور بابای ماهان که مونده اینجا و خودش و زندگیش رو فدای هیچ و پوچ کرده!

بغضم گرفت. فکر میکنه من نمک شناسم و نمی‌بینه چقدر مدیونم برای بودنش!
-ماهان؟

-هوم؟ بگو هر چی میخوای بگی بگو.

دست برد به سمت پیرهنش و دکمه‌ی دیگه‌ای ازش باز کرد. اما تکیه‌اش هنوز به مبل بود. صورتش شهود یه خستگی توامان با درد داشت.

نگاهش به سمت چونه‌ی لرزوم رفت.

نفسش رو بیرون داد و کلافه به موهای چنگ زد.

-بغض نکن. با من حرف بزن! مگه تو نبودی که اون روز می‌گفتی بیا بشینیم مثل دو تا آدم عاقل حرف بزنیم تا کدورتارو برطرف کنیم. پس حرف بزن. هر چی تو دلته بریز بیرون بفهمم کجا ایستادم. بفهمم تا چه اندازه مجازم پامو جلوتر بذارم یا باید برم عقب! حرف بزن سلما.

توده‌ی بغضم بزرگتر شد توی گلوم.

تک سرفه‌ای کردم و با صدای گرفته گفتم:

-من که کاریت ندارم. چیزی بهت نگفتم که. حتی ازت، ازت نخواستم بمونی کمکم کنی تا تو در دسرام شریک باشی. خودت موندی. خودت خواستی بار بدبختیای منو به دوش بگیری.

نمیدونم از حرفهام چه برداشتی کرد که یکبار تلخ شد.

-آره تو نخواستی. خودِ احمقم خواستم بمونم پیشت. حق با توعه و من چه آدم ضعیفی‌ام که حتی نمیتونم بهت بفهمونم این کارها برای چیه !! البته شک دارم که ندونی. مسلمه که هم میدونی و هم مثل سابق برات اهمیتی ندارن. من چقدر احمقم واقعا، که دلمو به چی‌ها خوش میکنم.

با عصبانیت بلند شد و دکمه‌های پیرهنش رو بست. اصلا بهم نگاه نمی‌کرد.

-پاشو بریم برسیم به دکترت.

نمی‌خواستم برم. حتی اگه بهم می‌گفت پاشو با هم بریم به بهشت هم نمی‌رفتم. دل و دماغ نفس کشیدن رو هم ازم گرفته بود. دیگه دستم اهمیتی نداشت.

دکمه‌های لباسش رو که کامل بست برگشت به طرفم.

-چرا نشستی پس؟ پاشو دیگه.

-دیگه نیازی نیست.

-چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

به عضلات سخت چهره‌اش نگاه کردم. توده‌ی بغض آماده پاشیدن بود.

-دیگه نیاز به دکتر نیست. پشیمون شدم. میذارم یه روز دیگه میرم.

دست به کمر و شاکی زل زد بهم.

بی‌حوصلگی هم از وجنات صورتش می‌بارید.

-پاشو سلما. مسخره بازی نکن. پاشو الان دیر میشه ها!

سر جای خودم نشسته بودم و بهش نگاه می‌کردم. بغضم به حدی بود که زیر

نگاهش هر آن پق می‌زدم زیر گریه.

تاب نیاورد. نفسش رو با قدرت بیرون داد و اومد مقابلم چنبنانه زد و دست‌هام رو

میون دست‌های بزرگش گرفت.

من بیشتر از هر کسی به حمایت و توجهاتش نیاز دارم. فقط به خودش.

برام مهم نیست حتی اگه بره یا زن دیگه‌ای توی زندگیش بیاد اما دلِ تنها و زخم

خوردهم محتاج توجهاتشه. اینکه وقتی بغض میکنم کنارم بشینه. در برم بگیره و

با توجه خاصی بگه "بغض نکن."

-چیزی می‌خوای به من بگی؟

توی مردمک‌هایش زل زدم.

-نه.

مریم پیروند | خاموشی [02.10.19 22:19], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودویک ↓

#رمان_خاموشی

پشت دستم رو نرم نوازش می‌کرد. چقدر نوازش دستش آرام بخش بود.

-چرا؟ شجاعتشو نداری حرفای دلت رو به زیون بیاری؟

-من خیلی اشتباه داشتم ماهان. من از خودم می‌ترسم. همیشه به این فکر می‌کنم
اگه یه قدم دیگه اشتباه بردارم مثل کسی که بالای چوبه‌ی دار ایستاده، یهو زیر
پام خالی میشه.

نفسش رو بیرون داد.

هوای نفسش کمی از استرسم کم کرد.

-یعنی بهم اعتماد نداری که از منم میترسی؟

با تردید چشم گرفتم و من من کنان گفتم:

-شاید درست نباشه این حرفارو بزنم. چون، چون اصلا به من ارتباطی نداره. بهر حال تو هم دنبال زندگی خودتی و این حفته که بفکر زندگیت باشی.

-چی میخوای بگی سلما؟ رک و راست تو چشمام نگاه کن، هر چی هست بگو.

کاری که گفت رو کردم.

-چند شب پیش، همون شبی که من تصادف کردم داشتی میرفتی خواستگاری یه دختر دیگه. مگه نه؟

اخم ریزی کرد.

-تو از کجا فهمیدی؟

-صبح که بیدار شدم، اتفاقی حرفات و با مامانت شنیدم.

پوزخندی زد و نفسش رو دوباره بیرون داد.

-تو که همش و شنیدی، پس دنبال چی هستی؟

سکوت کردم. نافذ و دقیق زل زد به نگاهم. بند رو به آب دادم. اینم سوالی بود که پرسیدم !! خب رفته که رفته به تو چه ربطی داره که با پرویی ازش می‌پرسی! سرم رو پایین انداختم که گفت:

-حالا مگه رفتم خواستگاری! تا زنگ زدن تو بیمارستانی من چهار نعل تازوندم تا اونجا و اومدم پیشت.

-اما داشتی میرفتی!

با چونه‌ی لرزون گفتم. با بغض گفتم. بغضی که هجوم آورده بود به شقیقه‌هام، به سینوس‌هام و تیغه‌ی بینیم و به مرز انفجار رسیده بود.

زیرکانه چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت:

-انتظار داشتی نرم؟ بمونم پای کی؟ مثلاً پای تویی که هیچوقت منو نخواستی و نمی‌خوای؟ تو اگه منو دوست داشتی، اگه قرار بود دل به دلم ببندی که همون چند سال پیش نصیب خودم میشدی. مگه نه اینطوره؟

زبونم بسته شد ولی به جاش چشمه‌های مغموم با اشک بهش جواب دادن.

مثل آدمی که هست و نیستش رو از دست داده و چیزی برای باختن و از دست دادن نداره زل زدم به چشمه‌اش.

بی‌طاقت‌تر دست‌هام رو تگون داد و نالید:

-نگام نکن. بگو چته. حرف بزن باهام. جانِ هر کی دوست داری و می‌پرستیش
هر چی تو دلته رو بهم بگو تا بفهمم کجام. اونوقت ببین من واسه یه اشاره‌ی تو
چیکار میکنم!

من ترس داشتم از فاش کردن اسرار دلم. از نگاهم. از چیزی که توی احساساتم
شکل گرفته و حسی که به وجودش داشتم. می‌خواستم بگم:

"منم باختم ماهان، تازه چشمام باز شده و دارم میبینم هیچکس به جز خودت
لیاقت احساساتم رو نداره"

اما نمی‌تونستم. چون یه بار شکست خوردن از عشق، ترس رو به تمام روحیات
و احساساتم غلبه کرده بود و از ابرازشون ترس داشتم.

معلوم نبود از چه دردی اشک می‌ریختم که بی‌دل و بی‌قرار بلند شد و ثانیه‌ای
بعد کنارم نشست.

نگاهم گیج و ویج به دست‌هاش بود که محکم در برم گرفتن و با ناله‌ای از درد و
سوختن نالید:

-آخ سلما. سلما. چه دردی شدی رو سینه‌م که حتی درمونی برات ندارم.

ریز ریز اشک میریختم و بوی مردانه‌ی تنش رو استشمام می‌کردم تا دل
غصه‌دارم رو آرام کنه.

تپش‌هاش مثل موج‌های سنگین و پر صلابت دریا بالا و پایین میرفتن.

روی سرم رو بوسید و آرام و خشدار گفت:

-آره داشتم میرفتم خواستگاری خواهرشوهر مونا، چون مامانم قسم داد تمومت
کنم. چون خودمم دارم از بین میرم. دیگه قلبم نمیکشه سلما. دیگه نمیتونم

مقاومت کنم. تا کی باید توی این عشق دست و پا بزنم و دم نزنم؟ تو منو داغون کردی. یه سال مثل احمقا با استاد روانکاوم حرف زدم. مثل دیوونه‌ها یه گوشه کز میکردم و میگفتم، مگه من چیکارت کرده بودم که یهو پشیمون شدی؟ من که هر کاری کردم تا دلت رو بدست بیارم و عشق و دوست داشتتم و بهت نشون بدم! استادم هر روز برام دلیل و منطق می‌آورد. هر روز میگفت باید فراموش کنی. زنی که دوستش داری الان با صمیمی‌ترین رفیقه و اونا همدیگه رو دوست دارن. بخاطر شاد بودن و خوشبختیش ازش بگذر. شب و روز با خودم کار کردم تا قانع بشم تو رو ببخشم به امیر ولی قانع نشدم. نتونستم، اما فکر خوشبختیت قانع کرد. با امیر خوش بودی. مثل همون روزهایی که با من بودی و می‌خندیدی. تو رفتی با اون و خنده‌هات و بوت و همه چیز تو ازم گرفتی!

آه عمیقی کشید و بینیش رو به سرم چسبوند. کتفم محصور دست‌هاش بود و صورتم روی پهنای سینه‌اش.

-تو نمیتونی منو درک کنی چقدر دوست داشتم و هنوزم دارم. حالا که پیشمی و دارم بازم داری درحقم نامردی می‌کنی. مثل الان که می‌خوام یه ذره با هوات، با بوت بهم آرامش بدی اما ازم دریغ می‌کنی. تو بازم به من ضربه می‌زنی. بازم منو خرد می‌کنی. منو زمین می‌زنی. بعد من هنوز دل‌باخته‌ی توام که نمی‌تونم حتی یه ذره ازت دور بشم! موندم اینجا تا قلب خودم آروم بگیره اونوقت تو میگی من که ازت نخواستم بمونی؟! آره تو نخواستی قلب بیچاره و زبون نفهم خواست که پیشت باشم.

مریم پیروند | خاموشی [02.10.19 22:19] ●●●

#پست_صد_و_نودودو ↓

#رمان_خاموشی

-قصدم این نبود که با حرفام ناراحتت کنم.

سرش رو کمی عقب کشید و نگاه دلگیرش توی چشمهام قفل شدن.
دستش رو زیر چونه‌ی لرزونم گذاشت و سر خم کرد و بوسه‌ی کوتاه و نرمی
روی چونه‌ام زد.

چونه‌ام لرزش بیشتری گرفت و اشک تا گوشه‌ی چشمهام نمایان شد.

دست‌هایش رو محکم‌تر دور کمرم پیچید و سرم رو روی سینه‌ی پهنش گذاشت.
-گریه نکن. باشه؟

-من، من نامرد نیستم.

چسبیدم به سینه‌اش و بی اراده دست‌هام رو دور گردنش گذاشتم.
سرش روی شونه‌ام گذاشت و با حس پرشوری گفت:

-داری دیوونم میکنی سلما. بذار فقط بوت کنم تا آروم شم.

بینیش رو چسبوند به شونه‌ام و بوی تنم رو از کنار گردن و شونه‌ام عمیق نفس کشید.

بی صدا ،اشکم روی سینه‌اش افتاد.

-گریه نکن عزیزم. دلم نمیخواد با حرفام آزارت بدم. تو دختر خوبی هستی. فقط بعضی وسوسه‌ها اونقدر فریبدهن که گاهی اوقات قدرت منطق آدم در مقابلشون میاد پایین.

با حق حق گفتم:

-مثل صیغه شدنم با امیر و کارایی که با هم کردیم. اصلا باورم نمیشه. چطوری بهش اجازه دادم تا اون حد طلسم کنه که حتی ازش باردار بشم.

-هیش. ولشون کن. بهش فکر نکن عزیزم.

-من. من فقط در حق شما ظلم نکردم، از همه بیشتر در حق خودم ظلم کردم. تحت تاثیر عشقش قرار گرفتم ، همه چیزمو بهش باختم. اونم نامردی کرد، در جواب سادگیم، زندگیم و نابود کرد. بگو لااقل چرا منو جلوی خونوادم یه دختر خراب و کثیف نشون دادی ! انقدر التماسش کردم پیش خونوادم چیزی نگه اما...

دست‌هاش رو گرم و پر مهر روی کمرم کشید. لبش چسبیده بود به پوست گردنم.

-هیش نمیخواه چیزی بگی. اون روزها دیگه تموم شدن.

کنار گردنم رو بوسه‌ی ریزی زد. چشمهام رو بستم و نفسم حبس شد توی سینه‌ام.

-کاری به تو ندارم که دوسم نداری یا قرار نیست حسی بهم پیدا کنی، اما من دلم به دوست داشتنت خوشه، حتی اگه توش هزار بار دیگه هم بسوزم و خاکستر شم. حق با توه میخواستم برم خواستگاری، اما نتونستم. حتی اگه تو تصادف نمیکردی بازم نمیرفتم. نمیتونم انقدر خودخواه باشم که کسی رو بیخودی بیارم توی زندگیم تا بخاطر فراموش کردن تو اونم بدبخت کنم. من خودمو میشناسم. یه آدم تک پرم که دلمو زندگیم و فقط به تو باختم.

مکثی کرد و نفش رو کنار گوشم ها کرد و گفت:

-نمیخوای حرفی بزنی؟

خواستم حرف بزnm و خط بطلانی بکشم روی حرفهایی که تا الان در مورد زده و بهش بفهمونم من نامرد نیستم. اگر هم قبلا بودم، حداقل الان دیگه اون آدم قبل نیستم. منم دل باختم از همون‌هایی که دلت می‌خواد تا دنیا میاد و میگذره این باختن برات شیرین و دلچسب باشه.

صدای زنگ گوشیش امان از لبهام و زبونم برد.

ماهان که نتیجه‌ی خوبی از این رویارویی به پستش نخورده بود، با هوف سنگینی دست‌هاش رو از دورم برداشت و به قصد جواب دادن به گوشیش ، از کنارم بلند شد.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-برو یه آبی بزن به دست و صورت بعد بیا بشین تا در مورد بابات حرف بزنیم.

با تایید و خجالت سرم رو تگون دادم.

انقدر کرخت و سنگین شده بودم که حتی بلند شدن از روی مبل برام سخت بود. گوشیش رو از روی میز برداشت و سریع اومد زیر بازوم رو گرفت و همزمان گفت:

-الو ؟

صدای نعره‌ی بلند امیرحافظ رو حتی با اون پژواک ضعیف تشخیص دادم.

-بی‌ناموس کثافت چه اراجیفی به زن من تحویل دادی که درب و داغون اومده خونه ؟

مریم پیروند | خاموشی [05.10.19 22:13], ●●●

#پست_صد_و_نودوسه ↓

#رمان_خاموشی

سر جام خشکم زد.

چشمم به ماهان و گوش‌های توی دستش بود.

با اشاره‌های دستم اجبارش کردم تماس رو روی اسپیکر بذاره و کمی بعد صدای بلند امیرحافظ قلبم رو لرزوند.

-نامردهای پست، خدا لعنتتون کنه. چطور میتونین دلِ یه زنِ داغ دیده رو با حرفاتون بشکونین؟ شما هم آدمین؟ دو تا حیوون کثیفین که خدا هم ازتون رو برگشته. به سلما بگو توکه رفتی چرا میخوای زندگی منو خراب کنی؟ میدونی مینو با چه حالی برگشته خونه؟ میدونی مامانم چی بهم گفته؟

صدای حاج رحمان اومد که گفت:

-امیر ول کن. چرا برای خودت دردرس درست میکنی بابا؟

انگار داشت جواب حاج رحمان رو می‌داد.

-دردرس درست نمیکنم، مینو به من گفت میره باهاشون حرف بزنه بیان رضایت بدن. زنگ زدم خونه ببینم چی کار کرده حتی حاضر نشده جوابمو بده، مامان میگه عین فلجا برگشته خونه. چطوری آروم باشم؟

-ای وای. ای وای. همه اینا بخاطر ندونم کاریه توعه پسر. اگه تو می‌نشستی درست زندگیتو میکردی این اتفاقات نمی‌افتاد.

جوابی به پدرش نداد و دوباره ماهان رو خطاب قرار داد.

-نمی‌بخشت ماهان. نه تو رو، نه اون نامردی که بعد رفتنش میخواد زندگیمو خراب کنه. اصلا همون بهتر که زن من نشد. یه زن ساده‌ی سست که با ابراز علاقه‌ت میخوابه باهات فردا هم با ابراز علاقه‌ی کس دیگه‌ای جا میزنه به درد زندگی من نمیخوره. لیاقت خودتو داره دادا. اینبار سفت بچسب بهش اما خیلی هم مطمئن نباش. بازم میتونم با دو تا حرف بیارمش زیر پام. زنی که ذاتش خراب باشه همیشه خراب میمونه، از بغل تو میپره تو بغل من، از بغل من میپره به تو، فردا هم با یکی دیگه. بگو بهش، بگو من مینورو طلاق نمیدادم و نمیدم. اون برگه‌ی طلاق هم چرت بود. مگه دیوونم که به خاطر تو زنمو طلاق بدم! یه تار موی اون صدتای تورو نمی‌ارزه که چند ماهه از خونتون فرار کردی ننگ دختر فراری بودنتو انداختی رو پیشونیه خونوادت به هیچ جاتم حساب نکردی؟ میدونی باباش چی به مینو گفته، بهش گفته من دختری به اسم سلما ندارم. برید خودشو پیدا کنین مشکلتون حل بشه. یعنی خونوادشم در این حد ازش متنفرن که حتی نمیخوانش.

ماهان غرشی کرد:

-دهنتو ببند امیرحافظ. اون چیزارو من به زنت گفتم، خوب کردم. بالاخره باید بفهمه زن کی شده و ذات تورو بهتر بشناسه! از اینور دو دستی زندگیتو سفت چسبیدی یه خش به ستوناش نیفته از اونور میای قصه‌ی لیلی و مجنون واسه سلما تعریف میکنی؟ شدی مثل این مردای دله که خدارو میخوان خرمارو هم میخوان! زن و زندگیشون سرجاش باشه، یواشکی هم زیرآبی برن؟

بی‌غیرت اینجوری میخواستی با سلما هم ازدواج کنی که فردا به هوای کمک و حمایت زن داداشت یواشکی باهانش بری تو حاشیه؟

امیرحافظ که از حرفهای محکومانه‌ی ماهان به صراحت کار کثیف خودش پی برده بود اما باز هم موضع خودش رو حفظ کرد.

-خفه‌شو کثافت. اونی که بی‌غیرته تویی که با زن من ریختی رو هم.

چنگ زدم به گوشی و از میون دست ماهان که با رگ‌های برجسته‌ی روی ساعدش اون رو سفت گرفته بود بیرون کشیدمش.

دستم میلرزید. صدام هم از اوج خودش گذشته بود.

با عصبانیت توی گوشی غریدم:

-من یه زن خرابه‌م ؟ آره امیرحافظ من یه زن خرابه‌م که گولتو خوردم زنت شدم ؟ گفتی بیا صیغه کنیم تو که اول و آخرش مال خودمی، من بمیرم میذارم کسی از این روزهامون سر در بیاره ، اول و آخرش خودم و خودت و خدا، تو زنی، ناموسمی، اینجوری ناموست بودم که الان داری بهم میگی خرابه ؟

سکوت کرده بود و به صدای بلند و خشناکم گوش میداد.

زدم زیر گریه و با صدای بلندتری داد زدم:

-من تورو حلال نمیکنم پست فطرت. تو این روزهارو برام ساختی که بابام بگه دختری به اسم من نداره. خدا لعنتت کنه که هنوزم راحت‌م نمیداری. هنوزم داری گندآبت رو هم میزنی تا بدتر منو رسوا کنی.

با صدای آرومی که انگار تحت تاثیر گریهام افتاده بود، آروم گفتم:

-تو منو روانی کردی انقدر که از همه کس و همه چی بدم میاد. میدونی تا الان باهام چیکار کردی؟

-لعنتی چرا یه بار از خودت بپرس چرا؟ اصلا تو دنبال چی هستی؟ چرا فکر نمیکنی اگه من در حقت بدی کرده مشکل از کجا بوده؟

زارو نالان نالید:

-خودمم نمیدونم سلما. بخدا نمیدونم. از اینکه ندارم دارم میسوزم، از اینکه مینورو هم از دست بدم بازم طاقت ندارم. خودمم نمیفهمم چمه! فقط میدونم با همه وجودم میخوامت و ناچارم به ادامه‌ی زندگیم با مینو. اون زنمه. نوا هم دخترمه. چیکارشون کنم؟

-تو یه زورگویی. حس خودخواهی و سلطه‌گیری داری. درست مثل بابات. تو این حس و الان به مینو هم پیدا کردی. حسست نسبت به من و مینو نه عشقه، نه خواستن. فقط یه خودخواهی محضه که میخوای هر چیزی رو که داشتی با چنگ و دندان و حتی زور برای خودت نگه داری. اگه زندگیت خوبه پس زندگیتو ادامه بده. ما هر دو از زندگی هم بیرون رفتیم حافظ.

مریم پیروند | خاموشی [05.10.19 22:13] ●●●

#پست_صد_و_نودوچاره ↓

#رمان_خاموشی

نالید:

-حافظ بمیره که داغ حافظ گفتاتم رو دلم مونده بود.

چشم بستم. رد باریکی از کنار دلم گذر کرد.

ردی از خاطره‌ها بود انگار.

نگاهم رو به رو به رو دادم و مردی رو دیدم که چشمهای براق و سیاهش با گره‌هایی از اخم و تندى به من خیره بودن و دلش انگار انباری از باروت و دینامیت بود که قصد داشت سینه‌اش رو از هم بشکافن تا با این انفجار حواس منو به سمت خودش بکشه و منو متوجه خوبی‌ها و عشقی کنه که تا الان برای من سنگ تموم گذاشته.

نگاهم به خودش بود و صدام رفته رفته آروم‌تر شد.

-طالع و سرنوشت ما به هم گره نخورد و نخواهد خورد امیرحافظ. بهتره اینارو درک کنی و زندگی خودتو دیگران و خراب نکنی. لااقل به حرمت دخترت. حتی اگه ازدواجت اشتباه بوده یا بقول خودت بهش ناچار شدی، مجبوری ادامهش بدی. اسم نوا تو شناسنامه‌ی توعه و تو در قبال زندگیش مسئولی.

-پس چرا به مینو گفתי میخواستم طلاقش بدم که بیام با تو ! میتونستی این گفته‌هارو پیش خودت نگهداری. ماهان چیکاره‌ست که واسم منو زندگیم رجز خونی میکنه ؟

با عصبانیت و غیظ گفتم:

-آها جیگرت سوخت که زنت فهمیده یه خائنی ؟ وقتی فرستادیش در خونه‌ی بابام بهش رحم نکردی به فکر این نبودی که بیشتر برای خودت مشکل درست میشه ؟ داغ منو اشتباهاتم مونده رو سینه‌ش، بخاطر کارای ما قلبش و عمل کرده بعد تو...

-مجبور شدم!

صدام رو بالاتر بردم.

-مجبور شدی !؟ پس منم حق داشتم جنس واقعیتو به زنت نشون بدم. چرا بهش نگفתי که سرو تهت رو میزدن در خونه‌ی من پلاس بودی و التماس میکردی که برگردم باهات دروغگوی لعنتی ؟ به من میگفتی میخوام طلاقش بدم چون تورو میخوام، برگرد با هم زندگی کنیم، بعد میرفتی دور زنت عشق میریختی تا نفهمه به چه آدم کثیفی اکتفا کرده و کی شوهرش شده ؟

-آره آره، راست میگی من یه لجنم. اما خودت چی ؟ فکر کردی ماهانی که کنارته دوباره راضی میشه بیاد باهات ازدواج کنه که یه بار نابودش کردی ؟ خودش هم بخوادت مامانش نمیداره سراغ زنی بره که تمام پلهای پشت سرشو خراب کرده و ننگ بودنش، تا ابد آویزونشه!

حرفهایش به تیزی دشنه‌ای که آلوده به زهره درون سینه‌ام فرو رفتن.

بغض لونه کرد میون سینه و گلوم.

لب جنیدم و چونه‌ام هم با تکونش لرزید.

-من مزرعه‌ی آفت زده‌م رو سمپاشی کردم. دیگه برام مهم نیست دیگران چه
تصور می‌کنند در مورد دارن. اما تو چی؟ تو هنوزم داری از یه مزرعه کرم خورده
و آفتی تغذیه میکنی.

نفسش رو بیرون داد و صدایش توی گوش‌هایم پخش شد.

-باید ببینمت. لااقل برای آخرین بار سلما.

قهر و کینه‌ام رو سرش داد زدم:

-هیچوقت. هیچوقت بهت رضایت نمیدم. نگهت میدارم اونجا تا همه بفهمن چه
آدم پستی بودی!

نفس بریده و خسته از این کشمکش، هوای سینه‌اش رو بیرون داد و گفت:

-من دیگه ازت بریدم سلما. فهمیدم رقیبم تو این عشق پیروز شده و تو دیگه مال
من نمیشی. وقتی اومدی اینجا جلوی همه هم میگم دیگه هیچوقت مزاحمت
نمیشم. فقط به حرمت خاطره‌های خوبی که داشتیم واسه آخرین بار میخوام
ببینمت.

منظورش یه روز خاص بود و بعد از آزاد شدنش.

-من هیچ خاطره‌ی خوبی از تو یاد نمی‌دارم.

ماهان قدمی جلوتر اومد و دوباره سر جای خودش ثابت موند. طوری دندون روی هم می‌سابید و فکش به ردیف دندون‌هایش فشار می‌آورد که متوجه بودم برای حرفهای امیرحافظ و مکالمه‌ی بینمون هست. آگه به اونه همین الان گوشی رو از چنگم میگیره و جایی پرت میکنه که نه تنها صدای امیرحافظ بلکه هیچ نام و نشونی ازش باقی نمونه.

آهی کشید. ناامید و مستاصل تَن صداش ضعیف‌تر شد و گفت:

-نمیدونم چه بلایی به سر زندگیم میاد. اما مطمئن باش هر چی باشه پاش وایستادم. لااقل بخاطر قول و قراری که با دلم گذاشتم. نمیخوام بیشتر از این عذابت بدم.

اشک داغی چکید روی گونه‌ام. صدای امیر حس خاموشی و شکستن گرفت. مثل گیتار خوش‌آهنگی که از وسط بشکنه و نوای ناکوک سر بده.

-تو حق داری منو نفرین کنی. شاید بخاطر نفریناته که من به اینجا رسیدم. نمیدونم کجای کارو اشتباه رفتم که اینجوری شد. شاید همش. شاید اصلاً اشتباه کردم که از همون اول پام لغزید تو زندگی دو نفر دیگه. دو نفری که قرار بود تاچند ماه بعد زن و شوهر باشن ولی من مانعشون شدم.



مریم پیروند | خاموشی [07.10.19 21:54], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودوپنج ↓

#رمان_خاموشی

گوشی رو قطع کردم. بدنم طوری میلرزید که ماهان ازم خواست بشینم.
پیچیدم به سمت مبل اما لرزش پاهام زیر زانو هام رو خالی کرد و توی لحظه‌ی
سقوط و افتادنم، ماهان شونه هام رو گرفت و وا رفته گفت:
-به خودت مسلط باش عزیزم.

-چرا تموم نمیشه ؟ تا کی ادامه داره ماهان تا کی ؟

کمکم کرد بشینم روی مبل و دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت.
-تمومه سلما. تمومه. امیرم فهمیده دیگه نمیتونه تورو داشته باشه.

-حالا ؟ حالایی که بابام ازم بیزار شده ؟

-بابات ازت بیزار نیست عزیزم.

بخاطر حرفهای تاثیرگذار و نابودگر امیرحافظ، سر ماهان داد زدم:
-بیزاره. اگه نبود به مینو نمیگفت دختری به اسم من نداره. پدر و مادرم دیگه
منو نمیخوان. از من بیزارن ماهان.

با سر انگشت های شستش گونه هام رو نوازش کرد. توی چشمهام خیره شد و
آمرانه گفت:

-اینطور نیست. شاید اون دروغ گفته. حاج نصرالله اینو نمیگه. تو دخترشی.
اون سر دنیا هم که بری هویتت، ژن خونوادگیت ثابت میکنه تو دختر حاج
نصرالهی. امیر اون حرفارو دروغ گفته تا تورو از پا در بیاره. میدونه نقطه
ضعف تو پدرو مادرته، میخواد به تلافی پس زدنت، با این حرفا آزارت بده.

از گریه و حق حق زیاد به سکسکه افتادم.

کاش امیر به جای اون حرفها چیزی توی مغزم فرو میکرد و مغزم رو با تمام
منطق اشتباهش بیرون می کشید تا خاطرات و روزهام رو یکی پس از دیگری
فراموش کنم. حتی یادم بره کودکی ها و بچگی هام و بوی پدرم و لالایی های
مادرم رو.

-دروغ نمیگه. در مورد تو و خونوادتم دروغ نگفت. اصلا، اصلا به جهنم که
کسی منو دوست نداره. برو، برو کنار نمیخوام بهم دلداری بدی.

آروم تگونم داد.

-سلما. سلما چته عزیزم. آروم باش. برای چی خودت رو سرزنش می‌کنی ؟ اون حرفا واقعیت ندارن.

-میخوام، میخوام برم بابامو ببینم. دیگه حالم داره از خودمو لقبی که هر بار امیر بهم میده بهم میخوره. به من میگه ننگ، میگه دختر فراری ! میخوام برگردم پیشش. من دخترشم. منو بی‌هوا و بی‌کس گذاشته تا بهم سیخونک بزنن و با حرفاشون داغم کنن. اگه پشتم بود، اگه حمایت می‌کرد، اگه تو گوشم میزد ولی میگفت بسپار به من خودم همه‌چی رو درست میکنم، نه تو اولین دختری هستی که اشتباه کردی و نه من اولین پدری که با اشتباه بچش رو به رو شده پس با هم حلش میکنیم، اما اونا منو کتک زدن، بهم فحش و ناسزا گفتن، بعدم گفتن برو بیرون و بخاطر گندی که زدی باهаш ازدواج کن، دیگه هم اینجا برنگرد. تو دختر ما نیستی. تو ننگی، ننگ!

بلند شدم. پاهای بی‌جونم لرزیدن و توانم ته کشید. دوباره نشستم. جونی توی بدن نداشتم. رمق از روح و تنم جسته بود.

نالان به چشمهای ماهان نگاه کردم.

بهم توپید:

-داری بیخودی خودتو عذاب میدی!

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و بلند زدم زیر گریه. میون حق و ضجه با کلمات نامفهوم و بریده‌ای گفتم:

-بیخودی نیست. تو که نمیدونی چه غوغایی تو دلمه. تو که نمیدونی قلبم چطوری واسه دیدنشون خفه و تنگ میشه. دارم میسوزم از بی‌کسیم. اما با چه رویی برم ماهان؟ برم اصلاً چی بگم که مثل اول عزیز بشم براشون؟

دست پشت سرم گذاشت تا سرم رو بفرسته روی سینه یا شونه اش. دیوونه‌وار خشمی که توی تنم جوشش کرده بود دق دلیم رو سرش خالی کردم.

پیش زدم و گفتم:

-ولم کن. نمیخوام بهم دلداری بدی. نمیخوام الکی بهم محبت کنی. تو هم یه دروغ‌گویی مثل امیرحافظ. میخوای کاری کنی من بهت دل ببندم بعد تلافی چند سال پیش رو سرم در بیاری! تو هم به حرفای امیر اعتقاد داری واسه همینم از من بدت میاد و نمیتونی گذشته‌هارو دور بریزی! ولم کن. همتون نامردین. همتون دارین دنیای سیاه منو سیاه‌تر میکنین. از همتون بدم میاد. حتی از بابام. حتی از مامانم که دیگه منو نمیخوان.

با ساعد دستم اشک‌هام رو گرفتم و هق هق کردم. ماهان کمی نگاهم کرد اما بی‌دل و بی‌قرار محکم بغلم زد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-من ازت بدم نمیاد. مگه آدم میتونه از عشقش متنفر بشه! حرفای امیرحافظ حرفای من نیستن سلما. من با وجود هر اتفاقی که افتاده باشه، یا هر حرفی که بهت نسبت بدن بازم دوست دارم. اگه نداشتم الان کنارت نبودم. بدون برام خیلی مهمی. خیلی مهم. برام ارزشی نداره دیگران چی بهت میگن. آروم باش گل من. این حرفا ساختگی‌ان. بابات هر چقدر ازت دلخور باشه پیش کسی نمیگه سلما دختر من نیست. مطمئن باش عزیزم.

مریم پیروند | خاموشی [07.10.19 21:54], ●●●

صدای زنگ خونه تنم رو به یکباره لرزوند. ماهان زودتر خودش رو عقب کشید و از کنارم بلند شد. با نفرت عمیقی گفت:

-اگه از بدیلیاست همونجا ردش میکنم بره. یه چند تا قلمبه سلمبه هم میندارم رو کولش که نتونه خودش رو جمع کنه.

-دیگه اینجا پیداشون نمیشه. چون مطمئن پسرشون آزاد میشه.

ماهان پوزخندی زد و رفت به طرف در.

-بذار اول ببینم کی پشت دره بعد تکلیف این قضیه رو روشن میکنم.

رو گرفتم و با دست سالم خودم رو بغل زدم و تکیه زدم به میل.

چشم بستم.

دیگه طاقتم سر رسیده. اگه اوضاعم اینجوری پیش بره دیر یا زود از اوضاع مفتضح افسردگی و روحیم دق میکنم.

بابا چقدر نامردی. چطور میتونی سلمایی که براش مثل نفس بودی رو اینجوری بی‌هوا کنی؟ چطور میتونی منو میون چنگال‌های تیز دشمن رها کنی و ککت نگزه چه صدماتی کمین بی‌کسیم نشستن؟ اگه کنارم میموندی و طردم نمیکردی نه تنها امیرحافظ بلکه هیچکس دیگه جرات نمی‌کرد چوب بگیره دستش و اشتباهم رو روی سرم بکوبه تا هر بار با شنیدنشون من آرزوی مرگ کنم و زیستن میون آتش جهنم رو بین این آدم‌ها ترجیح بدم! شاید مهربون بودی، متین بودی، پدر بودی، مسئولیت پذیر بودی، اما دوست و همراه خوبی برای بچه‌ات نبودی! نبودی بابا.

-سلما...

صدای یه زن بود. یه زن آشنا که خاطراتش رو از بچگی تا الان به یاد دارم. زنی که عطر تنش مثل خون توی رگ‌هام جریان داشت و من طی این چند ماه هزاربار برای استشمام تازه‌ی این بو مُردم و زنده شدم ... برای آغوشش. برای دلنگرانی‌هاش. برای غصه خوردنش و چشم غره‌های محبوبش.

برای زمانی که حرصش میدادم و با حرص می‌گفت:

-سلما دلیل نشی دختر. فقط منو حرص بده!

بعد هم که با زدن یه بوسه آبدار روی گونه‌اش، لبخند پهنی می‌زد و همه چیز یادش میرفت و وقتی بهش می‌گفتم "مامان" در جوابم با عشق و عطش می‌گفت "جان مامان."

نگاه انتظارم رو به سمت محبوبم کشیدم. آخ دلم. دلِ تنگ و بیچاره‌ام تو برای دو عشق زندگیت چقدر سوختی و بی‌تابی کردی! چه ناله‌هایی، چه ضجه‌هایی که فقط خودم و خودت و خدا دیدیم.

اشک چشم‌هاش رو دیدم.

بمیرم برای چشم‌های گود افتاده‌ت و بمیرم برای چروک‌های صورت و دستت که چادر رو وا کرده بود و بغل گشوده بود تا منو درونش فشار بده.

پاهام دیگه بی‌رمق نبودن. قدرت عشق، نیرو و قوایی به پاهام داد که نفهمیدم کی میون اون آغوش فرو رفتم.

بوی مامان رو با قدرت به ریه‌هام کشیدم. چند بار. انگار هر چقدر دم می‌کشیدم بیشتر تشنه‌ی بوش و بوسیدنش می‌شدم.

شاید هنوز باورم نمیشد توی واقعیت زندگی میکنم. انگار داشتم هنوز میون خیالات و رویاهای بالارشم پرسه می‌زدم.

دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم. صورتش رو لمس کردم. همینطور اشک‌هاش رو. با عشق زل زده بودم به صورت لاغر و چروک‌های ریزش که از احمقی منو کارم به این روز افتاده بود.

بوسیدمش و میون ضجه‌هام فقط یک کلمه می‌گفتم "مامان" "مامان" "مامان".

هلاک شنیدن "جان مامان" گفتنش بودم و سیر نمیشدم بعد از هربار گفتنش.

مریم پیروند | خاموشی [09.10.19 22:26] ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودوشش ↓

#رمان_خاموشی

چند دقیقه‌ای میشد که همه گرد هم نشسته بودیم. بدون اینکه حرف بزنیم فقط به هم نگاه می‌کردیم. برعکس من که میون ابرها اوج گرفته بودم و از خوشحالی

روی پا بند نبودم و دست مامان رو حتی یک لحظه هم رها نمی‌کردم و نگاهم به صورت معصوم و زیبایش بود که با وجود چروک‌های تازه پدید آمده هنوز هم زیبایی خودش رو داشت.

مامان با تأثر و اندوه‌گین نگاهش رو پایین انداخت و گفت:

-کسی بهم نگفت تو اینجا، اگه میدونستم زودتر میومدم پیشت. صبح که مینو اومد دمِ خونه فهمیدم نصرالله خبرداره کجایی. اسم آقا ماهان رو که آورد دیگه مطمئن شدم جات امنه. وقتی مینو رفت از نصرالله پرسیدم. آدرس دقیق اینجا رو نداشت رفتم از رویا خانوم گرفتم.

ماهان کمی مضطرب به نظر میرسید سرش رو به سمت مامان گرفت و پرسید :

-من به حاجی گفته بودم جای سلما امنه اما نگفتم کجاست . میدونستم حاجی هم نمیدونه سلما پیش منه فکر کرده حتما جا و مکانش پیشم لو رفته و من دورادور مراقبشم.

مامان به نشونه‌ی استفهام سر تکون داد و پر چادرش رو جمع کرد .

-مرسی از جونمردیت. از اینکه به جای ما به دخترم جا دادی، پناه بودی براش، سایه‌بون امنی و اسش ساختی یه عمر مدیونتیم.

ماهان دستپاچه و با کمی استرس جواب داد:

-کاری نکردم خاله خدیجه. وظیفه بوده.

-تو در قبال دخترم وظیفه‌ای نداشتی، مردونگی کردی کاری که کمتر آدمی برای رضای خدا انجام میده فقط یه شیر پاک خورده و حلال میتونه انقدر مرد باشه که با غیرت و تعصبش پای ناموس دیگران شرافت به خرج بده.

نگاه ماهان به طرف من کج شد.

شوری که توی نگاهش بود دلم رو لرزوند. انگار در جواب مامان قصد داشت بگه "من همچینم برای رضای خدا نکردم خدیجه خانم، من هنوز دلباخته‌ی دخترتم که نذاشتم این مدت آب تو دلش تکون بخوره"

اما با یه "خواهش میکنم" کوتاه جمله‌ی مامان رو ختم داد. مامان با لبخند بهم نگاه کرد. دلم میخواست در مورد بابا بپرسم اما روم نمیشد. انقدر از او مدن یهویی شوک بودم که زبونم نمی‌چرخید در مورد کس دیگه‌ای حرف بزنم.

انگار از توی چشمهام حرفهای ناگفته‌م رو خوند.

دستم رو نوازشی داد و لبخندش کم جون شد.

-دارم با بابات حرف میزنم تا کم کم راضیش کنم برگردی خونه. میدونم ته دلش راضیه اما حرفی نمیزنه هر وقت در این مورد حرف میزنم ساکت میشینه به حرفام گوش میده. اما آخر شب صدای گریه‌هاشو از تو بالکن میشنوم. تنهایی میره اونجا میشینه و از غصه‌ی نبودت گریه میکنه.

غم از درون چشمهای مامانم ساطع شد و به دلم سرایت کرد.

-بابا خیلی یه‌دنده‌ست مامان. هیچوقت حاضر نمیشه منو ببخشه.

-اینطور نیست مادر . تو لجبازیای خودتم عین باباته. الانم میدونه که اومدم پیشت. چیزی بهم نگفت فقط چشماش داشتن از دلتنگی زار میزدن. بهش گفتم خب مرد حسابی به جای آبغوره گرفتن بیا بریم دست دخترتو بگیر بیارش تو خونه.

غصه سایه سیاهی شد روی دلم.

آخ مامان. چقدر منتظر اون روزم پس چرا انقدر کشدار شده ؟

دستش رو بوسیدم و گفتم:

-همین که خودتو دیدم انگار دنیارو بهم بخشیدن. خوب کردی اومدی مامان. از غصه‌ی ندیدن دلم ترکید.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر ریز شد.

مامان با ناله و سوز جانگدازی گفت:

-میخوام برگردی خونه پیشمون. من قلبم دیگه نمیکشه سلما. تو بچه‌می، اولادمی، چقدر بخاطر خودخواهی شوهرم دندون رو جیگر بذارم و بگم شاید فردا درست بشه، شاید فردا ؟ از این وضعیت خسته شدم. خونوادمون از هم پاشیده، یه ساله که خنده رو لب هیچکدوممون نیومده ، از وقتی رفتی انگار شور و صفای خونه رو هم با خودت بردی، تا کی باید صبوری کنم که اوضاعمون مثل اول بشه ؟

زد زیر گریه. خودم رو بهش نزدیکتر کردم و روی سرش بوسه‌ای زدم.

-درست میشه مامان همین که شما قدم اول برداشتی همه چیز درست میشه.

-از منو بابات متنفری میدونم. حق داری، حق داری مادر. ما به جای اینکه حمایت کنیم ولت کردیم به امون خدا. پشتت نبودیم. کمکت نکردیم تا مشکلتو حل کنیم. مگه فقط تو بودی که اشتباه کردی، توی این کره‌ی خاکی روزی هزاران نفر راه کج میرن و اشتباه میکنن، ما نباید تنهات میذاشتیم که اون خیر ندیده از بی‌کسیت سو استفاده کنه. نصرالله هم از بس به این موضوع فکر کرده قلبش گرفت.

سکوت کرده بودم. لابد مامان هم متوجه شده بود چه غمی توی سینه‌ام انباشته‌ست که خدا نکنه سر دلم رو باز کنم و تنهایی این مدت و روزهای سختی که پشت سر گذاشتم رو بیرون بریزم.

دستم رو فشار داد و ضجه زد:

-پاشو وسایلت رو جمع کنیم برگردیم خونه. تو رو خدا سلما. بابات ببینت همه چی یادش میره. تو که میدونی بابات دلی نداره باید زودتر برمیکستی و نمیزاشتی این اتفاقات برات پیش بیاد. بابات بالاخره میبخشیدت. هیچ پدر و مادری نمیتونن انقدر بی‌رحم باشن که بچه‌شون رو بیخیال بشن. دیدی که آقا ماهان هم گفت بابات نمیدونسته تو اینجاایی وگرنه از طریق منم که شده در جریان احوالت قرار میگرفت.

مریم پیروند | خاموشی [09.10.19 22:26] ●●●

نیشخند زهر آگینی زدم و نگاه سریدم روی ماهان.

خبر از خونه‌ی دلم داشت که سعی دارم همونطور دست نخورده نگهش دارم.

بابا و سنگدلش هنوز هم به خط پایان این دلتنگی‌ها تن نمیداد.

مامان دوباره اصرارم کرد.

-پاشو قربونت برم. پاشو وسایلتو جمع کن بریم خونه مون.

-الان ؟

انقدر شوک برانگیز بود این کلمه که همه هاج و واج بهم زل زدن.

مامان به دستم فشاری داد و گفت:

-الان دیگه مادر پس کی ! من مُردم تا شرایط و آباد کنم واسه برگشتنت. دیگه نمیتونم یه لحظه دوریتو تحمل کنم. برگرد و با جسارت و محکم بودنت جلوی همه چی وایستا. بزن تو دهن هر کی قراره بهت بد بگه یا بد خطابت کنه.

-اما... اما آخه...

-اما چی ؟

ماهان گفت و نفهمید نگاهمون چه باری از جاذبه‌ی آهنربا داشتن.

امروز چقدر بی‌رحمانه شماتتش کردم و اون در جوابم گفت " براش مهم نیست دیگران در مورد چی فکر میکنن یا چی میگن، هیچی از ارزش من براش کم نشده، هیچی."

پس بگو اون اضطراب و استرسی که بهش دچار شدی برای چیه ؟

تو هم فهمیدی این روزها شاید خط پایان دوستیمون باشن و وقت رفته. وقت پایان دادن به این همخونگی ناخواسته اما دلربا.

درسته از اومدن خانواده‌ام خوشحال شدی اما غمی گرفتت که مثل من هوس بارون پاییزی داری.

مثل لاک پشتی درون لاک خودش فرو رفته بود و دل من جز جز می‌کرد برایش.

آرنجاش رو روی زانوهایش زده و نگاهش به زمین بود و با صندل‌هایی که به پا داشت روی زمین رو آروم ضرب گرفته بود.

مامان کنار گوشم آهسته گفت:

-پاشو مادر. پاشو بریم کمکت کنم وسایلتو جمع کنی.

-بابا چی اونوقت ؟

-بابات ببینتت تازه خوشحالم میشه.

سر ماهان سریع بالا اومد و چشمهایش منو هدف گرفتن.

-اگه اینطوره پس چرا خودش نیومد دنبال سلما ؟

بابام داشت صدام می زد.

-سلما ؟ سلما جان ؟

با لبخند نگاهش کردم.

-جانم بابا ؟

-بیا اینجا پیش خودم.

لبخند به لب کنار ایوان خونمون ایستاده بود و نگاهم می کرد.

کنارش رفتم و نگاهم به شکوفه های برگ ها افتاد که به عشق بهار گل کرده بودند.

دستم رو به سمتش دراز کردم تا با هم دور تا دور حیاط خونمون رو قدم بزنیم.

تا سرم رو به سمتش پیچیدم چهره ی امیرحافظ جلوی روم بود.

ته دلم خالی شد.

صدای بابام از جای دیگه ای به گوشم میرسید.

-سلما ! سلما !

مکر و نیرنگ چشمهای سبزش مثل پوزخندی روی لبش نشست.

میخواستم از این مکر فرار کنم و دنبال بابام بگردم که گفت:

-فکر کردی میذارم بری پیش بابات؟

هلم داد. یه لحظه پام پیچ خورد و از روی ایوان افتادم و صدای بلند بابام آخرین چیزی بود که شنیدم.

یهو با تکون دست کسی از خواب پریدم.

مردی کنارم نشسته بود.

توی تاریکی نمیتونستم چهره‌اش رو درست ببینم.

با ناله‌ی ضعیفی لب زدم.

-بابا؟

-جان؟ منم سلما. خواب بد دیدی عزیزم.

-میشه برام یه لیوان آب بیاری؟

-الان میارم.

-ماهان؟

خواست بلند بشه، اما ایستاد و گفت:

-جانم؟

از بالش فاصله گرفتم و نشستم.

-داشتم خواب بابام رو می دیدم. تو خواب همش صدام می زد. میخواست برم پیشش اما یهو سروکله‌ی امیرحافظ پیدا شد. بهم گفت نمیذارم بری پیش بابات. از ایوون خونمون هلم داد با سر افتادم پایین. نمیدونم بازم قراره چی پیش بیاد.

-میتونی دراز بکشی تا برات آب بیارم؟

-نه. با این دلشوره محاله خوابم ببره. میخوام حرف بزنم.

-پس صبر کن الان میام.

رفت و چند دقیقه‌ی بعد با لیوان آب و رختخواب خودش برگشت به اتاقم. سوالی و گنگ نگاهش میکردم که اول لیوان آب رو به دستم داد و رختخوابش رو با فاصله‌ی کمی، کنار رختخوابم پهن کرد.

مریم پیروند | خاموشی [11.10.19 21:39], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودوهفت ↓

#رمان_خاموشی

دراز کشید سر جاش و دست زیر صورتش گذاشت و به طرفم پیچید.
وقتی دید نگاه هاج و واج سمت خودش، با خنده‌ی ملایمی گفت:
-آب بخور تو هم دراز بکش. مگه نمیخواستی حرف بزنی؟

از بهت خارج شدم. چند قلوپ آب خوردم و لیوان رو کنار گذاشتم.
حالا که اینجا بود حس بهتری داشتم.
کاش همیشه کنارم باشه.
چقدر بودنش بهم اطمینان و آرامش میداد.

مثل خودش دراز کشیدم و به سمتش پیچیدم.
نگاهمون به هم بود.

ماهان زودتر از من به حرف اومد.
-خیلی به بابات فکر میکنی آره؟

-او هوم. خیلی.

-اگه بیاد دنبالت برمیگردی خونتون ؟

-آره برمیگردم. چون هر روز دارم انتظار اون لحظه رو میکشم. میدونی من چقدر عاشق بابام ؟ ماما هم میدونست که بیشتر از این بهم اصرار نکرد واسه برگشتن. میدونه من بابارو خیلی دوست دارم. منتظرم خودش منو ببخشه و رضایت بده به برگشتنم. حداقل یه اشاره که بفهمم از خطام گذشته و مثل قبل دوسم داره.

-خیلی طول نمیکشه. حس میکنم همین روزاست که برمیگردی خونتون.

-وای خدا کنه. یعنی باز میتونم عطر تن بابامو بو کنم ؟

-باباتو خیلی دوست داری ؟

-عاشقشم.

-پس باید بگم خوشبحالش. تو باباتو بیشتر از هر کسی دوست داری. حتی بیشتر از خودت. برای همین هم وقتی بهت پشت کرد راه شکنجه خودتو در پیش گرفتی.

آه عمیقی کشید. نگاهم رو کمی پایین کشیدم. پتورو میون دستش مجاله کرده بود. شاید نگاهم رو توی تاریکی دید که دستش از روی پتو کنار رفت و به سمتم دراز شد.

انگار اختیار عقل و دلم رو از کف دادم و دستم پیش رفت و نزدیک دستش قرار گرفت.

جرات نکردم بیشتر دستم رو جلو ببرم. با کوچکتترین تکونی ممکن بود با دستش تماس پیدا کنه. اما چه نیاز و جاذبه‌ی پر کششی داشتن دست‌هامون به هم.

-دادگاه بعدیت واسه کی هست سلما؟

-یه هفته دیگه.

-حس میکنم مامانت دوباره برمیگرده اما اینبار با بابات. به زودی میان دنبالت، از اینجا میری.

-تو دوست نداری برم ماهان؟

دستش رو کمی تکون داد. انگشتش به پوست دستم برخورد کرد.

نفسی از سینه بیرون داد و آروم گفت:

-چرا اینجوری فکر کردی؟

-چون ته حرفات یه همچین حسی برداشت میکنم. تو دوست داری برم پیش خونوادم اما یه چیزی هم هست که دلت نمیخواه برم. نمیدونم دلیلش چیه؟

دستش تکنون بیشتری خورد و گرمایش کامل دستم رو احاطه کرد.

پنجهش رو محکم میون پنجهم قرار داد و قلبم رو زیر و رو کرد.

صدایش برای قلبم که ساز ناکوک میزد و در حال تاخت و تاز با سینهام بود بم و دلنشین تر شد.

-نه اینطور نیست من از خدایه تو برگردی خونتون. تمام دغدغه و غصهت بیشتر بخاطر دوری از خانوادهته. دوست دارم برگردی و این غصهها برای همیشه تموم بشن.

-ماهان؟

-جانم؟

چه شوری از دلم ربود با این جانم گفتنش. بازی انگشت هاش میون انگشت هام هم که حس و حال دیگه ای داشت.

-من هیچوقت یادم نمیره تو برام چیکار کردی. تو در حق خیلی خوبی کردی، کمک کردی تا به خودم پیام و قدرتی پیدا کنم که از پس تنهاییم و زور امیرحافظ بر پیام. بهم کار دادی. منو با فرصت های بهتری آشنا کردی تا بفهمم هر کسی

میتونه بعد از اشتباهاتش دوباره مثل سابقش بشه و یا حتی آینده‌ی خوبی بسازه.
تو خیلی خوبی ماهان. من هیچوقت نمیتونم محبت‌های تو رو جبران کنم.

-میتونی. فقط یه ذره همت کن.

نفهمیدم منظورش رو.

-چیکار کنم؟

صداش ته مایه‌ای از شیطنت داشت وقتی گفت:

-بیا تو بغلم.

توی تاریکی با گنگی زل زدم بهش.

-چی؟

اون دستش رو از تنش فاصله داد و مجذوبانه گفت:

-اگه بازم به تیریج قبات بر نمیخوره یکم بیا تو بغلم. من یه دل بهونه‌گیر دارم
که زود به زود دلش هوای عطر تنتو میکنه.

گرم شد و دلم هری فرو ریخت از جمله‌ی رمانتیک و عاشقانه‌ش که برای هر
زنی زیباترین جمله بود.

دلم هنوز در تکاپو بود و داشت باهام می‌جنگید برای لمس اون آغوش، اما عقم
نهیب میزد نه.

آروم نالیدم:

-نمیشه.

-چی نمیشه؟

-اینکه ازم میخوای پیام تو بغلت.

خودش رو کمی حرکت داد و با تک خنده‌ای گفت:

-گور بابای هر چی غلط و درسته، وقتی من میگم بیا تو بغلم باید بگی چشم.

دستم رو کشید به طرف خودش.

-ماهان. ماهان درست نیست بذار بخوابم سر جای خودم.

کشیدم روی رختخوابش و تتم رو در بر گرفت. پاهاش هم محکم پاهام رو احاطه
کردن.

-ماهان. ماهان چیکار میکنی؟

-کاریت ندارم دختر حاج نصرالله فقط یکم تو بغلم باش. تو که بی وفایی، کافیه از اینجا بری دیگه منو نمیشناسی، لا اقل الان به فکر دلم باش.

سرش رو میون گردنم فرو برد.

نالیدم:

-ماهان.

غرغرهاش رو ادامه داد.

-همه این روزها رو یادت میره. منو، این خونه رو، روزهایی که با هم داشتیم. حتی، دوست داشتتم رو.

-اینطور نیست.

بوسه‌ای به گردنم زد و با حرارت پیچ زد:

-همینطوره. تو هیچوقت به من وابستگی نداشتی که برای فراموش نشدنم امیدوار باشم. مطمئنم خیلی زود منو، روزهامونو فراموش میکنی.

مریم پیروند | خاموشی [11.10.19 21:39], ●●●

-اینجوری نگو ماهان. تو الان کسی هستی که محاله فراموشت کنم.

یه لحظه سرش رو از گردنم فاصله داد و به چشمهام نگاه کرد.

درون چشمهای حس‌های خاصی از شور و حرارت و عطش فریاد میزد.
حس کردم میخواد ببوسم. چون سرش رو کمی جلو کشید.

-نه ماهان. برو کنار خواهش میکنم.

-هیش.

-ماهان!

صورتش رو نزدیک صورتم کشید و نفسهای داغش به لبم برخورد کردن.

-من نمیتونم بیخیالت بشم سلما.

-ماهان من...

اجازه نداد حرف دیگه‌ای بزنم و لبش روی لبم نشست و بوسیدم. می‌خواستم بهش
بگم منم نمیتونم بیخیالت بشم. منم نمیتونم ازت بگذرم. منم نمیتونم از محبت‌هات
چشم پوشی کنم و راحت فراموشت کنم. شاید خودت نفهمیدی که با عشق و
محبتت دلم رو صاحب شدی، بدون اینکه حتی خودم بفهمم.

نرم و بدون هوس میبوسیدم. چشمهام روی هم افتادن اما جنبشی میون لبهام ایجاد نکردم. نه اینکه نخوام ، اما استرس و خجالت مانع از حرکاتم میشد.

کمی بعد سرش رو عقب کشید و روی شونه و گردنم قرار گرفت.

سفت میون آغوشش فشارم داد و با نفس پر سوز و خواهشی، لب زد:

-کاش چیزی به اسم جدایی بین منو تو نبود سلما. کاش نبود .

خودم رو رها کردم میون آغوشش. تنم که از حالت انقباض و سختی خارج شد بهش اطمینان دادم قرار نیست از توی آغوشش برم و با نظرش کاملاً موافقم.

کاش من خیلی زودتر درون این مرد رو کشف کرده بودم و می فهمیدم چه خونه ای میون سینه اش دارم .

روز دادگاه بعدی خیلی زود فرا رسید. بعد از اونشبی که بین منو ماهان پیش اومد و تا صبح با هم حرف زدیم، درد و دل کردیم، از خاطره ها و روزهای آینده گفتیم، ماهان روزهای بعدش تا دیر وقت بیرون از خونه بود و شبها فقط موقع خوابیدن به خونه می اومد و سریع خودش رو توی رختخوابش پنهون می کرد. بدون اینکه با من حرفی بزنه یا حتی برای ناهار یا شام کنارم باشه.

مامان طی این مدت دوباره به دیدنم اومد، بهم زنگ میزد و دقیقه‌های طولانی با هم حرف می‌زدیم.

آرامش رفته‌م کم کم داشت از دور دست‌ها خودش رو بهم نشون می‌داد و نزدیک می‌شد.

مشکل دادگاهم رو با مامان در میون گذاشتم و ازش خواستم بابارو راضی کنه برای شهادت دادن تا از اتهامات امیرحافظ خلاص بشم. نمیدونم زندگی خودش و مینو به کجا رسیده بود.

با پریشونی توی راهرو نشسته بودم تا دادگاهمون شروع بشه.

چشمم به در بود و منتظر بودم هر آن بابام از در بیاد داخل اما انگار خیال اومدن نداشت و من بیخودی دلم رو به امروز خوش کرده بودم.

ماهان هم کنارم ایستاده بود و نگاهش با اخم تیز و مبهمی به انتهای سالن بود.

رد نگاهش رو گرفتم و چشمم به امیرحافظ افتاد که بدون تک و تا افتادن با پوزخندی به سمتون می‌اومد و تیزی خنجر نگاهش به من بود.

مریم پیروند | خاموشی [13.10.19 22:13], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودوهشت ↓

#رمان_خاموشی

نزدیکم که شد طعنه‌آمیز گفت:

-بازم وکیلته همراهته خانم ملوکی. پس بابات کو؟ مگه قرار نبود بیاد؟

ماهان با دستش اشاره زد چیزی بهش نگم. مقابلمون ایستاد. حرص و آز با قدرت توی چهره و چشمهایش بود.

موهای سرش کمی بلندتر شده بودن و ریشش هم بلند و نامرتب روی صورتش پخش بود ولی با وجود انبوهشون نمیتونستن لاغری صورتش رو پنهان کنن.

گاهی بیشتر از اینکه دلم به حال خودم و سرنوشتم بسوزه، برای امیرحافظ و لجبازیش که عاقبتش این چهره‌ی تکیده و روزگار گس و تلخش شده، می‌سوخت.

توی نی‌نی چشمهایش هنوز هم برق عشقی که روزهای اول آشناییمون رو داشتن میدیدم، ولی هیچ حسی بینمون باقی نمونده بود تا از این برق جون دوباره بگیرم. حتی امیرحافظ هم مرد تازه نفس و پر انرژی سابق نبود که دل به دل این عشق راه ناهموارش رو طی می‌کرد.

تنها یک برق، گذر خاطرات دور و درازمون بود. انگار هر دومون پیر اون خاطرات شدیم.

زمانی راه عشق رو با تمام شوق و علاقه طی کردیم، طی کردیم و وقتی به مقصد رسیدیم فهمیدیم تنها به یه بن بست کاهگلی رسیدیم که حتی امکاناتی برای رفاه و خستگیمون نداره.

اما پاگیر اون بن بست و لحظات ماندگارش شدیم.

خوب یا بد، اون روزها تا ابد توی ذهن هر دومون ثبت شدن و هیچ راهی برای جنگیدن و فراموش کردنشون نیست.

حتی من هم مثل امیرحافظ نتوانستم لحظه‌های تلخ و شیرینمون رو فراموش کنم و به همین خاطر حس دلسوزیم برای این مرد ظاهر شده.

نگاه خیره‌ام رو که به خودش و دستبندهای روی دستش دید لبخند گس و خسته‌ای به روم زد.

لبخندی که انگار پایان همه چیز بود.

امیرحافظ امروز قاب دیگه‌ای از امیرحافظ روزهای گذشته بود.

زمانی تشبیهش می‌کردم به ببر و خوی جسور و وحشیش، اما امروز در نگاهم یه درخت تبر خورده بود که از ریشه‌اش جدا شده و در حال خشکیدنه.

دادگاهمون که شروع شد تمام مدت امیرحافظ بدون کلامی نشسته بود تا حرف‌های من یا قاضی رو بشنوه و بر طبق حرفهامون نظر بده و در نتیجه گفت:

-هر چی خانم ملوکی بگه انجام میدم. برام هم مهم نیست آزاد میشم یا نه ولی میخوام تعهد بدم که دیگه هیچوقت مزاحم این خانم و زندگیشون نمیشم. دیگه هر جور خودتون میخواین حکم بدین.

و در امتداد حرفهایش آه سوزداری کشید و گریه‌ی مادرش رو درآورد.

هر چند قلب من هم برای این مظلومیتش کمی گریه کرد.

قاضی با صدای بلندی گفت:

-لطفا رعایت کنین و نظم اینجارو به هم نریزین. امیرحافظ بدیلی بیا اینجا.

امیرحافظ بلند شد و قبل از رفتن، نگاهی توام با غصه و رنج به من انداخت.

-خانم ملوکی شما هم تشریف بیارید.

با هم رفتیم و جایی که مشخص شده بود رو امیر امضا زد و تعهد قانونی داد که دیگه هیچوقت مزاحم نشه و من هم به عنوان شاکی رضایت دادم و برگه‌ی رضایت‌نامه رو امضا زدم.

دادگاهمون هنوز تموم نشده بود. دوباره برگشتیم و سر جای خودمون نشستیم.

حاج رحمان آروم گفت:

-یه عمر مدیونتم بابا. خدا خیر و خوشبختی نصیب کنه.

نرگس خانم دست‌هاش رو کمی بالا گرفت و زیر لب گفت:

-الهی آمین.

انقدر مضطرب بودم که دست‌هام می‌لرزیدن.

ماهان نامحسوس و برای اطمینان خاطر دستم رو گرفت که از دید امیرحافظ پنهون نموند.

-نگران چیزی نباش الان تموم میشه.

امیرحافظ پوزخند صدا داری زد و نگاهش رو گرفت.

-خانم ملوکی طبق دادگاه قبلی قرار بود پدرت به عنوان شاهد توی دادگاه حضور داشته باشه. تشریف آوردن؟

ماهان دستش رو عقب کشید و گفت:

-مادرشون قراره بیاد آقای قاضی.

-ولی من گفتم پدرش باید حضور داشته باشه. تو جلسه قبل اسمی از مادرش نیوردم!

-خب حالا چه اشکالی داره به جای پدرش مادرش بیاد؟ پدرش عمل قلب انجام داده نمیتونه بیاد.

-کی عمل کرده؟

باز هم ماهان جواب داد:

-چند ماه پیش.

قاضی با تحکم گفت:

-من با شما حرف نمیزنم که به جای خانم ملوکی جواب میدین.

امیرحافظ زد زیر خنده و دست‌هایش رو که قفل‌های محکم دستبند دور مچ‌هایش بسته بودن جلوی صورتش گرفت و از خنده ریشه رفت. یه خنده‌ی کاملاً عصبی.

قاضی محکم توپید:

-لطفا ساکت آقا.

دست‌هایش رو پایین آورد و با ته مایه‌ای از خنده گفت:

-چشم چشم، ببخشید یهو خندم گرفت.

نگاهی به من کرد و با تاسف سر تکون داد.

قاضی پرسید:

-وضعیت پدرت انقدر بحرانی بود که حتی نتونسته بخاطر دخترش بیاد؟

توی دلم داشتم خدا رو صدا می‌زدم هر لحظه مامان یا بابا سر برسن و اینبار به تلافی تمام روزهایی که پشتم رو خالی کردن امروز حمایت کنن اما باز هم چراغ امیدم به نشونه‌ی نفس‌های آخرش پت پت می‌کرد.

ناامید سر انداختم پایین و گفتم:

-پدرم نمیتونه بیاد.

-چرا؟ شما که گفتم پدرت خبر داره که تو خونه‌ی این آقای؟

با مکث و تاخیر و بغض و درد جان‌سوزی جواب دادم:
-بله خبر دارن. هم پدرم و هم مادرم اما...

در اتاق با یه تقه باز شد و سربازی با کسب اجازه گفت:
-دو نفر اومدن میگن به عنوان شاهدین این دادگاه احضار شدن.

مریم پیروند | خاموشی [14.10.19 22:30], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_صد_و_نودونه ↓

#رمان_خاموشی

دیگه نشنیدم قاضی چی گفت و سرباز چی جواب داد. چشم و دلم میگفت اون دو نفر پدر و مادر من که برای حمایت قدم پیش گذاشتن.

از سر جام بلند شدم و تمام من شد چشم و وقتی قامت بابام و پشت سرش مادرم جلوی روم ظاهر شد و چشم‌های فرو افتاده‌ی بابام منو نشونه گرفتن مثل مریضی که به یکباره از درد لاعلاجش شفا پیدا میکنه به سمتش رفتم.

از ندیدنش کور بودم و حالا بینا شدم، فلج بودم و دوباره به تنم و پاهام قوای شفاعت و علاج برگشته.

جلوی پاهاش خم شدم تا دستش رو، پاهاش رو، سینه‌اش رو غرق بوسه کنم اما بابا با گرفتن دست‌های زیر بغلم از کاری که میخواستم انجام بدم نگه داشت و با شوری عاشقانه از عشق پدری بغلم کرد و صدای گریه‌اش به قلب تنگیده و شوریده‌ام جون تازه‌ای بخشید.

با حق و صدای ضعیفی نالیدم:

-دردت به جون سلما، باهات چیکار کردم. بمیرم برای قلبت بابا. بمیرم من.

بابا تنگ به آغوشم گرفت و با صدای بغض ناکش گفت:

-بشین پیش مامانت تا ببینم قاضی چی میگه.

مامان از پشت سر بابا جلوتر اومد و دستم رو گرفت و روی دو صندلی کنار هم نشستیم. ماهان که دید ازش فاصله گرفتم ناخشنود نگاهم کرد. نمیدونم نگران چی بود شاید حضور بابام رو که دیده برای برگشتنم به خونه امیدوار شده و از همین الان دلتنگ روزهایی هست که قراره بدون من توی خونه‌اش سر کنه.

صحبت بابا و قاضی خیلی آروم بود و کسی متوجه حرف‌هایشون نمی‌شد.

بی اراده چشم چرخید روی امیرحافظ که لبخند به لب و بدون هیچ تمسخر و نیشخندی نگاهم می‌کرد.

انگار داشت از ته دل برای پیوند دوباره خانواده‌ام باهام ابراز خوشحالی می‌کرد.

دادگاهمون تموم شد و با رضایتی که من دادم و جریمه‌ی نقدی که پدرامیرحافظ پرداخت کرد، امیرحافظ هم آزاد شد.

من و بابا و مامان و ماهان داشتیم از دادگستری بیرون می‌زدیم که کسی بابارو صدا زد.

اولش توجهی نکرد اما حاج رحمان دوباره بابا رو صدا زد.

-حاج نصرالله تورو خدا یه لحظه وایستا.

بابا اینبار هم خواست بی‌اعتنایی کنه ولی وقتی امیرحافظ صداش زد در جا ایستاد و با نفرت به پشت سرش برگشت.

امیرحافظ و حاج رحمان جلوتر از نرگس خانم می‌اومدن.

نزدیکمون رسیدن و تا امیرحافظ گفت:

-من یه عذرخواهی بزرگ به شما بدهکارم...

بابا سیلی محکمی توی گوشش زد و همه مات و متحیر به حرکت دستش و خشمش نگاه کردیم.

سر امیر پایین افتاد. دست بابام می‌لرزید. با صدای خشدارش غرید:

-تو دودمانمونو به باد دادی، دخترمو رسوا کردی، آبروی خودم و خانوادمو همه جا بردی، تازه اومدی میگی یه عذرخواهی بدهکارم؟

-حلالش کن حاج نصرالله، بچه‌ی منم خیلی عذاب کشیده.

بابا با چشم‌های خونین و خشمگین به نرگس خانم زل زد و برای فرودادن خشمش زیر لب گفت:

-لااله الاالله. شما در مورد سلمای من چی میگین پس؟ به اندازه سلما سختی کشیده؟

امیرحافظ تمام مدت سرش روپایین انداخته بود. با حرفهای بابا شرمنده حال گفت:

-ببخشید حاج نصرالله. کاری از دستم بر نیامد که جبران‌شون کنم، اگه راضیتون میکنه میرم جلوی همه داد میزنم میگم غلط کردم، گوه خوردم، حق با شماست، من با بچه‌بازیام با آبروتون بازی کردم. الانم جز شرمندگی هیچ حرفی ندارم که به زبون بیارم.

مانان زد زیر گریه و گفت:

-۸،۹ ماهه دخترم ازم جدا بوده، از درو همسایه حرف شنیدیم، سرمون جلوی همه زیر بود، نه من نه باباش نه خواهرش جرات نداشتیم از خونه بیایم بیرون، متلک‌ها از یه طرف، داغ نبود بچه‌مم از یه طرف، نرگس خانم شما اگه بچه‌تون

هر چی کشیده اما زیر چشم خودتون بود، آبروشون نرفت، اگر رفت همه گفتن مرد بوده، گناه هم نکرده، نامزدشو صیغه خودش کرده بود. تازه براش مراسم عقد گرفتن دست کس دیگه‌ای رو گذاشتین تو دستش هیچکس نگفت چرا؟ اما ما چی؟ خبر دارین چی به روزمون رفته؟

حاج رحمان هم سرش افتاد پایین.

آهی کشید و با خجالت گفت:

-حق با شماست حاج خانم. واقعا حق با شماست.

چشمهای اشکی مامان به طرف من برگشتن و گفت:

-بریم مادر.

نگاه سنگین و اندوهگین کسی توجهم رو به خودش جلب کرد. مثل غروب پاییزی بود. بالاخره سر بلند کرد ولی با چه نگاهی. با چه سوزی.

بال‌های چادرم رو جمع کردم و مثل دلم نگاه‌کندم از اون چشمهایی که روزی بت پرستش بودن و به دنبال مامان رفتم.

چند روزی میشد آتل دستم رو باز کرده بودم و بهتر میتونستم کارهام رو انجام بدم اما با این وجود ماهان باز هم اتهام نداشت.

هر چند سر سنگین بود. هر چند بی‌قرار و پریشون بنظر می‌رسید اما مثل تمام این مدت همدم بود.

به خونه‌ی ماهان که رسیدیم بابا گفت:

-من همین پایین میمونم خدیجه. برو کمک سلما وسایلش رو جمع کن پایین بریم.

مریم پیروند | خاموشی [14.10.19 22:30], ●●●

مامان از صندلی جلو برگشت نگاهم کرد. لبخند پهنی هم روی لبش داشت. معلومه که برای اتحاد دوباره خانواده مون مثل من ذوق و شوق بزرگی داره.

-حتی درو دیوار خونمونم انتظار برگشتنت رو میکشن مادر. هی گفتی بابام بیاد، اینم بابات. خدشاهده من بهش هیچی نگفتم. نه به اجبار اومده نه با سروصدا. فقط دیشب گفتنیارو بهش گفتم و رفتم خوابیدم. صبح خودش اومد بیدارم کرد گفت مگه سلما دادگاهی نداره پاشو بریم تا دیر نشده. اگه بدونی چقدر ذوق کردم. تا همینجا هزار مرتبه خدارو شکر گفتم.

لبخندی زدم. ولی هنوز اضطراب برگشتتم رو داشتم.

مامان و بابا وقتی تردیدم رو دیدن هر دو برگشتن و بهم نگاه کردن.

با خجالت نگاهم رو پایین انداختم و دست هام رو میون هم حلقه کردم. گاهی برای خاموش کردن استرسم به چادر مم چنگ می زدم.

-اگه برگردم و مردم بازم باحرفاشون بخوان اذیتمون کنن چی؟

بابا با شماتت و سرزنش، صلابه‌ی کلامش رو به رخم کشید:

-بعد چند ماه تنهایی زندگی کردن و رو پای خودت ایستادن هنوزم از حرف مردم میترسی ؟ یعنی انقدری پربار نشدی که بتونی لااقل برای دفاع خودت و آیندت توجهی به حرف و نگاه دیگران نکنی و در مقابلشون مقاومت کنی ؟ تا ابد که نمیتونی زندگیتو با دربه دری پیش ببری و از مردم گریزون باشی ! میتونی ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که گفت:

-پس بخاطر حیثیت و آبروی خودت و ما هم که شده سعی کن بیشتر قوی باشی. با صبر و مقابلهت بزن تو دهن هر کسی که بهت نیش و کنایه میزنه و میخواد جلوی پاهات زنجیر بذاره تا سقوطت رو ببینه .

تردید رو کنار گذاشتم و در ماشین باز کردم. مامان هم از ماشین پیاده شد. ماهان رو دیدم تکیه زده بود به در ملشینش و با چهره‌ای گرفته به ماشین بابا نگاه می‌کرد و با نوک کفشش هم به آسفالت ضربه میزد.

ما که از ماشین فاصله گرفتیم بابا هم پیاده شد و ماهان به طرفش رفت. حتما از اون دسته حرفهای مردونه و تشکرات معمول دارن که نیاز بود تنها باشن.

مریم پیروند|خاموشی[16.10.19 22:12], ●●●

[In reply to] مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست_دویست ↓

#رمان_خاموشی

بدون اینکه کوچکترین حواسی روی حرفهای حاج نصرالله داشته باشد فقط سرش رو تکیه داد و گاهی اصواتی شبیه "خواهش میکنم، کار خاصی نکردم و تعارفات مشابهش میکرد."

متوجه بود که حاج نصرالله برای این مدت داره ارزش یه تشکر ویژه و محترمانه می‌کنه.

اما تمام حواسش و نگاهش به ساختمان پیش روش بود و زنی که چراغ خونه‌اش شده اما حالا با اومدن خانواده‌اش داره با رت ورو کردن دوباره ، امیدش رو ارزش می‌گیره.

به جای اینکه برای برگشتن سلما به آغوش خانواده‌اش خوشحال باشه بیشتر نگران بود و دلتنگ.

حتی از همین حالا نگران اون دختر چموش و غُدا بالا بود که بدون توجه به نگرانی چشم‌هاش مشغول جمع کردن وسایلش برای برگشتن به خونه‌ی محبوب پدریش بوده.

حاج نصرالله میون حرف‌هاش لحظه ای گفت:

-حواسه هست چی میگم ماهان جان.

سریع به خودش اومد. اما حواسش نبود حاج نصرالله ثانیه‌های قبل چی گفته که به این وضوح متوجه سر به هوایش شده!

-بله گوشم با شماست حاجی بفرمایید.

حاج نصرالله اما تیزبین بود و متوجه شد ماهان یک جورایی دلتنگه، شاید هم حواسش کنار دخترش جا مونده. شاید این مرد که تا الان دوست مطمئنی برای دخترش بوده، یک سری حرفهای نگفته با سلما داشت. از همون خداحافظی‌های قدرشناسانه و ماندگار که بهتر بود برای چند دقیقه ترتیب این مجال رو به هر دوشون می‌داد. بهر حال چند ماه کنار هم بودن و نون نمک خوردن، یه وابستگی و همدلی کوچیک هم در برداشته که لازم بود به حرمت این چند ماه برای دقایقی تنها باشن و بلافاصله بدون هیچ پیش مقدمه و بهانه‌ای گفت:

-طول میکشه تا وسایلت رو جمع کنه؟

ماهان که در باغ و بوستان حرفش نبود جواب داد:

-نه خیلی. وسیله‌ی زیادی نیستن. خاله خدیجه هم که داره کمکش میکنه.

-آخه یه کار کوچیک داشتم گفتم اگه طول میکشه تو این فاصله برم و برگردم.

-نمیدونم میخواین ازش بپرسین شاید دیگه کار ندارن. فقط ساکشه با چند تا کتاب.

حاج نصرالله از این حرف حالت شرمندگی و خجالت گرفت.

فهمید که سلما به جز همون کوله پشتی و چند وسیله‌ای که معدود میشدن به وسایل شخصی و موردنیازش، چیز دیگه ای همراهش نداشت!

دوباره دلش گرم محبتِ خالص این مرد شد. آخ اگه این مرد و جوونمردیش نبود!

با خجالت سرش رو پایین انداخت و تسبیحش رو رقم زد. باید فکری برای مُردن خودش می‌کرد که توی این شهر غریب و درّندشت دخترش رو آواره‌ی تنهایی و کابوس بی‌کسی کرده!

حالا برای رفتن بهانه‌ی مناسب‌تری داشت. نیاز داشت به رفتن و خلوت کردن در گوشه‌ای از شرم و ندامت پدرانه‌اش.

وقتی که باید می‌بود شونه خالی کرد و اجازه داد دشمن به فروپاشی کانونشون ریشخند بزنه.

-من میرم تا یه ساعت دیگه بر میگردم. خودت به سلما و خدیجه خبر بده ماهان جان.

نمی‌خواست در این مورد به زنش چیزی بگه. می‌ترسید بخلطرن دونستن این موضوع حرفی بزنه و ماهان بفهمه این رفتن بهونه‌ای برای موقعیت بینشون هست.

ماهان با تایید از حرفش سری تگون داد و منتظر شد تا حاج نصرالله با قیافه‌ی مبهوت و دگرگونش سوار ماشینش نشست و به انتهای خیابون که رسید ریموت ماشین خودش رو زد و عزم بالا رفتن کرد.

از حجم و درگیری افکارش داشت غمباد می‌گرفت. اما در حضور خدیجه خانم محال بود حرفی به زبون بیاره.

چطوری به سلما حالی کنه نگاه امروزش به امیرحافظ چه افکاری میون مغزش پرونده!

چرا این دختر تکلیف دلش رو مشخص نمی‌کرد تا بالاخره جواب قلب و عاشقی این همه سال و صبوریش رو بفهمه؟

چرا یک دم به نسیم خوش دریا عادتش می‌داد و دمی بعد جاش به برزخی زشت و سوزان تغییر میکرد؟

اگه سلما میلی به خواستنش نداره پس چرا با حرکاتش امیدوارش می‌کنه؟
چی از جون خودش و قلبش میخواد؟

چرا اجازه نمیده با درد تنها بودن و عشقش گرفتار باشه؟
نکنه هنوز دلش با امیرحافظه؟

اگه اینجوری باشه، پس چرا این مدت قلبش رو به بازی گرفته؟

من فهمیدم که دلش هوای عشق تازه‌ای به سرش زده و هوایی رو که استشمام میکنه بویی از عشق من داره پس چرا به امیرحافظ اونجوری زل زده بود؟
انگار که داشت با نگاهش امیرحافظ رو متوجه خاطرات گذشته و عشقشون می‌کرد؟

یعنی سلما قصد بازی دادنش رو داشته تا به اینجا و به خانواده‌اش برسه؟
امیرحافظ پربیراه هم نگفته بود، شاید اصلا قلبی توی سینه‌ی این دختر نباشه که بی‌رحمانه پا روی قلب طرف مقابلش میذاره.

مریم پیروند | خاموشی [16.10.19 22:12], ●●●

به خودش که اومد مقابل در اتاق سلما ایستاده بود و تماشاشون می‌کرد. خدیجه خانم کنار ایستاده بود و سلما داشت از توی کمد چند تا کتابی که طی این مدت خریده بود رو بیرون می‌کشید همراه با تمام لباس‌هاش رو.

چشمش به رختخواب گوشه‌ی اتاق افتاد.

این رختخواب از امشب به بعد خالی می‌مونه ؟

قلبش تنگ شد و سینه‌اش رو فشرد.

چشم بست و باز کرد که نگاه خدیجه خانم رو دید.

- شما اینجاییین آقا ماهان ؟ حاج نصرالله هم اومد بالا ؟

خدیجه خانم که این سوال رو پرسید سلما برگشت به طرف ماهان و چشم‌های هر دوشون برای لحظه‌ی کوتاهی میون هم قفل شدن.

از صورت سلما هم نارضایتی عجیبی موج میزد.

نکنه حس دلتنگی، سلما رو هم برای این دوری و رفتن دچار تردید کرده ؟

آخ سلمای مرموز، کاش می‌فهمیدم توی قلبت چی می‌گذره ! تو دختری نیستی که نگاهت و قلب مثل پرده‌ی نمایشی رو بازی کنن.

چرا نمیتونم بفهممت ؟ اون چیزی که همیشه توی نگاهته همون عشقیه که به من داری، اما قلبت ؟

ناامید و بی‌میل از سلما نگاه کند و جواب خدیجه خانم رو داد:

- نه بالا نیومد. گفت یه کار کوچیک داره انجامش میده بعد میاد. هر وقت کارتون تموم شد بهش زنگ بزنین.

خدیجه خانم با تعجب نگاهی به سلما کرد.

-چه کاری؟ پس چرا چیزی به من نگفته بود؟

به سمت کیفش رفت که روی میز توالت کوچیک اتاق نشسته بود.

میون زیب‌های کیفش دنبال گوشیش گشت تا هر چه زودتر علت رفتن مرموزانه‌ی حاج نصرالله رو بفهمه.

همین که از اتاق بیرون زد، دست‌های چلیپاشده‌ش رو پایین انداخت و قدم‌هایش رو به داخل اتاق برداشت و بدون اینکه فرصتی به تحلیل چشم‌های سلما بده، خشن پرسید:

-داری میری؟

سلما متوجه لحن دگرگون ماهان شد و سر تکون داد.

ماهان به ساکش نگاه انداخت و پوزخند زد.

-عجیبه. رفتن همیشه واسه تو انقدر راحت بوده که حتی ذره‌ای ککت نگزه با دل آدم‌ها چیکار میکنی!

-تو دلت نمیخواد برم؟

سلما هم از نقطه‌ی مهمی سوال کرد. جایی که بفهمه تا چه حد بودنش برای مرد مقابلش اهمیت داشته که تا این حد پریشون شده.

سوالش چهره‌ی ماهان رو سخت‌تر کرد و تیز به سلما خیره شد.

-چرا دلم نخواد؟ مگه منتظر همین لحظه نبودی که به خونوادت برسی؟
رسیدی دیگه پس خوشحال باش.

-حس می‌کنم تو خوشحال نیستی!

داشت از کنار وسایل سلما آرام می‌گذر و روی هر کدام از وسایلش مکث طولانی می‌کرد و دلش توی سینه مچاله میشد از اینکه روزی این کوله‌ی کوچیک و وسایل زنونه‌ی خوش‌عطر رو دوباره توی خونه‌اش ببینه.
دلش قصد مُردن داشت وقتی با حب و غم نیشخندی زد و گفت:

-اتفاقا خیلی هم خوشحالم تو داری بر می‌گردی پیش عزیزات. پیش همونایی که بیشتر از هر کسی برات عزیزن.

-تو هم برام عزیزی ماهان.

بی‌اختیار صداش بالا رفت و با مشت‌هایی که کنار بدنش سفت شدن، معترض و پر از حرص غرید:

- نیستم. نیستم سلما من واست هیچ ارزشی نداشتم و ندارم. ازت شاکی نیستم.
ولی تو تمام این مدت می‌خواستی کنارت باشم که تنهایی‌تو پر کنی تا زمانی‌که برگردی پیش خونوادت.

مریم پیروند | خاموشی [18.10.19 22:16], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_یک_↓

#رمان_خاموشی

شورش صداش به حدی بود که خدیجه خانم سریع قدم‌هایش رو به سمت اتاق برداشت و توی گوشی گفت:

-نمیدونم اشتباه شنیدم یا ماهان بود که داد زد، یه لحظه گوشی دستت نصرالله.

اما نصرالله که از قبل متوجه جریان بود توی گوشی به زنش گفت:

-راحتشون بذار خدیجه. بذار با هم سنگاشونو وا کنن. همش یه ساعت فرصت دارن واسه خداحافظی. بذار اگر نگفته‌ای بینشون هست یا ناراحتی این مدت داشتن رفع بشه.

پس بهانه‌ی شوهرش برای رفتن این بود. اما مادر بود و کمی هم کنجکاو و دوست داشت بفهمه توی اتاق بین ماهان و دخترش چه حرفهایی گفته شده که صدای ماهان اوج گرفته.

خواست تماس رو قطع کنه که نصرالله اجازه نداد و محکم گفت:

-تو کارشون دخالت نکن خدیجه.

- دخالت نمیکنم. نمیخوام با دخترم ...

- ماهان بهش آسیبی نمیزنه اگه میخواست طی این چند ماه میتونست.

تماس رو که قطع کردن آروم به سمت اتاق سلما رفت. کنار ایستاد تا بدون دیده شدن فقط صداها رو بشنوه.

صدای نازک و ضعیف سلما رو شنید که سعی داشت چیزی رو برای ماهان توضیح بده.

- داری اشتباه میکنی. اگه امیر برام تموم نشده بود این همه صبر نمی کردم یا اونجا نگهش نمیداشتم که اول تعهد قانونی بده بعد بهش رضایت بدم.

- تو هیشکی رو به جز خودت دوست نداری.

- اگه خودم رو دوست داشتم به خودم اینقدر ظلم نمی کردم. چرا نمیگی چته ماهان؟ تو از اینکه دارم بر میگردم پیش خانوادم نگرانی؟ فکر میکنی قراره من با رفتنم تورو فراموش کنم؟

- میخوای بگی اینجوری نیست؟

سلما بدون اینکه نگران دو گوش دیگه غیر از گوش‌های ماهان باشه سری به اطراف تکون داد و با احساس لبریز شده‌ای لب زد:
-خودتم میدونی دیگه اینطور نیست .

ماهان کمی جلو رفت و نزدیکش ایستاد. گیج بود و حالا با این جمله انگار میون عالم بیهوشی و واقعیت به سر میرد.

-منظورت چیه ؟ یه چیزی بگو تا بفهمم قصدت از این دور شدن و نزدیک شدن‌های یهویی چیه؟

-تو چرا نمیگی تا منم بفهمم چقدر برات مهمم ؟ انقدری هست که اگه همه جلوت وایستن و منعت کنن ! یا اگه رویا خانم باهات مدارا نکنه بازم نظرت تغییری نمیکنه؟

-زندگی من به کسی ربطی نداره. من آدمی نیستم که اجازه بدم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره. حتی پدر و مادرم.

-خب این یعنی چی ؟

ماهان سعی کرد برای ابراز علاقه‌اش فضای عاشقانه‌تری بسازه.
آغوشش رو برای سلما باز کرد و با تمنایی که میون چشماش نشسته بود ازش خواست به آغوشش پناه ببره.

سلما بدون هیچ تردید و درنگی کتاب‌هارو از میون دستش انداخت و ثانیه‌ای بعد خودش رو میون آغوش پر تب و تاب ماهان جا داد.

جایی که تازگی‌ها آرزوش شده، اون خونه‌ی گرم و همیشگی رو داشته باشه.

تنگ سلما رو به آغوش گرفت و انگار قصد داشت مویرگ به مویرگ تنش رو به خودش پیوند بزنه تا یک لحظه هم ازش دور نشه.

سر زیر گوشش برد و با صداب جذاب و بمی پیچ زد:

-یعنی اونقدر میخوامت که بخاطرت حتی جلوی رویا خانوم میمونم.

صدای سلما حسی از شوق گرفت.

-ماهان!

با لبهای داغش بوسه‌ای به گردنش زد.

-جانم؟

-میخوام گذشته‌مونو جبران کنم.

-چطوری؟

صدای سلما با جون و انرژی مضاعفی همراه شد. اگه تپش‌های قلبش میذاشتن امروز اونجوری که دلش میخواد به این مرد احساساتش رو نشون بده.

دست روی قلبش گذاشت و لبهاش رو به سینه‌ی ماهان چسبوند و همراه با دم عمیقی که از تنش کشید چشم بست و محکم گفت:
-با دوست داشتن تو.

ماهان آخی از سر احساس گفت و بازوهاش رو محکم‌تر دور تنش کشید.
الان وقت جون دادن برای این دختر بود. دختری که حالا با تمام شور و شغف قلبش رو پیشکش دوست داشتنش کرده.

سر سلمارو کمی بالا آورد و پیشونیش رو به پیشونیش بند کرد. نفسهای هر دو کشدار بودن و تبادار. شاید آگه خیلی چیزهای ممنوعه جلودارشون نبود امروز به بهترین نحو ابراز احساساتشون رو به عمل میرسوندن.

هر دو چشم بستن و ماهان آرام گفت:

-شاید یکم طول بکشه. اما مطمئنم از این صبوری هر دومیون دست پر بر میگردم.

سلما حرارت نفس‌هاش رو به سمت صورت ماهان فرستاد و با اطمینان لب زد:
-هر چقدر طول بکشه مهم نیست. با جون و دل منتظر میمونم.

-از این به بعد این خونه بدون تو برام جهنم میشه.

-روزهای بدون تو هم واسه من جهنم میشه.

ماهان فشاری به تنش داد و با امید پچ زد:

-زیاد تو انتظار نگهت نمیدارم. این دوری خیلی بیشتر از این چندسال برام طاقت فرسا میشه. اینبار زود تمومش میکنم. باید هر چه زودتر برگردی پیشم.

دل سلما ضعف رفت و لبخندی روی لب نشوند. ماهان بی توجه به نگاه کنجکاو که از پشت سر در حال کاویدنشون بود سرخم کرد و بوسه‌ای به لبهای سلما زد و هرم نفسهایش رو همراه با بوسه‌اش به لب سلما چسبوند.

-دختر چموش و نااهل. جونمو گرفتی تا بالاخره با دلم راه اومدی.

نگاه براق سلما که مثل ابرهای سفید و صاف آسمون بود توی چشمهای ماهان نشست و دل عاشق ماهان رو به تپش انداخت.

پرسید:

-ارزشش رو داشت ؟

مریم پیروند|خاموشی[18.10.19 22:16], ●●●

#پست_دویست_و_دو ↓

#رمان_خاموشی

ماهان محکم‌تر فشارش داد و سرش رو روی سینه‌اش انداخت و بی‌طاقت گفت:
-خیلی. خیلی. کاش میتونستم همین الان تو خودم حلت کنم تا برای همیشه کنارم
باشی. از رفتنت میترسم. از اینکه بری و مثل سالهای قبل دوباره همه چی
عوض بشه.

-اما اینبار من سلمای گذشته نیستم.

ماهان میون افکارش با درد جانکاه و شوریده‌ای نالید:
-کاش مهر ابدیت شناسنامه‌هامونم برای هم بود. همین حالا. حالایی که دلم
میخواد جز جز تنت رو به اسم خودم ثبت کنم و درون قلبت رو کشف کنم و
مطمئن بشم هر تپشش برای عشق و اشتیاق به منه.

کمرش رو نوازش کرد و گفت:

-بهتره بری وسایلت رو جمع کنی. اگه بیشتر بمونی طاقت از کف میدم
نمیذارمت بری.

هر دو بی‌میل کنار کشیدن. اولین بار بود که سلما به این راحتی توی آغوش
ماهان فرو رفته و از علاقه‌اش حرف میزد. بی‌خبر از اونکه خدیجه خانم در

حال دید زدنشون بود و تمام مدت با چشم‌هایی گشاد و دهنی وا مونده از حیرت نگاهشون میکرد.

وسایلش رو جمع کرد ماهان هم کنار ایستاده و تماشاش می‌کرد.

نمیخواست فرصت دیدنش رو حتی یک ثانیه به تاخیر بندازه.

سیمای زیبای چهره‌اش انگار طراوات تازه‌ای گرفته. مثل گلی که دوباره جوونه زده و غنچه‌ی خوشرنکش توی گلدون دلش نشسته و دلبری می‌کنه.

کار سلما که تموم شد چرخ‌های توی اتاق زد و دلش تمام خاطرات این اتاق و خونه رو گوشه‌ای از ذهنش سپرد برای روزهای بعد و دلتنگیش.

خبری از مامانش نبود.

به سمت ماهان برگشت.

دل توی دل ماهان نبود برای امروزی که با او مدن حاج نصرالله سبب تغییراتی شده. هر چند دلشوره‌های بعد رو فاکتور گرفت. همین امروز مهم بود. اما نه رفتنش. بلکه احساسی که با قدرت ازش پرده برداشته بود و بهش گفت که.

"دوستش داره"

لبخندی به روی ماهان زد.

-خبری از مامان نیست.

ماهان که حضور خدیجه خانمی که حالا مشکوکانه غیب شده، یادش رفته بود، خندید و دستی پشت گردنش کشید.

-انگار از قصد رفته دنبال نخود سیاه .

چشم‌های حریص سلما داشتن از تصویر مقابلشون اسکن می‌گرفتن.

با شور و بغض لب زد:

-دلم برات تنگ میشه ماهان. بیشتر از اون چیزی که تصور کنی. زندگی به دور از پدر و مادرم هر چقدر سخت بود اما دووم آروم چون تو کنارم بودی. حس میکنم این وابستگی محکمی که به تو پیدا کردم نمیداره حتی یه خواب آروم داشته باشم. منو زیاد منتظر نذار..

دل ماهان با حسی خوبی تپش کرد.

لبریز شد از حس خواستن سلما و بی‌هوا و محکم به سمت سلما قدم برداشت و سلما هم که حیل‌های چشم‌های طماعش رو فهمیده بود سریع ساکش رو انداخت و به طرف ماهان پا تند کرد.

به هم که رسیدن تنش میون دست‌های ماهان قرار گرفت و دست‌های سلما هم دور گردن برجسته و قطور ماهان رو احاطه کردن و لبهاشون با شور و پر از خواهش و خواستن روی هم قرار گرفت.

طوری با خواهش به هم جواب پس میدادن و نفس زنان دم‌های پر حرارتشون رو به هم پاس میدادن که انگار برای با هم بودن ساعت‌ها و روزها برنامه ریزی کرده بودن.

آخ اگه خدیجه خانم نبود، آخ که ماهان یک لحظه هم این دختر رو به حال خودش نمیداشت.

امروز عجب روزی بود. یک روز تلخ و مه گرفته ، با این همه عشق و لذت در کنار هم جا شده ؟!

بوسه‌اشون چند دقیقه‌ای کش پیدا کرد. جثه سلما ریزتر بود و ماهان به راحتی روش خم شد و کنترل بوسه رو به عهده گرفت و دست بازیگوشش هم گاهی زیر گلو و پشت گردن و گوش‌های سلما حرکت می‌کرد.

نمیخواست حرکت غیر عادی داشته باشه تا سلما رو وحشت زده کنه. تا همین حدی که سلما راه اوامده و جواب بوسه‌اش رو میداد براش ارزش داشت و الا همین الان... آخ....

صدای زنگ گوشی هر دو رو از جا پروند و وحشت زده از هم فاصله گرفتن. ماهان سریع لبه‌اش رو میون دهنش فرو برد و اثر خیس باقیمونده از بوسه‌ی سلما رو مکید.

سلما هم با کمی خجالت دست روی صورتش گذاشت.

صدای زنگ گوشی مامانش بود اما مشخص بود که از اتاق فاصله گرفته. هر دو تصور میکردن خدیجه خانم موقع برگشتنش به اتاق گوشیش زنگ خورده و بدون اینکه چشمش به داخل اتاق و دو دلداده‌ی شیفته‌حال بیفته دوباره مسیرش رو کج کرده تا جواب گوشیش رو بده.

وقتی خبری از خدیجه خانم نشد. هر دو خندیدن و سلما آروم گفت:

-خیلی ترسیدم. گفتم نکنه مامانم دیده بازم یه داستان جدید بیاد بالا فکر کنه خبریه.

-خبریه پس چی!

-خبر که هست ولی منظورم نسبت به اشتباه قبلیمه.

-اونو فراموش کن دیگه. تو الان با منی.

سرش رو با تایید تکون داد و در جواب ماهان گفت:

-همینطوره عزیزم.

-زود زود میام دیدنت. همیشه در دسترس باش و گوشیتو جواب بده. منو از این دلتنگی در بیار. نذار خونه‌ام گرد و غبار تنهاییمو به خودش بگیره. بهم سر بزن.

-یعنی انتظارم زیاد طول میکشه؟

ماهان بی‌تاب جواب داد:

-نمیدونم. فقط میدونم الان انقدر میخوامت که دلم میخواست همین الان یه کلیدی بود فشارش میدادم و زمان میرفت به آینده‌ای که همه چی درست شده و تو مال خودم شدی!...

●○○, [20.10.19 22:37] خاموشی|مریم پیروند

●○○[In reply to]مریم پیروند|خاموشی

#پست_دویست_و_سه ↓

#رمان_خاموشی

در حالیکه نگاهش مستقیم به مادرش بود محکم لب زد:

-دوشش دارم مامان.

رویا خانم با عصبانیت لباس‌هارو روی زمین انداخت و غرید:

-انقدر نگو دوشش دارم. داری روانیم میکنی ماهان.

-چرا؟ مگه همیشه دلت نمیخواست ازدواج کنم؟ خب الان دارم میگم دوشش

دارم بریم خواستگاری این دختر.

نشست تا مجدداً لباس‌هارو جمع کنه و با اخم جواب داد:

-دوست داشتن کسی که یه بار بهت پشت کرده و به رفیقت فروختت بدرد

نمیخوره. اینو آویزه‌ی گوشت کن .

ماهان لم داده بود روی مبل و با دسته‌کلیدش آروم به دسته‌ی مبل ضربه میزد. خواهرش دانشگاه بود و مادرش هم طبق معمول همیشه در حال انجام کارهای خونه.

باباش با ویلچر از اتاق بیرون اومد و با لبخند رو به ماهان گفت:
-جریان چیه بابا؟ سرو صداتون مشکوک میزنه.

ماهان از جا بلند شد و به طرف باباش رفت. ویلچرش رو هل داد و گفت:
-از مامان بپرس ببین چی میگه. تا الان میگفت زن بگیر. حالا که میخوام بگیرم برام بهونه‌های بنی اسرائیلی میاره.

-به به مبارکه. چه خبری بهتر از این. حالا چرا مادرت ساز مخالف میزنه؟

ماهان ویلچرش رو به سمت آشپزخونه حرکت داد تا برای خودش و باباش دو تا چایی بریزه. حواسش به اخم سفت و سخت مادرش هم بود.

-فعلا که بند کرده رو "نه" ببین چه اخمی هم پیشکشم میکنه. به جای اینکه خوشحال باشه پسرش میخواد زن بگیره، براش عروس بیاره داره...

-تو یه بار قصد کردی برام عروس بیاری. همون یه بار بس هفت پشتمه. من خواستگاری دختر حاج نصرالله نمیرم ماهان؛ دیگه هم تمومش کن.

ماهان لحظه‌ای ایستاد و با خودخوری نگاهی به چشمهای برافروخته و خشمناک مادرش کرد.

پدرش با تعجب گفت:

-بازم دختر حاج نصرالله!! مگه قبلا در موردش حرف نزدید؟ چی شده که دوباره دلت هوای اونو کرده؟

رویا خانم با عصبانیت لباس‌های تا شده رو کنار دستش انداخت و گفت:

-میگه دوش دارم. میخواد مارو ببره تو خونه‌ی کسی که دخترش زن صیغه‌ای رفیقش بوده، ازش حامله شده، چند ماهه از خونشون فرار کرده اومده تو خونه‌ی پسر مجردی که میدونسته بهش احساس داره، پدر و مادرشم که عین خیالشون نبود دخترشون کجاست یا پیش کیه، یا داره چیکار میکنه! من چطوری برم واسه اون دختر خواستگاری در حالی که خواهر حسن مثل دسته‌گل نشسته، از همه نظر هم خانمه؟ یادته چطوری پیش حسن و خونوادش سکه‌ی یه پولمون کرد؟ بنظرت بخاطر کی بود؟ بخاطر همین سلما خانمی که ایستاد تو صورت تک تکمون گفت من "ماهان رو دوست ندارم از دواج که زوری نیست" حالا چطور شده به همون ماهانی که دوشش نداشته علاقه پیدا کرده؟

پنجه‌های دست ماهان روی دسته‌های ویلچر سفت شدن و رگ گردنش به طرز وحشتناکی نبض میزد.

نگاه رویا خانم که به چشمهای قرمز پسرش افتاد از گفتن حرفهایش پشیمون شد.

بلند شد که به طرفش بره تا از دلش در بیاره اما ماهان به سرعت دستش رو جلوی رویا خانم نگه داشت و محکم گفت:

-راحتم بذار مامان.

و به آنی صحنه رو ترک کرد و مثل یه شبخ از جلوی پدر و مادرش که مبهوت و غمگین نگاهش می‌کردن از خونه بیرون زد.

حس سوار شدن توی آسانسور رو نداشت و پله هارو دو تا یکی و با شتاب پایین اومد.

بدون اینکه تسلطی روی رفتار و کارش داشته باشه گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و سریع اسم "مغرور دوست‌داشتنی" رو لمس کرد و چند ثانیه بعد صدای بوق‌های آزادی لبخند به لبش آورد.

انگار با هر بوق آرامش، دوباره به روانش برگشت که حالا پله‌ها رو به آرومی پایین می‌اومد.

صدای سرزننده و شاد سلما توی گوشش پیچید.

چشم بست و الو گفتنش رو با جون و دل پذیرا شد و گفت:

-کجایی عزیزم؟

سلما جواب داد:

-سرکارم. چطور؟

-امروز یکم بی‌حوصلم. البته دلیلش دلتنگی واسه یه خانم خوشگل و بی‌معرفته که دو هفته‌ست منو تنها گذاشته حتی نمیپرسه حالم چه ریختیه!

نگفت حرفهای مادرش چه خاری روی دلش شدن و امروز برای تسکین حالش فقط حضور سلما رو طلب داره.

سلما با ذوق خنده‌ای سر داد و گفت:

-آخی عزیزم. بهت سخت گذشته آره؟

-نه انقدر خوب بود که زنگ زدم تورو هم در جریان بذارم یه وقت فکر نکنی دغذغهی رفتنت رو داشتم!

سلما با حس آرامش و دوست داشتنش پرسید:

-خوبی ماهان جان؟

این سوال کافی بود تا دست ماهان براش رو بشه.

-نه. میخوام ببینمت.

-الان؟ سرکارم که!

-بعد کارت بیا پیشم.

دوباره مکث کرد و با تردید پرسید:

-آآم، کجا پیام؟

-بیا خونمون. خونه‌ی من و خودت.

مریم پیروند | خاموشی [20.10.19 22:37], ●●●

#پست_دویست_و_چهار ↓

#رمان_خاموشی

سلما کمی مکث کرد تا در مورد پیشنهاد ماهان فکر کنه.

هر دو طی این دو هفته انقدر دلتنگ و ملال‌آور روزها و شبهاشون رو سپری کردن که برای این پیشنهاد قلبشون به تپش و شور تندی افتاد.

لحظه‌ای بعد با صدای ضعیفی لب زد:

-بهتر نیست بریم بیرون؟

قدم رفته‌ی ماهان ثابت موند.

انتظار نداشت سلما این دیدار رو از ش سلب کنه. شاید هم بخاطر ترس‌هایی بود که همراه با عشقش آمیخته شده.

با تردید پرسید:

-از من میترسی سلما؟

سریع توجیه کرد.

-نه ماهان. اینطور نیست. من با تو زندگی کردم. بدون هیچ ترسی. اینکه می‌گم بریم بیرون چون نمی‌خوام رو اعتماد خونوادم خط بطلان بکشم.

ماهان متوجه تردید سلما شد و با لبخند گفت:

-می‌فهمم عزیزم. پس قرارو می‌ذاریم برای شام توی رستوران، چطوره؟

-عالیه. منم به مامان می‌گم بیرون قرار شام دارم.

-اوکی. پس من میرم خونمون تا زمان تمام شدن کارت میام دنبالت.

وقتی می‌گفت خونمون دل سلما قنچ میرفت. فهمیده بود پشت این حرفها و دلتنگی ماهان یه نگرانی خاص و خاموش پنهانه. شاید دلش همون چیزی باشه که این روزها دغدغه‌ی سلما شده بود. پدر و مادر ماهان!

**

تماس رو که قطع کردم افسانه از آسانسور بیرون اومد. دید که دارم گوشی رو روی میز میذارم با لبخند و فضولی گفت:

-کی بود که اینجوری ضعف رفتی؟

-به تو چه!

-من مدیر تما.

-تو همسر مدیر می خانم.

خندید و اومد نیمه‌ی تنش رو روی میز زد و خیره شد بهم.

زل زدنش باعث بهم خوردن تمرکز کاریم شد.

دستم رو از لمس کردن موس برداشتم و دست گذاشتم زیر چونه‌ام و بهش نگاه کردم.

-خب بگو کی بود. ماهان؟

-او هوم.

با ذوق خندید و گفت:

-اوخ پس بالاخره زنگ زد. خدا میدونه چقدر دلتنگت شده. بیچاره این دو هفته دهنش سرویس شده تا ببیننت. فکر کنم وقتی میبینت درسته قورتت میده.

خندهام گرفت.

-میگه من خیلی بی معرفتم که این مدت سراغی ازش نگرفتم. ظاهراً منتظر من بوده.

-خب راست میگه سلما. تو خیلی مغروری. زن ها انقدر زرنکن که حتی اگه طرف طرف بهشون توجهی نکنه سه سوته میارنش به چنگ. تو هم خوشگلی، هم دلبری، هم خانمی، حالا که ماهان انقدر دوست داره بچسب بهش. باهاش برو بیرون، براش هدیه بخر. گرم بگیرش. برو خونه یکم باهاش عشق بازی کن...

-آه بس کن تو هم. خودش هم گفت برم خونه پیشش من قبول نکردم.

با چشمک شیطونی گفت:

-چون میدونستی تهش باید بوس رو بدی نرفتی کلک.

در حالی که موبایل رو بر میداشتم تا شماره‌ی مامان رو بگیرم جواب دادم:
-دقیقا.

شماره‌ی مامان رو گرفتم. افسانه هم وقتی متوجه تماس گرفتم شد از روی میز بلند شد و گفت:

-من برم پیش فریدون قراره با هم بریم مهمونی. به آقاتون سلام برسون عزیزم.

خندیدم و گفتم:

-چشم سلامت رو می‌رسونم.

افسانه که رفت، بعد از چند بوق مامان جواب داد. وقتی جریان رو براش تعریف کردم و گفتم با ماهان قرار شام دارم مامان کمی من من کرد و بعد گفت:

-من حرفامو بهت زدم سلما دیگه خوددانی. بهتره دوباره قایم موشک بازی نکنی. اگه می‌خوادت و بهت علاقه داره و تو هم دلت با اونه بگو با خانوادش بیاد خواستگاریت. تو یه بار از این رفت و آمدهای یواشکی چوب خوردی. امیدوارم اونارو بسپاری تو ذهنت تا درس بشن برات. ماهان پسر خوبیه، منم بخاطر خوب بودنش میگم بیاد تا مُشتی باشه تو دهن اونایی که پشت سرت حرف مفت زدن.

-ای بابا مامان جون ما قراره با هم یه شام بخوریم.

-منم میگم این حرفارو مطرح کن تا هر چه زودتر دست بجنبونه.

-باشه عزیزم. بهش میگم.

تماس رو قطع کردم. مامان همون روز آخری که داشتم با ماهان خداحافظی می‌کردم متوجه دوست داشتنمون شد. نمیدونم چطوری، شاید لحظه‌ای که صدای زنگ گوشیش هردومون رو از جا پروند، گوشه کناری ایستاده و در حال کنجکاو به داخل اتاق بود.

وقتی از خونه بیرون رفتیم مامان چیزهایی گفت که متوجه شدم در مورد رابطه‌ی احساسی بین منو ماهان بوهایی برده و پرده از اسرار این احساس برداشتم و همه چیز رو براش تعریف کردم.

از بودنم توی خونه‌ش و ماه‌های اخیر. کمک‌ها و میزان توجه ماهان به خودم. وابستگی که بهش پیدا کردم و کم کم تبدیل به علاقه شد. مامان تمام مدت با گوش شنوا و سکوت به حرفهام توجه می‌کرد. اون هم مثل من متوجه اختلاف فاحش بین ماهان و امیرحافظ شده بود. چیزی که توی دل ماهان بود و میون محبت‌هاش اون رو نشون میداد عشق بزرگی بود که با وجود زخم‌های گذشته اما در زمان سختی منو تنها نداشت.

درست برعکس امیر که بخاطر یه سنت منو کنار زد و رابطه‌مون کم کم بوی جدایی گرفت.

توی ماشین کنارش نشستم. با دلتنگی و شور چشمه‌اش دستش رو به سمتم دراز کرد.

با لبخند دستم رو میون دستش گذاشتم و چشمهای براق و دلتنگم رو توی صورت جذابش خیره کردم.

صورتش رو شیو کرده بود و یه پیرهن جذب آبی هم به تن داشت.

دستم رو محکم فشرد و با لبخند گفت:

-خوشگل من. دلم برات یه ذره شده بود.

●○○, [22.10.19 22:05] خاموشی | مریم پیروند

●○○ [In reply to] مریم پیروند | خاموشی

#پست_دویست_و_پنج ↓

#رمان_خاموشی

به یکی از رستوران‌های اطراف محل کارش رفتیم.

فضای شیکی داشت.

جوش بیشتر خانوادگی بود. البته بعضی میزها پر بودن از زن و شوهرها یا دختر پسرهای جوونی که سر قرار عاشقانه‌شون حاضر شده بودن.

از کنار میزی گذشتم. مردی دست‌های زن مقابلش رو محکم گرفته بود و در حالیکه توی چشمهایش زل زده، کلمات رو شمرده شمرده و با دقت برایش بیان می‌کرد. خدا میدونه چه کلمات عاشقانه‌ای بودن که زن لبخند مطمئنش رو در جوابش پیشکش کرد.

میز بعدی رو که گذشتیم بی اختیار توجهم به صندلی کودک جلب شد که کنار شب عاشقانه‌ی پدر و مادرش حضور داشت و پدرش با چه عشقی بهش غذا میداد و مادرش به هر دو عشق زندگیش با افتخار نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه داغ دلم سرباز بزنه ماهان دستم رو گرفت و به گوشه‌ی دنج رستوران برد.

میز چوبی بود و فضاش کمی رو به فضای سنتی میرفت. صندلی کنار کشید. با لبخند تشکر کردم و نشستم.

-از اینجا خوشت میاد؟ اگه دوشش نداری بریم یه جای بهتر.

-نه خوبه. جای قشنگیه.

زیر لب چیزی گفت. شنیدم اما تردید داشتم که جمله‌اش این باشه.

"فدای اون لبخندت"

با خجالت سرم رو پایین انداختم و کیفم رو به دسته‌ی صندلی آویزون کردم. مقابلم نشست. نگاهش رو تماما به صورتم دوخت. مثل شیفته‌ی حالی که بعد از سالها دلدادهاش رو دیده.

-به مامانت گفتی با کی قرار داری؟

-با تو.

لحظه‌ای جا خورد و ابروهایش کمی بالا رفتن.

-واقعا ؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-من دیگه نمیخوام اشتباه قبل رو تکرار کنم ماهان. اگه دروغ بگم بعد فرق رابطه‌م با تو و امیرحافظ چیه ؟ آدم از اشتباهاتش درس می‌گیره، دوباره تکرارشون نمیکنه. تو خودت معلم بودی. خودت یادم دادی چطوری از گذشته‌هام درس بگیرم برای آینده.

خنده‌ی آرومی کرد و با شعف و احساس، در حالیکه چشمهایش رو کمی چین داده بود لب زد:

-از وقتی رفتی دیگه پا توی خونمون نذاشتم. حس میکنم هر طرفش بوی تورو میده که اگه برم ، دلتنگی مثل سیم خاردار میچسبه بهم. خیلی دلم میخواد دوباره برگردی. اما این بار نه به عنوان دوست. دارم تمام تلاشمو میکنم تو همین روزها اسممون تو سند ازدواج ثبت بشه .

انگشت‌هایش رو روی میز زد و با آهی که از سینه بیرون داد گفت:

-اما مامانم یه دنده شده سلما. امروز بحثمون شد.

من از قبل آمادگی این لحظه رو داشتم.

-میدونستم هیچوقت به من رضایت نمیده. خب یه جورایی هم حق داره. اگه بخوام خودم رو باهاش مقایسه کنم منم باهاش هم عقیده‌م. خونواده‌های ما سنتی‌ان. هضم یه سری چیزها براشون سنگینه. من با اینکه برگشتم خونه، اما طی این مدت بابام هنوزم باهام سر سنگینه. مامان میگه، امروز خوب میشه، فردا درست میشه، اما من میفهمش، میدونم هنوز نتونسته تمام اتفاقات این چند ماهه رو از ذهنش بیرون کنه و دلش باهام صاف بشه.

-کم کم درستش میکنم عزیزم. تو نگران این وضعیت نباش. این اوضاع موقتییه. از خونه بگو. چطور بود این مدت؟ حنارو ندیدی؟

-خوبه. مامان داره وضعیت رو طوری کنترل میکنه که همه چی مثل قبل بشه. هنوز حنارو ندیدم اما حس میکنم مامان عمداً میخواد ازم دورش کنه. هر چند دلم خیلی براش تنگ شده.

چینی به لبهاش داد و لبخندی زد.

-ولی من ازش خوشم نمیاد. خیلی غد و پروعه.

-یه سوال بپرسم؟

سرش رو بالا گرفت.

-جان؟

-امیر حافظ راست می‌گفت حنا چشمش دنبال اون و داداشش بوده ؟

-چی گفت مگه ؟

-یه روز که اومده بود خونمون حنا دیدش. با هم دعواشون شد. بهم گفت حنا از خداهش بوده من و ارسلان یکیمون بریم خواستگاریش، حالا که نرفتیم داره به تو حسودی میکنه.

پوزخندی از خنده زد و با تمسخر گفت:

-امیر همش تو توهمه. یادمه یه زمانی هم فکر میکرد مونای ما عاشقشه. میخواست بیاد خواستگاریش.

حالا من بودم که جاخورده ابرو هام رو بالا دادم.

-جداً ؟ خب چرا قبول نکردین ؟

-چون مونا نامزد داشت. حسن اومده بود خواستگاریش.

-اگه حسن نیومده بود قبول میکردین ؟

سرش رو به اطراف تکونی داد و گفت:

-خب امیرم بچه‌ی بدی نیست ولی فاز احساسیش رو درک نمیکنم. انگار رو همه کراش داره. همه زنا براش جذابیت دارن. دلش هر روز یه ساز میزنه.

منو رو برداشتم و با نگاه به منو گفتم:

-شاید بخاطر محدودیت زیادی باشه. معمولاً خانواده‌هایی که زیاد بچه‌هاشونو محدود میکنن اینجوری‌ان. همیشه دنبال کمبوداشون تو افراد مختلفن. به من می‌گفت عاشقمه، اما بعد از چندروز اون بلبشو مهر عقدش با کس دیگه‌ای رفت تو شناسنامه‌ش. این آدم نمیتونه عاشق باشه.

خیرگی نگاهش رو حس می‌کردم. داشتم میون لیست منو دنبال خواسته‌ام می‌گشتم که پرسید :

-تو چی سلما ؟ تو هم با من آشنا شدی، دلتو به من دادی، میخوای بگی تو هم عاشقش نبودی ؟

از سوالش شوکه شدم.

-خب، خب من...

مکث کردم. مگه قرار نبود گذشته‌هارو دور بریزیم ؟

-میشه دربارهی خودمون حرف بزنیم!

-اگه اذیتت میکنه ولش. فقط دوست داشتم جوابشو بدونم.

مریم پیروند | خاموشی [22.10.19 22:05], ●●●

#پست_دویست_و_شش ↓

#رمان_خاموشی

چشم از نگاهش گرفتم و در پس نوشته‌های منو جواب دادم:

-دوستش داشتم. اما تا قبل از ازدواجش با مینو. رفتم چون میخواستم گندی که زده رو درست کنه بعد برگردم. اوضاعم تو خونه‌ی بابام بهم ریخته بود. همه مثل یه جانی بهم نگاه میکردن حتی مامانم. ناچار بودم فرار کنم. اما امیر به جای درست کردن اوضاعم بدتر همه چیزو خراب کرد. فقط به فکر خودش بود. انتظار داشت من از خونه‌ی بابام بیرون و برم باهاش زندگی کنم. بدرک که مردم پشت سرمون حرف میزنن یا آه و ناله‌ی پدر مادر امون پشت سرمون باشه. اون از من میخواست تمام مشکلات رو تنهایی به دوش بکشم و مثل کسی که میاد رو سفره‌ی آماده میشینه، بیاد با من زندگیش رو شروع کنه. بعدم ادعا کنه برای بدست آوردنم تلاش کرده. امیر همه چیزو یه تنه رو کول من انداخت تا با رسوا کردنم به چیزی که میخواد برسه. حاملگیم، حرفاش به بابام، بعدم به اطرافیان. اینکه من زن صیغه‌ایش بودم. میخواست کاری کنه بابام منو از خونه بندازه بیرون تا مثل زنای بدبخت برم آویزونش بشم، بعد یه عمر سرکوفت اینو بهم بده که بی‌کس و بدبخت بودی دلم به حالت سوخت آبروتو خریدم. اون از من اینارو میخواست. اما تو الان داری برای زندگی جفتمون تلاش میکنی. از من نمیخواهی کاری کنم، خودت به تنهایی داری برای هر دومون می‌جنگی. حتی اگه

نشہ یا با ہم نرسیم این عاشقانه خیلی واقعی تر از اون چیزی که هست که قبلا تجربه اش کردم.

سرش رو با استفهام تکون داد و لبخند کنج لبهاش و چشمهاش نشست.

-چی میخوری؟

غذارو در آرامش خوردیم حرف زدیم و در مورد آینده مون چقدر رویاهای شیرین داشتیم که برای هم بازگوشون کردیم.

وقتی هراز گاهی نگاهم رو روی میز سه نفره ای دید که از بدو ورود چشمم رو گرفته بود آروم گفت:

-دلم میخواد هر چه زودتر ما هم یه خونواده بشیم. تو کنارم باشی و بچه ای که از بطنت برخاسته میشه.

برای همین جمله چقدر ضعف کردم. اما قبل از هر چیزی پرسیدم:

-تو عاشق بچه ای؟

-خب هر کسی دوست داره حس پدر شدن یا مادرش رو تجربه کنه.

-اگه، اگه باهام ازدواج کردی و بفهمی دیگه نمیتونم بچه دار بشم، چیکار میکنی؟ طلاق میدی؟

کلمه ی طلاق رو که گفتم ته دلم خالی شد.

دستم رو که روی میز بود گرفت و خندید.

-دیوونه شدی؟ این همه تلاش کنم بهت برسم بعد تورو بخاطر چیزی که خدا توش دست داشته و نخواسته بچه دار بشی سرزنش کنم؟

پشت دستم رو بوسید. بی‌هوا گر گرفتم و حالا من کسی بودم که طرف مقابل بدون قید و شرط براش عاشقانه خرج می‌کنه. من یه زن زیبام. زنی که با وجود هر خطایی اما باز هم ارزش داره. دیگه خودم رو سرزنش نمی‌کنم. غبطه‌ی هیچکدوم از زن‌های اطرافم رو نمی‌خورم. مردی که مقابلم نشسته انقدر جسور و عاشقه که بی‌حواس از هر کس و هر چیزی احساساتش رو به من نشون میده.

دستم رو از لبه‌اش جدا کرد ولی از میون دستش نه.

پشت دستم رو لمس کرد و گفت:

-بچه‌دار بشی، نشی، اصلاً برای من مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه وجود خودته که کنارم باشه. موضوع بچه رو میشه از بچه‌های بهزیستی یا پرورشگاه حل کرد، اما نبود تورو با هیچی نمیتونم جایگزین کنم. من دیگه دارم بی‌قرار میشم سلما. باید هر چه زودتر این دوری تموم بشه.

موقع برگشت به خونه هر دومون سعی کردیم به حرفه‌ایی که توی رستوران زدیم فکر کنیم. شیرین‌ترین قسمت این رابطه اعتماد بود. چیزی که من در رابطه‌ی قبل با امیرحافظ نداشتم. من ماهان رو باور داشتم. به هر عهد و حرفی که میزد اطمینان کردم. اون یه مرد کامل و فهمیده‌ست که میتونه افسار زندگیش رو به بهترین نحو کنترل کنه و یه زندگی ایده‌آل برای طرف مقابلش بسازه.

دلم رو از هر چی باید و شاید هست قرص می‌کنه و از من می‌خواه با صبوری و دلِ مطمئن به انتظار روزی بشینم که هر دومون آشیانه‌ای از عشق بسازیم.

من به ماهان اطمینان دارم. میدونم برعکس ظاهر خونسردش تلاش بی‌وقفه‌ای برای رسیدن هر چه زودتر مون میکنه.

چیزی که برای من با ارزشه، همین تفاوت فاحش اون با هر مرد دیگه‌ست.

-ماهان ازت یه سوال دارم؟

با لبخند نگاهم کرد. دست‌هامون میون هم هم قفل شده و روی فرمون بودن.

-بپرس.

-یادته یه روز اومدم مهمونی فریدون و افسانه، در مورد شرکت بود، همون شبی که تو جا خوردی که من دیدی؟

لبخندی پیش زمینه کرد و با نگاه به رو به رو گفت:

-خب؟

از یهویی پیش اومدن این سوال توی ذهنم یکه خوردم.

-اون شب، تو با یه خانم جذاب و خوشگل رقصیدی. اون زن خیلی ذهنمو مشغول کرده، کی بود؟

خندید و گفت:

-امان از فضولیای شما زنا.

دستش رو با سر انگشت هام لمس کردم و نگاهم به چهره‌ی جذابش بود.

-نمیخوای بگی؟

-چرا بهت می‌گم. اتفاقاً چند روز پیش باهاش ملاقات داشتم. بهش گفتم قراره با هم ازدواج کنیم و تو عاشقم شدی. باورش نمیشد. گفت باید با چشمای خودش ببینه. قراره یکی از شاهدای عقده‌مون باشه.

-به تو خیلی نزدیکه؟

-از نظر نسبت نه، اما از نظر صمیمیت خیلی.

مریم پیروند | خاموشی [23.10.19 22:17], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_هفت ↓

#رمان_خاموشی

دیگه چیزی نپرسیدم چون می‌دونستم جواب سوالم رو می‌گه.

-اون سالی که بابا تصادف کرد فقط یه پاشو از دست نداد، همه چیش رو داد حتی روحیه‌ش رو، خیلی اذیت شد. خانم اردبیلی تنها مشاوره بود که تمام وقت باهاش حرف می‌زد. ارتباطش یه جورایی باهامون صمیمی شد. توی خونمون زیاد رفت و شد می‌کرد. خانم محتریمیه.

-خب ربطش به اون مهمونی و تو چی بود؟

نگاهم کرد و موزیانه لبخند زد.

-ربطشو دیگه خودت باید بفهمی عزیزم. این همه اومده، رفته، تو خونمون بوده، یه پسر خوشتیپ و جذابم جلو روش باشه، دیگه دیگه.

به آنی حسادت ریشه کرد بین تمام حس‌های دیگه‌م.

با این حرفش نگاه گرفتم و دستم رو هم از میون دستش بیرون کشیدم.

-عه، ای بابا، رو ترش کردی که. سلما، سلما جان، با شمام خانم.

نگاهش نکردم. دستش رو روی پام گذاشت و نوازش ریزی کرد و گفت:

-عزیزم، خانم اردبیلی مشاور منم بوده. اون سالی که نامزدی رو به هم زدی من یکم منزوی و گوشه‌گیر شدم. بخاطر اصرار مامان سعی کردم با تبسم حرف

بزنم. اون یه زن متشخص و نجیبه. خودش شوهر داره ، بچه داره و خوبه خونوادش متعهده. فقط بخاطر صمیمیت خانوادگیمون بهم کمک کرد. اگرم اونشب اونو کنارم دیدی، چون قرار بود تا دو هفته دیگه برن اتریش. اومده بود مهمونی تا از نزدیک ببیننت.

-از کجا میدونست من میام؟

بهش نگاه کرده بودم. لبخند مطمئنی زد و گفت:

-چون من میدونستم میای. افسانه گفت راضیت کرده و مطمئن بود میای. پیشنهاد رقص تبسم یهویی شد. نمیدونم اصلا چطور شد که این پیشنهاد رو داد، شاید از سر لجبازی یا یه جور تحریک احساس تو دست به این کار زد. بهر حال دیدگاه من اونموقع به تبسم مثل همیشه که برای مشاوره باهاش حرف میزدم همونقدر گرم و همونقدر محتاط بود.

-تو ازش خواستی همراهت بیاد به اون مهمونی؟

-نه. تبسم با شوهرش و بچه‌ش اومده بود. دعوتش به من ربطی نداشت. پسر خاله‌ی فریدون شوهرش. اونا با هم خیلی صمیمی‌ان.

وقتی سکوت رو دید گفت:

-سلما ما فقط با هم یه رقص معمولی داشتیم. من یه مرد آزاد بودم این طبیعیه که اونموقع در مورد رفتارم نسبت به تو سخت نگیرم. تو همه حواست پیش امیر و زندگیش بود. منو نمیدیدی. اصلا بهم توجهی نداشتی.

نگاهم کرد. این لحظه سکوت رو بیشتر از هر چیزی خواستار بودم.

-میدونم داری به چی فکر میکنی؟

سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و نگاهم به نیمرخش بود.

آروم پرسیدم:

-به چی؟

-لابد داری پیش خودت میگی، ماهان همه چیزو واسه خودش آزاد میبینه اما به زن جماعت که میرسه تفکراتش یهو عکس میشن.

-همچین فکری نکردم.

-من توی گذشته باختم سلما چون صمیمی‌ترین رفیقم از پشت بهم خنجر زد. پس توقع نداشته باش به کسی به اندازه‌ی خودم اعتماد کنم و مثل منصور شوهرتبسم اجازه بدم با کسی برقصی یا معاشرت کنی.

لبخندی زدم.

-پس تو با همه فرق داری.

محکم گفت:

-با همه. واسه حرفم سند و مدرک دارم. چون دوازده ساله که تبسم تو خونمون رفت و آمد داشته، چندساله میزان صمیمیتونم بیشتر شده اما هیچوقت مثل امیر پست نبودم که از اعتماد منصور سواستفاده کنم و نگاه کثیفی به زنش داشته باشم. روابط ساده و سالم اساس انسان بودن. تنها خلاف من همون یه بار رقص بود.

-نمیخواستم ناراحتت کنم. تو بیشتر از اینا خودتو بهم نشون دادی. تو آرزوی هر زنی هستی ماهان.

نگاهم کرد. لبخند عمیقی هم روی لبش بود.

-تو چی؟ آرزوی تو نیستم؟

یه ضربه به بازوش زدم.

-مغرور خودشيفته.

با هم خندیدیم و نگاهم رو به بیرون دوختم. اما دستم رو روی دست بزرگ و مردنهش فشار دادم تا بهش اطمینان بدم چقدر برای من محبوب و با ارزشه و اگه روزی نصیبم بشه، بی شک اون روز من یه ملکه میشم.

**

فریدون با سرو صدای زیادی که از صبح توی شرکت راه انداخته بود سعی کرد مسئولان اصلی شرکت رو دور هم جمع کنه.

من و نظامی هم توی این جلسه حضور داشتیم. موقع بیرون رفتن با نظامی برخورد کردم. از اون شبی که امیر با صراحت بهش گفت "من شوهرشم" رفتار نظامی عوض شد و با من خیلی کنترل شده رفتار می‌کرد.

-سلام روزتون بخیر آقای نظامی.

-روز بخیر خانم ملوکی.

با هم از بخش معاون خارج شده و سوار آسانسور شدیم تا به جلسه‌ی مهم فریدون برسیم.

-بنظرتون این جلسه برای چیه؟

کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و مرتبی به تن داشت و سرش هم متمایل به زیر بود.

با سوال سرش رو بالا گرفت و دست‌هاش رو چلیپا کرد روی سینه‌اش.

-نمیدونم. ولی فکر کنم مربوط به دید و بازدید اماکن باشه یا شایدم یه پروژه‌ی مهم در راه داریم.

به اتاق جلسه نزدیک شدیم. پشت در اتاق ایستادم و با یه تک ضربه به در اجازه‌ی ورود گرفتم.

نظامی در رو نگه داشت تا اول من وارد اتاق بشم.

با ورودم به اتاق و دیدن شخصی که کنار فریدون بود و با صدای بلندی می‌خندید خون به آنی توی صورتم دوید.

ربط او مدنش به این جلسه‌ی مهم کاری چیه ! امیرحافظ چطوری با فریدون آشنا شده!

مریم پیروند | خاموشی [26.10.19 23:27], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_هشت ↓

#رمان_خاموشی

تا پایان جلسه با حواسپرتی کاملاً مشهودی کنار نظامی نشستم و نگاه سنگین امیرحافظ رو روی خودم احساس می‌کردم.

با تیم مخصوصی به شرکتمون اومده بود و ظاهراً در مورد یه پروژه ساختمانی حرف می‌زدن که من هیچکدوم از حرف‌هاشون رو متوجه نشدم و فقط تونستم یه سری نکات کلیدی رو دست و پا شکسته توی دفترچه ثبت کنم.

امیرحافظ خیلی از حضورم شوکه نبود. شاید انتظار دیدنم رو داشت، یا شاید هم فهمیده بود که من اینجا مشغول به کارم.

همه بدون هیچ گونه نگرانی مشغول حرف زدن بودن و فقط من بودم که داشتم زیر نگاه سنگینش جون می‌گندم تا هر چه زودتر این دقیقه‌ها بگذرن.

لیوان شربتی مقابلم قرار گرفت.

نگاهم رو که بالا کشیدم، نظامی آروم اشاره کرد و گفت:

-بخورین انگار فشارتون افتاده دستاتون دارن میلرزن.

-ممنون.

حتماً نظامی امیرحافظ رو شناخته بود و برای همین متوجه دست‌های لرزون و حال پریشون من شده.

با خوردن کمی از شربت، حواسم کمی جمع جلسه شد و شنیدم که فریدون گفت:

-برای همیشه میخوای بری تورنتو؟

امیرحافظ با مکث کوتاهی گفت:

-فعلا مشخص نیست چقدر میمونم. میرم تا یکم حال و هوام عوض شه. هر چند واسه موندن اینجا دیگه دلخوشی ندارم.

-پس زن و بچه‌ت چی؟ اونا هم میان.

سکوت کرد. شاید فهمیده بود تمام من گوش شده تا جوابش رو بشنوم. از رفتنش خوشحال بودم و اینکه در نبودش میتونستم زندگی و آینده‌ی بهتری داشته باشم. اما از مکثی که برای جواب دادن سوال دوم فریدون کرده بود کمی ناگزیر.

نگاهمون به هم تلاقی شد. سریع چشم گرفت و در جوابش گفت:

-نه اونا رو با خودم نمیبرم. تنها میرم.

بین مرز سکوت و نفهمیدن خیلی چیزها دست و پا می‌زد.

امیرحافظ به طرز عجیبی مرموز شده بود. از اومدن یهویییش به شرکتمون. از کار کردنی که این مدت با فریدون و تیمش داشته و از حس رفاقت و صمیمیتی که بین خودش و فریدون موج میزد. تا این حد که فریدون در موردش اطلاعات داشته باشه و بدونه که امیر قصد رفتن به خارج از کشور رو داره.

با گنجی دستی به مقنعه‌م کشیدم. کسی حواسش به من و سوالات مبهم نبود و همه مشغول جمع کردن برگه‌های مقابل خودش بودن و این نشون میداد جلسه

به پایان رسیده. جلسه‌ای که من حتی نفهمیدم مربوط به چی هست و قراره با تیم امیرحافظ چه نوع شراکتی داشته باشیم.

نگاهم سریع به سمتش رفت که با غرور خاصی از جا بلند شد و دستش رو به سمت فریدون دراز کرد.

-برای همکاری این مدت ازت ممنونم. اگه با پروژه موافق بودی خودت خبرش رو به حمید بده، من ممکنه دیگه اونجا کار نکنم. فقط اومدم که با روند پروژه بیشتر آشناش کنم.

دروغگو. اومده بودی تا به من خیلی چیزهارو بفهمونی. خیلی چیزهارو.

فریدون گفت:

-یه لحظه بمون کارت دارم امیر. بچه‌ها شما میتونین برگردین سرکارتون.

از پشت میز بلند شدم و باز زیر نگاه سنگینش از اتاق خارج شدم. نفهمیدم چقدر اون جلسه زمان برد و من چه دقایق سختی رو گذروندم.

صدای نظامی که انگار منو مخاطب قرار داده بود، باعث شد با گیجی به سمتش برگردم.

-بله ؟

-حالتون خوبه ؟

-ن، نمیدونم.

-اینارو بدید به من. شما بهتره برید خونه استراحت کنین.

برگه‌ها و یادداشت‌هایی بودن که شنیده و نشنیده‌هارو از بین جلسه ای که اصلاً نفهمیدم مربوط به چیه استنباط کردم.

نکنه امیرحافظ از عمد اینجا اومده و سعی داره یه بازی جدید راه بندازه ؟ حتما اینبار کارم رو نشونه گرفته و میخواد علیه من یا ماهان چیزهایی به فریدون بگه تا منو برکنار کنه!!

اما نه. ماهان حواسش به همه چیز هست. چرا من تا حالا فکر نکردم، رفیق‌های ماهان به امیرحافظ هم نزدیکن!

مریم پیروند | خاموشی [26.10.19 23:27], ●●●

#پست_دویست_و_نه ↓

#رمان_خاموشی

داشتم وسایلم رو جمع میکردم که صدای توقف آسانسور توی طبقه‌مون توجهم رو جلب کرد. یه چیزی ته دلم می‌گفت امیرحافظه و وقتی نگاهم به اون قسمت کشیده شد، قامتش رو دیدم که از بین درهای آسانسور خارج شد.

دستم لرزید و با حواسپرتی چیزی از کنار دستم به پایین افتاد.

خم شدم تا اون رو بردارم اما کفش‌های براقش مقابل چشمم قرار گرفت و همزمان با من دستش روی زونکن و دستم افتاد.

با هول و نفس‌های پریشونی دستم رو عقب کشیدم و بلند شدم.

به خاطر حرکات عجولانه‌م سرم به لبه‌ی میز اصابت کرد.

با حرص زونکن رو روی میز پرت کرد و گفت:

-چته؟ همچین ترسیدی انگار قاتلم میخوام بکشت؟

-این، اینجا چیکار میکنی؟

چشم‌های سبزش چقدر سرد و دلمرده بودن.

مثل کویری که انقدر خشک شده که سال‌ها بارون باریدن هم اون رو سرحال نمیاره.

-نمیخواستم مزاحمت بشم. فقط اومدم باهات خداحافظی کنم.

-خداحافظی؟

اشاره ای به وسایلم کرد و گفت:

-داشتی جمع می‌کردی که بری؟

با حواسپرتی جواب دادم:

-آره.

-میشه حرف بزنیم؟

-درمورد؟

لب زیریش رو به دندان گرفت. دست‌هاش رو لبه‌ی میز گذاشت و گفت:

-من دارم میرم خارج سلما.

-خب؟ من چیکار باید کنم؟

-بدون زن و بچهم میرم. تنها!

دستم رو به سرم گرفتم.

-من منظورتو نمیفهمم.

-شاید رفتنم همیشگی باشه.

-انقدر صغری کبری نچین امیرحافظ. منظورت از این حرفها چیه؟ نگو که اومدی حلالیت بگیری یا خداحافظی کنی که اصلاً حرفاتو باور ندارم.

سرش رو پایین انداخت و پوزخندی تلخی زد.

-اتفاقاً برای همین اومدم. البته یه چیز دیگه هم هست.

نگاه گنگم رو که دید، دست هاش رو کمی از تنش فاصله داد و گفت:

-بنظرت الان موقعش نیست؟

-موقع چی؟ نمیفهمم چی میگی، اصلاً برای چی اومدی اینجا؟

طوری بهش پرخاش زدم که نظامی لای در اتاقش رو باز کرد و سرکی کشید و وقتی امیرحافظ رو کنارم دید دوباره برگشت به اتاقش.

خدایا. در مورد امیرحافظ چه فکرهایی می‌کنه؟ نکنه واقعاً فکر میکنه امیرحافظ شوهرمه؟!

امیرحافظ هم نیم‌نگاهی به نظامی کرد و با اخم برگشت به سمتم و گفت:

-یادم نبود یه کاری کنم فریدون هر چه زووتر عذرشو بخواد. خیلی فضوله. قبلاً ندیده بودمش اینجا. شایدم بهش نوجهی نکرده بودم.

-تو از خودت بگو. کارت چیه که اومدی سراغ من ؟ میدونم که نه برای شراکت و پروژه اومدی اینجا ، نه جهت اطلاع دادن به فریدون که میخوای بری خارج ؟ پس برای چی اومدی ؟

سری تکنون داد و گفت:

-حق با توه. باید باهات حرف میزد. تو هم که همیشه پاسبون داری، یا خونه‌ای یا ماهان دوروبرته ! مجبور شدم به بهانه‌ی شراکت و پروژه پیام شرکتتون تا مستقیم با خودت حرف بزنم. حالا اگه میشه یه لطفی کن وسایلت رو بردار بیا با هم بریم بیرون. اینجا راحت نیستم واسه حرف زدن. سوراخا موش دارن.

نفس زنان بهش نگاه می‌کردم. دست‌هام رو دو طرف میز تکیه زدم و وزنم رو خم کردم روی تکیه‌گاهشون.

من دارم سعی میکنم اون رو از خودم دور کنم اون از من میخواد باهاتش برم بیرون ؟

-مگه قرار نبود دیگه مزاحمم نشی ؟ مگه توی دادگاه جلوی همه نگفتی ؟

-الانم می‌گم. مزاحتم نشدم. اومدم طبق همون چیزی که خودتم فهمیدی باهات خداحافظی کنم. بشین بدنت داره میلرزه. معلوم نیست من چیکارت کردم که انقدر ازم میترسی. کاش میدونستی انقدری که از این آدم مقابلت وحشت داری، چقدر عاشقته.

و رفتم روی صندلی و زل زدم بهش.

صندلی کنار میز رو جلوتر کشید و روش نشست.

چند ثانیه با مکث و کلی سوال و دلتنگی خیره شد بهم و در آخر لب زد:

-گاهی اوقات میبینمتون با هم. دلم خیلی میسوزه از اینکه راحت از دستت دادم و حالا تو مال اون شدی.

به رابطه‌ی من و ماهان اشاره می‌کرد.

چیزی که از اول هم قرار بر این بود که مال هم باشیم..

-عاشقش شدی سلما؟

مریم پیروند | خاموشی [26.10.19 23:27], ●●●

#پست_دویست_و_ده ↓

#رمان_خاموشی

با سکوت پوفی کشیدم و نگاهم رو به بالا دوختم که گفتم:

-از جوابش فرار نکن. حتی اگه نگی هم من میفهمم چقدر دوشش داری. فقط میتونم بگم خوشحال ماهان که تو نصیبتش میشی. همیشه آرزوم بود مال من باشی. سهم زندگیم. ولی خب نشد، من یکم لنگ زدم، دست و پام، پای خانوادم بیشتر لرزید تا پای دلم، حقمه حالا و ایستم نگات کنم و بسوزم. اومدم بهت بگم بیا بریم، حالا دیگه وقتشه از همه اونایی که مانع رسیدنمون به هم شدن فرار کنیم، الان زمانیه که میخوام به عهدم وفا کنم، اما خودمم از گفتنش شرم دارم. انقدر دست جنبوندم، انقدر این پا و اون پا کردم، تا تورو، زندگیم رو، همه رو از دست دادم.

-وای خدایا ... امیر تو زن و بچه داری به جای این حرفها به زن و بچه اهمیت بده. من رفتم. دیگه جایی تو زندگی هم نداریم. میبینی که دیگه حتی حسی هم بهت ندارم که بخوام به حرفات گوش بدم. به زن و بچه پایبند باش. اونان که همیشه کنارتن. چرا هنوز داری توی گذشته زندگی میکنی؟

آهی کشید و گفتم:

-مینو هم رفت سلما. اونم ولم کرد رفت خونه‌ی باباش. نواری هم با خودش برد. پیغام داده طلاقش بدم. منم میخوام همینکارو بکنم. کارای شرکت و تحویل دادم. مغازه‌ی بابامم دیگه نمیرم. کلا زندگیمو تعطیل کردم که فقط از اینجا برم. واسه موندن هیچ دلخوشی ندارم که به امید اون بمونم اینجا.

-داری با خودت و زندگیت چیکار میکنی؟

تمام مدت با بغض و نگاهی خیره و تنگزده باهام حرف میزد.
سرش رو پایین انداخت و گوشه‌ی پیرهنش رو میون انگشت‌هایش به بازی گرفت.

-زندگیم از دستم رفته. من واسه بدست آوردن تو تمام پل‌های پشت سرمو خراب کردم که همش بی‌فایده بود.

-واسه بدست آوردن من نبود. تو هنوزم تکلیف خودتو نمیدونی. پسری هستی که هیچوقت ثابت قدم نبودی. همیشه اجازه دادی دیگران برات ببرن و بدوزن. به جای این بحث‌های ناامید کننده، پاشو برو دنبال زنت، دستشو بگیر برش گردون سر زندگیت. زندگی تو اینجاست. گیرمم که چند سال بری کانادا، آلمان، امریکا، اما تهش چی؟ خودتو با هر شرایطی وفق بدی نمیتونی تنهایی تو کتمان کنی. نمیتونی وقتی همدم و غم‌خواری کنارت نیست که دلش به حالت نسوزه، یا درکت کنه آروم و قرار داشته باشی. من رفتم درست، اما تو زندگی تشکیل دادی، به جای اینکه راه بیفتی دنبال من، مثل یه مرد، مثل یه تکیه‌گاهی که قرار بود امید مینو و نوا باشی میچسبیدی به زندگیت و به خاطر اونا هم که شده زندگی میکردی. اصلا فرض کن من مُردم.

-خدا نکنه.

محکم زدم روی میز و توپیدم:

-فرض کن امیرحافظ، فرض کن و با این فرض زندگی جدیدت رو بساز. با اینکه ازت بدم میاد، با اینکه خوشم نمیاد حتی الان بشینم و به حرفات گوش بدم،

اما دلم برات میسوزه که انقدر احمق و خودخواهی. همیشه به جای درست کردن چیزی انقدر خراب میکنی و گند میزنی که هزار نفرم نتونن جمعش کنن.

-تو میگی چیکار کنم؟ تو از یه طرف، مینو از یه طرف. من با زن های زندگیم چیکار کنم که یه ذره بهم وابسته باشن، تا یه چیز میشه ازم دل نکنن و برن؟

با عصبانیت غریدم:

-منو ول کن امیرحافظ. هر چیزی بینمون بوده توی گذشته بود و تموم شد. خوب یا بد ما از هم جدا شدیم. تو الان متعلق به زن و بچه تی. در قبالشون مرد باش. یه مرد واقعی. زن های زندگی تو الکی دل نمیکنن. تو خار نیستی که فقط کمی زخمی کنی و آدم بگه مهم نیست، تو مثل یه شمشیر آدم رو تیکه تیکه میکنی که هیچ راهی واسه موندن نمیمونه.

با نفسی که مثل آه بود دست روی زانوهایش گذاشت و از جا بلند شد.

تلخی نگاهش بغض رو تحریک کرد.

لب زیریش رو به دندان گرفت و با صدای ضعیف و کم جونی لب زد:

-برات آرزوی خوشبختی می کنم. اگه دلت خواست حلالم کن. هر چند لیاقتش رو ندارم. چون در حق تو و خونوات خیلی بدی کردم. حتی میدونم تا آخر عمرم هر کاری کنم از زیر گناهشون بیرون نمیام. شاید دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم. ولی یادت باشه خیلی دوست داشتم سلما. خیلی زیاد. انقدر که همیشه به رسیدن دوباره مون به هم امیدوارم. این دنیا که نشد، اما دنیای دیگه ای هم هست. اونجا دیگه کسی جلودارم نیست تا مانعم بشه، میتونم حقمو مستقیم از خدا طلب کنم.

نالیدم:

-امیرحافظ!

اشکش میون چشماش وول میخورد و آماده‌ی ریختن بود.

-مینو رو طلاق میدم خودمم از اینجا میرم. من هر چقدرم اظهار بی‌تفاوتی کنم اما برام سخته زنی که اونقدر دوشش داشتم رو با مرد دیگه‌ای ببینم. میرم چون میدونم ماهان جربزه‌ی اینو داره که خونواده‌شو برای بار دوم بیاره خواستگاریت. اون مثل من بی‌عرضه نیست که اجازه دادم بابام بخاطر تفکرات جاهلیت خودش زندگیم رو خراب کنه.

دمغ و ناامید و با قدمهای شل و آرومی به سمت آسانسور رفت. دلم امروز زیادی احمق شده بود که برخلاف اون همه کینه‌ای که ازش داشتم وادارم کنه صداش بزنم:

-امیرحافظ؟

از بالای شونه‌اش نگاه مغمومی بهم انداخت.

-بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

مریم پیروند|خاموشی [29.10.19 00:21], ●●●

[In reply to] مریم پیروند|خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_یازده_↓

#رمان_خاموشی

با ناباوری نگاهم کرد ولی طولی نکشید که برگشت و سر جای خودش نشست.

به ماهان پیام دادم:

-میتونی بیای شرکت؟

تا جواب پیامش رو دریافت کنم به امیر گفتم:

-میرم برات یه لیوان آب بیارم.

با لبخند بی‌جونی تشکر کرد.

به سمت آبدار خونه رفتم و با لیوان آب برگشتم. سرش پایین بود و غمگین، به جایی که اصلاً شباهتی به زمین نداشت و انگار میون افکار ریز و درشتش دست و پا میزد نگاه می‌کرد.

لیوان آب رو مقابلش گرفتم.

-امیرحافظ؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهش اول به من و بعد به لیوان افتاد.

لیوان رو با تشکر ضعیف و زیر لبی از دستم گرفت.

برگشتم پشت میزم نشستم و گوشیم رو چک کردم.

ماهان پیام داده بود.

"چیزی شده عزیزم"

براش نوشتم.

"امیرحافظ پیشمه، حالش خوب نیست، میخوام باهاش حرف بزنم. بهتره تو هم بیای اینجا."

کمی مکث و وقفه بین پیام بعدیش افتاد.

"باهات چیکار داره؟ در مورد چی میخوای باهاش حرف بزنی؟"

جواب زدم:

"اگه بیای خودت میفهمی. اون به کمکمون نیاز داره."

لابه‌لای پیام بعد حرص و خودخویش رو حس کردم.

"من با اون آدم هیچ حرفی ندارم، کمکی هم از دستم بر نمیاد".

"این آدم احمق دوباره زندگیش خراب شده. تو دوستشی بهتر میتونی بهش کمک کنی. زن و بچه‌اش ولش کردن رفتن. خودشم میخواد بذاره بره خارج. یه جورایی به ته خط رسیده. دلم براش سوخت ماهان."

با حرص بیشتری نوشت.

"به جهنم. به من چه آخه؟ دلت واسه هیچکس نسوزه. بهتره راهیش کنی بره و الا مجبور میشم زنگ بزnm به بابات بیاد جمعش کنه."

از موضع پرخاشگر ماهان تعجب کردم. یه لحظه از اینکه بهش گفتم پشیمون شدم و سعی کردم از راه دیگه‌ای قانعش کنم.

"اوکی الان بهش میگم بره. فکر کردم بشه به آدمی که به ته خط رسیده کمک کرد. قرار نیست همیشه برای تلافی بدی‌های دیگران ما هم راه بد رو انتخاب کنیم."

جواب دیگه‌ای نداد. گوشی رو کنار گذاشتم و به امیرحافظ نگاه کردم. حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود. کمی منقلب و عصبی بودم.

پرسید:

-اگه حضورم آزارت میده من میرم.

-من میخوام کمکت کنم امیرحافظ.

-کمک؟

چه جورم تعجب میکنه؟ شاید اگه بهش می‌گفتم میخوایم سرت رو بزنینم انقدر تعجب نمی‌کرد.

-آره کمک!

چه جوری کمکی؟

شق و رق نشست و مشتاق بود بفهمه چی میگم. حتما فکر کرده براش خیالات خوشی دارم.

-کمک به زندگی خودت و مینو.

سرش رو تکون داد و با دقت نگاهم می‌کرد.

-اگه ازدواج تو و مینو اشتباه یا غلط بوده و یه جور اجبار پشت اینکار داشتین
اما شما زن و شوهرین.

-من واقعا دوشش ندارم سلما. اصلا بهش حسی ندارم. تنها دلخوشی که تونسته
بود منو به زندگی با مینو راضی کنه وجود نوا بود که اونم دارم از دست میدم.

-میدونم امیرحافظ. میدونم. اما اون زننه. تو بهش یه امید و انگیزه دادی که
آوردیش تو خونه. مینو اگه یه روزی بخاطر دخترش زنت شده اما حالا
بخاطر دل خوش رفته. چون تحمل نداشته یه عمر سربار کسی باشه که هیچ
جایی تو قلبش نداره. اونم فهمیده تو دوشش نداری اما بهت دلبسته.

نیشخندی زد.

-مسخره‌ست. اگه دل بسته بود که نمیداشت بره. رفته پیغام داده طلاقش بدم.

-مطمئن باش بخاطر دلش رفته. اگه موضوع فقط نوا بود که میتونست با هر
دردی بسوزه و بسازه تا دخترش کنار پدرش باشه و از مهر تو غافل نشه.

مریم پیروند | خاموشی [29.10.19 00:21], ●●●

#پست_دویست_و_دوازده ↓

#رمان_خاموشی

سرش رو به صندلی تکیه داد و با خستگی مفرطی چشم بست.

-بنظر من برو دنبالش و اینبار بخاطر زندگی هر دوتون برش گردون. شما به هم احتیاج دارین. تو از گذشته آسیب دیدی اونم از ازدواج اشتباهش. خودش بهم گفت بخاطر دخترش خودخواهی کرده که زنت شده. اشتباهات اونم زیاد بوده که با این تفکر مسخره اجازه داده همه یه جورایی تو آتیش خودخواهیش بسوزیم و زندگیامون ویرون بشن. اما چاره‌ای نیست. ما هر کدوومون سخت‌ترین چیزهارو از سر گذروندیم. تو که نمیخوای زن دومت رو هم از دست بدی؟ نمیخوای که تو این ازدواج عجولانه‌ت شکست بخوری؟ من صیغه بودم، اما مینو زن دائمیه. میتونی این زندگی رو به جای خراب شدن بیشتر آباد کنی. شاید یکم زمان ببره. از یکم بیشتر. ممکنه چند سال. ولی مطمئن باش عاقبت خوبی براتون داره. تو دوشش نداری، اما مینو میتونه بخاطر علاقه‌ای که بهت پیدا کرده صمیمیت بینتون رو بیشتر کنه. یکی از شما باید مدیریت این زندگی رو به عهده بگیره تا جون دوباره پیدا کنه. به جای یاس خوردن و زندگی کردن تو گذشته، آینده‌ت رو بساز امیرحافظ. گذشته با هر سوز و تلخیش گذشت و فقط ازش یه خاطره و تجربه به جا مونده. سعی کن ازشون درس عبرت بگیری و روزهای آینده‌ت رو بهتر بسازی که هیچ ردی از گذشته روشون پا نذاره.

یک آن دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و مثل بچه‌ها زد زیرگریه.

دلم چه غصه‌ای گرفت. اینبار برخلاف تمام روزهای گذشته از اندوهش بغض گرفت. بی‌حواس شدم و یادم نبود من دیگه هیچ سنخیتی با مردِ فروریخته‌ی مقابلم ندارم. بلند شدم تا سرش رو در آغوش بگیرم، اما قدم اول رو که برداشتم یادم اومد من این روزها به عشق و هوای آدم دیگه‌ای نفس میکشم و هر حرکتی نادرستی که از چشم ماهان پنهان بمونه برای رابطه‌مون یه اخطار محکم بطلان هست.

- من خیلی خراب کردم سلما. انقدر که از روی همه خجالت میکشم. تنها توجیهی که میتونم واسه این زندگی بیارم، اینه که بگم من مینورو دوست ندارم، اما میدونم با طلاق دادانش قطعاً میمیرم. دو شکست برای یه مرد خیلی نابود کننده‌ست. سرنوشت باهام چیکار کرده؟ من بخاطر وجدان خودم، زندگیمو دادم دست همه تا هر کی هر طور دلش خواست نسخه پیشش کنه. اشتباه رو اشتباه.

اشک‌هاش رو از گوشه‌ی چشم‌هاش پاک کرد و دست‌هاش رو محکم روی زانوهایش فرود آورد. صورت گندمیش قرمز شده بود همینطور چمنزار سبز چشم‌هاش.

سریع از جا بلند شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-مرسی از حرفات. تو خیلی خوبی واسه همین خوب بودنته که دارم داغ میشم از اینکه مفت و راحت از دستت دادم و این قلبِ منو میشکنه. کاش اصلاً همه اینا یه خواب بودن و وقتی بیدار میشدم دوباره هممون تو روزهای قدیم زندگی میکردیم. همون روزایی که من...

لب برچید و آه عمیقش، تلخ‌تر از چشمای مغمومش بود که به چهره‌ام زل زده بود.

داشت با این خاطرات به چی میرسید ؟

اشکش از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت. دندون قروچه‌ای کرد و مشتش رو محکم روی میز زد. از ترس شونه‌هام کمی به عقب مایل شدن.

چشم بست و با درد و بغض سوزناکی گفت:

-زندگیمو فدای خودخواهیای بابام کردم. فدای بی‌عرضگیای خودم. کاش میتونستم برگردم به عقب. اونوقته که تو صورتم بابام داد میزدی، لعنت به رسم و رسوم پوچتون. من وجدانمو پیش دلم سرافکنده نمیکنم، بخاطر ازدواج با زن برادرم ! چشمم کور دندم نرم، تا ته دنیا هوای خودشو بچه‌اش رو دارم ولی نه با ازدواج. برایش پدر نمیشم اما مثل یه پدر واسه نوا از جون مایه میذارم. واسه مینو شوهر نمیشم اما بیشتر از یه برادر برایش معرفت و غیرت به خرج میدم. کاش برمینگشتم و تورو مثل همون گلی که از بابات خواستگاری کردم میبردمت تو خونه‌ی خودمون. پشت می‌کردم به هر چی مانع و مخالفه و تورو خانم خونم میکردم اما حیف... حیف که همه چی از دستم رفته و فقط دارم به خاکسترای باقیمونده از شاخ و برگ زندگیم نگاه میکنم.

پوزخند تلخی زد.

-تازه، شیرینی تمام این تلخیا دخترم بود که اونم از دست دادم .

اشک من هم داغ و سوزناک از چشمم فرو ریخت. چقدر مویه و مرثیه خونیش تلخ بود. با اشتباهات و فقر فرهنگی خانواده‌اش به جایی رسیده که زندگیش رو سوخته و خاکستر شده میبینم.

قدم‌هاش رو برداشت اما نداشتیم وبا دل غریبی و نالان صدایش زد:

-امیر حافظ ؟

ایستاد و سرش رو تکون داد..

-بهتره بری با ماهان حرف بزنی. اون رفیقت بوده. تو اوج رفاقت خیلی کارها برای هم کردین بازم انجام میده. تو الان فکرت مشغوله نمیتونی یه تصمیم درست بگیری. ازش بخواه کمکت کنه تا زندگیتو جمع کنی.

-کمکم کنه که مینورو برگردونم سر زندگیم ؟

-آره تا زن و بچه‌ات دوباره برگردن کنارت.

مریم پیروند | خاموشی [29.10.19 00:21], ●●●

-نیازی نیست. دیگه هیچی برام مهم نیست. من حتی همون رفیق خوبم از دست دادم. انقدر احمق بودم که حتی یه دریچه‌ی کوچیک باز نذاشتم که اگه جایی به بن بست خوردم لااقل از اون راه برگردم. دیگه چیزی ندارم که بخاطرش بجنگم. ماهان رو هم مثل بقیه چیزای باارزشم از دست دادم .

با عصبانیت و گریه داد زد:

-تو اگه از چیزی نمیری، اما از داغ نبود نوا میمیری. نمیتونی اینو انکار کنی که چقدر دخترتو دوست داری. درسته پدر واقعیش نیستی، اما این چندماه اونقدر براش پدری کردی که نتونی دوریش رو تحمل کنی.

با رنجش و بغض نگاهم کرد.

امروز بیشتر از هر کسی توی دنیا دلم برای این آدم میسوخت. پدري که برای نبود دخترش چه دردی رو به دوش می‌کشید. یه زمانی به محکم بودن و غدیش افتخار میکردم اما امروز، حال آسفبارش...

-ما اگه یه بدی‌هایی تو خاطراتمون داشتیم، یه خوبی‌هایی هم بوده. فقط به حرمت اونا دلم برات میسوزه امیرحافظ. برات نگرانم. بخاطر گذشته‌ها زندگیتو خراب نکن. نذار شکست دومی بیچاره‌ات کنه. لااقل بخاطر نوا یه قدم درست بردار.

صدای بالا او مدن آسانسور اومد. انگار بوش رو از همین فاصله چند شعاعی احساس میکردم که قلبم به تپش افتاد. در آسانسور که باز شد، حتی با وجود اخم‌هایی که توی پیشونیش به هم گره خورده بودن، دلم میخواست به سمتش برم و محکم و با اطمینان دست‌هام رو دور کمرش حلقه کنم و سرم روی سینه‌ی مطمئنش بذارم و بگم "بارزشت‌ترین آدم توی این دنیارو من دارم و بهش افتخار میکنم".

نور امیدی که نه تنها برای من، بلکه برای امیرحافظ هم بود و علی‌رغم گذشته‌ها و کینه‌ای که از خباثت امیرحافظ به همراه داشت، اما مقتدرانه، دست مردونه و پر از مهرش رو به سمت امیر دراز کرد. امیرحافظ لحظه‌ای منگ و مبهوت به من خیره شد ولی لحظه‌ای بعد به جای اینکه دستش رو میون دست ماهان بذاره با دلی پر از حسرت و بار گناه، تن به آغوش ماهان زد.

دست ماهان پشت کمرش قرار گرفت و آروم گفت:

-سلما پیام زد اینجا. گفت کمک لازمی پسر. نمیدونستم جریان چیه اما راستشو بخوای تصمیم نداشتم بیام. نمیدونم چیشد که یهو نظرم عوض شد.

-خیلی چاکرم دادا. خیلی. انقدر ازت روسیاهم که نمیتونم نگات کنم ولی مثل همیشه بهت احتیاج دارم رفیق.

با لبخند به ماهان نگاه کردم. از پشت شونه‌ی امیرحافظ چشم غره‌ی سنگینی بهم رفت و اخمش غلیظتر شد.

ای بابا انگار باید برای رفع این قضیه حالا حالاها باید بهش باج بدم. اونم چه باج‌هایی.

لبخند دندون‌نمایی زدم و اشک‌هام رو پاک کردم که طاقت نیاورد و با چشمک جذابی لبخند شیرینش رو بهم هدیه کرد.

*

مریم پیروند | خاموشی [30.10.19 23:00], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_سیزده ↓

#رمان_خاموشی

اونجوری که در مورد زندگی امیرحافظ فکر میکردم و کمکی که ماهان بتونه برای بهتر شدن زندگیش کنه هیچی خوب پیش نرفت و در کمال تعجب و ناباوری من، امیر حافظ و مینو سه ماه بعد از هم طلاق گرفتن .

شوکه این خبر به قدری سنگین بود که خبرش بین اطرافیان و حتی آشنایان دور هم پیچید و موضوع زبون‌ها شد .

هیچ کس حتی خود من باورش نمیشد امیرحافظ به این راحتی از مینو و نوا بگذره.

دلم برای مینو می‌سوخت انتظار داشت زندگی تازه و پر نشاطی برای خودش و دخترش بسازه ولی چیزی که تصور کرد نشد .

حتی ماهان هم با وجود نفرتی که هنوز نسبت بهش داشت، برای این کارش با تعجب به من گفت:

-تعجب می‌کنم این پسره زندگیش رو به خاطر این دو نفر کن‌فیکون کرد حالا هم که راحت از دو تاشون گذشت معلوم نیست تو سرش چی میگذره عقل نداره به خدا .

ولی من میدونستم امیرحافظ هنوز با زخم رفتن من کنار نیومده و این راه رو رو برای تنبیه کردن خودش و جبران گذشته ها انتخاب کرده.

آهی کشیدم و نمیدونستم باید برای سرنوشتش افسوس بخورم یا...

اونموقع که ماهان راضی شد قدمی جلو بذاره و با مینو حرف بزنه تا زندگیشون از هم گسسته نشه میگفت حتی مینو از پیشنهادی که داده بود صرف نظر کرد و مایل بود برگرده با امیرحافظ زندگیش رو ادامه بده ولی امیرحافظ قاطع و محکم روی تصمیمش موند تا بالاخره هر دو نفر، طلاق رو تجربه کردن و قرار شد با وجود این فاصله ولی بنا به مسئولیتش برای نوا چیزی کم نذاره. گذشتن امیر از نوا برای من هم دردی جانسوز و فشرده بود. باورم نمیشد امیر تا این حد به خودش سخت بگیره و از نوا دور بمونه.

چند روزی میشد که از هم طلاق گرفته بودن و امشب به ماهان زنگ زد و گفت کار مهمی باهات داره و ازش خواست به دیدنش بره و ماهان هم با تماسش، غرغریکنان محل کارش رو ترک کرد و با خستگی گفت:

-معلوم نیست چه مرگشه که به من زنگ زده کشوندم تا این سر شهر. اینارو از چشم تو میبینم سلما خانوم. اون روز اگه تو شرکت، دایه‌ی عزیزتر از مادر نمیشدی و به من گوش میدادی و بیرونش میکردی، الان با پرویی به من نمیگفت پاشم برم پیشش! من چه حرفی دارم باهات آخه!

-الان چیکار داره که گفته بیا؟ میخواد دوباره باهات رفاقت کنه؟

صدای پوزخندش من رو هم خسته کرد.

-رفاقت کیلو چنده. مگه احمقم؟ بنظرت میتونم فراموش کنم باهام چیکار کرده؟ درسته دلم براش میسوزه. چون تصور شرایطش واسه منی که بیرون گودم خیلی سخته چه برسه به اون. ولی نمیتونم بدی‌هایی که در حقمون کرده رو فراموش کنم.

-پس برای چی داری میری پیشش؟

-گفت میخوام باهات حرف بزنم. فکر کنم تصمیمشو گرفته که بره خارج. شاید میخواد حلالیت بگیره ازم. هر چند...

پوفی کشید:

-با اون کارای زشتی که کرده چطور میتونه از منو تو حلالیت بخواد.

-تو با قدمی که براش جلو گذاشتی نشون دادی بخشیدیش.

با کمی عصبانیت توپید:

-من نبخشیدمش. فقط بخاطر تو که ازم خواستی پا پیش گذاشتم. اگه اون روز سوزشو زیاد نمیکردی اصلا نمی‌اومدم.

-ماهان جونم.

-کوفت.

از حرص خوردنش خندیدم ولی دوباره یاد امیر افتادم و پرسیدم:

-میگم واقعا راستی راستی میخواد بره خارج؟

-وقتی همه ولش کردن. مامان باباشم یه جوری نفرینش میکنن انگار جرم کرده، چرا نره؟ سر جریان طلاقش باز منو انداختن جلو برم باهانش حرف بزنم تا پشیمون شه، امیر با باباش دعواش شد، جلوی همه داد زد، دوشش نداشتم، چند ماه رفتیم زیر یه سقف دیدم نمیشه، نمیتونم باهانش ادامه بدم. ماشین و خونه‌ای که براش خریده بودن و هم پس داد به باباش. الانم قرار گذاشته برم از اون خونه ورش دارم ببرمش هتل. با هم حرف بزنیم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-درسته مثل تو خوشم نمیاد ازش ولی خیلی دلم به حالش میسوزه. از اولم میدونستم این ازدواج عاقبت خوبی نداره. تو خیلی خوبی. تا همین حد هم که کمکش کردی نشون از محبتات و ذات پاکته.

قلدرانه و با صدای زمخت و شیطونی گفت:

-من چاکر شمام خانم. کی ببینمت حالا؟

لبم رو با دل ضعفه شیرینی گزیدم.

-نمیدونم فردا که جمعه‌ست.

-خب بیا خونه. تو که کاری نداری. بیا یکم از اون دستپخت به درد نخورت هم بده به ما بخوریم. دلم برات تنگ شده.

ریز خندیدم.

- ابراز علاقه‌تم به درد عمه‌ت می خوره.

مریم پیروند | خاموشی [30.10.19 23:00], ●●●

با صدای بلند خندید و گفت:

- خب زیادیشم دل میزنه، ابراز علاقه باید به اندازه و شیرین باشه .

- اینکه میگی دستپختم بد بوده تعریف شیرینیه ؟

- یه لحظه گوشی.

چند تا بوق زد و بعد صدای کوفته شدن در ماشین اومد و بین حرف زدنمون صدای امیر حافظ رو شنیدم که انگار به ماهان گفت:

- ببخشید که از سرکار کشیدمت اینجا باید باهات حرف میزد.

صداش چقدر تلخ و غمگین بود. ماهان جواب امیر حافظ رو داد.

- خواهش میکنم. بریم ؟

- آره بزن بریم.

مکث و سکوتش برای من بود. آروم توی گوشی گفتم:

-نمیتونی حرف بزنی؟

-نه.

-راحتی نیستی نه؟

-همینطوره.

دنیای عجیبی شده یک بار من توی رابطه با مرد بغل دستیش بودم و دل ماهان رو چزوندم ولی حالا اونی که کنارش نشسته و شاهد مکالمه ماست همون مردی که در گذشته‌های دور من به جا مونده.

-اوکی عزیزم. مزاحمت نمیشم پس.

دلش نیومد تماس رو قطع کنه، شاید هم داشت به امیرحافظ نشون میداد، این همون زنیه که تو یکبار با نامردی از من گرفتیش، ولی من انقدر عاشقش بودم و به پاش عشق ریختم که میون سختی‌هایی که تو براش ساختی، بالاخره عشق منو دید و مال خودم شد.

بی‌طاقت گفت:

-نگفتی پس؟ فردا میبینمت؟

-سعی خودمو می کنم بیام. اما بیشتر از یه ساعت نمیتونم بمونم.

به نظر میرسید حواسش از بودن امیر کنارش پرت شد و با حرفم اعتراض کرد.

-خیلی کمه. بعد دو ماه فقط یه ساعت؟ من میگم بیا خونه تا ساعتای بیشتری با هم باشیم. بیرون که میریم نیم ساعت بعد بهونه میاری که میخوای برگردی خونه، انگار من خون آشامم با تاریکی هوا قراره دندونام بزنه بیرون.

از تصور شباهتش با یه خون آشام خنده ام گرفت و گفتم:

-ماهان. تو باید بیشتر از هر کسی شرایطمو درک کنی من...

-ماهان یه دو دقیقه نگه میداری اینجا من یه پاکت سیگار بخرم؟

سیگار؟ خدایا چیکار کرده با خودش؟ حس کردم امیر حافظ عمداً بین حرفهامون پارازیت انداخت تا از اون فضا دور بشه.

شاید نتونسته مکالمه ماهان رو با زنی ببینه که یک بار با خودش رابطه داشته. انگار ماهان ماشین رو جایی پارک کرد و صدای کوفته شدن در ماشین متوجهم کرد امیر از ماشین پیاده شده.

دلم نمی خواست در موردش حرفی بزنم تا ماهان رو حساس کنم.

سعی کردم تماس رو خاتمه بدم.

-بهتره بری به کارت بررسی. از وقتت لذت ببری.

نفس عمیقی کشید.

-مرسی عزیزم.

-مواظب خودتم باش .

لبخندش رو حس کردم.

-چشم قربونت برم مواظبم. نخوابی تا برگردم. اومدم بهت پیام میزنم که حرف
بزنیم.

-باشه. منم میرم رو کتابم کار می‌کنم تا بیای .

-این کتاب و کامل کردی، باید بدی به منم بخونمش .

-بدرد تو نمی‌خوره.

-نوچ . تو نوشتی پس ارزش خوندن داره. هر آنچه از دل برآید لاجرم بر دل
نشیند. مطمئنم چیزی نوشتی که آموخته های خودت از این چند سال اخیر
زندگیت بوده.

بعد از تماسش با سلما گوشی رو قطع کرده و روی کنسول گذاشت. به بیرون از ماشین و جایی که امیرحافظ ایستاده بود و با حسرت سیگار میکشید نگاه کرد.

مریم پیروند | خاموشی [02.11.19 21:50], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_چهارده ↓

#رمان_خاموشی

از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت. به یاد قدیم و رفاقتشون که تا قبل از عشق و عاشقی برای سلما و پدید اومدن اون اتفاقات، معروفترین رفاقت بود، یه نخ سیگار از دکه خرید و با فاصله‌ی زیادی از دکه کنار جدول ایستادن. هر دو پک سنگینی به سیگار زدن.

یکی برای حسرت‌هاش و نابود شدن زندگیش و دیگری برای رفاقتی که هیچ بویی از رفاقت نمیداد و هیچ بادی نمیتونست خار و خس کینه‌ها رو از دلش با خود ببره و جای اون اعتماد دوباره به بار بیاره.

-با بابام لج کردم.

ماهان نیم نگاهی بهش کرد و فقط گوش داد.

رفیق قدیمیش حرف زیاد داشت و امشب گوشی برای شنیدن می‌خواست.

-چون زندگیمو خراب کرد، نمیخواستم فکر کنه حرف حرفِ اون شده. ارسلان و از دست. منو هم از دست داد. مینورو طلاق دادم تا بهش نشون بدم، حالا که اون چیزی نشده که من خواستم، پس قرار نیست اونی بشه که اون میخواست.

کوتاه و سرزنش‌گر نگاهش کرد.

-بخاطر یه لجبازی زندگیتو خراب کردی؟

-بخاطر لجبازی نیست. اونا هنوز حاضر نیستن اشتباهاتشونو قبول کنن. به خاطر عقاید اشتباهشون زندگیه منو سیاه کردن، بازم زیر بار نمیرن. آه و ناله و نفرین پشتم انداختن که چرا با زندگیشون بازی کردم، پس زندگیه من و بقیه چی میشه؟

منظورش از بقیه، سلما و خانواده‌اش بودن. ماهان که دوست نداشت بحث به رابطه‌ی امیرحافظ و علاقه‌اش به سلما کشیده بشه، با سینه‌ی بیرون جسته و

سری بالا برده به سمت امیرحافظ پیچید. اون در تمام دوران رفاقت برای این آدم سنگ تموم گذاشت. حتی در زمان دشمنیشون، برای خراب نشدن زندگیش، با خودش و زنش حرف زد، تا سرنوشتشون دوباره به هم وصل بشه. حتی الان که اومده و شنونده‌ی حرفهایی هست که جیگر داغ دیده‌اش رو بیشتر به صلابه میکشن. حرفهایی که برای غرورش سنگین‌ترین مشت بودن.

-گفتی پیام باهام حرف داری؟

امیرحافظ پک عمیقی به سیگار زد و به ماهان نگاه کرد.

چهره‌ی دردمند و چشم‌های که برقی از روشنی نداشت، دل ماهان رو به دلسوزی وا داشتن.

-میدونم ازم بدت میاد، حتی دلت نمیخواست الان جلوم وایستی و به چرندیاتم گوش بدی. باید باهات حرف میزد. یه امشب دلم میخواست مثل گذشته‌ها کنار هم باشیم و حرف بزنیم.

ماهان محکم گفت:

-خودتم میدونی دیگه چیزی مثل گذشته نیست.

سرش رو به تایید از حرف ماهان تگون داد.

-حق با توعه دیگه هیچکس مثل گذشته نیست که زندگی مثل قبل بشه.

ماهان به گرد سیگارش نگاه کرد. نیم بیشتر سیگار سوخته بود. اما هنوز جا داشت تا مثل تن خودش که از داغ زخم رفیقش سوخته بود، بسوزه.

نگاهش به نقطه‌ای دور و شاید هم میون رفاقت گذشته‌هاشون پرسه زد و دلش همراه با آهش تیر کشید.

یه زخمایی رو هیچوقت نمیتونی فراموش کنی، مخصوصا وقتی از عزیزترینات باشن. نگاه میکنی به گذشته ببینی کی و کجا در حقش بدی کردی یا اصلا چیکار کردی که اینجوری جوابتو پس داده. هر چی فکر میکنی چیزی جز صداقت و خوبی یادت نمیداد. اینجاست که دردت میشه هزار درد. نمیتونی فراموش کنی، آدمی که تا دیروز بهش میگفتی داداش و دست برادری تو دستش میذاشتی چه جوری پشتتو به خاک میمالونه و سر از حریمت در میاره. خنجری بهت میزنه که زخمش هیچوقت خوب نمیشه. هر چقدر مرهم روش بذاری، هر چی به خودت بگی بذار یادت بره چیکار کرده، یادت بره چه جوری داغ کرده، اما از یادت نمیره. من بعد اونم، از سایه‌ی خودت میترسی، چه برسه به دیگران. اعتماد برات یه حرف کشکی میشه که هر جا حرف اعتماد بشنوی، جای اینکه بهش افتخار کنی، یه پوزخند تلخ میشینه گوشه‌ی لب که جز خودت کسی نمیدونه منظورت چیه. من از زمونه چوب نخوردم، از بهترین آدم زندگیم خوردم، کسی که شب و روزمو باهاش گذروندم و مثل یه کوه پشت خودم میدیدمش و اعتمادش اندازه دنیایی بود برام. تو راست میگی. سخته الان وایستم جلوی کسی که یکبار از اعتمادم سواستفاده کرده و لااقل طوری نزد که بتونم دوباره رو پاهام وایستم و ادامه بدم و حتی یادم بره که کی زده، طوری خنجرشو به تنم زد که زمین گیرم کنه و هیچوقت نمیتونم قد راست کنم.

مریم پیروند | خاموشی [02.11.19 21:50], ●●●

#پست_دویست_و_پانزده↓

#رمان_خاموشی

از حرارتی که سیگار به انگشت ماهان داد متوجه شد به تهش رسیده، سیگار رو روی زمین پرت کرد و با پاشنه‌ی پاش اون رو له کرد. نگاه امیرحافظ به اون جسم بی‌صدا و بی‌جان بود اما انگار تن خودش بود که زیر پای ماهان در حال له شدن.

بغضی از افسوس و تآثر جا خوش کرد میون گلوش.

این روزها گلوش مقرر مناسبی برای به دوش کشیدن بغض های همیشگیش داشت.

از همون نوعی که وقتی از سلما پرسید:

-عاشق ماهان شدی؟

سلما بدون درنگی، خیلی صریح بهش جواب مثبت داد. از همون نوعی که وقتی قصد رفتن داشت تا به حال خودش و دردهاش برسه ماهان اومد و شگفت زدهش کرد که سلما حتی تنها شدنشون رو فضای مناسبی ندونسته و به بهانه‌ی کمک یا هر چیزی، سعی داشته ماهان رو میون جمع دو نفره‌شون بکشه. از همون روزی که همه به پاش افتادن تا از طلاق صرف‌نظر کنه و اون نگاه اشکی زنی رو دید، که اگه غرور و احساسش تا این حد شکسته و بیمار نمیشد، شاید میتونست با ادامه‌ی زندگی با اون زن به عمق خوشبختی برسه ولی چشم بست روی اشک‌هاش و از تصمیمش کوتاه نیومد. از همون لحظه‌ای که نوا رو بوسید

و اون رو میون دست‌های مادرش گذاشت و از پله‌های دادگاه پایین رفت و سی و سه بند تنش از این جدایی و بازی ناجوانمردانه‌ی سرنوشتش لرزید.

همون لحظه توی دلش بی‌صدا داد کشید.

-خدا یا. کاش امیرارسلان رو نمیبودی تا من به این همه حقارت محکوم نشم.

نگاهش رو از اون ته‌سیگار له شده بالا کشید. تنش از هجوم فشارهای اخیر کوفته و خسته بود. حتماً رفیق‌امشبش هم حسابی خسته‌ست، نه از کار، از مرور گذشته‌ها و زخم همراهی که به تنش گذاشته و امشب به پاس هر چیزی دل به شنیدن گفته‌هاش داده.

جلو رفت و دستش رو به شونه‌ی ماهان زد. با وجود بغضی که در گلو داشت، حرف زدن برایش سخت شد. لب زد:

-میدونم حرف خنده‌داریه ولی امشب ازت خواستم بیای حلالیت بگیرم ازت. کارایی که در حق تو و سلما کردم، ته نامردی بود. من اگه جای تو بودم شاید الان حاضر نمیشدم پیام و حرفای کسی رو بشنوم که اون نامردی رو در حقم کرده اما تو ماهانی. تو فرق داری با همه. تو انقدر مردی که رو خطام چشم بست. نخواستی تلافی کنی. چون تو، من نبود. فکر میکردم چون پولم از تو بیشتره، بابام حاجی، با باباش دوسته، اگه تو عرف خیلی چیزارو داری، من سیلیس‌تر باهاشون رفتار میکنم. میتونم راحت ازت جلو بزنم و بدستش بیارم. اما فهمیدم بدست آوردن هر چیزی اینجوری نیست. گاهی هر کاری کنی، به هر دری بزنی، نمیتونی سرنوشتتو تغییر بدی. سلما از همون اولم مال من نبود و من مردی نبودم که بتونم مثل تو محکم پای عشقت و ایستم و اونو به زندگیم بیارم. من دست پرورده‌ی بابام که با دو کلمه‌ی غیرت و وجدان تونست مخمو شست‌وشو بده، بعدم طوری کرد تو پاچهم که زندگیم بدتر سیاه بشه.

آه عمیقی کشید. بغضش قلمبه‌تر شد.

-میخوام از اینجا برم تا بهتر بتونم با خودم و تنهاییم و کارایی که کردم بجنگم. دیدن آدمای دوروبرم اینجا آزارم میده. مطمئنم اگه بمونم دووم نمیارم. دارم میرم. نمیدونم چقدر زمان میبره تا کارامو اونور ردیف کنم. اما سپردم به وکیل یکی از بچه‌ها اونجا برام کارارو ردیف کنه، شاید چهارماه دیگه یا بیشتر از چندماه طول بکشه.

-تا اونموقع کجایی؟ خونتو که به بابات تحویل دادی. ماشینم که نداری.

-مهم نیست. تو این هتل، اون هتل سر میکنم یا یه خونه اجاره می‌گیرم تا زمان رفتنم.

-کارت چی میشه پس؟

-کارمو تحویل دادم. طلافروشی بابامم دیگه نمیرم.

ماهان لحظه‌ای با مکت نگاهش کرد که چقدر زیرو رو شده و تباه بود. با نگاهش غمی از دلش سر ریز کرد برای این رفیق ابله و درمونده‌اش. زخم داشت ولی نالید:

-با خودت چیکار کردی امیرحافظ...

امیرحافظ که سال‌ها این رفیق ارزشمندش رو میشناخت ، جنس حسرت و غمخواری واقعی‌ش رو حس کرد و بی‌امان به آغوشش رفت و گریه بود که برای دردهای ناتومش فواره میزد.

-من یه لکه سیاهم ماهان. یه لکه که انقدر مونده و سیاه شده که دیگه نمیشه پاکش کرد. بابام تف میندازه جلوم میگه آبرو واسم نداشتی، مگه اون واسه من آبرو گذاشت ؟ روزی که زنم "نگفت سلما تا ماهان رو شکسته‌تر کنه اما از اون که چیزی پنهون نبود" بچمونو سقط کرد، من آبروم جلوش رفت. چون انقدر بی عرضه و خاکبرسر بودم که فهمید هیچ آبی ازم گرم نمیشه تا دلشو بهم خوش کنه.

مریم پیروند | خاموشی [02.11.19 21:50], ●●●

#پست_دویست_و_شانزده ↓

#رمان_خاموشی

ماهان دندون بهم سابید اما اجازه داد درد و دلش تموم بشه و امشبم هر چقدر سخت، بگذره.

-مامان نفرینم میکنه میگه بچه‌ت چی میشه؟ بچه‌ی خودم بخاطر نامردی‌های اینا مُرد، چطور بخاطر دلشون، من واسه بچه‌ای پدری کنم که پدر واقعیش نیستم؟ نوا درسته جونمه، انقدر بهش انس گرفته بودم که انگار بچه‌ی خودمه، ولی با این کار می‌خوام همه رو زجر بدم، تنبیهشون کنم، حتی اون مینوی لعنتی رو که با یه مظلومیت ظاهری فرییم داد تصمیمی بگیرم تا همه توش بسوزن. اون که رابطه‌ی مارو دیده بود، اون...

فهمید نباید ادامه بده. هر حرفی در مورد سلما به غرور کوه مقابلی که در برش گرفته، لطمه میزد. بی‌صدا اشک ریختن بهتر از حرف زدن در مورد گذشته‌ها بود. سرش رو عقب کشید. حاضر بود همین امشب تمام سیگارهای دنیارو بکشه تا از این خفقان و حناق نجاتش بدن.

سیگار بعدی رو کشید. بعدی. بعدی.

روی جدول نشسته بودن و صدای ماشین‌ها و سروصدایشون پارازیت این هیاهو و شب سیاه بود.

زمان زیادی گذشته بود، ولی هر دو بی‌خبر از زمان در تفکرات خودشون غرق بودن.

زنگ موبایل ماهان سکوت سردِ فزارو در هم شکست و هر دو رفیق به هم نگاهی انداختن.

گوشی رو که از جیب بیرون کشید تماس سلما رو دید. گفته بود وقتی برگشتم بهت پیام میزنم که حرف بزنیم. مثل هر شب. اما اینبار سلما تماس گرفته پس یه جای کار می‌لنگید. با دیدن ساعت سه بامداد تعجب توی نگاهش نشست. یعنی سلما رو تا الان بیدار نگه داشته؟ مگه از ساعت‌های سکوتشون چقدر گذشته، که عقربه‌ی کوچیک زمان روی سه مکث کرده؟

کمی از امیرحافظ که با نگاه مشکوکی بهش خیره بود فاصله گرفت و تماس رو وصل کرد.

-جانم؟

نفس دلواپس سلما از سینه‌اش بیرون اومد.

-خداوشکر که جواب دادی. میدونی چقدر نگرانم کردی؟ گفתי آخر شب زنگ میزنی، از آخر شبم گذشت، پیام دادم به هیچکوم جواب ندادی. چند بارم زنگ زدم در دسترس نبود، مُردم تا این دفعه گرفت. کجایی تو ماهان؟

-ببخشید عزیزم. حرف میزدیم اصلاً نفهمیدم زمان کی رفت.

-چقدر سرو صدای ماشین میاد. بیرونی؟

کمی دلق جواب داد:

-آره. هم من هم امیر.

-صدات چقدر گرفته‌ست. طوری شده؟

-نه فداتشم.

-ماهان؟

ماهان کمی مکث کرد. نگاهی انداخت به امیرحافظ که با یه تکه چوب ظریف داشت خاک‌های کنار جدول رو به هم میزد و هنوز در افکار خودش بود.

-جان ماهان؟

دل سلما برای این جان تپید.

آروم گفت:

-مشکلی برات پیش نیومد؟ خیلی تو فکرت بودم نکنه چیزی بینتون پیش بیاد.

-نه قربونت برم. بیخودی نگران بودی. چیزی نشد. فقط با هم حرف زدیم.

-انتظار داشتم بخاطر مشکلاتش تورو باعث و بانی بدونه و امشب همه رو بندازه گردن من و تو...

-اونی که من میبینم یه شاخه‌ی شکسته‌ست که تار و پودش از درخت جدا شده. هیچی ازش نمونه خدا لعنت کنه پدر و مادرش رو که این روز و برایش ساختن.

سلما متعجب از لحن ماهان پرسید:

-چی بهت گفته که دلت داغش شده و دلسوزی میکنی براش؟

ماهان آهی کشید و نگاه از امیر گرفت و آروم راه رفت.

-در حقم بدی کرده درست اما نمیتونم در مورد احمق بودن پدر و مادرش چیزی نگم. خودتو بذار جای اون، اگه پدر و مادرت...

یادش اومد که اون‌ها هم سلمارو طرد کرده بودن. پس حرفی برای گفتن نمی‌موند و سعی کرد بحث رو به جای دیگه‌ای بکشه.

-فردا کی میای پیشم خانم؟

سلما فهمید که قصدش عوض کردن بحث بوده، دل به دلش داد و خندید.

-خیلی عجولیا. نکنه برام نقشه داری؟

-آره چه جورم. چه نقشه‌ای. قسم خوردم هر وقت اومدی اون لپای سفیدتو انقدر گاز بزنم تا رد دندونام روشن بمونه، بابات هم ببینه روت مهر گذاشتم.

-که اینبار واقعا منو از خونه پرت کنن بیرون.

ماهان با خنده‌ی ریزی گفت:

-مال خودمی دیگه. مهرمم هر جا بزنم مهم نیست. اصلا همشون ببینن.

-ماهان!!

-من جدی گفتم سلما. نکنه فکر کردی دارم از خیالاتم برات حرف میزنم؟

-خیله خب باشه. پس منم فردا کار دارم. نمیتونم پیام.

-بیخود اگه نیای خودم میام دنبالت.

معترضانه صداش زد.

-ماهان!

-میای. گاز و بوس و همه‌ی اینا هم سر جای خودش. چهار ماهه رفتی خونه دور برداشتیا. همینکه میگن زنا نباید برن خونه باباشون چون پرو میشن.

-وا! من که هنوز زنت نشدم.

-میشی. بعد ببین چطوری تلافی این روزهارو سرت در میارم. کاری میکنم که با حموم اشتراک هر ساعته داشته باشه.

-هییلییی.

از خجالت سرخ شده بود و تنها صوتی که از تعجب حرف ماهان زد همین بود.

ماهان از این صوت و تصور صورت متعجب سلما خندید و با پرویی ادامه داد:

-فردا جزئیات ریزشو نشونت میدم تا یخت یکم باز شه که وقتی رسیدیم به اون روزها خودت سریع وارد عمل بشی و بدونی باید چیکار کنی.

-من قطع میکنم. تو هم برو پیش رفیقت.

مریم پیروند | خاموشی [02.11.19 21:50], ●●●

رفیق؟! لحظه‌ای وجود امیرحافظ رو فراموش کرده بود. چشمه‌اش برگشتن به جایی که امیرحافظ نشسته بود ولی حالا نیست. نگاهش در جستجوی مرد سیاه‌پوشی که مثل این شب سیاه به دار آویز تنه‌ایش کشیده شده، گشت.

سیاه‌پوشی رو دید که از کنار جاده آروم آروم راه میرفت و نور ضعیف سیگارش نگاه ماهان رو متوجه کرد.

سریع به سلما گفت:

-من برم بعدا حرف میزنیم.

بدون اینکه خداحافظی سلما رو بشنوه دنبالش دوید.

-امیر ؟ امیرحافظ ؟

امیرحافظ ایستاد و وقتی ماهان نزدیکش شد گفت:

-کجا داری میری ؟ بیا خودم میرسونمت.

امیرحافظ دستش رو روی شونه‌ی ماهان گذاشت و بدون تعارف گفت:

-مرسی. مزاحمت نمیشم. فقط میخوام باهات حرف بزنم که زدم. خودم میرم.

-بیا بشین مسخره بازی نکن. میرسونمت.

-نه داداش تو برو. تا همین اندازه هم معرفت کردی که اومدی.

ماهان که فهمید تلاشش نتیجه‌ای نداره، بیخیال شد و فقط گفت:

-اگه روزی کمکی ، چیزی از دستم برمیومد حتما بهم زنگ بزن.

امیرحافظ با لبخند تلخی، با دستش دوبار روی شونه‌اش ضربه زد.

-مرسی. ته مرامی واقعا.

نوک زبانش اومد که بگه:

" مواظب خودت باش " اما نگفت و قدمی عقب رفت. نگاهش اما به امیر بود. قدم دیگه ای عقب رفت.

امیر زیر لب زمزمه کرد:

-منو ببخش ماهان.

ماهان اما حرفی نزد و قدم بعدی رو آهسته تر برداشت. بغضش گرفته بود ولی محکم تر از این حرفها بود که امشب بشکنه. قبل ترها مزه ی این جدایی رو از رفیقش کشیده و بغض های زیادی مزه کرده بود.

آخر سر طاقت نیلورد و آروم گفت:

-مواظب خودت باش امیرحافظ. من اگه جای تو بودم نمیرفتم. خودمو میساختم. زخمامو میبستم. واسه خودم رفیق میشدم و به همه ثابت میکردم، میتونم حتی با تنهاییام یه زندگی آروم و قشنگ داشته باشم. تو شانس زندگی بهترم داری، کافیه مثل بقیه بخوای و اراده کنی از نو بسازی.

منظور ماهان هم از بقیه "سلما" بود و امیر به خوبی متوجه شد.

زهرخند غمگینی زد.

-تو هم مراقب خودت و خوبیات باش.

ماهان پشت کرد و بغضش رو در سینه نگه داشت. راه افتاد به طرف ماشین اما جمله ی آخر امیرحافظ رو شنید که گفت:

-من لیاقتشو نداشتم که خوشبختش کنم. اما تو میتونی. چون خیلی مردی. براتون
آرزوی خوشبختی میکنم.

ایستاد و نگاهی به امیرحافظ کرد. به مردی که تکیده‌ی زندگی بود. اما اون به
راه افتاد و سیگار دود کرد. سیگار دود کرد و سیگار دود کرد...

●●●, [04.11.19 22:36] خاموشی | مریم پیروند

●●● [In reply to] مریم پیروند | خاموشی

#پست_دویست_و_هفده ↓

#رمان_خاموشی

پشت در خونه‌اش که رسیدم در باز بود ولی ماهان رو ندیدم. انتظار داشتم زمانی که بالا میام به پیشوازم بیاد و برای اومدنم با لبخندش استقبال گرمی بهم نشون بده.

ولی توی ذوقم خورد و نتونستم این ضدحال رو به راحتی هضم کنم. تمام ذوقی که منو پای این خونه کشید و انرژی که در خودم نگه داشته بودم تا با دیدن ماهان بهش نشون بدم که بفهمه چقدر دلتنگش بودم، همه‌ش ته کشید و استرس به سراغم اومد.

آروم یه تقه به در زدم. من یه زمانی توی این خونه، برای خودم نقش یه صاحب‌خونه رو بازی می‌کردم. از نظر خودم امروز یه مهمون خاص و مهم بودم اما انگار نبودم.

حتی الان هم خبری ازش نشد.

صداش زدم:

-ماهان؟ ماهان خونه‌ای؟

-بیا داخل سلما.

صداش رو که شنیدم کمی از استرس کم شد. قدمی به داخل گذاشتم که یهو با دستکش‌های آشپزی و سر و رویی به هم ریخته جلو اومد و گفت:

-پوف ببخشید. منتظدت بودم، یهو بوی سوختگی اومد مجبور شدم برم تو آشپزخونه. غدامونم سوخت سلما خانوم. انقدر لج کردی، گفتم نیمام، نیمام، تا مجبور شدم خودم آشپزی کنم، چه آشپزی هم شد.

دیگه ازش دلخور نبودم. از ته دل لبخند زدم و خیره‌ی قامت و چهره‌ی جذابش شدم که میون دستکش‌ها و پیش بند آشپزی خیلی بامزه شده بود.

با حرص چشم غره‌ای به لبخندم رفت.

-نخند که الان تلافی این مرغ سوخته رو سرت در میارما.

برق چشمهایش انقدر خاص و خیره‌کننده بود که نشون میداد حتی بیشتر از من دلتنگ امروز و دیدنم بوده.

دستکش‌ها رو کنار گذاشت. پیش‌بند رو هم درآورد و کنارشون انداخت. دست‌هایش رو از هم باز کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم دختره‌ی لوس.

من نیاز به تعارف کردن برای رفتن به آغوش و خونه‌ی امنم نداشتم. تازگی‌ها انقدر دلم برایش تنگ شده بود که اونجارو مکانی برای رفع دلتنگیم میدونستم و به سمتش پا تند کردم.

سرم که روی سینه‌اش افتاد محکم در برم گرفت. نفس عمیقی از کنار شونه و گردنم کشید. عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و لبخند زدم. مورفین این بو آروم و تسخیرکننده داشت توی رگ‌هام جریان پیدا می‌کرد.

دلتنگی انقدر به هر دومیون سخت گرفته بود، که زبونیون قدرت بیان این حجم زیاد رو نداشت و حرکات و مکثی که بین به آغوش کشیدن هم کرده بودیم و

نفس‌های عمیق‌مون که مورفینِ عشق رو شش‌هامون هدیه میکرد، همه بیانگر این احساس بودن.

مثل دور‌ه‌گذر خسته که راه‌های زیادی پیمودن تا به این لحظه احساسی و شکست فراغ بینشون برس.

سرش رو عقب کشید. تمام صورتش و چشم‌هاش و لب‌هاش لب‌خند می‌زدن. شاید صورت خندان من هم توجه اون رو جلب کرد که بی‌طاقت پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آروم گفت:

-امروز برات یه سوپرایز دارم سلما. میشه گفت یه خبر خوشه واسه هر دومون.

-سوپرایز!!

-آره چه سوپرایز توپی هم هست. اول بیا برامون یه غذای بدمزه بپز شکمامون سیر بشه که بریم سراغ اصل‌کاریا.

با خنده‌ی هیجان آمیزی گفتم:

-اصل‌کاریا چی‌ان مگه؟

قبل از بفهمم چی گفتم یک آن لپم رو محکم گاز گرفت.

فکر می‌کردم دیشب باهام شوخی کرده، ولی عملی کردن گفته‌ش ته دلم رو خالی کرد.

عمق گاز گرفتنش نه در حدی بود که جای دندون‌هاش روی صورتم بمونه و نه میتونستم نسبت به دردش بی‌تفاوت باشم. حس خوبی هم که از حرارت دهنش روی پوستم افتاده بود هیجانی به همراه داشت که باعث شد از خوشحالی و شرم جیغ بزنم.

-ماهان. چیکار میکنی؟

کنار کشید و با خنده‌ی پر شوری گفت:

-خودتو واسه مهر گذاری آماده کن. این اولین مهرت بود. بقیه‌ش مونده هنوز.

دستم رو روی صورتم کشیدم و ناز کردم.

-خیلی لوسی این چه کاریه آخه.

رفتم جلوی آینه. اما تپش‌های قلبم و خونی که توی صورتم دویده بود، صدام رو لرزیده کرد.

-ببین چیکار کردی، جای دندونات موند رو صورتم.

خیلی مشخص نبود، ولی باید هیجان زیادی که بهم منتقل کرده رو از خودم دور میکردم و الا زیر پام خالی میشد.

چشم‌هاش رو ریز کرده بود و با دقت نگاهم می‌کرد. چین کنار چشم‌هاش الهام گرفته از لبخندش بود.

داشتم شاکی نگاهش میکردم که گفت:

-خیلی حرص نخور. تا بعد از ظهر جاش میره. البته اگه بتونم جلوی خودمو بگیرم و دوباره گازش نگیرم.

-تا بعد از ظهر؟

سرش رو تکون داد.

به نشونه‌ی اعتراض پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

-ماهان من که بهت گفتم بیشتر از دو ساعت نمیتونم بمونم.

مریم پیروند|خاموشی [04.11.19 22:36], ●●●

توجهی به حرفم نکرد و رفت به سمت آشپزخانه.

-بیخود. منم بهت گفتم تا بعد از ظهر پیشمی. بیا ببینم امروز چی میخوای بدی بهمون بخوریم.

حس کردم با شیطننت این جمله رو گفته.

اخطار داده بود که امروز هر طور دلش بخواد رفتار میکنه و این گازی که از لیم گرفته یه چشمه از کارش بود.

خواستم پشت سرش برم که محکم گفت:

-اول لباساتو عوض کن. از اینکه اینجوری پیشم باشی حس خوبی ندارم.

هنوز همون ماهان قدیمه. همیشه دوست داشت توی صمیمانه‌ترین حالت پیشش باشم.

رفتم توی اتاق سابقم تا لباس‌هام رو عوض کنم. با دیدن اتاق و وسایلی که همونطور دست نخورده بودن و حتی رختخوابم تا شده، گوشه‌ی اتاق بود لبخندی روی لبم نشست. دست‌هام رو میون هم حلقه کردم و پشتم به دیوار تکیه‌شون دادم.

نگاه کردم و دلم قنج رفت.

حس کردم ماهان یه شبهایی توی این خونه می‌مونه و روی رختخواب من می‌خوابه.

-جدیداً جای خواب من شده.

سرم رو به طرفش پیچیدم. به چهارچوب در تکیه زده بود.

-هنوزم بوی خودت رو می‌ده.

مریم پیروند|خاموشی[08.11.19 22:00], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●]

#پست_دویست_و_هیجده↓

#رمان_خاموشی

قفل شدم روی جمله‌ی قبلش.

"جدیداً جای خواب من شده."

نتونستم ارزش نپرسم.

-چرا جدیداً اینجا میخوابی؟

موزیانه لبخندی زد و شونه‌اش رو از روی در برداشت و قصد رفتن کرد.

-لباساتو عوض کن بیا شروع کنیم به آشپزی.

یه امروز من اودم پیشت میخوای منو بگیری به کار و آشپزی، لااقل غذا از بیرون می‌گرفتی خسیس!

برگشت نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-من هوس دستپخت تو عه عتیقه رو کردم. زود بیا دیگه.

دلم چه حالی کرد از جوابش. از توی کمدی که میدونستم لباس‌های مشترک من و ماهان رو در بر داره، شدمیز آبی ق

زیبایی رو بیرون کشیدم با یه شلوار تقریباً جذب سفید.

خواستم روسریم رو مدل دار روی سرم ببندم اما یاد همخونگیمون افتادم و روزهایی که باعث راحتی بین من و ماهان شدن.

روسریم رو کنار گذاشتم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و طره‌ای از موهام رو کنار صورتم آوردم.

آرایش ملایمی هم روی صورتم داشتم. برق چشمهام راز دلم رو به ماهان نشون می‌داد. برق خاصی که امروز با دیدنش حتی بیشتر از قبل شده بود.

تپش‌های قلبم هیجان زیادم رو از این دیدار نشون میدادن. راه افتادم به بیرون و قدم‌هام رو برای دیدن واکنشش نسبت به ظاهر من به سمتش برداشتم.

پشت کرده به من جلوی ظرفشویی ایستاده بود و داشت با غرغر کردن‌های زیر لبی، ظرفی رو اسکاچ می‌کشید.

با شوخی سعی کردم حواسش رو معطوف خودم کنم.

-چیشده پیرمرد. چرا به غرغر افتادی؟

نفسش رو به شدت بیرون داد و گفت:

-یه مرغ خواستم درست کنم به افتخارت که...

چشمه‌اش ظاهر من رو دیدن و تیز و براق شدن. نگاهش شور و حرارت گرفت و با مکث و دقت سر تا پام رو نگاه کرد. از نگاهش تنم داغ و نفس عمیقی کشیدم.

لبخندی زد که بی‌شک جز جذاب‌ترین لبخندهای آه‌رباییش بود.

دست از کار کشید و بی‌طاقت گفت:

-گور بابای مرغ و این ظرفا. سلمارو بچسب که داره مثل ماه میدرخشه.

دست‌هایش رو زیر آب شست. با خجالت خندیدم که با لبخند جلو اومد و دستم رو کشید به طرف خودش و تکیه داد به کانتر.

توی صورتم دقیق شد و با چه شوری نگاهم می‌کرد.

زدم به بازوش و با خنده گفتم:

-ماهان. مگه تازه داری منو میبینی. جمع کن خودتو.

آب دهنش رو قورت داد و حرکت سیبک گلوش توجهم رو جلب کرد.

-هیش. و ایستا بذار قشنگ نگات کنم.

ایستادم و با یه لبخند ظریف نگاهش کردم. نگاهش با دقت توی صورتم می‌دوید. تک تک اجزای صورتم. چشمهام. گونه‌هام. بینیم. لبهام. چونه‌ام. کف دست داغش رو روی گونه‌ام گذاشت و با انگشت شستش آروم گونه‌ام رو نوازش کرد. از نوازش گرمش چشم بستم.

-تو رو باید پرستش کرد.

سایه‌ی سرش خم شد روی صورتم و لبهایش به گونه‌ام چسبیدن. داغ شدم و تمام تنم به نبض و شور افتاد.

-باید یه دنیا حرف و شعر عاشقونه برات خوند.

از حرارت نفس هاش و لبش روی گونه‌ام که حرف میزد، نفسهام شدت بیشتری گرفتن و صدای کوبش قلبم چه وحشیانه بود.

-تو هنوزم همون دختر دلبری هستی که با شرم چشمت دلمو بردی. یادته؟

سرم رو ریز تکون دادم. لبش هنوز چسبیده بود به گونه‌ام.

-هنوزم صورتت همون طراوت و قشنگی قبل رو داره همون زیبایی خاصی که منو افسون خودش کرد.

-ماهان...

-جان؟ اینجوری میای جلوم که عقلمو هم از دست بدم؟ تو که نمیدونی من واسه با هم بودنمون چقدر دارم لحظه شماری میکنم!

بازو هاش رو با هر دو دستم گرفتم. نجوای عاشقانه‌ش داشت به دنیای زنانه‌ام سنگ میزد تا سدِ مقابله‌ام رو بشکنه و من میترسیدم از شکستن و سقوط بعدش. دست هاش رو گرفتم تا حداقل تعادلم رو نگه دارم.

دست هاش رو پشت کمرم گذاشت و خیلی نرم تنم رو به تن خودش گره زد.

اما هنوز با صورتم کار داشت. معلومه چشم از هدف لبه‌اش بر نمیداره.

آروم پچ زد:

-میدونی چرا این چند روز اینجام؟

نگاهم رو ثابت کردم توی چشمه‌هاش.

-از کجا باید بدونم؟ تو حتی نگفته بودی بهم که اینجا میخوابی.

سرش رو جلو آورد. منتظر بودم هر آن لبهام رو ببوسه، اما لبه‌هاش رو جابجا کرد و اون‌هارو منتقل کرد کنار گوشم.

بصورت پچ پچ کردن گوشم رو به بازی گرفت.

-من بخاطر رسیدن به تو هر کاری میکنم. قبلا که بهت گفتم.

اجازه نداد سرم رو کنار بکشم تا ببینمش، ادامه داد:

-فقط بخاطر جای خوابم نمی‌اومدم اینجا. می‌اومدم تا خاطرات خودمونو توش دوره کنم. همون چند ماهی که خدا دوباره برت گردوند به خودم.

بازوش رو زیر دستم فشار دادم.

حرارت نفسش کنار گوشم و نجواهایی که زمزمه میکرد انقدر شیرین بود که طاقت از کف دادم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. چشم بستم و گوش سپردم به نجواهاش. به واج کلماتی که عاشقانه توی گوشم زمزمه میشدن. به نفس‌هایی که با شور و احساس به گوشم میخوردن.

ماهان حرف میزد، زمزمه میکرد و بیشتر منو به تنش میفشرد.

این دیدار، این قرار، این آهنگ خوش صدا که شعر عشق رو کنار گوشم ترانه‌سرایی می‌کرد، تصویر دیگه‌ای از عاشق شدن و دوست داشته شدن واقعی نشونم داد.

مریم پیروند | خاموشی [08.11.19 22:00], ●●●

#پست_دویست_و_نوزده ↓

#رمان_خاموشی

همونطور که سرم روی شونه‌اش بود گفتم:

-با مامانت دعوا کردی ماهان؟

بنظرم تک خنده‌اش کمی تلخ بود.

-دعوا که نه. ولی یه جورایی بهشون رسوندم که قرار نیست کسی به جز خودم صلاح زندگیم رو تعیین کنه. اگه منو دوست دارن پس باید نظر منو هم دوست داشته باشن.

-مامانت چی گفت عزیزم؟

کلمه‌ی عزیزم گرمای بیشتری به دست‌های منتقل کرد که دور شونه‌هام بودن و تنگ‌تر در آغوشم گرفت.

-خودت که میدونی حساسیتای مادرونه چی تو ذهنش ساختن. بهش اصرار نکردم تا ذهنیتش رو عوض کنه اما بهش نشون دادم یه آدم مستقل و آگه بخوام میتونم با همین مستقل بودن تنهایی هم برم خواستگاری و زن بگیرم.

سرم رو عقب کشیدم. اینبار برای کنار رفتن مخالفتی نکرد به چشمهام خیره شد. با تردید پرسیدم:

-تو که نمیخواهی تنهایی بیای خواستگاریم؟

سرش رو به طرفین تگون داد و محکم گفت:

-من بی‌خونواده نیستم که بخوام تنها بیام. مامانم میشناسم میدونم چرا راضی نمیشه.

-اون حق داره ماهان. در مورد من خیلی چیزها میدونه که بقول تو ذهنیتش رو خراب کردن. من تو زندگیم خیلی اشتباه داشتم، هر کس دیگه‌ای هم...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و با لحن شوخی گفت:

-هی بک نزن به عقب. سرویسمون کردی با این اشتباهات که هر چیزی میشی دایورت میکنی به اون.

از حرف زدن بی پرواش لب گزیدم و مشت ریزی به سینه اش زدم. مشتم رو گرفتم و با شور گفتم:

-حالا اجازه میدی ببوسمش؟

یکه خورده از اینکه چیزی برخلاف بحثمون گفته، پرسیدم:

-چی و ببوسی؟

-مگه به جز لبات و صورتت جای دیگه ای هم رو میشه بوسید؟ تو جای دیگه ای رو دوست داری ببوسم؟

حسابی شیطون شده بود و از شرم حرفهای دوپهلوش عرق از کمرم راه گرفت. با تعجب گفتم:

-من دارم در مورد مامانت حرف میزنم، تو چی میگی دیوونه؟

سریع دستهایش رو گذاشت دو طرف صورتم و لبم رو با شتاب و اشتیاق بوسید و میون بهتم سرش رو کمی فاصله داد و گفت:

-آخ. عجب طعمی دارن. هنوز آلبالو گیلاسای قدیم خودمن!

مزه‌ی بوسه‌اش من رو هم یاد گذشته‌ها برد. بوسه‌اش کوتاه بود اما یادآور عشق و پایبندیش.

-اگه جای دیگه رو میخوای ببوسم بگو، من پایهم. هر جارو بگی با جون و دل میبوسمش.

آب دهنم رو از سر نگرانی قورت دادم و سرم رو پایین انداختم. نگرانیم بخاطر علاقه‌ی بی‌حد این مرد و مخالف بودن خانواده‌اش برای ازدوچمون بود.

اگه خانواده‌ی ماهان به ازدواجمون رضایت ندن، این شور و شوق، این اشتیاق، این دیوانگی و شیدایی، قراره تا کی زهر گلومون باشه؟

انگشتاش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

-تو هر بار که من میبوسمت میخوای انقدر رنگ به رنگ بشی؟

بی هوا بغض هم کمین کرد توی حنجره‌م و صدام کمی تغییر کرد.

-من یکم نگرانم ماهان.

با اخم ریزی که میون ابروهاش نشست، چهره‌اش حالت جدی‌تری گرفت.

-نگران چی عزیزم؟

-اگه خونوادت راضی نشن، بعد تکلیف من و تو چی میشه؟

با انگشتش ضربه کوچیکی به نوک بینیم زد و گفت:

-بیا بریم اول ناهارمون رو درست کنیم بعد حرف میزنیم.

موافقت کردم و با هم شروع کردیم به آشپزی. میخواستم مرغ سوخاری و میگو درست کنم.

توی اون چند ماه همخونگیمون متوجه شدم که ماهان به غذاهای سرخ کردنی که کنارشون چاشنی‌های سس و موادهای دیگه‌ست علاقه‌ی خاصی داره.

موقع سرخ کردن، همینطور که پشت اجاق گاز ایستاده بودم، از پشت کمرم رو در بر گرفت و بهم نزدیک شد.

شطینت‌هاش رو دوست داشتم.

گرمای تنش رو هم، که چسبیده به تنم و نزدیک به گرمای تنم بود. حرارت نفسش عاری از هوس و بوی نامردی بود.

بوسه‌ای به گردنم زد و با صدای آرومی که تپش‌های قلبم رو تند کرده بود، لب زد:

-دستپختتم به خوشمزگی خودته.

-تو که گفتی بدرد نمیخوره!

-من؟ من گفتم؟ حتما اشتباه شنیدی.

سرم رو کمی به سمتش کج کردم. نفسش خورد به لبام و با لبخند گفت:
-میخورم تا. اینجوری نگام نکن. من غلط بکنم بگم بدمزه‌ای.

این جمله‌اش منو یاد امیرحافظ انداخت. مردی که روزگاری بیشتر از ماهان
بهش علاقه داشتم ولی با عشقش بیچاره‌ام کرد. نمیخواستم این رو بگم اما بی‌دلیل
یاد غصه‌های آخرش افتادم و پرسیدم:
-با امیرحافظ به کجا رسیدی؟

نفس عمیقش رو کنار گردنم بیرون داد و سرش رو از روی شونه‌ام برداشت و
عقب رفت و به کانتتر مقابلم تکیه زد.
دست‌هایش رو چلیپا کرد روی سینه‌اش و بهم خیره شد.
-دلم برایش میسوزه سلما. دوست دارم بهش کمک کنم ولی نمیدونم چطوری.

این حرف و سوسهم کرد توی آغوش امنش فرو برم. از رفتنم شوکه شد ولی
همین که سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، سرم رو بوسید و دست‌هایش رو دورم
گرفت.

-تو خیلی مهربونی ماهان. گاهی اوقات ازت خجالت می‌کشم بخاطر بدی‌هایی
که در حقت داشتم..

-عوضش میتونی جبران کنی.

حرفش دوباره بوی شینطت گرفت.

-چطوری؟

شیطننتش پررنگتر شد.

-نمیدونم. تو چه مدلی راحتتری که برام جبران کنی؟ حتما که نباید محرم باشیم هوم؟

مریم پیروند | خاموشی [08.11.19 22:00], ●●●

#پست_دویست_و_بیست ↓

#رمان_خاموشی

مشت ریزی روی سینه‌اش زدم و اخم کردم.

-ماهان بسه من از این شوخیا بدم میاد.

-یعنی تا محرم نشیم نمیذاری درست تو بغلم بچلونمت ؟

-ماهان!

-باشه عیب نداره. دیرو زود داره اما سوخت و سوز نداره. بالاخره که میای تو بغلم. بعد چلوندن درست و حسابی رو بهت نشون میدم. منو نبین اینجوری ، پاش بیفته یه جلد بی رحم میشم که از هیچ کاری دریغ نمیکنم.

تا خواستم صورتش رو ببینم و علائم جدی بودنش رو، به پشت سرم فشاری آورد و بیشتر به خودش فشردم و با خنده گفت:

-منظورم موقع چلوندننه عزیزم. الان نترس. در حالت عادی که روانی نیستم اذیتت کنم. جنتمن ترین مردها هم موقع چلوندن یه پارتتر بی رحم و غیر عادی میشن.

اینبار واقعا ته دلم رو خالی کرد. یعنی چی ؟ یعنی موقع رابطه انقدر وحشی میشه که تلافی کارهام رو به بدترین شکل ممکن سرم در بیاره ؟

تپش های قلبم تند شدن. صدای قلب اون هم بلندتر از حد معمولش بود. معلومه که هر چه بیشتر وارد این بحث ها بشه ، تنش داغ و تپش قلبش تندتر میشه.

با خجالت و کمی هم ترس گفتم:

-داری منو میترسونی.

پشت کمرم رو نرم و آروم نوازش کرد و سرش رو کنار گوشم پایین آورد تا از قصد نجوای ضعیفش لاله‌ی گوشم رو به بازی بگیرن.

-ترس چرا خوشگل خانم؟ من که کاری نمیکنم تو اذیت بشی. هر کاری هست با تفاهم همدیگه انجامش میدیم. هر کاری تو دوست داشته باشی و هر کاری که من بخوام.

-تو که الان یه چیزای دیگه گفتی!

نرمی گوشم رو بین لبهاش گرفت و بوسید.

-گفتم که از حالا خودت رو آماده کنی. من قرار نیست حتی یه شبم راحتت بذارم، نمیتونم و نمیشه و حال ندارم و این حرفا تو گت من نمیره. باید برام سنگ تموم بذاری سلما.

چقدر بی پروا و صریح اشاره کرد. قلبم هری ریخت و پوست لبم رو از خجالت به دندون گرفتم.

-میشه ادامه ندی ماهان؟

-خجالت میکشی از این حرفها؟ اینا پیش زمینه‌ی ازدواجن عزیزم! من حتی با سکس قبل ازدواجم موافقم. هر انسانی تو زندگیش رو بیشترین چیزی که فوکوس میکنه غریزه‌ی جنسیشه، باید بفهمه با اونی که میخواد ازدواج کنه تواناییشو داره از پسش بر بیاد یا نه؟

-ماهان!

-خب مگه دروغ میگم هی ماهان ماهان میکنی ؟ اصلا فکر کن ما با هم رفتن زیر یه سقف همه چیزم خوب و اوکی بود، اما موقع رابطمون من بشم یه دیو دوسر ، اونوقت چی ؟ تو بازم میتونی با من ادامه بدی ؟

حس ترس از رو کردن چهره‌ی دیگه ماهان و رفتارهای خشنش برای بعدها و رابطه‌ی اصلی زندگیمون، به طور واضح خودش رو نشون داد.
دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و خواستم عقب بکشم که مخالفت کرد و با تشر ریزی گفت:

-نترس ازم سلما. فعلا که دیو دو سر نشدم.

-علنا داری منو میترسونی.

-داریم فقط حرف میزنیم.

سرم رو کامل عقب کشیدم و از توی بغلش یه قدم فاصله گرفتم.

-از کجا معلوم ؟ شاید واقعا همچین شخصیتی داشته باشی!!

لبه‌اش رو به سمت پایین منحنی کرد و چینی به بینیش داد.

-راست میگیا. از کجا معلوم من فردا یه خوی درنده‌ی مخفی نداشته باشم که بخوام برات رو کنم ؟ میخوای اصلا همین الان انجامش بدیم تا بهتر در مورد تصمیم بگیری؟

یکه خورده عقب رفتم. تک خنده‌ای زد و گفت:

-چرا ترسیدی جانم؟

-بس کن ماهان.

-شوخیتم قشنگ نیست چه برسه به جدیش آره؟

محکم گفتم:

-آره دقیقا!

-ولی من اصلا شوخی نکردم.

یک آن با حرکتی که کرد یخ زدم. دست زیر زانوها گذاشت و بلندم کرد. پاهام رو دور کمرش گذاشت. از ترس چنگ زدم به یقه‌اش و محکم گرفتمش.

تا خواستم چیزی بگم لبه‌اش به لبم گره خوردن و عمیق و بی‌تاب لبم رو بوسید.

هیچ کاری نکردم. فقط هنگ و گیج منتظر حرکت بعدیش بودم و داشتم با خودم فکر میکردم قراره امروز کارم رو تموم کنه؟!

میون ترس و چهره‌ی وارفته‌ام سرش رو عقب کشید و نفس زنان زیر گوشم گفت:

-غدامون سوخت. میخواستم لااقل یه بهونه داشته باشی که بندازی گردن من.

نگاهم رفت به ماهیتابه سوخته که دود از ظرفش بلند میشد. جیغ زدم:
-وای ماهان. غدامون سوخت بیشعور. بعد تو مشاوره زناشویی گذاشتی؟ لااقل
بگو سوختن.

-دیر متوجه شدم کاریش نمیشد کرد.

انقدر غر زدم و با مشت‌های ریزم سینه‌اش رو هدف گرفتم که ماهان فقط
می‌خندید و آخر سر زنگ زد به رستوران و دو پرس ماهیچه برای هر دومون
گرفت. هر چند دلش هوای دستپختم رو داشت و یکبار هم غر زد:
"اینا بخاطر ناز و اداهای دیروزته، از بس گفتم نیام نیام تا کند امروز در
اومد. یه ناهار صاف به ما ندادی بخوریم"

منم در جوابش باپرویی گفتم:

-مگه گفتن از این حرفهای بیشعوری بزنی که غذات بسوزه؟

ناهار رو خوردیم. در حین غذا خوردن بالاخره ماهان سوپرایزش رو گفت و من
چند دقیقه فقط نگاهش کردم تا بتونم جمله‌اش رو درک کنم.

-مامانم راضی شده سلما. فقط میخواد ببیننت البته اگه میشه ! لطفا هر چه زودتر
بهتر. چون دیگه نمیتونم بیشتر از این طاقت کنم. میخوام خیلی زود زندگیم رو
باهات شروع کنم.

مریم پیروند | خاموشی [10.11.19 22:12], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_بیست_ویک ↓

#رمان_خاموشی

شوکه شده و مات و متحیر نگاهش می‌کردم. نمیتونستم درک کنم اگه رویا خانم برای ازدواجمون موافقت کرده پس صحبتش با من برای چیه ؟
ماهان منتظر جواب محکمی از من بود تا مثلاً بگم:

"من مشکلی ندارم ماهان جان، بخاطر علاقه‌مونم که شده و برای اینکه هر چه زودتر این دوری تموم بشه و مال هم بشیم پیشقدم میشم تا با مادرت حرف بزنم"
اما نگفتم و حاضر به گفتنش نبودم. ماهان هم فهمید سکوت‌م نشونه‌ی خوبی نداره. هر دو دستم رو گرفت و با احساس و عشق عمیقی که میون چشمه‌اش بود لب زد:

- عزیزم، سلما، من نمیخوام کاری کنم که غرورتو بشکنم یا چیزی باشه که به شخصیتت لطمه بخوره، من میدونم مامانم چشه، اون از امیرحافظ میترسه که یه

وقت مزاحم زندگیمون نشه، یا فکر میکنه تو هنوزم بهش علاقه داری، یه جورایی از احساسست به من مطمئن نیست، فقط میخواد با خودت حرف بزنه تا خیالش راحت بشه.

سرم رو به تایید تکون دادم.

-میدونم عزیزم. اما فکر نکنم نیازی باشه. تو که از من مطمئنی مگه نه؟

اخم ریزی کرد و چینی افتاد روی بینیش

-دیوونه خب معلومه. اگه مطمئن نبودم که اصلا بهت نزدیک نمیشدم. این نظر مامانمه. اونه که به این قضیه با من فرق داره.

با سکوت نگاهش کردم. فشاری به دستم داد.

-میتونی این لطف رو در حقم کنی سلما؟

-تو میخوای من پیام با مامانت حرف بزنم تا رضایت بده بیاد خواستگاریم؟

-نه.

-خب؟

جوابی نداد که ادامه دادم:

-پس حتما میخواد ازم تعهد بگیره تا اینبارم نزنه به سرم و به عشقت پشت پا
بزنم!!

باز هم جوابی نداد. نیشخندی زدم.

-یکم خودخواهی نیست ماهان؟ من میدونم تو گذشته آدم بدی بودم ولی اینی که
مقابلت نشسته بنظرت همون سلمای بیست و دوساله‌ی گذشته‌ست، اونم با افکار
اشتباهش که یه روزی بخاطر عشق دوزاری و پوچ امیر تو رو کنار زدم و
آخرش خودم سوختم؟

محکم گفت:

-نه عزیزم.

-من برای مادرت احترام زیادی قائلم ولی مادرتم مثل من یه دورانی داشته،
براش خواستگاری رفتن، با عزت و احترام، ازش نخواستن قبلش بره به
خونواده‌ی شوهرش تعهد بده تا برای پسرشون چه جور زنی باشه و تو زندگیش
چیکار کنه بعد برن خواستگاری!

از اینکه دید پیشنهاد مادرش به غرور و شان زن بودنم چه اهانت بزرگی کرده
سریع بلند شد و پایین پاهام چمباته زد و محکم هر دو دستم رو میون دست‌هایش
گرفت. پشت دستم رو بوسید و خیره‌ی چشمهام شد و گفت:

-من میفهممت سلما جان. منم با مامانم مخالفت کردم، اما تنها بهونه‌ش همینه. تو
این مدت همه تلاشمو کردم، سرناسازگاری درآوردم، حتی خونه نمیرفتم تا به

تصمیمم احترام بذارن و بیان خواستگاریت، ولی مامان گفته میخواد قبلش با خودت حرف بزنه، اون واسه ازدواجمون ناراضی نیست، شاید میخواد خیالش از بابت همه چی راحت باشه، نمیدونم شاید یه سری حرف مادر شوهری و اینا داره که بهت بزنه، هر چی هست میخوام هر چه زودتر این قضیه حل بشه و هر دومون سرو سامون بگیریم.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. موقعی که گفت حرف "مادرشوهری" خودش یه لبخند جذاب و چشمک شیطونی زد.

همیشه امیدوار بودم برای ازدواج مجدد زخم زبونی از طرف مادرش و خانواده‌اش نشنوم تا دل رنجورم رو به درد بیارن، اما یادم رفته بود من هنوز میون خانواده‌های سنتی هستم که با نظر و دید خودشون زندگی نمیکنن، بلکه همیشه دغدغهی حرف مردم آسایش و راحت زندگی کردنشون رو ازشون سلب کرده.

یادم نبود که مادر ماهان هم یکی از اون آدمهایی که همیشه دید و فرهنگش رو عوض کرد، چون با این عقاید رشد کرده و ذهنش رو پرو بال داده. حتما معتقد به منی که یکبار اشتباه کردم باز هم راه اشتباه میروم، باز هم به ماهان پشت میکنم و باز هم به زندگیم و سرنوشتم لگد میزنم، همون حرفی که یکبار هم از امیرحافظ شنیدم و بهم ثابت کرد اون هم آدمی نیست که افکارش رو با تکامل بهتری سرو سامان بده و آگه غیر از این بود، یه مرد خودکامه و مستبد شبیه ماهان میشد که با اراده و قدرتتش نشون داد به هر چیزی که بخواد دست پیدا میکنه.

با اینکه استرس رویارویی با مادرش رو داشتم ولی با نظرش موافقت کردم و تصمیم گرفتیم بعد از کنار هم بودنمون یک ساعت زمان بذارم تا به دیدن مادرش برم و حرفهایش رو بشنوم.

جلوی خودم به مادرش زنگ زد.

کنارش روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بودم و با دستش که دورم بود در برم گرفته و با مادرش حرف میزد.

-قرار بود سلما رو ببینی، گفتم اگه امروز وقتت اوکیه من یه ساعت سلما رو بیارم پیشت تا باهاش حرف بزنی.

صدای مادرش به گوش منم میرسید که پرسید:

-الان پیشته؟

ماهان با اعتراض به سوال کنجکاو مادرش سرش رو عقب کشید و کشار گفت:

-مامان!

-خیله خب غر نزن خودم فهمیدم پیشته. من الان با بابات اومده بودم خونه‌ی سلما اینا تازه داریم برمی‌گردیم...

منو ماهان یکه خورده به هم نگاه کردیم. ماهان سریع میون حرف مامانش دوید و گفت:

-خونه‌ی سلما اینا بودین؟ برای چی؟

مریم پیروند | خاموشی [10.11.19 22:12], ●●●

ابروهاش رو یکه خورده بالا داده و به من نگاه می‌کرد. با تماس چشمی من، به هم فهموندیم از حرف مادرش چقدر شوکه شدیم.

-آره اومدیم باهاشون حرف زدیم یه وقت بگیریم که همه با هم بریم خونشون. سلما رو که ندیدم فهمیدم اومده پیش تو.

ماهان کمی مکث کرد ولی نتونست از بودنم انکار کنه، فقط صدای آرومش نشون دهنده‌ی این بود که قبح خیلی چیزها رو مقابل مامانش نگه میداره و امروز قرار بود یکی از اون قبح‌ها رو بشکنه.

-آره پیشمه. عصر میخوایم بیام خونه پیشتون. گفته بودی باهاش حرف داری.

صدای رویا خانم با اینکه آروم بود اما خیلی سرزننده و مهربون به نظر میرسید. -باشه عزیزم بیارش. من و باباتم داریم میریم خونه. شام درست میکنم تا شما هم بیاین.

ماهان تکیه‌اش رو طوری گرفت که من هم از توی بغلش کنار رفتم. با تعجب گفت:

-مامان خوبی؟

مامانش خندید.

-نترس خوبم. اینارو مدیون بابات باش که تو این چند روز سر مخم کار کرده تا نظرم عوض بشه. من به خدیجه خانم گفتم از سلما میخوام واسه شام بیاد خونه‌ی ما و پیشمون باشه. خونوادش در جریانن. با سلما هم حرف خاصی ندارم مادر، فقط میخوام ببینمش و بهش بگم اون برای من به همون اندازه‌ی قبل عزیز و محترم هست. مگه میشه عشق پسر من عزیز نباشه برام، فقط میخوام...

ماهان با لبخند پهنی که روی لبش نشسته بود نگاهم کرد و محکم گفت:
-خیالت راحت باشه مامان. ما برای شام میایم اونجا.

-باشه. دیگه هم با من قهر نکن پسره‌ی زورگو. اگه بدونی بابات تو این چند روز به من چی‌ها گفته.

ماهان خندید و تماس رو با تعارفات معمول مادر و پسری و خنده‌های شیرینشون قطع کردن. با خوشحالی تکیه زد به مبل و دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-بیا تو بغل ببینم واسه چی کوپ کردی؟

بدون اینکه حتی پلک بزنم نگاهش کردم و گفتم:
-باورم نمیشه.

-چی و؟

-اینکه مامان و بابات خونمون بودن بعدم اجازه‌مو از مامان بابام گرفتن و منو...

-بهت که گفتم با ازدواجمون موافقت کردن. منو قبول نداشتی؟

قبول نداشتی؟ این مرد خودِ رویا بود برای هر دختری که آرزو داره پا توی زندگیش بذاره.

اینبار رسماً به بغلش چسبیدم و دستهام رو روی سینه‌اش گذاشتم. محکم در برم گرفت و گفت:

-عزیزم بزودی مال خودم میشی و جات هر شب همینجاست. تو بغل خودم.

-برای امشب کمی استرس دارم.

-استرس چرا قربونت برم؟ خودم که پیشتم. ببینمت.

سرم رو کمی فاصله داد تا صورتم رو ببینه و گفت:

-نکنه داری نازهای عروس خانمی برامون در میاری ها؟

خندیدم و دست‌هام رو به تنگ سینه‌اش چسبوندم و بی‌هوا روی سینه‌اش رو بوسیدم. تک خنده‌ی مسروری زد و نقطه به نقطه سرم رو تحت بوسه‌های لبش گرفت و نجوای عاشقانه‌اش زیر گوشم، دلم رو به یغما بردن.

مریم پیروند | خاموشی [12.11.19 22:50], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_بیست_ودو ↓

#رمان_خاموشی

پا که به خونه اشون گذاشتم تمام صحنه های اون روز و صدای عربده های کر
کننده اش توی سرم اکو شد.

شکستن وسایل، زیر و رو کردن هر کدوم از این اشیاء و نعره هایی که هر بار
اسم منو فریاد میزدن.

رویا خانم که برای پذیرایی برگشت به پذیرایی لبخندی بهش تحویل دادم. رو به
ملیحه که شاد و قهقراق کنار من و نشسته بود و داشت با ذوق و شوق از
خاطرات روزمره اش و روزهایی که کنار مونا و پسر کوچولوش بوده حرف
میزد، چشم غره ای رفت و گفت:

-بیکار نشین ملیحه، ماشاءالله از زبونم که کم نمیاری. پاشو برو یکم زعفران
بریز رو پلوها. یواش یواش میز ناهارو هم بچین تا نماز بابات تموم بشه.

ملیحه معترضانه غر زد:

-مامان، میخوام پیش آجی سلما باشم. میدونی بعد چقدر همو دیدیم. کلی حرف دارم براش. حالا یه چند دقیقه دیرتر شام بخوریم چیزی نمیشه.

ماهان با سر و روی خیس از اتاقش بیرون اومد.

-چی میگی جِغِغُو؟

چشمم که بهش افتاد توی دلم قربون صدقه‌ی قد و بالای بلندش رفتم و موهای جذابش که چه دلبری میکردن روی صورتش.

لبخندش رو همراه با چشمکی به روم زد و حوله رو روی سرش چرخ داد. اینجوری که ماهان تا رسیدیم رفته حموم، خدا میدونه رویاخانم و بقیه در مورد من چی فکر میکنن! هر چند با اون عشقبازی تند و داغش و بوسه‌هایی که روی لب و صورتم میزد، حمام کردن صد در صد لازم بود.

-مامان نمیداره حرف بزنم. تو بگو داداش کی بود من و آجی سلما همو دیدیم؟

ماهان لبی کج کرد.

-نمیدونم. ولی میدونم تو به هر کی برسی حسابی باهاش حرف داری. از وقتی اومدم بیچاره رو گرفتی به حرف، نداشتی یه نفس بگیره.

ملیحه با حرص و شوخی گفت:

-خا اینم از داداش.

رویا خانم با دل ضعه نگاهی به ماهان کرد و لبخند زد.

-بیا تو هم دهننتو شیرین کن مادر. عافیت باشه.

ماهان جلو اومد.

-ممنون. سلامت باشید. بابا کجاست؟

-داره نمازشو میخونه. گفت تا میز شام و میچنین منم میام. ملیحه پاشو دیگه، ظرفارو بچین رو میز، یادت نره رو پلوها زعفران بریزی.

ملیحه اینبار با غر بلندتری از جا بلند شد.

-ای بابا نمیداره یه دقیقه بشینیم. تا نوهش به دنیا اومد چند ماه منو فرستاد پی نخود سیاه و پرستاری، حالا هم که نمیداره بشینم.

رویا خانم با خنده گفت:

-برو انقدر غر نزن تو که میدونی داداشت سر وقت شام میخوره.

تا ماهان کنارم نشست آروم گفتم:

-وای پس من ذلیل میشم از دستت.

آروم خندید و یکی از شیرینی‌های توی ظرف رو برداشت و در حال خوردنش گفت:

-شکم که تنها نیست، باید اول هوای اصل کاریمو داشته باشی.

نامحسوس با آرنجم زدم به پهلوش، رویا خانم دید که با خنده‌ی ریزی به هوای کمک کردن به ملیحه از جا بلند شد.

-من برم غذاها رو گرم کنم.

وقتی رفت نگاهی به ماهان کردم که با شیطنت یه شیرینی گنده‌تر از دهنش جا داد توی دهن و با لپهای پر و لبخند نگاهم کرد.

نتونستم به این صحنه نخندم، پق زدم زیر خنده و گفتم:

-خفه میشی الان. لااقل یکم شربت بخور بره پایین.

-نمیخواه خودش نرم میشه آروم آروم میره.

لبخندم جمع شد و با چشمهای ریزشده نگاهش کردم. شیطونی‌هاش گل کرده بود. درست همین حالایی که خونه‌ی مادرش‌ایم و من نمیتونم حرفی بزنم.

قلوی از لیوان شربت من خورد و آروم گفت:

-میای بریم اتاقمو بهت نشون بدم.

-نه.

-چرا؟

-من بین همه چطوری پیام تو اتاق تو؟

شونه‌اش رو لاقید بالا زد.

-تو تمام امروز پیش خودم بودی. تازه من اومدم یه حموم توپم گرفتم تا حساب کار دستشون بیاد اونجا چه خبر بوده.

-عمداً رفتی دوش بگیری تا منو خراب کنی؟

به چشمام نگاه کرد.

-نه. لازم بود. باید یه جوری خودمو آروم میکردم. تو که نداشتی سکس قبل ازدواج رو تجربه کنیم.

تتم از شرم در هم مچاله شد. از اینکه راحت در مورد شخصی‌ترین مسائلش حرف میزنه گر گرفتم. سر به زیر انداختم و گفتم:

-نیازی به توضیح دادن دقیقشون نیست.

-من چیزی ازت پوشیده ندارم. هر چی باشه رک و راست میام بهت میگم. حتی اگه تو حموم دست به عمل...

با یه جور خجالت و استرسی که آب دهنم رو خشک کرده بود سریع میون حرفش پریدم.

-خواهش میکنم ماهان.

لبخند ریزی زد و صدای چرخهای ویلچر باباش نگاه هر دومون رو به سمتش کشید. ماهان بلند شد تا کمک کنه اما پدر محجوب و مهربونش دستش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:

-بشین بابا نمیخواد. دارم میرم تو آشپزخونه.

ماهان دوباره کنارم نشست. لبخندی به پدرش زدم و جواب لبخندم رو با لبخندی گرم و پدرانesh دریافت کردم. مهر و عطوفت خالصانه‌ای از میون چهره‌ی مومنش ساطع میشد..

-با اینکه هنوز نسبت خاصی با هم نداریم اما میون جمع خنوادت خیلی راحتیم. انگار جزیی از این خنوادم.

توت فرنگی از ظرف میوه برداشت و جوابم رو داد. چه شکمویی بود این بشر.

-خب هستی عزیزم. همه میدونن مال خودمی فقط نمیدونم چرا خودت انقدر تردید داری. انگار هنوز باورت نشده قراره عروس جعفری‌ها بشی..

مریم پیروند|خاموشی[12.11.19 22:50], ●●●

#پست_دویست_و_بیست_وسه↓

#رمان_خاموشی

وقتی لبخندم رو دید ، با ذوق گفت:

-کیف کردی‌ها ؟ خدایی کلاس داره زن ماهان شدن. مگه نه ؟ میدونی تا الان چند نفر با من رویای ازدواج چیدن! ولی شانس با تو یار بوده که قراره من شوهرت بشم.

با حرص از این خودشیفتگی‌ش چینی به بینیم دادم و گفتم:

-نه خیر واسه این نخندیدم. تعجبم گرفته انقدر چیز میز میخوری ، میتونی بازم شام بخوری!

-او هوم . من خوش اشتها. خودتم میتونم بخورم. با دو تا اسکوات و دمبل زدن همش آب میشه میره .

هیکل رو فرمش که نشون میده برای ساختنش تلاش زیادی توی باشگاهای بدنسازی کرده. ولی هنوز توی شوک این بودم چه جوری میتونه بعد از این همه هله هوله خوردن ، پشت بندشون شام مفصلی هم بخوره.

تصور اینکه داره بلوف میزنه و اشتهایی برای غذا خوردنش نمونده باعث شد بیخیال خوردنش بشم.

اما وقتی روی میز شام کنارم نشست و بشقابش رو پر از برنج و خوراک گوشت کرد فهمیدم هیچکدوم از حرفهای بلوف نبوده و با چه اشتهایی هم قاشق‌های پر و پیمونش رو توی دهنش میداشت.

چشمم به دنبال قاشق بعدیش بود که رویا خانم صدام زد:

-چرا چیزی نمیخوری سلما جان ؟ غذاها رو دوست نداری عزیزم ؟

ماهان به جای من با لپهای بادکرده از غذا جواب داد:

-دوست داره ولی خجالت میکشه .

رویا خانم با محبت گفت:

-خجالت چرا مادر ؟ تو دیگه جزیی از خانواده‌ی مایی. به زودی عروسمون میشی و اینجا خونه‌ی خودت میشه. بخور عزیزم. خجالت نکش.

از اینکه یهو مورد توجه تمام افراد روی میز قرار گرفته بودم، بی‌اختیار کمی جمع و جور تر نشستم. حالتی بود برای خارج کردن استرس و خجالت آنی که بهم غالب شد.

-مرسی. ماهان یه چیزی میگه واسه خودش. من خجالت نمیکشم خاله رویا.

پدر ماهان با لبخند، نگاهی به ماهان کرد و گفت:

-به جای اینکه خودت دولوی بخوری و هوای شکمتو داشته باشی، یه تعارف به دخترمم بکن اونم غذاشو بخوره.

از کلمه‌ی دخترم غرق لذت شدم و با لبخند محبت‌آمیزی ازش تشکر کردم. هیچ رفتار ناشایستی از این خانواده ندیدم و انقدر گرم و صمیمی باهام حرف میزدن که انگار واقعا جزیی از این خانواده‌ام.

ماهان با تذکر شوخی مانند پدرش، سریع توی بشقابم غذا کشید و بشقاب رو مقابلم گذاشت. از زیر میز دستش رو روی پام گذاشت و آروم گفت:

-بخور عزیزم. لقمه‌های منو هم نشمار .

لبخندی زدم و سرم رو خیلی ریز تکون دادم.

غذارو کنار جمع پر محبتشون خوردم و صمیمیتشون رو با خانواده‌ی امیرحافظ مقایسه کردم. زمانی که نامزد امیر بودم و خونه‌شون میرفتم هیچوقت نشد با این گرما و صمیمیت ازم استقبال کنن. اما این جمع انگار بیشتر یه جمع دوستانه‌ست تا خانوادگی.

ملیحه در مورد دانشگاهش سوال میپرسید و ماهان برای جواب دادن به هر سوالش، با طمانینه و آرامش بهش توضیح میداد.

مادرش با عشق و علاقه با شوهرش حرف میزد و شوهرش با عشقی عمیق‌تر بهش جواب پس میداد. گرم میشدم از این صلح و صفای دوستانه.

دستم از زیر میز فشرده شد. حتی میون حرف زدن با خواهرش حواسش به من بود. دستم رو فشرده تا بهم بفهمونه در همه حال حواسم بهت هست.

دستش رو محکم‌تر فشردم تا بهص نشون بدم منم در همه حال جوابگوی ابراز علاقه‌اش هستم. همون ابراز علاقه‌ای که پدر و مادرش داشتن با چشمها و نگاهشون به هم رد و بدل میکردن، ما داشتیم با گرمای دست هم، به هم انتقالش می‌دادیم.

بعد از شام ماهان و پدرش برگشتن به هال و منو رویا خانم و ملیحه داشتیم ظرفهای غذا رو جمع می‌کردیم. خیلی راحت‌تر شده بودم و در مورد هر بحثی، نظرات خودم رو راحت بیان میکردم.

رویا خانم هم با درخواست محترمانه‌اش این حس رو برای من بهتر کرد.

-سلما قربونت برم من دستم بنده مادر، اون سینی رو از کابینت میاری چند تا چایی بگیری؟

-بله حتما.

نگاهم افتاد به ماهان که از توی پذیرایی در حالی که مشغول حرف زدن با باباش بود چشمهایش منو نشونه گرفتن.

با لبخند نگاهم رو گرفتم و سینی رو برداشتم که رویا خانم به ملیحه گفت:
-ملیحه جان. برو ظرف شیرینی خوری رو از روی میز بیار شیرینیاشو بیشتر
کن.

ملیحه با چشم گفتن از آشپزخونه بیرون رفت. داشتم توی لیوان ها چایی میریختم
که حضور رویا خانم رو خیلی نزدیک به خودم حس کردم و اون لحظه فهمیدم
ملیحه رو دنبال نخود سیاه فرستاده تا حرف بزنه.

به سمتش برگشتم، فقط نگاهم می کرد. انگار برای گفتن حرفهایش مردد بود.
خیالش رو راحت کردم و گفتم:

-هر حرفی دارین گوش میدم رویا خانم. من برای همین اینجام. با حرفاتونم
مشکلی ندارم چون میدونم مادرین و هیچکس به اندازه ی شما نگران سرنوشت
ماهان نیست.

لبخندی زد و انگشتهایش رو میون دستش چلوند. نگاهی به قسمت پذیرایی کرد.
نمیدونم چی میخواست بگه که انقدر مضطرب بنظر میرسید.

-رویا خانم؟

با پریشونی نگاهم کرد و آروم گفت:

-من نسبت به خودت و گذشته ت دید بدی ندارم سلما، باور کن مثل گذشته ها هم
خیلی برام عزیزی، اما یه مشکل هست.

-چی؟

-امیرحافظ.

مریم پیروند|خاموشی[15.11.19 23:21], ●●●

[In reply to] مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست_دویست_و_بیست_و_چهار ↓

#رمان_خاموشی

متعجب به رویا خانم نگاه کردم و با صدایی که انگار با وحشت عمیقی از ته
حنجره‌ام خارج شد لب زدم:

-امیرحافظ چرا؟

رویا خانم نگاهی به پذیرایی کرد و وقتی خیالش از بابت امن بودن اوضاع راحت
شد سرش رو کمی نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت:

-میدونم حرفم خیلی بده اونم الانی که هنوز هیچی نشده من بخوام در مورد عقد و عروسی حرف بزنم، اما میخوام ازت خواهش کنم هر چه زودتر عقد کنین، من از امیرحافظ میترسم. اون روزی که فهمید تو پیش ماهانی اومد دم خونمون، گفت هیچوقت نمیذاره تو و ماهان آب خوش از گلوتون پایین بره، میترسم اینا همش نقشه باشه، کشیده کنار که یهویی بیاد زهرشو تو روز خاصی بریزه.

نگرانی رویاخانم دغدغه‌ای شد برای من. در مقابل حرفش جوابی نداشتم. نمیدونستم چی بگم تا از این آشوب هم خودم رها بشم و هم رویاخانم رو آرام کنم.

سرم رو که پایین انداختم بی‌قرار دستم رو گرفت و گفت:

-تو هم مثل من دلت گواهی بد میده ؟

نگاهش کردم.

-نه.

گواهی بد نمیداد، چون با ماهان حرف زده بود ، همون وداع آخرش که خواسته برای همیشه از ایران بره، پس نمیتونه برای من و زندگیم خطر بزرگی داشته باشه.

-امیر و ماهان با هم حرف زدن رویاخانم.

-میدونم ولی بازم خیالم ازش راحت نیست اون جونور چشم نداره خوشبختی بچه‌ی منو ببینه میترسم بازم بیاد سراغش.

دستم رو به بازوش بند کردم و گفتم:

-نگران نباشین. اون دیگه به زندگی ما کاری نداره. داره از ایران میره.

ملتمس و نگران نالید:

-اما دلم شور میزنه.

دلشوره‌اش داشت به منم سرایت می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-ولی من نگران نیستم چون مطمئنم اگر بخواد نمیتونه کاری کنه. اون تو دادگاه
تعهد داده دست از سر من و زندگیم برداره.

امیدوارانه لبخند ریزی زد.

-از حرفم ناراحت شدی مادر؟

-از کدوم حرف؟

-همین که گفتم سریع عقد کنید و...

چی از این بهتر رویاخانم؟ من و ماهان بیشتر از افکار هراسون شما عجله
داریم سر زندگیمون بریم و رابطه‌ی بینمون رو مقابل چشم همه رسمی کنیم.

لبخند زدم و بازوش رو نوازش کردم.

-نه ناراحت نشدم. خب حق با شماست. ولی در این مورد باید پدر و مادرم رضایت بدن. نظر من تنها نیست.

رویاخانم هم لبخندی زد و گفت:

-صد درصد باید نظر اونا هم باشه ولی تو اصل کاری. همین که تو رضایت بدی یعنی همه چی حله.

-بحث شیرینه یا تلخ؟

رویا خانم به طرفش سر کج کرد و با لبخند پر از ذوقی گفت:
-شیرین.

طبق معمول مشغول خوردن بود، یه سیب قرمز توی دستش داشت و بهش گاز میزد. نگاهش با لبخند به سمت من کشیده شد و گفت:

-حالا صرف میکنه منم پیام؟

خندیدم و گفتم:

-نه دیگه بحث شیرینش تموم شد تو صف نمون چون مامانت نوبتت و از قبل گرفته.

-نوبت چی؟

با دستی که سیب رو میون دستش داشت به من اشاره کرد ولی رو به مامانش گفت:

-این چی میگه چرا رمزی حرف میزنه؟

رویاخانم به طرفش رفت و با لبخند شونه‌ی پهنش رو بوسید و گفت:
-هیچی خبرای خوبی برات دارم. فعلا برو به خوردنت برس تا بیایم.

نگاهی به من کرد و با همون لبخند ادامه داد:
-تو هم بیا برو بشین پیششون تا خودم چایی بیارم.

پدر ماهان از توی هال صدا زد:
-واسه یه چایی ریختن تیم تشکیل دادی رویا خانوم؟

رویا خانم با خنده گفت:
-داشتم با عروسم حرف میزدم ببینم کی قراره کاممون شیرین بشه.

ماهان خندید.

-اووووف عروست!

ریز خندیدم و از خجالت لبم رو آروم گزیدم.

-بیا بریم اتاقمو نشونت بدم عروس خانوم.

چشم غره‌ی سنگینی بهش رفتم که با پرویی گفت:

-چشمات رو باز و بسته نکن، اون لب بیچاره رو هم کندی، مامان خودیه بیا
گفتم.

اومد و جلوی رویاخانم مچ دستم رو چسبید و منی که داشتم آب میشدم از خجالت
رو، مقابل مامانش به دنبال خودش کشید و به سمت اتاقش برد.

روم نمیشد به اطرافم نگاه کنم، اما لبخند و نگاه سنگین تک تکشون رو حس
می‌کردم.

آروم لب زدم.

-ماهان الان وقت این کاراست واقعا؟

اون هم آروم جواب داد:

-وقتی می‌ایستی جلوم دلبری میکنی و لبخند میزنی باید به یه بهونه‌ای بیارمت
تو اتاقم که بتونم راحت بچلونمت. اون لبارو چرا همش گاز میگیری؟ خب بده
به من گازشون بگیرم.

-هییبیی ماهان!

خنده‌ی کجکی کرد و با حرص و بی‌قراری گفت:

-هییبی و کوفت. ضایع نکن آبرومون بره.

در اتاقش باز بود، تا رفتیم توی اتاق سریع در رو بست و با هل آرومی که بعم داد پشت کمرم رو کوبید به در.

-چیکار میکنی ماهان؟

پنجه‌های رو میون دستش گرفت و تیدار به چشمهام نگاه کرد.

با دقت و مکثی طولانی و هر نقطه از صورتم رو با چه هیجانی دنبال می‌کرد.

نگاهش سراسر شور بود و شور رو به تنم منتقل کرد که من هم مسخ شده‌ی اون چشمها، بهش زل زدم و اجازه دادم سر خم کنه و وقتی کنار لبم مکث کرد و نفسش به لبم خورد چشمهام رو با آرامش روی هم بذارم و خودم رو منتظر لمس و بوسیده شدن نشون بدم و یادم بره برای دیدن اتاقش به اینجا اومدم.

مریم پیروند | خاموشی [15.11.19 23:21], ●●●

#پست_دویست_و_بیستوپنج ↓

#رمان_خاموشی

بوسه‌ی آرومی به لبم زد و اغواگرانه دستش رو روی موهام کشید و پایین رفت. با این نوازش قصد داشت منو به یه خلسه‌ی مجذوب کننده و شیرین دعوت کنه. از همون خلسه‌های خاصی که هربار باهاش تجربه میکنم دل‌رهایی ندارم.

چشم بستم و در همون حال آروم نالیدم:

-یعنی اومدم اتاقت رو ببینما.

ذره‌ای سرش رو عقب کشید اما هنوز گرما و نرمی لبش رو روی لبم حس می‌کردم که پیچ پیچ گونه گفت:

-مامانم چی میگفت؟

دستم رو روی سینه‌ی پهنش گذاشتم. سرم به دیوار تکیه بود و چشمهام هم بسته بودن.

آروم گفتم:

-هر چی گفت به نفع تو تموم شده.

بینیش رو به بینیم مالوند و با این حرکت لبش هم روی لبم کشیده شد.

-تنها چیزی که به نفع من تموم میشه، تویی. همین که بی دغدغه داشته باشمت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

-دوست داری خیلی زود دغدغه‌ت تموم بشه؟

چونه‌ام رو بوسید.

-بی صبرانه منتظرم.

-مامانت خواست هرچه زودتر عقد کنیم.

یهویی عقب کشید. چشمهام رو باز کردم. نگاه داغ و تبادارش توی چشمهام نشست.

-انقدر عجله داشت باهات حرف بزنه برای همین؟ که بگه هر چه زودتر عقد کنیم؟

سرم رو با تایید تکون دادم. چشمهای خمارم بالاخره اتاق کوچیکش رو دیدن.

تخت سفید یه نفره و رو تختی قهوه‌ایش، اولین چیزی بود که توی چشمم اومد.

-مامانت میترسه بازم موضوع چند سال گذشته پیش بیاد، میخواد سریع عقد کنیم.

-واقعا؟

-او هوم.

خندید.

-پس بزودی زنم میشی؟

-اگه من رضایت بدم.

چشمکی زد.

-تو که مال خودمی.

دستهام رو دور گردنش حلقه زدم و خندیدم. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-زود حامله‌ت می‌کنم سلما، یه بچه برام بیاری که هی از سرو کولم بالا بره ، من ضعف کنم براش.

با خجالت به احساسات شیرینش گوش سپردم.

-آخ اگه دختر بشه هر روز که از سر کار میام بدو بدو بیاد جلوم بگه بابا خسته نباشی، بغلش کنم، گونهمو ماچ کنه، شیرین زبونی کنه برام منم غش کنم براش.

ریز خندیدم. فشاری به بازوم داد و سرش رو به گوشم نزدیک کرد که نفس داغش به گوشم و گردنم خورد.

-تو دختر دوست داری یا پسر؟

-نمیدونم. هر دوش شیرینیای خودشونو دارن. حالا چرا انقدر عجله داری واسه بچه؟ ما تا یه مدت باید خودمون باشیم که...

پرید توی حرفم و با شیطننت گفت:

-آره آره، که حسابی بتونم تلافی کنم. پس بذار بریم سر بحث خودمون. فعلا بچه کنسل. میدونی من از چه جور رابطه‌ای بیشتر خوشم میاد؟

نه خیر. انگار دلش هوای جاده باریک‌هارو کرده. باید هر چه زودتر از اتاق بیرون بریم.

-ماهان بیا بریم بیرون. درست نیست منو آوردی تو اتاق. فکر بد میکنن.

-کی فکر بد میکنه؟ اگه منم که مامان بابامو بهتر تو میشناسم میدونم تازه دارن ذوقم میکنن که آوردمت تو اتاق تا راحت ببوسمت و بغلت کنم و...

با تعجب زدم هلش دادم تا کمی عقب بره، از توی خلسه‌ی رویایش بیرون پرید، خلسه‌ای که صداش رو منگ و مخمور و چشمه‌اش رو حالت داده بود.

از اینکه توی حالش زدم اخم ریزی کرد و گفت:

-از تو که چیزی بهم نمیرسه لااقل بذار حرف بزنی یه خورده دلم حال بیاد.

-مامان بابات میدونن تو منو آوردی اینجا تا بیشعور بازی کنی؟

اخمش غلیظتر شد.

-هر کی زنش رو میبوسه بیشعوره؟

-من که هنوز زنت نشدم!

-خب باشه، سرویسم کردی همش اینو میگی.

بازوش رو گرفتم و تشویقش کردم با هم بریم بیرون.

-خیله خب حالا بریم. از این فکرها هم نکن تا به وقتش.

دست روی دستم گذاشت و گفت:

-نه. صبر کن. من داشتم حرف می‌زدم. تو نداشتی کاملش کنم تا بفهمی از چه رابطه‌ای بیشتر خوشم می‌اد.

-ماهان؟

با مکث و توپ پر نگاهم کرد و زیر لب غر زد:

-این عقد لعنتی کی برسه تا از بهونه‌های تو خلاص بشم. بابا همش دو تا بوس ازت میبرما زهرش میکنی بهم!

با حرص زدم به بازوش.

-بیشعور. چه پرو شده جدیدا!

چشم غره‌ای رفتم و اوادم که از اتاقش بیرون برم اما مچ دستم رو سریع گفت و از حرکت نگهم داشت و لبه‌اش چفت شدن روی لبم.

بوسه‌اش طوری تند و تبار بود که قلبم با هیجان کوبید. حرارتش با همیشه فرق داشت. انگار دست بوسه‌اش به مرزهای حریم می‌خورد و یکی یکی مرزها رو کنار می‌زد تا به احساسات زنانه‌ام برسه.

قلبم می‌کوبید. بی‌هوا دستهام رو دور گردنش حلقه زدم و پرشور و با تپش و هیجان بوسیدمش. بازی زبونش توی دهنم، بازی لبهای گرمش و اغوای دستهای کنار گوشم که لاله‌ی گوشم رو اسیر گرفته، دهنم رو تهی کرد و صدای ناله‌ام میون لبه‌اش خارج شد. حس کردم لبخند زد و با لذت بیشتری به تنم چسبید و بوسیدم. داشتم عقل و حواسم رو از دست میدادم. همه جای تنم تحت مالکیت

دست و بوسه‌هاش بود. آروم آروم منو به خودش جذب کرد. با همین لمس‌هاش کوچیک اما پر از عشقش به من عشق داد تا وابسته‌اش بشم.

کف یکی از دستهام رو روی سینه‌اش گذاشتم، قلبش چطور می‌کوبید. به خودم گفتم این تپش‌ها نه از سر استرس و نه از سر شهوت و هوس، بلکه بخاطر عشق به من و خواستن منه.

مریم پیروند | خاموشی [15.11.19 23:21], ●●●

#پست_دویست_و_بیست‌وشش ↓

نفسم کشدار شد و تنم حس رخوت پیدا کرد. بوسه‌هاش رو از لبهام به چونه‌ام انتقال داد، شالم رو کنار زد و حرارت لب‌هاش به گردنم رسیدن.

موهایش رو چنگ زدم:

-آه ماهان.

میون بوسیدن جواب داد:

-جان جانم؟

لب‌هاش رو با چه قدرتی روی گردنم می‌کشید.

-ماهان الان وقت این کارها نیست.

زمزمه کرد.

-تو اومدی اتاقمو ببینی خب؟ پس همینجوری به دیدنت ادامه بده.

گاز ریزی به گردنم زد که بیشتر حس لذت به تنم سر ریز شد.

اندامهام همه نبض می‌زدن و حس و شور زن بودنم داشت میون اون بوسه‌ها قد می‌کشید. اون لحظه بی‌اختیار امیرحافظ توی ذهنم اومد. اما با هر بوسه‌اش کاری می‌کرد تا ذهنم متمرکز خودش و احساسش بشه، انگار با این ارتباط سعی داشت آخرین بک‌زدن‌های من به عقب و یادآوری خاطراتم با امیرحافظ رو از ذهنم خالی کنه.

برای اولین بار و بعد از این همه مدت داشتم به حس زن بودن و غریزه قدرت می‌دادم. برای این مرد. برای این قلب که با این بوسه‌ها به چه حالی افتاده و بخاطر من چه پرسرعت می‌کوبید!

چشمهای خمارم روی سقف سفید اتاقش بازو بسته میشدن. ماهان خوب بلد بود تا چه حد پیش بره تا دلم رو از اینی که هست بیشتر به خودش جذب کنه.

میدونستم تا چند ثانیه‌ی دیگه این هیجان به پایان میرسه و مثل یه فرود زود هنگام من از روی بلندی به پایین سقوط میکنم. خودم رو بالا میدیدم، بالای بالا، در حال اوج گرفتن بودم. نفس‌هام کشدار شده بود. قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا میرفت. آدرنالین خونم بالا رفت. حرکات ماهان هم با هر نفس تندم، سرعت بیشتری پیدا می‌کرد. چنگ‌هام تارهای ابریشمی موهایش رو رها نکردن، سخت‌تر موهایش رو کشیدم و با این کار دوباره یاد امیرحافظ افتادم. تنها مردی که من در این لحظه‌ها کنارش بودم امیر بود، اما حالا تمام وجودم رو به مردی دادم که با عشقش آروم آروم من رو شیفته‌ی خودش و وجودش کرد.

نبض اندام‌هام و هیجانم داشت کار دستم می‌داد. صدای نفس‌ها و تپش قلبمون
توی اتاق اکو می‌شد.

نالیدم:

-ماهان خواهش می‌کنم!

داغی دست‌های کنار صورتم و پوست گردنم عجیب‌ترین گرمایی بود که حس
می‌کردم.

-ماهان عزیزم!

-جانم؟ چیه؟ چی می‌خواهی سلما؟

-بریم، بریم بیرون.

تک خنده‌ای زد.

-نه تو اینو نمی‌خواستی؟ بگو، بگو چی می‌خواهی؟

دوباره نالیدم:

-خواهش می‌کنم. بریم بیرون.

سرش رو کنار کشید. خدایا حالت چشمهای اون بدتر از من بود. نگاهش و برقی که میون چشمهای افتاده، انگار آتیشی بود که عشق و تمنا رو بهم تزریق می‌کردن.

-بگو، بگو سلما، بگو تو هم وجودت منو میخواد؟ همین حالا...

نفس زنان و از لای چشمهام نگاهش میکردم. تنش رو بیشتر به تنم چسبوند. حتی حساس‌ترین اندام‌هایش رو احساس کردم.

-بگو سلما. وگرنه نمیذارم از این اتاق بری بیرون.

من به هیچ وجه نمیتونستم اینو بهش بگم. خواسته‌ای که برگرفته از غریزه و احساساتم بود و به زبون آوردنش کار سختیه.

چشم بست و سرش رو کنار گوشم آورد. لاله‌ی گوشم رو زبون زد و پیچ پیچ کرد :

-بگو جونم ! بگو عشقم ! بگو دوست داری همین الان با من یکی بشی. بگو وجودت داره واسه یکی شدن با من بی‌قراری میکنه!

سخت زمزمه کردم.

-ماهان تمومش کن.

-هیش. تا نگی تموم نمیشه.

پوستم رو مکید، بوسیدم، زبون خیشش رو کنار گوش و گردنم کشید و کاری کرد تا با تسلیم بگم:

-میخوام. میخوام.

سرش رو مشتاقانه عقب کشید و به چشمهام زل زد و با صدای خماری گفت:

-چی؟ چی میخوای؟

نالیدم:

-تورو. تو لعنتی. تو.

خندید و با شوق به آغوشم گرفت و بوسه‌ی ریزی به سرم زد. سینه‌اش با هیجان بالا پایین میرفت. سرم رو با آرامش روی سینه‌اش گذاشتم.

-همینو میخواستم بگی. حالا فهمیدی من چه جور رابطه‌ای رو دوست دارم؟

میون هیجان و نفس‌زدن‌هام با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-اینکه کاری کنم که با عطش و دیوونگی داد بزنی، منو میخوای. مثل الان.

مشت سنگینی به بازوش زدم و هلش دادم به عقب.
-خیلی بیشعوری بخدا. ذهنت انقدر خرابه که مامانتم فهمید واسه همینم گفت زود عقد کنین.

با خنده عقب رفت و زبانش رو روی لبش کشید.
-خب طبیعیه عزیزم. میخواستی نفهمن پسرشون چقدر فشار رو شه. مثل اینکه سی و سه سالمه ها. تو هم که کنارم باشی دیگه نمیتونم خودم و بگیرم.

دوباره چشم غره ای رفتم.
-آبرومو بردی دیوونه.

-سلما ما اولین باره تا این حد با هم پیش رفتیم. تا حالا تو خونمون اینجوری بوسیدمت؟

منو بوسیده اما نه در این حد که وجود هر دو مون تمنای خم رو داشته باشن. اگه توی این خونه نبودیم عقل هیچکدومون نهیب نمیزد که کنار بکشیم.
تازه فهمیدم وقتی توی خونه، تنها کنارشم چقدر خوددار و متینه که همه چیز رو کنترل میکنه.

سرم رو بالا گرفتم که صدای مردونه ای از بیرون گفت:
-میاین یا زنگ بزنم عاقد بیاد همین الان عقدتون کنه ها؟

ماهان خندید و با پرویی بلند گفت:

-والله من از خدامه. عروس خانومم بله رو گفت. اگه کار مارو راه بندازی
چاکرتم هستم بابا.

مریم پیروند|خاموشی[25.11.19 22:08], ●●●

#پست_دویست_و_بیست_وهفت↓

#رمان_خاموشی

مراسم خواستگاری طبق چیزی که انتظار داشتم به پایان رسید و من و ماهان با
هم نامزد شدیم. قرار نامزدیمون فقط یک ماه بود تا طی این یک ماه خرید و
کارهای لازم عقد و عروسی رو انجام بدیم.

خبر نامزدیمون مثل بمب توی فامیل پیچید و صداها از هر طرف به گوشمون
میرسید که بعضی با تعجب می گفتن:

-چطور ممکنه پسر به این خوبی بره خواستگاری اون دختره که خدا میدونه
تمام این مدت کجا بوده و چیکار کرده ؟

و بعضی دیگه:

-شانس رو ببین‌تورو خدا، حالا اگه یه دختر از خانواده‌های ما یه همچین اسمی در کرده بود تا آخر عمرش باید تو یه قفس در بسته زندگی می‌کرد تا سرش مثل دندوناش سفید بشه بعدم دق کنه بمیره، اونوقت این دختره با این همه دنگ و فنگ و خرابکاری پسر به این آقایی اومده خواستگاریش.

این حرفها نه تنها برای من بلکه برای ماهان هم مهم نبود. هر چند شنیدنشون توسط ماهان غرور و شخصیتم رو زیر سوال می‌برد ولی سعی می‌کردم خودم رو از هر حاشیه‌ای دور کنم تا اینبار چیزی مانع خوشبختی من و ماهتن مهربونم نشه و از ته دل دعا کردم هر دختری که مشکلات مشابه من رو داشته ، به اندازه‌ی من هم خوش شانس باشه و همچین آدمی فرشته‌ی نجات و زندگیش بشه.

طی این چند ماهی که برگشته بودم به خونه‌ی بابام، با حنا و شوهرش برخوردی نداشتم. در واقع اون‌ها هم به خونه‌مون رفت و آمد نمی‌کردن. مامان میگفت:

-بعد از رفتنت بابات یه قشقرقی بپا کرد و دهن حنا و شوهرش رو بست ، حنا سر اون قضیه خیلی سرسنگین شده.

تنها یکبار به طور اتفاقی و تنها به خونه‌مون اومد که اون لحظه رفتم توی اتاقم و انتظار داشتم بعد از حرفهای ناسزا و ناعادلانه‌ای که در مورد زده، خودش برای ارتباط و آشتی‌مون پیش قدم بشه. ولی نیومد و با پرویی هر چی بیشتر کنار در اتاقم صداش رو بالا برد.

-بایدم خجالت بکشه بره تو اتاق تا ریختش رو نبینم. آبرو نداریم ما. اصلا نمیتونم از خونه بیرون بزنم. هر جا میرم پچ پچای مردم کنار گوشمه. با این همه رسوایی که به بار آورده چسبیده به بیخ گوش ماهان تا اونم بدبخت کنه.

سرشو عین کبک کرده زیر برف حرفای مردم و نمیشنوه که چی در موردش میگین ؟ خجالت داره بخدا. بابا چطور راضی شده این برگرده خونه ؟

دلم از کینه‌اش ترکید و بغضم یکجا جمع شدی توی چشمام.

مامان تشر زد:

-مگه نگفتی کار داری بیا برو دنبال کارات دیگه.

-خوب بلدی سپرش بشی مامان. کاش ارزشش رو داشت. بچه‌ی ناخلف...

مامان محکم‌تر توپید:

-بسه حنا بهت گفتم اومدی حرفی نمیزنی ! تمومش کن بیا برو به کارت برس.

حنا رفت و بغض من شکست و روی تختم با زانوهای بغل زده و سری افتاده اشک ریختم و هق هق کردم. لای در اتاقم که باز شد سرم رو از روی زانو هام برداشتم و با غم سنگینی به مامان نگاه کردم که بی‌طاقت به طرفم اومد و با حالت گریه نالید:

-ببخشش عزیزم. اون ذلیل مرده معلوم نیست چه مرگشه که حتی نمیتونه با تو خوب رفتار کنه.

بغلم کرد. با گریه زار زدم:

-انگار نه انگار خواهرمه. کدوم خواهری حاضره دل خواهر کوچیکش و بشکنه ؟ یه جوری حرف میزنه که من حق زندگی ندارم ! مگه من تنها دختری‌ام که

راه اشتباه رفتم یا فریب خوردم؟ یعنی بخاطر یه اشتباه باید از حق زندگی محروم بشم؟

سرم که روی سینه‌اش افتاد و توی بغلش جمع شدم، بلند زدم زیر گریه. دست مامان بین موهام حرکت کرد و آرامش رو به تنم فرستاد.

روی سرم رو بوسید و گفت:

-فراموشش کن. هر چی شنیدی از اون گوش بکن بیرون. به حرفاش توجه نکن عزیزکم.

ولی قلب من که جز دایره‌ی خانواده و عزیزهای کسی رو نداشت و بقول ماهان درد هر خنجر از عزیزهام به روی هزار خنجر دشمن بود و وای به اون عزیزی که پاره‌ای از تنت باشه.

بعد از چند ساعت گشت و گذار و خرید حلقه و وسایل دیگه با خستگی از توی مغازه بیرون اومدم و گفتم:

-من دیگه حال ندارم ماهان. از گشنگی هم دارم میمیرم. بقیه خریدارو بذار واسه یه روز دیگه.

خستگی از چهره‌اش میبارید. با موافقت سر تگون داد و گفت:

-منم خیلی خسته شدم. کاش یه غول جادویی داشتیم بهش میگفتیم همه چیزهارو یه دفعه بخر بعد بیا مارو بنشون سر سفره عقد.

خندیدم و به بازویش زدم گفتم:

-بی ذوق. تو که از من خسته تری .

-جفت خودم راه برو چرا انقدر فاصله میگیری ازم ؟

به فاصله‌ی ناچیز مون نگاه کردم.

-وا ! جفتمم دیگه.

-نه جفت تر. اصلا دستت و بذار تو دستم اونجوری راه ببریم تا بفهمی کی بی ذوقه!

مریم پیروند | خاموشی [25.11.19 22:08], ●●●

#پست_دویست_و_بیست_وهشت ↓

#رمان_خاموشی

چپ چپ نگاهش کردم.

-خوشم نمیاد از این لوس بازی تو خیابون در بیاریم. یکی ببینه میگه از خداهش بوده و...

-تو باز درگیری این چرندیاتی؟ بذار هر چی میخوان بگن بابا، کون لق خودشون و حرفاشون.

با تعجب و چشمهای درشت شده بهش نگاه کردم. با حرص ادامه داد:

-خب از خدامونمه پس چی! من که دارم میمیرم واسه روزی که ازت بله بشنوم.

-منظورم یه چیز دیگه بود وگرنه منم دوست دارم زود مال هم بشیم.

بی توجه به حرفم پوفی کشید و زیر لب غر زد:

-تو خونه که چیزی نمیده، خودشو لحاف پیچ میکنه تو لباسها، اینجا هم که هیچ به هیچ. من برم امشب خونه‌ی خودم با همون شیوه‌ی همیشگی دست به عمل بشم انگار بهتره.

چشمهام رو مشمئزانه درشت کردم و چینی به بینیم دادم و زدم به باروش و گفتم :

-بی‌حیا من از این حرفهای چندشی خوشم نمیادها. الان تاکسی می‌گیرم
برمیگردم خونه.

با نگاهش غیظم کرد و گفت:

-دارم روز شماری میکنم سلما. دارم روزشماری میکنم تا اونموقع. میخوام ببینم
بعد از اینکه بله رو گفتمی بازم جرات داری اینجوری ادا بیای برام یا نه!

تخس خندیدم.

-چرا ندارم ! من هر کاری دلم بخواد میکنم.

هه تمسخرباری گفت و من ته دلم لرزید از اینکه این مرد برای لمس وجودم
انقدر بی‌تابی میکنه و به همون اندازه هم خوددار و مستبد هست.

رفتیم توی یه رستوران. من هوس فلافل کرده بودم ولی با مخالفت ماهان رو به
رو شدم و از خیرش گذشتم.

ناهار چلو کباب گرفتیم.

قاشقی توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-چرا اصرار داری جشن بگیریم ماهان ؟ میتونستیم بریم ماه عسل.

-چرا نگیریم عزیزم ؟

جوابم رو میدونست. برای گفتنش کمی من من کردم که گفت:

-خانوادم دوست دارن عروسیمونو ببینن. خودمم دلم میخواد تو لباس عروس ببینمت یه خاطره تاریخی هم با هم داشته باشیم.

لبخند زدم و کوتاه گفت:

-واسه گذشته‌ها خودت و سرزنش نکن. به حرفای حنا و امثالشم توجه نکن. اینا ذهنشون تو گذشته جا مونده. خودشونو با این عقاید مسخره خفه میکنن و از مهمترین لذتای زندگی جا میمونن.

-خودمو سرزنش نمیکنم. فقط بخاطر حرف مردم گفتم.

-ما با حرف تا اینجا نیومدیم که با حرف اونا هم پیش بریم یا عقب بکشیم. اونموقع که تو غرق مشکلات و گریه‌ها بودی کدوم یکی از همین مردم به دادت رسید؟ اصلا بابات یا مامانت و خواهرت اومدن بگن خرت چند منه که بقیه بیان؟

دلم نمیخواست از این حقیقت تلخ سرکوفت بخورم ولی شتر که دولا دولا راه نمیرفت و ماهان که مو به مو از جزئیات زندگیم مطلع بود.

شونه‌ام رو بالا دادم و با حس فرو ریختگی به چشمه‌اش زل زدم.

-هیچکدوم. فقط تو بودی.

با غرور لبخند ریزی زد و قاشق و چنگالش رو توی ظرف برنج فرو برد و گفت:

-خب دیگه پس حرفشونو به دوزار حساب نکن. دایورت کن به هر جا که دوست داشتی. فقط به خودم بچسب که حاضر نیستم کوچترین آسیبی ببینی.

لبخند زدم و با شیطننت گفتم:

-تو هم که همه چی و به نفع خودت تموم میکنی.

در حال خوردن خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-ماه عسل هم میبرمت عزیزم اما اول عروسی بگیریم بعد. دلم میخواد تو لباس سفید عروسی کنارم بشینی و بله بگی.

-وای نه اینجوری که خرجمون دو تا میشه. یا عروسی بگیریم یا ماه عسل.

خم شد و بدون اینکه برایش مهم باشه توی رستورانیم لپم رو کشید و انگشتش رو به لبش چسبوند و بوسیدش.

-من دلم میاد نبرمت ماه عسل تا اونجا هم باهات خاطره نسازم؟ بهت که گفتم برات چه نقشه‌هایی دارم.

و چشمک منظورداری زد.

-اینم جزو نقشه‌های خبیثه؟

خندید و با شیطننت چشم بست و در حین جوییدن آروم گفت:

-کی بشی سلما جعفری که دیگه بدونم مال خودمی تا وارد عمل بشم.

با شرم و گل انداختن لپ‌هام سرم رو پایین انداختم و به خوردن مشغول شدم .

با وجود این مرد و احساس بیش فعالش ، ظاهراً قرار نیست ساعتی برای خودم مرخصی داشته باشم و اینطور که پیداست باید تمام وقت در اختیارش باشم.

دستش روی دستم نشست و حواسم رو سر جاش آورد.

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-از حالا ترسیدی؟

-نه نترسیدم.

-عه ! پس با همش اوکی‌ای دیگه؟

هنوز گیج حواسپرتم بودیم.

-با چی؟

چشمهایش رو ریز کرد و گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت. حس کردم نگاهش به من نیست و داره پشت سرم رو نگاه میکنه. اخمش هر لحظه جای بیشتری رو

تحت تصرف می‌گرفت. لحظه‌ای به عقب برگشتم و با دیدن مینو کنار حاج رحمان و نرگس خانوم، لقمه توی دهنم پرید و به سرفه افتادم.

مریم پیروند | خاموشی [26.11.19 22:24], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_بیست_ونه ↓

#رمان_خاموشی

ماهان لیوان آب رو بهم نزدیک کرد و با اخم گفت:

-بخور انقدر سرفه نکن. یه بار نشده ما بیایم بیرون یکم از حال و هوامون لذت ببریم. همیشه باید یکی باشه تا ب.رینه تو حالمون. اون از خواهر وحشیت اینم از اینا.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و کمی آب خوردم و بدون اینکه متوجه بشم چی میگم دردمندانه نالیدم:

-حاج رحمان از اون حاجی‌های بی‌معرفته که کار خیرش حسین حسین کردند و رفتن خونه‌ی خداست، اما هیچی از خدا و پیغمبر حالیش نیست فقط ادعا میکنه مسلمونه. با کارهای احمقانه‌ش زندگی امیرحافظ رو به هم ریخت. فقط باید

امیرحافظ رو بدبخت میکرد تا بفهمه حمایت از عروس و نوه‌اش همیشه معنیش این نیست که با پسر دیگه‌اش ازدواج کنه؟ ببین آوردنشون بیرون دارن دور هم غذا میخورن، اما امیر کجاست؟ چرا اون بینشون نیست؟ اصلاً خبری ازش دارن؟ دلم براش میسوزه ماهان، وقتی به حماقت بعضی خانواده‌ها نگاه میکنم. همینطور خونواده‌ی خودم که هنوزم حنا با من مثل یه جانی خطرناک رفتار میکنه دلم میگیره. اگه خونواده‌ها کمی هوای بچه‌هاشون رو داشته باشن و اجازه بدن هر بچه‌ای خودش سهمش رو از زندگی بگیره حتی به قیمت زمین خوردنش ولی خودش دوباره بلند بشه و هر اشتباهش براش یه تجربه‌ی گرانبها بشه، این همه تباهی و شکست و ناامیدی بوجود نمی‌اومد. ما قانونمون از چهارچوب خرابه. چهارچوبی که اسمش خانواده‌ست. حاج رحمان بعد از رفتن امیر و له کردنش تازه فهمیده اون شیوه‌ای که در پیش گرفته بوده اشتباهه و باید اینجوری میراث به جا مونده‌ی پسرش رو حمایت کنه.

پوزخندی زدم. دست که به صورتم کشیدم فهمیدم گریه کردم. واقعیت این بود. من هر لحظه و هر زمان از زندگیم دلم برای امیرحافظ میسوخت. می‌گن ترحم برادر عشقه. اما ترحم من عشق نبود. من داشتم برای آدمی دلسوزی میکردم که چوب افکار پوچ و بیهوده‌ی خانواده‌ش رو خورده، درست مثل خودم که چند ماه از عمرم با بدترین شرایط درد و غصه و تنهایی گذشت.

ماهان در سکوت خیره‌ام بود. دستمالی از جعبه بیرون کشید و مقابلم گرفت.

دستمال رو گرفتم و آروم لب زدم:

-ببخشید. نمیدونم چی شد که این حرفارو زدم.

دستش رو پشت گردنش کشید و با صدای گرفته‌ای لب زد:

-از اینکه هر قسمت از زندگیم اسم این آدما و امیر وسط میاد دیگه دارم خسته میشم سلما.

نگاهش که کردم نفش رو بیرون داد.

-منظور حرفم اون چیزی نیست که تو فکر میکنی ماهان.

به میز پشت سرم نگاه کرد.

-منم میدونم معنی حرفات چیه . میدونم چقدر حاج رحمان در حق پسرش بد کرده، اونشب که دیدمش خودمم بخاطرش نابود شدم، باورم نمیشد آدم مقابلم امیرحافظ غدی باشه که یه عمر با غرور و جبروت میشناختمش. زورم گرفته که جلوی خودم نشستی و به حالش گریه میکنی.

نگاهم رو پاییم انداختم.

-ببخشید. یهویی گریه گرفتم. دست خودم نبود.

سر تکون داد و گفت:

-خیله خب اگه غذاتو خوردی پاشو بریم. دوست ندارم اینارو ببینم. منم دارم به حرفات پی میبرم که حاج رحمان یه موجود نفرت‌انگیزه که...

پوفی کشید.

-غذاتو نمیخوری دیگه ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-پاشو بریم پس. حوصله ندارم اینجا بشینم.

بلند شدم و کیفم رو از کنارم برداشتم. چادرم رو هم جمع کردم و کنارش قدم برداشتم. از کنار میز حاج رحمان که گذشتیم ماهان دوباره قدمی به عقب برگشت.

ته دلم خالی شد و فهمیدم از قصد این کار رو کرده.

کنار میزشون ایستاد و رو کرد به حاج رحمان که داشت با لبخند نوه‌اش رو میبوسید و از ظرف سوپی که انگار از خونه برایش آورده بودن با قاشق کوچیکی بهش غذا میداد. نوایی که فکر کنم یک ساله شده بود.

سینه‌م لبریز از بغض شد. نوا با شیرینی بودنش تونست جون امیرحافظ بشه، امیر چطوری از دخترش گذشت ؟

اشک که زیر چشمم نشست صدای متعصب و دورگه‌ی ماهان رو شنیدم و حاج رحمان سرش رو به سمت ماهان بالا گرفت.

-فکر نمیکنین واسه این کارها کمی دیر شده حاج رحمان ؟

حاج رحمان فقط نگاهش کرد و ماهان مغضوبانه ادامه داد.

-نوشدارو بعد از مرگ پسرت ؟ حالا که زندگیشو ازش گرفتی ؟ حالا که بیچاره‌ش کردی ؟ تبدیلیش کردی به یه آدم افسرده و ناامید، غرور و مرد بودنش

رو از ش گزفتی و به معنای واقعی گشتیش؟ تازه یادت اومده بیای بدون
امیرحافظ و پدری کردنش برای نوا از عروس و نوهات حمایت کنی؟

پوزخندی زد.

-اصلا از امیرحافظ خبری دارین؟ میدونین تو چی حال و روزیه و تعصبات
شما چه بلایی سر زندگیش آوردن؟

مریم پیروند | خاموشی [26.11.19 22:24], ●●●

#پست_دویست_و_سی_↓

#رمان_خاموشی

نرگس خانوم با بغض زمزمه کرد.

-ماهان جان.

ماهان اما عصبی بود و مشت هاش هر لحظه محکم تر گره میشدن. با یکی از
مشت هاش آروم به لبه‌ی میز زد و صدای خشارش کمی بلندتر شد.

-درسته دشمنم بود ، بی معرفت بود، کاری که کرد و هیچوقت نمیتونم فراموش کنم ، اما من مثل شما باهاش رفتار نکردم. طردش نکردم. بیچارهش نکردم. روزی که فهمیدم با سلمایی که یه روزی نامزدم بوده، عشقم بوده و اون با نامردی از چنگم گرفتش قراره ازدواج کنه، بازم براشون آرزوی خوشبختی کردم. چون هردوشون برام عزیز بودن حتی اگه در حقم ظلم کردن. شماها چی ؟ انقدری که بفکر ازدواج و اجرای سنتتون بودین بفکر شادیش هم بودین ؟

نرگس خانوم زد زیر گریه و پر روسریش رو مقابل صورتش گرفت.

دست روی بازوی ماهان گذاشتم و آروم لب زدم:

-ماهان جان بهتره ما بریم.

ماهان نگاهش به حاج رحمان بود. با تایید سر تکون داد و گفت:

-آره بهتره ما بریم. از دور همیتون لذت ببرید.

پوزخند تلخی زد و نگاهش رو با جبر از حاج رحمان کند و قدمی از میز فاصله گرفتیم که صدای آروم مینو رو شنیدم.

-فکر میکردم وقتی امیر از من طلاق بگیره قراره باهاش ازدواج کنی و اینبار به هم برسین!

برگشتم و فقط نگاهش کردم. خیلی حرفها برای گفتن داشتم ولی مثل همیشه توی انبار دلم سر بسته نگهشون داشتم و نگاهم رو به حاج رحمان و نوای توی بغلش

دادم و بعد به نرگس خانوم که هنوز از فراغ امیرحافظ داشت اشک میریخت و وقتی دستم کشیده شد نگاهم رو گرفتم و به دنبال ماهان به سمت بیرون قدم برداشتم.

ماهان جلوی پیشخوان ایستاد تا صورتحساب غذاها رو حساب کنه. من کنار ماشین منتظرش بودم تا برگرده. وقتی برگشت ،علائم خوبی توی چهره اش نبود و عصبی بنظر میرسید.
ریموت ماشینش رو زد.

-بشین سلما.

در رو باز کردم و نشستم و ماهان کنارم نشست. در حینی که کمر بندش رو میبست نفس عصبی کشید و زیر لب گفت:
-روزم و گوه کردن. خدا لعنتشون کنه.

دستم رو روی دستش گذاشتم. دست نگه داشت و نگاهم کرد.

-آروم باش.

چشم بست و آروم گفت:

-خیلی عصبی سلما. اگه اینارو نمیگفتم میترکیدم. ازش بدم میاد ولی دلم به حالش میسوزه که از حماقت خونوادش بدبخت شده.

منم داغون بودم. برای امیرحافظ و خودم که پر از زخم و باروت دیگران بودیم.

من تونستم از طوفان نجات پیدا کنم ولی با این شرایط نمیتونم برای امیرحافظ خیلی خوشبین باشم. ماهان هم دغدغهی همین رو داشت و نمیتونست دیدگاهش رو تغییر بده. علی رغم نفرتش از امیرحافظ ولی هنوز ته مانده‌ای از خاطرات رفاقتشون توی سرش جولان میشن که گاهی مثل امروز چشم میبندد روی نفرتش و پشت رفاقتش در میاد.

دستش رو نوازش کردم.

-بهتره بریم خونمون. ناهار هم که درست نخوردی. بریم برات یه چیزی درست کنم بخوری تا حالت عوض بشه.

بعد از کمی مکث سرش رو تکیه داد و دستم رو میون دستش گرفت و فشرد.

به خونه که رسیدیم ماهان بی‌حوصله رفت روی کاناپه دراز کشید و ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت. رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو عوض کردم و برای مامان پیام فرستادم.

-من دیرتر میام خونه مامان.

منتظر نمودم جوابم رو بده از اتاق بیرون رفتم و به ماهان نگاه کردم که روی کاناپه دراز کشیده بود.

-نمیخواهی یه دوش بگیری خستگی در بره ؟

با همون پوزیشن جواب داد:

-نه عزیزم. یکم دراز بکشم خوب میشم. یه چایی دم میکنی ؟

-اوهوم. الان یه چیزی هم درست میکنم بخوری.

-نمیخواه خودتو خسته کنی زنگ میزنم رستوران.

-تا تو یکم بخوابی هم چایی دم میکنم هم یه غذای کوچیک درست میکنم با هم میخوریم.

دیگه جوابم رو نداد.

قوری کوچیک رو روی کتری گذاشتم و سراغ غدام رفتم. با نهایت سرعت استانبولی درست کردم و دمی رو روش گذاشتم تا دم بکشد. کارم که تموم شد از

آشپزخونه بیرون رفتم. ماهان لبه‌ی مبل نشسته بود و سرش رو میون دست‌هایش گرفته و به پایین نگاه میکرد.

-بهتر شدی عزیزم؟

از همون زاویه نگاهم کرد و با لبخند ریزی گفت:

-آره. خسته شدی؟

-نه. خسته نیستم.

-پس میتونم دوش هم بگیرم؟

نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم و به سمت بالا کشیدمش. از روی مبل بلند شد.

-حتما برو دوش بگیر. من اینجوری میبینمت بیشتر خسته میشم.

خندید و قبل از اینکه دستش رو رها کنم کشیدم به سمت خودش و سرم رو روی سینه‌اش گذاشت و آروم زمزمه کرد.

-بمون تو بغلم یکم آروم بشم عزیزم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و نفس عمیقی از عطر تنش گرفتم و روی سینه‌اش رو با حرکت دستم نوازش کردم.

دم عمیقی از موهام گرفت و کنار گردنم بوسه‌ای نشوند.
-آرامشم تو این زندگی تویی.

مریم پیروند | خاموشی [27.11.19 22:35], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_سی_ویک ↓

#رمان_خاموشی

در یه چشم به هم زدن روزها گذشتن و همه چیز به جایی ختم شد که روز وصال من و ماهان رسید.

با وجود خوشحالی عمیقم برای این وصال ولی راز درونم از خدا که پنهان نبود، قلبم گرفته و سنگین میزد.

من روزهای سختی رو پست سر گذاشتم.

زمانی که به جز ماهان کسی کنارم نبود و تنها دست‌های حمایت‌گر خودش بودن که زخم‌های تن و دلم رو بستن.

دلگیری‌هام رو از عزیزهام فراموش نکردم و نمیکنم.

بابام، مامانم، حنا و شوهرش و حتی از امیرحافظی که هنوز جای زخم‌هاش روی تنم تیر می‌کشن و با وجود بخشیدنش یادم نمیره که این مرد توی دوران رابطه‌مون با من چیکار کرد.

چشم‌هام بسته بودن و تصورات همچنان توی سرم جریان داشتن. از روز به هم خوردن نامزدیم با ماهان گرفته تا روز نامزدیم با امیرحافظ و لحظه‌ای که کنار گوشم صیغه خوند و بعد تمام اتفاقاتی که باعث شدن من از خانواده و زندگی عادیم طرد بشم و تنهایی رو تجربه کنم.

تلخ بود. بهای سنگینی بود برای اون رابطه و شکنجه‌ی عذاب آوری بود برای فهمیدن خیلی چیزها که هر چقدر دیر ولی با پی بردن به اونها تونستم امروز به عنوان شخص مورد علاقه‌ی ماهان زیر دست آرایشگرم بشینم و برای امروزی که قراره در حضور تمام نزدیک‌هامون بهش بله بگم، حاضر باشم.

یه جشن خانوادگی و کوچیک گرفتیم تا هم مراسم عقدمون باشه و هم عروسی. با چشمهای بسته‌م لبخند زدم و در دل خدارو شکر گفتم.

تلاش و صبوریم برای جبران شکست بزرگم بالاخره نتیجه داد و روزی میرسه که گذشته مثل خوابی که در مواقع تب میبینم، از ذهنم دور میشه.

پیامی روی گوشیم اومد.

ماهان میدونه من زیر دست آرایشگرم و اگه کاری داشته باشه حتما بهم زنگ میزنه. فهمیدم ماهان نیست و توجهی به پیام رسیده نکردم.

چند دقیقه دیگه هم زیر دست آرایشگر بودم تا بالاخره کارش تموم شد.

-خب تموم شد عزیزم. آرایش رو طبق چیزی که خواستی انجام دادم. پاشو خودت و نگاه کن اگه آرایش مشکلی نداره بریم سراغ موها.

از تخت مخصوصش پایین رفتم و به خودم نگاه کردم. همون آرایشی که خواسته بودم رو روی صورتم پیاده کرد.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

-خیلی خوبه دستتون درد نکنه.

از راضی بودنم خوشحال شد و با لبخند گفت:

-خداروشکر که دوشش داشتی. حالا برو تا به یاسی بگم بیاد شینیون موها رو انجام بده.

کیفم رو برداشتم و از اتاق آرایش بیرون اومدم. دوباره صدای هشدار پیام رو شنیدم.

نتونستم سرسری ازش بگذرم. هر چند حسم میگفت یا پیام تبلیغاتی یا مامان طبق معمول از اون سفارشات تمام نشدنیش داره.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و پیام‌هارو باز کردم. قبل از خوندنشون با دیدن فرستنده‌ی پیام‌ها دلم مثل سیر و سرکه جوشید و تنم یخ کرد.

اولین پیامش.

"من دم آرایشگاهم. میشه یه دقیقه بیای بیرون؟"

دومین پیامش.

"یه لحظه. فقط میخوام ببینمت. همین"

آرایشگاه توی طبقه‌ی بالایی بود. میتونستم از پشت پنجره خیابون زیر ساختمون رو ببینم.

پشت پنجره رفتم و فقط یه سمند سفید دیدم. تا اونجایی که یادمه از ماهان شنیده بودم که ماشینش رو به باباش پس داده و وسیله‌ی دیگه‌ای زیر پاهاش نیست. از استرس تپش قلب گرفتم.

پیام دیگه‌ای رسید و باز هم خودش بود.

"جانِ جانان. ازم نترس. قول میدم فقط صورت ماهت رو ببینم و برم".

باید به ماهان بگم امیر اینجاست. قلبم چه تند می‌تپید. ترسیده بودم. بیشتر از هر چیزی. امروز روز سرنوشت‌ساز زندگیم بود. امیر از کجا پیداش شده؟

شماره‌ی ماهان رو گرفتم ولی قبل از میس افتادن روی گوشیش تماس رو قطع کردم. نباید به ماهان بگم. کافیه به گوش رویا خانم و خانواده‌ش برسه آشوب بپا

میکنن. همون ترس و اضطرابی که رویا خانم نسبت به اومدن دوباره‌ی امیر داشت و توی آشپزخونه خونه‌شون با من مطرحش کرد. اگه بفهمن قطعا مراسممون بهم میخوره.

گوشی لرزید. تماس گرفته بود و شماره‌اش روی گوشیم نشست. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. دوباره به پایین نگاه کردم. بجز اون سمند هیچکس نبود. دست و پاهام طوری میلرزید که انگار فشارم داشت می‌افتاد.

با دلشوره به شماره‌اش نگاه کردم تا قطع شد.

-خانم ملوکی بیاین تو اتاق تا موهاتونو درست کنم.

-آ... الان میام.

لرزش پاهام رو نتونستم کنترل کنم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به شماره‌ای که تند تند روی گوشیم تکرار میشد خیره شدم.

-خانم میای یا مشتری دیگه‌ای رو شروع کنم؟

-گفتم که الان میام.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.
-سلما؟

دلم حق زدن میخواست و سرش داد بزنم:
-تورو خدا برو امیر چرا راحت نمیذاری؟ بعد این همه مدت اومدی که چی؟

زبونم توی کامم نچرخید و سکوت کردم.

-یه دقه بیا پایین.

-نمیتونم.

سکوت کرد و صدای نفشش توی گوشم نشست.
-نمیخوام اذیت کنم.

نالیدم:

-امیر؟

-جانم؟ جانم؟

-امروز روز عقدمه

-میدونم.

-اگه میدونی پس چرا اومدی اینجا؟

-دلم نیومد بدون اینکه ببینمت بذارم برم.

مریم پیروند|خاموشی [27.11.19 22:35], ●●●

هق زدم ولی اشکی از چشمهام پایین نیومد.

-گریه نکن نفسم. آرایش تو خراب میکنیا!

-برو امیر. برو لطفا.

-فقط یه لحظه سلما.

-چرا متوجه نیستی. نمیتونم.

نفس بلندی کشید و نالان گفت:

-من بخاطر تو ریسک همه چی و پذیرفتم که اینجا پیام تا ببینمت. انقدر سنگدل نباش.

-خانم ملوکی میای یا نه؟

نگاهم به اون دختر افتاد که موهای اکستشن و بلوندش رو بافت کرده و اطراف سرش گذاشته بود و یه جور عصبی هم نگاهم میکرد.

با التماس زمزمه کرد:

-خواهش میکنم سلما.

-عزیزم الان کارت طول میکشه ها بیا برو بچه ها شنیونت رو انجام بدن.

همون خانمی بود که آرایشم رو انجام داده بود و حدس میزدم متصدی آرایشگاه باشه.

سرم رو تکون دادم.

-باشه. الان میام.

خانم لبخندی زد و دوباره وارد اتاق آرایش شد.

صدای خنده‌ی ریز امیر رو هم شنیدم:

-قربونت برم که انقدر مهربونی. زود بیا منتظرتم.

تماس رو قطع کرد. از ترس اینکه مبادا اون پایین کار اشتباهی کنه یا یه وقت اسید به صورتم بیاشه قدم رفته رو برگشتم و پشیمون شدم. من نباید برم. اگه برم تمام اعتماد ماهان فرو میریزه، حتی اگه امیر کار اشتباهی نکنه یه وقت ماهان سر برسه و مارو با هم ببینه چی؟ نکنه برام نقشه کشیده و منو بدزده یا نکنه با این ترفند میخواد به ماهان گزارش بده که ما با هم یواشکی قرار میذاریم؟

موهای تنم سیخ شدن و دوباره با کرختی روی صندلی نشستم. صداها و شلوغ‌های اطرافم رو به طور نامفهوم میشنیدم.

مزه‌ی دهنم گس شده بود و از دلشوره مرتب آب دهنم جمع میشد.

کسی به شونه‌ام زد. سرم رو که از میون دستهام آزاد کردم و بهش زل زدم اشاره کرد به گوشیم.

-صدای گوشیت رو نمیشنوی؟ حالت خوب نیست انگار؟

سرم رو به معنای نفی تکون دادم که گفت:

-ناهار خوردی؟ شاید ضعف کردی.

ضعفم بخاطر ناهار نبود. بخاطر اومدن آدمی بود که نمیدونستم چی توی سرش داره.

-میخواهی یه زنگ بزنی شوهرت برات غذا بپزازه. ما کیک و شکلاتم داریم، نسکافه و چای هم هست میخوای برات بپزم؟

برای چندمین بار آب دهنم رو قورت دادم و بی حال نالیدم:

-نه خوبم. میشه یه دقیقه برم پایین هوا بخورم و برگردم؟

چون پول آرایشگاه رو ماهان قبلاً حساب کرده بود مشکلی برای رفتنم نداشتن و لبخند زد.

-نه عزیزم اشکالی نداره برو تا بهتر بشی بعد بیا.

از جا بلند شدم. چشمهام سیاهی میرفت. برای کاری که میخواستم انجام بدم، چیزی توی سرم نمی‌گنجید. دل زده بودم به دریای طوفانی. یا غرق میشدم یا نجات پیدا می‌کردم و برای همیشه از این دریای طوفانی دور میشدم.

نفس عمیقی کشیدم و پایین رفتم. به در خروجی که رسیدم باز همون سمند سفید جلوی چشمم اومد.

آروم و نامطمئن و با قدمهایی که کج و معوج و لرزون میشدن به سمت جلو رفتم.

در ماشین باز شد. توجهم رو به سمند سفید مقابلم دادم که هیبت امیرحافظ رو کنار در راننده نشون میداد و لبخندی هم روی لب داشت.

دست عرق کرده‌م رو به مانتوم کشیدم. کار چندی آوری که همیشه از انجامش بیزار بودم ولی امروز استثناء بود.

ته دلم برای دیدنش تگون نخورد بلکه از ترس بود که به خودم می‌لولیدم تا نزدیکش برسم.

ریشش بلند شده بود و چشمهای زمردیش گود افتاده و بی‌برق و نور بودن. صورتش نسبت به همیشه لاغرتر بنظر میرسید و پوستش کمی تیره‌تر شده بود.

لبخند داشت و هر لحظه که نزدیکش میشدم لبخندش پهن‌تر میشد.

با فاصله ایستادم و چشم‌های ترسیده‌ام رو دوختم به نگاه خیره‌اش.

-چی، چی میخوای که اومدی؟

جوابی نداد فقط نگاهم کرد. نگاهی ممتد و طولانی که حال دل‌کندن از صورتم رو نداشتن.

هر عضو از چهره‌ام رو با مکث نگاه میکرد و لبخندش تلخ‌تر میشد. از شرم عرق کرده بودم و به اطراف نگاه میکردم تا از روی بدشانسی سروکله‌ی ماهان یهو پیدا نشه.

یک لحظه چشم بست و آه عمیقی کشید و به سمت مخالف خودش اشاره کرد.

-اگه میترسی بیا بشین تا کسی ندیدمون.

-بشینم ؟ برای چی ؟ گفתי فقط میخوای منو ببینی بعد میری!!

-سلما ؟

سینه‌ام از نفس‌های ترسناکم بالا و پایین میشد.

با تلخی و شوکه گفتم:

-یعنی انقدر ترسناکم که یه دقه هم نمیخوای کنارم بشینی ؟

جوابی که ندادم آمرانه و آروم‌تر گفتم:

- به هر چی که بخوای قسم میخورم برات نمیخوام آزارت بدم فقط اومدم ببینمت و برم.

مریم پیروند|خاموشی[30.11.19 22:48], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست_دویست_و_سی_ودو ↓

#رمان_خاموشی

با شک نگاهش کردم.

دوباره به ماشینش اشاره کرد.

-زیاد وقتتو نمیگیرم.

از فکر ماهان و اینجا بودنم تنم مور مور شد. لرز گرفتم و قدمی به عقب برداشتم.

-نه امیرحافظ . من حرفی باهات ندارم. تو نباید اینجا باشی.

سریع عقب رفتم. پایچم شد و با التماس گفت:

-سلما، سلما به روح امیرارسلان کاریت ندارم. فقط چند دقیقه میبینت و میرم. به جون خودت.

کنارش نشستم.

آروم در رو باز کرد و نشست و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

کامل به سمت پیچید و زل زد بهم که با استرس به ماننوم چنگ میزد.

-منم میدونم نباید می‌اومدم، دلم راضی نشد که امروز نبینت.

نگاهش که کردم لبخند روی لبش نشست و چشمهایش برق زد.

-خیلی خوشگل شدی.

لبخند محوی زدم.

-مرسی.

-چه خوب شد که اومدی. اگه نمیدیدمت عذاب امروز تا آخر عمرم روم سنگینی میکرد، هر چند عذابی که الانم میکشم کمتر از اون نیست.

-کاری داشتی که اومدی؟

لبخندش بی‌جون شد.

-دوست داشتم ببینمت.

-حالا میتونم برم؟

برق از چشمهایش رفت و چهره‌ش رو غم پوشید.

-عجله داری واسه رفتن؟

سرم رو با تایید تکون دادم. لبخند تلخی زد و زل زده بود بهم.

-چون از اتفاقات بعدش میترسم. از اینکه یه چیزی پیش بیاد تا امروز خراب بشه. سابقه‌ی قشنگ تو، تو گذشته خیلی چیزهارو برام عوض کرده ، میترسم امروزم...

-چیزی پیش نمیاد. مطمئن باش عزیزم.

با چشمهای مطمئنش میخواست دلم رو گرم کنه که اتفاقی نمیفته و برای خراب کردن نیومده.

خوشبینانه سر تکون دادم. ولی آشوب دلم ترس رو با صدای بلندی فریاد میزد.

-چند روز پیش مامانم زنگ زد. گفت تو و ماهان تو رستورانی بودین که اونا اونجا بودن. گویا با هم یه جورایی حرفتون شده!

-حرفمون نشد.

-منظورم دعوا نیست. انگار ماهان یه سری چیزا به حاجی و مامان گفته که پشت من در اومده. به اونا که اعتماد ندارم راست میگن یا دروغ. همه‌چی و پشت ظاهر تقلبیشون پنهون میکنن. میخوامم از تو بپرسم واقعیت داره ؟

اینجور که از پدر و مادرش حرف میزنه انگار به ته خط رسیده و هیچ امیدی به بود یا نبودشون توی زندگیش نداره.

پلک‌هام رو با تایید به هم فشردم.

-آره واقعیت داره. ماهان فقط چیزایی رو گفت که لازم بود پدر و مادرت بشنون.

خیزه‌ی خیره نگاهم کرد. دستش رو پشت صندلیم دراز کرد و آهش رو به سمت صورتم بیرون داد و بعد از کمی مکث گفت:

-یه زمانی فکر میکردم مال من بشی زندگیمون خیلی قشنگ میشه. میتونیم با هم یه زندگی عاشقونه داشته باشیم. از اون زندگیاپی که همه حسرتش رو دارن.

سرش رو تکیه داد به صندلیش و باز هم خیره‌ام بود.

-یه زندگی که با عشق بنا میشه و تا آخر عمر از هر لحظه‌ی زندگیمون لذت میبردیم و بیشتر عاشق میشدیم. تو مادر بچه‌هام میشدی، وقتی میومدم خونه غر میزدی که بچه‌ها عصبیت کردن، از بازی و سربه هواپیشون میگفتی، یا از حرفای مامانم و رفتارای بقیه پیشم تعریف میکردی، مثلاً امروز مامانت چیکار کرده، چی خریده، ناهار چی درست کرده، یا فلان فیلمی که امروز دیدی موضوعش چی بوده، منم با هر کلمه‌ت نفس بکشم و عشق کنم، بعدم پیام دست بندازم گردنت و...

حرفش رو ادامه نداد و چشم بست.

به خیالات تلخش لبخند گسی زدم و برای تفکرش نسبت به اتفاقات بعد از ازدواجمون مایوس شدم. امیر نسبت به من و عروس شدنم توی خونه‌ش

برداشت‌های دیگه‌ای داشته، مثل پدرش و شبیه امیرارسلان یا پدر من و حتی کوروش فکر میکنه. اینکه زن باید تمام وقت توی خونه باشه و به امورات خونه و بچه‌ها رسیدگی کنه.

همه حرفه‌اش خلاصه شدن به محیط خونه و صحبت در مورد اطرافیانم. چیزی در مورد کارم بیرون از خونه و رابطه‌م با اجتماع و حرفه‌ای بهتری نگفت. در حالیکه اگه ماهان بود به جای اشاره کردن به صحبت‌م در مورد مادرم یا فلان فیلم، به کارم و موضوعات مربوط به اجتماع اشاره میکرد.

-منتظر بودم شما ازدواج کنین تا بلیط رفتنم رو اوکی کنم. چند روز پیش فهمیدم که امروز قراره عقد کنین.

برای گفتنش دل دل کردم.

-میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

چشم باز کرد و آروم گفت:

-تو جونمو بخواه. درسته ندارمت، درسته قراره مال من نشی اما هر زمان، هر وقت چیزی ازم بخوای تا پای جونم هستم.

دوست نداشتم از این حرفها بزنه. با دستپاچگی موهام رو که از زیر شال بیرون زده داخل فرستادم و از نگاه کردن به صورتش طفره رفتم.

-تصمیم تو گرفتی که از ایران بری؟

سری به تایید تکون داد.

مریم پیروند | خاموشی [30.11.19 22:48], ●●●

#پست_دویست_و_سی_وسه ↓

#رمان_خاموشی

هوا رو به داخل ریه‌هام بلعیدم تا صدام لرزش نداشته باشه.

-بنظرم برگرد خونتون. این که داری از گذشته‌ها و چیزایی که ممکنه باهاشون رودر رو بشی فرار میکنی کار درستی نیست بقول ماهان بمون و مرد جنگیدن باش. مرد رو در رو شدن با هر مشکلی. حتی اگه فکر میکنی خیلی سخت باشه ! رفتن چیزی و عوض نمیکنه حتی درد آدما رو بخاطر غربت و دوری بیشتر میکنه اما دواي دردت نیست. بمون و جبران کن. پدر و مادرت هم فهمیدن که با خودخواهیاشون به زندگیت آسیب رسوندن. بهشون فرصت بده برات جبران کنن.

پوز خندی زد.

-ازشون متنفرم.

-ولی اونا مهم‌ترین داشته‌های توآن.

-نه به اندازه‌ی تو.

چشم بستم و نفسم رو محکم بیرون دادم.

دستش که به سمت شالم اومد سریع عقب کشیدم و پریشون گفتم:

-امیرحافظ ! بهت اعتماد کردم که اینجا نشستم ، نذار از اعتمادم پشیمون بشم.

با غصه نالید:

-باشه.

و دستش رو عقب کشید.

-بهتره دیگه من برم.

-یه لحظه صبر کن.

نگاهش کردم. از کنارش دو تا پاکت بیرون کشید و اول بهشون خیره شد و بعد اونارو به طرفم گرفت.

بدون اینکه به پاکت‌ها نگاه کنم سرم رو به طرفین تکون دادم. "یعنی چیه؟" اشاره کرد بگیر مشون.

دو تا پاکت و بلیط هواپیمایی برای سفر خارج بودن. با دستهای فشرده شده هر دو میون دستم لرزیدن و نگاهم رفت به سمت چشمهای امیر.

-اینا چیه امیر؟ چرا میدیشون به من؟

گوشه‌ی ابروش رو خاروند و نگاهش رو داد به بلیط‌ها و گفت:
-دو تا بلیطه. مشخصه که برای چی‌ان!

-اینو میدونم. چرا دادیشون به من؟

لبخند محزونی زد.

-برای یه هفته‌ی دیگه‌ست. اومدم تا دوباره شانسمو امتحان کنم.

-یعنی چی؟

-یکیش مال منه. اون یکیم برای مسافریه که همراهیم میکنه.

به چشمهام نگاه کرد.

-البته اگه رضایت بده همراهم بیاد.

تا خواستم جبهه بگیرم سریع دستهایش رو بالا گرفت و گفت:

-عصبی نشو. اومدم واسه آخرین بار باهات حرف بزنم. میدونم خراب کردم، میدونم آدم بی‌لیاقتی بودم و گند زدم به آبروی هر دومون، اما دست خودم نیست سلما. دست خودم نیست که با وجودم تعهدم توی دادگاه بازم اومدم التماس کنم تا باهام باشی. من یه عاشق سوخته‌م که اگه سالها هم بگذره نمیتونم از عشقت خودمو رها کنم. زندگیم به تو وصله. به هر سرش که نگاه میکنم حالم به تو گره خورده‌ست.

نگاه عصبانی و به فریاد کشیده‌م رو که متوجه شد بی‌طاقت چینی از ناله به صورتش داد.

-میدونم داری به چی فکر میکنی. حق با توه من کثیفم که بازم به ناموس ماهان نزدیک شدم و اومدم تو روز عقدشون قرعه رو بنام خودم کنم. ولی این تصمیم با توه. میتونی همین الان جلوی خودم یکی از اون بلیطارو پاره کنی و از ماشین پیاده بشی و من تنهایی دل به این سفر تلخم ببندم و ... و میتونی، باهام بیای. دیگه هیچکس مانعمون نیست. همه متقاعد شدن که ما از همون اولم مال هم بودیم و چقدر در حقمون ظلم کردن که مانع ازدواجمون شدن. مخل آرامش و زندگیمون بودن و با سنگدلی مارو از هم جدا کردن. اما الان همه‌چی تغییر کرده، حتی میتونم به جرات بگم اگه بابات بفهمه تو هنوزم دلت با منه به ازدواج مادوتا رضایت میده چفتی میشیم به لبهای همه مردم تا دیگه در موردمون زر

زیادی نزن. دوباره زندگیمونو میسازیم. محکم‌تر از قبل، وفادارتر از گذشته ها و اونجوری که هیچ چشم شوم و نحسی آشیونمون رو خراب نکنه.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

بغض توی حنجره‌اش بود و با هر کلمه‌اش بیشتر میشد. نگاهم به چشمه‌اش بود که ردی از خисی گرفتن.

با بغض ادامه داد:

-من هنوزم دوست دارم سلما، نمیتونم فراموشش کنم. بیا این کله‌ی منو بکن ببین با مغزم چیکار کردی که هر بار میکوبمش به دیوار، بیشتر یادت می‌فتم و زجر میکشم؟ باهام چیکار کردی که نمیتونم بیخیالت بشم؟ چیکار کردی که بازم غیرتمو مچاله کردم تو مشتم، لهش کردم زیر پاهام اما اومدم ازت خواهش کنم ماهان و ول کنی بیای با من! من یه عوضی نفهمم، هزار دلیلم بیارن که نباید به تو فکر کنم، نمیتونم از دوست داشتنت دست بکشم. اومدم تا التماس کنم باهام بیای. برای هر دومیون دوتا بیلط گرفتم. میریم جایی که چشممون به هیچکس نیفته. به چشم اونایی که تو گذشته‌مون بودن و آزارمون دادن و نداشتن زندگی کنیم.

-یعنی به ماهان پشت کنم و اینبارم غرورشو بخاطر تو بشکنم؟

با کلافگی و اثراتی از حالت گریه دستی به صورتش کشید و زل زد به روبه رو و خیابون خلوت.

زار و پریشون نالید:

-چیکار کنم پس؟

نگاهم کرد.

-من دارم از خواستنت حرف میزنم.

نگاهی به بلیطهای توی دستم انداخت.

-اگه قبول کنی باهام بیای، یه سال بعد همه یادشون میره چی شده.

نگاهم به چشمهای سبزش بود. اشکی از چشمش افتاد ولی سعی داشت غرورش رو حفظ کنه که سریع اشکش رو پاک کرد و گفت:

-تصمیم با توئه. میخوای با من باشی همین الان دستت و بده و با من بیا بریم اونجایی که از همه دور باشیم و بتونیم زندگی کنیم.

مریم پیروند|خاموشی[02.12.19 22:28], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●

#پست_دویست_و_سی_و_چهار ↓

#رمان_خاموشی

به بلیط‌های میون دستم زل زدم. مزه‌ی دهنم زهر شده بود و راهی برای نسلط گرفتن نداشتم. از یه طرفم مرد مقابلم به قدری در هم کوفته بود که دلم نمیخواست تبش‌های بشم و بیشتر به تنش بکوبم.

- اصلاً بیخیال خونواده‌هامون که بشم، عشق از دست رفته‌مون چی میشه ؟
میشه بدون عشق زندگی کرد یا خوش بود ؟

با این حرفم دستی رو که طرفم دراز کرده بود تا من با امید دست میون دستس بذارم و بگم " در کنار تو پایه همه چیز هستم " به عقب رفت و مشت شد.

-تو فراموشم کردی ؟

اشک دیگه‌ای از چشمش چکید و چشمهای سبزش هاله‌ای از قرمزی گرفتن.

سرم رو با تائید تکون دادم.

-خیلی وقته. بهت که گفتم، من به ماهان علاقه دارم.

نگاهش با ناامیدی پایین افتاد و بلیط‌ها رو نشونه رفت.

طبق گفته‌ش یکی از بلیط‌هارو بالا گرفتم و مقابل چشمش از وسط قرچ پاره کردم.

چشم بست. باز هم اشک ریخت.

-من نمیتونم دوست داشته باشم امیرحافظ، توی همچین روزی اومدی و منو از ماهان گرفتی، الانم بعد از چند سال دوباره اومدی و داری همون کار رو تکرار میکنی. ولی خوب نگاه کن امیرحافظ، آدم که دوبار از یه سوراخ نیش نمیخوره. من که اون سلمای هیچی ندون نیستم که فرق واقعی بودن و تقلبی بودن آدمهارو نفهمم. تو نمیتونی منو خوشبخت کنی چون حتی اگه من راضی بشم و باهات بیام، آثار باقی‌مونده از درد و رنجی که ماه‌های گذشته بهم دادی همه تو زندگی از یه جایی سر در مسارن و قد میکشن و آرامش رو از هردومون میگیرن. این رابطه‌ای که تو پیش بینیش کردی اون چیزی نیست که من فکر میکنم. تو مورو میبینی من پیچشش و. اگه واسه آرامش گرفتن دلت رفتن و ترجیح دادی پس برو و بذار منم به پاس سختی‌های گذشته آرامش الان و آینده رو حس کنم. سد آرامش من و ماهان نشو. اون مرد خوبیه، بقول خودت با اینکه ازت کینه داره اما پشتت درآورده و جلوی خونوات ازت طرفدارای کرده، حقش این نیست که دوباره به اعتمادش لگد بزنی و منو...

یک آن پرت شدم یه جای گرم. انقدر عصبی بودم و تند تند حرف میدادم که اولش نفهمیدم چی شده. از صدای گریه‌ش فهمیدم توی بغلش فرو رفتم و سرش کنار شونه‌ام. محکم دربرم گرفته بود و زد زیر گریه. قفسه‌ی سینه‌م درد گرفت. دردی که شاید برگرفته از التماس و اشک‌های پرسوز و گداز امیر از عشق ناتمومش بود. کاش فراموشم میکرد و به زندگیش ادامه میداد.

این عشق ازش یه آدم غیرمنطقی ساخته که نمیتونه باور کنه واقعیت با اون چیزی که ما توی ذهنمون تصور کردیم یکی نیست. واقعیت خانواده‌هامون.

اطرافیان‌ی که هر چقدر نسبت به دیدگاهشون بی تفاوت باشیم باز هم طوری زندگی میکنیم که کمتر مورد توجهشون قرار بگیریم.

من نمیتونم به خیالات امیر دل ببندم. دیگه نمیخوام با تصمیمات اشتباه و غیرمنطقی خانواده‌م رو درگیر مشکلات کنم، از همه مهمتر ماهان، دل من گیر مرد مهربونمه. قلبم چه تنگ شد، من چقدر راحت توی بغل امیر حافظ لم دادم!!

کنارش زدم. عقب کشید و نگاهش رو ازم دزدید تا اشکهایش رو پاک کنه. وقتی به سمتم برگشت با بغض و لب برچیده زل زد به صورتم. خیرگی نگاه ناامید و پر حسرتش ناراحت‌م میکرد.

دستم رو به دستگیره گرفتم. باید میرفتم. هر آن ممکن بود ماهان سربرسه.

- هر دوتون خوشبخت باشین.

نوای غمگین بغض صداش غمگینم کرد و اشک توی چشمهام جمع شد. سرم رو تکون دادم.

-مرسی.

-سلما؟

برگشتم و نگاهش کردم.

جعبه‌ی کوچیکی رو از کنارش برداشت و گردنبند نگین دار ظریفی رو از داخلش بیرون کشید. اشکش دوباره روی دستش افتاد.

با بغض لبخند زد.

-لعنتیا. چقدر بچه شدم با این اشک‌ها. سرتو بیار جلو.

-امیر نمیتونم قبولش...

-هیچ منظوری براش ندارم. هدیه ازدواجتونه. ازم به یادگاری قبولش کن.
نیازی نیست به کسی بگی من برات خریدمش. اگه دوست داشتی بنداز گردنت،
دوست نداشتی هم بندازش دور.

منم میون بغضم لبخند زدم.

پاکت بلیطش رو روی داشبورد گذاشتم و دستم رو مقابلش گذاشتم تا کف دستم
بذارش.

مخالفت کرد.

-میخوام بندازمش گردنت. بخاطر دلخوشیم که شده بذار لااقل یک بارم که شده
تو گردنت ببینمش.

با تردید نگاهش کردم. برق چشمهایش و چهره‌ی شکسته‌ش رو که دیدم سرم رو
جلو بردم. گردنبد رو دور گردنم گذاشت، سرم رو پایین تر بردم تا قفلش رو از
روی شالم ببندم.

باز هم با بغض لبخند زد و گردنبد رو از پشت سرم روی شالم بست.

-این آخرین دیدار مونه که همدیگه رو میبینیم. نمیدونم بعدش چی پیش میاد یا عمر مون مارو به کجا میرسونه ولی هر وقت چشمت به این گردنبند افتاد منو یادت بیار که چقدر دوست داشتم و برام عزیز بودی. من آدم بدی نبودم سلما، خونوادم ازم یه دیوونه‌ی روانی ساختن. بخاطر ضعفم که نمیتونستم تو روی بابام بمونم تورو تحت فشار گذاشتم.

مریم پیروند | خاموشی [02.12.19 22:29], ●●●

سرم رو عقب کشیدم. ولی بوسه‌ش رو از روی شالم حس کردم که سرم رو بوسید و با بغض و اشک عقب رفت و به صندلیش تکیه داد و پنجه‌ش رو جلوی چونه‌ی لرزیده‌اش گرفت.

-برو پایین سلما. برو تا خفه نشدم.

از سوز صدایش لرزیدم و آهی کشیدم.

-روزگار خوبی در پیش داشته باشی امیرحافظ.

چیزی نگفت. نگاهم نکرد و از روی نیم‌رخ راستش تنها اشکش رو دیدم که روی گونه‌اش جریان گرفت.

طاقت نیاوردم. اگه یک لحظه دیگه صبر می‌کردم نمیدونم چه بلایی سر آرایشم می‌اومد. هر چند بی‌امانم نمود و موقع پیاده شدنم اشکی از چشمهام ریزش کرد. در ماشین رو بستم و رفتم. نباید به مرد له شده‌ی توی ماشین نگاه کنم. باید بتونه

از پس دل شکسته‌ش و راه مقابلش بر بیاد و نگاه من، موندن من، زخم من، همه پشت پا میزنن به مقاومتش و اون ضعیف‌تر از قبل با دردش مدارا میکنه.

به سمت آرایشگاه رفتم. با دستم گردنبندش رو که روی شالم افتاده بود، لمس کردم. یاقوت‌های قرمزی اون رو پوشیده بودن.

وارد آرایشگاه شدم و ایستادم تا گردنبندش رو زیر شالم بفرستم. به عنوان یادگاری از این دوست توی گردنم جا خوش کرده بود.

مقابل آینه ایستادم و بهش نگاه کردم. گردنبد ظریف و زیبایی بود و لبخند تلخی روی لبم آورد.

بقول امیر شاید به هیچکس نمیگفتم این یادگاری از کیه ! امیر برای من دیگه یار گذشته نیست، فقط یه دوسته که امروز بخاطر حرمت دوستی پای صحبتش نشستم و متقاعدش کردم چیزی که بهش گرفتار شده اشتباهه و باید تلاش کنه تا از این بند خودش رو رها کنه.

نگاه از گردنبد گرفتم. برقش چشمهام رو آزار میداد. اون رو از توی گردنم درآوردم و توی جیب مانتوم گذاشتم. این یادگاری با وجود عزیزبودنش، جایی توی گردنم نداره. چون حس میکنم از درون به دل ماهانم خیانت میکنم. با اینکار حس سبک‌تری داشتم.

اشک چشمم رو پاک کردم و به جلو قدم برداشتم. امیرحافظ برای همیشه مثل امروز پشت دیدگاهم میمونه.

گردنبندش رو به عنوان یادگاری نگه میدارم ولی خودش برای من تموم شده‌ست. از ته دل براش آرزو میکنم زندگی آروم و شیرینی رو تجربه کنه. کنار کسی که انتخاب خودش باشه و برای انتخابش با دلگرمی و سرافرازی لبخند بزنه.

-عه وا ! کجا بودی تو دختر ؟ چه بلایی سر آرایشست آوردی ؟ بیا بشین.

-گوشی میون دستم لرزید.

پیامی از امیرحافظ بود.

"عین مرگ است

اگر بی تو بخواهد برود،

او که از جانِ خودت

دوست ترش میداری!"..

نگاهم به پیامش خیره بود که پیام بعدی رسید.

از ماهان بود.

ته دلم لرزید که نکنه این اطراف بوده و من و امیرحافظ رو کنار هم دیده. سریع پیام امیرحافظ رو پاک کردم و اسم و فامیل و گذشته‌هاش و حتی قرار امروزمون رو هم با همون پیام از ذهنم پاک کردم و پیام رسیده‌ی ماهان رو باز کردم.

-نیاز نیست حالا انقدر خوشگل کنی. من همونطوری هم برات غش و ضعف میرم. بیا یه بله بده کار مارو راه بنداز لنگ موندیم.

خنده روی لبهام اومد و حسم برای ادامه کار آرایشگر و زیباشدنم برای این عزیز مهربون بیشتر شد.

براش نوشتم.

-من امشب بعد بله گفتن و مراسم میمونم خونه‌ی بابام. انقدر خسته‌م که از حالا
بفکر خوابم.

براش فرستادم و خنده‌ام گرفت از شیطننت خودم و یادم رفت گردنبند مردی که
توی خیابون ایستاده و زار زار اشک میریزه توی جیب مانتوم جا گرفته.

"عین مرگ است

اگر بی تو بخواهد برود،

او که از جان خودت

دوست ترش میداری!"..

از "علیرضا آذر"

مریم پیروند | خاموشی [04.12.19 22:28], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_سی_وینج ↓

#رمان_خاموشی

از آرایشگاه که بیرون اوادم بجای ماشین مشکی ماهان ماشین سفید گل‌کاری شده‌ای جلوی در بود.

توجهی نکردم و دوباره عقب ایستادم تا ماشین ماهان رو پیدا کنم.

گفته بود دم در منتظرمه اما انگار خیلی طاقت انتظار نداشته و همینجا قالم گذاشته و رفته.

-خانم؟ هیش، با شما! خانمی؟ ای بابا چرا همش اونور و نگاه میکنه؟ سلما.

عه. اینکه صدای ماهانه.

برگشتم و به عقب نگاه کردم و ماهان رو دیدم که کنار همون ماشین سفیده ایستاده بود.

-به جای نگاه کردن به اون طرف آگه به اینورم اشراف میشدی منو با این همه هیکل و قد درازم میدیدی.

خندیدم و بطرفش رفتم.

-پس ماشین خودت کو ؟

نشنید چی گفتم. یه جوری محو تماشام شد و نگاهش برق زد که انگار اولین بارشه منو میبینه. برق چشمش با حالت خاصی به صورتم بود.

با لبخند جلو رفتم و گفتم:

-به جای اینکه وایسی اونجا نیشتم باز کنی بیا کمک کن با این کفشها نخورم زمین.

ظاهر جذاب و قشنگش میون کت و شلوار تیرهش قند توی دلم آب می کرد.

هنوز غرق تماشام بود که تشر زدم.

-ماهان کجایی ؟ با توام!

با قدمی که به سمتش برداشتم پام نزدیک بود پیچ بخوره. جیغ آرومی کشیدم.

-ماهان!

سریع به خودش اومد و به سمت پا تند کرد و گفت:

-جانم عروسک. جیگری شدی واسه خودت. پنجه‌های آرایشگرتو جون که چه جیگری واسم ساخته. آرایشست تا آخر شب که خراب نمیشه؟

چپ چپ نگاهش کردم. دستم رو گرفت و وسایلم رو از از اون یکی دستم ربود و شونه‌ش رو بهم چسبوند.

-مگه خودم زشت بودم که با آرایش پسندیدیم؟ هنوزم دیر نشده‌ها. اگه یه وقت...

اخم ریزی کرد.

-هیش بیا بریم. چی میگی واسه خودت! با آرایش که قطعا خوشگل شدی خانمم. ولی من همون سلمای همیشگیم رو میخوام. شب که میخوام لباتو بخورم و ببوسمت باید همه این بتونه‌ها رو از روی صورتت پاک کنی.

متعجب از بی‌پروا حرف زدنش ایستادم و بهش نگاه کردم. قیراق بود و شور و شعف خاصی توی نگاه و چشمه‌هاش داشت.

لبخندی زد.

-چیشد؟ از بخور بخور هام میترسی؟

هر بار که به این موضوع اشاره میکرد و شسطنت سخت چشمه‌اش رو میدیدم ته دلم خالی میشد. مخصوصا با اون حرفهایی که قبل رفتنمون به خونه‌ی مادرش زد. اینکه شاید بعد از ازدواجمون با آدمی روبه رو بشم که توی مسائل جنسی سخت و غیرقابل پیش بینی رفتار میکنه.

انگار افکار شکل گرفته در ذهنم رو خوند که پشت دستم رو نوازشی داد و با شیطنت خاص خودش گفت:

-نترس خوشگلم. مگه من دلم نمیاد جونمو اذیت کنم! با تو باید مهربون و لطیف رفتار کرد. اینجوری میشه به بهشت واقعی رسید.

خندهم گرفت و سرم رو به اطراف تگون دادم و شونه‌م رو بهش زدم و گفتم:

-بریم دیگه. تا بریم آتلیه عکسامونو بگیریم دیر میشه ها.

با هم همقدم شدیم به سمت ماشین. در ماشین رو برام باز کرد و دامن لباسم رو میون دستهایش گرفت و کمک کرد سوار ماشین بشینم.

در رو که بست وسایلم رو روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم کنارم نشست. لبخند یک لحظه از روی لبش کنار نمیرفت.

هر دو به سمت آرزو هامون حرکت کردیم. به سمت فرداهایی که قرار بود زندگی پر فراز و نشیمون رو بر بال ستاره ها به سرآغاز برسونیم.

خنده و برق چشمهامون چشمک زنان تمام عکسامون رو پر کردن. شاد بودیم و در این روز باشکوه تمام خاطرات گذشته رو به انبار ذهنمون فرستادیم.

حتی خاطره‌ی امیرحافظ و او مدن امروزش و دادن یادگاری که هم ارزشمند بود و هم عزیز و خاص و قرار بود تا آخرین نفس توی گنجینه‌ی اسرارم باقی بمونه.

نگاهم به سمت کیفم رفت که روی صندلی عقب جایگاه موقت هدیه‌ی کوچیک و با ارزشم بود.

تصمیم داشتم بعد از مراسم بندازمش توی گردنم ولی هنوز با تردید به این موضوع فکر میکردم.

من همسر مردی میشدم که کنارمه و با نگاهش و لبخندش بهم عشق میورزه و هدیه‌ی مردی رو توی گردنم مینداختم که از دور با عاشقانه‌هاش دست و پنجه نرم میکنه و برای نداشتم با قلبش مقابله میکنه و زار میزنه.

گاهی برای داشتن بعضی چیزها مثل عشق خیلی دیر شده و با رسیدن به اون، تازه میفهمیم هیچ جونی برای ادامه دادن و لذت بردن نداریم. چون تمام راه در حال دویدن بودیم. حکایت نیمه نفس شدن من و امیرحافظ هم همین بود. نفس بریده و هیچ جونی برای ادامه دادن نداشتم.

از فکر و خاطره‌ی امیر بیرون اومدم. قرار بود امروز هر چیزی به جز شادی امروز رو توی انبار ذهنمون بسپاریم.

به ماهان توجه کردم که دستم رو میون دستش گرفته و بوسه میزد.

مراسم توی خونه‌ی بابام بود.

جشن کوچیک و خانوادگی.

البته دوستای نزدیکمون توی جشنمون دعوت بودن. مثل افسانه‌ی شیطون و شلوغ و شوهرش که وقتی منو ماهان از ماشین پیاده شدیم با منقل اسپند جلومون اومد و جیغ کشان سرو صدا راه انداخت و میرقصید.

برای خانواده‌های ما که زیاد با این چیزها رو به رو نشدن رفتار افسانه شاید کمی عجیب بنظر میرسید ولی منو ماهان به آزادی‌های خاصش توی نوع پوش و رفتارش عادت داشتیم.

مریم پیروند | خاموشی [04.12.19 22:29], ●●●

#پست_دویست_و_سی_وشش ↓

#رمان_خاموشی

افسانه بوسیدم و با خنده گفت:

-الهی بگردم چقدرم به هم میاین. ماشالله. ماشالله.

ماهان سر به سرش گذاشت.

-حالا با این کارات شباش هم میخوای افسانه جون ؟

افسانه پشت چشمی نازک کرد و دست به کمر شد و گفت:

-پس چی فکر کردی. دو ساعته دارم جلوتون قر میدم نمیخوای دست کنی تو جیب مبارکت یه شاباش خوشگل تقدیم کنی خسیس؟

صدای ایش گفتن آشنای کسی به گوشم رسید. شک نداشتم صدا از حنا بود ولی کنجکاوای نکردم و به ادای افسانه خندیدم و به شادیم دلبستم.

ماهان خندید.

-جیبام سوراخ بودن همه پولام ریختن افسانه بذار بریم داخل.

همه از پشت سر میخندیدن و افسانه قرار نبود بیخیال بشه.

-اول شاباش منو بده دوما خسیس بعد. دختر به این خوشگلی و ترگل و ورگلی بهت دادیم زورت میدم دو قرون خرج کنی. یالله رد کن بیاد.

-مگه تو بهم دختر دادی؟ مامان باباش که دادن چیزی نمیگن اونوقت تو...

افسانه قبل از هر چیزی جلو اومد و تا خواست جیب کتش رو بگرده ماهان کیف پولش رو از جیب داخلی کتش درآورد و چهار تاتراول توی دست افسانه گذاشت و افسانه هوووو کشان عقب رفت و پول هارو بالای سرش دور داد و رقصید.

فریدون با خنده از میون جمعیت کوچیک خانواده هامون جلو اومد و دست افسانه رو برای رقصیدن و همراهی گرفت.

منو ماهان همونجا جلوی در ایستاده بودیم و رقص دو نفره و شمالیشون رو تماشا کردیم.

تازه متوجه شدم موزیک ملایمی هم به راهه و فضای هفت رنگ منعکس شده از نورها صحنه‌ی زیبایی توی رقصیدنشون ایجاد کرد.

شک نداشتم این کارها، کار افسانه باشن که از همین حالا خودش رو توی دل خانواده‌هامون جا کرده.

دختر شر و شیطونی که فریدون حق داشت بعد از این همه سال چیزی از مهر و عاشقانه‌هاش نسبت بهش کم نکنه.

رقصشون که تموم شد همه دست زدن و با هم داخل رفتیم.

متوجه شدم حنا هم بینشونه اما کوروش رو ندیدم فقط خواهرهای کوروش حضور داشتن.

مونا خواهر ماهان هم کمتر ملیحه ایستاده و میون جمعشون بود.

چهره‌ش شبیه ملیحه بود ولی اندامش کمی تپل‌تر بود.

بخاطر بارداری و زایمانش بوده که چیز زیادی ازش نگذشته. نی نی تپلیش رو توی آغوشش گرفته و لباس بلند و زیبایی مشکی هم به تن داشت و با همون لباس و شالی که همرنگش روی موهای روشنش انداخته بود پوشش رو کامل رعایت کرده بود. ولی از چشم‌غره‌های حنا و نگاهای تغیرآمیزش که هر از گاهی دخترهای جوون جمع رو زیر نظر میگرفت در امان نبود.

به خیالات حنا پوزخند زدم. من شاید خصلت‌های بد گذشته‌م رو فراموش کرده باشم اما کینه‌هام رو از عزیزهام فراموش نکردم و مهم‌ترین کینه‌م مربوط به حناست که نه میتونم ببخشمش و نه فراموش میکنم با حرف‌هاش چه جوری داغ روی دلم انداختن.

بالاخره عاقد اومد. زحمت آوردنش رو حسن آقا شوهر مونا کشیده بود. حاج آقا خطبه‌ی عقده‌مون رو خوند و من با استرس لبخند می‌زدم و گوش سپرده بودم به

جملات عربی و معناداری که بعد از کامل شدنشون من رو به عقد دائم مرد کناریم در می‌آوردن.

عاقده دو بار خطبه رو خوند و هر دوبار افسانه و ملیحه که بالای سرم قند میساویدن مزه پرونی کردن ولی برای بار سوم نگاهم افتاد به بابام که اشک زیر چشمش رو گرفت و تسبیح انداخت.

نگاه کردم به مامانم ، با پر چادرش چشمهای نمناکش رو پاک کرد ولی دوباره اشک دیگه‌ای از چشمش چکید و زیر لب چیزی شبی دعا خوند و من میدونستم داره برای خوشبختیم دعا میکنه. نگاه کردم به مامان بابای مهربون ماهان و لبخندی که بهم هدیه کردن.

چیزی روی دستم قرار گرفت و چشمم به دستبند زیبای زیر لفظیم افتاد که ماهان دور مچ دستم بست. با عشق بهش لبخند زدم و دوباره به بزرگترهای عزیزمون چشم دوختم.

-با اجازه‌ی بزرگترهای جمع بله.

ماهان خندید و آروم گفت:

-فکر کردم یه زیرلفظی دیگه میخوای که بله نمیدی.

-میخواستم بترسونمت. مثلاً فکر کنی پشیمون شدم.

-اوه دیگه دیره سلما خانوم. ترس بی‌ترس. تو همیشه مال خودم بودی. تو بهتره بترسی که امشب قراره اون روی سکه رو ببینی..

یه جوری گفت تا مثلاً منو بترسونه خبر نداشت من به اندازه‌ی خودم که نه به اندازه‌ی تمام دنیا بهش اطمینان داشتم و میدونستم بهترین مامنی هست برای آرامش و زندگیم.

عاقده برای اونم خطبه خوند و همون اول با صدای بم و گیراش بله گفت و ما به عقد هم دراومدیم.

پدر و مادر هامون برای تبریک تک تک به استقبالمون اومدن و با بوسیدن و دعای خیر گفتنشون هدایایی رو هم میون دستمون گذاشتن.

مامان وقتی صورتم رو بوسید زیر گوشم گفت:

-ایشالا خوشبخت بشی مادر. همیشه آرزو میکنم زندگیت اونجوری بشه که دلت میخواد.

بوسیدمش و لبخند زدم.

-مرسی مهربونم. منم همیشه محتاج دعاتم.

بابام روی سرم رو بوسید و آروم گفت:

-تو همیشه نور چشمم بودی سلمای بابا. امیدوارم بهترین لحظات تو زندگیت نصیبت بشن.

خم شدم تا دستش رو ببوسم اجازه نداد و عقب کشید.
حنا پشت بابا ایستاده بود و قصد داشت به استقبالم بیاد.

مریم پیروند|خاموشی[07.12.19 22:47], ●●●

[In reply to]مریم پیروند|خاموشی[●●●]

#پست_دویست_و_سی_وهفت↓

#رمان_خاموشی

تا بابا کنار رفت و جاش رو به حنا داد رو گرفتم و به جهت دیگه‌ای نگاه کردم تا به حنا نشون بدم نیازی به آرزو یا دعای مسخره‌ش ندارم.

حس کردم لبخند زورکیش روی لبش ماسید.

من هنوز با خودم و رفتار حنا درگیرم.

هنوزم نفهمیدم بعد از نامزدیم چه مشکلی با حنا داشتم که مثل دشمنش باهام رفتار کرد و باعث خراب شدن ارتباط خوب و صمیمانه‌ی بین من و خودش شد.

من به جز خودش هیچ دوست صمیمی نداشتم، از وقتی کوچیک بودیم تا زمان ازدواجش بهترین همدم بود. یادمه توی دوران مجردیش، اتاقمون با هم مشترک

بود. تخت‌هامون رو به هم چسبیده بودیم و شبها با گرفتن دست همدیگه از آرزوها و رویاهای آینده‌مون حرف می‌زدیم. گاهی اوقاتم پچ‌پچ‌های دخترانه و یواشکی می‌گفتیم، از دیدن نگاهای مثلاً شیفته‌ی فلان پسر روی خودمون و خیالاتی که با اون در سر می‌چیدیم.

چه روزگار شیرینی داشتیم و تبدیل شد به چه روزگار غریبی.

خواهر بزرگم بود ولی اگه بهش پشت نمی‌کردم در اصل به غرور و شخصیت خودم پشت کرده بودم. گاهی لازمه آدم برای با ارزش نشون دادن غرور و شخصیتش دست از عطوفت شکوفا شده‌ش برداره و کمی زمخت‌تر و سخت‌تر برخورد کنه تا دیگران متوجه رفتار ناشایست خودشون بشن.

مونا به استقبال اومد و من به روش لب‌خند زدم و طوری ظاهرم رو حفظ کرده بودم که حنا فکر کنه کوچکترین توجهی بهش ندارم ولی شکست و تخریبش رو دیدم. غرورش جریحه دار شده بود ولی نه به اندازه‌ی منی که در مقابل حرفهایی که پیش امیرحافظ بهم زد له شدم، در مقابل ناسزاهایی که جلوی مامان بابا و کوروش بهم گفت نابود شدم و در مقابل سیلی که توی گوشم زد و لقب هرزگی بهم داد، مُردم و نفسم قطع شد.

من فقط بهش پشت کردم تا گوشه‌ای از کارهای حقارت‌آمیزش رو جوابگو باشم.

ماهان کنار گوشم آروم لب زد:

-دمت گرم. حال کردم از کارت. اما دلم بر اش سوخت.

استرس و تندى قلبم نشون میداد خودمم از کارم خیلی رضایت نداشتم و عذاب وجدانش روی سینه‌م نشست و همواره همراهم بود تا زمانی‌که من با اشک و

حسرت به خونه‌ی بزرگ پدریم چشم دوختم و با تک تکشون و حتی اتاق عزیز و دوست داشتنیم خداحافظی کردم و به خونه‌ی خودم و شوهرم راهی شدم.

خونه‌ی محبوبی که با وجود نقلی بودنش من با دنیا عوضش نمی‌کردم.

خانواده‌ی ماهان قرار بود همراهمون بیان.

مادرش اعتقادات خاصی داشت و میخواست کارهایی که جز رسومشونه و با عشق برای امشب تدارک دیده رو برامون انجام بده.

جلوی در ساختمون حسن آقا یه گوسفند جلوی پامون سر برید و کمی از خونش به کفشامون زد که من خندهم گرفت و ماهان که حوصله‌ش از این برنامه‌ها حسابی سر رفته بود، آروم گفت:

-کی تموم شه برن دیگه. خسته شدیم اینا هم پوستمونو کندن نمیزارن بریم به زندگیمون برسیم.

پروسه‌ی سر بریدن گوسفند تموم شد. رویا خانم و مونا و ملیحه و چندتای دیگه از زن‌های نزدیک فامیلشون کل‌کل کشان مارو راهی کردن توی خونه.

جلوی در ورودی یه تشت گلاب بود. روش پر از گلبرگ صورتی و قرمز چیده بودن.

ماهان پق زد زیر خنده.

-این اداها چیه مامان. بذار بریم داخل.

رویا خانوم گفت:

-مامان خدا بیمارزم میگه اینکار هم برکت میاره تو زندگی هم عشق و علاقه
رو بیشتر میکنه.

باباش هم خندید و با شیطنت گفت:

-والله زمان من همچین برنامه‌هایی نبوده. پس بگو چرا من پامو از دست دادم.

همه زدن زیر خنده. آروم زیر گوش ماهان گفتم:

-بذار برنامه‌هاشونو هر طور دوست دارن انجام بدن.

-من بخاطر تو می‌گم که خسته‌ای.

-من خسته نیستم عزیزم. هر کاری بخوان انجام میدیم. دلشون خوش میشه.

با حرص نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-خسته نیستی پس؟ وای بحالت بخوای واسم بهونه بیاری. من دارم برات فکر
نکن با این برنامه‌ها قراره از زیرش در بری. چند سال دورم دادی دیگه تموم
شد، امشب نوبت منه.

خنده از روی لبم پر زد و با مکث کوتاهی که به چشماش خیره بودم آب دهنم رو
قورت دادم.

مریم پیروند | خاموشی [07.12.19 22:47], ●●●

#پست_دویست_و_سی_وهشت ↓

#رمان_خاموشی

بالاخره مراسم و برنامه‌های خانوادش تموم شد و من هر لحظه که به زمان تنها شدنمون نزدیک میشدیم استرس بیشتری میگرفتم. نه بخاطر رابطه داشتن حلالم با شوهرم که قسمت اعظمی از زندگیمون رو فرامیگرفت و موجب صمیمیت و ارتباط بهترمون با هم میشد.

بخاطر شرمش و چیزهایی که تا الان از دیدش پنهان بودن و امشب قراره نهان بشن.

موقع رفتن ملیحه‌ی عزیزم بی‌حواس گفت:

-مامان من امشب بمونم پیش آجی سلما و داداش ماهان؟

ماهان زیر لب زمزمه کرد.

-واویلا. واویلا. فقط همینو کم داشتیم.

رویا خانوم چشم غره‌ی سختی به ملیحه‌ی چشم و گوش بسته کرد و با غیظ محکمی گفت:

-نه. بیا بریم خونه ببینم. واسه چی بمونی اینجا؟ داداشت و سلما خسته‌ن میخوان استراحت کنن. ما هم پاشیم، پاشیم بریم خونه این بنده‌خداها چشماشون به زور بازه.

یه نگاه به ماهان کردم. نه چشماش خمار بود و نه علائمی از خواب توی صورتش مشهود بود. پس مامانش هم میدونست چه پسر بلا و شیطونی داره که خواست هر چه سریعتر مکان رو براش مهیا کنه.

دوباره تک تک باهامون روبوسی کردن، دعای خیر گفتن و من اشک‌های پنهانی رویا خانم رو دیدم وقتی سر توی گردن ماهان فرو برده بود و عمیق عطر تنش رو دم میکشید و ماهان هم با دستش کمر مادرش رو نوازش میکرد.

به عشقشون لبخند زدم و دوباره به اعتماد نسبت به این مرد و خانواده‌ی مهربونش افتخار کردم. من گلچینی از خاص‌ترین و محبوب‌ترین آدم‌هارو کنارم داشتم و برای داشتنشون به خودم میبالیدم، از اینکه اینها از این به بعد خانواده‌ی بزرگ من محسوب میشن.

کم کم روی مبل‌ها خلوت شدن و شلوغی خونه کم شد و بالاخره خونه‌ی توی سکوت عمیقی فرو رفت.

من بودم و شوهرم. من بودم و جانِ دلم. با مردی که هنوز آهنگ صدای محکم و برانش با چه شورشی بهم بله گفت. من موندم و یه دنیای عشق، یه دنیا لبخند و یه دنیا ناز و نیاز و محبت.

-بالاخره مال خودم شدم..

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم و با جون و دل خیره‌ی چهره‌ی مجذوبش بودم.
به طرفم اومد.

-لباست خسته‌ت نکردن؟

از شیطونیش آروم زدم زیر خنده. شیطونی بود بخدا! برای عیان کردن تنم
دنبال دلیل میگشت!

-فکر نکن انقدر عجله دارم و ندید بدیدم که سریع میخوام کارو یه سره کنم. من
بخاطر خودت میگم که از صبح تا حالا تو این لباس خفه شدی.

اوه پس شوهرم ندید بدیده هم نبود!

کت خودش رو در آورد و گفت:

-خودمم خفه شدم. من نمیدونم وقتی دو نفرو همدیگه‌رو میخوان و بله دادن ،
مراسم تموم شده، دیگه این ادا اطواری فرمالیته چیه در میارن؟

با حرص و شاید هم عجله و اشتیاق کراواتش رو از دور گردنش باز کرد و کنار کتش روی مبل انداخت.

-میخواهی کمکت کنم لباساتو در بیاری؟

لبهام رو روی هم فشردم .

-خودم میتونم.

خدایا چقدر نگاهش پر شور و حریص و جاه طلب شده.

-اگه میتونستی که منو دید نمیزدی ! بجای هیزی کردن برو لباساتو در بیار یه دوش بگیر استراحت کن، امشب خیلی خسته شدی.

از جام تکون نخوردم و با لبخند نگاهش میکردم. جلوتر اومد و شیطون گردنش رو کج کرد.

-انگار خانمم دلش هیزی کردن و دوست داره نه؟

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:18], ●●●

[In reply to] مریم پیروند | خاموشی [●●●]

#پست_دویست_و_سی_ونه ↓

#رمان_خاموشی

با همون لبخندی که زیروزبرم میکرد و دلم رو به وجد نگاهش میکشید، به سمت اومد.

موج لبخندش به منم سرایت کرده که در مقابلش یه ریز لبخند میزد.

آروم گفت:

-پس قصد عقب نشینی نداری؟

نوچی گفتم و در حالیکه با شیطنت لب زیریم رو به دندون میگرفتم و نگاه پرشورش رو به اون قسمت کشوندم قدمی به طرفش برداشتم.

-چرا باید عقب نشینی کنم. آقامون به این جنتلمنی. به این آقای.

-اوم، خوبه، خوبه زبون بریز. ببینم وقتی همین آقای جنتلمنتون، رفتارای عجیب غریبشو رو کرد اونوقت بازم بهش میگی جنتلمن؟

جا نخوردم، نترسیدم و نزدیک به نگاهش، مقابل عطرش که شامهم رو با بوی مست کننده‌ش نوازش میکرد ایستادم و بهش نشون دادم اون دیگه شوهرمه و مطمئن‌ترین آدم و محرم‌ترین فرد به زندگی و جسم و روح و خیالاتم.

دستش روی گونه‌م نشست و انگشت شستش رو روی صورتم کشید و نوازش کرد. نوازش‌هاش کم کم پایین می‌اومد و دلم توی شور و شوقی عجیب سر ریز میشد.

نوازشش به لبم رسید و چشم بستم.

نگاه داغش رو لمس میکردم و حرارت نفس‌هاش که نزدیک‌تر میشد.

نزدیک به چند سانتی صورتم و روی پوستم توقف کردن و ثانیه‌ای بعد گرمای لبش روی پوست گونه‌م نشست و نفسم رو تند کرد.

-دلت بازیگوشی میخواد خانم؟

خندیدم.

-اگه خودتو از چنگم نجات ندی این آقای جنتلمن اون روی بدشو نشونت میده‌ها. قبلا که گفتم من تو سکس اصلا آدم رئوف و مهربونی نیستم سلما خانوم.

دلم مثل باد و خاکستر شد. قلبم محکم تپش کرد و نفسهام یکی در میون از سینه‌م خارج شدن.

توی گلو و خفه خندید.

-جا خوردی ؟ مگه با پای خودت نیومدی جلو ؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-پس حتما به خودت مطمئنی دیگه!

دست روی سینه‌ش گذاشتم و از داغی بیش از حد تنش لرزیدم.

-ماهان!

-جون دل ماهان ! خانم که نباید از شوهرش بترسه خوشگل من. یه رابطه شیرین داریم با دوز قوی‌تر و هیجان بیشتر.

نفسهام شبیه دستهام میلرزیدن.

لبش رو به لاله‌ی گوشم چسبوند و دستهایش پشت کمرم نشستن.

پچ زد:

-من کارای خطرناک انجام نمیدم که تو بترسی خوشگلم، فقط بیشتر تو تغییر
پوزیشنا و سواس به خرج میدم.

-ماهان ! میخوام برم دوش بگیرم برو کنار.

صدام طوری لرزش گرفته بود که ماهان پق زد زیر خنده و سریع زیپ لباسم
رو از پشت سر پایین کشید و ته دلم رو خالی کرد.

تا سرش رو عقب کشید و نگاه ترسیده و یخ زده رو دید دستهایش رو از هم باز
کرد و گفت:

-چیه ؟ چته دختر ؟ این قیافه چیه به خودت گرفتی تو شب اول ازدواجمون ؟

من من کردم و با لبهای آویزونی لب زدم:

-حس میکنم تو خیلی بی رحمی.

-حست غلط کرد از این چرت و پرتها بهت گفت. میری حموم یا میخوای بذاری
دو ساعت بعد راهیت کنم ؟

مشتی به سینه‌ش زدم.

-کوفت. بیشعور.

دوباره خندید.

-برو دوش بگیر زود بیا عشقم. امشب نمیخوام حتی یه ثانیه هم از من دور باشی. همینجوریش عزیز و لوس بودی، از این به بعد قراره چی بشه خدا داند.

به سمت آشپزخونه رفت و من به اتاق سابقم رفتم تا از توی کمد لباس بردارم. دستم اول به طرف یه تاپ و شلوارک رفت ولی ذهنم سریع تشر زد:
-تو تازه عروسی، امشب شب اول ازدواجتونه.

با شور و خجالت لب گزیدم و لباس خواب سفیدی رو از رگال برداشتم. لباس خواب براق و تورتوری بود.

باید اینو جلوی ماهان بپوشم؟ اون شوهرته سلما؟ شبیه رگ به تنت وصله! خجالت و شرم دیگه معنایی نداره.

اون دیگه ماهان دوست یا رفیق سختی هام نیست، اون محرم من و تنها رفیق عمرمه.

با حس بهتری لبخند زدم و لباس خوابم رو میون دستم فشردم.

حوله‌ی سفیدم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

ماهان رو ندیدم. حتما هنوز توی آشپزخونه‌ست.

بعد از دوش گرفتن حوله رو پوشیدم و از حمام بیرون رفتم. امیدوارم بودم توی اتاق نباشه تا بتونم راحت لباس هام رو عوض کنم.

ندیدمش، توی اتاق هم نبود، سریع تنم رو خشک کردم و لباس خوابم رو با لباس زیر مخصوصش پوشیدم. یه آن پشیمون شدم، لباس زیرش یه مدل خاص و عجیب داشت که توی عمرم از این مدل لباس ها نپوشیده بودم. دوباره ذهنم تشر زد، شوهرته احمق، شوهرته.

پرو پاهای لختم، بالا تنم...

پوفی کشیدم و سعی کردم عادی رفتار کنم. با اون ماهان شیطونی که من دیدم تا چند دقیقه‌ی دیگه تمام اجزای تنم بر اش نهان میشدن.

موهام رو سشوار کشیدم و کمی عطر زدم و به موهام از روغن یاسی که اونجا بود زدم و از اتاق بیرون رفتم.

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:18], ●●●

#پست_دویست_و_چهل ↓

#رمان_خاموشی

صدایی از ماهان به گوشم نرسید.

-ماهان ؟

به طرف آشپزخونه رفتم، یعنی تمام این مدت اونجاست ؟ احتمال نمیدادم خواب باشه، اونم توی اولین شب از دواجمون که قراره منو توی بالینش بگیره و با آرامش کنار هم بخوابیم ، اگه حتی خوابیده پس رختخوابش...

انگار یهو از خواب غفلت بیدار شدم.

این خونه یه اتاق خواب داشته که قرار بود از قبل جایگاه منو مرد این خونه باشه.

با این تصور به سمت اتاق برگشتم. درش نیمه باز بود و نور کمی از هالوژن‌های رنگی از داخلش به بیرون درز کرده و مقابل نگاهم میرقصیدن.

به طرفش رفتم و لبخند زدم. پس ماهان اینجا منتظر منه. برای سوپرایزش برنامه‌هاش رو حساب شده کنار هم ردیف کرده.

از بودن لباس‌هام هنوز توی اتاق سابقی که توش زندگی میکردم یا از دور شدن خودش از من و یا فرجه دادن برای دوش گرفتن و آماده شدنم.

پس امشب زمانش فرار سیده تا این اتاق دو مهمان عزیزش رو کنار هم در خودش جا بده.

نزدیک اتاق که رسیدم بوی عطر ماهان واضح به مشام رسید. شیطان حيله‌گر.

در رو کمی هل دادم و قدمی به داخل برداشتم. همین که پام به داخل اتاق رسید دستم کشیده شد و به محکم پرت شدم توی آغوش گرمش.

خندید و با نشوندن بوسه‌ای روی گونه‌م گفت:

-آه. چه بوی خوبی میدی لعنتی.

-منو ترسوندی.

-در عوض تو منو به وجد آوردی که حسابی تنتو فشار بدم و ببوسمت.

محکم توی بغلش فشردم. دستم رو روی سینه‌ش کشیدم و گفتم:

-میخوام اتاق خوابمونو ببینم.

بوسه‌ی دیگه‌ای به گردنم زد و با دم عمیقی که گرفت، کنار رفت.

-به اتاق خوابت خوش اومدی.

خندیدم.

-و بالاخره...

خندید.

-و بالاخره...

به اتاق و دیزاین قشنگش نگاه کردم.

تخت طلایی با رو تختی سفید، صورتی وسط اتاق جلوه‌ی قشنگی به اتاقمون داده بود.

سمت راستش میز کنسول طلایی رنگ با آینه‌ی بزرگی قرار داشت و روش از هر گونه وسایل آرایشی مخصوص من و مخصوص ماهان تزیین شده بود.

سمت راست تخت هم کمد و پاتختی و آباژور بلندی قرار داشت. یه رقص نور کوچیک هم روی زمین کنار گلدون سفید بلندی گذاشته بود تا نمای اتاق رو بعد از این همه سال زنده و شاد کنه.

پشت پنجره‌ی اتاق گلدون‌های کوچیک و سرسبزی بودن که جون تازه میدادن به ما و زندگی که داشت به رنگ آفتاب و گرماش رونق میگرفت.

چشمم به بالای تخت افتاد. عکسهای من، در مدل‌های مختلف، عکسهایی که در زمان نامزدیمون گرفته بودیم.

خنده‌هام، لبخندهام، شیطونی‌هام، ماهان همه رو نگه داشته و کنار هم توی قاب عکس‌های مختلفی چیده بود.

با تعجب نگاهش کردم.

-ماهان!!

کنارم بود. نزدیکم، درست مثل نفسی که به جون بنده.

لب به پیشونیم چسبوند و عمیق بوسیدم.

-جان ماهان؟ به خونه‌ت خوش اومدی عزیزدلم. به اتاقت خوش اومدی.

-عکسام؟ از اونموقع تا الان نگهشون داشتی؟

با لبخند سرش رو تکون داد.

-از اون موقع تا الان دارمشون.

-اگه من زنت نمیش...-

انگستش رو روی لبم گذاشت و با نگاه خیرهش توی چشمم گفت:

-اینا تنها یادگاری بودن که ازت داشتم. شاید باورت نشه اما همیشه حس میکردم دوباره مال خودم میشی. وقتی نبودى همیشه با اینا حرف میزدم، دردودل میکردم، شکایتتو پیش عکسات میبردم. گلایه میکردم، بعدش...

مکثی کرد و با چشمکی که به روی مسخ نگاهم پاشید لبش رو جلوتر کشید و داغیه نفسهایش رو به صورتم بخشید و گفت:

-مینشستم باهاشون عشقبازی میکردم. اونم چه عشقبازی. مثل خودت که ادا نداشتن ، هر کاری انجام میدادم پام به پام میومدن.

به جای حرص خوردن یا چیزی بهش خندیدم و گفتم:

-تو یه دیوونه‌ای ماهان. مخصوصا با این کاری که ازت دیدم. فهمیدم رسما یه دیوونه‌ای.

دست دور کمرم انداخت و به سمت آغوشش کشیدم. سرم روی سینه‌ش افتاد و صدای تپش قلبش رو شنیدم که با حرکت زیبایی زیر سرم بالا و پایین میرفت.

ماهان هم حرکتی نکرد ، فقط همونطور در برم گرفت تا تنهامون به هم خو بگیرن و تپش‌هاشون با هم ادغام بشن.

چندثانیه گذشت ، زیر گوشم با صدای وسوسه‌داری پچ زد:

-انگار دیگه خسته نیستی عزیزم؟

با خباثت لبخند زدم.

اونکه نمیتونست لبخند پنهون منو ببینه.

-اتفاقا انقدر خسته‌م که صدای تپش قلبت زیر گوشم انگار داره برام لالایی
میخونه.

-عه!!

کشدار و تمسخرآمیز گفت و محکم‌تر به خودش فشردم. دستش از روی کمرم
داشت کم کم پایین میرفت.

-پس به ما که رسید، خسته‌ای!!

پهلوم رو چنگ زد. از شرم لب گزیدم و چشمهام رو به هم فشردم. تپش قلبش
سنگین‌تر شده بود و با صلابت و محکم می‌کوبید.

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:19], ●●●

#پست_دویست_و_چهل_ویک ↓

#رمان_خاموشی

خواستم سرم رو عقب بکشم اجازه نداد و دستش روی باسنم رفت و نوازش گونه تا پایین رونم کشید.

وقتی حرکتی در مخالفت با کارش ازم سر نزد، دستش با اطمینان بیشتری حرکت کرد و آرام سرم رو از روی سینه‌ش عقب برد و زیر گردنم رو بوسه‌ی گرمی زد.

تپش‌های قلب خودمم تند و محکم شده بودن.

نتونستم نگاهش کنم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

دستش هنوز نوازش گونه روی پهلوی و باسنم و رونم بالا و پایین میرفت و من غرق میشدم توی آتیش دستهایش و حسی که به حواس زنانه‌م غالب میکرد.

دو انگشتش رو زیر چونه‌م گذاشت و صورتم رو مماس با صورتش بالا گرفت.

نگاهش متوجهم کرد فرار غیرممکنه و امشب قراره توی بسترش باهم یکی بشیم. البته که خودمم رضایت کاملی برای بودن با همسرم داشتم.

وقتش رسیده این تجربه‌ی سراسر هیاهو و شور و هیجان رو باهاش به سرانجام برسونم.

تجربه‌ی بودن با ماهان میتونست عشق رو درون قلبمون وسیع‌تر کنه و صمیمیتون رو در هر اشتراکی بیشتر.

بالاخره باید از یه جایی شروع میشد. شبی مثل امشب میتونه درد کهنه‌مون رو با خاطرات سیاهش از ذهنمون بشوره و پاک کنه. امشبیه که با آرامش نفسهامون رو میون هم سر میدیم و دست و پاهامون در هم گلاویز شده و درون آغوش هم حل میشیم.

میتونم با هر حرکت و بوسه‌ش از یاد ببرم چه خیالات واهی برای آینده و زندگیم داشتم و چقدر زمانه ناجوانمردانه باهام جنگید، جنگید، تا بالاخره من پیروز زمانه شدم.

دستش مقتدرانه پیشروی کرد.

لباس خواب رو کمی بالا داده و حالا از زیر لباس خواب، نرمی پوست تنم و رونم رو نوازش میکرد و گاهگاهی به جلوی رونم پیش میرفت.

تنم رو منقبض نکردم، در عوض با صدای نفسهای تند شده‌م بهش اختیار دادم تا بیشتر پیش بره.

بندهای لباسم رو از روی سرشونم کمی پایین کشید و بوسه‌ای به جای هر کدوم زد. گردنم بی‌هوا به عقب رفت و نفسم تند شد.

حرکت جالبی بود و شروع تند و ضربتی که به آنی منو از پا در بیاره.

بندهای لباس رو از روی بازو هام هم پایین کشید و لبش رو از روی سرشونه تا قسمت بازوم پایین برد. بوسید و با گرمای لبش پوستم رو آروم مکید و نوازش کرد که بی‌اختیار صوتی شبیه ناله از لبهام خارج شد.

زیر گلویم رو بوسه زد و با زبونش خیسی خوشایندی به پوست گردنم نشوند و بی‌وقفه و آروم چند بار حرکت زبونش رو ادامه داد.

دستم دور موهایش فرو رفت و چنگشون زدم و ناله کردم.

با گردش دورانی زبون و لبش به گوشم رسید و لاله‌ی گوشم رو بین لبهاش اسیر کرد. حرارت و صدای محکم نفشش آهنگ ملایم اما تحریک کننده‌ای بود توی گوشم.

موهایش رو بیشتر چنگ زدم و سرم به عقب کشیده شد. حس کردم لباس خوابم از روی تنم پایین افتاده و من تنها با یه لباس زیر سفید و توری توی آغوشم.

با بالاتنه‌ای برهنه که چشمهای محتاج و پر تمنای مردم بی‌طاقت روی هر عضوم چرخ میخوره.

بوسه‌ش از لالی گوشم به صورتم رسید. پیشونیم رو بوسید، چشمهام، گونه‌هام، نوک بینیم، چونه‌م و من با هر بوسه و حرارتش جون میدادم برای لمس بیشتر و آغوشش و خمارتر میشدم تا خودم رو آزادانه‌تر و دلبرانه در اختیارش قرار بدم. دستش از روی نوازش پایین‌تنه‌م بالا اومد و موهام رو از پشت سر میون پنجه‌ش گرفت و آروم سرم رو به عقب کشید. فشار ریزی به پوست سرم اومد ولی درد لذت‌بخشی بود که بجای درد، از روی لذت آخ گفتم و ماهان زیر چشمهای خمارم لبخند زد.

نگاهش پر از اشعه‌های شور و خواستن بود.

صورتش رو جلو آورد و بوسه‌ی کوتاهی به لبم زد، تا خواستم با قدرت به بوسه‌ش جواب پس بدم عقب کشید.

به چشمهام عمیق و مغرورانه نگاه کرد و دوباره سرش رو جلو آورد.

باز به همون شیوه، یه بوسه‌ی کوتاه و باز عقب کشیدن.

چندبار تکرار کرد تا بی‌تاب موهای سرش رو توی چنگم فشردم و غریدم:

-چته ؟ چرا همچین میکنی ؟

مملو از هیاهوی خواستن و نیاز خندید و آروم زمزمه کرد:
-دعوتم کن. ازم بخواه اون چیزی که احساساتو قلقلک داده.

آخ ماهان مرموز، پس این اداها برای اینه تا من طلب کنم خواسته‌ی تنم رو به جا بیاری؟ عمراً.

بوسه‌ش رو دوباره تکرار کرد. با لوندی و شیطننت یه پام رو دور کمرش گذاشتم و تنم انقباض و سفتی اندام‌های مردونه‌ش رو حس کرد.

میون لبم خندید و اینبار بوسه‌ش رو طول داد، انگار اون بیشتر از من توی کارش ماهره و میدونه چیکار کنه تا من غیر مستقیم یا مستقیم خواستش رو طلب کنم.

بی‌طاقت دستم رو دور گردنش حلقه زدم و تنم رو بالاتر کشیدم و همزمان یه دست ماهان زیر باسنم قرار گرفت و منو بالا کشید.

پاهام دور کمرش حلقه شدن. چنگش رو از روی موهام برداشت و هر دودستش به حالت صندلی زیر باسنم قرار گرفتن و بوسه‌هامون، صدای نفس‌هامون، صوتی که با ناله‌ی پرشوری از بین لبهای بسته‌مون خارج میشد و نوای شیرینی داشت، حرارت داغ لبه‌اش به لبم میخوردن و زبونش با تکاپو میون لبهام حرکت میکرد، همه باعث شدن احساساتمون رو به هم نشون بدیم و اعلام کنیم چقدر خواهان همیم.

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:19], ●●●

#پست_دویست_و_چهل_ودو ↓

#رمان_خاموشی

دستم به سمت دکمه‌های پیرهنش رفت.

من این مرد رو میخوام. با تمام وجود. اصلاً فکرش و نمیکردم در این حد پارتنر عالی باشه که خجالت رو از تمام حس‌هام متمایز کنه و تمام حواسم رو روی غریزهم ثابت نگه داره.

دکمه‌هاش رو که باز کردم، لبش رو برداشت ولی پیشونیش رو به پیشونیم گره زد و با خنده گفت:

-من اینجوری رامت میکنم سلما ملوکی. دیدی؟ مثل موم کف دستم بودی. کاری کردم تا خودت وا بدی.

تک خنده‌ش چقدر مغرورانه و خاص و جذاب بود. لعنتی جذاب من.

بذار همینجوری باشه. مردها توی رابطه باید زیادی جذاب و فریبنده باشن. اینو همیشه ذبیحی بهم میگفت.

- در اینکه تو خیلی بدجنسی شکی نیست ماهان جعفری.

لبش رو بوسیدم و گفتم:

-تو شوهر می دیگه. پس هر دومون مال همیم. امشب حق هر دو مونه.

بی تاب و عجل به سمت تخت بردم و کنار گوشم پچ رد:

-عاشقتم سلما. عاشقتم نفس خودم.

روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

با نجوای شیرین و عاشقانه‌ش، صدای نفسهامون به اوج رسیدن، دیگه هیچ راهی برای حبس کردن نفسهام نداشتم.

مقابل دیدش عیان بودم.

تتم، اصوات آلوده به شهوتم، نجواهام، حرکت دستهام روی کمر برهنه و موهایش، بوسه‌هام و بی طاقت شدنم برای همسری که نه تنها مالک قلبم بوده، مالک ذهن و روح و جسم و افکار و دنیای زنانه‌م شد.

با حرکاتش طوری منو فهمیده بود که انگار از قبل شبیه یه کتاب خوانده شده بودم بر اش.

ذهنم پر از خیال خودش شد، پر از هوای خودش، پر از صدای نفسهایش، انگار تجربه‌ی اولم تنها با خودش بوده و هیچ خاطره‌ای با مرد دیگه‌ای روی این سرزمین ندارم.

با حرکات لذت بخشی که روی تتم داشت به جای خاموش کردن شعله‌ی غریزهم منو بیشتر سرمست خودش میکرد.

لبم رو عمیق بوسید و آروم و نفس زنان گفت:

-مال خودم شدی. بالاخره رویاهام به واقعیت پیوست. همیشه این روز و تو خیالم تصور میکردم.

*

پلکهای خواب‌آلودم رو باز کردم.

اولین چیزی که مقابل چشمهام نقش بست نگاه خیره‌ی ماهان بود. یه دستش رو زیر سرش گذاشته و با تکیه‌ی آرنجش به بالشت منو تماشا میکرد. بی‌حال مشتی به بازوش زدم و صورتم رو به سینه‌ش نزدیک کردم و دوباره چشم بستم.

دستش رو دور شونه‌ی برهنه‌م گذاشت و بوسه‌ای به سرم زد.

لعنتی جذاب دیشب چقدر عالی و خاص بود برام.

چقدر منو با حرفه‌اش ترسونده بود.

درسته چهره‌ش با همیشه فرق داشت و از هیچ کاری توی رابطه دریغ نکرد ، اما باز هم خاص بود، باز هم جذاب بود، باز هم اخمی که از روی ناسازگاری من پیشکش میکرد دلم رو برای نگاهش و چشمه‌اش می‌لرزوند و عاشق‌ترم میکرد.

بزرگ‌ترها راست میگن که یکی شدن زن و شوهر مهرشون رو بیشتر به دل هم میندازه و عاشق‌تر میشن، اهلی هم میشن، تب و تاب همدیگه رو دارن، تا این حد باورم نمیشد، ولی دیشب برای من بهترین شب زندگیم بود، شبی که فهمیدم

ماهان رو به اندازه‌ی جونم دوست دارم و بودنش مثل یه نعمت بارزش بود توی زندگیم.

روی سینه‌ش رو بوسیدم و گونه‌م رو نوازشی روی پوست تنش کشیدم.

-به چی نگاه میکنی زل زل؟

-به خانم خوشگلم.

بوی تنش رو به ریه‌هام کشیدم که گفت:

-تو نمیخواهی پاشی یه صبحونه به شوهرت بدی خانم؟

-خیلی خوابم میاد ماهان.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و دوباره بی‌تاب بوسیدمش. بذار بفهمه چقدر دوستش دارم. دیگه مهم نیست. مهم اینه اون مال منه. جز جز تنش بنام من شده.

با اینکه از بوسه‌م شوق و حال تازه‌ای گرفت اما توبیخ‌گرانه گفت:

-از حالا داری لوس میشیا. پاشو من شکمم گشنه شه سلما و خانوم نمیشناسم، غذا میخوام، غذا.

-تا صبح نداشتی بخوابم. کمرم درد میکنه. خوابم میاد.

سرش رو توی گردنم فرو برد و همونجا نگهش داشت و میون دم گرفتن مخمور و شوریده لب زد:

-خب عزیزم کارمون که با هم بود، تازه چقدر بیشتر از تو، من کالری سوزوندم و فعالیت کردم، بعدشم که با هم خوابیدیم. نگاه، حالم انقدر خوبه که هیچی نمیتونه از پا درم بیاره. لامصب بمب انرژی بودی واسم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم که گفت:

-سلما!

-جانم؟

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:20], ●●●

#پست_دویست_و_چهل_وسه ↓

#رمان_خاموشی

نفسش رو توی گردنم بیرون داد.

-دیشب خیلی خوب بود برام. خیلی خوب. من همیشه آرزوی این روزو داشتم یا توی همچین شبی تصویرت میکردم. از دیشب تا الان اصلا باورم نمیشه خودت پیشمی یا اونی که دیشب لحظات شیرین و باهانش ساختم تو بودی. تویی که دمار از روزگارم درآوردی.

-ارزش داشت دیگه. دیشب رو ابرها دیدمت.

-عه ! مگه تو هم اونجا بودی ؟

-کجا ؟

-رو ابرها دیگه. گفتمی اونجا منو دیدی.

گاز ریزی به پوستم گردنم زد. با درد شیرینش شونه‌م رو بالا دادم و شونه‌م به سمت چپ صورتش برخورد کرد.

ماهان با آرامش گفت:

-ولی خدایی راست میگی. خیلی ارزش داشت برام. اووووف، آرامشی که بهم دادیا، لامصب ، دیگه تو عمرم خیال کف دستی‌های حموم و صابون به سرم نمیزنه.

برق از سرم پرید و تا خودم رو پیدا کنم و بخوام باهانش برخوردی داشته باشم سریع بلند شد و از تخت پرید پایین و زد زیر خنده.

مشت محکم رو با حرص روی تخت کوبیدم و گفتم:

-بیشعور. منه احمق و باش چه جوری به حرفات گوش میدادم. با این منطق منحرفتم.

خواستم برم پایین دنبالش کنم اما یادم اومد لختم. ماهان تکیه زد به در و خندید:
-خواستم شوخی کنم بخندیدم.

-برو بیرون بیشعور. شوخیت خیلی زشت بود. چطور روت میشه اینو بگی؟
-اول بخند تا برم.

بخاطر غیظ و نگاه اخم‌آلودم می‌گفت.

-برو بیرون.

-تا نخندی نمیرم. بخند دیگه. من می‌خواستم بخندونمت.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مگه دل‌قکی میخواستی منو بخندونی؟

یک آن جدی شد و با اخم گفت:

-پاشو بیا بریم به من صبحونه بده، انگار با شوخی و خنده راست به کارمون نمیاد. بدو بریم من گشتمه، دیر بجنبی میام سراغ خودت تا بفهمی واسه هر بار دیر کردن تو غذا دادن، جور دیگه‌ای باید تلافی کنی.

چشمکی زد و تا خواست از در اتاق بیرون بره دوباره برگشت و سریع یه بوسه‌ی بی‌هوا و ملایم به لبم زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از دوش گرفتن صبحانه آماده کردم و با شوخی و خنده با هم خوردیم. میون حرف زدنمون تلفن زنگ خورد. ماهان به سمت تلفن رفت و جواب داد و بعد از برگشتش گفت:

-مامان بود گفت شام بریم اونجا.

-کدوم مامانمون ؟

از اینکه با احترام به هر دو مادرمون یاد کردم لبخندی زد و گفت:

-مامان من. قراره پس فردا هم بریم شیراز. داییم اونجا برای هدیه عروسیمون یه هتل رزرو کرده که بریم ماه عسلمونو اونجا بگذرونیم.

-چه خوب. شیراز و دوست دارم.

-خونه‌ی داییم اونجاست. اگه بریم شیراز باهاشون دیدار میکنیم.

-خیلی خوبه. دوست دارم ببینمشون.

بعد از صبحانه مامان خودمم تماس گرفت و گفت یکم کسالت داشته و نتونسته
برام سینی صبحانه رو بفرسته.

با خنده گفتم:

-ای بابا مگه من بچم این کارها چیه ! منو ماهان اصلا تو این فکرها نبودیم
مامان.

مامان با شرمندگی گفت:

-دیشب تا صبح گریه کردم از نبودت، سرم بقدری درد گرفته بود که نفهمیدم
کی خوابیدم. ببخشید دیر بیدار شدم مادر.

-عه مامان اینجوری نگو. ناراحت میشما. ما صبحونه خوردیم. جای شما هم
خالی بود.

-نوش جونتون عزیزم. بابات و فرستادم ناهارتونو میاره. چیزی درست نکنیا.

خندیدم.

-ما تازه بیدار شدیم و صبحونه خوردیم. حالا کو تا ناهار. دستت درد نکنه زحمت کشیدی مامان.

صدای مامان قیراق‌تر شد وقتی گفت:

-وظیفه‌مه مادر. برای بچه‌ها من. نوش جونتون .

-امشبم شام خونه‌ی بابای ماهان دعوتیم.

-بسلا متی عزیزم. به ما هم گفتن بیایم.

صدای زنگ خونه اومد.

ماهان به سمت در رفت و من هنوز داشتم با مامان حرف می‌زدم.

-دیشب که رفتی حنا دوباره نشست زیر پای بابات که از تو بگه، باباتم شست و پهنش کردکنار. بهش گفت دفعه‌ی دیگه اومدی اینجا از دخترم و شوهرش حرف بزنی من میدونم و تو. حنا هم بغض کرده و با گریه گذاشت از خونه رفت بیرون. صبح بهش زنگ زدم باهاش حرف بزدم. داد و بیداد کرده سرم که شما سلما رو همیشه بیشتر از من دوست داشتین. آخه مگه آدم میتونه بین بچه‌هاش فرق بندازه. معلوم نیست حنا چه فکری با خودش کرده که انقدر عقده‌ای شده.

برام مهم نبود. من حنارو هم مثل خاطراتم همون دیشب به باد فراموشی سپردم.

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:20], ●●●

#پست_دویست_و_چهل_و_چهار ↓

#رمان_خاموشی

ماهان برگشت و بسته‌ی کوچیکی میون دستش بود که کنکاش گرانه بهش نگاه میکرد.

ته دلم از نگاهش خالی شد و توی گوش‌ی سریع گفتم:

-مامان بعدا بهت زنگ میزنم کاری نداری؟

-نه عزیزم. دیشب که مشکلی نداشتین؟

میدونستم قصد داره از موضوع عمقی بین منو ماهان و صمیمیتون سر در بیاره. اما الان وقت این حرفهای خاله زنگی و حاشیه‌ای نبود.

-نه مامان. همه چی خوب بود خیالت راحت من یه خورده کار دارم بعد زنگ میزنم.

منتظر خداحافظیش نمودم و تماس رو قطع کردم.

وقتی به سمت ماهان رفتم با نفرت آغشته در چشمهایش، جمله‌ی روی بسته رو خوند و من از ترس قالب تهی کردم که یه وقت از طرف امیر یا مربوط به قرار آخرمون نباشه.

-از طرف حاج رحمان و نرگس خانوم، به سلمای عزیزمون. پیوندتان مبارک.

پوزخند زد و با نفرت بسته رو به طرفم گرفت.

-بیا ببرش تو اتاق نمیخوام ببینمش.

راه نفسم باز شد و نفس کشیدم. نفس کشیدم و بسته رو از میون دستش گرفتم و سریع بردم توی اتاق.

ماهان دوست نداشت هدیه‌ی حاج رحمان رو ببینه و اگه بفهمه پسر حاج رحمانم بهم هدیه داده اونوقت چی؟

رفتم توی اتاق و بسته رو با دل دل زدن باز کردم.

مقابل آینه ایستاده بودم.

جعبه‌ی کوچیکی درون بسته بود و یه گردنبند خیلی ظریفتر از گردنبندی که امیرحافظ بهم داد، با نمای کوچیکی میون جعبه قرار داشت.

هدیه‌شون رو قبول کردم. من این آدمهارو بخشیده بودم. چون ثابت کردن با خودخواهیشون بیشتر به پاره‌ی تن خودشون لطمه زدن. یاد هدیه‌ی امیر افتادم که آخرین بار توی کیفم گذاشتمش. زیب کیفم رو باز کردم و گردنبند یاغوتیش مقابل چشمهام چشمک زد. از توی کیفم بیرونش کشیدم و هر دو گردنبند رو کنار هم قرار دادم. این هدایا برای ماهانم قابل پذیرش نیستن و من تنها میتونم به عنوان یادگاری نگهشون دارم نه ارزش بیشتری.

هر دو رو مقابل سینه‌م نگه داشتم و بهشون نگاه کردم. یک آن با شنیدن صدای در گردنبند رو از میون دستم توی کیفم پنهان کردم.

ماهان داخل اومد و با لبخند گفت:

-چقدر دیر کردی.

لبخند ترسیده‌ای زدم. مضطرب بودم و میدونستم بخاطر هدیه‌ی امیرحافظه و آگه ماهان زودتر وارد اتاق میشد و اون رو میدید!! ...

-داشتم هدیه‌شو نگاه میکردم. یه گردنبند برام فرستادن.

گردنبند رو بهش نشون دادم و دیدم که بجای گردنبند حاجی، هدیه‌ی امیر حافظ میون دستمه.

زیرزانو هام سست شد و راهی برای پنهان کردنش نداشتم.

ماهان چشم تنگ کرد و جلو اومد و اون رو از میون دستم گرفت.

کمی با ظرافت و دقت بهش نگاه کرد و گفت:

-عجیبه!

زبونم بسته شد و دلم مثل سیرو سرکه میجوشید.

-چقدر شبیه اون گردنبندی که یه روز امیر بخاطر تولدت از مغازه شون برداشت. گفت میخواد به تو هدیهش بده. جلوی من گفت تا خار کنه تو قلبم.

آب دهنم رو قورت دادم و از میون انگشتهاش بیرونش کشیدم.

-بده برش میدارم عزیزم. هدیه که هدیه، من اصلا لازمش ندارم. حتی اگه بخوای پیشش میفرستم.

-نه عزیزم برام مهم نیست اگه دوشش داری بده خودم میندازمش تو گردنت.

دلم زیرو رو شد.

-نمیخواد ماهان. نمیخوامش. نمیخوام هدیه‌ای که قراره گذشته یا خاطرات بدی رو برات زنده نگه داره بهم وصل باشه.

خندید و گفت:

-گور بابای این حرفها. من خودتو دارم. حتی اگه هدیه‌ی امیرم بود به جاییم حساب نمی‌کردم. تو دیگه مال خودمی. مهم اینه من خودتو دارم. وجودتو.

لبخند گرمی به روش زدم و گفتم:

-گردنبندی که خودت برام خریدی همیشه جاش تو گردنمه، دیگه جایی واسه گردنبند کسی نداره.

لبخند زد و بوسه‌ای به شقیقه‌م نشوند.

مریم پیروند | خاموشی [11.12.19 21:21], ●●●

#پست_دویست_و_چهل_وینج ↓

#رمان_خاموشی

گردنبند رو توی جعبه گذاشتم و ته کمد قرارش دادم.

نمیخواستم یادگاری امیرحافظ با وجود شوهرم جای پررنگی میون زندگیم داشته باشه.

یاد اشکها و نگاه آخرش افتادم که با چه ضجه‌ای ازم خواست این یادگاری رو نگه دارم. فقط نگهش داشتم، به اسم حاج رحمان.

شاید کار بدی کردم که به ماهان نگفتم این گردنبند فرستادهش رقیب توئه که دستش از جنگیدن با زمانه خسته شده.

نگفتم چون دلم نمیخواست زندگی شیرینم رو تحت شعاع خطر قرار بدم و مدام دلم بلرزه برای احتمالات ویرانی.

من نباید این هدیه رو قبول میکردم. کارم احمقانه بود و دوست داشتم یه روزی امیرحافظ متوجه بشه، فقط هدیه‌ی شوهرم توی گردنم جا داره.

و درست "شش سال" بعد متوجه شد.

زمانی که به ایران برگشت.

شنیده بودم توی خارج برای خودش مهندس معروفی شده و برو بیایی پیدا کرده و با یه خانوم مهندس زیبا ازدواج کرده، حتما اونجا با همسرش آشنا شده و با هم ازدواج کردن.

منو ماهان توی فروشگاه بودیم.

همراه مهسان دختر چهارساله‌مون.

داشتم بی‌حواس خریدها و سفارشات مهسان رو می‌گرفتم که با انگشتش به طرف خوراکی‌ها منو باباش رو متوجه میکرد برایش چه چیزهایی خرید کنیم.

اون لحظه بوی عطری منو برد به چند سال گذشته.

بوی عطر آشنایی که بی‌هوا تا مغز استخونم نفوذ کرد.

نگاهم دنبالش رفت تا رسید به مردی که یه پالتوی قهوه‌ای بلند و چرم تا روی زانوهایش به تن داشت و کت و شلوار شیکی زیرش پوشیده بود.

دیگه شباهتی به امیرحافظ سابق و اون مرد شکست خورده‌ای که من توی ماشین دیده بودم و برای عشق از دست رفته‌ش اشک میریخت و مویه سرمیداد نبود.

یه مرد واقعی و برازنده بود که کنار خانم شیک پوش و زیباش قدم میزد.

برگشته بود به جایی که پدر و مادرش بودن.

بابا گفته بود بخاطر حاج رحمان برگشته که داشت روزهای آخر عمرش رو سپری میکرد و وصیت کرده یک بار دیگه امیرحافظش رو ببینه و چقدر التماسش کرد تا امیر برگشت.

دیدنش کمی دست و پاها رو گم کرد ولی اون لبخند به لب داشت و وقتی نزدیکمون رسید با ایستادنش مقابلمون برق نگاهش روی گردنم افتاد که از زیر روسری کمی مشخص شده بود.

روسریم رو مرتب کردم و بی‌اختیار به ماهان نزدیک شدم که هنوز متوجه امیرحافظ و همسرش نشده بود و داشت به حرفهای مهسان گوش میداد.

لبخند امیرحافظ اوج بیشتری گرفت. شاید بخاطر ندیدن گردنبندش توی گردنم بود و شاید هم از دیدمون خوشحال شده، هر چه بود من هم لبخند زدم و خوشحال بودم برای سروسامون گرفتن و انتخابش که تونست بدون در نظر گرفتن رای و نظر کسی زندگیش رو در کنار این خانم زیبا کامل کنه. اون لحظه تنها چیزی که از ذهنم گذشت این بود.

"ما هیچوقت به هم تعلق نداشتیم و شاید تنها یه وابستگی و استبداد خودخواهانه بود که بجای عشق تصورش کردیم"

بنظر میرسید امیرحافظ هم از ازدواجش رضایت کاملی داشت.

دستش رو پشت کمر همسرش زد و برای معرفی کردنمون گفت:

-شیوا جان، ایشون داداشمه ماهان خان، همونی که ازش تعریف کرده بودم. اینم خانمشه.

ماهان متوجه صداش شد و سریع سرش رو بالا گرفت که امیرحافظ بی‌قرار و دلتنگ ماهان رو بغل زد و با لبخند صمیمانه‌ای گفت:

-چطوری داداش؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود پسر.

پایان

۱۳۹۸/۹/۱۸

